





The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

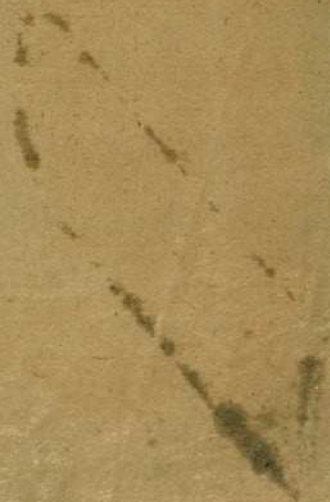
NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

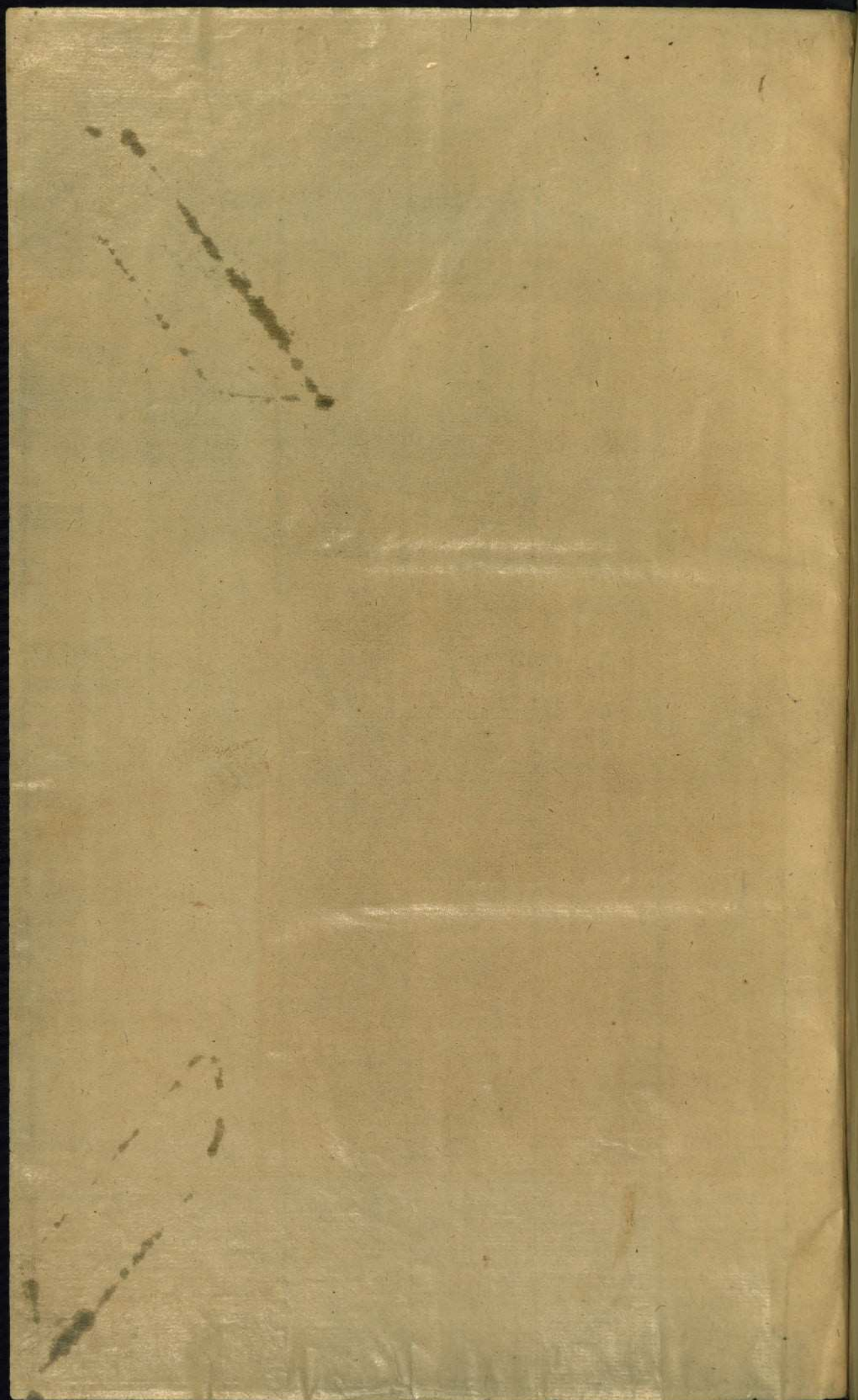
This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





M-1-1





بها با و شه را بنیر و بی تخت	بد و با و سپهر بنیر و بی تخت	چنین بلی و کپستان باد	بهار که نرسد و بر جان باد
زنی تا جداری که تیغ سپهر	سیر تر اسپه درار و سپهر	تویی در جهان شایه و بی تخت	ترا دیده دولت سپهر و بی تخت
نمار و کیتی کپران و بی تخت	که نزل فرستد سپهر و بی تخت	ازین کور کل کراتی حکید	دران شرف و بی تخت
نم حش که زنک خار رسد	جو اندک بود یک بدر بار	نظامی که خود در اعلام کوز	پنج کله ارشش نام تو کرد
همان پیش تخت تو هم کشید	که آن مویش سلیمان کشید	مرا و او توفی کفر و بی تخت	ترا با و پانیده فرستاد
ازان شیر کاوری و بی تخت	ولایت پستان مانش کاف	زمان تا زمان زبانه	بی فتنی و کرباشش فرمودند
جهان شرف و بی تخت		فزون زنده ز کفایت باد	
بی ساقی از خم و بی تخت		بسوی یک سحر و بی تخت	

ازان می که جان از وی بوشن باد

مرا شربت و شاه را بوشن باد

العید جایی یادگار کتب

عطر و نوره و بی تخت

۴۳

در انداختم و نمس عا و را
خبر دادم از رستم و تخت او
بقدرس آوریدم جواد و تم
بیاری نیند و تخم سیح نام
سویاسی کز و پیک خار لدا
پیر آید بایلین تکیشت پست
کرم باز پرست کج چون ام
سمان قسبله دیدم زبالا و
کشاد و در رازهای سپهر
بردم بعبه و غافل
کشاد و در سر پست کاره
کجا رفتم اندان کجای پاک
از سطو کجا تا زین کجای
کجا شد فلان طون چسین کار
بخواند سطر اطمن زانرا
برید این حکایت بفرزین
ز رستم در آسایش آن دگر
جو کشت آسمان خورشید
از ان شیر کافتم در آب کند
یکی مرغ بر کوبش پست و خا
بسی چون زاد و دم گشت

کشاد و در قفس شد او
سم از جام کج خیر و تخت او
زدم نیز در جلقه کعبه پست
بغضت نیند از تخم سیح کام
جویری تیغ و با ما پخت
نیاید بایلین سر تن پست
نمایم که دم در نه پود و دم
سنوزم شد دیده از دیدر
سم از ماه دیدم نشان تم
مکر و رستم نسیه و عاقلی
ندیدم در مرک راجان
که ز صیفا ندم برایشان خاک
بروتم جهان بفرست و را
کشاید مکر قتل این خانه را
مکر بار خردم از فرین
در خاک کجایش آن دگر
بناید براوردن آواز
سپر بر سر آب نواختند
جرا فرود و در کویا و جگا
که نفیس برش ای کوشش پست

پسر اندیز را کا بر رخ زدم
ز شرق مغرب رسایندم
ز ظلمات شعل برافروختم
بهر جا که رفتم بسجده ام
کنون در شبستان خسرو بند
پس در سپه دیدم این کار کا
برای طفل یک روز و یک
ناین سپی و شش کبودی
جهان دیدم کار زادم جی شاک
ز سر دانی و فری خواندم
بهر نکر سر شکی را که پست
بتایید اگر خاک را کرسید
بیا کس تا با فسون کریه
نمودار و الیس و نا کجاست
دو اسب هر فرستید
دگر باره گفت این سخن است
نیکم و کسم دیت مار و دیا
ز خاک کی سپر بر فرم نینست
زما در بر منده رسیدم فرار
مس آن مرغم و ملک کویس
رومن کرجه دیدم شفت سی

قدم بر قد رکاه آدم زدم
سمان سید با جج کرد و میند
بر ظلم جهان خیر بروختم
سراز داد و دانش سجده ام
جو نیز نادم شدم در دند
ز یک سید تا با سیما
ندیده جهان را سمن جان سپرد
سم این کج کویم سپر انجام کا
جهان فرین رانم و دم پاک
جو مکر آید اینجا فرو مانده ام
بجاره کوی جاره آمد پست
مدا و اچان کج کرسید
کند جاره جان کج نسیه
بداند مکر کین کز اند کجاست
مکر شاه راول و مکر فیض
دری در دیوانی آن دیا
بیس یکسپی در جهان کس با
سنا خاک را با یدم با جرت
بر منده خاکم سپارید با
جو رفتم جاز را جاند و بن
تسم نینم دیدم با سی

مداوای چارسی انجمنند	که کو به شربت درآیند	ز قاروره و بنفشه پستند	نیامد بکشت عسکر گشته
طیب احب و اندامند	جو مدت نماند در آید	نشینند و راس آمد فراز	پرویش کمان جان بستند
بچاره کرسی نامد آن کجک	که بونیده ماند زمانه کد	جو وقت چیل آید از زرع و و	همانند درار و زمانه بسد
جنان افشرد و زکاش کلو	که بر مرک خویش آتش آرزو	پیکاش بسی شد در آن رخ	نیفتاد از انچه بیست صو
جراحی که گرش کند در دمنه	هم از زرع خویش یاد کرد	همانین کو بود در دناک	سم از جنش خود در آید کجک
برشکی که او جاره جان کند	جو در مانده بیند چه در مان	بشناپند و حرف تخت تل	حساب فلک را چنین میل
رخ طالع اسب بی نویت	نظرهای سعدان آن دوریت	نمیدار مداوای سحر حق	در آرم میلان یاری کسی
جو دید آخر انرا دل اندر مرک	پسرا نیده شد مرد آتشناک	جو اچکند آینه پیش دست	نظر در تنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی بکده	که رینه جانی لب تاخته	نه در طبع نیرو نه در تن روان	خمیده شد زاد پسر روان
جوشع از جدا کشت جان تن	بصد وید و بکسیت بر شین	طلب کرد و باران میسازد	بصحرانها و از دل آن آزار
که کشتی در آمد بکرواب تنک	وسن نکردان منده تنک	خروش چیل آمد از کجگاه	خنجر خواهد شدن مهند
فلک پیش ازین بر لب کشت	ندامم که از آن سان کجاست	بیکه کند دین اکنون نگاه	همان مهربانی شد از مهر و
جنان برین آشفته شد روک	که ره نامورم سوئی با کار	جده پسر سازم که حج بلند	کلاه برابر سپهر آرد کند
کجا شد که خازن و کج کن	بر شوت گم گشت در من	کجا شکر م تا بشیر تیز	دستدارش را از خاکم کرد
پیکند زخم چیره و دیوچه	خداوند بشیر تخت بلند	که بسته و تیغ بر داشت	کی گوش با سفت نکند
بطوفان بشیر حبه آنجور	ز دریای قدیم بر آورد کرد	بسی خور و در کرد و از جو کرد	بسی کو سفیدان باند کرد
سگسته بی راهم بسته ام	بسی بسته را یک پسته ام	ستم را شفقت بل کرد و نیز	بسا مشکها با کحل کرد و نیز
ز قوی تا قدرم و قیروان	جواب روان و حکم روان	جو مرک آمد آن حکم بخیر شد	ز نخر تیغ کلو کبیر شد
نوشتم کسی و دریاود	کز انسان کسی در نداشت	بدارای دولت پسر افتم	زوارا بدولت پسر افتم
ز دم کردن فور قاتل را	که زخم حیا چسپال را	ز قاپیل و با پیل کینم	ز نایک و نایک آرم
فرو پشتم از ملک رسم چو	بر آوردم اسن دریای	شدم بر تخت جیشد و	نکته فید و کشت و دهم

دو اسب فرستاد قاضی پیش
سنان یک کار که کار کنند
نزد آتجه زور سپهر کار
هم از ده در آمد بهر
پس آنکه از دوش پسر بر ست
بفرمود از آنجا که در خور دوف
جها بخوی را کار از آن گذشت
و چون سپاس کرد از آن تن
برای یکی با دوش و بر جرج
پس که در برشت نه زین
چو دید آید او از ده خان کوب

چو با و خزان در آمد برشت
زر اند و دوش نه جویا
باز از ده خان در گذشت
نه خرم بود بلای برک و آ
گرفت زبان مرغ کویند
اسو بان زده بنده آفتاب
زده خار بر جگر و انما
پس که سهی سپهر و شاشی
چونیا و دولت سپهر
بهر مهر و لاله بیضا و سپهر

بیوان زمین سوختی شورش
بیا و را کر صد و کر نهند
در و عش امید واری بود
بروزی در کان و زو خیا
باید شل سخت بر خض کا
دو ایسی که داروی می بود
که بخش راحت کند بارت
در آمد بکام و دم ختن
فروخت برک از ده خان
زنانند کی سپهر بایند

در گو نه شب بلخ را سپهر
ریا جین فروخت از برک
نخجا کلین و بلخ بست
در آغخته دیوار و کشته
چسک بر کنه با دوش
چو سومان از پیش روی
نویای بریکه نه در انما
شد از رخ روز سلامت می
توانا بنامه رستی سید
بجنگال شایس مل شده

کرش تاب تو خیل کس می
چو قاصد بدستور و اناسید
سمه زیر کار ز یونان روم
تن شاه را بر زمین بدست
چو انداز نه بنض میا خیت
دو اگر بود و کله آب حیات
از آن یار که خانه اسبل بر
شک خنده شمشیر می توان
فرو زنده کله های میوشک
معنی تویی مرغ پاشش

از آن بادیر بلخ شد
در خان شایخ آتش فروخته
فسره شد آن بهای روان
بجای می و سیاق و شون
تماشایان بلخ بکده شته
تی مانه بلخ از رخ رشتان
بهنگام این که ریز سخت
میرد و شادوم سپرد
شکسته شد مرغ پر بل
طیباں شکر بر کان شجر

مکر با زینتی کی روی من
در بسته راحت با خود کلیه
طلب کرد و آید بران مرموم
بر یکی که نتوان از آن رخ تر
نش از ویل و کمر حیات
و فاجا کند چون در آید فاجا
و دیت بخواند کان می
چو شمع و شکر زان زان گلد
فرو پر میرد بند خاک شک
بگو تا ز شب جند فست پا
توان مرغ سعدی را و زو

فرو پر در بیت کله با ج
و ر قهای رنگین بر دوش
که آمد سپهر بر که خسران
دو دو ام کرده به و کجا
فغان از جن کا به رخا پته
نه آواز بلبل نه از گل نشان
فرو پر میرد کیمانی خشت
جهان کرد و با جهان کرد
که جلال زد می جهان سال
نشسته بر کر و پالار

کتاب در عیاش شدن بیکه

ز رنگین علمهای پیاپی روم
بر جا که او تا ختی باریک
بدین در مکر جو کلاه آوری
جو سیه رسیده بود شایخ
ز شادی لب بسته خندان
رخ سپید انداخته
زین نارکا و ریتان
ز بی رونقی کاک با دام دست
در خات مکر سوری پخته
کنند بر کشیده طرب رود را
شده خوشه پالوده پیراهن
دین فصل کافای سوره
بسی خلق را از ریح جنگ
چنان آباد شد که پست
پسند بر جو بظکار و دس
ایزن سه و شش هلو سیاه
مکر جان یونان نی نی
بسکی و تری و دریا و دشت
و زانجا بابل و روم و دشت
پستی در اندک بکار
کان بر دکانی کرانده

کلیستان شده جمله ز روم
رماندی بسی از چاریکه

بهر که پوش پرسان و رخ
منفی یاران دم جانفرا

غزیت موندل سکندر بروم و پشاستدن

که نور فراموش کند کل
رطب بر لبش نیر ندان شود
بکر و کشی سپهر آردن
براز نارستان که کوی
ز سر کنده با دام را مغرور
که غناب و فندق بر آمد
کلو کیر کشته به امر و در
زیر خست تیره شده رونم
پسکند ز سوری جان و دشت
بر و اورید از کدبانگی
دوختی دزی دیدن گشت
بودن حرف این سخن پاک
که بالاش غلشت پهلوان
نیوشنده مست شد شویا
بسی راه ولی راه را درشت
ز بابل سوی روم و دبا کل
ز طاقت فروماید کجای
در و سر و زمراندرو کار

ز بس سیه بلیغ آراسته
شو و بجهر نارافروخته
عروپان ز راز می گشت
بزدوی هم از شایخ انچه
لب لعل غناب شکر کن
ز پرستی انکور شکر کلاه
پسند بای انکور بریادی
لب خم بر آورده خوش نظر
سیابان وادی و دریا و دشت
جو چانه عسدر آمد بهر
خان مار راز بافت بگو
بست اکبر بر کوه و دریا
ز کار جهان میگو تا کن
تیرید و کوشی بر آواز دشت
بکرمان سیدار کنار جهان
جو آمد ز بابل سوی شهر نو
بکوشید کار و سوی و دشت
نهیست تو تمش را کدشت

برکنده شکر جو مور و رخ
کلیه می کشد که کوکوش
از کج کوه سپید آوری
زین محشم کرد و از خواسته
جو تاجی در و سلیمان
همه سبب و نارنج می پست
در آونیس رخ انچه خوا
نزد و پوپ برفندق بی
بر انکشت چیده زلف سیاه
ز روی بکش بر آورده
هم از روی شیر هم از نوبی
شب و رور کشت تا کوی
بر و نر هم تنگ شد رکند
کیرین پشته سر سویی پست
زوی رخ نوبت بدین رخ
سوی خانه تی حیدر کن
ازان رکانی غناب از دشت
ز کرمان در آمد بکرمان
سلامت شد از بکر شاه
فرو بسته شخص اوست
نشد کار کر سر علاجی کشت

نداریم در خانه اقل و بند
اگر که بر پیش ما دم زند
بکار و دانه که گشت و کار
بما ز آنچه بر جای خود میرسد
نکند اما پستیز و اذیت
که از ما کسی را بود یا وری
بغضاری بیکدگر غم خویم
دو دو دام رنیت از ما گزید
از بخت بد چون شکاریم
نه بسیار خوایم چون کافور
ز ما در جوانی نیست پیری
بس کس نکویم هنری نهفت
به پسان که ما را رسد خوب و
پسند جوید آنگاه رسم بود
بدل گفت ازین را زبانی
مرا بس شد از سر جاند ختم
باشان گرفت عالم سکون
خستاد ما بدریا و در
که این رسم را پیش ازین می
ازین رسم نکشتی آیین من
جو در حق هم دیدشان حق

نخجیان با کا و با کو سفینه
پلاکش در حال بر غم زند
سپارم گشته پرو و کا
یکی دانه را سفینه میرسد
بیزوان نسیم دیگر نه بس
کینش سوی صلیب یاری
بشادی همان یکدیگریم
نه ما را بر ازاریان تیز
بمقدار حاجت بکار آوریم
نه لب نیر بر لبه از شکست
مگر سپر کو عمر دار و بی
که در پیش رویش نیایم
سر خود ستایم از آن سرست
فروماند گشت نه بجایگاه
اگر ز کی پیدا گرفت
چسابی کین در غم ختم
که او تا عالم شد ندانیم
بدین بود تا باید اینجا گشت
بگرد جهان بگردیدی
جرا من نبود می و من
درو و درم و او شال

نه اگر و در خوان را بزرگ
که از گشت پاکس بر خوشه
نکردیم بر کرد کا و پس و جو
چنین گریه کار کردیم کنیم
پس حنی از کس نیایم
نباشیم کس را به بدین خون
فریب زروسیم را در شمار
بوقت نیاز آسو و غم و کو
و که با که باشیم از آن بی
خویم آفند را می از کرم و
جویم و کس نیل نداریم تنگ
تجسس نیایم کس کس کرد
به جاده آفرینند که دست راست
کران خوبتر قصه نشیند
نخواهم و در جهان تا ختم
نه اما که پیش از جهان تا
اگر سیرت نیست ما بر جام
مگر سیر کردم ز غمی و دن
بکنجی دراز کو به شستی
جوید آنگاه بی بی و بی بی
از آن ملکوت شادمان گشت

ستوران فغان از شیر و کرگ
رسد بزلش سیرت ری از کشته
مگر بعب شش که باشد
توکل بر این و نه بر خود کنیم
ز عیب کسان یه بر خودیم
بخیسم فتنه از پندم خون
نداریم و پس را نیایم بکا
ز در ما در اینست ما را ز
نداریم شادی در دشت با
که چندان دیگر توانیم
که در مان آن در و نایم بک
فغان بر نیایم کار از خود
ندانیم کین چون انکاست
نه در نامه خسران دیده بود
بهر صید که دایم انداختن
جهان است ازین نیک واک
و که مردم آیت بس که ایم
در آموزم آیین این بخردان
بایز و پرستی میان سببی
نکرد از بند یا و غنمی
درو و درم و او در کشته

جماند از ره بساخیش
سمه راه بر بلخ و دیوارینه
بجیده یکی سینه ترخه سوز
پسند جوین عبرت گشت
جولتی گرانده شد درشت
جو آمد بدروازه شهرتک
دکانها بسی میدار آسته
فردا آوریدندش از بکاخ
پریش نمودند با صد نیاز
بیریدشال کین جنس اسپا
سماں بلخانیست در بکاخ
چگونه است ویران خاکیست
که اکیکم بفرقت افسر نهاد
جو پرسیدی از حال مانیک
کرده ضعیفان یں پرویم
در گزروی در جهانستیم
پیریم خری کزان دوست
بسایم با کرده کردگار
جواز پاکسی رازیانی رسد
ندارد و زما بر کسی مال پیش
ز درواں نداریم مرکز مرا

ره آورد از خشم ره آوردش
کله در کله کس نکدرینه
ز خشکی تشنگی کشت کور
ز نیک و بدش دست گماشت
گذر کرد از آن بنه و جوی آب
بیدیش از آنسوی جوب و شک
در و قفل از آن کوه برخاست
بکافی جوینوی سینه افواج
ز می میزبانان همان نوا
جرا مید و خود را اندرید پای
رنیسر جوبان ندارد ویش
حفاظ شمارا تو لا کیست
بقای تو بر قدر افسر نهاد
بگویم شمر را همه حال خود
سر میوی از راستی نگذیم
ز نوی بدی راستی پستیم
که زردان از آن کاخ نشوید
پرستنده را با خصومت بجا
وزان رخنه را نهانی رسد
سمه راست قسیم در مال خویش
نه در شهر خست نه در کوی

و کرکونه دیدان یسین شست
ز لکیمی دست برزد و بکاخ
پسواری و کرکونه پستی گشت
بفرموده که دست از سپا
پدیدار شد شهری ار پسته
در آن شهر شد با تنی چند پر
میتان آن شهر مرد نوا
بسی ان لغت یار پستند
جو بد رفقه شد نزل ایشان
بدر لینی جونی پیدا کردند
شبهانی نه و صد نفر از آن
بزرگان آن او پروردیا
خدا باد و کار پایا ورت
جنان حقیقت که بایک
نداریم بریده پکس سج
دروغی گویم در سج باب
بذیریم هر جان خلیه سب
جو عاجز بود یاری کنیم
برایش از کیسه خویش کام
شماریم خود را ستم پیران
ز دیگر کپان اندریم چیز

سم آب روان دید و سم کا
کزان میوه برکشاید سرخ
تبش کرد و زان رتندی گشت
ز بلخ چنان پست دارد
جو فردوسی از لغت و خوا
سمه غایب اندیش و انش
بیدارندش اصد غدا
نمادند و خود پیش بر جانش
بدان خوب جوان بر او خج
که بر درندارید پس قفلند
کله کرده بر کوه صحرایم
دعا تازه کردند بر شهبان
خرد پیک نام نام آورت
که پستیم ساکن در قشک
بهر راست با نسی نداریم
بشب و اگر کونه نه نیست خواب
خصومت خدای آزما یی
جو سختی بود در پست کا کنیم
بسرما به با خویش تمام
نخندیم بر کریم دیگران
ز ما دیگران سم ندزدین

بیا سودیگاه از خشتکی
تبشای باجوری ز دست
بجوئید در کوه و حصار
بکش اندرش از نوا میوز
شب وز نور کیش و شمع
دریام با جور و کرمی
رها کرد خاقان چرخ پای
فر و کوفت بر کوش و لیل
بسی رفت و کس بیایان
بش گفت رسد که این یک
بلشگر مگو که ز از عشق سیم
ولیک آرزو در پیش کار کرد
یکه نه شست بر جان
نه در سیم آرام شایست کرد
جو شورش بودی بابل
جو شورش در آب آمدی پیش
بفرموده تا جوری آوردند
بدین گونه نگاه فرستند
نهادند بر خاک خیار پاک
جز این که نیست که خاک
بران کار چون تی بر کشت

سیک و عیشی با پستی
ز روی سواجری تری ستر
شکر خنده شده میوه میوه
نوا می بجا و ک نیامد سنوز
بد و وافعی طشت از شک
که از تاب خورشید سکن
در کرباره سوی نگر و ر
ز مشرق در آمدند شمال
سما را زین پیمان نید
سند فقره شد فقره تابناک
کرانبار کردند و پیم
از ان شتری چند را کرد
که از فقره بودان زین لوز
زیباب را نیز شایست کرد
زیباب کس را نبود لیل
نخوردندی آن آب را لوز
در آن آب دانش گای آوند
بسی مردم از شکی شایست
که خاکی نیاسید لاجاک
ز مردار و دویست از مرد
تا باید خورشید بر کوه و دشت

جو در خانه خویش رفت آقا
که تا لاله کشا و و شمشک
بها مو سپوی گوشت سید
در خنده خورشید کرد و فو
جو شیران درید از نهد پوز
پیکند چنین ای سر چرخ کرد
بسی کنه در پیش خاقان کشید
بیابان ریک روان نید
زین دید زخشان در و جند
باندازد بر داریان را کن
سند بار شد و پیر ز ناب
یدان او میرفت چون باتر
تو کوی که شد آب و خاشاک
کجا چشمه بود و مانند شوش
نخوردندی آن آب بار لوز
و که خوردی از راه غفلت کسی
جان بر شند آبراز بکیر
رسیدند از ان غرض هم نمود
نه مرد و از ماید در خاک شود
در کرباره در کار عالم روی
پدید آمد آراسته منمنلی

ز گرمی شد اندام شیران
نه دانه سار اندر افا و ک
بغزبت می کند بهری غریب
ز با و خزانیش خرب و خور
کسی ساق کا و و کی سم کرد
در خواب بر شکت بلین کرد
وز انجاسه در بیابان کشید
نه برنده در وی خند کس
در و یک خنده نماند
به محل که محلش آمد رخ
بدان فقره نماند و لاش را
سوار دید از زین کرد خور
یکی نید سیاب و یک نیم
در نیاب را بود و جوش
که آب از زبر بود و سیاب
نماندی در و ز مدکانی سی
که پاسک بود آب جنبش
بخاکی گران و شان ادو بود
نیکس مرده نیز میند کبور
روان شد سپر پر و چرخ
که از دینش تازه شد ملی

ز تندی جو تندرست شود از تندرستی
جو خوشید چو شان کند از
جو سیاه در لقیع ناز
فرو و آمد پایش انگار کرد
می همان بقعه چو آگه شد
شمار خاصه خوشین بی
جو دانت پالار انجمن
هم از غنای می هم از کوفت
بیابانیا ز انباشد نو
ز شد دین ریفت و باد بک
جو سیف و رتبه قمری درو
جو ریحان صبح از جهان
شمار ممول انک نرسد بکا
خو شد بطل و آو اگر کس
همه مهر از آواز بطل تن
دویدند بطل کا بغیر
جو نمی شمار روز کتی فروز
کز بطلهای شامت نای
جهان در وقت آن دست
شمار آن هم را نیز بجای
بلشکه که خویش ره باز نماند

که تندی همانست تندرستان
بخود بر کشد چو سیاه
بر او جانانک بایل نوح
وزان مصلحت بر که رسد
بکا لاخیر دین شی شد
بهر شتر سب که چری را
ره و پریم آن شاه بکر کن
در خور و دنیا جز این خیر
بجز کس که کان و از نو
کزان که می کشد از دشت
در افاقه و ناکه از بام
پیرانک فریاد در یان
بفرید چون کوه در دشت
جس را که در انکلو می پس
بر آشفته شد چون تیغ
جو بطل و جال بر ناپس
روان گشت از انجا شیر
جو باشد بطلی نانی جای
ببخشیدان چند خرواک و کس
که صیحه م با دبل مای دشت

در کوه و دما بر انداخت را
در باره چون ان فو کند
جهان مزبان کار فرما می
تسلیم که در خور و آن شحر
زمر نقد کوب و پیرایه شان
جدا کانه از بهر سیالان
فرستاد بر می تیر تیر
خود آمد بحدت بر غنای
بدو که در دشت غنای
ز درگاه و شاه نیکو
فروخت شد با رفیقان
مکرمشت در سینه کا فتاد
بفرمود تا شکر آشفته
با و از بطل که برداشتند
بدین که تا سپهر را در دشت
سخت آمد و از انجا
همه مرد و زن درین بر
مکر جوخ و شمشیر و بار
در ان شهر از ان و ز پریم
با می که پرستش از ان

رسیدن پیکند بر زمین نقره

که سیاه بود در ان بکا
میداد و آنرا که بالا برد
در آور و شکر نیکو شکر
خریدند اگر نوش اگر نمر
یکی شست میگرد و پیرایه
بسی نقد بنما و در بار
خورشید در ان م از انداز
که ناید زمازل راه تو است
خبر دادش از راه و این
کسی کرد با خلعتی از زرش
ز رخ ره آسود تا صبحگاه
بوقت سحر که صد او بود
بیکبار نوبت فرو کفتند
در بامک را با پید شدند
بیتره چهار بار آشوب و
که می بود و خال بر او
بجاست نمودن گرفتند
شود بامک دریا آواز
که درخشش آرد و بل با مد
در آمد تا دی ملک چین
ملک را و در باره و پسیا

شماره از نواریش در بر گرفت
وزان را که کرد آن گروه
به جان قصه شیشه خاقان
جهان را دین آمد از بود
خیالی که در پرده شده روی
جهان را تو وار و کشاید
جهان را تن از یاد آمدش
قول جوهر داشت آنکس
زینت و سپهری آراسته
بسوی سیاهان و آن خوش
جوده روزه خو در سیاهان
ز خاقان رسید که گشت
بخشیم و ز کال و دجانه
غریبان گیرند ازین حال
جنان که ز جان نغمه بولک
بزرگان احوال گیرند گوش
چنین از فرزانه باسخ تشنه
بیتره ز ناطل بازی کنند
که تا چون دریا براید جوش
جهان بگشت کافان در بهار
جوهر روی آبا و قدا فدا

پنجهای شیشه ز سر گرفت
که قمار شستن آن گروه
باقیال شده تازه کردین
که شاه جهان چاره پردا
نمیدد در و خرداوندش
ترا و جهان و پانصدکی
خطرناکی رفته با آمدش
شمار پامی گل کشان را
کل و سپهر از دست بخت
پس از مال و خور و شکر
عادت پدید آمد و گشت
بره نامه در نام این بهر
و که چهره است باز آید
که گرمی کند رویش را سیاه
بودیم کاندول آید پلاک
و که نه دل باید از دست
که فرمان دهد با دیکجا
بیانک دهنم سپاسند
نبوشند را مغز بایه جوش
سبب است آنکس فریاد
ز گرمی منت شود موج آب

وزان بیل کرد آن خطر ختن
وزان بر سر کوه بگرفتین
که باشد شاهان فلک در
زرنیک و بد سرجه آید
که انجانید و انجی شیشه را
چو اسکندر اشفت شفته
درای تر خاست از آن جکا
زرنیکین علیا کی کهنه
در آمد برین شاه کیت نوی
بیابان شنه بگرفت پیش
یکی شمه کافور کون نفع
کسان را دوانید از کار شمر
کسی را بود با دشمنی در
جو خورشید سر سر زینت
بریزین خنده و از نیست
دل شاه شوریده شیشه
کران پیش افغان از خرب
بدان نه تار و زرد و بلند
بفرزانه شکست که با گشت
بشکفت فرزند که از پستان
مس از با نیزه از مویج

طلسمی با کوه نافع ختن
ربانند و طلی برای ختن
دل خانان بدوشا کرد
مرادی در روی موسیه
ز دست که بر خاستی اش
نیار و دیا و از جان فتنه
پسر آنکس شکر در آید
همه روی صحرا شده چون
زینتی بگردون برادر کرد
که جوشده و دید از این معجزه
که گفتی ناز گل نه کافور
که شهر نیست این جهان
که بینه فتنه آبی درو
ز دریا براید طاق طاق
که طفلان از خنده دانند
ز فرزند درخواست تیبکا
بر آید ز لک که آواز کوس
ببانک دهن برینا زیند
که مغزهای شود و گشت
چنین دارم که سر باند
که افتد چون کوه بر یکدگر

ز بایستیهای او سر جوت یکی گشت بدافراخت از خار بش گفت چون کند افراخت شد آن کار و از اگر گشتی شد آمد سوی کند بیکشت بر و بخت گشتی کرد بیک ز شامی بفراده بخار و سنج که را گشت شیر از جده بایست ز دانا پز و نمیدم آن از که چون گشتی آمد در آن گشت بدان گشتی بد و زرم سراسر او مایه ز ناکست بدین فن رگشتی از گشت بدان کوه دیگر بنوش و شک در آن قصبه ای که اندیش کرد بت بت زده قصبه کا کرد شانه زده ملایک پست خجک برافراخت او را گشتی خلاق گشتی بول آمدند بر آسود و بر خاک از تر و پاک جو خاقان از حالت آگاه	سلاطین کار و کرد و رایت بدرای او شد با فو و شک طلسمی طبعی جنس پانجم بفرمود و گشتی اینجا پان بطل از مایه دو و الی گشت در اینجا گشتی و گشتی و شک بسی تخم داد و از مال گشت پنجن چون دو و قوی بود گشت کران طبل سپه دگر آواز یکی مایه آید بی باشکوه تدا وید که از گشت در شکم سوی شرف دریا نایکیز ندان و کرد و از راجه گشت سوی قصبه که شد ببالای رین بازی هند و ان گشت کرد نخ و روه شب آن گشت کا کرد گشتی بر آید جو بایان شک بدان ره که بود و گشت بای ز شادی را که گشت بول آمدند غم و ترس و از دل ترسید خرامان و خندان بر شانه	بایست و کار و گشتی و شک طلسمی سین در و گشتی در انداز گشتی و ان بند جو گشتی در آن گشت کا و شک بز و طبل و بانگش و شک شد از مهر آن کار و سر و شک دگر گونه در و قهر آرد و شک ز یک بحر چون پست و شک نخ و دوانای میا گشت زند و آید و کرد گشتی و شک جو آن طبل روی گشتی و شک روان کرد و آب از بول شد از بازی و طلسمی و شک جو سنده و شبنم و شک کسی که کند و او را و شک روان کرد و از بهر و شک شک و گشت و از ره و شک روان کرد گشتی و شک جو آید که زنده و شک بسی بنده و بند و شک ز شکر و شک و شک و شک	در این بی سخت شجاعت گشت بگردن در شش طبلی گشت بز و طبل تا چون نماید گشت ز دیوان یکی گشت جو گشت بر آمد جو بانگ پر جبریل جو مهر بهاری شد و شک ز دانا محار و شک سما که شکل نماید و شک باندازه و گشت و شک پنی او کند گشتی و شک بمایه رساندیک و شک کند گشتی و شک کرانید و شک و شک ز ماست بر قصبه و شک بار و شک و شک بسانده باشد و شک پست و شک و شک بکم مد و شک و شک کند شک و شک و شک زیر و شک و شک بسی گشت و شک و شک
---	--	--	--

کر این مرحله نعلی کلست
اگر نعلی رخت از آن بم
طلسمی بفرموده در خستن
جو نعلی طلسم می کشند
که از جای برنگذرد و اگر پس
جو خسر و طلسمی را که حسا
بدان طلسمی می کشند
ز دریا جوده روزه بگذرانند
در آن بندگشتی تا ختی
جو است و گشتی آن خط
ببالای آن بندگاه است
خبر داده را شناسانند
خردمند خواند و اگر کامی
به چاری اندرت آمدند
کنون در خطرگاه جالیم
برقص و ریکه و دایره بان
مثل زد بکنند بر آن سپا
که آن ای سپه و زما
اگر سپاه آنجا هستند
کسی که در آن کند آرد و
غریب اید این شعبه شایان

بره نامها و پس برست
ازین می نعلی که بگذرد
اشارت کنان است از آن
ز کن جزیره در آوینند
ره مردمی تا با نخواست
در آن تعبیه راه زوالت
مر اهل کج جو خضر دریا کند
خطاب بود منزل خبر داشته
در و ساها و دایره پناهی
بیر کار گشتی خط اندر کشید
ز سوز و فتنه زنده گشت
از آن بند دریایی ساکا
که چون کام شیرست بر جوش
رخ ریش را آله در می
ز باران شدن و آله می
وز آنجا چمن است راسی
که دیرو و پست آبی آمده
بگشتی به برپ چمنی
طلسمی بر ارم ازین وی
بر آن نعل زخمی زنده است
که فرزانه چون از این راه

دیو می کلک بایش جای
پس بگذرد جوین حالت
کین شتر خلق را از نیت
مر آن گشتی که از آنجا
بتعلیم و کار روان از
بفرزاد گشت این تمیز
بفرمان گشتی که چاره
پدید آمد از دور و گشتی
برون مدتی گشتی خرا
بفرموده و گشتی باین
جهان را گشتی بد بختی
که گشتی که بد بختی
ز بس و دما را خرابی
اگر را پیشین خط را بود
سما را به باشد کین
زور یا هست آن دور
نفر از کاروان با بخت
پذیرفت فرزانة کمال
کم کند ز بر این گشت
بوزنی رسد گشتی از بندگاه
بفرزانه فرموده که آنجا

بسوی محیط است چند
کزان سیل که پیش توان گذ
انسان روی دیو را گشت
طلسمی نامی است با
و کرباره زان که شایان
طین خنثی نعل بایش
بجانبی از آن سیل گشت
ز کرباب و گردان گشت
نرسد کسی نعل آن
برون رفت با و برون
که روی از جهان پاک
ایزند که رستگارند
قضای کر که دمار است
که از فتنه آینه را پاک
بخشگی برون نعل کز
که دیو می دورش اجاره
که راسی دین راسی دارد
که زخمی نعل را پس
یکی طبل در گردن ویرش
باین مشین در افت
بیای آورد آشکارا

جمل روزگار که هست
بر آن قصه باغ پخته
عروپا کی جو خورشید و ماه
کپی کو بکوش آن رود پاشان
طرب میکنند ای کامی گروه
جهان را فرموده بایک میل
ملک خواند ملایک لیکت
سورالتان پیکر موج آب
پس اینده سرگردان سرور
بر آن لوح اوارختی گریست
ملک را جوشد حال اشیا
بایست که گشتی گشت نشا
خط مالک کار داپت سلم
نخبه کار گشتی نذیر گشت
نمودن تا ایم اینچنان
که ایم ترا خود شوم و کداز
در افکشتی بدیاری جن
ز چند ان حکیمان عیسی نفس
جهان جهان اند و آب شود
که سوی محیط آب جوشنود
گرفتند نختی در انجا قرار

نفسه و نه پهلوی با رکاه
علمها بشرق بر افراختند
سمت شب بر ایند ازین عرصه
شود پیش از لطف او اشراف
سمت شب بدینا من گنج
کنند لکرا ز طوف دریا
روان گشت بی لشکر و بی نیم
علم کر بشید ندو آفتاب
سرووی نو ایند از بامکاف
و کر باره خندیکر گریست
و کر باره شد با رجایست
که گشتی در افکن درین موج کا
شدن ده راز کم تو انیم
دراور گشتی ز دریایست
نباید که کردی تو رنجای
و کر نه تو دانی ترتیب کا
که دیدمت در یاکشی نشین
ببینا پس من زانه را برده
جهان می دواندش می نیست
باز آمدن ای گشتن خود
رسید محطی مے ترسکا

جوز و یک آب کبود آید
حکایت جان فتنه آید
برین ساحل آرام یاکشی
درین بحر متی سرانید بس
جوانا فصیح بویس برند
جوشب نافه شک را پشیمان
بر آن قرصه که خیمه زوزد
بر کند که کیسور اندم خوش
جوانش شیرین گشتش آمدش
سختی بودش آن زیر بوم
جود بیای چمن فلک طرا
درین آب شوریده خواست
اگر باشی اغتسل آموکا
شبه کاروان گشتی گشتی
ندامدین که کم بودی
چو گفت این سخن میده چون
از آن سمر باک بکار آمد
سوی درتی اندر و یاکشا
چو یکد گشتی شمشیر در آب
نوا می شناسان آنجا
زیر گشتی کی کاروان

بپایین دریا فرو آمدند
که دریا کنایه است آنجا گشت
غزلها پس اینده و بازی کنند
که در هیچ بحر نختست
بآب سیه سرفرو می برند
پستاره در گنج کو کشتا
که گوهر زور بار را زور
زده شک بر لقمه تمام
جلو گرم شدن گشتش آمدش
که آن کریمه و خنده آر و هم
شد از خوف روحی آن نای
که رازی خدا را درین بحر
بجاری دواند مرار و کرا
فروماند خاقان چو لای
پلاکم دواند کرا سودکی
کیسری که بکشد شمشیر
بهر دانه بود و خست یار
بدریای مطلق در افکند با
پیدا آمدن سیل دریا شتاب
سرانیده گشتند از آن جای
چند گفت باشا بسیار

برین اندرمانی دراز	فکندند کوه سر بریدند	بزرگان کی ملک است	بران کی مرادیش به کاشته
پیدا اندر میان اوری	خرد کرد و شان طاقت یاکو	بران فتیشا ق این سخن	که از بحر تخته خوشتن
بسی پاختد این همه زردو	بجای دو چشمش کمر درد	دری کلان ره او و مرغ سوت	کمرش آسمان برگیرد و روت
جو خورشید کمر و سهر دیده	ز مال کند دیده خورشید نور	مکن سیوه جبهه را کرم	شب یو کار زان کن بی حرف
بت خوشن باجن سخن کرد	بت بی زبان زانکه از کرد	نوشت از پیری پیکان کمر	که با و نغ پیکند بر تن
جو دیدان سی رخ که در آن	بران مهربانان نیا و قهر	یکی کج نوشیده و او نشن	کز آن خیره شد چشم کور کن
شان کج آما ده را بکش	بکنداشت برنجی مرغی بد	و کرده زینوی رو جان	در او و سپر بایا بیان
بسی را نذر شور و پیکان	کسی نمرش تنک کاسی در	بهر بقعه کا دیسه زادید	بدیشان رخ گفت زیشان
بیزوان پستی خرد و آستان	زویون زوانش خرد و آستان	ز بر کار مشرق نیرین	و کرده و راه بر کارین
جو خاقان نبر یافت و کلا	بر آراست زلی سزوارا	بدرگاه شاه اندر آراسته	جهان شد از کج و از خواسته
و کرده نیرین شش تازه کرد	شش شش پیش از اندر کرد	ز آینه شش این خم لا جورد	بکودی در آمد بدینا
نشسته کوشور خدایان	پنجه شد زمر کوشوری شوم	پذیرفت خاقان زودان	در آموخت آیات و آئین
بس آنکه نشد روزگار می	همه عهد با تازه کردند	و کرده و زبون مهر و مهرت	فراخان سده و شد است
پیکند خاقان شارسه	کرین مر جلد کج پازید	و راکفت اگر چند جایت کم	بدینا شستن و ایتیم
بدان جو آنک در گنیم	دروینک و بد تا گنیم	شکمی که باشد بدینا	بدینم نمودارهای شکفت
بشرطی که باشی تو هم این	برافروز و از نو دکنه گاه	پذیرفت خاقان دارم سپاس	کریم سویی باره شناس
بران ختم شد سر و راکفوی	که قاصد کند راه را جیت	بدینک انتری روزی زبانه	که شب روز رتاج بر سزنا
جناب ای زود تا بدار جهان	که پوید سویی راه با سمرهان	تنی ده هزار از سپر بکر	کز و سیر کی شاه شهری نیر
بنهیر چند آنکه خوار آمدش	بقتدار حاجت بکار آمدش	و که باقی را ز کج و پیمان	یکه کرد و بکند داشت آنجا
با نازده او نیر و داشت	سلاحی که باید ز شمشیر و ک	بسی نیز با و تنی ده هزار	خردمند و مرد و دانه و مرد
غزیت سویی شرف آنک	همه ره ز مرغی ریخته	بعضی خوشبخت نمودند	شکار افغان سر سویی خیل

خوشترت بلخ در نهار	جوان شده هم رور و هم کور	بنفش طلا کیخاں کرد بلخ	ساز کس آورد به کف جلف
زغن مغرم غایب بش آمد	دل از خوشی نترس آمد	سک کرده بر زینشاد و پور	خروش صراحی زغن تنه
برقص آمده آسمان کبیره	بهشت آید و از آسمان بر	بساط گل افکنده بر طرف می	براش کس بلبلان نگر می
نسیم گل و ناز زخاسته	جویان محرم هم چخته	به خوشتر در فصل از او آرد	وزان آب گل کگل آید فود
پسزینده ترکی با چشم تنک	فروشته کیه کیسوی چنک	بسی ساز بریشم از ناز و	دویده برابریشم ساز
پنجمای بر خنده باک پنا	تو کوی می او کوی داجنگ بنا	از و پوز توغلهای تر	یکی چون طرازی کی خوش کمر
دلم باز طوطی نهاد آیدت	که سنده پستانش نایدت	کیا خواره را کل نکر دوخت	نیز کوزن مدار کوه دشت
کل تر بر ویل داز خاشاک	بنفشه ریخت غنچه شک	بعبر غریب کس تاباک	جو کافور تر بر برون دجا
بفضل حین شاه ایران روم	زویرایه آمد با دهم	دگر باره بر مرز سنده ستان	کند کرد و چون دبر پستان
از انجا بشرق علم بر فروخت	یکی ماه بر کوه و بر دشت	از ان اوج و دوج تافته	کز دشت ماسی تش میا
در آمد بدان شهر نیوشتر	بزرگانش خندان لنگر دشت	بهاری دروید و جوفی بها	پرستش کس نام او قندیا
عروسان بت رومی و کی	پرستنده بت شد و کس کی	در اغان از زرتی سخته	برو خان کج پر دخت
پس و تاج آن پیکر و لربا	برآورده تا طاق کسید	دو کو بر ششم اندرون	جو روشن دوشع بر افروخته
فروزنده در حین آن تاب	زینش چراغی شب چراغ	بفرموده تبار نکرده	ز مثال آن پیکر سپاسجو
زر و کوش بر کشانند	که بابت زیان و دوا حق	پس کوی کی عبت از کج	سوی شاه شکر ده برود
بکیسوغبار زره شاهت	بسی آفرین کرد و بر شاهت	که شاه جهان آورد دگر	که از خاور و راست نهاد
بزر و کوه سنده ناردینا	که گیتی فروزیت کرد و فیاز	دگر گینت از کفتر پستان	خردمند و اریکی دستان
اگر شاه فرمان بد چرخ	فرو کوی دین استان کس	جهاندار فرمود کان لیا	کشاید در دوج یاقوت با
دگر ره پری پیکر شک خال	کشاد از لب جمالت لال	دعا گفت و گفت ای فروغ	که زین صفت و فیروزه
ازان پیش کای تخته داشت	یکی کس بدیم ویرانه داشت	دو مرغ آمدند از سبانت	گرفته دو کو مرغ صحرست
نشسته بر کبک سبای	زیر و زنی فرخی چون همای	سمه شکر مانده در لاشان	که چون شایان مرغ کا زار

خبر بار پرسیه اش اگر کوا
گرامی پرستی کراست
دران کن دل خویش تبسم که تو
شب و روز چنان آفرین
بدیگر که ماکه با من نمود
کنو کل مدی این خورشید جان
نکویم جابجای توئی سیرید
شاکفت و تراکش پوسید
دران مروز و آن مغرور افراخ
جو پالار انفت خوار کوا
جو زان مصلحت منری چپان
درخت کل و سبز آب و ان
بیرسیلین مرزا است
که اقتضای این کجاست
ولیکن بید او باید کردند
با نصاب و ادب و این
بیک جو که در کار انجیل
جو پسر و خبری افکاک و
با بادش و دانش و خوش
در و زه نیار و بر او کوی
کپی که این چایاری کند

گزنسان ترا کیت آموکا
نظر بر که این را بخت
ساقی قله رومی پرستم که تو
نهم جند زه روغی درین
که ازیر یکمست صد کونو
بخت کرجی خنم میان
جهان آفرین توئی باغری
سما نام زردان و کرد یاد
که هم پیش کل بود و هم
بر آور دبانک از کوا خوش
بمنزل فکر منری را پس
عارت کجی در چشم
سر و سر و این دیو است
جوالی بسی دارد از هر روز
کمر و کس از خل و بهر بند
بنایه پذیر و زید و ک
جو کندش بار و با و سیل
زید و سید او که شد غراب
که مرسد و پتی مرد و خوش
مزار آفت بر خبان او ک
پرون رستن پکند از مند و پستان

که شد پاسدار تو دخت خیز
جو انم و گفت کی کتی خدای
برازنده آستان کوا
بدان چشم و ابروی آراسته
پا پیش برم واجب آید
جهان را تو یس مایه غری
پکند بران یک سیرت جان
بر آتش خلعت پیروی
شمار روزی آسوده شده تابا
دگر باره شوق انکار کرد
فروزنده مرزجی روشن
جز آتش خل نی که ناکشته
یکی از قیام آن نزع کاه
در و سر و کار ی بهنگام ک
اگر داد بودی و او رسی
جو از خل او کرد و انصاف
سبک خفتیت بازوی
در و بندی از حد بنسیا
دهد کسری مال خود از کوا
معنی مدار از عا و پست با
پکند از مند و پستان

بنامت کجا کرد باز ازین
بچشمی خلاق را زینمای
نکارند و کوه و صحر و رود
گزنسان بن داد ناخو است
بر انگش او باشد از و شتاب
زسد تو دار و جعبان کجی
که بودش سرو مایه چسرون
بدرخت اگشت شتش قوی
سبکتر شدن سخت کسب
دگر بریج مفری ساز کرد
زینها از و جله کجا کشت
زیننی بانی در اکتبه بود
چین گفت بعد از این شتاب
یکی زو نزار او در وقت با
ده آبا و بودی و ده کپی
بپوشد ز کرمی نو پسندم
که کرد و یک جو تر از تو
سما ن مثل کچک در آباد
بتا را جشان کس نارد با
که ایکار بی ساز نایب
طرب باوشن ساز کاکش

کمر زان آن هزاران رخ	کمر زان آن هزاران رخ	کمر زان آن هزاران رخ	کمر زان آن هزاران رخ
جو شمشیر کاکل الماس خنجر	کندگاه وار و جو الماس تن	کندگاه وار و جو الماس تن	کندگاه وار و جو الماس تن
نظر کرد و سر سو جو خطاره	بدان تاپست آور و جاره	بدان تاپست آور و جاره	بدان تاپست آور و جاره
جو زانپاس عتابان مده و	عقابین اندیش را بر کشید	عقابین اندیش را بر کشید	عقابین اندیش را بر کشید
کلو باز بر نیکباز هاشان	کند انکیزیک که مار و سال	کند انکیزیک که مار و سال	کند انکیزیک که مار و سال
بفرمانی ز انکه فرمان نکوت	از انکه سفند کشیدند تو	از انکه سفند کشیدند تو	از انکه سفند کشیدند تو
جو الماس و شیده شد در کجا	بجیش در آمد ز سر سو عفا	بجیش در آمد ز سر سو عفا	بجیش در آمد ز سر سو عفا
بیر و د و خور و دند بالایی	پس سر عتابی دوان و کوه	پس سر عتابی دوان و کوه	پس سر عتابی دوان و کوه
شمالا سپهر را بجم کر کرد	بدش گمگون و نیکوش زرد	بدش گمگون و نیکوش زرد	بدش گمگون و نیکوش زرد
دران تعلیل می پختند	رسی بی قلا و زمی پختند	رسی بی قلا و زمی پختند	رسی بی قلا و زمی پختند
جو رفته کجا و از ان آبیش	سم با و پامان شد از آبیش	سم با و پامان شد از آبیش	سم با و پامان شد از آبیش
برون و شد رخت از ان پلاچ	عمارت کئی بی و جایی فر	عمارت کئی بی و جایی فر	عمارت کئی بی و جایی فر
زینروی تری و تابندگی	بد و جان و لاشا بندگی	بد و جان و لاشا بندگی	بد و جان و لاشا بندگی
جوانی دران کشته چون گل	بر سر سو پامی پلی بست	بر سر سو پامی پلی بست	بر سر سو پامی پلی بست
فر و زن پلی جو ز کلبه	نشان و مندی زوی دید	نشان و مندی زوی دید	نشان و مندی زوی دید
جهاندار کشش با بزم گفت	که خونی با خاک چون گفت	که خونی با خاک چون گفت	که خونی با خاک چون گفت
ز کار تو شیدل برو داشت	بویانه و اندک کاشتن	بویانه و اندک کاشتن	بویانه و اندک کاشتن
بیاتر پادشاهی هم	ز سپاه خاکت بهایی هم	ز سپاه خاکت بهایی هم	ز سپاه خاکت بهایی هم
چین گفت کای اصر و رک	همه بوستان از تو آموک	همه بوستان از تو آموک	همه بوستان از تو آموک
بحر و انکاری مرگاک	بر مل و شامی سزاوارت	بر مل و شامی سزاوارت	بر مل و شامی سزاوارت
تن سخت کونانی کند	جو صغی بو دکامینی کند	جو صغی بو دکامینی کند	جو صغی بو دکامینی کند
طریق شدن ناپدیدار بود	سمان کجینه و شو بود	سمان کجینه و شو بود	سمان کجینه و شو بود
کسی می اوی زفت انپا	سم ز ترس ران سم از نجا	سم ز ترس ران سم از نجا	سم ز ترس ران سم از نجا
بسی دید هر یک شکار کج	عقاب سیر بر کمرهای	عقاب سیر بر کمرهای	عقاب سیر بر کمرهای
بیند کال و هست از نجا	بفرمود کار میسر شد	بفرمود کار میسر شد	بفرمود کار میسر شد
براکل فشانیکه	کجا کال الماس پندیز	کجا کال الماس پندیز	کجا کال الماس پندیز
از انکشت نخی منده خسته	کجا کال الماس پندیز	کجا کال الماس پندیز	کجا کال الماس پندیز
دران غار جسته مار نکشته	کجا کال الماس پندیز	کجا کال الماس پندیز	کجا کال الماس پندیز
برشاه و رو انکیزیک	سر الماس کشته لغا	سر الماس کشته لغا	سر الماس کشته لغا
فر و و انداز کوه جوق سیل	وزرا بجا پوی آویسی	وزرا بجا پوی آویسی	وزرا بجا پوی آویسی
بجای می زیند خون خخته	ستوران رغل آتش کخته	ستوران رغل آتش کخته	ستوران رغل آتش کخته
پس از انکه ریت و شاد	سم آخر میزوی خست بلند	سم آخر میزوی خست بلند	سم آخر میزوی خست بلند
نوازش گرفته ز باران برف	دران زرع گشته زاری شد	دران زرع گشته زاری شد	دران زرع گشته زاری شد
سرخ سپه توران بکا نیم	ز تاج آن بنه پکی کرد کم	ز تاج آن بنه پکی کرد کم	ز تاج آن بنه پکی کرد کم
سزاوار تاج کیانی سرش	ز خونی و جالاک پسرش	ز خونی و جالاک پسرش	ز خونی و جالاک پسرش
کمی بندی بست و کشتی	کمی مل برداشت کدی نه	کمی مل برداشت کدی نه	کمی مل برداشت کدی نه
ز نغز ان بچه کافز	خوانی و خوبی و بیست	خوانی و خوبی و بیست	خوانی و خوبی و بیست
ز فسخ بود و هم راز و غی	بدین فرخی کوهستان	بدین فرخی کوهستان	بدین فرخی کوهستان
جو آورده شد شرط کجایی	بلخ کشتا و زرا آهسته	بلخ کشتا و زرا آهسته	بلخ کشتا و زرا آهسته
که دختش ناپدید شد	جهان بهر پشته و پشته	جهان بهر پشته و پشته	جهان بهر پشته و پشته
پلاک درشتان و جانی	تم درشتی کفیت جرم	تم درشتی کفیت جرم	تم درشتی کفیت جرم
شاکفت بر خشن و خشن	خوش آمد جهانجوی با پیش	خوش آمد جهانجوی با پیش	خوش آمد جهانجوی با پیش

سوی پهل روزی پشته
نهادندی که شکستش
که شب جنیک و بایده
که فردا چنین باشد و نود
جو دانست فرمان و جاد
بسی جت بخت رایش در
براقم صاحب دلی بخت
بفرج رکابی چشم دل
رسی جرج واریک
پیشش آگه و رادیده
زیرنی و سخی که آن سنگ بود
بفرمود تا از تن کاو کور
نمده رکند بار و بند پاک
از آنان بودند و اشرا
بفعل ستوران دش یاتم
بدان پیک زد تا به تیغ
جوش دید که سنگ را اگر کرد
بدان تا بر دشمن کانی کنند
جوافتا و در لشکر گرفت و کوی
که بر کمر بسته بر کرد و کوه
جو دید که جوهر بر آید تا

کشیدندی از مرد و کشته
وز و با جسته اهل گیش
سماں روز فردا چو پشته
چین نقش ارد جهان کس
که تعلیم و پوست از آن کوز
که ناور و دشمن و از آن
که داندولی جند را پاس
برون اندشا ز کوشنلی
نمده راه و بی راه بر خار
ضرورت برو کرد و بایست
پشم جاربایان آن سنگ بود
بجرم اندازند هم ستور
زینگی که پونیده شد و هلا
تنی جند رفته نزدیک ش
بسخی از آن صل بر یاتم
بفرید و شمشیر شد و ریز
ز بر زنی ناشن الما پس کرد
ره خویش را الما غالی کنند
میان بست سرکش حوی
یکی وادی بود دریا شکو
ز دریای خالی که دریا آب

سری و از مغزو اپنی تپی
یقینی زدندی بران شوان
صدای و لای زان نهشت
گرفتند انقش را در خیال
بفرمود تا کلهها بشکند
در آموختن رسم و بیوری
جو سد کاران کشور آراسته
ره انجام را زیرین کم کرد
پیدا شد که تیغ بلند
برون و شکر بران تیغ
جوشه ویدکان پیک لاد
خدا با و کر با ساسی طبر
بفرمانش راه میر و فتند
یکی شت پیک آوری دیش
بکوی فیتش بیولا و سخت
به جوری ساخته خورش
حیکت با سر لای نردی
نوش هم جک جوی نبرد
بسی با خسته بالا و پست
فروان ان اوی الما پوی
ز ماران و صد هزار گنیش

فرومانده از وی حمد و نسی
شدندی بر اکره فریاد خوان
صدای کی مانده با شکست
جین و دشمن و دشمن و پسا
خم روغن از خانهها برسد
طریق خدای و پیغمبری
روار و شد از راه برخاسته
که انجم دران کم آرام کرد
که از بر شدن و جان از کرد
نرخ اندی و تیغ داران توه
خرائیده می شد هم جاربای
بد بندند بر باد پایان نبرد
که پویه بیولا و می کو فتند
که چشم ستوران زلفتش
نشد پاره بیولا و شخت
زار زیر بر خاست از وی
که ست این گمانیه ترکوری
که تا راه داند بران سنگ بود
که گمانیه کو سر کم آمد بخت
که روشن از آب دطاپ
که دیدت ماران مرفروبی

ازان نیر پروش ان خلک	بسجده و صحرای دیدست	در نوبت روینده را بگو	که کرمانشاه میت سراسر
جو زور پستی بر نیاید کجا	در و جانور چون کرد ملک	همینست رازی که یلیم	ز دیگ کجایت و رش سلیم
پیکند بران صلح صاحب نیاید	بخشود و بخشش کجاست	در آموختن هم و دشمن	برافروختن دانش دشمن
وزیشان بخارهای دست	پسوی ربع پسکوشان است	جوشتند از ان ایدان	بشفت نوازش نیران
جو زوکار جو زوایافته	بره بر دوش زو دشت	از ان کج جوشان سپوم	منو در آتش آبادوم
پیکند در ان شت بی روی	دو اسبه میسرفت پکا و کاه	سراجام کان و پیاکان	در باره شاد عطف امان
هم از اب دریا بدریگان	بله دوش کی دید چون خمر سار	کفندند ماسی بران شمر	بر آسوده کشته داریخت
در کربا کشتی بسی ریخته	ز ساحل دریا در انداخته	جو دریا بریدند کجایش	ب ساحل رسانند کجایش
جو از تاب انجم شب تیره	بر چرخ از ماه و عقرب نوره	ز با جنوبی برآمدیم	دل روان است از لیدیم
گرفتند کینه افتد انجا قرار	که هم سایه بان و دو هم شیار	بر هم سیدند از ان کجی	ز تن ریختن شد بت کجی
مغنی دلم در کت از کج	سملی ده شب مراد کج	پسای کجی که چون دل پیش آورد	ز پشیم بارش آورد
پنهن سنج این دج کج			ز دج این خنیش کرد کوشا
که چون شد ز شری و دشت			ز مانه زین را نوازنده
نثار و ره جیبش نایب			سوی کج کج که کج تاخت
نمودند منزل شایان			پسوا دوش از سبزه و آب
در و مردمانی همه بت			وزان کجی با ز راه آورد
جوش خورشید و جام			ز اندوه شد لاجوردی
جما بخوی بار کی بخت			کج را کجی سبزه کج
بیدار آمدن سبزه و جوی			بهشی صفت جله بردخته
جوش در ده پستان			نه در کس با شی در کجی
خمی کس کج بر کج			کفند ز نامردی مردی

پسیدن پیکند بر بت پرستان

بعض جنوبی بر دشت	مواشی جهان دید پانده	مواشی جهان دید پانده	مواشی جهان دید پانده
ترنج شد از اب این صحرای	ازان کج کج رخت پر خسته	ازان کج کج رخت پر خسته	ازان کج کج رخت پر خسته
که چون کند کج از ان کج	دسی میدار استه جوش	دسی میدار استه جوش	دسی میدار استه جوش
ر با کرده فرمان دان دست	کج شمشان پناه آورد	کج شمشان پناه آورد	کج شمشان پناه آورد
در ان منزل آن شت آرام	جوطا و رخ رشید کج دال	جوطا و رخ رشید کج دال	جوطا و رخ رشید کج دال
ز فقر کج او سپر بر آورد	خرامند میسرفت بر پخت	خرامند میسرفت بر پخت	خرامند میسرفت بر پخت
جهان جهان دشمن جرای	دشمنی ششی برافروخت	دشمنی ششی برافروخت	دشمنی ششی برافروخت
دسی دید در زمینان	خدایی نه دود خدایان	خدایی نه دود خدایان	خدایی نه دود خدایان
از کج در و رخ نیک	جدا کاه در و رخ مرغی	جدا کاه در و رخ مرغی	جدا کاه در و رخ مرغی

پس کند بدان لوح آغوش
جوانم کزینده اشکبار
زبانکی در پیغ آیدش
از آن کجای که تیغ داشت
دگر باره سپرد بیابان
بیابانان سیه تر تر
کدشت از شکایت دلم
خورشهای صید صحرای
غیرم از آن صید ماییم
بروز صید آفتاب بلند
دین کج مار اجزای ساق
دین شست آتش بنامید
بیرم جندان یک روز
که بی آب چون ندکائی
پسایم چون بر باجکس
و کزیر ریشانش درخت
پایان این دیکس رسد
دویدیم چون آسمان و ماه
که پرولین کسب تیغ کن
یکی شمع چون شمعک بید
و کزیر پانصد براید دگر

جولوی شد از شامی
بر آن خواب که کوی گذار
یکی سوه جیدن در پیش
نه خود گرفت و کس نکند
بر و بوم خود را میگردید
به پیغوله غار با جاسی
که دارد دیرین شت و غنچ
دین زلف ما دایست
کینم الت جاده از موی جرم
بود اسما دین شمس بند
وزین برتر انجام و آغاز
که پرنده در وی شاید برب
که ان بخشنه و رمانا
با بر جراسر فشانیکند
خورشهای سوسمار است
چرخ کام خور و جرس کام
سمان پکری دیگر از خلق
پایان ای ندیدیم راه
نشان دگر می دهد نمون
در و آدمی پیکانی سپید
نمینی کسی را ز سری اثر

از آن خط که چون قطره آب
برون فت و زان کجای رخت
جودانست کافش ز رخت
هم راه او خود پر آن کج بود
جو یک نیند راه بیابان
پرسید شاکان نیند ساق
چنین باز دادند شرا و جاب
دین شت غنچ با کی نسیم
ز آتش بجایا بیابان آب
رشت نسیم سوا نیز چون شت
معان نیز بر پی ز دیگر کرده
بیابانانند و جوشی
ازیشان که یک سید است
نایند کاب از بند زهر است
ز شعل شام چون نیاسم شود
که جنداکه رفتند بالا پست
بلخ خنک کت اندان کرد
بیابانان دگر دیدیم
نشان انداز بر خویش
نموروی خوش خلق نکو خیال
برون طکاه آن دلبران

بساط قطره آب کردیده
بان کج و کومر نیالودست
بهر در است پر داخته
ز رده دسی سیم و پنج بود
کروسی دوی دمی ساری
به دایره از پنا ناسکند
که دورست ازین دایره اروا
برسم دوان زندگانی نسیم
نود آب از بر آتش از آفتاب
دم ما کند زان نسیم آب گرم
که دارند ما و دین شت
که نگر کجی نند غنچ کپی
بیرسیم ز جوش و دایست
زتری سوامیت کز بهر است
شمارا پرستش ج باید نمود
دین دایه آب ناید است
کسب یار شتیم در شت
وزیشان خبر نرسیدیم
بجای کجی خورشید رانیت نو
ز پانصد کی باغ و پستال
با کین دایه پست و دگر نشان

خو زان شت بکشد کج کجا
جران نذر که باشد خدای آفرین
جولخی دران شت پمورد
درون فت پسا لاکیتی نورد
زمر سو در آویخته تیوبنا
بهارش جوامر زین کمیس
دوبندی بسی از درخت
ز بلور تر جوده ریخت
درختی برآورده عصر عظیم
جوبسیا بر کشت پرنش
در و کندی روشن از زرتا
بسو دانی از جع اگنده
نشته رو کای خداوند
بازرم کسی مامستن
کنجدار ناموس از دست
پسران جاش این کبد کبرشت
بلی مکرسی جبرایوان شیش
که اندک شد او را پاودست
ازین تن که با شش کف کرد
بشاش این زنک آراود
کشا پست شوق درهای

قدم در در دیو لاف می نهاد
کس از رسته نیکیا می دید
بلخ ارم یافت آرامگاه
زیر از درختان زردیدرز
سمه بار یاقوت و یاقوت با
رنجباده در و زو امیر کما
زمر صورتی قابلی ریخت
بجوخ پاره نیم بکشد
یک شت از زور یکی شیم
دید شد که زو دهنش
در شند چون کند آفتاب
کزو بوی کافور بر می میدهد
که رانی سوسای تاران سوز
کمن قصد برقع بر آمدستن
که خواستی نیز اندین نکاشت
ز خاک سیاه اندر دشت
پشوری کند بر شوران شوش
بعل پستو که خواست
مسانی ز پنی خرابین کوه زرد
که آخر تو نیند آدمی زاود
پسای تر ایش این می رخ

بیابانی از تشیح جوش او
جما بوی از انکار زریاته
پدید آمد آن بلخ زین درخت
یکایک درختان زردیدرز
ز ناز سیسین زین رخ
بسای کینه دران صحن
جو در چشم بکشد آفرین
در و نامیا کوه از رخ تا
جوشه شد دران قهر زین شت
رواقی جدا کانه دید عقیق
درون فت سالار با قوروش
نهاد بران لوی سینا شت
دیرین خفت شد او را
بلی تر تو کی پوشیده ایم
اگر خسته را دین خوابگاه
تمش را کمپسود موران کند
ویکین چوپنی سپه نام کار
خبا پر کننده را در مغاک
تو نیز ای کشایند فضل را
کم کج آن کجاند آن شت
کج و بکان تو یار میاد

زبانی سخن گفته در گوش او
بخندید چون طبل زریات
که شد او از یافت آن شت
مهریجاده و لعل و در
فریب آمده با نظرای رخ
ز کوه برافروخته چون جلال
اگر شیر بودی سر آس می
غاینده تر زانکه ماسی در آ
کمان بر و کامد بشت
ز دنیا و تا سپر بکو عریق
جو در کسب آسمانها سپرد
یکی لوح یاقوت سینا شت
کزو رنگ و روئی شت
بر سوا ای کین کوشید ایم
بر اندک بند زینک سپین
پشتر خاک پیم پشور کند
بر و بادش از سر سوچی غبار
رها ک که هم خاک به خاک
بتری ازین وز با پیا
سرو قح با سم فغان شت
ترا باد و بامات کار می

جو برشته تر کشی قتی قرار
بگردید از این سوی سویدی
نویسنده باشد جهانگیر
جو میل آورد سوی آن شکی
کرد و باراید خود را از این
درو و آهنگه سوی فرزندش
سوی کوه شد پیر و باو چون
ز کاخ نور دی کرد گنج
دین که بر شکل بوی شد
از آن سو که دیدم دلم نشد
سوا از لطافت در بکین
این سو منم زیت و زنگی
و در کمال بیابان ما آیدیم
من اینک شدم شاد و دلم
گفت آنچه برخو آمد با سپهر
در آن روز قشنگ سوچ
ریش یک و اندیش کش
و لیکن هر گدی تنگ شاد
کسی گوشتی سر زادی
سخن بر اینکشان ساز داد
در آن ه بودش خزان بجا

بر انداختی آنج که بکار
و کرباره و ناظر بکشت
سنان که و کاغذ شش نو
بود و بر رسم شست با او
بفسر زنده و باز گوید
بیرون دل از مهر و پندش
جو بیک که با شیر باشد و آن
بر شاه شد رفقه از روی
فرو آمدن سج رویی
خرد زان خط ماکلی اواره
زین از تراوت در چینه
وزان سو منم زد و آهنگی
سین گنج تا کجا آیدیم
تا شاکان ارار و دشت
که تا مدلی نار و آجا سپهر
نمیکرد جز راه فن سج
تف راش از یک و یک
ظلمت شدی ره بریشان
شد جای او کند پای
جواب سزاوارشان از داد
که چون بروی زو غنا

بتنوع دیدن آن سوی کوه
چنین شد دین و روی نهانی
بود و غب فرزند آن مرد
بیالاشو و مرد و فرزند
و کر زاکمه دارد و زبانی
بدست او دیدم مردی
و کریم روزان جوان دیر
زین که حق از تانیک موت
جو برشته خار و پنک آدم
نویسی تر و مرزی اگر است
ککش با قلاوش در آوخته
بهشت این است سوچ
کردل و ه ازین جان منم
شمار از پنهای کاکشت
جو دانست کجا نشستن خطا
ز راه بیابان و آن شبنج
سده راه دشمن زو ام و د
کس از تیر کی ره بروی
برون ازین باغی و از مرجه
بدین که نمیکرد راه نو
دل آشنایا را بر افروختی

یکی ره بریدن که از شکوه
که مردی سزمنند مایه زادی
کرد و دور دار و غم و د
بو و بجه مرد و بنخیر شیر
نویس شالی با پستی
که مجموع بود از آن علم حرف
به یابین آن پشته آید
بر و سر که آمد ز خود و دشت
زین تنگی ره چنگ آدم
جنگ از روش از خدا خوا
چنین رودی از مهر و کج
بدون نیاید کی از بهشت
نند پاخی در او پای لغز
به را از کوه با مد کشت
کند که طلب کرد و بر پست
جو یک بیابان و آن کرد
به کوته شکر نصف نه
مگر خست شده شدی زنون
بدانست سر یک زبان
زمان زیر کرد و نویز میرد
به چکان خان یس در آموختی

وزان پیک جدا که آمد به دست	برندش بر پشت سیو مانست	سمه ز کر با سپاه کرد	لغافه بران با نچه چو پند
کنده آتش مان نمان پیک با	نمانده خود را از اندان پیک	بفرمان پذیرد رقیبش	بجای او ریدند فرماش
بفرموده تا از ان خاک زد	شتران صد شتران را کرد	چو آمد بجایی که بگنجید	برو بوم آنجا عارت پذیر
بفرمان او پیک را غنیمت	وزان پیک بنیادی گنجینه	سمه همچنان که در کرباس	کزیشان یکی باز نخواست
بترک آن سپهجا ببنده	برآوردنی در حصار بلندی	برآورد کاخی جو با دغ	سمیک بدیکر برآورد
کلی کرد کینه زان خاک	برون بنا را بر اندود پاک	دروزمیند و دو خالی کند	که رازی دران دو پوشیده
شینه چنین است از انو کجا	که چون مدتی شد دران و کجا	فرو رخت کرباس را از پیک	پدید آمد آن کس هفت رنگ
برون بنا ماند برجانی خوش	کز او و نکل حرم داشت	سران را رو کاه تا جانش	بدیدار آن جانش آمدن
طلب کرد بر باره چون نه	کندی طلب کرد و بالا	جو بر باره شد شک و بد	جو آتش باز و از و جان
ز سکی که در حقیقت خون بود	جو کوی بهم چسبیده چون	شینه مژگان یک از ده	شینه یان سخن را و با و ز کرد
در پستایان قصه را با هست	برو قصه شد از ایش در	جوشان آن بنا کرد از و زنی	ز دریا بسوی سیاهان شست
جوش ماه ویکر به نمود	پسوه آمد از رخ رفتن سپا	ازان که در بای سل است	کند بسوی دریای نیل آمدن
بهر شمشیر غبت نمود	که انایه را دیده نادیده بود	شب و روز بر طرف آن	دو اسپه سواران بر کوهان
بدان رشته کان رود در او تزل	همی شد چو آید بسوی رود	بسوی و دشت از جهان شست	بیابان رسید آخران کوه
بمدیدان دیدن یک شک	بلندی که بسز به بوی شک	که در کوه کوهی از خانه پیک	برآورد و چون بنشینان یک
برو راه بر بست به پوین را	کند کم شده راه چنین را	کشیده همو دشت تا بنده	از آن که همیشه داشت آمد
یکی پیشه بر راه او بودند	که از رفتن با بها بودند	که یکی آن پیشه خا شست	بر انداختن جان بکمال شست
ز روی قصه چون بدو تاخت	ازان بسوی خود را دارند	بران کرکی رفتی که هفت	جو مرغان بریدنی آن مرغ
فرستاده بر شد شکر	کزیشان نیامدی بارس	جو هر کس بری بران پیش	کو گفتی بران تافتی بی تخت
خان چشم از آن خیل رفت	که چشم از خیلش اشراف	پسند جهانند که از آنجا	دیر عاره جویی بسی قصه
کز او ان کج به شناسان	دو همراه با یکچاشان	پسکوت نمودن در آنجا	هر دو قدم منتهی بخت

دروغ از ایشان نمیختند
بیابانی از یک رخنه بود
همانکه بر جای ترکیب خاک
چو یامان آن آوی آمد دید
حیط جهان بوج پستی نمود
بوقت جیل آفتاب بلند
جوخنی رود در پس اردو حجاب
ز دایره سیدگان چمنست
دیرین پرده بسیار جسته باز
وهد پرستی شش آفرین پاک
پس کند بران ساحل آرامت
از این جهان گشتی پیاپی رفت
که گشتی درین آب چون گفتم
نمودند که صد نمونه
سیاه و پستیم کار جهان
وهد جان دیکه خیزد ز جای
بسی سنگ نیکو در این کج
جویند در و دیده آدمی
ولی سحر باشد ز شغال کم
چو شد گفتند درستان شجر
بنمود و تابریونان پست

وزو کو بر کو بگریختند
که چطیل صغریه نیکوخت کرد
ز رقیب گوگرد و آتش خاک
پس کند بر دایه نظم صید
کزان بیشتر جای رختن بود
ز پرکار آن جسم پوشد پرند
که آید نور و زمین در حجاب
سیمه و سنجاب آن گشته
نیامد بکف سجده رشتن باز
یگی کرد مرکز یکی کرد خاک
سوی آب دریا شد اگر گشت
و گرفت بی رشتن پای
چگونه بند زو برون افکند
نیارند ازین آب گشتی و ن
جو و دوی که آید برونی از
که باشد براسی چنین تنهای
همه زرق و پنج و زرد و سیاه
بخند و زبشاید و می خرمی
ز خاصیت افتد و کرم صدم
فرستاد و کرد از میان کجا
بدان پیک نیکو ساند و

سراجام او رفت راه دراز
بر آن یک بوم کپی با ختی
جو یک در آن دیده تاختند
در آن شرف دریا شگفتی بنا
فرو رفت آفتاب از جهان
علم چون زیر افتد از او ج
چو آن چشمه گرم را دید شاه
چنین گفت و اما کی را کیم
مسیر قصه پریدم از چند
که داند که پسرون را چو کجا
جو سیاه بیداب دریا
شاه از رهش پاسبان رسید
نمیداند کار از میان صواب
و کرد که اندیز آب سیاه غام
سیاست جنای از آن کجا
بتریزن همان که زاننده دور
فرو زنده چون مرثیای ز
وزان می جان وهد در نهان
ز بهتان آن دشمن کرای
جنای و کان پر کونید گفت
نه دید با باز بند حجت

بشب زمین دیدم کاه سوز
نیز نریش آتش برانده ختی
ازو نرسم رخت پرده خند
کیه نمانش او قیاقون خاند
در آن شرف دریا بنمود
توان دیدش پس بوج
نشد چشم او کرم در خوابگاه
بسا دید با را که بر داب کرم
جوانی نداست کس پذیر
کجا میس کند جلوه خورشید
که بر بست بر قطره ندان بر
پس خیزد کار و ترتیب پا
که شاه آهنگ گشتی آفتاب
نسک آرد بایست قضا غم
کینه و چون پندش کس خط
یکی قصه چنی جو تانده نور
من و دامن و کتر و شتر
حالی دید و او سلطان
جمع اندیش منتر جان کرای
تنی چند از آن حال برنگشت
کنانکه آن پیک را بابت

بمقد و سپهجون روی در راه کرد
بر این کس خیر و تخت کیر
وز بخار و ان شد بخت
ز مقدس تن چند غم یافته
که چون از تو پالی نرفت تا
در ان ای با کانیک است
طریق پرستش ره یست
همه در سر اسیم از ان دیوار
پسته می ره رگشت فریاد
حصار جبار که سر باز کرد
جوید او که دشمن آگاه گشت
باول شپ خول آورده
منادی بر انجخت تا در زبان
جو زو بستد آن خاک را
جای پسته کاره زو باز داشت
با فرجه آورد از انجا سپا
کرنش و دشمن وین وین رفت
بر رفتن و کربار به گرشید
جواز نامگی گشت پرده
سرمه بر سر آب دریا پست
جزیره بسی دید به آبی

با سکنه که نگاه کرد
که بر و از جهان بخت بریر
بفرمان دایان میان بخت
زیسداد و او پست یافته
بکس خانه خاک را نینسپاک
که باد و پستان خدا گشت
پرستند کار با خامی کنند
تویی یو بند از تو خواهم داد
بفریاد نامد زنده پاک
زیت المقدس پر آواز کرد
که او از او آمد از کوه و شوت
بران راه زن یو بخت را
زیسداد او برکشید زبان
بعبر بر آسخت آن خاک را
بطاعت کنای طاعت گشت
زافرنج بر اندس کرد راه
رسمی بد و روشن ان بخت
بعالم کیانی علم بر کشید
دکرباره شد غم ره پست
نیار و صیدی ز دریا پست
بر و رفت وی شد ز می

سیر جهان داری آنجا نهاد
نخستین قدم سوی مغرب نهاد
جو بختی زین اطرب در شوت
تسلیم کنان پوی آمده
بمقدس سپاس را بخشید
مطیعان آن خانه از حجب
بنوعین سر برافراشت
سکندر جوید آنجا ناری
جواز مقدسیان ای کجایند
سکندر مقدس آمد از مرزوم
که نسبت و آمد بیدار او
جو بیدار کرد وین خوش
که سر کو درین خانه بیدار کرد
بر آمو و از ان ای آسودگان
از و کار مقدس با سپار گشت
جو آمد که دعوی کند او را
جو آموخت در کسب بی و
تجهیل میسر اند بر کوه و
نمود از بیابان دریا شتا
از ان که خورشید نشین
پس پیش از آمدش جانور

بد و روز کی چند شست
بمهر اند را بناد و در و است
ز بهلوی وادی درآمدت
غیا که انصاف شاد آمد
براهن کسیت بی اندیش را
نیشند از و خرد از و کردند
بسی را با سخن سپر انداخت
وزیشان بدیشان پستی
غنائی بیت المقدس گشت
بدان بر دقه از مرزوم
نبد اگر انجخت بیدار او
ز در و از به مقدس آفتاب
بدین کو بخت نکون کرد
فرو پست از و کرد و الودگان
پسوی ملک مغرب ان
بدانش نای و دین پروری
بهر بقعه طاعتکد نوبت
کجا سپر و دید آمد فرو
دراخت گشتی بدریا آب
تکالوی میگرد با همه
هم از آدمی سهم بخشی کرد

پستکار کارا کمن باوریه
چه خواستی ز چندین سر زدن
تیرگی کشیده کردن زنت
بیتل چه خون جهان خشتی
بدان لپست نایم کین باغ
ولی دار و از مهر بختی
تو شایسته شو شایسته تیر
بکاری که غم را دسی بستگی
بجز خونی و زرد آلوده دست
عوضه با غیبت بدو رشود
کلیکم پس را بر سپر ز
ز پوشیدگان از پوشیده دا
پنجه نین خط که به دارم
ضرورت مرا رفتی شد بر
کرایم جهان گل از چشم به
جنان که فردا دران داور
جو زاینه پند پوشیده را
از ان لشکر آنچه اختیار
جبارش را از ستر زهر بار
نزارش در گشتی با کرش
ز سرش کاید جازا کلا

که بر بند روزیت ازین اور
باین گوی تکی که گرو با
یکم و بچون کیسه کزنت
که سپر با بگردن نخوتی
کلی چند را سپرداری بلخ
چه دل که تنش نیست گیزی
بایست کی کو شمع شیر ز
شتابندگی کن به بستگی
بجای بر سر کما کیست
رعیت بشه بر دلاور شود
کلیکم خود از پیشم خود کج
وزیران سخن نپوشیده دا
کلیکم که به زین کموی کسی
سپردم شوق و هم و کام
تو خیره باشی من چشم زده
نمرد و زبانت بعد از گوی
بر انداز بخت کونند باز
پسندیده تر صد نزار آمدش
پس پیشش که کشیده قطا
محمد بارش باغ رهای
کزین کرد صد صد پیشکلا

بچون سخن کت آوری بچ
بسی آب دیده که منع پت
کرا و جهان گل یکم فیل
بسا ملکوت را که کردی خلا
منه دل برین بخت شکست
جو خاک از شکست کز شتاب
جنان کن و ان راست ایدش را
جویا کی که رای جنگ آوری
ز دوان کند از پر خاش را
شونرم گفتار با زیروت
کفن جلوت شد کرم با دارا
میاور با فوس عری به
تراکات را پای نی بود
کفرتم ده دور فرنگ پیش
و کز راند طال سپر و تیغ
پنجه بلب بر دوبر و خشت
بفرمود تا لشکر روم و دیو
کزین کرد سر مردی از کشتی
نزار خستین از و پسرک
نزار چهارم خیار خستید
مین ساز مندی جهاکش را

در اندیش کند پای تیغ
بسخن که کردن تیغ پت
یندا زدت ماته در پای
چو پرسند چون ادخواست
که سپت از و بای بخت
شبان فلک شد تو پست
که در چنگه است یس پیش
بار در میان دنگ آوری
دیلمی مدبر خود و با شرا
که الما پس از ز کیک و پخت
که ابریشم از جاقن جامه را
که افروپش باشد با فوس
ازین سخن زبوی نه بود
ندانم که آیم برا و زنگ
بیش باشن عاقبت چون و
رها که در مادر آن تیغ
بر عرض کردند چون و پس
بهر و انی سیر کی لشکری
بجیستی کسی که را که خاک
جو استو که تا خن کرم سینه
بر افراخت رایت زاسی

کرم تیز شطوط بر کسیر

جور داشت زین مرغ خاله

پس چه که سر بر کفم رجا

سر بر خن کشیدم بلند

زین محسب برداشتم

در اندرمان من پینه

نظر چون در آینه اندختم

ز زکس تنی یا فتم خوا برا

از آن که فتم فتم خجای

بغل کشتم زوی بی آلودش

از آن پس کایه شین خجای

منفی درین خاتم راز بایت

یمی ده که آن می فراترت

پژ و سنده دور کرد و دجال

زید و فانی و شینت غموان

از آن پس کفخت خود رخت بر

که بر فتم آینه ای بی او دین

بر پروردن او دین زینیا

ز کفست بر بد بود و مسمی

ز سرجه آنالی شکینده با

جو زید و باب و من خجای

رتینری بو تیغ رانا کیز

بیتعی نین تیزو بازوی شا

تعییل نمودن غای برتای دیستان

بر کندم ز دل بر آتش پند

در و درنا پیشت کدک شتم

من و دیتی در آینه

در صورت خویش شاحتم

نیدم جان سروشا د ابرا

فرو ماندم اندرین خجای

نویای کفتم بر آتشک پیش

بر نیبیا دایخانه که در و شتا

بر پایش نامه خیروی

بیک کلام از کوه اندختن

که آتش کوشش خندین باش

در کوه نده دیدم در آن بلخ

پس بر فتم گیکس ده بود

به مایکی خود را پس بگویم

مرا سیدم از دولت یکلام

مکر خوالکای بیست آدم

نختر در کردین پیکندر در اطراف عالم

چنین که از کردین پیکندر

که نامش را بدید و ان خ

بد و داد و او را با کد پند

چنان که گویند با چنین

نختر در کردین پیکندر

پیشانی که و کد کفناشی

باید خود را فرمید به با

باب و من زید و رانی خجای

که چون یکم اسپندر

بفرمود تا جبهه روم و روس

پد زین کجما و مهر از زبان

بدر و اربابند کاه خجای

سخن را که گویند به کد کف

رختی که و شمر سپاری

ایمده خوش تبرست از خور

کلک کر غم ابر خوا بش بر

قوی باد مرجا که راند سپاه

پذیرفت شاه سخن دمانه

بر افروختم چشم چون آفتاب

کهن سرور با و دادم

فلک را شکم خست بر دانه

بید خوش شین پنهان

که چون پنهان بود بر راز

کل سخن راز روی آرزو

نزد پستی کفشت کن نو کنم

که بکد از و ان نقش را تمام

که جاوید روی نیست آدم

بیا تا بگویم دین پرده رات

بینخانه فرق کد کاه نیست

پس جل شد از و منی پندی

نوشته بر نام اسپندر

چنین گفت با ما در مهربان

جو ما در شدی مهربانی

نیکو بود کد کاه نیکو بود

بصاحب عمل رنج خواستی

بوعده بود زید و رابرو

جو باران سیل آید بش بر

پس از نام نروان گیتی نیا
ترا که بسی کوه سر آید خند
هر جا که باشی ز پیکار و مو
مکن در رخ میح علیک نگاه
نباید که زان کهوت کن کن
بهر کسی به بهره چون آب ی
جو از حایر سپردن تی بوی
چو صی می کنی سپری گشت
بیک قرضه قانع شوا ز باد
یک کج شکم بند و سب و تن
ز کم خوار کی کم شود رخ مز
چو شیران ندک خور غی کی
بطر پست آن آب دریا بوی
بخان رخ و تر و شک این کجا
جو دای خور دی ماندی ی
جو با سر که سازی شو خوار
بکار اندر ای ایج شمرده
ترا و پست و پاکی تن
جو تو حقیقت پانی نیروی
پرستار به مهر شیرینان
پس تا تو ایست باز موی

طراز سخن سبب بر نام شما
نه از بحر بانی به بر آید خند
بسا شل از رفیق نیز او را
که تا بر تو شادی مکر و دبا
رو و با تو کست ساجی سخن
که تا پیش من ت شود چون
در و در کست را کند شکو
از و جی می نام ای نوست
نه به تر آید تو از آفتاب
پستوری بروی دیار فک
بسیار ماند که بسیار
که بد دل بود کا و بسیار
به نکام داد و دبیر رخ
که اندازد طبع واری سخا
جهان را تو می هست کی خد
که با شیر سپر که بود نا کوا
که پایا بی کاری فیه رده
که تا نگذری از نو و نکند
جوالت کنی سوی ما من برت
نه از بد خوئی کو بود مهر با
که تا پست مع کرد و اندم جو

که شما با دریل و مثال پوش
پلنگ است در ره نهانت
جو در نرم شادی نشستی و
جو روزی است و می جا
جو دریا مگر خیه شها خوی
بمنش جو در کل و دنا سخت
پسر زلف را چون رازی جو
بنا می که دندان غیر است نیز
خدا نیست روی انور شین
جو ای قیامت ترز و پست
بیشه لب مر و بیار خوا
خو کا ملا را که و میکشند
ماں پیک پتاکه بر میشود
بخش و بخور بازمان کی
نظم خورش شکوایشین
مده تن با سایه طوباز
بدست کما کای کمر کن
پرست کاک که چه داری نه را
جویای پرستند که کوی
بختار خوش محرابه نمود
پس سخن من نرم فزنا گشت

مشو غریب و تنگ و موش
ویری مکنان بان گفت
به ارنا زندان بدست و
مینگر نظر بر جریان خام
که خفیت سر به آن شها خوی
عفو نت بود بوی و در
کنه با در خاک غنفر فروش
جو ارباب روی هر کال مر
که در کا و خرایق ان با فین
نکاوی خیر بادین نشیت
در اوج بد باشد و نا کوار
از اپت کانی نیم کشند
از فاندن آب در میشود
که بر جان میشت زیر می
جلالت نکر سا کایین
پس پر از اسپاب قن
اگر زنده پست و پایا
پیش کر از امین کن کار
از ان پیش از مهر بانی
زبان خوش و مهر بانی
در شتی نمودن ز دیوت

بدیاد انگش با سکنینه
موس کی جنید نزار آدمی
جان کی پستی راست کانه چنان
رسی دور و برقی دران بانه
بنو و حسان خیر خواست خود
کنه با سکنینه و آبله را
پیش پیش مندر خشت شمشیر
کدر کمر بهامون کند کربوه
زین خزان هم را یک دو
باستانی اکلار کرد و تمام
وران دکه و پستی قوتی بود
جو بر رشت تیکاری افکند
فرو بستن کار در ره بود
دلی را که آرد و فرشته در
ینا و روم الا پرست سحای
خرو باد و زینک بیدار
دل شد ز بند نسیم آفتاب
یسوم روزیک طاق نان کد
بستر طاف رم و دارائی
خرومند روی از پدید رفت
که فخریت سر چند زان تشنه

بصحرای پاک کس کان میکند
نهند از چید جان زرد زنی
خورد و توش راه با سمر
ز پامان منر کس گاه نه
که تر تا تو کن دو دور و ن
کند بر خو و امین کند گاه را
نزار و بختار سپکا ز کوش
پراکنده که ناور و در کرد
بیت آور و سیر و اردو
ز خنثی نیایشیدن کلام
زونی در راه بیت بود
شکیبایی از جهد پنهان
کشتایشان نینسند ناکه
باندیش کس نیاید فرو
که اقبال ششاه از نمان
خدا با و سپانده کار

کس از روزی خویش فرم کند
نزار و کن که او خاک بر زر کند
ز کینه به جرمی بود بند
نباید غن و ن جان سپه
کجا غم راه آورد و ن
شب و روز سیدار بکند
جو سگ کشی شد و شمشیر
بدرک نزار و جباران
وزیشان نمانی کند جاست
جو آمد زیکسره دست پد
نشاید و ران اوری فی فشر
نمکار با از نروستی
پنجره جسته کفته بر جای
اگر ن بفرمان شاه جهان
نشده خاطر شاه تخیل کس
خرومند چون راه را کرد

پند نامه پند لاجیم

نویسه خرد و نماند
چند راند بر کانه خیم سپای
جهان آفرین را ز کاد
که مهری ز خاتم برادر موم
بنواصی در بد ریا نشین
بنام خدا سپهر برار بلند

با ناز و خویش روزی
خورد و خاک و ختم خاک بر سر
و سن فربهی لاغر چندان
که ناکا سیلی در آمد
بر آید جواش و شمشیر
که بر خشتان رده زرد و ک
ز و شواری رده باشد سر
بیت نشیند و دریای
که بی آب و تخم از زمین
پیر چند کس را نباید
که دعوی نشاید و پیش
کشیاید و یکس از پستی
پنجره دانی شاه این پست
مشای نویسم جو کار آگاهان
خدا و خرد یا و دشت
بشاه جهان از و بود
ازان نامور شاکست
بر آورد و باز و روم
ز سر نو و دانش سر کو نیند
پس او چرخ را بفرستک و
که دار و بد و رای نشین نیاز

جو کو سر نه پست و کو سر
یک کلاه دندان شد آن طبع
بهما کیم چون سپردار بیخ
بروز و شب بزم شامی
دو آفت بود شاه را نسیم
و گرفت از جنت زیبا بود
نیز بسیار کوشید بسیار
جهان را دهاست عشق
نباستیم از کون نه دنیا برت
وزین کار ترکیب آراست
اگر آب در خاک غرق شود
جهان را در پست و مانا شد
یک گفت کر و شمشیری تو
چرخیم هم چنین درین
رخسار مرده بود و در اس
جه بود کی خواب مردم
این سپیده داور بخت
شتاب آوریدن حضرت
کز آن کسیتی هم زیر پای
سلامت و اقلیم سودیت
پیرانجام سر بار کوسیدیت

خطر ناک ترکو سر آردینا
نشد در و رخت کردن
بتد کیر کیر و جهان
زوانا بناید که باشستی
که درویش نیست این دنیا
کز دآرز و نه شکیا بود
کز آن پیش آرد و زین کوا
از اکل می جان اندکام
که آیم خوبی بخوبی بست
ز سر جوی عاریت خوا
پیرانجام کوه سر کوشید
بهم لایق است این شست
کند و کسی در جهان می تو
که با مرک شد خواب سر دین
که مانده هم خواب مرک ایضا
شیجا شدی دین ناکشید
زمایه بر آسودنی متن
جرا چون نانی بود بار شست
هم آخر با پایش آزدی
ازین بکندی جمله سودیت
بخز نور و نیست پوسیدیت

منو و اراکرنیک اگر بد بود
دین با سپکه مر که بیداریت
همان تیغ مر و آنکه خورشید
شده آن که بر دافش آرد شست
یک آفت زبطا خجرت
ازین سر و دوشه را بناشستی
جهان را که منی جنس پسند
کلیوم که دنیا نه از بهر است
نهادی که بر داشت فوکل
جنان که چرخ از آن شستر
خرا بکشت و دیکش درید
دو تپو هم گفت و کویا
و اگر گفت یکو چرخ را ندید
که کی ندانند که در وقت خواب
دین و جز این غایت کوسیت
مکر دیدی احوال نا دیده را
جز از این یک هم واران
شتابند کانی که صاحب
همه در روان شن پنهان
جهان دیدن آتش خفتش
چو پوشیدنی باشد و خور

باندازه کوه سر خود بود
جهان بانی او را پنهان است
بتد سپهر زانسان تیر شد
بناید که بغیرش رخ و دوش
که شته را کن جرب و سیریت
که این سر و دوش را بر کند آن تنی
بساطی فرینده شد نور
که هم شهری ما و هم شهرت
فرو داشتی بی حکم و کون
که ایشان با باز چمد سپر
سرانجام کوه سر کوشید
چرخ را بطعنه در انداختند
تو در خانه از یک کوی نه
و کر روی خواب آرد شست
که خندید مرک مدح نیست
پسندیده و ناپسند
که رسید بایه بر پو عنان
طلبکار آرایش نلند
کند آفرین بر نشیندگان
بصید کجانی شدن کجش
جهانی و کرسیت ناکر دنی

بنه دل برب آورد و نوک
نیازی که دولت نماید
صدف جلالت باشد پنهان
بشوی در اخت مشو بکار
مشو نامیدار شود کار
رهاین پستم را بیکبار
ترا از دهر عدل آفرین
جو کرد و جهان کاه از نو
خنان نکه فصل فصل
جه مرجه او بکرد و تزیین
هم از اسم این فراموش کن
چنین و شکل کاروان برک
و کرنا تو این در ایجا
به جا که چنری فرات آید
جو خوکشی بشت طغیارتو
به جازنیک و از بد جای
جو این نامه نامور شد تمام
و کرد و کرد عطف آفتاب
شمارنده ناز را و لنواز
ز کوه قشنگی مانع
بل آفرین کن و کوا

مکر و ان از بخت آموز کار
که در ناز دولت بود کاش
که مرغی در دار و اندر میان
که فرسخ ترید زمان تا
دل خود قوی کن نیز و خشت
که کم عمری را بپشت کن
پستم ناید ز شاه عادل
بر کرمی کرم و بر سماع
بنامیت خود نایضال
مکر و بر و کربش روزگار
زبان ز بد خلق ناموش کن
که پاس شبان سپید بک
کمن ماجرا بر کشتی شکا
بحر آب میان نا آید
ظفر دیده باید سپهر تو

اگر یاری از دولت آید
جو سنگام آن از آید فراز
از آن سخت شکا کن
زیر و زه کون کبند اند
در اندر پستی بالا دیر
شاه از واد خود کیشا شو
نمور اسمی رای را بد کند
در آن م و سپهری محوی
پرسی پرسی ناید پشست
جای تو که بد کند ناپسی
مزه در هفت حج الما پس در
جویابی توانایی در پشست
لب ارتخه چنری زنده
نرمیت نیر و کرب کار
بر فرخ فیضان فیروزند

پند نامه افلاطون

دیده که کافر بکش تا
که خواند کاز را و کاپا
نوشته چن بود و بر دفرش
بساط چن کوه و کوا
و پستاده تبار و چن
بنفش سپهر دیکو
که با و افزون آسمان زین
که شاه جهان از جهان تر

سرازم از دولت نباشد
کشد دولت آنرو زیر تار نو
که آر و کهر را پستی بک
جو سپهر با شد سر انجام
و گر کون شود کار کا دیر
ولایت زبیدا و ویش
جنان آن که بد و چن کند
گر کرد و انداز حادث بوی
تموز تموز آور و سپهر
تو نیز ار کنی بسجوا و پسی
به سیدری آفاق با پس در
من خنن کاجا بود و شخت
غمی باشن نهان پند
نباید که باید در آن ب
عنان غمیت بر او بلند
به از خوشترین نیک از ک
بشه داد و شکت از کلام

افلاطون هند خا را بر
جو اسر فروخت از کان
ز ما آفرینده آفرین
جهان کوه مرشد و کوه تر

کسی که یابی ز دستا نشا
فرستاده را جوی و چاه
خزیده زهر را نکند
جو طرب بسوزد کجا نشا
میرای خود را بر جان
وزان آشتی نیست کاکند
چنین گفت با آتش آست
ز سیری با آتش آست
یک خیمه نیلوسی راه برد
بهز سندی کاوری آست
ز سیریه کاغذ آست
بر آن که نافرقة باشد
کرانباری مال چند آست
هنای خواسته کان چیزه
پس را با ناز و پایگاه
ز سیریه کان که کرد
بروزی و نوبت بر آست
بروشن کن و دیمت
مده بر از اسوخی شش
جو مردم بگردند
اگر صاحب اقبال نباشی

با ناز و پایگاه
با ناز و کز دست نشا
ز از بھر و شمع را کبند
ز بند خود از سر و آست
بپست کجا خورشید
شرایت کرد و پر کنت
که از ما که بهتر کجا
که از پند ز سر و آست
نیست و آتش دمانی
نشد و در خواب آست
از و ما توانی نصیب
مرو که جهمه دار
که افتد بشکر از آست
که خوشنودی از آست
بد و پشتمالی از آست
نه بگذران خوش
پسران سپه را کجا
که از آست روشن آست
که انکو را از آست
بگرد و برویکه ملک مال
نباید که با او بکوشی

پروا توانی و ناخست
بجای که آست در آست
بجلو و پهل خنجر ز دست
بها از جویج بحر خاسته
خزیده که برست
کمو از زو صاحب نکند
بگفت آتش را خواست
فرخ آست شو کین
سمت نه کرم را آست
موز آب ما از آست
بوقت خوش که آست
رنگی یاد و دور آست
ز مرغار و مال آست
دشمن نظر مانهای
شکم نده را چون آست
جانی که شکام آست
خو را به درج کجا
جو رشتست آست
و فاضلت ما آست
پاد که او را آست
بهر روشی با آست

بد و نام از آست
بزو ادل آست
پنجی توانی رو با آست
بیارای تا کردی آست
جو دادی بد آست
کرد بد تر از آست
ترا کشت باید آست
قدیمه بر آست
بیاید نشا آست
بدیکه دانی کن آست
ببر سینه از آست
باز را از آست
بدرویش یک آست
حصار بد آست
کند بلی کر آست
بود و کشت از آست
تن آستان آست
امانت بد آست
مکر و از آست
کمپ آست
پستینه بر آست

پند نامه ارسلطوب

پیر کلک را چون تیر کرد
چند بود زمانه رنهای
وری را که بدشروع نماید
تر آسان پرونی فل بسا
هر جا که باشی تو منده شای
چنین زو مثل مومگر کشاید
دو شاخه تان یا نچیکاه
چند مرد اول بدر آورد
کرت با کپتیست کین
ز خوشید تا سایه موی بود
برادر بچرم برادر میسر
جو آینه شیزدی ماییت
کمن خرب نیکی گرایست کی
مگر کار بد که هم از بلند
جو بد که مری پیر بر آرد زرد
جو سود و درم پیش خنای کم
سرمین لک و کور و کاپلنک
دو آمین را چون بهم زد
جو اندر دی شیر با آویس
ستیزنده را چون چپک
جوانی میان دو بدخواه

از ان پس بر آفرین خدای
ز دانا توان با جت کلک
ز تر خدای هیچ غافل مباد
پسندی بر آتش فکن مباد
که کر خوانی از خوشی در پس
لعلان خجیر یا بسند راه
میان دو آزاد که داور
تراوش مکن کسیر از خن
کدین روشن آت تره روی
که پر فرق باشد ز خون شر
نباید که رسم بدی ماییت
که در نیک ماییت پاید
که پروردگار گت آید کند
کند که سر پیش را روی
من را می بامروم به دم
جنیت آندشاد و خجک
شود سرد و از عاریتهای
ز مردم دلی دان ار مرد
تو ز می طلب کن سنجی
بر کند شاکن کلام از کلام

بکا خنط از می شکر ز کرد
زنی دانستی و دشو زینها
سجودی مکن پیش و پر کجا
بود نا خدا ترین کار بخت
نه از چشم بد بلکه از چشم خود
که از خاک او پس نیار بلند
چند را بخود راه بر بسته باد
جو از جای بروی آور زبای
نظر پیش کن عجبای او
در تاج دار و نه شینک
بیانچی و آویز مریش را
بینجان حد نیکی آید سود
که بد نامی آرد پیر انجام کار
بد که میبای خجک پتری
بفرسنگ باشد ترا زینا
جو اندر خری باشد از خوف
زنتت بی نش بند خیال
که مانی در اندوه چون کل
درشتی به از نرم خوبی
بر جری بیار و زهری سیر
تور و غن برار زینان کوا

ز ناپک بنپک درانی
نذار کسی در جهان ای تو
که هر جا که تابی ز اوج بلند
بهر جا که مرکب دراری بر
و اگر آنکه در رکبهای نو
کمی نباشد ز عهد تو
بدان جو سایه دران تیر کی
بهر طایفه کوری و خوشی
تو نیز از بکوی بروی زیان
جوشد وید کا گفت پخته
وزان وز غافل نبود از رخ
برون آنکه پنهان کرد رخش
سکالکس بیای طالع بسند
پس فرسنگ نامه ز رخ پر
فلاطون کر نامه انفس است
جو گشت آتش فرسنگ است
جو سنگام حاجت رسیدی از
جو عاجز شدی از لیس زاری
جین و او فرمان بغض ویر
نویسد یکی با یسود مند
خود را بتدبیرت زین

ز ناپک بنپک درانی
نذار کسی در زمین ای تو
کشیایی گنجینه قفل و بند
کنی داور داور از پناه
کسی بایت پس و پیش
ازان و ششایی بدو
فرموده از خاری خری
کتهای پکانه آید پیش
بکوی پیشان بی جهان
ز فرمانی بند جاست
چرا آن چل در دل نیاور و رخ
خبرهای نصرت رسا پیش
که از ره روان زار و گزند
بشک ریختن در جریر
پنهانی با یکدگر پخته
آن مهیا و پست که دی
رفیض خدا و پستی اوی
که پیش او در کمال فرمان
بیاید بنسنگ و از بند

همه پیش حکمت سپهر شوند
تو آنشب بدانی بنیک تری
جنان گل چون سر بر آوری
نیار جهان آفتی برست
بهر جا که رایش کند رای تو
کسی کاورد با تو سپهر خا
و در چو غنای آوری
زبان اشوی تو بچه شوری
یرمان اینجبه از روی
پذیرفت از اندازه آن نام
ریشل که پست کوتا کرد
ز مردانشی چار چست باز
بهر صغر اعظم که در جبه روی
ارسطو نخستین مرق در شوت
بیم روح را که در پتر اطمند
شد آن نامها را هم مکرر
ز کجینه بر سر و ترقا
نشت او همان زویر تحلیط
بروش و زبر از در شصیر
پسپس ماند از بائی بک

و اگر پر کشند از تو در شرف
شب افزون چون و چو شری
باندازد خود پناه آوری
نبر تو که زندی نبر لشکرت
بود نور و ظلمت بدیارتی
بر و ظلمت خویش را بر چار
بکشور کشا و سپاه آوری
بنوشد پیش بر تو از مردی
تو نیکی مایه مخالف بی
که سپست او خداوند پند
بهرم سفر تو ش راه کرد
که فرخ بود مردم جاره
نشانی بد از میا ایزدی
خبر دادش از کو سر خب و
زمر کو مری کال و دوسپند
به چمد و بنها و دیک نو
طلب کردی آن شغل را جا
بتارک بر آوردی و فو تاج
ز شکسته را گشت بد فکا
کز و ساز کاری کنی گرس
بدان زه کاک کمر درون

در آن گشت کوشید که روی را	بر اندازد این سخت کجای طراز	بنام میند آن مدنی گشت	بر پست کرد و آنرا که ناید پست
دیرین صحرای سحر و شهاب	شبی العکس گشت کیتی فروز	پسروش آمد از حضرت ایری	خبر دادش خود در آن رخ دی
نهفته بدان کوهر تابناک	رسایند وی از خداوند پاک	چیکر گشت کافرو فرزند زکوة	جهان گرفت پساند در
برون آمد داد و جهان نایب	به پیغمبری داشت ارزانیست	بفرمان حق قبیله شهاب	چنین است فرمان و رو کا
که بر داری آرام آرامگاه	دیرین داری پیغمبری ز راه	برای بکر و جهان سپهر	در اری سر و جیش از راه
کنی خلق را دعوت از راه	بدانند به دولت و دین خود	بنام کنی این کس طاق را	ز غفلت فرو شوئی آفاق را
رمانی جهان را بیدار دوی	گرایش نایب جهان خدیو	پس نهنگان را بر داری خواب	در روی خرد و بر کشایی نایب
تویی کج حیرت زیز و کج	نویسد ده بر نیصبا خلک	تجاربوی کن کرد و کار و	که بیایان از تو یابست خبر
جو بر ملک اعانت هست	به اسمک آن عالم آری بت	دیرین داری کاوری اویش	رضای خدا جو نه از غمیش
بیشایان نو کن سیتیز	بنام تو هم چشایی سینه	که از جانور نیربانی کردند	زماش ده و یکیش بایند
پس کند بدان روی به پیوست	چنین گشت کاغذی تن سیر	جو فرمانین آمد از کرد و کا	که پیرون ز غم منری بر جیب
ز شرف و مغرب شپ چون کنم	خار از خلق سپهر و کنم	بهر مرز اگر خوشم هم زبان	به کویم چو کس را ندانم زبان
به دانه که ایشان بگویند	وزیم تبرست بسیار	یکی آنکه در لشکر وقت ما	ز دشمن ترسم که آید مرا
دگر آنکه بر قصه چندی کرد	پس چون گشتم در میان کوه	کروسی فداوان در خاک و	چگونه کنم میری را عذاب
که آن که حیرتشان بن کرد	از کثرت غنمای من نشوند	در اعیان بچانه خشت و	به در مان کنم خاصه بر کوه
و کرد دعوی آرام به پیغمبری	جیجت کند خلق را بری	به محبت بود و در سخن باویم	که دارند پند کان و رم
در آموز اول این سم و راه	بس آنکه من از برون بخواب	بر آموز کانی حور کشید	پس و مغزی گشت از خویش
چگونه توان داد با ایشان	که آن که بکم کرد و از ایشان	پسروش سرانده کار را	جواب بچند چنین ادب
که حکم تو در جاده جهان	روایت بر لشکار و نهان	بمغرب که بهیت صحرایم	مناسک را که بپایان
بشوق کروسی فرشته شربت	که بر سکنش نام توان شوت	کروسی شایسته اقلیم	که قایل خوانی قبطشان
که روحی در باخوبی کرای	که خواست بایشان	جو تو بار کی شوی راه آوری	جو ابرغید و سیاه آوری

جزا اول حسابی که پسر بسته بود
وزان ده کال خرد بست
ریخت زان و تر شیمی
چو صنعت بصل نزار نمود
سما که این تفت خضفام
دلیغ مرا بر سخن کرد کرم
تو میخاری این سرور را چو بن
بخاک کسان خورمان خویش
نه خاک دلی بر نیز خاک سوت
کنه من یک بخت در زمان
بوقت خزان میخورد و خوشک
تن که در خاک آگند گیت
چو مر جانش و بر نیز شیت

چو ز پر کنن را جاره ساز
که اجزای مارا که بودش دان
منی حکم کاه بر بانک
شاط غنا درین ور پدید
ساقی یوسف نمند پس نهان
ز تعلیم دانش حاجی پدید
بدانستن علمهای نهان
پیریش کل تاج از تبااهی

وزانجا خرد چشم بسته بود
حکایت مکن ز حکایت غنا
که اندیشه انبار سپاسی
نویسی بی چه ده توان فرود
که خار شکافیت خضر خرم
سخن گفت با من آواز نرم
بران فلیس و فاج نبی سخن
کیه من بر سپر خوان غیش
نه خاک آدمی بلکه خاکی کویت
دگر باره آرد بر لادن دهن
بفضل بهار آرد و نشتک
نه درستی در پر گدگیت
دگر باره کرد و برنجیت

زین رخ رومی چنین کرد یاد
که او دشمن و برکشای کشید
تمامی جز او را بنود از مفا
عما به تلح آتی پساند
که چون شوا می لب ز تن
بسی خنده را بستن آغاز کرد
نکشت از پرسیدندی خندان
نزد ویکرا از آفرینش نفس

دگر با که نهان نبود خرد
آنجای تو اوج سرور را بد
خردمند آراست که سر بست
پسین که با مرکب نیم لنگ
در دم رسانید و بعد از درود
که چندین سخنهای خلوت کمال
بر است بایده سخنهای غز
بی مرمود و رانر و مند
شعبه شایان خاک نیز یک پنا
فرود نشیست نیز خ زرد
تن آدمی را که خواهد پیستد
پر آگنده کو بود جا کبیر
نزد ویکرا کرد و نیز ریز

دگر امت کردن حضرت باری غنا پیمیده
و فرود آمدن حی بی پیغمبر شدن علی السلام
که چون شوا می لب ز تن
بسی خنده را بستن آغاز کرد
نکشت از پرسیدندی خندان
نزد ویکرا از آفرینش نفس

خرد را چو پریس بر او بد
که فرشتک و منزل تو آید
چو نایم می بود او دید بست
چگونه برو آن مدارا تنک
کجای من آید کربند فرود
چو الکن بر زبانهای لال
بران شچو انهای تو سپید
نه بر انجمن فتنه برانمند
که محوره در دست و هم تقیبا
بر آرد و دشمنیل بالا جود
نه انم که چون از خواهر پیستد
که آید و اسم بود و دایند
بسیاب جمع آورد و خاک سر
بسیاب دیگر ره آرد و
دگر بار جمع آورد و می توان
بیاد آور آن پهلوانی سرود
فراغت و هم زانچه توان
پسند جهان را در صلا جعفران
بسی بستنها که باز کرد
نمود آنچه مقصود بود و دشمن
جهان آفرین را طلب کرد و پس

نقابست این دو در پیش تو	دیده در یک چشم گشته دور	ز سر زخم کرد و دوریست	بر اندازد نوری بروقت
مقاله افلاطون			
سمان انجم از ماه تا آفتاب			فروغیت کاید بر دل انصاف
و جو و آفرینش انجم در پست			ندانم که چون آفرید انجمت
فلاطون بر جمله بود او پست	ز دریا ولی گنج کو گشت او	که روشن خرد با و شاه جهان	بسا و از دلش هیچ را نماند
ز دولت بهر کار یا ریشاد	گذر بر سر پست کارش باد	جدی که پرسد دل پاک او	بگویم و ترسیم ز ادرک او
ز حرف خطا چون آید هم	کز اولوج ناخوانده خواندم	در اندیشه رخشان شد درت	که ناخبر بود آفرینش نخست
کر از خضر آفریدی خدای	از آن آید مایه بودی بجای	تو که بدی سر جزایه خوات	خدای جد که خدای جدیست
کسی که باشد خدا کا پنا	بجند تو الدنیا شد نیاز	جدا گانه که موی را گشت	که در حج که مر میانی شدت
جو گوهر بگو مرشد آرا	خلاف از یار گشت بر خفا	از آن سر کشا مخالف کرای	بدین سروری که شخصی می
اگر گیری از پر موی قیاس	توانش بدان مرغیت شناس	چون تخم مرغی بر شاخه	پسین سکه است در بر ماه
پس کند که خورشید آفاق			بر روشن لی در جهان طاق و
مقاله سکنه			
از آن و شش بودی بکان و شنان	بر و انجم ساختند آنچنان	چون زیک بود شاه آموزگار	همه زیکا زار در آن روزگار
جو شد گفت آن یکا که گشت کرد	جدا گانه سر جام را نوش کرد	بر افلیس یوفان شکل کشای	بسی فیر تا ز که در از خدای
بس انکا گفت ای سر پرور	بسی کردم ندیده در اختران	بر انم که اجمعت از خود در	سکارنده بودشان رخت
سکارنده دانم که پستان در	سکاریدنش را ندانم که چون	ز جو که واکر به انستمی	سما که کند من تو انستمی
مران مری کاید چند سیر	توان کنش و عمل ناگزیر	جو ما را ز خلوت ندانم	تجسس و چون تو انیم را
شما که پانزاد ورق خواندی	پسین که جوئی حلف رانده	ازین پیش نقش نباسد پند	که نقش جهان نیست نفی نشنبه
مقاله نظامی			
نظامی برین عینا کلیه	ز سر جو فیدت بالا و پست	نخستین خرد بایدید ار کرد	ز نور خورشید دیدید سدا کرد
بزرگ آفریننده هر چه هست	ز چشم خرد چو پنهان شدت	که نقش دل که آفتابست	کران و چشم خرد و بارست
مران کش که کلامت گشت	عصا بر چشم خرد بست	مران کنج پوشید کما پند	بدت خرد باز داشت کلیه
جو شد بد نقش خستین طراز			

زوانش مباد اول شاه بود
نجیست طلسمی برخواستند
از و سر بر خسته و پاک بود
یکی بخش از و بایه ششست
سیوم بخش از و آب از وین

که با نور دیده و دیده بود
نیز بر دو رکیب او حسد
پسر او را اجرام افلاک بود
که بالاتر طاعتی یک ششست
که پیش از او کسی ناکیز

جو فرسک سپهر جهان گشت
جو نیز وی جنبش در و کر و کا
و کر خشیاکان بلند می ست
دوم بخش از و با جنبه حوت
همان قیمت جابیزین خاک

که پد کتم را از بای نهفت
با خسر دی که زو بر آمد
بهر ممری بایه میکشد
که چون او بجنبه نماند که او
زیر کوب که در شمع که زد که

مقاتلت پیقراط

جو پیقراط را داد نوبت سخن
جهانجوی کلفت با بند باش
و لیک با نازده ای خویش
زیست بر سخت ابری بلند
رماوی که او از بخار او شفا
بس انگاه خاک نیزین او کس

بدرق بدانش که نیند باش
کنند سر کس نه کالای
سماق بی ماران و پوهند
نیزین کشت و بر جانجی است
چنین مایخ آورد و فرو کرد

ز پرسیده شهریار جهان
نخستین ورق کاغذش نمود
ز باران او کشت پد اسپهر
ازین شتر ز منونی برسد
که تا دور باشد خراش نیز

که داند که پست بر و شنان
جزایر و خداوند پیش نمود
پدید آمد از برق او ماه مهر
که از فسخ بر شایسته شد
تو با شای جهان او و و کیر

مقاتلت فروریو پس

سر از او تو بر تابا و دهر
ز پرسیده شاه و اشکس
ز پرور و فیض پرور و کار
بطبع آن و نیمه جگه و کور
شد آن آب جنبش بر آسما
جو فضل از بایه بر سید

خان دل آمد مرز قیاس
بآبی شد آن جسم ابدار
یکی نیت تر شد یکی نه شک
شاید آن آرمیده بر و زما
خرد تا بدینجا پست کوشی

کران شیکه کین شد پدید
دو نیمه شد آن آب جو سر کشا
ز تهری کین غیب خوش نیز
خرد تا بدینجا پست کوشی
خرد تا بدینجا پست کوشی

که او تو پیدا و را که و قهر
جهان فسریر کس می آفرید
یکی زیر و دیگر ز بریافت جا
برون خط اندیشه را نیز عای
زیر خجایی در آمد کلید

مقاتلت سر پس

ازان شتر کاک کن کرد باز
فلک با و گرد و نه بکا
مراسم ز فرمانا یکدشت
برام که اطلاق دریا شکو

پسین و عای ش که غار کرد
مکر و او ازین خسروی هم
کنون سوی پیش کم شست
معلق بود و ریت بر کج

که بر سر جشاید کشا و ن بند
جو شتر چنین آید پست نیتا
از آنکه که بروم باندیشه را
ببالای دوری چنین کالک

دل رای شد با و فیرومند
که خلی و دیشاخ سرین بار
در طاق فیروزه که و م کلا
فروزنده نوبت صفائی

تبارخ این کارگاه کن جنان و از شر برای کن ارسطوی روشن دل شمعند بیمیزی روز آفرینش و زنی نخستین کی جنبش بود و فرد بهر که یک جنبش بود و فرد	فریبت بر فیلسوفان سخن و یک سخن نشینند را و جوا	پنج واجب آمد بکفر صواب کار بطوبو و شویای سخن در یکی رکش آینه باش کز آغاز پستی نمایم شمار ز جنبشی جنبشی نو بزا و تو نمند شد جو سری درین	و یک سخن نشینند را و جوا
جوان جو سر آمد بر و نرود جو کر دند کشت آینه بالاد زیلی که بر مرکب خویش نه جو بر کار اول جنبش بست نه زینروی آتش سواهی کشاد بجیک از سوازی در مغاک	شما گفت بر تاجدار لبند ز بندی که کشاید از آوری بجندید چندا که جنبش و کرد پیشش کجای در خور بود خرو نام او جسم حنیده کرد سکونت گرفت آنجا آن آید پسوی ایریل خود پیش نه کز و پا زور شد سپهر بلند که مانده او کرم دار و نه پیدا آمدی جنبش نغز و پاک	که دایم بدانش گرایند باش جو فرمان چنین آمد از شیر مار جوان مرد جنبش کجا و ملد جو کشت آن سه دوری مرکز از آن جسم چندا که جنبه بود از آن جسم کرد دنده تا بناک بان کیل کول گرایند بود کز کشت سپهر آتش آمدید تری گرایند شد کوشش جو آسو و کشت آب دشتی فرح همه در هم آمیختند	و یک سخن نشینند را و جوا
جو مر جابو مر جابو خدای وزان تنبهای پردخته جنان اند و الیس و ناچین جو فرو مو و پا لا کرد و نجان ز جنبش نو و کای سید تجا گرفت آب رشتگی ز لطفی که سر جوش آن جلد بود بلیا پس دانا بر نشوشت که جبهه که پست آفرینش جا	که نو باد شد در جهان کن که مر کس نه بداند و در دنیا کز و آتشی در خلل و میده زین سبب ز کشت از آن تنگی که رست کرد و جنبش نمود	تعلیم دانش تو نمند باد جنبش است برین افش و بر آتش و ناند برق از نجان جو سر جو سر خاص کای گفت تو شاکر این را نخواهید	و یک سخن نشینند را و جوا
	مقاله و الیس		
	مقاله بینا پس		

فرستد سرو شمع با او بکشد
دگر باره برسد که چرخ رنگ
جهاندار گفت ای کز اینده کوئی
بروی کند رویها را جو ماه
بتسلیم شد بر سر خاک زد
منفی کاران ره با پست
ز دیت سان که کن جان رم
چنین آمد فیلسوف این سخن
ز بنفشه دران مرز و بوم
بفرمان سی شاه غیر و بخت
جوئی سخن را نذران دگر بوف
ارسطو که بملکت را وزیر
سنان منقش بر پیشانی ای
طرازند بر می جو تا بنده تو
بدانده کان از گنجشاک و گفت
یک امر و ز منیم در ماه و مهر
چنین دتا بود بالا وزیر
جو افراش کاشش تو بنو
بدن زیر کی بسجی آمو ز کار
بگویند سر یک بفرنگ تو
بیاتابرون ویرم از نعت

کمند را ز پرستیده بر ماید
ورقهای چورت جرات کند
دو بخت کیکنی از وی مخی
بر روی دگر رویها را سیاه
شمار زخمی بر فراغ خاک زد
که جوشد بشه تازه در کهن
برافا و درویشی از اهل دم
یک کی روز بر شد به پر و تخته
جگوه که خویش رغبت نموده
بلیناس ما و سقر لوط پسر
که بر نصیب آسپاسک دجای
سم از با و خالی سم از با ده
که تا کی بود نام ما در نعت
کشاییم بر بستهای سپهر
بدانیا که بگفت باید لیر
بنابو و پیشینه شد پیش رو
بسا زنده هم بعد ازین روزگار
که ای کار از آغا رجوع پیش
که اول بار جهان کن نعت

از ازل و هند و جهان شد
جو یکسان در تک ما در نوبه
دور ویت خورشید آینه و ش
جو سندی و انا بختین سال
سند ز کمان خنجر مشرق رای
به پیروزی بخت و خند فال
نهادند سرخوردان پیشش
سخن انداز انصاف از دیو
از ان فیلسوفان کین که بخت
فلاطون المین و فرو روس
چنین منت پرکار بر کرد شای
دل شد دران مجلس تنگ با
بسی شب میبشند و بخودی
بر پیچیم کین هر که کاوشیت
جان واجب آمد برای دور
نخستین سبب را درین تار و نو
نذاغ که از ما دیس راه و رخ
بتقدیر حکم جان آفرین
جو شایان سخن را بر آغا کرد

خلوت پختن پختن پختن پختن

کی بجای ز شمشیر دست شد
جرا این کیشته و آن غنید
یکی روی در چمن کی دلش
ز بوش ز فرنگ دانس کمال
دیدند و خواندند نام خدای
مزایای ده درین لیستان
بدن لیستان به پیام
در آتش شد یک مال
بفرمان کیشته فرمان
کسی دج می بست و کشتی
که بر خاطر کس خطای سی رفت
که روح القدس در شان شای
دران ایره شده شده خط کاه
باب و فراخی در آمد بجار
که دایم یک روز در خدی
جگونه در آمد بجاک درشت
که ترکیب عالم نبود از نعت
به جویم ز جرم حسن که بود
که راپای خواهد فرو شد کج
نخست آسپاسک و آگه زین
جهان کن پیرسته را کرد

کرت در دل آید که زلفت	جرگشت سید بر که گفت	روان چون منده شود خیال	بوشند بر صورت حق حال
نپنی کچی ریاضت کرت	به پیدای این کنجا رست	همان پندار مرد بسیار	که دیگر که از خواب خواب بپرسد
و کرباره سند و در کفیت	که کمر و بانوک الماس خست	که بی چشم به شامی و	ز چشم بد آکاسی و ده مرا
جهیز و پست و خیش چشم به	که خود را کند از نظر چشم نه	از و کار و اوق جان نامی	ندیدت منده جان کی
همچو باز ما یشتن سه	جو دیده پسند و خواستن سه	جزا و را که برخ است آورد	سر و کوش زیر بند آورد
بهر حرفی در که دیدم هر	پرستی ندیدم در جهر فرف	همین یک کار شد که خست	بامانج که تیرا و ش در دست
بگو تا جهیز و پست یز و فی	پسند از بهر و اخت از جوی	چه داند که چشم مدیدم	پسندیده یا ما پسندیدم
جهان را که صابج کیا	جین آرد از راهی سپاس	که بر سر جکر و نظر جاکسیه	کند بر سویای کس تا کیز
بدان رخ کار و همی تاختن	کند با سوارای هم پختن	بجوئی ارد و بدان زنده گاه	سوا یزاید دران خستند
موا که توایسی بود و پویند	در ارکان آن چیزایه کردند	مزاج سوا چون و زمرنگ	مینداز آن خزا و در خاک
سوا سی بدست آنکه چشم نه	ندارد و هم ریای چشم به	و لیکن نردیک من نعت	جزا و قلنسویت کاک گفت
ز چشم بدست آنجا کاکر	که نفس و نه پست را ش نظر	جویند عجب کاری خیال	تا دیب چشم و بد کوشال
تعجب رو نیست در او	نیامد جزا و وظیفه گاه	جو ش حرفی سخت آمدش	و غایب تا کس گرفت آمدش
از قمار کار و ده ج چ	بدان نکرد و کف قمار ج	کسی که چشمی سپید ناگاه	دین بیش افق در دهان
رسانند چشم را چون غن	بخاری ز پشانی آرد و رون	بار سرد و غمی شناسند	که این چشم زلف ده آن چشم
پسند از پی آن شد افروخته	که آفت آتش شود و سوخته	فکر و کمر و کوه گفت راز	که چون پسند آتش آمد فراز
رسد فلک و دو سیکسند	فلک خود در ره با کز کرد	و کرباره سند و روی روست	در آورو و بولا و سندی به
که از نیک و بد مر و تخرش	خبر چون بد چون نذرش	زلفش کی از کار نامد برون	به نیک و بد به جوش و دینو
چین گفت آن ایزدی	که مر ج آن نیکی رسد با بی	بدانکه دانش آن کس بدست	اگر نیک نیکیست اگر بدست
پسکالنده فال حق و مراند	ز طالع تواند همی نقش خواند	نمودار طالع نماید نخست	ز تخی که خواهد دران نعت
خدی که پست آفرینش	جویند باری در آن صفا	باندازه آنکه باشد نیاز	ناید با بود و نیهای راز

جهاندار گشت انچه سبک کن	بازم نو پس گزند برین	برون انجان زین سپار	کز نایم بر شسته خویش باز
فلک بر تو زان گشت منزل گشت	که پروان منزل نشاید و دیو	ازین گشت منزل نشاید گشت	که خج اینست و پست طبع و
نصارت این کار کا بلند	در گشته اندیشه اش بند	جو اندیشه زین پوه در کند	پس و در رازیکه ره برد
برین پستانها زنده زنی	که بایده انیت اندیشه	کر اندیشی از که نا ویده	جو نیکو پس خطا ویده
پساک کس من این انکاشتم	خیال من اندیشه بکاشتم	سر انجام چون پیش وقت کاشتم	ز آن کو کز وی گرفت شام
جهان کز پست پوشیده روی	به انجا تو کن این حجت روی	و کربار کفش کس می پست	که ملک جهان در قیمت جرات
جهانی بدیغ بی را پست	جهان جهان کز جو پست	جو پست پست کا خیال تو است	به انجا سفر کردن از پست
جو انچه پست که کید و پست	به انچه پست که کید و پست	خود مندر گشت کا کید و پست	چنین ان از دل فر و شوی
که ایزد و کیتی دین آفرید	که انجا کو کج و انچه کلیل	به انچه کلیل گشت و کار نوی	به انچه کلیل گشت و کار نوی
دیر کس و دواز حال خود گشت	در ان کی حال بایست	دو کار بر روز و جهانی	درین فریضه ان گشت
پست این بل نبایست	بدینا و وسیل را بکشت	جو چشمه روان و دار کو پست	بدینا و وسیل را بکشت
و کربار پر سید مندی	که جان پست در پیک جان	ما بدر کا گشتی تا پست	شمارای از ان کلیل است
فر و بر و حال و کس گشت	دیر کس و دگر کس را گشت	جو آتش و گرم دل گشت	بندی و در کس گشت
بو دکا سیر منی پست	اگر جان آتش و دانت	خو اندکی چون سفر پست	از ان کلیل و بار گشت
جو آتش و جن جان گشت	بدین توانی و بارت	و کز آن گشتی بوقت فرغ	فر و بر و حال و جن جان
خاط کفته جان علوی کس	نیر و لیکش و باز جای	حکایت شخصی چون بود	جک و نیر و باز جای
جک و نیر و باز جای	ز داده بود و باز فرموده	زبان کند کس و خست پست	زبان کند کس و خست پست
دگر گویند و سخن کرد سپار	پرسید و انش و دنیا	که پند و خواب را دنیا	که پند و خواب را دنیا
کز نزل نزل رود کو و پست	به پند جهان جهان پست	جو پند و خواب را دنیا	جو پند و خواب را دنیا
بنا و کربار و شد شام	که خواب از خیالی بود و خنجر	خیال به خوابها گشت	خیال به خوابها گشت
اگر مرده کز زین بی خواب	ز شمع تو خنجر دانی رتاب	نمانده اندیشه پاک است	نمود بینای و کس است

بهرمانی سپوی مرغ خستند	ریش از داوند و خستند	جو تانده خورشید را دیدند	برسم غنائش برتیش نمود
در این مرغ آتش افروخته	مغنا از آتش را فروخته	بغزاشش برقیان دست	نشانده جای کی شایسته
پنجن می شد از دوی لبند	ز حال زین تا بحسب لبند	با نازده هر کس منبری نمود	بکشتار خود و قدر خود می فرود
فلک را زبجه هر کس	چهار ناز و دجله در کوش کرد	شای به اندر کیت سی ماه	بخان گفت کافرونت آن کار
جو کشت از ناپر پروا خسته	تغاب پنجن شد بر انداخته	که باریک پروا سپوی باغ	روان شد باید روشن باغ
مکران جریغ آشنایی	من تیره را روشیانی	منم شوای همه منده وان	با نیشه پروا بقوت جان
خنمای سربسته و ارمی	که گشتایدان بسته را کسری	شیدم کم کزین و را موز کار	پسر آمد قوی بر سر و کار
خز درشته در کجای تیت	درفش کزین با کزین تیت	اگر چه خداوند تاجی تیت	برداشت نیر و او پست
اگر کشته را از تو یام جواب	پریش مکر و انم از آفتاب	و کز ناید از شه جوانی بیت	و کز باره بر خزان بیت
و یکدیگر اسم که بر خشی یا	رو و در حق یکدیگر شمار	ز من پریش بلج آید ز تو	جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار کشتا بهانه مجوی	پنجن هر چه پوشیده و ارمی	زبان یمن منده و نیز بوی	زبانی جو شیر مندی کشتا
جو کرد آفرینی نیر و ارشاد	پرسید شل نکا کیت سی ماه	که چون من خود زخت پرتی	پسوی آفرینده ره چون هم
یکی آفرینده و انم که پست	کجا جو شیر حق شوم ره بیت	نشانش بدید پست و ناپید	در بسته را از که جویم کلید
و جویش صاحب سعادت	ز نیست یا آسمانی سست	در اندیشه یاد و نظر جویش	جو پرسند چالش کالوش
کجا جای وار و زبالا و ز	بخت شود مرد پر سنده سیر	جهاندار باج خند و دبا	که هم کو پست یمن چمن دبا
نکس را ز او را تواند شهرد	نه اندیشه و اندید و راه	بدان چیز باشد اندیشه را	که باشد برو دیده را دستکار
خدا را نشاید در اندیشه بیت	که دیو پست سر جان آید بیت	سر اندیشه کو بود و در خیمیر	خیال می بود و آفرینش دیر
مرانجا و نزار و دوزخ و نیر	پسوی آفرینده شد ز خیمای	بغفلت نشاید شیران راه	که ابرست پنهان کند ماه
شان بس بود و کرد و کرد کار	جو آجا پرسیدی هم آجا آمد	بایز دشناسی سخن شایه	از کیندم و مر و این دشناس
بخجید و کرد و کرد و راز را	خبرهای انجام و آغاز را	جو منده و جواب کچک شینده	بش با نری دیگرا آید دید
که مر جاز می باشد و آجا	نهایت کجی بشن چکان	خبر و کسر و انی کجا	خیزد کز پست یمنیت را

که چون آفتاب سپید پیرای تو
دل پاک را ز تک پر دکن
بسود آفتاب بشو ز نمون
مگر کاینه کی را نیست
برون آفتاب نقره آلودگی
نماند بر سبک جان بد
جز آفتاب ز دیروزه بر کر که
تو در پاک نامی حاشا کفایت
جو دانی که آید جهان فرو
جالت پذیرنده زرم خاص
جو هم که شاه خواستی
یکم در آید بر کاه تو
کرایم زنی که زنده باش
تو که می گویی از خوی کرم
کنو که باز آسمان زمین
برافروخته روحی آن شاه
منفی غنی را در آویز خوش
سافل سیوف جهان گفت

به پیرای صورت شد از لای تو
بروز از رو چایان کن
منع مگر کرب آلودگی
که با آفتاب بی شست
از نقره بیاموز با لودگی
حرم که سپید آفتاب بود
قناعی زیاده بخر و دیگر
حلبکار سلطان شویا
بنا خواند همان از دود
که تن از دیر پانی خاک
به پیرای خرف و شویا
خویشی را که کند جاد تو
کرایم می آری سپید بک
بگشتم ترا کفشهای نرم
راه آوروش آن دور برود
سوی نرم خود کرد و خیر و شاد
که بخت نماند شایسته

توانی که روشن کنی سینه را
سپید کن و آن اندیش را
سیاهی کنی سپید و سوخته
الا بخانه و ادکار آزمای
و مانعی که آلودگی شسته پاک
ز تو دور کردن روز آفتاب
عماری کش نور خورشید باش
جو سلطان و پوی نگار
کرایم می آری دیر سی کن
که کفش کل آلوده بخت شاد
که شیری که بخت او خسته
بین ترا سپید بکایت
و که نه تو خود شایسته
تو آفتاب که ز رفت بود
جو گفت این تن پایی و رده
بفرمود که است پیرشت
که خاطر م را خوش و ری

که تبار و مناظر حکم مندا بکند و جواب گفتن بکند
که بنیاد شادی ناپیدا
ملوکانه بر شد با رنگ تو
پیام آورم بار خواست
یکی روز که صبح زین آفتاب
در آفتاب که از کرد راه
بفرموده شد تا شب آوند

درون آری این شمع نیر
بشوی ز سیاهی گل گش
که دندان بدو کردگی سپید
که نوشا بر دیار سیاحت جا
بهر بد کن بند و دواک
بروز را فدا و آفتاب
ز ترک عاری بر آید باش
دری رفته پذیرفته شد
تغایر لا و زیری کن
نشان شدن کفش نیکو راه
هم تخت سبک او خسته
دل تر پاکت نظر کایت
ترا پسکی باستانی جبار
بجاسوی آسمان رفت
پس خود دل شاه جبار
باب زان مکتب انشت
من گنگ را در خوش و ری
که چون انش آمد شاه رفت
نظاره کنان رخ نمون
فرستاده بندوی مدبر
مناظر آسوی آفتاب آوند

درین بندگی خواجہ باشم	که ایتم تو بن باشم ترا	بیرای سکنه تقویم ترا	که این سخته را تعلق از کجاست
نویسنده شهریار از ترش	بر شاه شد خوان بر سرش	طبق بوش بر دشت غلغله	ز در و امن شاه را کرد پرا
شد از کوه نشان آن گنج	کز کوه بر آمو آن مرغ	بند آمدن کانی پنهانی	به دعوی که حجت آمد در پست
جو دانست کویست خاوری	یاده جلوت کشک درای	شه آن کج را وید و گوشه	زنی توشه پناخت توشه
رشن جلوت کشته شغل خوا	بر اسوده ز را بش آفتاب	تمنای او در دوش حاجی	پیایش سنبانده و برپای
به گفت برخیز و باس ساز	که تا از جهات کم نی نیاز	بخندید و آنکیزنی اوری	به از غمی را بخت آوری
کیچی بند دل شبت کیا	نگرد و بگرد تو چون سیما	جو قرض حیرت جانم	غم کرده کنده کنی خورم
بر راه رویم جو با نیت	که او را یکی جو درانیست	مرا کایم ارگاه یکی ستود	جو باید کران کرد و جی کوه
و کر باره شکفت کنای	تساجه دار قجای نیک خو	جو این خنق او دانی دور	که بر چون نمی بر سینا ر جور
من از تو بخت تو انکرم	که تو پیش غری را نیک خورم	تو با آنکه داری جانی	نه سیر دل هم بخوانی
مرا این کی ترش پانزد	که از پستی از پستی کرم و سوز	تو با آن که کانی که در بخت	طلبکاری من کجا کاست
و کر باره پرسید از تو پیا	که تو کیستی من کم دشمن	خین او باخ جباغوی	که فرمان هم تو فرمان
بر آشت شه راضیست	نهانی سخن را دران باریت	خر و من بد باخ خنق او	که بر شکستیم در بسته باز
مرانده پست ناش هوا	دل من اینده فرمان وا	تو آنی که آن بنده رانده	پا پرستار ما را پرستنده
شه از رانی نامی یکیش	نخلت پر افکندند در کن	به گفت خود نور سیاهی	کو اوست برپاکی رانی
ز پاکان چاکلی جایی	زمرده ریس از می کن	و کر ره جو پیش من سم دا	که سیاه در کوه تو انهاد
جو پاک و پاکیزه رایی کنی	جرا دعوی جابایی کنی	که سر جابایی که آر دشت	پای اندازد و کسی از خود
جو من خفت را تو میدار	بنایت ازین که میدارو	تو که خواب ما را گوشه	کنی خفت بیدار و خود
بد رخ اب خروشن جوی	ز شیران یار و از جک	شکار طلب کافدای تو	منبری جو نیست خیر تو
دل شه بدن اشتهانگار	جو موم از پد زنگی گشت	جو آشنای پست کانی	به بندن بد حلقه کوش بند
شه آن غنی از پر پر سینه	بشیرین بانی در آمد بکار	از آن که سپه بلندی دهد	بخت آنجا او سودندی

جهان که جگرش کمال آورد
کفی سبت از آنجا که گشت
نظامی صفت باغ و جوت
خینل آیت آدمی رایان
جو سقراط مهر خود را حکمت
جو زنده از شد خوش شهر
شماره از پست و از خوش
که نزدیک خود خواند تا
بیایا بگو بخت و پذیر
فرستاده پی مبارک
که گشته مرا خواند زو یک
جو بر نشدن ست خندیل
جو زنده شکست شامی
درونی که مهر آشکار کند
پسوی من بیند آب و نمک
اگر خاکسکار از زبان بشنم
بلی ساکنند جو باشد
مران نیک و بیکار از دور
نمک با طوفان دریا آب
نهنگان یکسانند شک
بر شاه که صورت تم کینند

نهنگان سپهر در جهان آورد
شمار روزی و در کفایت
نظامی که این صفت زو یک
که آرد و فرشتگان رایان
نه خلق سقراط را بخت
دل کاروان درینا بیک
یکی محرم خاص خود پیش
نهان اشتهار با تو که تا
جایسی زو یک که ما گویند
سقراط شد و او پنجم
خرو چرخ با دانه یک
ببازی نشدن کس حیرل
بر و با خوش بر کوی
مبار بر و بر مدار کند
سوی و مرا با از یک
باید شد دل توان کرد
صدای شایه از دل
براد ای رسیده و زو یک
درین کس که شام
که جوید که در دانه
خلافت نه بر کس جو کند

ز خوشی روح نور چون دید
بجز این پرستید کس نیت
بشری که داد و دانه
کسی که ز مردم فرینده
بسی اندک شش زو یک
زنا زنده است که زو یک
فرستاده و زو یک و دانه
اجابت نکرد و دانه
بعده و جی شش نیت
جهان دیده و دانه
نماید که دانه و نیت
مرا زنده است که دانه
ولی را که از دانه
کسانی که زو یک شام
دل شاه را مردم
و کز مردم نماند کینه
ز کینه جو یک که دانه
تو خواهی و از دانه
مثال آنجا شد و دانه
چگونه شوم بر دانه
ز خلق جان بدن را بیک

پایسی پوشیده و دنیا
بجز یک او خلق را بخت
که زنده تر شد بد و مهر
بد و پیل مردم سینه
نشده شاه انجم دانه
زنده شد و دانه
بسی قصه گفت با دانه
نوازه را نشد دانه
و کفایت حجت بخت
چنین ادب را برای
که مهر ترا در دانه
که پیام شد با کینه
بر و از زبان حجتی دیک
بهرم اندرون شاه
هم از مردم شام و کینه
در پستی بود شاه
خوش آواز را خوش آواز
بسیارگی از دانه
نماید که در پستی
که باشد بر و دانه
که بند و کس پیش دانه

برو ما و شا بکرویدار پس	سنان مردم شهنش قیاس	شبان بخاک دل کثرت	که ان و شاسی بدو بکارت
نکین ملک از فراموشی	بکونیه رسا شدن پیوسته	یکجا کلکان کس باشد	بجکت جکونیه بر و نشد
جنان باید بخت نیرنگ	که ما درین اسم ازین ده	بسی و م اندیشه درین	نیا و روم است یکی برین
شکست بروی شاه پیش	بران نیکین نشل زو شد بد	همه با نرانی پستان	که قند جهرت برین پستان
منفی دران پانزهار سو	نشاط مرا که زمانه شد بد	مکر زان نوای بر شیم طراز	بر شیم کثرت روم را و طراز
چنین که یکاروان فیتو	نکته روز احوال بکشد در با مقراط		
که یونان نشینان این کار	پسوی زهد بودند آموزگار	ز دیق و شان ایم سایش	نیز زید شان شهوت آیش
نکردند الایاضت کمی	بسیار دانی و دانش وی	کسی که بخود بر توانی آشتن	نطرح آرزو با نهان آشتن
نکردی متع غوزی نپید	کزین مرد و کرد و خرد ناپید	ز بد نیک در کس لرزید	جو سربایدت کرد آفت مکر
بدانجا رسیدند از پرم و	که برخواست نیا و نیا	ز خشکی مدیاشند بار	ز پند کشند بر نیز کار
ز ناز ز مردان بختند	بروند و بانان میخستند	یکجای خیز و نیا و نیا	که تخته کزیتی بر نیا و نیا
یکی روز فرخنده از باد	ز فرزانگان می آرست	جنان دا و فرمایان لاربا	که با نراند ار کس امر و کار
فرستید و خوانید مقراط	نخبه ای کسب و اخلاط	فرستاد و مقراط را بارت	ز شایا و کرد و کرد است
زمانی بدرگاه خیر و غم	بر آرای مجلس افزو ز جام	فریب و راپرد و ناخود	فریبی را اجابت نکود
بدو گفت رو با بکشد بگو	که سر جانی نیا و نیا	من اینجا نیم وین چو رشت	که تر خاکیت ز کوی نیت
مرا که بدست آرد از پرت	سم از در که از دایم بدست	جوانی که آنگاه نیت	فرستاد و شد با فرستد
شهنشاه کشت روح روز	که مقراط شمعیت خلوت	نیا بدید ار آن شمع ره	جرا که کس شهنشاه جوا
پس کز در و انداخت بود	بدانش همه سیال محتاج بود	زمانی بودی که نیت زان	ز کوه سر نداوی بدو
ز سر و انگشتی و اندک	پسایندی و راپرستاند	چنهنای مقراط بیدار و نیت	پسندادی مرز بار بکوش
بران شد دل و آتش نیت	که مقراط را آو ز نیت	نمودن مکان پر خلوت نیت	بر اندیشه خلق نیت
بسر اشخانی جهان نیت	که در کوی در نیت	ز خوشی و یار و نیت	بکشی در آشنای نیت

جمانده و انای روشن	چین گفت کاشی و اش	شینم بخاری بکی شینا	بسا سکوف زین اشک
بر انداخت با مو کلغ افک	طلمی می آمد از زیر خاک	ز قلمی و سپ قلمی نخت	وزان صرت پسی نخت
کشاده ز پهلوی سپ بلند	یکی خننه چون خننه آکند	جو خورشید از ان درون قی	نظرش شمشید و ری قی
شانی بران رف وادی	منای نمانید در پاد	شبان در اف وادی	طلمی خننه در وادی
ستور سینید در پیکرش	یکی خننه با کلبه در خوش	دران خننه از نور تابنده بود	مگر که در سر تا پا آن پتور
در و خننه دید ویرینال	کشتی کی موی روی حال	بدش در از ریزیک کشتی	یکین فروزنه چون شری
به و پست خود را سپکا	وزان کشتی کشتین باز کرد	جو کشتین دید و در خوش	نهادش و دوی کشتیش
دکزش شانه از انجانیفت	ستورش با کرد و با کشت	کاشی که دوی رفت شاد	شکینده می بود تا با مداد
جو از رایت شیر پیکر پهر	بر آورده خننه تابنده مهر	شبان قف ز دیگ با کلبه	کاشی که در و رشت و صحرای
بدان کین را نهند پیش او	بداندهای کم و پیش او	جو صاحب کل و دیگ با کلبه	کشاده از سر حرب کوی ربا
بیرید از و حال شین	نیوشنده و او غراب سر	شبان به کلام گفت شنید	زمان تا زمان کشت از و ناپه
دکر پدیدار کشت نفست	کل صاحبش ز و او آفت	که مردم هر کوی نمان	و کرباره پیداشوی لکان
نکر تا جافسون در آفت	که بر خننه چنین بقی دختی	شبان غب ماند از ان وری	دران کجاست از و دیواری
جنای دکان در دعامت	نجامت میکرد باری ست	یکین ان و راجه زیر ویر	کشی کرد با لایک کس کرد
یکین کرفتی با لافست	شبان شنیده بود کشتا	جو سوی کف و کف و کف	شبان زینده پنهان شد
چنان یکین را خبان چپا	که پنده را و شمشیر حجاب	شبان انانای کاش	شبان از خون کرد و کوه
در آمد بازی کوی پختن	جو کرد و ان کشتین با حق	کجای پنهان شد و شستی	یکین از کف و و نکه شستی
جو کردی به پیداشد ان	یکین از و شمشیر حجاب	به پنهان شد کشت	زمره از و داشت بر و شمشیر
بر نیکی تن سندی پست	پسوی دشت پنهان	جو عالی شد از خاصکان	بر و کرد پیداشد و شمشیر
دل و دشت را بخود پیکم کرد	به و ما و شمشیر تسلیکم کرد	بر نمان کشتن کام چپست	فرستنده تو بدین جایست
شبان گفت پنهانم ز و با	بر کوه و رخت شمشیر	جو خواهم نپندم از چپس	بدین ختمم بخوانست و بس

چگونه رساند نو سوزش
بصحرای پرده رپا کرد
در آن تبشخت یاری نداد
نهایت جنگ که نیست گشت
شد از رعبت تبیلا و
ندامدین پرده آواز
بروش خطی که در خود کشید
نویای در باره بر زبونش
و در باره زوینت شوش
از آن پیشی خوش آمد
شگفت و جندان زوینت
باقرار و مغز تازه کرد
برافرو و پایا شدن سروی
مرا از نو ازید جنگ خوش

بروش و شوش اردو کرده پیش
طلسمات پیشی آغاز کرد
که پیشی را از و شوش باو
در آن یک ریشتمه ماند گشت
عنان داد یک یک تسلیم
بکون و چون برم ساز
نو ساخت تانیت آمد
کاسرطوی و ناتنی شد زوین
کاسرطوی ز جاست بخون
بد بود آنکه در و در شوش آمد
که آن و یک بد گشت را
مدارای و پیش از انداز کرد
بزو و شوش و بالتری

جنایست آورد ریشتمه
جواز شوش منداست شوش
بکوشد که تا در شوش آورد
جواز شوش از راه یافت
بر سید کان نیست و ن
فلاطون و اینت کان شوش
به پیشی از نیست اوش
جواز شوش از و یک زوین
فرو ماند سرشته بر جانی
شد که که و ناتنی است
جوشد حرف آن نیست اور
پسند جواز نیست کر معلوم
مننی با جنگ را پاکین

حکایت شبان گشتن

برآمد کل از چشم آفتاب
نشسته زیر کان زوین
شاید بقتل و اسکیه
خیالی بر خنیت زیر کلاه
فلاطون از آن سیر تمام
کرانها که پیشین کان چته
اگر شاه سیر مایم نکی

فرو برد و سیر جواسی آب
فلاطون بیلا بر آن خنیت
ز رای شما و انش آمدید
که رای شما را بد نیست را
چین گفت کین جح فیو فام
به نیزنگ و افسون او خنیت
بکیم نم نازده که از خنیتی

بر او زنگ زوین شده تا جو
شده از شوشی در آن ده خنیت
زده اسد کافو آنده سچکس
بر سید از و کاجی نین
از آن شتر ساخت افونیک
یک کی کیم از صد دیر و نکار
اجازت رسید از سیر راستین

که و انای شین بر پرده
و در گونه زوین و خاموش را
نویای که در جوش شوش آورد
زیر شایست سرفتن
که شرفتن از آن گشت شوش
بجیلیم او گشت صاحب نیل
نهادند بر خط مشش
دود و ام را که دیدند
که چون سخته بود از آن ام و
بپستان و و شوش شوش
نیت آن و آن و شوش
فلاطون استاد از شوش
بکش کل و زوین شوش از آن
نوازش کس که با شوش شوش
زده بر سیک سر کین
عجب ماند کان و ده خنیت
که بود از شما فروست
بر آورد و کیمون غیب از سیر
که یابد و دل با دین ز سیر
نهاد کسی را از آن زوین کار
که و ناتنی فرو کیم با دین پستان

بم در شد از خلق و پی کرد کم	نشان حبت ز او نداشت غم	یک کوی سپاهی زد و کشت کشت	صدای غم آواز او خوش کرد
مگر کان غنی پیا ز آواز رود	دل غم بدید که گفت این	جو صاحب بهی با غم گرفت	پی خنخ و دینال غم گرفت
بر آتشک آن کاه کاشیند	نموداری و در و از نجا پید	که وی تنی با بوقت پیرو	بحر ماز آرد و در بر بست زد
جو بر جرم آمو بر اندوشت	نویای بر انجخت از رود	بس آگه بران سم و سیاک خوا	یکی سیکلی زان غنوں کرد رات
وز نون ناله ای دریت	بر و تار بست بر و بست	بزیو بریم ناله زد و خیند	کنی م ز زنده و کاه تیند
بر منی و سینری ز بالا ویر	نوا ساخت بر ناله کو زو	جنان نسبت نالش آمد بدت	که هر جا که زد ز سر و راپاتی
همان نسبت آدمی مایه	بران رود و هاشد یکا یک	جوان کل دمی ز او رازان نو	بر قص و طرب خیره گشتی یو
بساح و بهایم بران ساخت	یک کشت سیدار و دیگر کشت	جو بر نسبت ناله هر کسی	بدست آمدش را و دست پای
از موسیقی آو و سپار من	که از انشد کس جز او زنون	جنان ساخت نسبت تنی کرد	که نالنده راول در آمد خوش
بجای سیدار و کونو کشت	که دانه و عیب حلیت نداشت	ز قانون آن ناله حلی	ز سر علی یافت عقل آکشی
همان یک یک از غنوں شد	عقا و نم چون مرده بر روی خلک	که کرک جوان کر و بیش زور	نیشیران داشت پروای کرد
چو آواز آن ز غنوں شد تمام	شد آن عود و چینه باز خود خام	برون شد صحر او خوش	به نسبت لیدش رستش
خطی عا پر سو کرد و خود در کشید	نپشت انداخته نو بار کشید	دود و وام را از بیامان کرد	دو اندید بر خود کرد و پاک کرد
دویدند هر یک با و آواز	نهادند هر خط پیا ز او	دگر تنی که داشت باز	در آو و دهنم کمان خست پیا
جنان کون و دانی خروش آمد	ازان سوخی باز خوش آمد	بر کند کشت شد بر روی	که دار و بیا و همین هر کشت
بگرد جهان این خیر کشت فاش	که شد کمال قوت یا قوت کاش	خاطر چنین پر و نپشت	کج روی کس آن ده حست
بر انجخت آوازی از شکست	که از تری ارد کمک با خود	جو بر نسبت دیگر آرد باب	بر اندیزد آن حشاک از خود
شد آوازه بر در که شایان	که با روت باز به بند	ارسطو جوشین کمال شنید	بر انجخت زین کو نکای بلند
فر و ماندان یکی تکمل	جو خصمی کرد و خصمی بیل	باندیشمشت در کج کلخ	دلی تک را و ایدان
بتعلق آن در منان نویس	که نشستی عجب بود و نصیس	در او تا رطلوی سیی نبرد	بسی روز و شب با بکرت پز
هم آن خیزل از بنمای دواز	پسر شه راز را یافت باز	برون آوید از نظر این خبر	که چون شد او تا زو چنبر

سوم باره از راه سحر کشا چشمهای مینه دل نواز خبر داشت که راه انجری بریشان کی بماند که پای جو در پرده راست که شتاب سکند جویر حال کجاست برسید و پرسید و گفت را که سرس طوفان متعادل بیانی که باشد بخت قوی نمریت روی از تنهات منفی سپاهی برانگیخت دل زرق زو بر دل دلاجم فرمانده راغ سینه ماهیب همه فیلسوفان رده بر رده یکی از طبعی سخن پاز کرد یکی یکم بر نقد فرستاد ارسطو بل که میشت شتاب سمان نقد حکمت بر شد روا دروغی نکویم درین اوری فلاطون کشت از انجمن برون فت و روی جهان	نمود آنچه با حقیقت نمای ریشان فرو خوانی فضل دار سیرین رحمت از روی نجید کس با قیامت زجا ز پرده پستان سخت پردا جو انجم بران انجمن کشت که کمت در آسمان کروبا بوجی نمی ماند و متعادل ز نافرخی باشد از نشانی مستقیم دیدن خشن با تن سرودی بر او آواز نرم کفتار در اغلیت پاختن اخلاطون یکم در پشت از تحت روم بقدر سر دانشی پیش کم یکی از ریاضی فرائض تقاص بر کنان می رفتی که اهل خرد انجم حار پستان فلاطون علم خوب از سر آمد ز بهر دل شاه و ملکیان چه سر دانشی که اندوخت شب و روز از اندیشه خجسته	زبان کشته حیران کاکه کش پسری در سپاسش نیک ببینید و روی از قیاس خجسته قیامت و کشته شد از سرودی فیس و اندر جای یکی سر و ترماند و متعادل بران پستان پستان بمردند چون یافکر و دیگر ز روی زین مبارک بود منزلهای پیش آشکار کنی که ز رویشاوی زبان از ان سوا می شب سپردا کردیم زبان جانش مانع میوم همی فشان گفت و کوی هم یکی هندوی راکش و از خیا بفرستک خود عالمی سرتی ز علم و کربخردان بی نیاز فلاطون علم سخت از نشاند زبانها موافق تحسین خجسته رقی زود در خجسته کافانی برون و ریدار
--	---	---

بکمی خنک کوی سرشدم
همه مال من را شب آیدم
شماره وقت مولود فرزند
شماره نهمه را سم بدینا کند
بدونیک را نماندگی
نظر کرد و نیکی او با جریست
چو شمع مار حکم و لیس خواند
که این طالع ما نوازده است
پدرش شرف ز پرواز او
پس آنکه که از لطف بختش
منفی بر آنکس خود پیکر
که مارا سپرد و شکست
بهر مدتی فیلسوفان روم
کپی که جنت قوتی شدی
زیر کرسی او جنتی شد
هم جمع کشیده عاقبت
تغیر و همیشه با نوازش
ز دریای آب ریز گشتند
جو سپر سخن کش آگاه کرد
ندیدل سخن را بدیشا بند
بیانی جان و شوق و لید

وزان کج دریا تو اندکشم
که شب با کهر بود و کلان
خبر هست از حال و نبوده
بولیس و انا فریستاد و زو
جویابی نهان آشکارا کوی
شد احوال او شیده بروی
دران حکم نامه شکستی نماند
که از نور دولت نوا داده
تو انگر سپهر و زنی از او
یکی از دیدار و پشاش
فراسم شد مدعی سر و زبوم
بخت بران سروان شری
پنجهای او روشش هر وقت
با نکار او پست اندن
با نکار توان سخن بروش
بران کج خفاک پیکر
در وانش از دی باز کرد
جز آنکار کرد و پاک بلند
که در دل نه در پیکر حکمید

بر فرزند من و دلم کشاوت
چند و کوینده را پیکر
شماره سری و انجالی شیش
که احوال این طالع از سرست
جو آید بولیس سرمان شاه
نفته فرستاد آنجا که دید
نوار طالع جنس کرده بود
بر نی برکی از ما در انداخته
سما که چون اوده باشی جای
ز غیبت شده آید و دریا جوش
بر آستین بفرزندک را
دران اوری سپر تیغ
ز سر کش را زو چایان
که جرب او کوی بد و کوی
جنان عهد بستد با یکدیگر
بوی کشش در نیارند شوش
بهر خسته جنتی باز بست
و کرباره کعبه نشو شد
و کرباره دیدار سخن را شکوه

که با کوهس و کج منم
سخن کج با اینجا و ورق درو
نمودار طالع او روش
جنان گلی آن آخر آری است
سوی آخر کج و دین کج
ز ناخاک اگر کج کجیت نشیند
ازان نفسا کجس پرده بود
جو زاده فلک کارا پخت
نهاد و بود و پیکر کج
همه لطف کرد و با هر کج
یکی رده از آنکس خود پیکر
بجزنی فراخی در آنکس
چونهای پرورده جان نری
بخی نفس اندیشه داشت نفر
بر و رشک بر و ندید و نمان
چون کج زیبا بود و نشویم
که چون سرلکان برار کرد
بکیرند از آنکار کون کج
که چون نور در دیده دل
اساس کرد که از نو نهاد
با نکار خود و دیشا هم کرد

نهار در آنکار کردن و نقد و حکم و سخن پرش

من زن اغشته شهاب پس	مرا کشت کاشی فی با پس	اگر شور باسی چنگ آوری	سر مرده را باز رنگ آوری
جو من دیدم آن زین را چنان	برون قدم از خانه را کنان	نه دیدم در کنان در بسته بود	که سختی من سخت پوست بود
سیدم بویانه دور دست	درو در کی نیش شست	بکسی دور اند کردم طواف	شما بنده من بود در کف
پیرای من مایه شستم سالخورد	دری در شسته بدو و دو کرد	درو آتشی روشن فروخته	برو نیمه خروار با چوخته
سینه زکی دیدم آس شست	سفالین بوی از پی بست	جو زکی مرا دید جرت زد	بچه بد بخوار و بکر وارود
بربانک بر زو که ای بود	ش پنخون جوت آید	ز من لکنی ز بنجا خوش	فرو ماندم آشفته در کار خوش
زبان کشادم باینک	دعا کردم آوردم اورا بنگ	که از بی نوا می بیا کی	اگر قدم درین سایه سپا کی
جو اندوی جوت تو شیر کفنی	نشیندم با فساد از سرتی	نخواه بهمان تو خاستم	پسر خویش در پات انداختم
مگر تو کارم جای سپد	دین بی نوا می نوا می سپد	جو زکی جواب مرا جربید	وزان گونه کتار شیر شید
بختا خوری با ده دانی رود	کبش ملی پیشم آورد و رود	از دستم رو و دشتی	زنی سازیش و دستم بنا
زدم ز نه چپ دشتی بود	برون بردم از جان کج	حریفان باس در آمد بکا	جو پسر است شد کرد از کجا
که شب دیدن کلان و بکر	باید مالی گرفت و رنگ	و در کجی سست بنزدان	که می خورد و شست بی کد
یکی کج دان یا قدم دشت	که جاز و دها پیش بخت	مگر ما که سیتیم عا دل	ز دل کرده از دم کس بنا
جو شب رسیدی همان	روایت حکم تو بر جان	من زکی اندر سخن کردم زنی	که ناکه بکوش آمد از نانی
ز پا جستم و در خنیدم	کمی غار در خاطر م که ترخ	در آمد سیه جوده چون کال	بیش از اندر آورده کشت
نهادش سختی نکردن	برو کردنی سخت جوت شید	مگر کرد و نداد و خفت بود	سما که و با او که او گفته بود
یکی نیمه را که دران بدو	برون فت و من با عده بود	جو دیدم که بخار او دور بود	شب انچه شبها می بخور بود
ازان کج پراش هم عا	پسوی شسته مال کرد و عا	بیش از اندر آوردم آن شد	جو زکی در زکی کشته را
وزان شور با سنجی کوش	برو دم سوختی نه دشت خوش	بکوش آمد آواز نواز کن	وزان شاد تر شد دل شاد
بزن اوم آن شور با را بخور	بس از صبر کردن شبی کرد	ز فرزند و نه خنده دویم	پسر بود و باشد پسر تنج
مکشادم که خوت پسر را	بهرم رساندم دل خسته را	جو دیدم کمی کج کانی درو	زیاقوت و از سر جودانی

بسی گشت جان کاران که دهن
جو دستور کرد از دل شد
ز کار روان شنید از سخن
که خدین ترا زوی کجاست
درم داد آن کش که را
نویای که دروغی می بود

بختی نیست شاکرین
پسوی تاریک نیست ما در
کشا و از زرت که گنج
بیکای خندان نیست گنج
شاید زون خشم ویرین را
منفی یار آن ای غریب

جوش پویشی پستور
بفرمود تا مع در شاه آورد
دست داده را بر آست
جوخ و داوون شش را بد
منفی یار آن ای غریب

دل خویش زان اوری دیو
ساق صدای سپهر آواز
دست ما کجاست بشیبا
ملال از خود کیند از شاه
نویای ترا زان اوری
نویای که زبانی نویسی بود

حکایت آن مجلس در بلاد روم

شینه خیز شد و اقصای
گیران کج دریا شکو
پسرانجامش آرا و کد شد
تیار کج کماله پیش و کم
یکی ناو امر در بے نوا
نپشته باز کارانی در نزع
جما در اندر و کاره
درم و اقبال بفرما شاه
جوشا جوشان و بخت
شینه مچا و طن سانشی
باید چنین کج را دسترخ
نپوشند چون یک چشم
نیز جهان شمسیداد تو
من اول که اینجا رسیدم
زن پاک و ازین از روی شک

گویی سی می اندر چکانه بوم
ز دریا بر جمع شد یا کوه
بشاه جهان قصه بروشد
بدرست آوریست جینم
نابانی روانی می لرزا
جین مال با جوی و اهل فرغ
فرو شود از او خوش کرد
بخدمت روان سیوی کاف
جوانخت را خواند نزدیک
بیک روزه روزی نپرداخت
و کرند من است آرم گنج
بجز راستی نیست او را پنا
بیکلی شده در جهان با تو
تبی دست بودم زمر کویا
شکینده با من یک چکان

بکم مدتی شجاعت سیم رخ
یکی نامش کان کنی نیک
که آمدی دپستی از راه دو
که کرش کار و بدل بر سپه
کنون لعل که کوه فرو کند
صواب آنجا شد که شاه جهان
بخلوت کند شاه را پست
درون فت و بوسه شد زین
که مردی سیزده از دهر
کنون خت و بکاست اینجا
اگر رایت کجی بخت حال
نیز بوس شد تازه بکشت با
اگر می پذیری زین سرخت
زنی داشت قلع و ساکا
جوا که ز اول و مندر از

که شد خواجگار و دانهایی
یکی تهمت ره زنی می نهاد
نه و کینه رونق نه در کاف
از فضل آن عاقل بر آینه
خردی دیر و خموشی
ز احوال او باز جوید نهان
بیشع بر او روای پس
نیز بوس کرد و کرد آیین
بفرزند که در تو دیده سپهر
که نتواند کار و ولی نکیشد
نیز امنی هم بر سم مال
چنین گفت کاشی که در فلز
بکوتا برافشانم بجله دست
قضا را شد آن ای من مار و
بکشیکه که کش آمد نیاز

زوکا عطار چون پاکر گشت	با فو نگر می کویا پاکر گشت	بدر اخلاف خبر باز	که اکسیری آیدت و پست
منم و حل کیمیا و زلفت	بجوهر شناسی کنم سنجست	علمای سخن در یادگار	یکی ده کند صد و صد
در پستی صدم دوا بخشت	که کرد و نزار از آن صدم	سالی ستواران مردم شناس	بمن کار زند و دارند پاس
که آید برین دست کاری نکر	بیارید برین دین کار صرف	و که نخواست از این پستی گشت	ز مرغی سرور شمع طبع و دست
خیلیه کویا سپاری شنید	بشو نری داد و نری خرید	با پیون رویا می آن شیر	ز چرخ رابری خام کرد
بجوده کانه ماند از آن بجای	در آن دست کاری نشود	یکی کور و پست جوئی گران	ز سر داری وی کرد چندی در
در پست و در شهر بالا و پست	طبریک طلب کرد و یادست	سم آخر قیام آن بارگاه	بعطار پشینه رود ندره
کل سچ رور و رابینار زرد	خریدند و بردند و یک	خراسانی آن مهر با کرد و زد	نمود آشکاری یکی دست
بکوره در آتش و آتش	بماند ز روان و کربا رسید	پس که فروخت در پای نیک	بجود ز سرخ لیاقت نیک
بگوشت خنید رسید این سخن	که نقدی بر آمد ز کار کمن	زری وید با پود و سمره شن	در کد خدای بی ده شده
بایک بخی خباک مسری	بسی کرده با او نوازش می	از آن مرغی ز و صری عیا	فرستاد نزدیک او نه
که این بکار و رای نیک	که حق آن باتو آرم جای	در آن آریا کس حجت آید	بمیزان معنی در پست آمدی
خراسانی آن کجاست بنیاد	که مند و کمر بست بر کج	شبی چند بر خافلان فیفت	که یز از ره خانه زری گرفت
بخت بخت بخیا نیشاں	جو بر خاست بر خاک نشاید	پستوران تازی غلاما کلر	بماند از بخرید و بر بست با
برای دیده نشان نمید	جنان شد که او را کپی انید	خلیفه جوگاه شد زن	که بر و آن پاسبانی از زور
حدیث طبریک بیاد داشت	جز آن هر چه بشنید یاد داشت	بخر با حجت طبریک فروش	بغندید کال طرش میکوش
طبریک بوجیف سازد	پاموز معنی و نیشک سیر	پس کند بیونان خبر دار شد	که بر کج زرمایه مار شد
بش با کفنه کان زره شیر	بصید فلکی گشت خوابد	زنی کار و دانت و پسان	نزدیکی سیم و اوقاس
کرش سربیر و پست ش	جهان زو و کیر و نیل و سیاه	بآرا و دشت تانده گشت	بکرمی جو خورشید تانده گشت
جواز آتش خشم تانشی	بدستور و نا پدید آگهی	بغندید بر خدشت شهر یار	بسی جبری آورد با او بکار
که آن کر پار پاکر گشت	جما نگر لکت کیوت گشت	کمرت پست و ملک شام	بکو مکر کنیز و بخت غلام

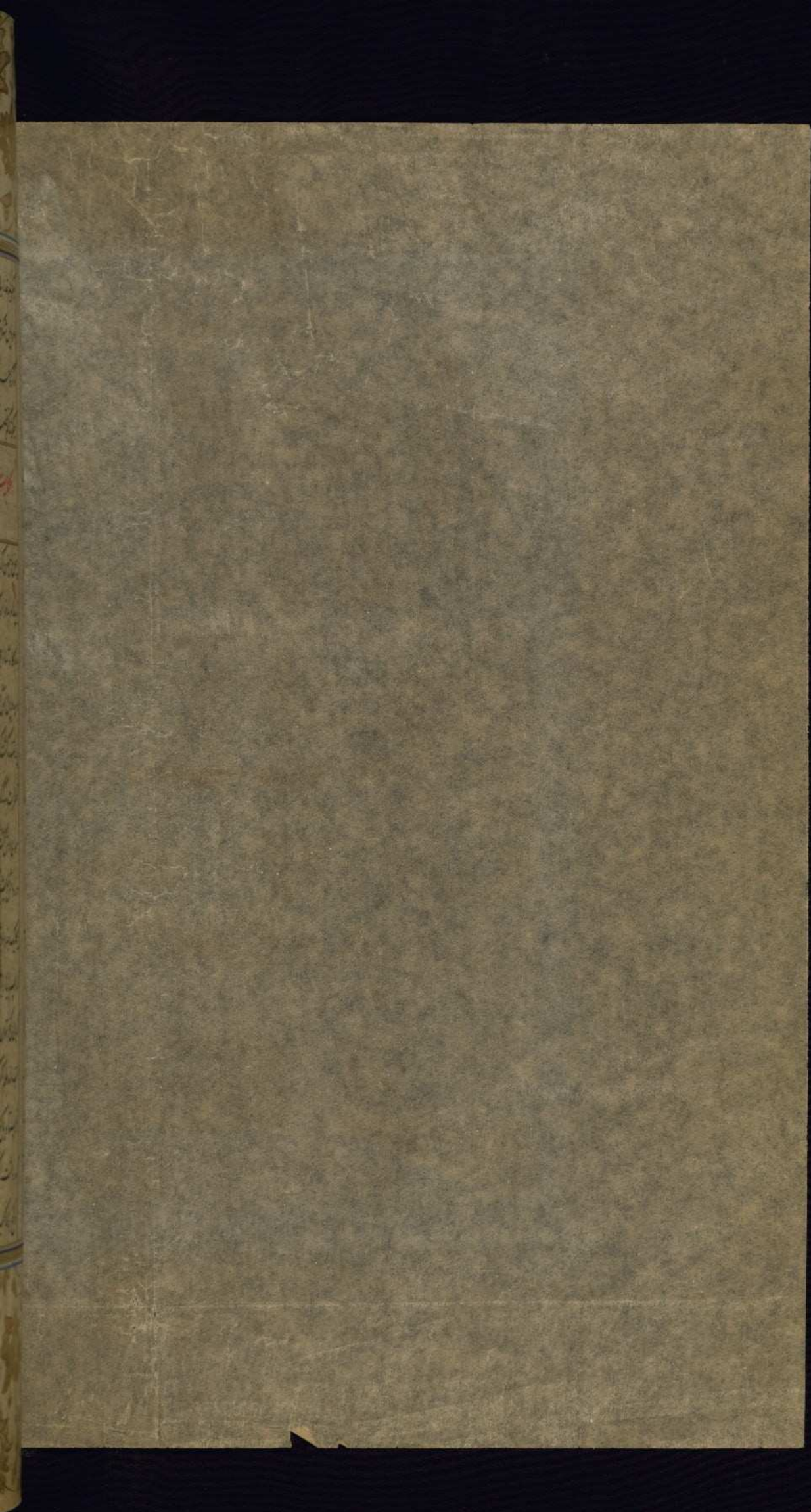
ز لشکر کش کن نام بدست
ز بس نیکو بر زیور باشته
نمایم چون دیگران پیش
تواند که یا قوت عاجز نماند
جهان را چنین کنج و کوسریست
از آن کنج پنهان خبر نماند
ز کار پیری روشن منیر
عروسیان به شد بران طوکار
چلیا و کوسوی شکلی کنند
نمؤار اکیه خفا نیم
یکی را ز پوشیده از نوحیست
و که روز خواش بر آشته
حدیث سرکه مرد کمیا
یونوشه نکی کرد مرغی مد
کران کیمیا را کھر در کیمیاست
کیمی را بو کیمیا و نوز
دی چند بر کار کرد آن سخت
نزارش عدو بود صحرای هم
وزان سرخ کل مهر چندان
کیان مهر و حرمت نبرند
جو وقت آید یار که داری نماند

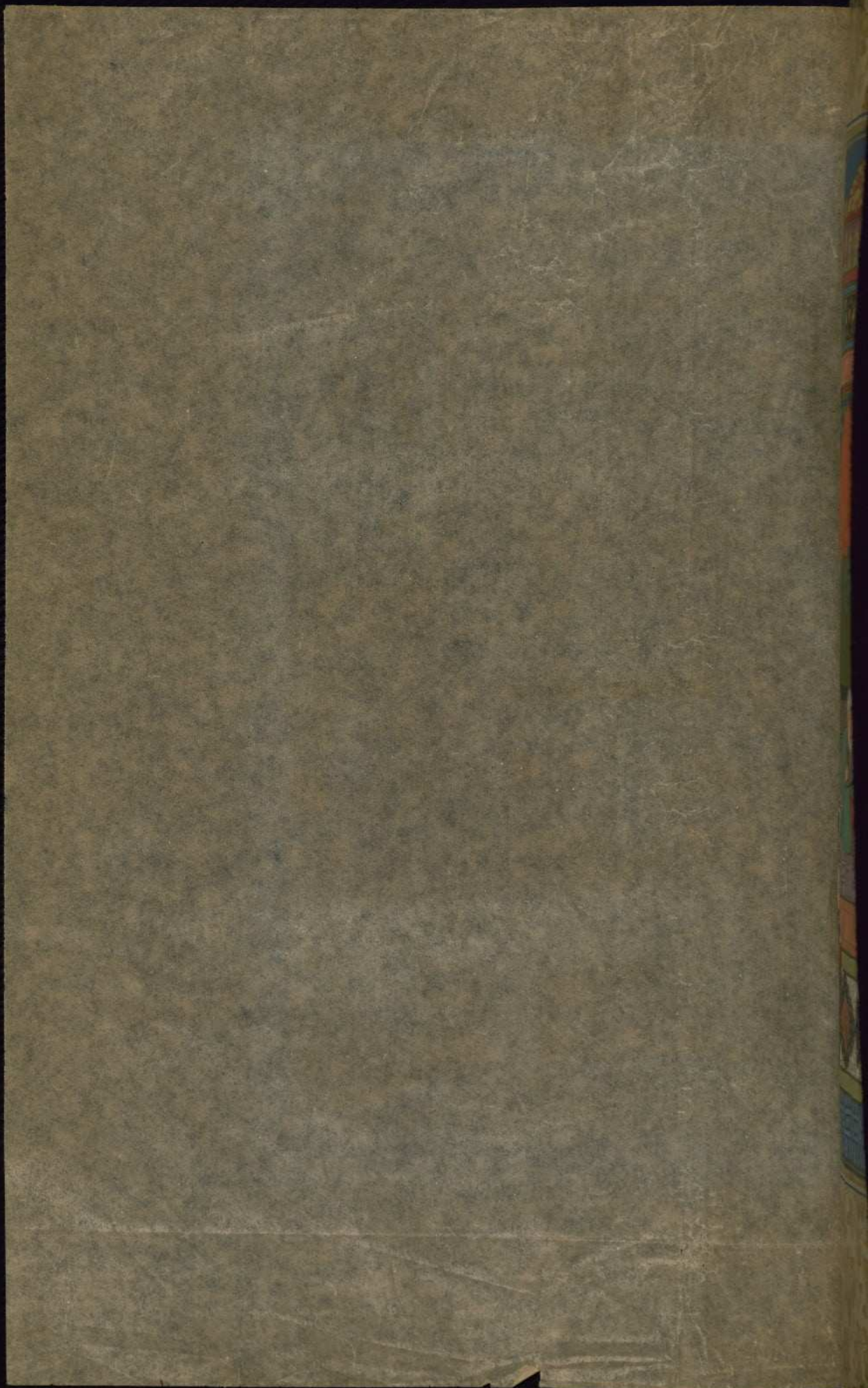
که بر بار کی نعل از دست
پسکار را بر خیز زرد آشته
مکر در جهان دل آشته
با در کشاید در کنج باز
کلید در کنج با کسریست
بدیدار کنجیه شتافته
بدان سرکشت خواش بر
برند سبب سبب بر کرد ماه
وران مهر آورد و پانچند
به پند بر صحن پیشانم
که آن مهر بهاموی بخارست
دیر باب فضل و کز آشته
که سازد از آن بر کار کیمیا
در آستین قفل نری کشید
کیمیا قلم کو کیمیاست
که او عشو کیمیا که نوز
نری کا بنجان نباشد برو
بدان مهرهای چون مهر باخت
نری مهر و دزد و نری من
به به با حسن هم نری کنج

به رکاه او سرکه پیر داشتی
کرد و چکان آتش برست
از کسب جهان اسفا نایم
در آموز و از علم و تدبیر خوش
مکر قوت را جاره پیانی کم
نمودند خواش بران کنج
یکی منظر بود آب نیک
براموده چون کس مشکینه
نظار کان گفت کیوی ن
یونوشه کا زار دین داوری
از آن قصه مر یک دی شمی
پیری روی بر طاق منطقت
سان شک اعظم که کان است
بدان رسید این سخن کس فیت
ایزن کیمیا با همه حرب و
شندم خراپانی بو حجت
از انان که اهل خراپانند
بسو بان یکایک همزد
به عطاری آن مهر با شمر
بدیناری آن تو بهر خستم
یرید عطاری کن راجانام

اگر خبر بدی نعل زرد داشتی
ز اسباب دنیا شده سنگست
بقوت کی روز در مایم
با جزئی از علم کسیر خوش
ز غلجی مال بی تیار کنی کم
که درویشی آورد و مار کنج
مقرض بر آورده از خاک نیک
بوی سیه مهرهای خفید
به پند بر طاق بروی ن
غلط شد زان آن بالی
بغرنجک و ناکی پی نوز
تشان آن تن چند را زیروست
پس کین چون کیمیا روست
بنادان رسیده و نوز
دینی ز چند که خواستند
ببند او شد جوشندش کاکرت
ببند او یان زانی کسانند
بر خیزش با کل سرخ زود
بهر خرد آن مهر و او را پسر
وز و کیمیا سپرد و خستم
بکجا طایر یک سخن نام تمام

بخش نو دی کان را بوداؤ	چگونم خدا با خست و از دو	مرطالمی سست طوطین	که چون کنم دایستانی کن
دلیل عید بوش کافشان کنم	عروین شکر خند تو بان کنم	عروای شیرین می پانتم	زطلو آری خانه پرو خستم
جو کج لیکی شیدم صبا	وگر کو خسری کردم آنجانا	کنون نیز چون شد عروپی بسر	برضوان سپردم عروپی سر
ندانم که با دلغ جند عی و پس	چگونم قصه روم و روم	بدار نام اندوه دیر پیش	دیرن ایستاش کنم خوش
منفی به با پس بانی بزین	حکایت زن قبطی و اریطوی حکیم		
من لی نوارا بان یک نوا	پیش اینجین کرد و بکف کشای	که قبطی زنی بود در ملک شام	معانه نوای معانی زن
کزین فلیسوف جهان آزمای	زیاده بدخواه بکشدشته	بدو کشته بدخواه او بحدود	کرامی کن و کرم تر کن هوا
بسی قلعه نامور داشته	بدو کاه شاه جهان آمن	بدان بخوابد زنده و ادویش	زپیری بدر ماریدش دلم
جو کارش ز دشمنی کال امن	و بدو پیش دانش مجیدین کرد	ازان او خواسی سرپاشان	بکارش فراورد و کشتی پت
جو دید او که دستور دانش	پرستنده کشت پت بلج بحر	بدیکه گیران بایس رت	شو و غم از ملک آباد خویش
بدان شور می شنای و سر	نظرت مر که او کج کشت	جو زن دید کاستاد پزیر کلا	برو دانش آموزی آستان
پزیریکه کاری که بود او پست	سوا می دشت کشت یکبار پسر	منش او در دانش آموخت	برخا و کس شد محرم آیت
زیلی که باشد ز ما ز اهر	و روانش غیش کجا دبا	بسی در بران دژنا پیغیت	زکافورا کشت کافور نا
اریطو وانا بدان دلوز	یککایک خبر اویش ز سر پت	زنی انش آموز و دانش پت	شمان شد از دانش اندو
ازان علم کاپان نیاید پت	که پرسم نیارایا رویکای	بدان او روی پت کاسی پت	بسی کشتینای کا کفیت
پوی کشتو زبوش کس و رای	که بانی کج توان شد شجیرا	برای سر انداخت کیر زرد	خولوی ز سر دانشی در شوت
جو پستور و انجان یکا	تب نام علم کیر کشت	بخواند دانش خوش پت و پت	باینم و برک راسی پت
بدان مارید کشت	فرستاد بلکج و با دانش	شتابنده چون کی شوت	با کیر خود کردوش کیر
پستوری شپوی کشتو	که برداشت اگر شور و چرا	با کیر کاری جهان شد تمام	کجی جان اویش آن پت کتا
جان کشت پتنی از ساز و باج	در کج بر خاک کسان پاکرد	بعد در دراز روی کس کس	بپست کمالکت بازیت
زین کس که آن سیم رپا کرد			که کردی ز پخته از سیم جام
			که آرد زربنی ترا زو بک







طبی طلب کرد و عاقل سپاس	کرانمایه را داشت بختن پاسبان	پری رخ ز در میان آن سرود	از آن باب و زان تب بیکبار
همان آب و نکش در آمد بکود	تا شایسته کرد و شادی نمود	جوگشت از دو ایام شدت	دو ایام غیبتش بجزیت
جو افرو چون یک کاف بجز	ملک زاده را خواست بجز	شیخانه از جو و طرب کرد	یکی نرم شانه زیت کرد
جو آراست از آن مژگان	نشان کل رخ را در کنار	شد آو و شاه نظر بست در	مهی از دم شود هارسته را
نرخ بند برقع را بداختش	در آن بزم زو و بختش	دیرین و چرخ و کما از بزم چش	برون آمد آواز به چش
که آن مهربان به چرخ و برت	باقال شعله و آو و برت	شباهن شیکو ای سنا	بدارای شاش شای سنا
کسی را که باکی بود در شرت	چنین قصار و توان شرت	سز آید از مردم کم و چسری	جو نور از نه و تابش شتری
شناسنده که نیست عین	بهره شناسند و بیانی	کپی کپی سخن با تو غنای آورد	بل بشتن و کمان زلف آورد
زبان که وار و سخن با صواب	بجای شیش و ادب با جواب	مغنی کی رود و بنواز زود	کرانیش و زلفا و دو و
بخان کبر آن غنای نغز	گفت رود قصه این پندش را که بیک عینی است		
هم از فیلسوفان آن روز و دم	چنین گفت پری ز سران دم	که تو و از دنیا خسر و خرام	سز شایسته پندش بنام
زبانیا محبتش زاده	نمیده و او کیتی از آو و	خزینه بسی داشت خوبی	یونان بند و بسته زوی
خرومند و بارای با فو و کوش	بتعلیم و انکاش اند کوش	ارطوس فرزند خود نام کرد	بتعلیم او خانه بدرام کرد
سکنه بد و آو و دیوان چش	کر و دیده غمیکار خلاص	کیستی که خاقان و داد و	بروی آن همه زرش قفا و
بدان بروی سرپشته داد	سز شایسته ز اول اندیشه داد	جو صیاد را آسوانه بدت	نشید سیران آن سوی شرت
بران که چینی دل سپرد	که من و عی نسیم غلغله	ز شغولی او بسی روزگار	نیاید بتعلیم آموز کار
پسرانده و پست و آو و	ز تعلیم او در دل قفا و ترس	که کوی جب ره زو و شیر	به شوریده و زعفران اندیش
بتعلیم او بود شاکر و صد	که آموخته ای از و نیک به	اگر از پندش بودی جای	نود و نه دیدی بد و زنیای
پسرانده را بست که شین	از آن سپید و نو و نقش کن	اگر بودی آن یک شیداکو	سحری را برکت و چنی
نوشنده که کلمه بجز بود	ز باخ و زان بهت از صد	سز شایسته را پشیمان و پست	که جوشت کرمانیاری
به شغولی ز دانش باز آو	ببینی دانشی غیر توان گفت	چنین ز او و از پندش	که بر پشته راه زو و آب

در آیدش بانه نبردیکش
زیر لب سپه داو کس پرورده
بدو گفت کز قصه کوه و دشت
شبان گفت کانی تیر و تیر
پسندید شاه از نشانان
نکحت از سپه داد و دیوی
و کرباره خاک زیر لب سپه داد
از آن دم و از آن کس و دشت
پس سپه را کرد و بالاس
شماره از کوه چشمت زخمی شد
پس سپه را زنده چون پید
از آن پیشگان سر بایستید
در آن ناحیه بود از آن پیشگان
بره رستنی از رخ و نه برک
نمیدید کس اگر آن سورت
رفیق و خاوار و بریند داشت
جو در روانه و روی را باز
سوی خنجر و یک سر تیر
نماند داشت در رخسار
بانی و نانی قناعت نمود
فرمانده سرشته در خاوش

سپه پرده دید بر اوج ما
و کز خدمت چنبره و کس بود
فرخوان بن کی سر کشید
تاج تو عالم غارت پذیر
که آن قصه را با خبرت صلح
پس با میانان پسر
وزان به دجایی گر کردید
وزیشان سرخو و برافروخته
و باغ گل از خود بر پوست
شب آمدشان ازین بوند
بدان حکم و خلق نو کشید
از آن پیش لب خوشین کشید
بیابانی اگر کوه و از پیشه دو
بنام آن میان میان مرک
با و اگر خوشتر مار کشید
که مهر ملک زاده و بریند داشت
سوی او خرامیت یعنی بدست
نماند از آن غلامان و نه ملک
وزیرش حیرت زده و نه
که تا زنده چون میان مالش

خبر داشت کانی سپه کشید
بس انگاه شمشیر و خنجر اند
که دست نکم از گردش و کمان
نخستم خبر ده که ما شمشیر
بدان تاج کس بدان ره برد
بدو حال آن پیش لب گفت
چنین گفت کاکم که بودم چون
ملک زاده بود و دشت مرو
عروسی زبایین پستان
در آن شب که جزوف و دود و غبار
ملک زاده چون یکانی پستان
ز نویمدی او یکبارگی
بسی اوی و خاوار و بران
کسی شدی نماید از جهان
ملک زاده زانده و از رخ
خبر داشت کانی اند و نه ملک
بیشناس با نخی بر و ز بلند
روا نموده بودش سپه روان
یکی زاپست تواران و برکت
ملک زاده زانده و دود
عروسیش دیده را چار پستان

نمودار فاش بلند است
بکست با خنجر و خنجر
که خوش کس و دل آموخت
زهر حبه در خاطر آرم
سحر کفن او بدان دود
شبان شنید که زار است
نگردم به خدمت چنبره و
بسی طلعتی خرامند سپه
نگردم به خدمت چنبره و
بسی ره کرد و سپه و دشت
بکس از جل کشت هم و پستان
گرفت از جهان با و آوارگی
کنهام پنهان و شیران
در آن محنت آگاهش نمان
سوی آن میانان کرایه
در آن کانه خوشین با ملک
بر و جلد برد و او را فکند
فرهشت بقع و روحی آن
که آن از پوشیده پوشیده داشت
دل دیده و دیت سپه
دلش را بصد کوه شربت خواست

شده از ناله زنی بنالشت کرم	که پولاد جربشم گوشت نرم	دران دوری ساحتی نی فشرود	بر آنسک و سامان نی
شب باز بخود خواند و پریزد	شبان ازان بی بدو گفت	که این فی ز جاسی بر آمد	که شیرین سپت انبشتان
بر خم خوش کردم از کرد و کل	نشده ز نالت نشد زخماک	در و جان و عشق جانست	دیرین بی زبانی زبانست
شکست آمدین ایستان	بسر و پسوی وطن گاه را	بجوشت خلوت پیکه	تراشند پسوی خواند پس
بدو گفت ای مرد آهسته را	پنجهای سربسته را واک	که این از پاک پر دختی	پنجهای لکوشک اندختی
اگر گشتی ازادی از بند تیغ	و کرنی سرت را بر ویل مغ	تراشند یکم ایستان	به از راست گفتن جوانی نند
نخستین که مرده راه رفت	و عاکر و بمان و عاکر	که جوشا به من عاکر	که بر قشعش بر عوسان
ازان از پنهان لم سعه شد	حکایت جاسی فروکش	گفتم چرا این بکس ای نیک	و گرفته ام با دشمنم خدای
چو شمشیر دیدار بکس رفت او	دستی طلب کرد و گفت او	بفرمود کار و قیاس	نی ناله پرده راز چاه رفت
جو در پرده نفس یافت را	حان از پیش نیشینه	شد که در عرض کاه جهان	نهفته کس نماند نهان
بینیکی سراسیمه را یاد	<p style="text-align: center;">قصه پیکندر با پیر شبان</p>		
جنان که از غنچه لعل و در			
مغنی میار اول صبح نام	شکوفه شود سر جاکش پیر	بخار کی در شک خاوار	پیر انجام کار آشکار شود
بخیلی می آن نگرینده پر	بزن زخم چخت بر و دنا	ازان زده در دل مرا آورد	ز سپو و امی سپوده ماس آورد
بطاق و ابر و در آورده	که در فیلسوفان دشمن	که روی کر شا چینی کلاه	نیش از تخت روزی کلاه
شکسته جهان کام در کام	که بسته بختن جام هم	همی داشت تابند جوی	ز بخران تب یا قمر رخ و آ
دران تب سحر با پیام	رسیده بنویسی انجام	دل شه که آینه بود پاک	ازان در دمنده شده ناک
فرو داد از تخت و بر شیم	تنش از تابش پیر و آخته	از آنجا که شه دل در بسته بود	ز تیار چهار دل بسته بود
دران تبی از حسن نام بلند	که شورید بکتر نیر و عام	یکی لحظه پس از سر کاشتم	نظر کرد ازان بام در کوه و
دران شت می کشت بی شعله	شبان دید و در پیش کوه	سما نیکی پیر با فرو شوش	کلاه و پیش سر دو کاهوش
فروستاد کار نین با تم	کشتن بیکار روی که در کلاه	دشمن را شبان ندکی کشا	که زیبانش بود و روشن
	بران خسروی بام عالی	رقبان بفرمانش تا خستند	شبان بخواندن پیر او خستند

بقول اگر نگه بر جای بسم
ساقی دل دیکه در وقت تو
و اگر گوید جهان فیلیوف
ز مهرش که یونانیان شد
و قهر و کسب یک گناه
لقب کردشان مرد بیست
جوان هر سپه که بدان
شمارت از ایشان بزرگ
کمان به شان که فرست
خیزانست با رخ او و شد
جوان کوشاک نهان و شتی
مکرکان غلام از جهان تو
جو موی سپهر زبان باز کرد
جنانت دهم که تامل کن
گفت آن سخن ماکسی در جهان
یکی روز پنهان و شد رکاب
که شاه جهان را در زنت کو
شینه چنین مکران حاجت
شبان بیامانی آمد ز راه
دل خود را دید شکداشتی
فی دید کرد و زنی زو شبان

دو پستی ز دی تیج صبحم
و در حال بستن از آنها
ابو مشراند کتاب الف
بکانه برش نش بکاشته
یکی برین و یکی بر بار
و دفع فرشته ز روی
که بر او پیکری پیکری
برایش پستکاران هم
نفرخ فرشته که اسپند
که بیرون از انداز و دوش
چو بخش ز مردم نهان شتی
بیک تر شدند و شتی
بد و مزبان ملک آواز کرد
که ناکشی را گویم کپس
چو کفرش بی شتی یونما
ز ولست کی آمد بشتی
بخت این سخن دل تندی
بر آنک آن لایمی بت
فی دید بر پشته افروز
بدان فی دل خویش شتی
شان مز شوید و بر مزبان

بقول مکرکان سجده ست
و کرد پستانی ز دامنوکا
که چون بر کعبه رسیدند
جو بر جانی و کلک صورت
دو تن از پسر یک انجنت
که در پیکری از او پستان
ز یونان بیکر سپا و افتاد
عرب چون بدانید بکاشته
ازان وی در شبت افتاد
براکش چون تیغ انجنت
بجز تر تکی و دوش غلام
تراننده پستان و آفر
که گر از زیر کوشش بی راز
شاه مرد و آن طایفه و کوشش
ز پوشیدن راز شد روی
بر پیچوله و دیجانی شکوف
پسو خنده آمد با پستکی
ز به سپر بر آورد و بالاشید
بریدان فی و بند کشتا
برون فقه بد شاه روزی
جناب و در نالیس باز

و کیس پست چیده ست
که عیش و وقت آمد از کوا
بنو و آن خل خلق را دکان
بر آراست ارایش در خوش
بر و لاجورد و زراخت
فرشته بود و برج و پستان
حدیث پیکر بد و کرد
پیکر و در صورت اسکا
که صاحب دو و ثلث و
ز داشتی طوطی و خیت
سو کوشش او کپس و بی سلام
بوشید مکی موی و کرد
بکوش آرم و کوشش
بکلی سخن را فراموش کرد
که پوشیده روزی لای
فکند آن سخن را در حای
نشد اشت مکرزبان مکی
سمان پست و زدی بکاشید
ازان سازشوری بازم افتاد
بدان شت بر سپر جوان
که دار و پخت در و کوشش

تدیر آن پیر بسیار پال	بدستوری انحریک فال	جو ز کین نه پسر پیا آید	دو اسبش غرضش پش آید
کجا دشمنی باقی بخت کوش	که چندی از بخت کوش کوش	بر پیغام اول زرا انداختی	ز کجای در باجو در پناختی
که از پیون از کاره پست رفتی	بمرد زبان آن فرج یافتی	جو زخم زبان هم نبود پسند	ز زبانی کجای شدی بخرمند
چیکم از زجاره سر اسبان شدی	بزه دو دعا بخت پستان شدی	که از زاهدان مدی کارش	بپنجهان بردی گل کارش
و کزین در کشتی شمار	بایزد بناسیدی انجام کار	بناسند بخت بیدار او	شدی با او پناختی کار او
ز سر بده کان در شما آید	نمودار عبرت بجا آید	ز بزم طرب تا بشل شکار	نمیدی باز بجه در بکار
یکی روز می خوردن غار کرد	در غری در جبان کار کرد	براش نشسته را شکران	کشد نه بزمی کران کران
پیرانیده بود در بزم شد	که شنه را بدوشش دی نگاه	بیر خانه داشتی مفت کبک	جو کلنا رووش آورد و بک
تا شای آن خلعت نغز بان	دل شاه را بود بروی طوا	برای چون کل جوت	ز کربان غلام آستر جوت
خداوندان به نغز کار	برای زو تا بسی روز کار	ز بزم نعت دو و تا راج کرد	و شمی شل جلقه شد لا جود
جو خنید بر یکد کر تا ر بود	پیرانیده را آخر آید سرود	که حصار را کرد پیا زو کرد	و شمی زیر کرد آستر بر زو کرد
جو در چشم شاه آمدان کشت	بدو کت کای بدو بکشت	چرا پرده پیش کل غنچ	بخا و غنچ لال در غنچ
جیرت هر کشت برین پس	به داری بشویش سرش ناک	زیر بوسه دادان سرانیده	بجان سر شاه سپوکت خود
که ای راه پست آید بود نعت	ز بوش فکر گوشتی نریت	خزینیت کر تو کل کردیم	درون بر پسر و کل کلام
خلق بود پیر و نغمه شاه	خلق رشده حوین یافت	شده از پناخ مرد و ستان	فرو ماند کشت نه نغمه جای
از آن که خلقان او تازه کرد	بخاکش کرم پیش از تازه کرد	کر کریر بر عید و در کزیر	که پوشیده به راز نرفت
که از راز ما بر کشاید بند	بکسیر و جهان جهان کنه	جوازش و پای روی طرا	هم عیب زینا کشاید بان
به ارما دین مجمره پوش	ز عودیه بر نیاریم جوش	که خوابان کشته عود و بید	کشته از پیر خن و دندان سپید
بسانای منی ره و لبند	<p>نکته در آنکه سبک در را جواد و القین کنیند</p>		بر او تا یار از غنچ ملین
رکیان منحت را با نچی			تا یک تب روشناختی
نخن را کنار نه جرب پست	بنام کسک زینش بست	که صاحب دو و ترش مانیم	که بر شرق و مغرب آه و کام

ساق صغیر بکند یکی کل روم	بد و نرم کردند آس و موم	کسیانی که آن صغیر بر خوانند	با کسیر از جوب فهارانند
نهر یافته از ره کیهن و محس	که در وقت کینه جوار و پسر	کنونان ضد فهای کون و نشان	برون اصطلاح آتش منی نشان
چنین ندوب و عقول و رای	بیدار شاه کشور خدای	بدان کاروانی و کار آیکه	چون شست بخت شش شش
اشارت بخاشنه بخت بلند	که دانست نزدیک مانز	نخود کسی کسی پوری	مکر و طبع حق بر روی
ز سر پاک کیهن که والا بود	سرمه در پای باد الا بود	تو را آنجا شد که نزدیک شاه	بدانش بود و در پایگاه
جو دولت بدانش را که مبد	بهان حق انش و نهید	ز نزدیک شاه و انش بند	شده آویز و نام بدانش بلند
کنو کل فوجی ورق درشت	زبان گشت و رونام گشت	پس رفتی که بر جرس بست	نطاعت کشش و بیست
نهان خانه داشتی از ایدم	برو سجده ای نه از رویم	یکی خرد از شوشه پسید	در آن که افشاند خاک سپید
و شمع شوی سیر ازین اسگاه	در آن که آوری از اسگاه	نهادی کلاه کیمانی پسر	بخدمت کبری جت بتی کمر
زوی روی روی آن یک	بر روی زول و منی بولک	زرقه سپاسی برار پستی	بدانینه هم یاری خواستی
در وقت کاقبال آمد پیش	ز فضل خدا و بد بخت خوش	و کار کشش روح در پرده بود	هانا که شای و کار درده بود
و حاکمان از راه آلودگی	نیار و مکر عین پاک و کی	جو صافی بود و مکر مقصود و خوا	دعا زود و یا بد مقصود و راه
پس کندی که آن دشمنی گفت	جهان را بدین یک را گفت	نه زان طلاق و کز رای وی	به و نیک را در خیمه زنی
بکس بی جز نکند اشتی	جهان را بر اینان نکند اشتی	اگر سپهر زان اکر طفل خورد	که داد خواستی بد و راه برد
بدین پستی بود پنهان او	که شد هفت کشور بفرمان	بید پسر کارا که ان فرزند	رنگار آسمان کار عالم کند
و کز نیک تر ک روی کلاه	بهند و یمن کی زوی بارگاه	شینه کم که هر جا که راندی کوه	بنووی دشمنانی از شک و ده
ز بلا و خیال شیشه زین	که بسته بودی سر راغبین	با فیه مری چند جاد و جیتی	کزیشا شدی بندها روست
زبان آوری که وقت شد	کلیج روبرو دمی از آفتاب	یکمان را یک پیشین نشان	که بخانم اندیشه خوش نشان
زیران اهری نیک مرد	که دشب و عیسی تواند کرد	به غیران نتر بود و دشمنان	از طبع خالی بود دشمنان
جو کار که پیش از آمدی	بشکل کشان و نیاز آمدی	ز شش کوب صحت است	از سر کوبی باره خواستی
باندازه شغل خود کسی	در کار یاری نمودی بسی	نه خندان و فغان کیش	کشا و ده شدی آن که از دشمن

کله داری آنکه بر سیری جو عالی بودایت وراثی یکان که نشاید رنج کله دار عالم توچی جهان جو در او پیشی پیشیت چو منظمی کی طایسی دو وارت که لاند و کان کن مس که شام کان کان کشت جو تو قیوم ماسر و حوسه بر آرای مجلسی منور و جلا دوران حکام کار و در اندیش برات تو در کوشش و کار و تو قیوم تر از صبح مشیر تو اگر چه من از بهر کاری بزرگ همه فیلسوفان بویان گروه که چون کیره آن کیت نوز یونانی من آما از راه دور دماغ فلک را زانید شفت ازان پاری و خنجر و ان بزم و تافیل و فغان نخستین طراکی بست از فغان	نمناکله سر زمان پسری حسن مفرج بود هم سپاه بسر سبزی ایک بوداری که داری بر بکلاه ممان سز و کوشی بر یکان شست خوری هم یکا و پس کی ترا در چمن و مراد چمن تو آن گل آن نر تو ان نفست سخن لکی باره در ده شود که جلاب غنبت و خون غلام همه سپازی خوردت با دوش مینقا و چون حج کرد و ان کا سپهر از فیض ام تریز تو فرستادمت یاد کازنیک	دماغی که آن در سپر و غور ترا رایت نصرت اگر اشته تو امر و خلق فرمان می نه کا و من کخیر و کعباد بر آری من غنبت فیروز کا پستانی باطل پس طوسی نو بر دای که ناده با غنبت بکفتن مرا عقل و نیستی او بای کل که ریحان با غنبت توی خور بهانه نین و روار دلت تازه با دوا و دوش بلندیت با دوا و غنبت دخسته غنبت حد و سوز با بسا دوا تو جز تو پس با دیکا	ز پسر با تو کردی شیشه دور تر و ز رای تو بر خاسته بغض و از خوشی می تویی پیشی دای بر آری ازین پرده تنگ و صیتی فرخ حق شاه نامه محسود با حق و ارث از و ارث است بخواند آن سینه توفیق او درا و ان توشب جلال است مطلب بجز است معذ و راء تو با دی جهان از جهان بلو که رخ از بلند نیاید غنبت دخشی آن توفیق و ز با ویرن دیکار این سخن با دوا جو امر خنیر آوا کان کوه ز کرد و دش کبر و ان و کرد پروش کردی کرد با نهامی ز یونانی و پهلوی و دی جواز جبر و ان جواز غنبت وزان بمله دیای آمده کزان زنده ماند و جانیا
---	--	--	--

کشتار و آما ز دایستان اقبال نامه

و طرک پسته را و ادور فر و پتیکها کشا و ازفت که بریا و دوش آب و ان کشته آخه و انش و دوش کتابیت کان کیتی شیا	ز را مش سوزی انش و ادور سخن را نشان جنت بر سیری ز دیکر ز بانهای سر مزبور ز سر و بدانش در کج کشید و گرفت مزبور و جانیا
--	---

چو فیاض دریا در آید موج
دگر باره دولت در آمد بکار
دگر باره خیم سپیکر نشد
نه روز را روزگار است نام
بر انداختی کردم از حاجت
خرد گشت آید پس خوشیا
موران چو بود مور زوار
ره آور مور می فرستد پیل
که میگرد سپار پای شناسد
سجانی که آتش را میجوش
کم پیش کا لافان رخ
مزن آرد بر سال خورده در
بدریا رسد در فشانند دست
محمد ایدین شاه بسیار خوش
بر اندازد همه که انبیا
ز من هر کس این راه را بارت
سوی یدم از مغرب خوات
همه صیقلی طبع باز کارگان
خریداری نمی خنیدند
زهی آفتابی که از دور دست
چرخ از جه باشد هم از خورشید

دل دولتی با سخن شت یار
شاد دلم بر سخن تیر نشد
یکی روز اندام است یکدیگر
که از ملکوت بر که آید دست
که باشد پسندیده و در و یار
و هموار طبع پس وار
و دپشه را رایت جبریل
بپستی کلاهی بر آمد خشنه
ز طبل بریده برار و خروش
که حال هر ساحت آید رخ
که خضاک از کشت بی گنج
که کند که در کوه را عمل است
که ناز خاست نوازش خوش
و باد و دوشش را دپایه
بعنوان آن نامه آمد و پست
بسی سرباکی انداخت
جگر خوار و جاکمی خاک کارگان

فرقت شب روز روشن بید
چو دولت دهر بخشایک بید
چو فرمان نقش بر کار کس
درین شهر کما قال یاری کند
بباد و دوش چهره باز بود
نیز جو خاتم کاری که پستی کند
همه کارش با شاییده خواب
بزرگ اندک و خور و بیاید
مراتب نحمدار تا وقت کار
کمش بر کس شاخ خویش را
جهاندار چون بار و چون قفا
بهر جا که راست برار و بلند
زیر پنجه کوه تا بر کگاه
از آن شد بر و آفریند کایه
بخواه هر که دیدم از چرخ روان
برین زو عوی جانی نیست
سنان شسته دیدم ز لعل

نقشه در خطاب شاه جهان مطلع

جزا و را با وید توان دور
نه ان کله داری پا و شاه

رنگام صدف دور در باد
شبانک راصح صادق
زینک سیه کو سر آید پدید
بنفرا کس و ملک سخن
که باشد که او شهر را کند
جهان بخشش به تراز بود
بنجامه زون نام و تکی کند
زانداره نشناختن شراب
سکوه بزرگان از کشت خور
شمر و تو ان یکی تا سدر
کین کشت شیر وید پرویز را
باندازه بخشد می تاب آب
سکر سپهر را بر کشاید بند
شش پاسبان چرخ را یکجا
که در آفرینش ندارد نظیر
ندیدم در و جای خلوت روان
همه لاغریمای بی فریست
ضمیر حج دریا و لعل جود
پنجه نهای رخ نشاندند
نور تو می بینم از سریت
که دار و کج نیست و صد کلاه

یکی کارگاه بریشتم تند
کنند یکس نایه خورخوت
از آن مکارو پیش خوش شاد
اگر خوش کسی برندی بود
درین شت غریبالی آگهون
کجا خاکدان شد و آگه
اگر جادوی برندی شد پاد
کسی زیر ماکا بالای مت
چه بازیکن خف نازیک
زور و پا پس از کلاش ده
پسر کا به بر جاباشنم
نیاید کسی در این خانه
خک برف کو جان کسی
کسی که گشتی نباشد دست
جهاں جهاں که ازین
برین کسی پرده داند خوت
جناخت وقت آید مکر
خیالی خوابی بس میسر
بدن عاری سوی مخالف رسا
و کر با حین جان جوانی کنم
مکر تار با کردن این بندار

یکی کاروان بریشتم زند
بدین خور و یکس درخت
جو دراج در ده صلا کباب
و کر بر خوشی شوی خام و سز
توغر بال خاک و فلک طرخین
رغربال و طشی و باکر
غنی من بر جادوان صند
اگر زیر و بالاش غنی غم روا
نیار و درین عار دیوانه
بخور و دکان سیاست
کین نگه جاباشنم
کیان بر ویش کرد و نبار
بیک لفظ زاد و یک لفظ
شاور شدن واجب نیست
اگر آب تویر و کفی خون تن
که بخار این ده داند شخت
که میسر و دارم غم
با فیا عسری بر می دم
نیم پست که بر می و کر جان
بجان کسان نمکانی غم

دو باشت یک لکین خاند
یکی با یکس یکس بود
ز حضرت جریا طلب کما
سحر از دها میت با خشت
کر و با تو جوش شادین
پس و کمر خست این غم نیکون
چساب فلک را پاکست
ایزد و با آسمان خست
کسی را که گردون ارد بلند
برین عار سوختن پایم جایی
بر باطنی دکر دار و این خاک
پس و کچی درین جاپست
نه افند و شمع کی خون خوت
شاید و لاپس صحرانم
پس آن چهرت کرد و غم
بر سر کجا راه بردن سر
و کر با غفلت پاد
باین کجاست بر تو انم پرید
اگر وقع سپهر ان اردم کما
سمان که با هم کس ناز

فریبنده چون شمع پروانه را
به از صد یکس کا کیس خور بود
که که سوخته دار و ت کا خیم
برنجی یک انداز و از پا
تو با او جو غریب شو خاک پز
که صد که نوزک آید روی
که پستی بلند و بلندیت
کلیس برو و با کس نمک شست
نمش از دور کردن آرد کند
شکم چار سو کرد و چون چار
دری در کیه و در می نمک
جو برف انداز قاده چون
دمی خند جان کند و آخر خوت
یرق واده زان که باشد نام
که از برق کند نک و ناکا
پسر راه و دارم کج را به
پسر بر سپر خوابگاه آوز
پدایایی چنین چه دانم سید
جدا نام از مردم روزگار
نایم عبت در وی انداز
نیاز از مردم اسیرم حبت را

هم دین منی منم مایه

فروشنده جوهر آمد پدید	متاع از فروشنده بیاورد	جو فروموشه باغی از آستان	سکشن و سپهر و سپهرین
بهر سبزی شاه روشن	بهر وی فرنگ فرمان	یکی سپهر و سپهرین	که بر باداومی خوردن
پس نهین فطرسه دار و نوا	بدر شیه نوکس پی و نوا	ولی باید اندیشه را نیز نوشتند	بریدش نیاید شیشه کسند
پس کس آسان را کس بود	که نظمی شش از رخ بس بود	که یکی جوهر برارد و رنگ	بد شواری از پوخن انجک
خط کاری خنیا لات لغز	بر آورد و جوشن دلم را بغز	نرگزی سپهر را پراز دود کرد	ز شکلی تنم را فلک سپرد
بزیب این کمر شو فروید	مرا صابری دوشه را کب	چرخن کباب را که میسند	جه میکووم او خود به زین
ندام که این دو بهماست	بگوند ویرانی جابه است	که آموخت این سره را ریخت	که ساز و نواهای باروت
بدین کمر که آب زرد شده	بسا زنده را کاش مرده	که با قطره تا در بد ریخت	خراید ویز بصره خرمبارد
من آن برم این طریقه شطرنج	که آب از جگر شمع افکند	همه چون کج جود خواران	زین سبزه نشین باران
جوسیه که بخار دارد و نوا	وز و دار و آینه خوش دور	ز کس که جو شوره شده نوشتند	هم از فیض عیانت نشان
همه صفر خواران صرف این	قباله نویسان حرف این	مس ادرای فیض نال افتد	که روی از دگر چشمتا افتد
بخلوت زد و دوم ز نوا	که میاندیزد زما قوت نیک	جو کس دم آینه را تا نیک	بدرینده باد شمع جاک
نخواهد که از صیقل حسن بخار	بگوند پست در میان جبار	جو کس که کج با نیک	نشاید عیان از ریاضت کشید
مثل زد و دیرین که فرزند بود	که بر نیاید از هیچ ویرانه بود	بسا خواب کا دل و دوا	نشاط آورد و جوش درون کار
بسیاحه کا ندول آرد و پسر	پسر انجام از آن که دید پسر	جهان شد از دعوی انگیختن	برین نطق ترسیم ز خون تن
جو باران اوانج دور تو ز	جهان سر و کرد و جوهر و جود	که باد و هوا تر نماید در آب	بپوزاند آن جگر را آفتاب
جو رعادت خود و دیار لطیف	سواد و ر باشد زبا و لطیف	و با خیزد از تری آب و ابر	که با شرفش را کدر که طسیر
باید که آتش افروز ختن	بر و صندل و عود و گل ختن	من آغوش و پیوزم که در شمع	نذارم بخریک شوقیت نگاه
خدای ازنی ندکم آفرید	بخرب کی نایا نرسید	بنیک و به بدر و آموک	نه چهره پراز کوشش و زکار
به پیش سد پانکار کسند	فلک بر تیر نه خوار کسند	نذار و جهان غمی سازند کان	پنار و فلک بانواز مدکان
جو ابر شمع بتدیند ساز	کند و پست خود و بر بدین	دو کز دست اگر بر بر شمع کشتی	کند دعوی آینه و آتشی

مر آن شب نشسته سواد کجی	سیر تر سپو و آشی آن شب نیک	بنوعاصی کجی در پستان	که انداختن کایه است از خن
چو پاکش نشسته از شب دریا	و و پاس در کس کیکی دریا	شتاب ملک را تک کسیر	خروسان شب مزبان شیه
من از کلبه شب درین تیک	همی با فم طریقت رنگ	سیاحت زان خم لاچو	که المی آوردم و کاه نزد
مرا کاهل اس و رش کار بود	ولی نمیی در و رش کار بود	که شد قه قاید بر و آرم	عما و غوی آن خجی بلم
جماز از کجی چاکر و پر	ز و خن پنهان در	نیدم کدی پسر کجی	که وار و جو آدم خانم
عطارد که میند در و شری	بدین مصره بر و ار و شری	بود در کجی کجی	به نیک خود و دار و نیک
فرو بسته کاری مایه غی	که کس کس پاری کس می	زیک قافله خند زاید	جو خرم که آید زیک نخل
من آن شب تهنی مایه غی	شناور درین دپه لاچو	شبی جکوبی شبی قه جاه	فاوده در و زنت جوشید
شبی کس پسیانی مایه بود	کز نور و تهنیت سایه بود	من از دولت شکستگی	که قه مایه آسوی شیرست
در افکنده طری بدریانی	بطرح اندرون میان نیک	رصد بسته بر طالع شصت	په کجی ده با ساحت کجی
بدان کجی شمشاد کس	بر انجخت حلی جین شمش	بنسل رسانده ره انجام	که و کرده هم صبح ششم
در افکرت آبا و جوشید	شده دولت شه مرا و کجی	کهر جوی مایه بر کجی	جک خور دن ل مایه
خوزین سر پرده آفتاب	بخشیده کوه بر و دطناب	که شب نیا سوده بر خاتم	بر آسودگی برنی آراست
سر بری بر این نیا طینان	زوم بر سر کوی روحان	بیاطی کشیدم تیرت	بر و کرده اندیشه را پیش
می و قتل و ریاحان مایه	زبان و خیر و غل و دوس	پسرم چون می تاب شمش	پنج با نیا شمش کجی
دل آتش و طالع مایه	زبانم درین غل مایه	و جاهر در با و دایه	یکی نزد آتش کجی
مکراتش و شیرم کجی	که از دام و دوسه جاید	جود و پست مایه دیک	دف زنده و دوشتر
که از لطف بر پانجم نوری	که از کجی کجی کجی	جمانی جو سر بر آراست	که جوشا و جوشی شام
و کرباره کجی کجی	جوانا هم کجی کجی	به غوی دروغی نیا	از و اش نیک توان
شرف ماه را تاز و کجی	سعد آس و پانجم لاچو	و کرباره این نظم جی	بین کجی کجی
باول جی کجی کجی	کس کجی کجی دایه	بسی پانچا شکه کجی	نیا و دایه کجی

کریه برون ماه پوینت جا
اگر کرد پوینت ماهی جبار
سیل حال اگر تحت بر باد بخت
اگر طارم موسی از طور بود
زیر خاک شد بوی طیش
تویی چشم روشن کنایان
کجی ز جام تو یک قطره خور
بهر منی که روش بر کار

شد آن شب از جا بلوغ
زیر پل پس اگر دماهی ماه
محمد زاینجه ربا در پست
پسر پرده و چهار نوبد
چمال در دوزخ شش تو
نوازنده جان هلاکیان
بسمه ساله ایمن ساز و دغ و در

اگر خضر از آب حیوان گشت
زدا و دگر دور و دغ گشت
اگر مریسی بگردون سید
زنی روشن سر حایک پست
طیب بی روی آب تنک
طازن پیکه نام تست
بسا و اگر ان شربت خوشکوا

کهار در تازه کردن این دیستان

پسر کنایت شیشه کز کند
وزان سکه از راه افروگری
بد کن نه بر نوظان سخن
جو کم کرد و از کوری آب و کور
دین که کرمی نرمی
جوانی جو کل نعل را برین است
دل که کمال سخن آتیه است
پسرانیده داشت هم نهفت
نویسنده نیز کان می شنید
مکر دولت شه کنیده یاری
جو طوفان اندیشه را هم گرفت
دان شب جگونه توان کرد
برین سبزه ماسو بکمر خیت

نواهی دگر در جهان کند
کنده دیت خلی و لبری
کنده تازه پسر ایستایی
دگر کوری سر برار و شک
سخن نفس تازه بروی میوس
جو پیری پس نعل و کشت
پسر و ش سرانیده یاری است
که ماس خنمای می شنید گفت
سم از شمه کار شد ناپید
دارد من تازه که تار می
شب و روز و زو جاکان هم
دان که جگونه توان دید جا
زنا فزین ما هم تیه

بیانی در آید جو بازی کری
جو پیری در آن پیکر از نشت
زمان تا زمان فانی نخل بند
حروپس مرا پس شکر شتاب
جو کفایت کان بر نمانیم
در آن ره کاینه رو کینند
ایزین شکر کان خنمانی سنه
کنون آن سرانیده خاشاک
جو شاه ارسلان فک خال
در اندیشه ایکنه های تنک
شبی از دل تنک تکیه
فلک پاک که ربار نعل
شمع کی باشت ز پر و آید

محمد ز چشمه جان گشت
محمد ز در اصد دغ گشت
محمد خوار و مندر پسر و
بدر روز شمع تو جرب پست
ز حکم خدا نوش دار و یک
بتای آب جبره جاکان
نباشد جو من خالی جبره خا
ز نفع دگر خواهد آموز کار

ز پرده برون آورد و دیک
جوان پیری دیکر از دبت
پس نخل یک برار و بلند
میت تازه رویی سید تیک
در نفا جانی جوانیم نیست
جو پیکر از آینه جو کینند
بر آوردی اندیشه از خونی
مرا نینه کفر و موش گشت
سخن حقان اندیشه حال گشت
سم از تن شمشیر و زوی
رسی از پسر موی بار یک تر
پسر اسپان بد و پیک
نیر وانه داشت پروای

خدای تو یی بنده را دست گیر
 تو یی خالق بود و بودی نه
 ترا خواهم از سر مرادی که
 جو تو هستی از جبر و اختیار
 از این سخن خبر خود نباشد که
 نیز حار و خویشتن را فم کس
 بدان ز بهای تو یا میری
 کنم حاجت از هر که هستی
 پس پوش مرا دیو مردم کن
 بشم غم و از رخ و غی پران
 بسین کن جو مردم من بر دست
 به نیروی تو چون دید آیم
 باول سخن دادیم و دست کن
 برانم درین ره کین سخنانی
 جو در راه نشنودی آیم
 محمد کلبی دعوی تحت و تاج
 قش محرم تحت اخلاک بود
 سید و کجی کز شب کالیات
 ره انجام روحانی و ازاد
 جریع شب شعل روز ما
 پیرامه ترین سپهران

پنجشای برخاک بنشیند
 که آید ز تو سر مرادی که است
 جو پست آید ازین نیرین خاک
 جوانی هست که قشای آن خوشتر
 تو دانی جهان گدایه نفس
 تضرع کنای مکر پر می
 جو یام بخشنده با تویی
 پیرش تدارکار خود گم کن
 که یام فراخی چشمش کن
 بزرگم که اخبر بکیت پست
 در چهار اکلیم آیدم
 با خردم نین بنمای
 بخشنو تو ز من دست پای

بهشتايش خوش مايم ده
 ولي را که از نو و کمر و کيش
 بهمانى خنجر ب و نرم تر
 دران روضه خوب کج جانى
 طلب کا تو سر کسى براسيه
 زين نمى اين زهره خنجرين
 تو پتغنى از سره در دست
 جو بر آشنايى کشادى
 جو پر وانه شجره توام
 من آن زره خوردم ز زره
 بس بر روم آخ برسان
 صفايى ده اين خاک کيک
 حفاظت جان داد و دکان

بود و بدو در انضا لاکر
 ز غوغای خود و پستگاه
 ز ابرخ ترپه ز انباش
 حواله جرات بقا و تربت
 بر نفس ناخوبه از زای ما
 یکی دپسای یکی در سیه
 که گویم تارین آن دو بین
 نیانم پیوی دکا پست
 مکن خاک بیکانی پریرم
 جهان آن که مرغی باغ توام
 که نیز وی تو برین افست
 و کره کنم تا زده کن
 که تاینه اینا و باریک را
 که خشت نو در دنی کشتار

درخت پیله المریکس و خام النبین

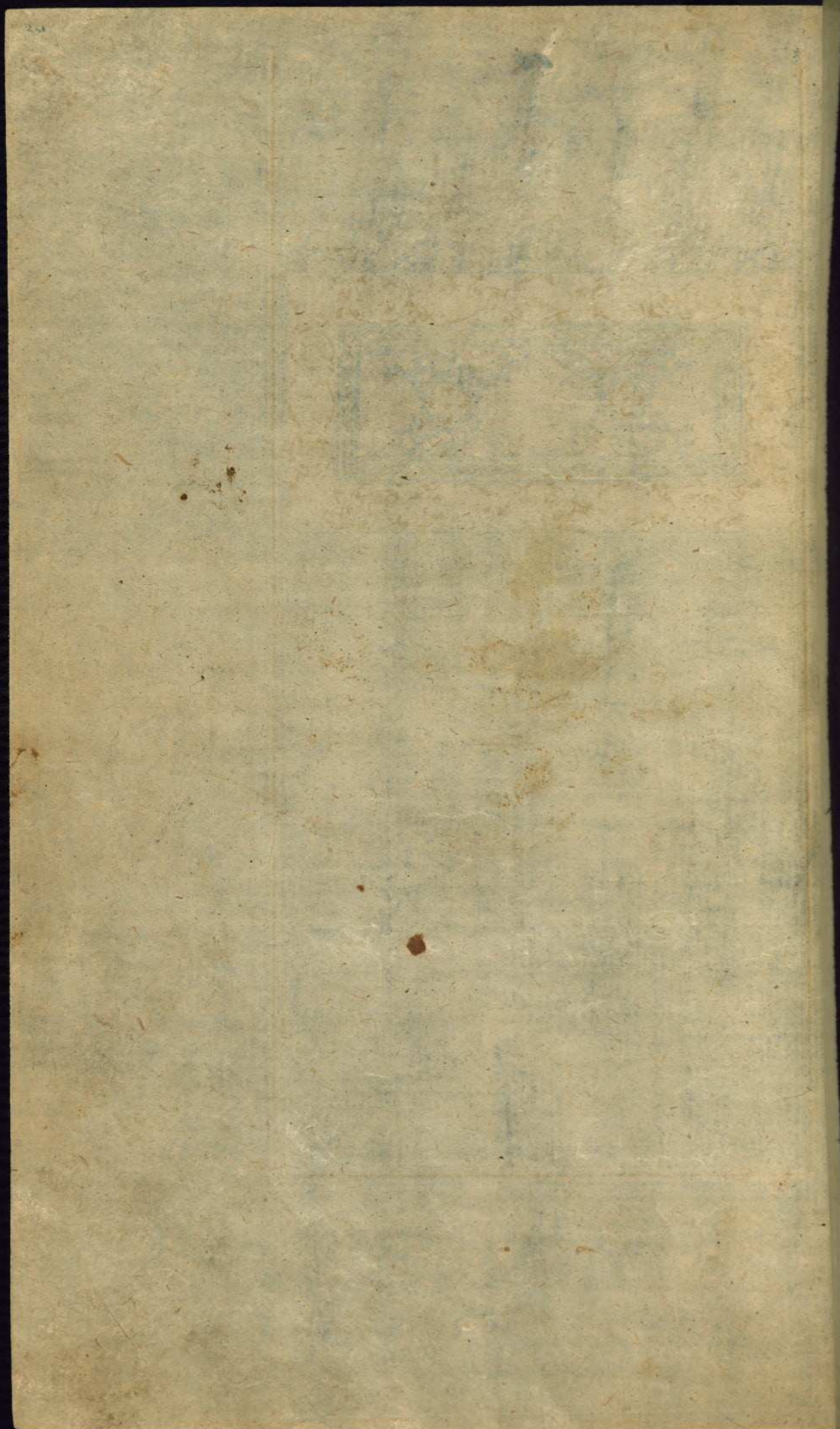
ز شام تا شب بیدار
پیر صاحب تاج لولاک بود
پس این شیخی آب حیات
بر او در عشق و وفاست
ز ما بخیر و راحت افزون
که نیکو در طریقه همسران

خاطر انعم الشاه مسدود
فرشته نمودار از دشت خاک
که او بزمی در سزای عشق
نیز دیناک پیر کویت
در پستی و پیر و مکان
که آدم زینو در آید خاک

پنجم سر از قول سیم است
 که تمیح و ربو و دو تنگی
 که مار بد و بوب و از این دو پس
 که بقع دیدی می بس بوش
 پس ساس کیس موی او
 شفاحت کن کن کناسی که
 تو اگر خنک می بینی پاک



خردم که با کجی آردمید	زمانم سپاس از کلاه	خدا چو سرخوش خرد نواز	همان ناخردمست در جاده
رایسی ده پست سکان سخن	توانا و دانا توان کن	نهان آشکارا درون بین	خرد را بدر کاه و رستمون
برارند پستف این بارگاه	نکارند نقش این کارگاه	ز دایستش عقل را ناگزیر	بزرگ که و دانا پیش دین
پیشای پیش پست تند	نوازنده مرده و زنده را	و رای می سپرده بود او	همه شسته چو سر آموذو
بحکم آشکارا حکمت نهفت	شایسته حیران زو گفت	یکی کرد وی خضرش سبک	نه از آب و آتش از باد و خاک
همه آفرید پست درخت پست	بر آفرید کافورینه اوست	همه بود راست از ناگزیر	به بود کس و نیست نسبت نیر
بدو هیچ سود را راه نیست	خردمند از کج است کاه نیست	کرت مذہب اینست که بالا	رقطه سیم او زیر تنها بود
و کز ذات او زیر کجی پست	خدا را کموی کس نیر پست	جواز ذات معبودانی سخن	بزر و بیالایسی کس
جو قدرت آمد پیش نیر	که در قدرت نیست بالا	بهر چه آرد از زیر و بالا مید	پسر ز خط منبر مان کشید
یکی را ز کرد و دها بارگاه	یکی را ز کوان در آرد بجاه	دلی را فروزان کند چون خلق	نهد بر دل دیگر از دوزخ
همه پر دلیش و اکیمیت	بزرگی و خردی نبویست	جبر کوی را و جگاه و جبر	جدا با امر و زندگانی جبر
نه گوینده جال کس و بدت	نه بر آب نشستی آن سرست	جبر اکیمیت کو خال آوم سر	بر آب این چنین نشستی اندشت
جو رویا و کرد و نمانده است	جو در بسته باشد کشاید است	تواناست بر مرجه و مکن است	که آن خیزنده یا سپاس است
تنومند از و جگه کیان است	بد و زنده سپر گش دار و حیات	مید بودی ز بود او پست	تمام او پست و دیگر تنه تمام



بنا بادشاه را بهین و نیت	بد و بادشاه پسر نیری تاج تخت	جنین بلبل در کپستان	مبارک نفس باد جهان
زنی تاجدار کی تاج سپهر	پسر تر از پسر برادر و جبر	تویی در جهان شاه بهیدار	ترا دید دولت پسر او آرت
بنام تو زین کرم این باد را	که زین کس نشد تو جاد را	بخش تو بے آنکه خواهی	خرید فراوان و خلعت بی
کر این باد را من کفر تسمی	بهری کجا کوه سری سختی	مراد او تو فویش خدایه	ترا باد با فضل و فرستاده
جهان پیش رو جانیت باد	فرون از همه زندگانیت باد	بیا پاتی زان خم و ستان	بمن یکی سپهر و دستگیر

از ان کی جان اروی سوش باد

مراد شربت و شاه را نوش باد

۹۳۵

بیا و بکنند گرفتند جام
زدانش بی با پیا کرد
و کرباره بار پیر گرفت
در این بت آن که آبادوم
جوین زبک باز پر دهم
کران در که یک یک دهم
جدا کانه فخر است سر دی
نیشته سر یک زردی
جنال بستم بر شمشیر
سختی بر راسی سپرد
خاط گفته را تا زده کردم طرا
و کز نیس را کربور و کاک
که در این نش روی نو
که اقبال شد باشد و کج
ولایت پستان کیتی نه
ملک نصرالدین از داداو
پستاره که بر ج سایش
برم اقامت افروخت
جویر از کان درین آورد
جویدم که تخت فیروزند
سم از آب جوان بکنند ری

جزا و یکس لایه دندان
و حکمت ایزدی با کرد
چساب جهان داری ز پیر
سمه یک یک دهم و اندام
سکر ریز زلی در چستهم
بهر طلعی از پست دهم
ز قان و حکمت بود پیکری
جو کج کوه سر خیال
که از سر و خوشتر آوار
بود و خوار که ما بر سپرد
بدین عهد که هم در بار
جنالیم از طبع کنو کاک
کل رخ رویا غم ز خاک زد
پسرخ و دکر و کد ارش نه
خور و سر کسی با ده بر یاداو
زده پیکر عبده بردش
بر زم آرد بای جان خست
پسر آسمان بر زمین آورد
بسر زنی تخت شد پیلند
زلال چند تا ختم کو سر یی

جوان و باز تخت یونان سید
جو فرما سید شمشیری
و نو بت جهان را بجا داشت
و کز بت آن که پگاه و کاه
پس خنمای نیکو دین هم دج
پیکای در رشته آرد باز
سما ساقی که از شکران
که و اندین نقشی کجستن
جایی ناراستی نیستم
کجا پیش پرای پسر کن
جوشیده زین بنا مهربت
که خواننده را پسر در آرد
ز سر باغی ارم کل نعربو یی
بیا ساقی تا هم روشنی ماه
پس سرست کاخ تر و مات
جهان را بر نیروی شانشی
جویشترش انگک خواند
فونک فیلین ربا م
نثاری بودم پنداروی
پسر و مکن خن جوهری

بد و او کن چپا و تکیه
نه چپه کردن فرمانی
یک شمس و شوی کوشه
روان کرد و رات جو خورشید
بسی کرد و مظهر و اند شخ
پراز و شو و رشت غفد بنا
که بر تم ندم کران
بدین لبر یی کجستن
بر و زیور راپستی بستم
خط را ند بود و از دشمنی
مرا نیم عالم آمد بیت
برقص آورد و مایسان را
ز سر کل کلابه در ارم
بمن بیا دیزین پسر شاه
فید و کربسته خاقان
می طکی تاج از کهر باقت
ز فونک بر کرد و از غم تی
زینک آب و آتش و آن ورد
بید برای فرمان محرش جوم
که نیزم برا و زانک شهواروی
ز پکنه سم پاکندی

نکته در حتم کتاب

پسک غایت لکچر کشیدم
شما بنده را زان بخت
ربانید خود را بصد بنده و زود
که زیرک تر ما ویران کنان
بیار و کزین نوبت رسید
سر اسب نه کشته زان بخت
نمودند چاشکل از باسی
جو دیدیم کاشان گرفتند
پسند جو را رقیبان شنید
زیرت واکا کشته شد
مثل ز که سر کنی و ز او مرو
بیاساقی آن ده بر دارو

پس وقتی صد که شد شاد و کا
فغان میزد و طیر کی می نمود
شاد آواره زیشان پرند و
کمر جو نشد از ما و کشا و ز
شاد و نیز در نوبت تپانید
که کس را کمر و آسمان و ری
سوی که شد بازمانی
که رفیق دشت آدمی گریه
رسی دید باز آمدنش ناید
که عنوان آنی در کس نماند
ز جنگ اجل بی کمالی
که بی پادشاهی نشاند نمود

که رفتید یاران ما شنگ
نمیگفت چری که گریه
بماند یاران زان بخت
برین نوجوانی بکشت
قد رمایه مردم که ماندند
زیر سیاهی خود برآمدند
جو ماراه آن دشت ختم
جین است خود کن کشت
بدان اسب که نیاز آمدی
خبر داشت کان بکان
جو باکو کس این نماند
مژده ما تو بر هم زین زنگار

که در پیو نهایی نخی درنگ
برقین سخن فلک پنهان
وزان میر کی عبرت تپان
بتابید خورشید بر کوه و دشت
نخاند میکی حرف ازان لحن
وزان شمع زدیگش آمدند
ازان ده انیک و تنی ختم
کسی که کسیر ناز و کاه و دشت
کز و یک تن ز قند باز آمدی
کپی است کور اسب کجاست
بیای خود ایند کوران کمور
بصنیک و بد باشد کور

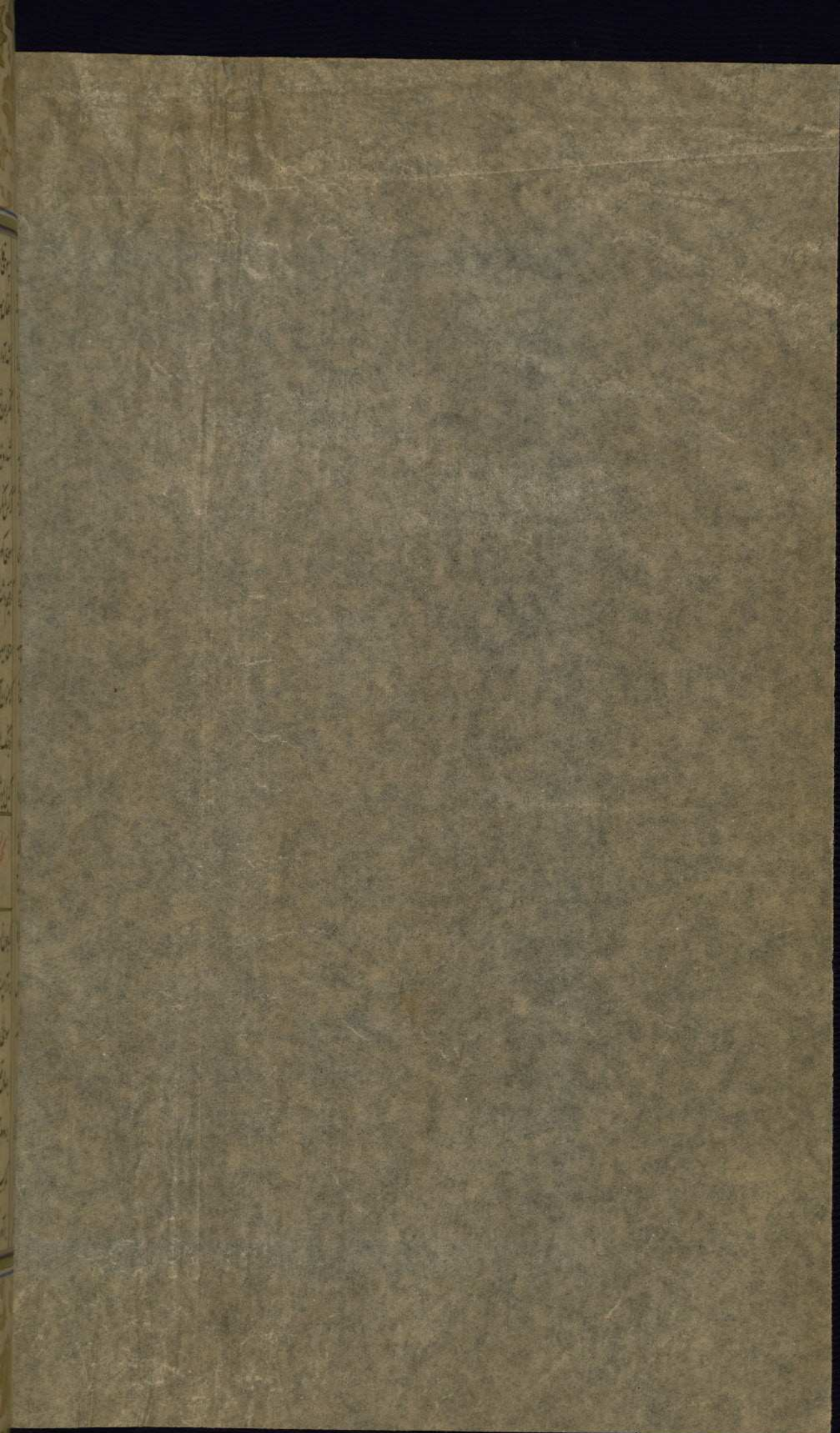
کشتار در بار کشتن بچند بر روم

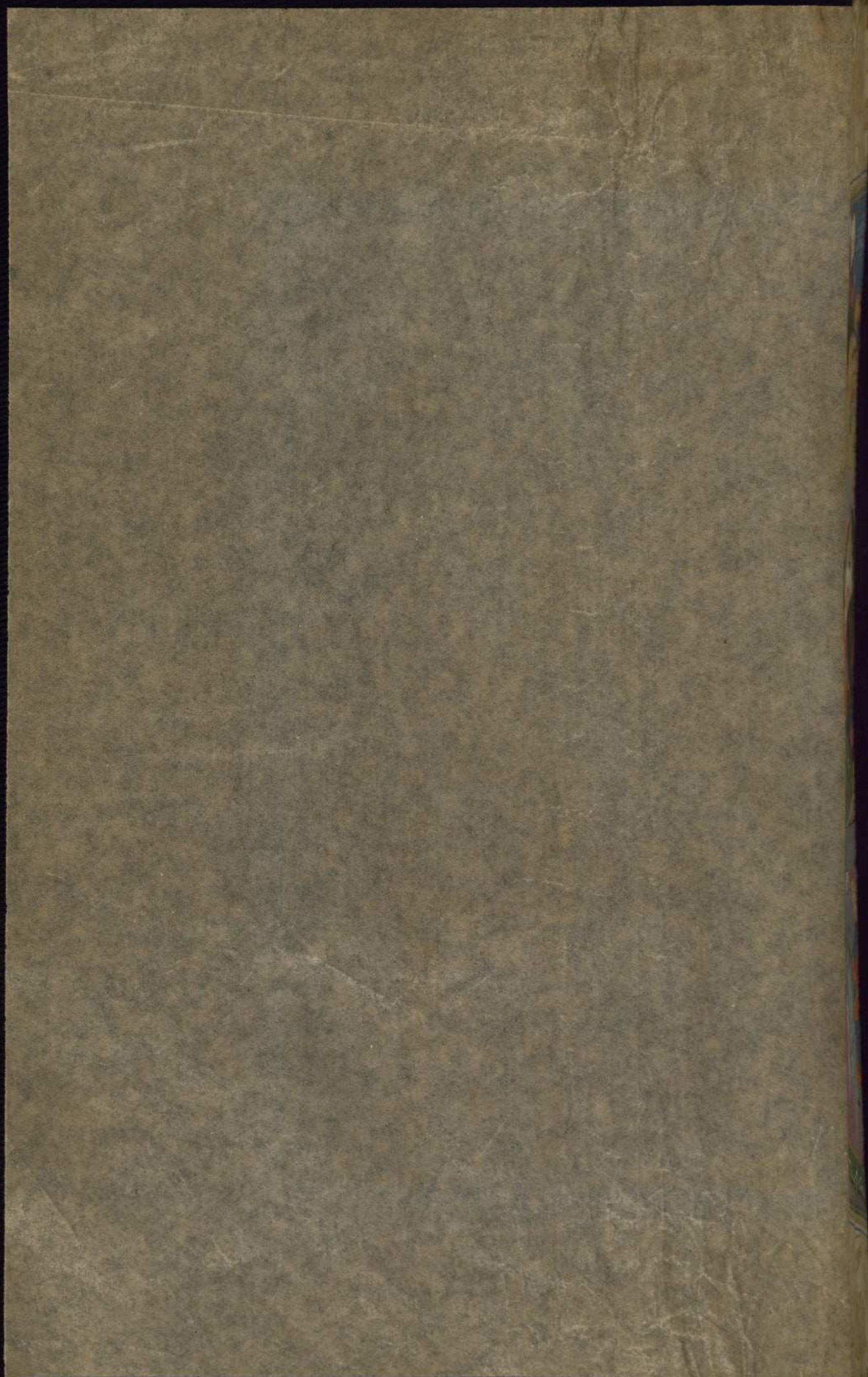
پسری گند بر زین بانی
جهان انگیزی است کور جهان
که از جنس شد در کاکار
ز بلغان فرخ در آمد بر کس
بزرگان و هم لک می یافتند
شکست قتل در کنه را
شاد از روم شد باز خوش بود
موک طایف بفرمان او
جدا کانه کس کس کور کشتی

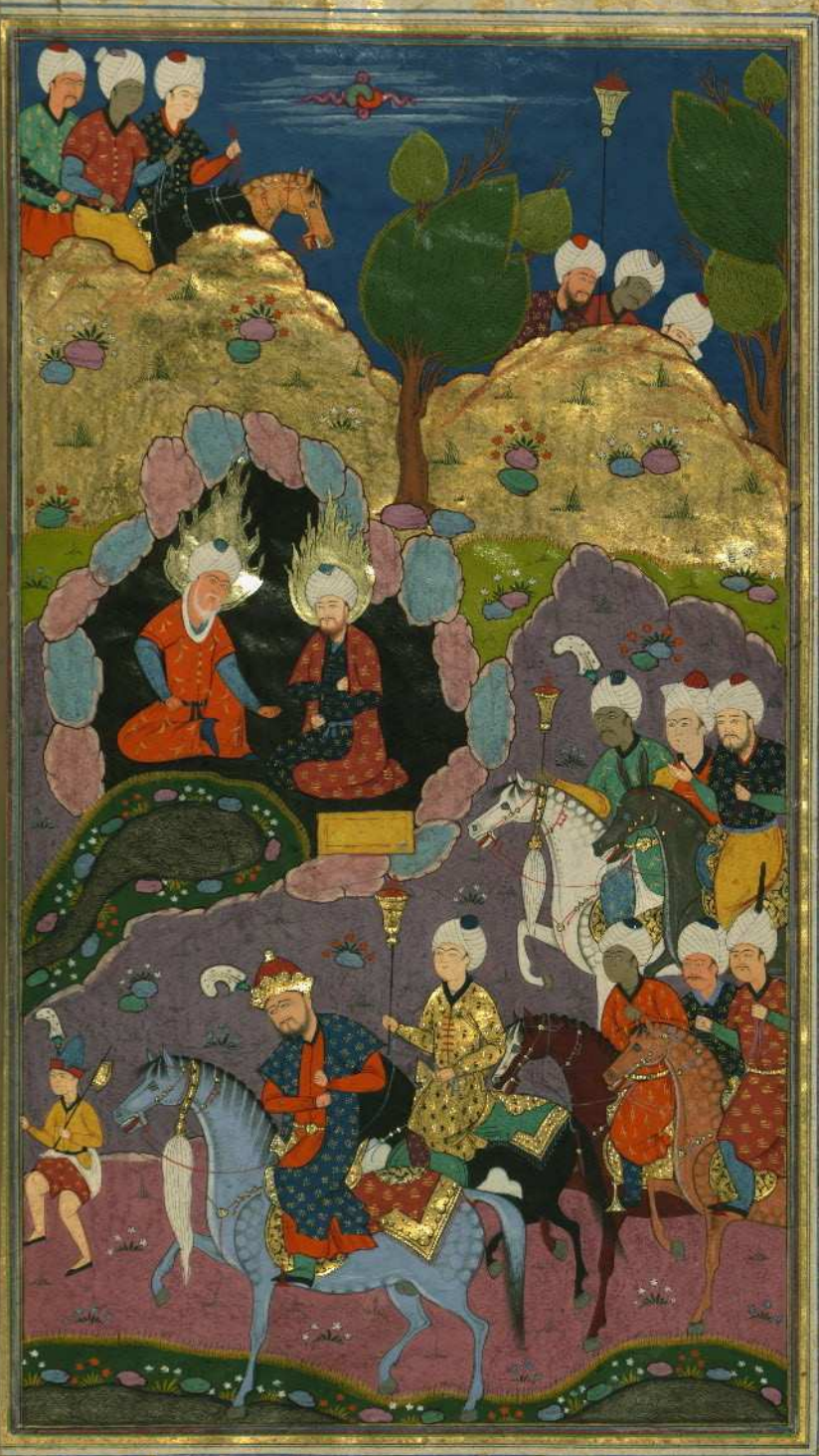
که چون و در آن غارت بارگاه
بر آریست آن مرز باج و کس
سوی است شاه بختند
جهان قتل بر زد در رخ را
بر روم آمد از آسمان شاد
کمر بسته بر عهد و پیمان او
بر آورد که در کن کور کشتی

بسی کج در کاران کار کرد
و زانجا در آمد بدریای روم
بکرا زنه جان کیش شدند
یخ خود آمدند و زنده ما
ز دل امن رفت کس کشت
بشرف او سپهر از آمدند
کپی کردن خود کپی را نداد

پسری برار بچسبند
شود اگر کار کار آگهان
وزان غاصب جی بماند
برون دشتی آباد بوم
جو دیدند روی خداوند شاد
بسر بر خود شمشیر چینی کلاه
بهر کثوری پای بر کاشت
پسوی کشور خویش را آمدند
نخود کس کردنی بر شاد







از آن که او عمر بزرگداشت
پسروشی در آن را مثل کمرش
بد و او پسنگی که از یک شیر
جانا که آتش جبینش
شماند همیشه در آن کی
پسند بتا کی از دست تاب
بحالو اگر صد کس از آن کنند
پشیمان شود مگر برادرش
شکستی بی می اندر نهفت
جو کونده ویکران کلک شد
پس نیز بر حکم و فرمان شاه
برون آمد از زیر آفتاب
بنبال روزی جشامه دید
مگر چون بدان می یافتی کنم
جویداری بخت شد ز منون
جنان کسی که شش آن بادیا
جواقبال شاه لاکا پس
نیفتا و از آن تاب در تافت
جوانده بی آتش و پاسبان
جویدمید لکرها و در خوش
یکی را نگم کوهی بود و

جو نویسد شد عاقبت بگشت
بالید بر پست او پست خوش
کیان پشک را و بار باغ و غن
بهم پشک او سیر کردی و بس
خطر و دل و نظر تیرگی
ره روشنی خنجر جوید با
بحالو و بان کی خوش کنند
پشیمان المکین که گذاروش
که نتوان از آن و کی با گفت
پاس پس که باره نتوان نهاد
بیا از آمدن که گفتند راه
زنی آبی اندام خنجر و آب
نوش که خود روزی آید پد
که نامجب و پانی در میان
بروش همان به برون و بان
که روزی بخت توان یافتن
ز حکم تراند و اندر است
نهادند پشک را و در پوش
یکی را زنی کوهی با پس

در آن قسم که تدبیر چون آورد
جما کشت یکسر کفری تمام
در آن شش از خنجر کشت
پشک از و خنجر با جمان
یکی بافت از گوشه آواز داد
سکندر که حجت آب حیوان
در کما قتی کما لای لای
از آن کمر که درخت خوش
حدیث پیر ایل و آوای صبور
جو با چشمه ششانی
جمل روز و یکم گرفتار شد
و دیدانی آنجس روزی
بیا ساقی آن می که گوشت
بر خط که در خنجر کشت
پسوی لکرها و غن
زنجیر که بر حیوان بند
بر منده و صحرای شد
حسینک یا قوت بود
پشمانک که باقی کشت

کز آن سایه خود را برون آورد
نه سر سبز غن از مو سپاسی خام
که هم پشک این پشک از شش
پس از آن پشک از و شش
که روزی کمر پشک خطی باز داد
بخت بخت آب حیوان کسید
فرزند و یکی شش کسید
بماند از طالع و بخت خوش
که هم که ره می شش از راه
پسوی شش و ششانی
بید آمد از تیر کسیدار
جو روزی نباشد و دیدن
بمن و ده کی در جانی شش
از آن بخت خود و جانی کسید
ز تیرگی که پشک در برون
جو بر کار بود و آخرش بگشت
مراوی طلب کرد و نیافت
که در راه حیوان مرد
تراز غرق آب دیر ماند
که در دیده جانی شش بود
سنان که پشک خود و بخت

پروان مد پشک در از ظلمات

نخداشت آن سرفروتن را در آن شب که از رای کشتی کزین آمدن شیمان شدست تواند درون رفت بی سخن جوسنگام رخ سپه شاه را جوزاوه شود که با دپای دل و دیان و تاب آورد ببوی سوی که نغمه خویش جوانی کجاست شنید زنده شنش نه پست با نهن شده افیون کپل حسیله حدیثی که از پسر دانه بدو گفت کارا و مرد جوان اگر گفتی آبا و کبریا کج شنیده چون بود و زخمت من از شفقت پیرامای خوش پنجهنمای هفت شاه و وقت شاه از ای آن منموند و رفت جوان که بدانش بود و نطق درآمد در آور و نزدیک شاه بتاریکی اندر نماک و خرت	جو دیگر گمان درج یا قوت را درآمد باندیش کپشکی زنجی کشی پست چنان پست برون آمدن ماند که چون بدان آبرو آورد و راه را پیشش از برند حالی کجای وزنجا رفتن شب تاب آورد برون آورد و به بنجارش بجاده کرمی شده زلفی برفن شده میکی ای زن در جاده بر کس میدارند بجاده کرمی کرد با شپه جنین ای زن و زود حق را و کر نه گنج کشتن سیب رخ که باید بر پیر ناستد پست فراموش کردم مجامای خوش رساندم او را یکایک بگو برافروخت وین کج کفرت نیاز آیدش هم بختا پیر یکی پشته وارا پوریا عجب مانده اندر آن کج کفرت	بصندوق دانش نهاد که ده بود جوان آن در بسته را باز کرد ز تار کجی آمد و شل را بر پس جوانم در پیرینه گفت یکی مادیان باندیش سخت سماج که باشد برید پیش جو آید کی که بازگشتن ز راه از آن راهی حسن و آن پس که که مشکلی کین طراز زمره کوزه جاده می پاشند جوان خرمیست دانه پست جو شنیدند و پندیر پیش تو ای دانش از خود میندختی جوان کنت اگر زینهار نمی پدر داشت هم سر دیر نیال به نوشید کی با خود آوردش بتعلیم او دل برافروختم جوان که جاده و پیران دیر گفت و کوب و شاه جان جوشه نزل او را خرمی کشت باندیش ز روشنای نهایی	بخ رده آور و شل آورده بود دین سخن با وی آغاز کرد که بنجار خود را نذر و قیاس که پست اندیری ده زنجی که زان کتان باشد او پست بپوشند تا بنکر و مادرش بود مادیان پیش بر پست بدان راه شاید برو آن بیدای خودی کل کشتن و کره فنی بر نماندند سخن اندر اندیشه نهایی بزرگتر و جای کیمیش بکوار پست تا آنکه از منوختی کشم محل از بار آفرینتی زگردون بی باقیه کوشال نزد بود و اگر چه بد آورش جنین عار زو در آخرم جاده که محلی پیران که آن مرد و جوشی زورناکمان و کره زنده ناپدید کشت دو اسپه سوی خلعت آورد
---	--	--	--

جوشه دیدگان چشم خوش کما	بطلست توان آفرین صبح	در بار که سویی ظلمات کرد	برق سیه را مراعات کرد
جوشه منزل حب در کاژ	ز لشکر سیه خلق تپا روید	جهان وان و لشکر کش	جهانی و کر خاص و کر کش
بهر چشما کی خیره رسید	بیاید باران کی بار وید	پی خضر گفتی دران را بود	سنانا که خود خضر بر با بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد	صیوری دران خلق بشه کرد	یکی غار که نزدیک دشت	که لشکر که چنبره و انخال دشت
بهر سر جادو و کرافت شده	بزرگ آفرین بگشتند	از ان جمع کا بنای جاکیر	شد آن قوم ویران ارت پند
بر غار خدای کجاست	بنام آن غار بلغا کرشت	چکانی که پالار آن کشورند	ز سی زاو شاه اسپکت ندر
جوشه دیدگان لشکر قیاس	دران بنای شمشیر شایا	تنی خنجر بکزی عیار و ش	کماندار و پتختی کش و سخت کش
دیر و تنومند و پخت آتخن	شکینده و زورمند و جوان	بفرمود و تاج سپار و سپر	نکرد و دران را جنبش نیر
که پیر کس کز برپا بخورد	ز دشواری منزل آید	نشسته پیران انان شدند	ره و دوری راه و انان شدند
جهان خیر و از مردم آن	طلب کرد و کارگی پوشیا	بره بردن لشکرش و ش	و منزل بفرست لی میگذاشت
سنانا قوشه زه زرشیر و ش	روان کرد و بر پیش کا بود	دو اسیر به ظلمات رفت	بر ان مانده کان ناپی نشاند
به اندر زکش مس کشنی	که جای چنین است نختنی	جو کمانه ره رفت پوئی	کندگاه خورشید کرشت حال
بجایی سپید که کز قباب	نمیدن پیش از خیالی خواب	پسوی عطف کا نه زمین خند	دران سایه بان است اندخته
زیر و سوار و شایای بود	رجاب سیاسی سیاه رفت	ز یک سویه با نچ اند و دخت	در کربو کند رسته دریای رفت
همی بود ره بر پو شند	بیکسو ز پر کا چرخ بلند	جو کشت اندک ز پر کا	بهر دوری دور کرشت بود
چنین ناکه که بجایی سید	که یکبار ه شد روشنی ناید	پسایه میداد که رخ راه	جهان خوش نشاند که کر پسیا
فرماند چرخ که چهرت	نمانده و پرسم را کیت	پکانش نمودید کار آگمال	که پست ایر ساسی جالی نمان
در و نفت شاید بهر پو که	باز آمدن که کرد و دست	بجای که کری کپی می شفت	بسامان را کپی ره نیفت
جواند شب از نیم روشن بود	سینه شک بر جو و کرافت	به بنجاه خود کپی رفت باز	در اندیشه آن عمل را چاره پنا
دران ره جوی نه جوامد	که روشن و لشکر مهر پر بود	پدر داشت پرنه و پالار	ز رخ تنش هر زمان ناله
دران ره ز اول که فرمود	که ناید ز پر ان کپی راه	جوانمرد بود از پدر ناک	جو چار مانده از بوی سیه

خوردی در روشن کار
بجید هکلی غار بر سید
شیرین بان شکرت گشتند
چو لولوی ناپسته را لغت
چرخ شیب دل شادی
یکم بقوی می خواکان
جو بانک فروس آید از پا
پریشان خلق بر خاستند
بینکی زینکی شش مایه
کفی روی بر نو پای رود
در انوکش و بر سمدان
یکی قصه کرد از خراسان
یکی داستان از غزوات
دران انجمن و سپهر
که از سر پو ادین سیاحت
جو خواهی یاس بر لبی و کا
پسند به گفت کا زاده
و کربار پر جهان بد گفت
چرا بی کلمات شد نام
و کربار و تانید انجمن
بیرید از و کان سیاحت

یکی باغ در بست سپهر
بجز باغبان مرد نادیده
چو شیر و شکر در سنجیدند
هم آسود لولو و هم لغت
وزان مرطوبت یون
جز در کلبه با روت
پریش کسی را بسیار بسته
بدان و پرش علم آبا کرد
کهی ادب یک عهد
زور و زوغای نامحمان
که از انجانان باقرین و زور
که مسکن خنیل است و حیوان
جو نوبت بدو آید انجمن
که آبی در زندگانی دیت
پس از چشم زندگانی
مگر کان سیاحتی و باخورد
که پروانین مرغانی نیست
روان آب جوان اندام
بیرسل و کز زیر کان
نماند بنمود کز دست پست

عقیقی سیار و بر مهر خویش
ازان آتش و کرمی افزون شدن
بهم در خزیده جو سپهر بلند
پسند بران چشم زندگی
سیاحتی آن جام رخشندی
دو ال فعلی آن کد یخوش
شمار خواب و دشمنه پر پر
جو آور و شرط پرش جای
بگلگون می تازه همچو کلاب
پسین میشد از سر درسی نهفت
یکی از سپاهان ری کردید
یک گفت سند و پستان ستر
همه دن بان بگفتی کشاد
کج کج اوج سه خود پر سنج
شدند انجمن با سپهر فنی که
و کرمی که بند زین سیاحت
حاجت در زرقب شال
سر کمین آن آب جوان خورد
ملک از توشش آن کرمی
زما تابدان م راه کمیت

نیکینی با لباس ناکش ریش
ز خورشید خوئی است پروان
ببا دام و روغن و زلفا و بند
بسی کردشادی و فخر کنی
بخت کیر باغفت باغی فی
کنده جاره کا چپ کا کان
ز غفار مرغان کد یخوش
نیایش کسی کردن از سر
بشغل می و مجلس آسودنی
نیز در می برد و از تراب
کس افسانه نوش گشتی
که کج فیدون از انجانان
که نیم همه بود و کل عبرت
جو دیگر بزرگان نسی سپهر
که خاکست کج و جمال کج
که چون سیاحتی و زندگی
سمان شب کز مرک و در کج
در چشمه مال از آب لال
ز جواخ را جان جان برده
بدید آمد اندیشه جوت جوی
ازین که بنمودی از کرمیت

چهارمین سخن پند و سخن گفتن میان

طرز دوم چون هم باخیز ز نام که نامخ نور و ریت بر انم که دست انکار آورم بشتر کنم جانج و جای او که آیت کونینکای نه یکدیگر حیوان خطای نه و کرزا که جوید ز باقوت نکیر جهان سپهر و انجند کردن کشی مرا با تو در با و بین بسا کل من کل پای بر نوریت مرا خود تو یحیی شمس بی کبر رطب کوریده بود درخت چه دلد که خوش زخون خونم با از و چهر و خوش و کوشم چو بر رود پستان کنم پیش برابر و هم دیده را و خوشی چو تو شمس یاری و دینار در آمد شد از قول انوش ناز پس را بود خالی و مشو هست کوزن از اینکند شیر زمانی چو شکر لبش میکزید	بلبل را کار سازنی کند من آب سبخ و پسر نشا که بی لب چشم پیش هم بنان تمام از مهران آفتاب کند وصل من نیکانی دواز اگر راه طلمات می یاب لب من با قوت ز شاق پری رویم و چون ی در بند بدین آسای نه ز من تو لم چو من میوه در سایه خاند ر با کن خیر این کجک بنا نیای ز من جگر خواره بدا و شدن بشکر بار چو پاتی شوم می نباشد ز دور این چنین دلبر میا کنم من فاما لبک و نوشندی چو بر ز دل آویز کجکی شک تند و بهاریه در آغوش شبی خلوت و ماه روی بصید حاصل در آفتاب بیر در گرفت آن من بنیر را	طبخون کنم غنمه تیر تیر کر بخت کوی کرار و ریت چو جنگ خود کن کار آورم که سرگز تا بم سپر از پائی و کر مایه کو جوی نه ده من اینجا سپند کجای سر سار آب حیوان را کوب برین آب حیوان شو آتش شکر با و لیکن شکرین بسا که سایه بخورشید در خور ز میان بود خانه را ناکیز بستی رسد بر کبیر شخت چه خونما که مایه دست در گفتم سماخ شمس غنم شمس اندو شمس کنم ست واکم کنم پیش چو در بکشت ندیم کجکی چه باشد بخیر می کارن بدان جره جنگ چون بنا عنان رفت کجاره دل لاف تا راج کاشم آمد دلیر زمانی چو شکر شمش می می	خیالم بخورشید بانی کند جهان کوفه و شوباسیا کنی اکت خود را پیش هم که سرور قیامت بر ارم خود جوانی دهشم در آیم باز پس زلف من و بنامیش بسی چشم آبیوان در دست چو دل بسته بپری در بند ز خیم میله در و چو تو لم که ناخوش بود میوه خاند بترس از عقابان خیر ساز جگر خواره فی شکرا ره مرا پیش از بود با زار چو مطرب شوم تو من و فام در آغوش جان و پر میا کنم ز من عاشقان کی شکند کی چیز قلی انقول غاب نکیر برون آمد از ممد زین تیغ از و جوق ان کشیدن غنا بهمانی ماه رفت آفتاب ز در مهر برداشت کجینه را
--	---	--	--

طرازه مجلس رزم کا	نوازند بچک در بزم شاه	بفرمانش جنگ را پاس کرد	در فوج کو سر زلب باز کرد
که از شادی لبش جبار لوت	سده شادی دولت چرخ	به حکام کل خوش بود و رو کا	بخند و جهان بخند و دها
جو خورشید روشن آید بوج	ز روشن جان زنده نور مج	صبا چون در آید به پای	نیر و می آرد جهان شادی
کل سخن جو کل بد بیان	فروز ز غم غصه چرخ	پس کند چرخ روزا بچک	زربا بود آینه زیر تنک
جو کینه و از می نوم جام گیر	جرا جام خالی بود بر سر	ملک کر ز خنده بالا تر است	رخ من ز خورشید و الابر
شاد شد فریدون ز کیش	بختش نعمت کایه نشانی	شاد گشتا و بخت او پست	مرا پند از شک و از غش
شاد پست کا و فریاد	زین بایش خواست علاج	شاد چون نیلماش دید بود	مرا در جهان است دیوانه
شاد از آنک عالم گرفت کشتی	من اگر کفرم کعبه گرفت	اگر چکند جهانگیر شاه	فقا دست بر گردن محروما
کندی از زلف بر پیش	نرسیم بگردن در اندازش	کر او را کشتی بیاور	مرا کشتی بیاور و شاه
کر او را واکان از دورد	مرا غم و ناک اندازت	کر او حسره و در بخت	مرا چرخ و ناک اندازت
کر او قصه شیر بازی کند	زبانم شیر بازی کند	کر او تخی از زرد بر دوش	دوخت زلفین کین و کوش
کر او چمن و ارد و افسر	مرا حقیقت از لعل بر	کر او ملک یا قوت انگشت	مرا لب جو یا قوت عنایت
کر او حنجره را پست بزم	مرا غم حبس و در پند	کر او شاه عالم شد پند	منم شاه و بمان کان و پند
جو برق بر اندازم از نویش	نغمه جهان را یک نغمه	جو بر کشتی سیوی سیر	بکیو کشتی ماه و برین
جو تنک شکر و عقیق آدم	زبته شاد بر تن آدم	ز عقیق و قصل و رو آب	عقیق منجم و دین و آب
کمر دیشته تکی روی من	که چون خال کشت سندی	ز عقیق و قصل و رو آب	ز عقیق و قصل و رو آب
کمر ماه نوکان بایک	باید خنای خالی کند	ز عقیق و قصل و رو آب	ز عقیق و قصل و رو آب
بنا کوشم از بر کشاید نقاب	و بان کل سخن کرد و پر آب	ز عقیق و قصل و رو آب	ز عقیق و قصل و رو آب
جو پد کلمه لطف اندام را	پسین بشکوه منم زبانه	ز عقیق و قصل و رو آب	ز عقیق و قصل و رو آب
شکر چاشنی کز نوشنت	کهر حلقه در کوشش	ز عقیق و قصل و رو آب	ز عقیق و قصل و رو آب
بشکوه چمن هم محرم	زمن سخن نوبت تاراج روم	ز عقیق و قصل و رو آب	ز عقیق و قصل و رو آب

بشمل جهان رخ برودن و	که روزی بکوششش نایزد	همان غم نیز دشا دگی ای	نه از بزم غم کرده اندای ای
جهان از بر شادی دل شست	نه از بهر بیداد و بخت گشت	دیر طایفه نمی گم خست	از جلی بی بن بر ایم خست
می شادی و بر شادی دیم	ز شادی و دشا دی و دم	جو دی فت و فردا نشد	شادی یک شب نیمید
جان که آشت تا شاکینم	جو فردا سپید کار فردا کنیم	غم نماند و غم و توان بزور	که پیش از اجل رفت توان گور
مکن ضرب درمی اندیشه	بیدار است باز از خوابش	چه باید بخود برستم و شستن	چه سپاه خود را بزم و شستن
چه هم درین عالم هیچ	که چش در و پود و سپهر هیچ	که نرم از کج کج و جیل	از ان شکی فیتیم و پای پس
غیرم آنچه از با کوی بفر	بریم آنچه از با غارت خویش	اگر بر دغایت جهان نماند	که بر دغایت جهان نماند
اگر پرسی از زدن بلج خوا	که غارت کند آنچه میند بره	بدرویش و آنچه دارم نیست	که بکجا در پیش از خست
نمی گویم و دیکه و متان هیچ	برند و بدیش سپا زند باج	بجز زک شدن پیر نیافز	که ویرانه را پسانت وای
جو تیغ یک روزه و از د	جک کج صد پله داری	بیانش نیم و شادی کنم	شب می جهان کتیا دکنم
یک شنبه شادی ستانم	ز دی و زم و دایانم	برسیم از ناکران و شوی	کزین پشه اندیشه شوی
به آنچه آدمی را بود و پست ک	بکوشیم تا خوش را یافیم	بجاده دل خوشتر ش کنم	نه جند اکمل قتل تش کنم
و می را که سر مایه از کسیت	بقلی سپردن فرا کسیت	جهان زن این دم که دانی	که باوشن می کربا و می
ز بصر درم بند و به جویش	تو باید که باشی درم کوشش	مشو در حساب جهان شکر	همین سخت کیری و سخت کیر
با پسان کداری می می شمار	که آسان زدم و آسان کد	شبی فرخ و پاشی از جند	بود شادمانی در سپه
کد از شهنش کینه و سریه	سخن را با قوت اسکنید	که اسکنه آن شب بھر تمام	بیا و لب و پست پر حرم
بنوش لب آرام را تو کس	لب جام را حلقه در کس	نشسته بگرد و سپهر جان	که که لاله ریز و کیه اخوان
ز غنچه خدی کل انجمن	بران کل جهان آب کل نخت	هم از قش و شمر و شاد بود	هم از دوش و پش خایه آباد بود
طلب کرد و یار و لارام را	پرسی پسر تازی اندام را	ز نامحرمان که در شکر کتی	پس از و پناه آورن کجی
بسی فرق و کیس و برار است	مرا دی اصد از زو و اسپه	لب از نار و دانه دلاویز تر	زبان از طبر زو و شکر تر
دانی و چشمی اندازد یک	یکی راه دل زدی که جنگ	پسر تو و کیس و غنچه نشان	پسر تو و عطف و کجی

پسراں سپه را که بر دهنش
خاندان سپه را که بر دهنش
ملک در سپه پای آن خاور
پذیرفت یعنی که با کج و پی
شه اگر که خندان و رونی
کله پیشتر که از انداز پیش
می ناب میخورد بر پانک
شده و میان خوشی خاند
بمولا پیش حلقه در کوش
بفرمود کار کند نوشت بد
سالمی بجان سپه دیده
بسی کج و او پیش تار ک
دو الی ملک را بد و داد
بر دهنش و ستادشان بیک
جوب ایستاد لب لب خشت
جور و پی شجر خود آور خشت
شب و روز سپهر در آن تار
جوانی و شامی و تخت بانه
کوارد آبی درین تیر خاک
شبی روشن روز و رختند
پستاره بران لوح پیکار

بجز و از با و دینار و کج
که بروی دیبا بند غرضی
بصیرت بسی دید و نیاید
بیایان از انباشت نیناز
وزانها که باشد خوردنی
بخش نویدی آمد با و خوشی
فلک سر زمان سپه پیکار
پسرا و از تر جای کجانی شاند
بروین قه فاموش کرد
بتهما خور و آبخانان دود
حالی یب و زر سپید
دکره بر آراشین و کوس
دوال و الین و عیدیت
که تیر کشند آن بار بلند
سراں سپه را یک یک خشت
دکره باره غم شد از تاج
کجی عین سر و کاسی کج
جراخوش نماند دل شونده
صفت شب و عشرت کردن بچند با کینر کجی
منی نقابی درفشده تر
نوشته بر جی ف ایمن و هم

غنی کردشان ز زر انداختن
طلب کرد و مر و زبان بسته را
ز سپه رای و جو سر و زو سیم
پسر کو پندگی برشت بختند
بفرمود و او بی قیاس
دران مغز از خوش و کجاشی
جو سر پست کشش کوارند می
ز پامی ز دست آسن انداختن
دکره بند از انبیا را و بند
بفرمان که کرد و روی شست
بر آراست نوشت با و جونی با
شبی چپ می خور و با و کج
جو سپه را کوسری و دشان
از بصر عمارت در آن خنده کاه
شده و س را نیز تاخت و تاج
نه چیده از آن پس سر از و داد
بیزر سپه پروید و کج
بیاسپاتی آن آراش خشت
ز سر بر کینر کج با کج
دپر کج آن حرف را شست

ز خوش زمان خاتمی ساقین
بیامانی بند کج پسته را
بدان نور و او تخی خطیم
نمودش می بایم کوسند
پسته مرد و شوی و بر و شلس
خوش افتاد شد را کج و جونی
کل از آب زشان او و جونی
زمنی و ج و ز خلعتی خشت
بخت بر آراست کرد و کج
پسایند را بر آفتاب
یوشید نیامی کوسر کج
جوشد نوبت کاهانی تمام
قرار زانوش و دشان
بسی لاشان و او خراج راه
رها کرد و و نهاده و جونی خراج
سپاه می خور و بیا و
می لعل میخورد و بیک کج
دکتران کج با کون خشت
بد و شایند و و رشت کج
زمرده شده و ج و خشت
دران با و خول نسل خشت

رونده دروا بهای زلال	کواراجی کو بودی حلال	بهر بر شد شمع بر شمع
فوز تر درختش نچارش	ز آب و هوا یافت پرورش	دران طای فوج نیست آتش
برو با کسپر در وی بساط	همی کرد اما زه رویان نشاط	شد آراسته جلقه بزنگاه
بغم و دشت تا غنیمت نشان	و سندا ز شمار غنیمت نشان	ز روپن ز پرطایفش دیگر گو
و پسران پرورش بکار آورند	که پیش آن در شمار آورند	غنیمت کیشند پیش نشان
کشتا و نذر سبب کفینها	کز خیزد آرایش سنیا	که آراشهای بیدار او
ز کمانی و نقره یی قتی	که ممتاب با دایه رقی	و رقیای ز رو عیسی سن
ز کمان مشتای خایه	ز ده کوه بر کوه کوه قاف	پس با جمیع کوب افروخته
بخرو ارباق در مقدار	پیورین پیش از شمار	که تقریر آن کرده شایه
فوز زنده چناب روباهل	مکان کره سپاهان دیدل	جو حال شب افتاد بر کوه
جز این مایه نیربیکر	که اینخیز از شمارش رخ	بهارارم دید در برمگاه
بقدر رخ و سیرکی لاشتا	که از سر تاجی جایت پتا	ز سرهای خناب نچو پور
کهن گشته و موی ازو تیه	ز نیکوترین جایی است	نیا پست کان جمجمه
پرسید کی چو محاسن کهن	چه پماید از شایه اصل و بن	کزین پوست می زاید علی غفر
بخواری نیل نذرین شک پتو	که روشنی نقدار کشتو روت	کرامتی ترا پست از پستی نیم
سران موی نه کایا نچایه	بدین جرم بی موی شایه	بگرد و بگرد که چون زنگاه
نباشد جز این می مارا درم	کنزد و یکی موی ازین می کم	که چون بنده و مانع نیکو
بفرزانه گفتا که در خیر و یه	سیاست کند و پست شد کوه	که جرمی نهین تیر از سیم کرد
در کشتن را خیر چه نچایم	بایست و این پسندیدم	بستی کسی حکم کم را کم
ندارد و سربازی با کپس	بدین کیفر پا و شامندوبل	پس غنیمت غنیمت شمر
جهان ازین پس پاستام	برار پست و کنگاه در عظم	در اید حینش حوا جبرار

به پزانش شیا چو نمک
 جو ز کج نه جایی پست آتش
 جو شایه نشسته در شام
 ز کجی که کند شد کوه کوه
 غنیمت کمان برد شایه
 نه جندان کرانیا و دباو
 ز بر جی خوار و پست نشان
 پس با جمیع زلفت ناخو
 ز قافم جندان فرو بستند
 و شوی غنای شیان فرو
 دران موی نه چون نظر کرد
 بر آن کوه دید از اندیشه
 جو لختی دران جرمه بکشت
 یکی رویش با شوی داغ فر
 بنزدیک مایه فر و مایه
 اگر سیم سر کشتی دیه
 از ان بیت آمد ملک شکو
 سیاست نکرد تا خطی کرد
 کر این خلق را فستی این سر
 به شایه غنیمت شد از پست
 زرو و خوش و مایه خوشکوه

کواراجی کو بودی حلال
 ز آب و هوا یافت پرورش
 همی کرد اما زه رویان نشاط
 و سندا ز شمار غنیمت نشان
 که پیش آن در شمار آورند
 کز خیزد آرایش سنیا
 که ممتاب با دایه رقی
 ز ده کوه بر کوه کوه قاف
 پیورین پیش از شمار
 مکان کره سپاهان دیدل
 که اینخیز از شمارش رخ
 که از سر تاجی جایت پتا
 ز نیکوترین جایی است
 چه پماید از شایه اصل و بن
 که روشنی نقدار کشتو روت
 بدین جرم بی موی شایه
 کنزد و یکی موی ازین می کم
 سیاست کند و پست شد کوه
 بایست و این پسندیدم
 بدین کیفر پا و شامندوبل
 برار پست و کنگاه در عظم

رونده دروا بهای زلال
 فوز تر درختش نچارش
 برو با کسپر در وی بساط
 بغم و دشت تا غنیمت نشان
 و پسران پرورش بکار آورند
 کشتا و نذر سبب کفینها
 ز کمانی و نقره یی قتی
 ز کمان مشتای خایه
 بخرو ارباق در مقدار
 فوز زنده چناب روباهل
 جز این مایه نیربیکر
 بقدر رخ و سیرکی لاشتا
 کهن گشته و موی ازو تیه
 پرسید کی چو محاسن کهن
 بخواری نیل نذرین شک پتو
 سران موی نه کایا نچایه
 نباشد جز این می مارا درم
 بفرزانه گفتا که در خیر و یه
 در کشتن را خیر چه نچایم
 ندارد و سربازی با کپس
 جهان ازین پس پاستام

ز چرخ سیرت و ترک پستان
ز بولادی سخت کردن گشتن
پس با و پانچ آن عشق
چو سوزن پستان عالم را خفته
ز بس کشمجان که بر کردار
سکند و رنج ب چون پخت
بدان پل آن شیر می نیش
پیر روی از زهرم رکاب
بشکفت بر زن باری برت
پسوی بازی و رویک سر کمان
چو پیش کشتنی و نشان
شیل پیکر بزم کسند
ز میران بر طایر و پستی یا
قدز مایه بر پستی بلبل که پنا
ز سیم و زر و قند و انار و در
فرو و دام از خنک خنکی خرام
چو کرد و آفرین او و خورش
بیا پای انجام کو سر قن
جو طایر شد ایکنه فیلیقوس
نشتن کنی لطف با برت

پسر از راه میرفت و پانچ
برون رنج میمنه با انان
شده در غنای آن عشق
ز معراض تعلیله انوخته
جو باز از عشرت شده هر بگاه
یکی جریه پهلوی نه بدت
که بر تلخ شیر بر بست راه
جب و راپت افکند و چرخ
بطلع کرفن جو در شتاب
درین سپید استواری برت
جو تدارک دایمی که ده بان
بیک حلا از جانی و بر دنا
دراورد و قضا را از زبده
کرفا ریتع زن چمنه
کر زبان می روم فرستند
شتر بار خانا کیست پر
که دید آنچه مقصود بود و تمام
همان که خدا داد و رویش را
بترکب کس سری درین
که دار و دشت منده را بخت

تربک کمان فقه و مغر کوه
زید او که مال پس از انان
پسر از فاسی تیغ کردن گذار
ز سر قضا و جوی در شتاب
نماینده رومی بپوش
بکونه بویل و پلا پوش
بجرت واری که او باز خورد
هم و پای حاجی مکتبش
جو طالع به پیرونی آمد پند
بجینید خسر و جو در یانیل
بر آورد و پیروزی و پست شنا
نمیت برافا و بدخواه را
رر و پی بخی و غنی خستند
و اگر گشتند هم شیر و تیر
نجدان غنیمت بنمرو سید
جو بر و نشان شده شکامکا
بشکند روی بر خاک پود
جهان از دوشن تیر که و جانی
مگر جان خشم بد و تر شود
غیمت یافتن کیند از رویان

نشا فتنان تیر بر سر کوه
فلک جامه و غم آن کمان
بر آورد و از جوی خون لا زار
بر آورد و چون از و پسر جوی
بر آورد و از و پسر جوی
ز شیر شایان بر ایمه ریش
پیشش تیغی زن باز کرد
که تا کی براید کوه خستش
جهان که بر شیر شتر را کلید
پسر شمشیر افکند و پامیل
بقتال و پی در انداخت
جهان و دشا جی جهان شاه را
کوفته و کشته و بختند
ز کشتن و دفتن را ناگزیر
که اندازد آمد آنرا پند
شد از فرخی کار و چون کجا
که فتح از خدا آمد و پاک بود
به آرامش و لاش او و پای
که رخسار کوه بر کوه شود
زینای بر طایر پستان را کوه
کیاشن سپهرن بان تیر

بهر تو ام پیشگشت غم
برام کس نمی بینم شکرت
پری جبهه برداشت تو خنک
که شاخه خدیو جهان پرور را
بهر جا که رو آری از نیک و
که شیرین سیخته در اید باغ
باید انکار یا خسیس شد
مکره فراغت نادر باغ
شسته که آه از دل بر شیند
یکی جام زین پر از با ده کرد
پسته ماه و بوسه و لب نهاد
کلی پسته و ادوی لب جام
جو نوش می اندوزن رخت
بیا ساقی آن نکند او و غیر
سپاه سحر چون حکم بر شید
دماغ زین آفت آفتاب
شده از خواب پسر بر زانو پاک
زیاری ده خود در آن اوی
نهاد و در کعبه پشت پل
بر آن پن دریای صحرای شکوه
ز دیو که طرف روی خیزد

که دیبای نرمی و زیبا می هم
نظیری ندارم می سرخ و حرف
کلی خنک میست رخ زخک
خردمند خدایا خرد و او را
پناست خدا با دوست خود
بر افروخت مانند روشن چراغ
پوی کل نشاء آرد از خنک
کنار و نظرسوی روشن چراغ
ز دل ناله بیدلان کشید
بیاد رخ آن سیه زاده خود
بوسه پسته جام و بابوسه داد
کلی لب کزیدی آرام را
بخوش خواب نوشیدم از خنک
که زکش خون و دوستان پر
بهر سام بود او را مد زخاک
دل پاک را کرده زانده پاک
کلی باکی نیست کیادی
کشید نه شمشیر که شمشیر
حصاری و از منج لک زخاک
بر آراست لک با من ساز

بهر خاشاک جوئی نیست
حریم تو یس خیز و نواز
نواست ز دانه های نو
پسر نریت از پسر زین و بار
پسر غا زکروا کلبی از خوش
می تل در جام ناخورد و
کل سخ مینه بجا پهنید
و گردن بهازی بدین خرمی
خوش آوازی ناله خنک او
و گردن یک جام مایه خوش
شنشیک پسته پناست
در آن کم کایه دل پشت
در آن آرزو کایه دل پشت
بدنه تا مگر چون در آید خنک
طفر یافتن سبک در بر رویان
بر او در رخ سحر که خیزد
باطن آتدینا بشن نمود
جوئی غلطید در رو خنک
سپه را بر آیین پستینه روز
جب وراست پسر من آید
جوسپای رو خنک و شاشید

قوی پست و جاکبک است
دلتم تازه کرد انک پسر
نواست سرودی ره پهلوی
دل و شنت چشم نور با
بزد و سوز خود در این خنک
نسفته در می پست ناکرود
کلی لاله خنک می شک پد
جرا را بجان او فتنه زنی
خبر و او ش از روی کلک
بدان شلب و او و کتاپوش
بدت و گردن و کبریا
می تل با نقل شیرین پست
نکر و خیزد بوسه چتری تراش
و در نک آتش مایه نک
جما خنک شلب رقه کوشید
جوسپای می از نور و صری
زبانرا بشک از مایش نمود
کمر بست و زود امن و جاک
بر آراست پالا ریتی فروز
زبولا و بشده ره بخبار
دماغ از رفت خشم جوشان

پرسید کا جوال غ و باز کوی	دل را بدین ایستمان بوی	پرستنده خوب صاحب نو	پرست بخشن دشت را نما
و کار و بر تا جدا جهان	که تاجت بسا و اگر تکی نشان	رها می ز تو روز امید را	فروغ از تو تابنده خوشیدا
و کربا و شایان شکر سخن	یکی تاج و رشید یکی تیغ سخن	تو آن آفتاب دیر بوی کاه	که هم تیغ گیری و هم تاجا
جو در بزم باغی جان خیزی	بر زم آرمایی جهان بوی	نذارم من گلی آن دست رس	که با آب حیوان ابرم نش
پسالی که مار است نه نیست	چه کوی بکواندگی گشت	من آن بخت کو که خاک جان	ز ناپسنگان کرده بود کم
بد کاه شام فستاده	که در پاست این صحرادر	مگر کان سخن گران می شاه	که گرو از پر خشم در مگاه
مرا از بس ده خاموش کرد	سجاده یادم فراوان کرد	من از دوری شربتک آم	ز تنگ آمدن می جنگ آم
نمودم با و رو کا بخت	باقبال شد آن سر حاجت	دوم را که باکی بر آدم زدم	یکی لشکر و پس بنم زدم
سیم روزن بخت یاری	که قمار و ششم در بند	نه دشمن نسکی کین تاخت	ز خشم خدا صوفی بخت
نخست آن شک سنگ مرا	ببر و آجاس می شک مرا	پس دم بدان و پس سدا کرد	که این کج را بسته دایره
و کره سوی جنگ پرواز	بیل همچو جنگ را باز کرد	جو اقبال شانه سیل	جو سیل خمدن ان انجمن
ز پروری شت و اور کا	سرم بفلک شت و پر شت	جو دیدم که دام تو میکشد	کندت بلار ابر میکشد
بنوی رخس کشتم را	که ناکشته دیدم دم را	بنو چی دم کشت پر سوس	که زان که دیوی در اید
همه رو پس دل پر زد و شد	کل رخشان خیری زرد شد	جو خول شب آتش و پا کرد	بر بر و دم آغا کرد
پس تبه چون یور و پست پا	مرا در یکی خانه کرد و بجای	من شده لشکری دیده بان	همه خارج آنکس ناخوش
جو از شب کی نمیکشته	بکوش آدم باغی سویی	در آید کی بر طلمات نمک	بران پیکاران سارینک
رقیبال شب پاس میداد	ز ششم همه جای بکشد	بخر سر ندیدم که انگه کند	همی کند و برویکر نیکنند
ز بیکل سر که بر کند بود	یکی کوه از ان کله کند بود	در آمد جو مرغ ز جا گرفت	همه بندم از دست و پا گرفت
به پای بخت پانتم	ز پامان ماسی با سم رساند	بزدانم تا با کنون جو رخ	بشادی کون کرد و خام
جناغ نماید دل کامیاب	که پنم من ای کام دل با خوا	پری بهره جو حال خود گرفت	بشادی رخ شاه جو گل
بوسید بر حلقه نوشا	چرخ گفت جو حلقه در گوشا	که ای تازه کلک ناویده	بهر خدایکریه در نوز

زیر و زنی بخت میکرد دیاو	نقد کو از دمیخورد دشاو	جوش قتل فیروزه بر بخت	ترازوی کی فورشه شکست
حان مک پر باد و نه خور	حان پر دمیشت مطرب	بهری که میخورد و نه پخت	بخواسنده میداد و بیاد
در آمد با فغانیای در	ز سر پر کشتی و سنده با	از ان تیغ زنی و جاک سول	پس از اند با انجمن شپار
که امر و زنی بخت فاسم بند	نمک که خون بخت یا بند کرد	اگر ماند در بند آن نال	بروان تیغ تنگ پستان
و گرفت از ان فتنه دیکم	جنان که بر یاد اوی خوریم	جوشه نعرش از باد که کرم	بزدانیان دگر گشت نرم
بفرمودگان بی زبان	یاد برامش که مر زبان	بفرمان شاه آن گرفتارند	برامش که جو کو بلند
نمک شسته ز پر و شای	فرود پر مرید در آن بیکار	بزاری بناید از آن خنکی	شینی پیش از زبان بستی
از ان روز و دیده تی زود	بفرمود تا بر گرفتند بند	رها کردش از آن آواز و دزد	بر آزاد مردی زبان کن
نشاندن از نرم و دامن	نوازش کسی کرد و با او تمام	می جند با کوشش را کرد	بمی کوشش را بدیدار کرد
جو پستی در آمد بدن بخت	بناطیل چون بید در پخت	ز توشن کی که جبه با پس چست	نوازنده خویش تن را خست
و زانجا پس سپهر و رون	جنان شد که گریه او را ندید	شکستی فرو ما پذیر و در آن	نشان خنکی بخت ازین
که اینم و آزاد و چون گشت	جراشه ز ما و کار گشت	بزرگان و ت در آن	قادر از آن کار و گشت کو
یک گشت حمایت گشت	جوندش برید صحر گرفت	یک گشت چون می در و کار کرد	پسوی خانه خویش بخت با
ش از صحر گرفت اشکار و	چون گشت میگرد و چرخ گشت	در آن نیکین پر و نیکون	جوش بازنی آرد و پرون
جو گشت آمد آن ملت	که کار زیبا و پی بخت	باز نرم در پیش خمر و شاد	جوشاندش آید که رانماند
ز شرم نه آن لبست نازین	جولبت بر سر دشت دیدن	جوشه دید در خمر که آن را	ز مردم تکی کرد خمر کار
در آن ترک خمر کاسی آرد و	پس از نقاشی زنج بخت	جود آشتی میازانید و دو	نافت یک آفتاب ز نور
پری یکدی شوخ و ست آمد	پر می ر دشت بدت آمد	بهشتی می و خوش تافت	ز مالک برضو آن کفر افت
بی و جلب شور بازارا	در وفد و شکر خور و بار	پس از تماشا در خوش شاد	تماشا گل ناکو شاد
جو خمر و در آن می ماه	صنم خانه در لطف رکاب	شکاری کینزی سکر خندید	که خود را با زار و بندید
کینزی صاحب غلامش بود	بر پیش جبه و لعل بادش بود	نذاشت کاتن کچنی صبا	نخافان من شد بر و یاد

ز سپو بد آس مر کش	بهر دم کشی است مگر خوش	ز پستی که بخت خام او	پس من بکینخت اندام او
جو آوردی آفتاب کارزار	نکردی بر وقع پولاد کار	در آمد جان از پا پاره	فرشتگی آید می خواره
یکی را که دیدی کرفی جو مور	فکندی پشش را یکدیگر پست و	کرایش نکردی بکار دگر	کش مای کند می تر کا سپر
ز لشکر که شیر روی و پست	بس خلق را پای و پیک پست	جریده سپاری توانا و پست	بکار صاف اندر بخت
در آمد که گرون فرازی کند	بدان آتش تیز باری کند	جویدش دوران نکند	کرفتن جان و دوشت جان
و گرنه مادی در آمد دلیر	سم آوردش آن خنجر نیر	بدین که ناز نهامی درشت	تنی چرخ از نامداران گشت
ز بس که آن شهر در خجست	دل شیر مردان لکر گشت	کشتمی فرما صد صاحب خد	که ناز آید می بود نه دام و
شب تیره چون یک برز و	شب آهنگه شد خنجر می فروز	شمار غیرت کار آن گز	پس از اندویشید به بخت
که این آدمی کش چو پیاده بود	که از جنگ او خلق عیاره بود	پس از آن در قبضه پست او	همه با پسلا جان شن پست او
بر اتم که او آدمی زانوست	و گریست از یوم آواز دیت	ز ویرانه جایست و چو ناله	بصورت جو مردم نه مردم
شایسته کان زمین را شایست	بتکین بلخ علم بر فراست	که چون از منبر شاه دادگر	نایم بدو حال آن جانور
یک کی که نزدیک تارکی است	که رانش حق میوی مبارکی است	در و آید می پیکر انجمن	بترکیب خاکی بز و آیین
نزد آنکه چو لایشانی پست	که چون دشمن او بود و آت	همه پسرخ رویند و سپر چشم	ز شیران ترسند بکنا چشم
جنان و رنندگان و افتر کلم	که یک تری و لکیر تمام	اگر مادی که ز بود در دست	بر انکیز و از عالمی پست
برندش بگرایی مسخره	کشایند از دشمنان دانه	و گریه افستد بنا جانشان	بدان زن پست پیکر شان
کنش بر بخت چون از دما	نیازند کردن بدش با	جو کرد و جهان آتش گوی	نماند ز جان کسی نیک و بوی
همانند بر کار آن پای نغز	در آن پستان اند شوخ	بصاحب بخت گشت اندیشه	همه جوید تیری نیک نیست
که اقبال مکار پازنی کند	پیشش بهر نیزه بازی کند	پسید و جو سپر بر زار با نتر	سیاسی بخا و در فرو بر
پس را بسیار پست خا و خد	در اندیشه زان و آیین دو	پسوی مینه رویی و بر	جو یا جح در سدا پیکر
پسوی میره تنگ چنان	شد تنگ زانو ایشان	شده روم در قلب چون شیر	جو کوهی روانی تنگ چنان
و گرسوالانی و بر طایر و کوا	بر آتش چون تو پستان موس	بیتره سم آواز شد با دای	جو صورت قیامت دیدند

در اندیش می گفت کان سپور	که امر فر کرد آبخاک کارزار	درینا اگر روی او دید می	صدش کنج پیر بنخشد می
قوی بازوی کرد و کشتی	جو بازو نمی شوم قوی کرد پست	بنو و آدمی بود شیر غریز	که باد ابراش شمر د آفرین
و کرد و کشتی قوی کرد	بر او رویا قوت رخشان نیک	الانی سواری جوا غنچه شیر	بر آمد سیاه اردای بی نیر
یکی گزینفتا و پیکر بست	که البرز را مغرور پیکر بست	بهار زخمی ابرش کجاست	نکر و ان کیستی بر آور کرد
ز روی ایرانی و خاک	بسی افکنده اندران و ریس	سمان و سی افکن برادر لیر	بر و آمد از پرده چون ز شیر
کار نازمی ز دوا جنگ نام	بشت اندر او و دیکتیرام	بیر و بی پست کال کیز	بیقا و الانی نیک تیر
و کرد یکی رو پیکر چشم	جو شیرانی ابر و در و خشم	سلاح آزمای می آخوست	بسی مع را مع برد و خسته
و آمد بشیر با نی جوق	ز سپر تا قدم زیر بولا و غرق	بیر و شده شور شک	کیجی را افکنده شیر نیک
اگر چه دلی داشت جوق نیک	بنو و آرم و خطر با نیک	بتهنایی آن پش و زوید	ز شیر و شمن نه لرزیده بود
جو آن شیر دل دم بر انداخت	شکار زبونین شمش	سلاحی نیار و ده پس از نیر	جل و جامه اش تیر از پیر
یک ضربت جان نیک کشید	بکل بر قش برقع اندر کشید	دلیر و کجنگ را پا کرد	بمیر و کرجان و باز کرد
و کرد روی هست بکیر	سمان رفت با او که آن کرد	به رتبه کر پست او شد روان	بپهل و آمد یک پهلوان
بد و جو ریت آن سوار بی	ز ده پهلوان کرد میدان تپی	و کرد باره پنهان منتدگان	بیا بد جای نشسته کال
جین جند روز آن نهاده و	ببوشیک جرب کرد شکا	نبد سیکل را و کرباکی	که با او برون افکنده باکی
بجای سینه کز چرخ	پیر کندگی شان آیین	شکلی بناموس می ساخته	خیالی مینر نیک می خفته
جین نامی کتب بچرخ	بر او و کوه ز دیانتی	و کرد باره میدان شد آرات	ز پنجه ها نمره بر خاست
ز لشکر که روپ نامک جرس	بعیوق بر میشد ارشش	کشید ز قلب دلیران پس	وزان قلب آراسه چون
کله و سینه را کجنگ	جو از زلف دریا نیک	بیاده بکر و اریکجا که کوه	ز پانصد سوار فرشت و کوه
دشتی که چون سحر کر کم کرد	بافشردن الماس را نکر	جو عفریتی از بحر خون آمد	ز و مینر و فرخ بر آفت
یکی سید به تیر پای	در ازو قوی هم پای او	جو شیران وحشی دران سید	جهان کرد و پر شور و پر خند
ز سر سو که جکیک اناج کا	ز کشتی از زور و خندش عا	سلاحش با از آسن بر نغم	کران کوه را در کشید می

جو خوشید بر زهر پزیز نیتل	فروخت کرده قی از نیتل	دگر باره شیران نمودند	ز کور این وشت کردند کوه
بغفل در آید بر پس ما دوی	بجو شید خوانم کم که نهی	ز فریا و شیبور و شیبور کوس	بید آمد از پسخ کل نندوب
سماج دره پسو میدان شست	که در خود یکی در پستی نیت	دگر باره مندی شیر سیاه	در اکنه یک باور و کا
یکی عی که کرد با جودره	نی رفت بر زخم کاید سر	هم آخر در ابروی چنگ	پسر جودره بر پزیز نیت
بر افندان اکنه از انکام ش	پسر دین قبل سر انجام ش	دیر اینکشت و میخو است مد	تبی کرد جای از پی هم نبرد
یکی ماور بود و طرس پس نام	بمردی در آورده درون نام	بجو پسخ از دایمی چنگ	همه بر لکشن بنجید کی
سوی سندان جو سیلی خوش	که در کوه و در پستی آرد خوش	دران داوریهای چنگ	نمودند بسیار مردانگی
سر انجام روپی کی چنگ کرد	کران عور سندی اور کرد	پروخت از خوش اندام	جومی ریخت بر پخت جام
ز سر ترک برداشت کشتنم	سزبری کرین کوشید کشتنم	مرامادس کس طرس پس نام	بروسی زبان پستم روختن
کسی که زنده برین ابرو کره	کمن که پوشید جای زده	ز میدان خواهم شدن زجای	کمر شکری را دارم زپای
که کشتن سندی زخم کوه	به چید بر خود و زلف عروس	برای دکار و عثمان چنگ	دگر باره و زخم کوه
جست پست سید مانی	که خواهد شد آینه و آینه خواه	روان و مرکب شتابند	ز بولا و چون برق تابند
سایه بوی اری جودره شیر	توانا و جاکب پنا دیر	جان غرق داس اندام	که پند از خبر پفس کلام
یوکلان دن سر فرار کنان	بشیر چون قبا کنان	از انکام که میکرد جت	برابر شده دیت بدخواهت
بران روسی اکنه مرکب	بیج آزما می نعل بر کشاد	جنان دکر آن تیغ کردنش	پسر دشمن افتاد و درویش
از ان شیر دل تر سوار کرد	درامد بر خاشخ شش	زخم دکر هم سر اکنه شد	جین تاسری چند بکشد
فزون از نیتل و کج نیت	بآسانی آن شیر چنگی کشت	بهر سو که میراند شیر نیت	ز خون لعل کرد آسمن نیت
بر عک کاسخت از سردی	فروخت از رویان کس	جو بر خون شتابند نیت	نیامک پس ازیم دریشاد
جو در بر کی رفت آفتاب	پسر روز روشن اندام	شب تیره جان دهای سیاه	ز ناسی بر آورد و پسر سواد
سیر کرد بر شب روانه را	فرو برد جان دها ماه را	پسوارش خون بر از نیت	بر آسود و آید بشت بنق
بتا یکی شب جانشان	کشتن شش کس چنگ	ش از مردی آن آید	کمان دکان شیر دل و شیر

بر زلالی روان گردش	برافروخت ایست خشت افش	قرینه جوید آنگاه است	پسر برکت و دخت جبین
جنانی درو شروه بیشتر	که کرد از چرخ مرغ جانش کز	زاسو کمر بسته کردن کشی	برونی جنیت جوتند کشی
بیشتری کجا کرد با شرو پو	بکوشید و مردانیکها نمود	چو ختم قوی بدوست گنجی	بیک ضربت او نیز کردنی
جرم نامی از کوه لکرائی کوه	در آمد کز عالم آید پسته	یکی ترک روانین بر سرش	که پکار میخیزت از پیکش
قبای زره پرنش تاب د	جو سیاب رویش سیاب د	بشروه در آمد جو شیر دمان	زونیاندا و شرفانی زمان
جنان اندیش بر شیر مرد	کران شیر شز زره برادر کرد	جوانا و دشمنان ای اغز	بسم سمنش تقسیم غن
دوای جوید آنگاه کنونی	نه کردن سما که کردن نی	بر چرخ و پراچینک خوت	سیح شد که در جنگ رستا
بتارک بر آورو آیین	یکی ترک سفته زبولان	جایل کیخسار نرنگ د	کنند جز لطف بتان تا بد
فوس را بر آنگاه پرتولان	برین اندر آمد کوه کران	پسوی شمشیر آنگاه زره	که طفل از دستش آید کوی
جرم جونی افی زنده دید	دل از جنگ شیران کشیده د	ولیکن جوش و شکر با کشت	بنا جا را با مرک دپشت
بگرد دوای در آمد جو شیر	دو الک نهی با کشت	دوای زخمیدن بد چکان	بر چرخ و پراچینک خوت
بحجف در بار کی کجیده	بر حمت کی حرف ناخوشه	دوای کمر بسته جوش شز	ز درش ضربتی مرد و آل کسه
کمانده شیت تی سیح	دویند شد آن کوه بولان	برادر کی داشت جوش کت	بکین در میان رابست
جوزخم دوال دوالی شید	بر سوهی خت برادر شید	بدن کز آن کوه بولان	برقیق کشک کشک راکت
یکی رو پس و نام او خوره	که شیری بر شل و آسوره	دشت و تومنند و زور کز	بشهادت و بند و زندگانی
ز کردن بهی خونی او خیت	جمنی کردن کشتان خیت	کره بر دوال کمر خیت کرد	بجک دوالی دوانی کت
کشیدند بر یکدیگر تیغ	کند بسته شادی را بر کریر	بسی ضربان فک بر یکدیگر	رکا را آیشان نشد کار
برادر و روی کد آمد تیغ	بر آن کوه بولان و بید تیغ	ز بولان و ترک اندر آمد تیغ	ز دیر باغی شمشیر خت غرق
از آن پستی اندام زخم زنی	عنان روی کرد و شد باغی	بزرگ آرد از آب و پسر بارت	دل شاه از آن شکر کشت
بفرز آمد و تاسم نراه	کند و شش از و بران خکا	نوازش کند تا آیت سکی	دوای بر آساید خشت کی
جوشب و پسر آورو کجی بند	پسر و در آمد شکیبند	دور و پسر پسر پسر داشتند	بیکدیگر در کاه کد داشتند

شد گد که در کشت ناور و	نبا شد جان مرد و در خور و	عنان می شکرت خوش و	نیت میرفت چون باد
ربا کرد و هر بسواری و	پس پشت آن شت کرک و	کر زنده را جرم خارید شت	برون شد زینده پناخت
زیتری شد مرکب با و پای	رسا ندان تن نغده را با خی	برو خوش و پکا ندیشا شتند	صلبی شد کشته میا شتند
جو دیدند کال از دمای بزد	صلیب کند صلب مردان	عنا نفا و بته شتند	ز برط پس روی خنید کس
جو لشکر شد از صبر کردن توه	برون فت روی بچا کر و	ز خوش قطل کوبل نام	کوپل تن کرده روی خرام
دو شمشیر زن در هم آویخته	ز سر روی شمشیر لکچته	پرا ختام کوشش ز روید	یک زخم جان نده بود
چنین تا ز رو پا کرا مده را	در او رو مفا و تن زیبا	بر آشت قطل از اشته	که پای سپه دیدار از کرا
یونشید چون افراخت ک	جو سر روی تیرش بود بار و	کشیدند بر یکد کس تیر	ز گرمی شده جو فلک کرم
دو باره جو بر کار کر نوز	یکی ویر جنش کی تیر کرد	یکی و بر کرد بر تاختند	بسی زخم جوش آشتند
نیش یکی می که کار کار	ز پیشین آمد شب کار ز	سم آفرینی زخم زو شاه روی	بر آن شخص آراسته چون عوی
در او روش از زین سپوی	بر او و از ان شمشیر زده پاک	کشد جو زخم خود کام	بشای می خصم خود کام
جما ندر از ان کار شد مکمل	کر پا لار کیل در آمد کل	بغزو و بر پخت کار و	بشطی که با شت پنا و ارا
و کر و زیکر ک سلطان	ز دریای کس که بر زد کوه	کر انده شد مرد و شکرت	علم بر کشیدند چون تپون
در آمد ز دریا بعنید بار	ز سر پش سپر برون زو	غیر و لیس ان آمد با و	ز سر کوشید میرفت خون
ز روی کی پسل کوبال کر	بر آخته شمشیر و بر تیر	بجنگ آزمای و خوش	برون شد و لیس نختان
فروشت کوبال و منی و	سروای روی هم کشت	و کر خواست با او همان	بخر مغز کوبی ناپست چیز
الانی سواری و کد نام	منه با نود و شمشیر و جام	در آمد بر آورده لختی بدوش	که از و دیش مغز رفت بر و
میر لخت خود را کین کشتاد	سما ن بر دوشش لختی	و لختی می شد بهم تاشان	دران در شد آویز تاشان
جو واپست الانی در راه او	فرو ما ندی بخت بدو ارا	بر آورده لختی و زو بر پیش	پیش را فروخت بر پیش
جو فرق سر خصم در خون کشید	از ان کشتی سر کرد و کشید	از کردان زمین کی شد شیر	بکشتن قوی دل بر دی لیر
ز شیران سبق برده شرو نهم	بهنگام جنگ آزمای تهم	ننگی ز تیغی بر افراخت	بتغ نهنگان پرا نخت

زمنی جان روغی و باز	که روی کشت از وی نیاز	سنان و پسی کیک و خوشم	سم قاق و تابرسم آورده چم
چنین چند اکشت آینه نو	جواسوی کی کرده راتند نو	فروست از و روسیاز	نیامد از آن بس بیکاکس
فرو و آمدند از و جاسب	یک کمانت نند بر پارگاه	و کر و کین ساقی تبس خن	ز می کرد بر خاک یا قوت ز
و و لک جو دیای شوان	کشا و نند باز کینماکان	و کر باره در کار رار آمدند	بیشتر ایکنه در شکار آمدند
درای کرباب و فریا کرب	ز سرخ می برد و از روی	سما کس وین سکا اجم	نند و لک بولا و کر و کر
زین باز جوشش رافا پوخ	کفند آسمان نعل و خوشیخ	برون فت از ایلا قیاش	پس واری شتابند و جی
ز سر تا قدم زیر آس نهان	بسختی و آس و ای جهان	مبار طلب کرد چون کشت	کچکی که از پامی سلا نیت
و ایران ز پر ولی می نند	سرانچه شیر می نند	بلن سپاهی تیر سیاه	برون آمد از پر و قلب گاه
برای بخاری بیلای بل	خروشان و جوشان از روی	بایلاق اسر و می گفت	که آمد برون آفتاب نرفت
ستم جام بر دست جی قی	نار باره از خون ایلاقیان	بخت ایرس مرکب افشردن	برافراخت بولا و کر ز کران
ز کوبال آن جل حکم آزما	در آمد پسر پل بکر ز پامی	شد ایلاق از کر ز پولا و پست	ز طواف خن شش کشت پست
پس واری سرفراز توراکس	بدان کین اندامت کوه	زخم و کر با زیر پست شد	چنین کین کردن کین و پست شد
پس انجام کار آن سرانختن	غوریش و از سر اوختن	ز بولا و در جان لا و تیغ	بسی کشت و ستم شد ای
ز پیش کمان تا نند ز کر	بیدان نشد زم سازد کر	و کر باره خون جگر چو ز	قضا راقه بر بنا کوشن
ز روی آمد پس واری پل	رخ چون تم چشمهای نیل	بروخت پست از رویال	سمی کرد و روی پستی شمر
بدین کین خلی بخون کشید	تنی چند راجان تن کربشید	ز کشتن مرد جنگ آنهای	نیامد کسی پس واری پامی
چو روی بروی پلان پست	ارکوبال و پل است فیت	سمی کشت بولا و پستی	تنی چند روی و چینی کشت
چو بالای خیزه و رازی کشت	و ان مع کینه بازی کشت	ز پهلوی لشکر که شصت	برون آمد مرکب کی شپس
ناسبی عتایی بر نخفت	نتیجی یکسکه در آویخت	حریر نشن ترا کند زرد	کلاسی ز بولا و چون لاجورد
بیدان آمد چو عفری ست	یکی جربا چار پهلوی پست	طرمی بر آورد و بار پست	که خواستی لطف در خاک نخت
ز رویند مازند لیه نغم	که بازی و جنگ ایغم	چو روی و روی و دیر کس	ز صفر اکشتن در آمد پست

سپاه از دو جانب صف آرست غریبید کی دون شکاف ضیلس و صیف سید تازیان بلا رک تکاور شده نقره کون زینر نیستا شایه روی گل زغیدن شیر در جرم کرک خکمی مسیح کل بابو کشاده بخار از ترک درز نیز زید با کست برین پی کلوی سواد کشیده شخت بروسی بروش باورد کاه مبار طلب کرد و جوانان پنجان م بر سپر کوسار دشتم بختال و خست تم زو پس نام زهلو و اید فیا بختا ویزدان این انجمن بیر خاش کردش و چنگ و کرمی رفت و غم خاک بران گدازنده خون کت ملک زاده سندی شورش زروپی کی شیر شوریده پر	نیرس آسمان وار بر جاپسته نیرس را در افکند چرخ ساف بامی رسانده نیرس لایان ز قعرش برآورده کاخون زکوب اما کوکشت تیغاک شده فقره خور و اسپر بزرک کل غری آورده از خار او نیرس رافا وده بر اندام زو فلاطوس انجا فلاطوسی بصیق النفس کلام کیفت یکی شیر بر طایس و کلا بنام اورنجی شیرین پستو هنسکان رخ برب جویدار بخایم درم پهلوی کوه دروغی نیکو هم انیک صفا که خجاشش از دهن بخون درالیک و دیکتی ترک که بر طاپس سخت جالاک بر آشت شمشیر سندی ست بر اور و شمشیر سندی بدوش بگردون باور وروپی پر	در اهای روپی در آمد جوش سنانی ترکی بر آورده شور لکد کوبه کوزه گفت جوش خندک سپر کرد و تران کلا پسنان سپر روی انجمن ساختن خوکا وده بر پیک هنسکان شمشیر جوش کلا ز غوغای آورده جنل روپ سنان رومی رایت اورخته نیر پوینده را بر نیرس می بود جو کوبی واکش بر پشت با که بر طاسیان بر جام هم جو شیران بر جاش رخ کرده ام سند غوغاست نوشید غم بیاید یک لشکر از روپ هم ز قلب ملک پیش او تنه کار ز شمشیر بر طایس خمشاک ملک زاده بود و سندی و نام جنال اند بنده الما پس در آمد بنا ورو جاکش کنان	جو سندی چار بر زو جوش بیازوی تکران آورده و بر آورده از کاک و گردون جو مرغ و پر بر سر مهر خزار بخون و بی شمن غازی کنان بر و رسته صد پشته تر خند بگردون کشی کرده گردان سکاه رسته زیر شیر شمشیر ز سندی و در آب آتش انداخت نیر زنده را در هوا جایی بود عجب پیکر با و کواست بر طاسی شمشیر پشت کرم نیر جن و بهان نیر و دهام سند جرم خاست پوشید غم که آتش فرو زنده کرد و زوم برون رفت جوش ترک و جو اندر و روی در آمد جاک بی سیر بریده سندی حیا پیرخت کس درینا ندخت که سپر در سیم آورده بر طاپس بخون غافل کچاکش کنان
---	--	---	--

دوئی در وی سچان نرک
سچان ده آواز بر داشتند
سکالیدگان روان قتلگاه
در باره با باره کریمیت
بنویم این شتر پست کوش
سپه را چو آدین سپهری
جو از تیره شب روز روشن
شب تیره بی باس کند شد
بد تا دیوان را شرم
بیای جانیده و تکان
و کار باره جوش جباری نو
که رومی جوشش پس دید
زیر شمشیر جوین تو
برون آواز پرده می شنید
بتدیر غول نین خستند
در آن محراب حاضرم گشت
جدا گاه از مرکب مکرر
قدر خان غفور یان کبر
پیش از چو لاد بوش
زدیک طرف سخ رویان
الافی زلف ایوی بر جناح

بسته نشد خون و باه و گرگ
که روبا را اگر کند شد
زوشش شمشیر شود رستگار
همه کار با تبحر پوشت
کنون که تم تران ایم جوش
که بیدل نایک باشت کسی
طلایه برون قتل جانشین
ز شب تا جویا پس می شد
سجدهای پرده و پذیر
جهان شمسیر نیک سپاسی
جبار جو پر کند طایفه
بر او رو سپهر جات طشت
زیر تیغ کوی می گویند
بهم تیغ و رایت برافروخته
بر آراست لشکر بفرمان
حصاری آورده مانند کوه
علم بر کشیدند بر سیر
بس او دیران تند فروخت
فرو زنده چون قبله کاه چو
سپه انداختن کرده بر خویش

یکی بانگ روبرو جاره پنا
ز بانگ سچان ملاز دور
اگر چه مرا با جنس ک و پنا
سپهران سپه سر کشیدند
سم از بحر مری هم از نخل
در اندیشه می دانا وقت شام
ننگان لک بر ول ز قیاس
بیا ساقی آن زین می شد
که چون خسرو از چین آمد برین
که نازده صرف کوه فروخت
شب تیره پهلوی تر بند
بدان تیغ کرطشت بنو و با
دو لشکر نگویم دوری خون
بعضی میدان آن تنگ جایی
ز بولا و بوشان الماس
دو والی و کردان ایرانین
جناح از خدک خلایق
شیل تن با نزاران امید
بخترانیا است آرت
بقلب اندرون می کشی جوی

که بند از زبان سچان کرد باز
ریمند که کافی روبا برت
بهم شتی کس نباشد نیاز
که ز نیم در پای تو جوش
بگو شیم با دشمن دیسکال
که فرو ابر بر سازد تیغ فام
نشسته بر کمانهای
بشکوف کاری عمل میت
چو شکوف سپوده بکار شرم
کجا بروش این شکست شوی
سچن را بگو بر آمو و کوش
بطلع پرو می ستاره
سپهرا خند تیغ کشت آفتاب
بر بسیاری نیک دریا
فسر دند چون کوه پولا و با
بجو رشید روشن آوری تیغ
سوی مینه کرم کردین
زود پر بر کشی به قصاص
کمر تیر بر پشت پل سفید
زنج بانگ بطایر خاست
ز بحر کین در شده می شد

کنتار در وصف سچان در باره پیمان

همه زین نیرین با قوت کار
همه ز رویا و شعر و حسیر
همه خبری از خیال پوشش
گرفت پریشان سرسوزنی
ناله لشکر ندان روز رسد
جو روپسان بختی کش سخت
بگویم کوشیدنی سخت رنگ
جو دپت از خالی بختی کشیم
بلکه گدا آمد بد چرخ جنگ
بزرگان لیکر کس کرد تا
دوالی زانجا رو مندی بخت
پسند از خراسان قوم غر
جهاندار کرد از غم آردشان
بندوی و پالوسی و رونه
پساجی و پزاری ندانست
جو من تیر کیم بختی بختی
بکیدی که با کیم در پاشتم
کام خور ز رویا و حسیر
ز کوه خور تا بدیای حسین
بیجان ترکان این طالع
شنیدم که از لکر رو با کیم

کفل پوشش کیم بختی
نه در دست نیرینه و جبهه
سوزان چرخه بالا کیم
دبار کش ایند چون دنی
ز چرخه کلوین بر از کد
فریبی شنیدند از کیم
نایم از کیم بختی بختی
بدانیش را دام در کشیم
ز دل بر دگر رو و نیک
جو اجم شستند بر کرد
قبای صطخری بختی بختی
بر سیا و از اسرار عشق
بدل کیم میساید اوشان
نایم مردی و مردی بختی
ز بی آتاس جنگ نایم
فرو بندم البرز را پیت بختی
بیانجی دشمن در انداختم
شیم چک زلف و نود
همه ترک بر ترک پسندم
توان بختی بر بای و کیم
بیانک پکان بختی بختی

کلاه نضع بر افراشته
پسرو پای در نیر و چرخ
بدست پامان چرخه
بیانجی تقویم جنگ آورده
جو با جیب کیم بختی بختی
کشیدند سر را که از کیم
بر اعدای دولت شمشیر
جو روپسی سپه را کیم
ز یک مکر طرب شمشیر
قدر خان چرخه بختی بختی
زیر نیکم ز ما زندان
زبان افروخته و صرور
بختی بختی کیم بختی
دو پستی ندیدند شمشیر
بر مندی چرخه را و صرور
من آن دو کیم که دارا کیم
جو با کیم کیم بختی
هم از جنگ روپسم بختی
اگر چه ترک بار و من خوش
بسا ز کیم و ترن اردو بختی
دو کیم جوان بختی بختی

قبای تانک پای بکشته
نیر پای رونده دست قوی
سخت چرخه کیم بختی
همه و چناب در کیم آورده
بیک جلد ما ز نیر پای
بدین عهد و پیمان بختی
بنوک پستان خاره را کیم
زیر وی خود کوه را زرم
بتدیر شست با بختی
ریس نیر پای بختی
نیاله بد از کشور حار و ران
نیر کیم بختی بختی
بر چرخه شمشیر کیم بختی
سمان مانج و نیر و پاش
جه باشد در بدن سرتان
زیر طالع می بر و جان بختی
که بسیار سیلاب ز کیم
هم از دشمنان کیم بختی
بزم در کیم بختی
نی روپسم بختی

میزوی آنش برخواسته جو پیکر را بخت پیکر نایب بهر هفت منزلی جند زانند فراخی کنی و نزد یک آب جوانم بر آراست لنگلی برو پی خمر که دارای میم و لیوان شیر زن بے شمار غلامان جینی در دوازده کیر ز شکیلی کوه باو میمان یکی دشت پرل و مرسلین یکی لشکر بخت از نفت رب زایموزین بافتن قشت جو عارض شهر و آنچو پیش بود بشکر جنین گفت قضا لرب کجا بانی از دبار و سیاه همه کارشان شرب مالکری بکرو خور و دل و پسان و خدا و دامن جن و دست کا یکی نیست و جلای تاج زر جما زاکیرم و شاکر میهم باخت بنو و کاینک دور	جو پیر و زلفش شد آراسته شمارش بشکر کجی جلای بهر هفت منزلی چنید ماند فرو و آمد آنجا بهنگام خواب کشید بگردن و در کجی درو و دشکدرین مزدوم بهر دم کز لایه جو چنده ما ز میوی جهان صد پوی تیر که در ز روی شد نیناقون سده لشکر شوب و لشکر کن بگردار پیشت کرده عروک زین رابرت و زره دروت ز نهصد هزاره پیش بود که مرد آنجا از جبال عروک جنین از نینان و ماموسیان کشت تباهی و جاکری می و فصل کار عروسیان خدا و دانه را چون اسیان بدریا نیام چندین کمر همه پال صاحب کلاهی جما جهان از نیت دور	ز خوبی جناسش نقش بهر جا که میرفت میرفت کج جو نترل در آمد بدو تنگ دران مغزاران ملک باسا جما زارایت جوطا و کین سپاسکی اندیشه پاکیند کند آنکسانی که چون شیر پیکند نه شد از و بارین ز پیلان دو صید لولاد جو قضا لرب و کجی پاکیند ز بر طاس و لای و خزان کوه سپاسی بخند اکل لشکر شاک دو فرنگی از بشکرا و دو جنین لشکر خوب نایده کج همه کوشش است از نینان شاکر کجی و خوشی کج ز رومی و جینی باید بند اگر ویدی این غنیمت نجا کراین و بشکرا و پست و بیم بشکر کجی و نینان کج درو در که ارا کوه و لای	که برست بر نقش کان پرند بامید راحت سمی بر دین منزبان کین تر کرد و جنگ بر آسود و کشت از آسب پسر پرده را پسر بوی کس جو پوی کج کوه از و خوی کند در اند پسرهای پیلان نیر جما را پست کج است این که از نینان نینان بچش شد که کرد و نینان کج بود بر بخت سیلی جو دریا و کوه باز از آن رساند قیاس فرو و آمد از پسر بوی همه پسر بکار و انهای بلورین طبق بکلیه سجاد و جام پس که برست بر این سخن همه خرو و دیا بود پیش و با نغمه شنی جلالت پرا بر اقلیم عالم شکست آوریم تبی چند با او شده کج بجای پسان و نینان کج
--	--	---	---

که این بر میان زنجیر موی
چه سازیم تا نرم خوبی نسند
چلیم که میز از ناف شوت
بسطی که شاه آرد اینجاست
جهان دیده و نامانیک انقی
برو جادری از رخام سپید
در او روی از سرم جادری
نکار نه را گفت شکین کنار
خبر او دانی بیدار نیست
برین پیک چون کند ز چشمان
رو باشد را با بوشیم روی
بنام دمی این طلسم بلند
یکی شد بر کردش از بویستر
عنیل قضا و کجا چاسید
پسار کی ز این سرش شاد
عقابانی ایند از اوج بلند
صنم کن آن تشش دار کرد
کنم دست شوی باک پلید
و کربار ببلبل بلغ آید
ازین کار تا یک استی
کند نه هشتج آن برب

درینست که گشود روی
ریسکاند پوشیده روی نیستند
که افسانه سازند از آن گشت
وزو سر چه در خواهم آرد بد
در آمد بد پیر صنعت کری
جو یک پس بر شک سیه
نماند ده چسار و پوشید
بدین شکل قدم چون دگا
که قضا و اول چسک نیست
از آن م کرد دل خستیان
زیداد سکان و شرم شوی
بران رویا به بر روی
جو باشد کجا بر لب آید
دو تا پیش آن تشش کجاسید
ز نیست روی از بویستر
ناید کی زان کی کوخست
که کاسی که بت و کبار کرد
پری پیش روشن چراغ آید
که هر یک آرم بدین روشنی
کندارشن خنق در بر زبان

درینست از آن خم سکان را
چنین بلبل باخ و اریست شکان
مران کن در روی او بکند
ش ازینک و بد سر چه فرزند
نوا این عروسی دران جلو کجا
مران کن دیدی در آرم
از آن رو قضا و خنق نیست
که فرمان ما را نذر اندوش
بیر که چه سیم اند سیکند
که رویی بدین سخی خنق
و کربس کی کاس نیست کن
منور آن طلسم بر کجاست
ز پرهای تیر عقاب افکند
ز ره کریا و ره پد کرسوار
شبان کی آتجا رسا نکند
زیم عقابان لا و جنک
بیاسانی آن که پوشیده روی
خیالت پری پیکر کی نیست
منو آفین بدین با و بر زبان
که جوش عالم بدانا می

خبریتن رویان ز آمدن پیکند

جو از دیدن شمع پروانه را
که فرماش را پذیرم سپاس
بجز روی پوشیده زو نکند
برو روی بزرگیک کرد است
بر اینجخت از خار و پنی سیا
شدی روی شید از غم
که صورت کر آن تشش غارت
دین پیک میند و با نیست
بسکند لایین سب مایند
جو خود را سخی شد از نام و ک
بگویم که رمزی نمانست آن
دران شت ماندت نمانست
عقابان و نون پرش
پیش کشن شش سپند
کند پیش او کو سفندی می
نکند و کسی که در آن جل پیک
بمن که شست پروا شوی
بیکران خنق پت بایکشد
مرا جوشال پری کی نیست
که روشن نذر اندازین بر زبان
بفرمود تا پاس از اینک معم

فسرود از جراحی دایخانه	که سازد کجای این پروانه	که از شکر خوش این باغ	چنین فسرود و جراحی از باغ
که چون یافت اینکند فیلدوس	خبرهای ناخوش ز تاراج روی	نخست آن شب غم کسان	ز سر کوزه باغ و در انداختن
که پیش دریک رجون آورم	کزین عهد خود را برون آورم	و که روی کن پورچا و نیک	ز پهلوی شیر برکت و تنگ
پیکند بران خنک جی شست	که چون در بر جاپیت جوت	ز جوشیده جوت خنیت جهاند	وز باغ پوی شست خوارم
سپاسی دریا پس شست او	چاب بیابان گشت او	بیابان خوارزم را در شست	ز جی سون در آمد بایست گشت
بدان گشته عالم از روی پاک	قوارش نمی بود در آب خاک	دران تا خنق دیده خواب کرد	کند بر بیابان پتلاب کرد
بیابان نمخل قجاق دید	در ولعتان سخن ساق دید	بچه جانش عارض آب	فروزان تر از ماه و آراقت
نمیتک چنان می دم فرید	فرشته ز دیدارشان گشت	نقابانی نه بر شعله در روشن	نمک از برادر نه از شویان
سیاسی عرب شست شک یا	جو دیدند روی خنکی بی نقاب	ز تاب جوانی جوش آمدند	دران او ریخت کون آمدند
کپک پنجم شست ترک تازی کرد	بدان لبتان دست باز کرد	جوشید و دیو بانان راه را	نه خوب آمد آن قاعده شاد
پرسی سکران مدجون سم نه	سپاسی توده نشانی آب	ز خجانی شکر اندیشه کرد	که زن زن بود پیکان مرد
یکی روز نوبت بر یک رداد	ز رکان قجاق را بار داد	بس از ناکه شاهانه بنوختن	بشرف خود سر بر افراشتن
به پیران قحطی شست کفیت	که زن روی شیده به نوبت	زنی کونما دید پیکان روی	ندارد شکوه خود و شرم روی
اکثر زنجی دار پیک آسود	جو زن نام دار و نه هم زود	جو آن شست با مان شریده	شستند میکک چنهای شاد
پسر از حکم آن وری یافتند	که آید خنق در اجنان یافتند	بتیک گفتند ما بنده ایم	میشاق خنق شست با بندیم
ولی روی بپن نشانی شست	که این خصلت آید چنان شست	که آید روی بر پندار شست	در آید چشیم در پندار شست
جو در روی پیکانه نایده به	خیانت نه بر روی دیده به	و که شاه را نایدار ما شست	جرا باید شستن در روی شست
عوسمان را پس شست چنان	که با حبل کس نداشت کار	بسیار مکن روی این خلق شست	تو شست برقع انداز شستم خوش
که گوشت دیده را در نقاب	نه در ماه میند در نقاب	جهاندارا کزین فرمان شست	ز ما سر که خواهد بود جان شست
بی شایسته فرمانم	ولیکن ز آیین خود نکندیم	جو بشند شاه آن مال آوری	ز بوش ز باغش را وری
حقیقت شد او را که با کس	رضیعت نمودن ندارد شکوه	بفرزانه آن قصه را گفت	وز و جاره خواست آچاره

پیشی که روی در سال چند	بروم و با من رسا نکرند	جو ز کف نه بر کج رویه میفتند	شاید از آن پاک بستانند
پستان که شوکتی است شیر	که نام خلق بد و دوانق	اگر برضی بار کوه بود	بگوهر چه بی همان بود
سده ز نماند چون گداز	بخونان و لیرند و بر خون لیر	ز روی نوحه یک می مردیست	که جز کوه نیستی شان نادی
جوریه نیستند از نیای	بسی مهار را پساند بخ	بیدار کردن براندال	ز باز کارگان پستانال
خلل چون دران مرز و بوم آفر	طبع در خرافات و روم آفر	بشورید شانسند که گفت او	زیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بحر نوشا به نیر	که بر شاه بود آن لایت غیر	فرو برد پس خیره و چشم ساز	وزان تیرکی سپر آرد و بنا
بفریاد خوان گفت فرات	مراد دل است آینه دجالت	از کفنه بیاشا بر بکدی	تو گفتی و بایستی زمین بکری
پیشی که چون سپهر آردم	چه سپهر باز جبهه آردم	چه دله از مردان دم نشو	چه خونهای شیران دم نشو
برارم سکا زار شو لیکن	که با شیر باز است کور لیکن	نه بر طایس نام نه روی لیکن	پسر سرو و با سپهر زیر پای
اگر روپن صرست نیست کف	پس ایسمه در پای پیش کف	برافروزم از گوش زنگ	دراش فشانم همه پیک
نه در غار و کوه آرد بای طم	نه از بهر دار و کجاستی سلم	اگر کفر نخی اسم شیران روپن	پیکم یک نه اینک فلیک
و گر کرک بر طایس را شکم	نه بر طایس روی و بر بزم	کر از کرد و شپنج با بزم	بخوایسم کن خود از بکمان
همه برده را باز جای آورم	پستانده را زیر پای آورم	نایم نوشا را زیر بند	جو وقت آید از نی برای قدم
کر آن سیم در پیک شجاک	برون و ترس موی ترس	بجاده کشا ده شود کاخت	بد بشکوفه بار از درخت
بشنی بر چاره دل یکس	گر کرد و زمان زمان خج	دیرین ره جو دارم خج	صنوری کف نام تا بر اید مراد
ز کوه کران تا بدیای رفت	بپست کاکار کرد و شکوف	مراسوی ملک عجم بودی	که پازم در ملک جانی
جو زین پستانم رسیدگی	بر ارتخت من باشد از نیتی	بجیش کراینده شد تختن	پسرین من بلق و تختن
خشم سپاسیم از سحر راه	مگر کینه بستانم از کینه خوا	دوالی جو دیدان پذیرفتی	بر آسود از آن خشم و آشتی
بب خاک را بستر لود و کوز	زین را بچهره زانم و کوز	بیاسا قی آن ده بر و تسکیر	که از خور و نش نیست کپک کوز
نهاده ملک و ش آفتاب	پسیدن بچهره بود لایت قیاق		که هم آتش آمد بکوه هم آب
دو پروانه پنم در طیف کا	یکی نوید پست و دیگر سیا	اگر و نذر و اندر شمع کس	که پروانه مانخا نرس

چو کرم شد در خراسان روم
بشکوه را رایت برافروختند
بسیاساتی شب بیتی کشیدند
چنانکه در او جهان آفرین
بهر کشوری دیدن آریشی
و لیکر چشیده بهنگام کار
پسندیدند کار کارگی بود
شی بیانی آن که فردا زجای
زیر عجم زیر پای آورد
بر آن ملک نوش آفرین کند
کنند تازه نان پاره کپی
دیرین و میرفش اندیشه
دوال که بسته به حکم شاه
که فریادش بازید و روین
سینه زده روپی آلاک گرگ
خرجی نه بروج اندازد کرد
بزار کشد گانی که توان نمود
کز چینه ماتنی که درخت
بناج بردند نو شابه را
همه شهر و کشور هم برزدند
من اینجا بخت شد پیشتر

کوشا نشسته آمد زیکانه بوم
بهر خانه خبر می ساختند
که با در و سپرو اجب یک کلاب
اگر کسی نیستن بچند از لشکر روئین سیر نشانی
بهر نعلی کردن آسایشی
بهر خود پست آدمی شهریار
همی بل برجه خود می نمود
چو با و آورد و پانچ با و پای
پسوی ملک اصطخرای بود
بدوینک آن ملک بکند
در آن راه ساز و توانی
نماز نشا بان چنین پیش
بسی کرد و آفاق مپوده راه
که از همه انجا رسته عروس
شپخونی آورد و چون ملک
دیرین بکشد کس تازه کرد
خرابی بی کرد و بسیار بود
در از و ج بر بود و با تخت
شکستند بر یک تیرا
ده و دوده را از اندر زد
زن و بچه آنجا برندان

بهر شهری ز شادی فغان
فرستاد و سپر کس بی مان
می کاب در وی کار کرد
اگر کسی نیستن بچند از لشکر روئین سیر نشانی
ز پوشید که به خبر داشت
فرو ماندن شهر خود با
اگر چه ولایت ز جوش داشت
سوی طبری دل آساکند
چنانکه بر افرو ز از غیش
نمایند که تربیا نکونند
بخوانند کال معانی ده
دو والی که پالار انجا بود
در آمد بر شاه نیکی کمال
کس اندکزان ملک آرا پت
بدربند و آن ناحیت ره نیا
بتاراج بر و ان برو بوم
در بنا را گند ده خورد غی
همان ملک بروج بر آمد
ز جندان عروس پاک بود پدا
اگر من این اوری بود می
اگر دانیست اند از خشم شاه

بشارت کنان کشادند راه
بدکاه شاه از پی پای رخ
ز زان یکی در سپنجار آورد
خوش آید پسر و دختر ختن
ز تادید با بهر رو داشتن
به از شهر یاری شب کین
سم اندیشه خانه خویش داشت
تسلط سوامی خراسان کند
بلندی دارد و با و نک شوش
بسج نیر یوس خیر کونند
چنانکه از نو ز کالی نه
بمیزوی شده کردن فرافرد
بنالید مانند که کون و ال
خلایع نامان از همه خواست
بقروا طها پسوی دریا شفت
که رسته با و آن پی شوم
همان تخرینه نوروی تا
یکی شمس بر کچ پر دخت
نامند نیک نامین راجی
ازین یکشتن با سپودی
خدا با و یاری ده و او خوا

که مردایک در زمان کم
اگر مای از پیک غار بود
کران داشت اینجخت را شهر
جو آن پیکشایدفت شا
و کربار شده بکف نمان
پسوی بازگشتن بسی کار
از آنجا که رانیا پند
بزنمان ساری کینا شاه
پیکند که از خیره و انگی
علم برشتند کردنشان
زوریای حین ابصر اچند
پسین پیش کا طایر پیک
بجرحل روان آسن کلاه
نیمایشایسته بر کرد شاه
کمرای ز بر غلامان خاص
شهنشه جو کشت جنبین
جهانجوی را ترک مدرو کرد
جو آمد نزدیک آشفد
طباب پیر پرده چندی
جوشه کشور ما را انخرودید
بنامای ویرانه آباد کرد

پسین از کک و خا حکم بود
شکار زنت کمان ریاد
زنا ز ابروی نیدماست
شد از خان قان غی کجا
برامش در بار که بر کشاد
بکرونگی کشت جو و نکا
جو ساری پس ده شد خربند
همی و چون سایه در زینا
غنا ز اچو کای نه خود پند
پدید آمد از زو مخبر نشان
زین زین بو ز بر رند
جست راپرت شیران لاد
جمل چلی بر پشت شا
که آسان ازیشا شود ز
جو بر شوش لغو ز خاک
اشارت جانشان بخا قان
باب مرده روی او کرد
بغزو و تالشک آید نه و
کیشند شید مخ مکر قوی
جهانی کویم که یک شهر
بسی شهر نوین بنیاد کرد

زن رستین که روی نشت
رکا خدشاید سپر سخت
بد قش و حلقه در گوش کرد
پسحر که کطا پیش خیم
بسیر بر و روز و در و روی
پری چهره ترکی که خاقان
برافروخت آن چون آقا
یکی روز نیکن جرج جو کات
در آمد بطیاره کوسکن
ز لنگه که عرضش لغز پند
پس چون در آمد بعرض شار
قلب اندر و شاه دریا شکو
نزار و جل پستی پهلوی
خرمان شده پسر و خسر و
وشا قان شده جو کاتیل
که کرد و پسوی نوحوش از
عنان تافت شاه کی نورد
بدان فوضه جایی و لغو دود
ز بر نو بهتای کوه سر خار
از ان مال کزین نجاک امش
سمه قدر کا دمی شاه و انوت

ز مردی جو لاف که زن نشت
بس لک بآب انداختن
جو بد قش لک فراموش کرد
برونی و پسر طاق فرو قلم
و کربار شده مکش تیرنی
بشه و او تاز و دش نازین
فروخت بر کل ز کربلا
ز شب بازی آورد و کوی پت
فوسیل بالا و شستن
سیا بان خیر بر تنک بود
کزیده در و بو و پانصد
پس کرد و بر کرد دریا جو کوه
روان دینی رایت خسر و
طرف و اچون ککاش و
زمر جو نیت کشان خیل
با قلم ترکان کن ترکاز
نصرا اچون رسان کرد
نشتن پانچای هر و دود
جو باغ ارم کشت چون کنار
بسی او کا بنادر یک امش
شیند جناس شد که بنیاد و

بصر از رخسار بکین تر	بر باد از مایه ساین تر	با کینه شش از آسمان که نبود	صبا مر ویدال و نیم غم
بجاکب روی پیکر تو را	بگردیدگی کینش دیو باد	جنان فت و آمد با و در کاف	که و اما انداز و هم در نیمه
فوس را رخ اخنذ وقت شور	کخند و پس سل را وقت زور	جو و هم از سوسه می طاق	جو اندیشه در سینه فزونی
سمندی که یوم سمندی	پسند روشی ز سیکند کشتی	شکاری کجی مرغ شوریده	ز خواب شب فتنه شوریده
جو دوران آمدن تن بال	شد جنوب آمدن تن بال	عقابین لا و در جنک او	عقابان سیه جامه نیک
برجی که کرد و در گردش	عقابین جنک عتاب افکندش	جکراسی سیمغ در متن	شکار شمس که گلدن تن
غضبناک و خوریز و کینش	خدا فریدش سید او و خشم	طغناش مرغان طعل نام	بسلطان اندر طعن نام
کینری سیه شیم با کینه روی	کل اندام و شکر لب شکبوی	بروغین کلب از و شکبید	بر آب و بر آتش حلق و دید
تی چون شتی بر آراسته	فریبی بعد از زو و ناپسته	خرامنده مایه چو سربلند	پسپلس و کیس و چو شکبید
ز رخسار بخت کل انداخته	بنش نهجهان کل ساخت	سوی هر و محتاج بالایی	شکر بنده و شهد مولای او
کمر بسته زلف او شتاب	که زلفش کمر بست بر آفتاب	سج کوی شندی شکراو	بشده و شکر بر پسته کاره
بلورین تن قامت پشت او	بشکل دم قاتم آخشت او	ز سپین رخ کوی کینجینه	بر و طوقی غنچه کینجینه
بدان تن کوی آن بت مجرب	ز مطلق و ز خورشید کوی	از بار و کمال کرده و غمیر	زیر و کمان کرده و جد دل آه
جوی خوریدی زلف اندام	زلفش دید آمدی نکمی	نه را آفریدین جهان ایله	که پرو و از آساکر نمایه
ز زو بر کینش چشمی نظر	ز چشمش بانس بر کینش	تو که کیمی خویشیت و ارواها	سمان نام و پست اندر جهان
پسانده تخته از حبت	بقرعیت آن تخته سربلند	که اس مرغ و این مالک کینش	عزیزند بر شاه با و عزیز
نیکس چنین خنک خنکیشت	ز مرغی چنین آید آسپان بست	که شمع حاجت سگام کار	سرمه های خود را کینش
کینری مین همه غم غم	که در خوروی کینش	پرخصلت در و ما در و	که از چهارم نماید بست
یک خوروی و زیندیکه	که پست آیتی در ویندیکه	دوم زورمند کیمی وقت نبرد	نچند عمارت از مردان مرد
پس و دیگر خوش آوازی کند	که از زمره خوشتر پسند سرود	جو آواز خوش کینش زور	خنسید بر آواز و مرغ و ما
جلبانجوی از آن دلار حمت	خوش آوازی و خوبی آمدت	حدیث و لیسری فرا کینی	نه بدر فقه بود آن مرد اکنی

که کردم سوی کشور خویش
باقابل عجب جاکه خوشی
ز فرسنگ خاقان بیدارش
که رست خاقان مانی
اگر چه ملک داشت بالاس
بیالاترین یستی کند
ز پوشید نیماهی دور
یعین دغاندار خدای کسی
چون بود شاه از پسر نیکی
بیاساقی آرا و کن کردم
مکن کی اتی که کی خنکار
دلم را بدلداری شاد کن
بخو چندی از مال خیری بد
در خنج بر خو دشان بند
باندازه کن انداز خویش
پس کن که اندر کن نشند
شب و روز خاقان را کز خویش
که دیکشهای شایان
بر آراست بر جی و روشن
کنج آرزوی عالم بود
ز شکری نخته جلوه می کند

ز پس می روم آورم تکرار
تویی قبله مرا که پانی تمام
عجب ماندند در وفادارش
که گوش اندرون طاعت جاکری
زمانی زمان و مولا ترش
سنان عوی زیر دوشی کند
که بود و آن کرامی در آن و بوم
که خری پوشید باطلی
بدان تنک چشمان فلاح بود
پیشک قح ریزد و نم

جوابش چند و دغا خاقان
کجا موب شکست دشمن
بسلا چس مرزانی شام
باید خد ز نل شیر ساند
چو یایه و دهر در شهید
شاد آن کرد با حینان سر
بشایان دست کاخ بود
ز بر خرونجی آن در حینان
جوابش بود و چون نشان
پیشگی که از صرف پالودگی

نکته روز میانی نو و خاقان بکند را

ز بند غم امر و زمر آرا کن
ز بهر چنان نیس چری بند
که کردی ز ما خور کی در بند
که باشد بیانه اندک پیش
چنین نقش بر زبانه پند
که شد راه پای مزی شرف
باندازه پایکار خویش
که دندان شیران و شیرت
که یکیک بر جان فانی نمود
با دام شیرین برآمده و نمر

اگر دخل خاقان است
مخو حبله پریم که دیرتی
جنان نیز کیمیر و انکخ
چو رسته ز سوزنی و تر کنی
که آوازه شه جهان کشت پر
مکانه همایه سازش
یکی روز کرد از جهان خیار
جنان از میوه خوشکوار
کشت از خوشهای شست
طرافت نذران که دینار

که ملک تو شرفت که نوین
ز ما بنده کانی بندگی یافتن
فرو زنده تر شد ز خورشید و ماه
بدان مهر خود را به میسراند
بنیاد که بر کیمیر و انکخ
که باران نیسان کند با صند
که در قدرت هیچ شایسته بود
زیشانی حینان چس کشاد
بجسم و پیر شاه سپوگشان
فرو شود از دامن لودگی
بیاساقی حین در بر میا
کمن خراج را روز بازارت
بر پیران سپرد بود نیستی
که آیی ز سپو ده خوری بخ
بسایتم سوزن که در کونی
که چس را بر آمو و دامن بدر
جهان در پیم کب اندازش
فرو زنده چون طلوع شمع
بر آراست مهمانی شمع
که رضوان نید از جان شست
یکی آو روزان بگری بست

نیش صورت مکران در	دران صفه طایع طایع	بکم مدت ارکار پر خستند	میان برز پیکر پر خستند
یکی بود پیکر دوار رنگ را	تفاوت نه نم نقش و نم	عجب ماند از انک رطاب که	بعبرت فروماند یکبار که
که چون ده اندان و صفت نکا	دران پنکما برکی ساکنند	میان و پرکار نیش پستان	دیرین دران کردین کونا
بشاحت از یکدگر بارشان	پنی برود پرده رازشان	بسی نظر را از آن ناست	نشد صورت عال بروی در
بی درینا یکی نیستی در	کیا می پذیرفت و آن نمی	جو فرزند دیدان و تاجانه را	بیع آمد آن نقش من زانه را
درستی طلب کرد و خدائش	کران نقش سرشته بازیت	بفرمود و تار و میان خستند	جانی دگر در میان خستند
جو آمد بجای میانی کخ	یکی شکل شیدکی و منسوخ	رقمهای رومی شد ز آب کبر	برآید عین افتاد رنگ
جوش صفه عینا بکنا	شکستی فروماند از آن شیه	دگر ره جباب از میان کشید	سمان سپکر اول آمدید
بدانت کا طایع اخوت	بصیقل رقم دارد اندخته	دران وقت کا شغل حسنه	جانی میانه براف احمد
بصورت کربن درونی ملی	مصیقل همیکرد عین سپری	مران نقش کا صفه کبر نیش	با فروش این مدینه شد
بران قوت قوی درین دوی	که سبب از بصر دورایا	نداند جور و کی نفس سبب	که صفه ای چینی و چهره سبب
شیدم که مایه بصورت کبر	زری سوی چشم بدین سپر	از و چینیان حن خبر یافتند	بران را پیش نه بداشتند
ورفته و حوضی جلوی باب	بران آب شد جوی حوض	که از دیدگیهای ملک سپر	برآید خسته موج از آن کبر
جوابی که باوش کند بقرار	شکر شکن سپر و دگر	سمان سپر کان بر حوض	بسببی بر حوض بسجبت
جوامی رسید از میانان	ولی داشت در شکنی بصورت	سوی حوض شد نه سپر از	سپر کو ز خشک کجایا
جو زد کوزه و در حوض نکات	سفالین اک زده جانی کت	بدانت مایه که در راه	بدان حوضه حبیبینا طایع
برآور و یکک باین ریز	رقم زو بر حوض مانی فریب	نخارید از آن کلک فشان	سپک مرده بر روی آن
در و گرم جوشند بقیاس	کز و تشنه را در دل آمد کبر	بدان تاج تشنه و حوض آب	سپک مرده بیند نار دشت
جو در خاک چس این کشتان	که مانی دران آب زد و با	زبط او میا و فرسنگ او	بد و بکر وید و نیک او
بپن تا دگر باره جوی ختم	پن را کجا سپر بر او ختم	جهاندار باشا چرخ روز	برشته می بود در اثر فروز
زمان تا ز ما صحرای فرود	میران سمان جهان می تو	بد و کشت روزی دارم	کر م من را در خاک پای چ

جوشتم میرای چسالت
بدانی که من با چنین دستگاه
بر ساز و لنگه که منی جو کو
تیزندیکه با خدا و نیت
جو گفت ای من و آید از پیش
نبحرش کی مرکب اندیشید
جزانش در کرد و بسیا جز
دو لک یکی شد در آن چلی
پسندار چسوم از چن در
می بود و دو می و جان
نور و نبی یک که کرده
مکر نو کند عشر شمرده را
بهمان ش بود خاقان
زروم و زیاران و این نیک

نه بندم که حسد بفرمان تو
که جرسنج و انجم کشیدم
ز جوشنده دریا نیامده
سیرنده را سپر برد و رخت
سوی مصر شرف رفتی و
ز سر تا دم زیر زنا پدید
را کرد آن خل کیا که نیند
دو لک یک که را یکی گشت ای
و سپاس و تلی بخشید
سنان یک که یک آراشان
باز آردی از خود هر آرز
بخوش آردی خن افشوده

ایز جنش آید و مقصودش
بناشم جنای جز و روزگور
ولیک تر با نخت یاری گشت
فلک میکند شاه ریا و
جوشد دیکان خیره خدیش
جو بر بار کی کام نیش
جوشد شاه را یک خاقان
پس از آن خود فرو ریختند
که در کشتن شاه تمام
جوانی بخیر برداختند
سیاساتی آن کی جان و
یکی روز خرم تر از نو بهار

که خوش کنی محبت ز غوغا
که بر کردم از جنگ بی دست
زینت رسی آسمان حرکت
مرکی بود با فلک و او
بیاده و نزدیک او شد و
بهم پهلوی پهلوانش
خصوصت شد از جنیان
بداد و پست و درم آید
کفایت شد آن دل در صبح
بیکجای نغمه می نداشتند
بهر که جویان را در نوبت
گزیده تیس روزی از نو کار
دو خورشید با یک گزین
پیا طلس صفها بر آورد نیک
رسیده بلبل کوه فریاد
هر کشور از پشها بهرست
زبال سپه جاد و میهنی
نمودار نقش بر کا نوبت
جانی فرو و آو نوبت بند
مکرمت دعوی آید بر
نوا این آید جو کرد تمام

منظره کردن جنیان و رویان صورت کنی

بی حجره مجلس آراسته
پنخ میشد اکر کارگاهان
یکی گفت نیز که افکونی
یکی گفت کایه که اتفاق
بران شد پانجام کار
برین شد روی کند و پیکار
جوزا کی کرد در چرخ دست

ز روی جهان کرد بنگار
که زیرک تر آن پستند و جان
زنده و پستان خوار بکوی
سرو و از خراپان رود گار
کپا ز مطایع جوار بوی طار
براکش شد خیمه کنار و کنار
حجاب از یاس و دو آمد

دران خرمیهای باز و نوبت
زین نیز که کشور از دست
یکی گفت بر دم نوبت
نموده هر یک بختا نوبت
میان و ابروی طایق بلند
بریند پریش کید کر
بریند کز سر و پیکر

دران خرمیهای باز و نوبت
زین نیز که کشور از دست
یکی گفت بر دم نوبت
نموده هر یک بختا نوبت
میان و ابروی طایق بلند
بریند پریش کید کر
بریند کز سر و پیکر

پس کند ز منش کرده بر بادین
چنگ ریخته بر کند خواب را
صبوحی ملوکانه صبح را
در آمد زور دیده بان بجا
جهان جهان شکرت را
پاسی که گرا بر جویه بے
نشته ملک بر یکی نند پل
نشت از بر باره زور
بفرمود تا کوس وین نند
پسر آسنگ بایا قه قه
برون اندازد کوب قه قه
پس کند جواو از حسی نند
بنفیر کان بان کشاد
سخن است که شمشیر نیل
و کر نه بران ابله شتی
مرا دل یکے بود و پنهان
اگر ترک حیف و فاداشتی
اگر کوه بولا دشت پیکرت
تد زوی بروی سپر آیدمان
اگر سر کر ایس بر ایم کلاه
پسندار چن گفت کاسی

ز می کرده با قوت را جویه
فراموش کرده تن تاب را
سعی شت شت نند هاشان
که غافل حرکت کجاریا
ز بوق و دهل بانک برخت
نمیزد کجای چندا کیس
زمانا بدو نیت پس دیول
بر آراست لشکر بر خم بد
بار و در اینان حن نند
بر آورد کوسی ز دریا بخ
با و از کشتا کد پست شاد
قبای کراغند چن کشید
که بے قه قه که زما
که عهد و وفایت دینیا
ره خشمای که بر دوشتی
در پستی فراوان قول که
جهان بر حین قباداشتی
و کر خیل یا جح شد لشکرت
بخیه شاینش آید کمان
و کر پورش ای پند کمان
نه چنده ام کردن ازینا

روان کرد بریا جویه
نه باز از لشکر نزاریا
جهان کشت با تاج یا جح
بدان که لرز و زرش من
شده کرد بر روی خورشید و ما
جو دیما سی ازالت انبیا
فرو آمد از تخت تنشی
که نشمر دهمان او را جوت
بیشتر و کر زو کان کند
که آید پخت در بچکارو
نذار دهنان و شل از روی
رخ افکند پل اندیش را
نذار ندیمان مردم نگاه
فرخی حکم کپان مینا
وزیر شمنی کردن آخر جود
دل ترک چنی برا چن بد
به بعدی آخر براری غیو
پس کند جویه پیکت ز جوی
بکشتک خطی بخون زواد
جو ز نور شمن شمن مست
بسو کن حکم به پمان و پست

کرم دپت پر نشاد زوکل	کنم مرغض شاه را کار کار	کر آن کام خشیاد از دپت	سایر دور افتاد از دپت
زین رایو سم خواش کوی	مکر دور کردوش از دوی	جو من جان ارم زخیر و رفیع	جایم از دپت تیر و تیغ
کهر جو پایانی آید جنگ	بختی نماید ترا شد پیک	مراوی که در صلح کرد و نام	جایم از دپت جنگ و کلام
اکرتخت چرخ استی تاج تور	ز فرمان بی نیست این دو	و لکر بندی از جابایک	بخشی بر ملک آبا می
بیرنده مهر نامت شوم	بر زنا خیزد غلامت شوم	زیانی ندارد که در ملک شاه	زیادت شود و بندگیگاه
بجای قباست کیکن باش	بقای ترا کیوی می باش	ز جسد غلامان کشور بها	بکن چون بند جانی را
گرفتار چسب کی بود روی	زین دور بر بطاق بروی شاه	شهنشاه گفت ای مندیده	پنهان که پرسیدی آرم بجای
پس زان کشیدم باقصای	که آرم بجنگ ملک تورانین	بدانیش را سپرد آرم جنگ	کشم تی انکین سپکا نه پاک
بفرمان میری بکثوری	نشانم خدا که نه فرمانی	جو تو بی شخون شیرین	نهادی تسلیم سر زین
پسرت را سپرد بلندی و هم	ز تاج خودت ببرد مندی هم	نه تاج از تو خواهم نشو و نه	نیکم دین کار با با نخت
و یکس شطری که از ملک خویش	کسی هفت ساله را داخل پیش	جواری من ببرد هفت سال	و کرم جبر را بر تو باشد حلال
نیوشده فرنگ را سازد	جوابی پسندیده تر باز داد	که جوخی ابدان خدا و تاج	بعمری چنین هفت ساله رخ
جان که ما دوش مالم ده	خط عمر برفت سالم ده	جایم از دپت را پانچ غنچه او	پسند آمد و کرم شد غنچه او
بدگفتش ساله خج با	بیا نزد تو دادم ای شیا	جو دیدم ترا زیرک و شومند	بیکساله دخل از تو کردم
جو پالار ترکان سپالار	بدان خرمی گشت پرو و بهر	بنوک مرده خاک درگاه رفت	بدان رخ خاک با شکفت
که که که که که که که که	بیار که که که که که که که که	مرا چنین زینباری نیست	خطی باید از دپت زخیر و رفیع
که چون کشم و کجای پیش	شهم بر نیکه از جانی پیش	بتعود باز و کنم خط شاه	ز بهر سر خویش دارم نگاه
و هم خط بخون زین شاه را	که بجز بر و فاسد هم راه را	بدین عهد شانفت پامی	که در پونهای کلو شکی
بخونید کن تازه دارند مهر	مگر که روش باز ما سپهر	بفرموده تارقیان بار	گفت آن فرو بسته را رستگار
ز بند زینش باید برهنند	تا که برش تاج کوهنشد	جو شد کار خاقان قیصر	بلشکه که خویش بر گشت باز
جو سلطان شب بجز سر رفت	پس او جهان تک عجز گرفت	پساره جهان کجی از زرقا	که مندیس کاو بر کج راند

ملک مانند عالی دران خورشید	نهادید کی تیغ الماس پیش	فرستاده را گفت نایب	نهفتن سخن را کرد و خنای
بفرمان شد مرد پوشیده از	زرا و نهفت که کرد و باز	جو برقع ز روی کرد بر گرفت	پس آغا از آن از دعا گرفت
که تا سبز روینده باشد بیاف	کل سخن تا بدو روشن چراغ	زخت با دوج کل با فروخته	جان از تو پس سبزی آفرخته
نکین خلک زیر نام تو باد	همه کار دولت بکام تو باد	برام که گزیده را شصت یا	شاید نیایش نیاید بجا
که از راز پوشیده آنگاه است	باز راز پستی شش او را است	من آقا صد خود فرستادم	که از آن کافکنی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهرین	که در خدمت شاه بودم یمن	یکصد زک ستمی کار او	پسندیده نشسته و خفا
بختی برو بانک برز و در	که پیدا بود روی دیار زشت	شما پشم من از باغ شک	سنان از کجرا فاشک را
و لیکن که دارم از رم و آب	ز پوشیده کان ندارم تعاب	چو کتی رخ روی بران داشت	که در پرده پوشیده نگذاشت
جایی هستی دیدی از شاه روم	که بولا و از رم دانی جو موم	آتشیدی از روی بازوی	که را که ایکنه در زوئی
کو زان که جبهه باشد همیشه	خان که بر تابد از زهر	جو اشنان او خاقان	که ای در خور صد راز وین
بدین که زان که رقم سپاه	که بی زینباری ندیدم رشا	جوس ناکر خفته در اعز	بزد مرا هیچ بدخواه پر
یسه شیر خدای که است پنا	که از دور و ندان نماید گز	جو دندان کمان کردن روینر	که کردن کند خون او تنه شیر
ز جی دل شاه بخوریت	جو انور دی شاه از دوریت	مرا پشم شیر خدایان بود	که شیر تویت و ندان
جوس با سپندر ندارم ستیز	که با دارم اندیش تیغ ستیز	دلگران خیانت نکرد خمت	که برز که قاری آید و پت
تو آواره و سپوی من تاخت	مرا با تو گرفت کیست تاخت	خصوصت گری بر رقم ز راه	بدین اعتماد آمدم ز شاه
جوس مهر باین نه نایم	بزد پیش هر بمان کی	و گزینر که دم نماده بزرگ	غریبی بود و خدر خواه بزرگ
نوازنده ترزان شد افتاد	که رحمت کند خاصه بیکناه	بناسنده را پسینار و بید	ز زنهاریان و در و کار و نه
اکرم من مبارک آمد	بدیت وری عدل شاه آمد	که شاه جهانی را کرد و اورت	خدایش بهر کار از ان ورت
از ان خب که خت شیرین بان	که برکت و از دل مزین	بدو گفت نیک آمدی با دشت	جو بخت از گرفتاری آزاد دشت
حساب تو زین آمدن جود	چو پست سخی آمدی بیادود	بناسنده گفت ای پناه جهان	ندارم ز تو حاجت خود دنا
بدان آمدم سپوی درگاه تو	که سپهر رضای تو از راه تو	کزین آمد شاه را کاهم ست	دیر جنبش آغا زواج نام ست

نشاید زدن تیغ با آفتاب	نهالرز را که در شایه خراب	بدره شوارب پهلوت	بدولت کز یان رساند کند
نه اقبال را شایه انداختن	نه با مقبلان شمنی ساختن	میایوز و قیل و گنجینه	که افکندن قبلان سپخت
خویش را که بست برگزینش	نشد طبایخ زلفش	بیک ماه کم تر یا و پیاز	که چسبانه اینجا نماد دراز
مزن پیک بر گنجینه خفت	که چون بشکند در کرد و دست	کل کان نی بر پست و پل	کل اقدشان یک مانجی
در پستی و در غما را ز خون	ولی زخم که مویا در برون	دران کش که در دهای سیاه	باز رم مابد درین بوم راه
بخی دران رو ز غم سو	کیان از دوا بر و چو رسید	مبندار که گز کسبه لاجورد	رسد جانی که بوی بد
نویای جهان خارج گنجینه	خلل در بریشم نه گنجینه	درین پرده کار پرسی کنی	کم آنگاه که باری کنی
طرف داری اندان او	بکوش نید از فلک یوری	از احوال با کاتیا راندش	پریش کرسی دشمنان راندش
بران غم شد کا و در سر	بر پیم رسولان شود و شاه	نه بنده جهان داری شاه را	سمان سپهر از ان درگاه را
سحر که زور کش آفتاب	ز سپاه جل در کند زور قیاب	سپه دار چش و شهنش	رسولی بر راست از چش
بمسکر شاه عالم شفت	بدان نکاح را که در نیت	جو آمد بد که شاه نشسته	از ان آمدن یافت شاه
که خاقان سولی ز پست جات	بدین کار که بکفتن دست	بفرمود سپهر که با شش مند	بجای رسولا شش مند
در آمد پیام آور پسر ناز	پرسن کنی بدش را نماز	بفرمود شاه تاشینه ز پای	پسینهای فرموده آرد بجای
بفرمان شاه آن کج می رود	نشت و نشاند و راجه کرد	زمانی شد و دیده بر هم زد	بنیک و بدویش هم زد
ز پرکار آن حلقه مدویش	دران حلقه چون نقطه خاموش	اشارت جهان از راهی	که پنهانی از نیک داری
در روی پوشیده درین رخ	بگو مرز بانی در آمد جوق	کر آمد شاه ایران روم	برو مند با دهم فرمود
ز چش و دگر باره اقصا چن	بفرمان او بادیکه نین	جهان بی دربار کاش شاه	پیر جهان بی پاش شاه
نعمه پنهانست در این	کران سراسر است کتمان	فرستند به خان دیاری	که خانی کند ز پیکان بجای
نباشد کس از خاکستان	جزا که کافین با دگرش او	اگر کین اینجا بود و نهفت	باید ترا از پوشید گفت
شاه خلوت اینجا خفتن	سکینه خلوت آراستن	بفرمود که زیری کی پای بند	نهادند بر پای سپهر بند
سمان صحنه با برین کم	کشیدند در زیر زغیر زر	پسرای اگه از خلق پر و خند	معدن خاکان می در تاخت

بکار آمد و حلیه چون خرد بصل از جهان پادشاهی ترا ز را زلفه کرد و خنق از بلو ترا از دانه صعل آفرید بو کرد و جهان کا که از تو بخان که مفضل افضل مرا بخواه و بگرد و زینت پندار کن زن نیاید بسود منبر بر تیرا در ارم زیر کر از بخت کردی این تیر خاز بهر از زو کا و مرغی قیاس جوانی چنین خوب و خاطر نو پسند از چمن پیش خوش شا پسند از چمن از سر خوش را چسبانی که خاقان بر اندختی گر کرد و ارم این دوی ریح اگر حرب پاندم مخالفت ندام که مقصود این شهر باد بر اندیشم از تندی رای جهانم از این زمین رویند چون دشتی کار با ریت این	بکرم تو سرکاری ز نیک و بد که فرمان فرمای تیرت پسندید و باشد بنور پسندید از شاه عادل بکرمای کرم بهرمای سرد بخانیت خود نمایم صال بگرد و گرد و روشن و کا بر ارم که جنبش از کوه کرد ز غم طاق خرشته بر پشت که چون بنه گان شت آرم نیاید بفرمان ندیری بزم سپاس بنا صد سپردند تافت باز بنو دین از شام تا صبحگاه پیکال شش کی کرد و بارگاه بفرمان او کار از این سختی بکوند و هم خرج را پای چ بنار که بر شش تاج کخیست جوبه دار کرد و کرد این بار که تندی شود کار فرمای دری دو پستی را برویند مکه کیک کار پاشیست این	چکی کو کسی را این یکار نمید چنرا اصل مانع نیست کنند سوخته سبب را خام رس کنوری چون رای خود بکند دران کرم و سر دلیست بوی پس از رست نماید پشت پسندید با انصاف نام و تر جوبه پشت پلان ختم خراج ویک شای و نام و ریک بدگاه تو پس بنم نین دین داری تن به پناکت جوبه خواست باغ شه شیر نور بروزی که از روز با آفتاب جهان دیده بود و دستوار دران کاران کاروان گیتی جهنم بر ارم از مصیبت کن و کر برست ترش مرا کنم بخاقان چن گفت فرخ وزیر کنج و بکسر غر و آیدت بهر جا که آمد ولایت گرفت بکر که نکار خدایه بود	شماردن رو بخیر و شمار که باشد خلل در بنا با هست ولی خوش نباشد بندگان خرابی در آبا و یس خود کند گر کرد از حادثه خویش تو ز از تو ز آور و پشت و کرد ز نام کس پسندت زند و پستان از زدم خراج نیم با تو و چست و اوری نم جملک شور خدایان چن زمان سستی مرا جان ریت نیکند ترش بخیر کور بسی جلوه تر بود بزخان آب جهان روشن از رای بر نو که کار با داشت رایستی بدین صحن که آمد و بار و چن ز بوی نه خلق آشکار کنم که است از نصیحت ترا ناگزیر ز بوشن انکار و دور آیدت نشدید و یک را ماند سخت خصوصت خدا آرمایه
--	--	---	--

جوانی نوید سپند و ارشاد	پسین را در و پایه دار و نگاه	زبان قلم و پست جاکبک پر	بر آن نو شک سیه بر جری
پنجهای پروده و لغزید	که در مغرم دم غامض	جفا طغی که امید واری دهد	عقبانی که بر صلیب یاری دهد
پنونی که بند و رنجک را	فیضی که ز سیه و پیک را	زبان بند بای جوی چکان	دری در تواضع در می تیز
طراز سپر نامه بود انجست	بنای کز نامه باشد در	خداوندی یار و یار	بخود زنده و زنده دمار
جهان آفرین از دکان پر ساز	توانا کن تا توان نواز	علم کیش و شنائی سپر	قلم در کیش تو تا یک چهر
روشن بخش پیکار جنبش دیر	پیکون د و نقطه جای کبر	بید آورده چه آید پدید	پرسا نه همه بر خواجه پدید
ز کویا و خاموش و شیار و پست	یکی بر اسپر را و نیست پست	بخزیده که نماید از یکس	خداوندی مطلق و اوست
بس از آفرین جهان آفرین	کروشد پدید آید آفرین	پسین راند در پورش شیر	که با و افسرین بر تو از کبر
ز سر چرخ که جهان را پدید	بدست تو داد آفرین کلیه	ز دریا بدیرا تو کردی پست	برایران تو را تو بود پست
ز پرکار و غریب چو پر دختی	قلم بر خط مشد ان لغتی	کرفتی جهان جسد بلا ویر	سنوزت نشد دل نیکار سیر
عنان باز کش کار و با برت	پسانه و از پست و شب و توت	پسیند تو یی شاه ابرائی و دم	نم کار فرمای این جز و دم
ترا پست چون من بر منی کوش	یکی دیگر تن منندی کوش	من تو ز خاکیم و خاک از منی	سمان که خای که بود آدمی
همه سروری تا بجا کست و کس	کسی نیست در خاک بهتر کس	جو قطن بدیرا در انداخته	و کز قطن زو باز نشاخته
حضور تو در صوب این کنگ	دیار مرا نیستی شد فراخ	بنوعتی مرد از و شتاپ	فروتر کن پیش از پست
جو از دهن نعمتی در من و	پسپاس از دم چون نایب	کم تا زیم شکله از دین	کزین نثار دهنه در منج
شندم خند رخ او در	که هر جا که آری تو شکوفاز	فرستی تنی چند را ز ابل و دم	ببازار کانی بدین و دم
بدان آفریند آنچه باید خورد	طعامی که پیش آید از گرم و	پسوزند و زید یک بجا	نثار تعظیم نعمت نگاه
ذخیره جزان شکر کردی	تو چون از دها رو بدانجانی	پستانانی بی بریکه آلود	جوانکس ما جز کس موم را
من از بحر آن آدم پیش از	اگر در انم از شکر خود این	اگرچه برق و فسون اختر	نشان چین پیش پر و چن
ولی آشتی بر رخا جک	کایس و لغ در و اوانیک	گلش شنه چنیا را خراب	که افتد را زین کشتی آب
قوی دل شو که پست و قوت	که حکم بر ترا ز خیر و پست	خردمند را نیست کز را نیز	کنده بر خداوند دولت تیز

جو کین آری کیست پای کفم	شوی مهربان بلیه نغم	اگر کوست باید و کز نسک	ز دریای حسد و دایه کج
نیدیه که مکتبم کجاست	نسکی و کوسر بر و خجست	من آن کخ و ال دما یکم	که ز سرت و باز سر در پانجم
بیز تو از کف و از ار دما	خبر و بر تاج آرد بها	کریا تیقت در پزند آرم	و کر نه سرت زیر بند آرم
در شتی و نریه نمودم	بدن حسد و قول آفروم	اگر پای نحای گنی بر دم	جو خوشید بر خاک چکنم
و کر نه در اندازم از را کین	نم خاک چن بدریا کین	جونا به خولای نپسای کین	نمای صررت صلح و جنگ
تغافل نازی ریلاب تیز	یوچشیت در ریلاب تیز	زبان ان کی مردم دم شک	طلب که در گشتن دل و سپر
خوشتا و تاناه رنغر برد	بهر کچک در بخاقان سرد	جو قان فرو خوان غون شا	فرو خواست افقا داران
از ان تیش و دل آمد پرس	که زیر کمنش بود و زیر کمنش	و یکس خالی بر بوبست راه	که بر نه زخم یا شوم زرد شا
دور کی در اندیشه تاب آورد	سرجار که زیر خواب آورد	یا سامی آن دوهو کلب	بر افشا من آرد از عجز و آ
کلبانی که آب جگر با بدت	دوای همه در دوسر با بدت	رقیب سنا خیز و در پیش کن	تو شوی از اندیشه خویش کن
ز تیش خاطر جدا کن مرا	جواب نامه پیکند را خاقان چین		
ندارم سر گشت و کوی کی	مرا گفت و کوست بانو بوی	اگر آید خیمای از دور پت	که با کان کومر شود نغم
تا شای کخ خطایه کنه	بیزم خن شا دکایه کنه	بکو خواجه خانه در خانیت	و کرست حقی چکانیت
خطاکش می بنی خجست	که شد دشمنی با غریب	در باروی کی در میند	که در بست در بودا بنده
جو مارا پخن نام دریا نه	در باجو دریا یکیش و	در خایه کشای آب بزن	جو مینه در خلب بزن
ربا کر که آید جوین کال	بیریند در شاه کونین کال	که فرو اوجر و قناب آرم	اگر یکجیلان شتاب آرم
بساکل آید سید زن	نیاید سیه سوئی یار زن	کمانش از کلک صوب کبری	کنا رید و بند بھر فستی
پنخ من کز و دور چون نام	کجا بودا و من کجا رانده ام	کر زانده کج آرا پسته	جو اسر جنین داران خوابه
که چون ارث ملک افرا سیاه	پس از من راه و چون آفا	خبر یافت کما دازان مزبور	دمنده جنان از دبا نی دم
نماند شاه بر خوانده بود	در اکل خیر آن فرو مانده بود	بازیش پاک و رای دپت	پس رسته کار خود با جرت
نخستین چنان یدرای صوب	که شایق شد را نویسد جواب	بفرمود ما کاغذ و کلک پنا	نویسنده چنی آرد و فراز

بهند و پناک شتم شک بید	بکارم بچین با بپس سید	اگر تری اینج دوران	پس جان سزا خط مشه مان
اگرچی از امر می وی و موش	بگرد اندت بخر کرد مذکوش	بجایی میا و کردی تن شیر	بخیر کوران در آید دیس
بگردان پی شیراز و پستان	من پل ریاد مند وستان	بلا بر سر خود منبر و آوژ	که بایا دستان و آوژ
ببین تا ز شیرین و جنگ	به دریا نخی را ند صحرای نک	بگونه زواران شدم غرور	چه کردم بجای کرانیا غرور
دگر خیز و از این روی تخت	بسر چون آوردم از تاج تخت	کراید و کن آید فریدون	کر قار کرد و سید و نون
بهر مژ و بوی که ترانم	رنجان آس خانه پرو خستم	کگی مرا نیک خواهی نمود	زمن سیح بد خواهی و لرنود
جو دادم کسی را بخود بخیر	کنشتم بران گفته ز نهادن	زبانم جو بر عهد شد منون	بنزدوم سران عهد و پیمان
بینا و چنان میا نرشت	کرینایه و چنی آرم بت	مرا خودی در دریای است	خلایان چنی و نیای است
بیز آمدند از پستان زمین	بسی بهتر از ملک ایران چن	به داری ای ملک چن و دلف	که بر باد صحرای سیخ
بجایی پستان نخل و گنج	جرا با من بران شدی گنج	فرو آمدن صحت بطرف	جو سید بکشد کشید ساه
اگر قصد بکار ما پناستی	بخوری آتش انداختی	و کر پیش اقبال با تیب	بکا عذر اگر عذر سازد یک
خبر ده مرا تا بد اتم شای	که در پله مار پست یا مهر و	پس از صبور و بختش آمد	ز تقصیر من خبر خوش آمدند
بریدند ز شیران من	دیرند بر خون دیس ان	من برانم آتوی چن دیده اند	کم آتوی فرجه چینی دیده اند
پرست و متا ر پکان تیز	کنند از شعب جبهه رایز ریز	پنا حتم در راه از شنیت	کرانجامنی کر ز ما صنیت
خلایان ترکم جویم نشت	ز تری پس لکری گشت	اگر خیره وی ست میران و	هم آماج این شست کیران و
جو پرورده و دودن بگشت	اگر نقش صوفی شد و در ست	ز نو آمد از دم چون بگذرم	بسا داکم از بر کس بگذرم
سنانم جناب از دها را	که طوفان تشنگی را خورد	جو تیرم گذر بر دیوان کند	شانه ز پهلوی شیران کند
کر م شرف دریا بودم نبرد	ز دریا بارم بشیر کرد	دگر کوه با ش بچوشت	برنگار آسن بپوشش
بهم خیل را بشکنم	خیل تن بکپیل منکم	سرخ رودی روشت کون	نمار و بر شیر درمن و نون
جوشاین بحری دریا بکار	و دمایان را ز منا ک	شاما میا نیدی پا و جنگ	مرا از دبا در دبا و جنگ
سکان نیکان سپه نخل	بندان جان تنغمان نخود	به جا کنی روی سپه نخل	مرا بود سپه روی و پست نخل

هم آورد او کربود زنده پیل
بر پیش خیره جانده جمار
جزا و نیت دلشکش تیغ
فراخ افکند بار که لبها
خیزد است بخشد کوشش
مرادی که آرد دشمنش
بازرم خیره دلش زرم شد
بشاه جهان قصه برداشتند
اگر باس او هم نردی کند
جنان آتش در بر تو تنگ
دیر عطار زنده نشاند
پسین ساخته در گذشتن غم
دیر قلم ز قلم برگرفت
خدایی که امیدوارم آرد
چو بخش کند ره نایم کج
کزید که بفرمان پست
که این نامه را بکشد چهره پست
جنانی اندان خیره و آتش
بان که از رهنه مانی
من آن آقا بجمه ایک را
ز جوش غم چمن ساختم

کم از قطره باشد بر نیل
جست راست اش نه چون
زنی لک ز آرای شکرتنگ
باندازه خند و جوایت ط
طویل بود و دال تپش
دهد رو رنگارش کم روزگار
بسیجش پیدا را و گرم شد
که ترک جان پست افروخته
نه مردی که آزاد مردی کند
که دچمن کبیر و بخار تنگ
که بر شتری زمره داند فاند
تختین سخن ازین برگرفت
دل مرد جوینده را کام آرد
چو بخشایش آرد و رها نده
بر آن آفرین که فرخ ان و پست
بخا قان با دایم کند بر پست
که چون دیر بوم را نیم خوش
کند بهما ز پستش کری
ز مغرب بشرق کشیدم پا
ز مغرب بشرق من تا ختم

بباد که پیش حرفی کند
لوکا کل افین نشان شد
نیز شد این خج خوشواره
ببیند ز عطیم خود چرکی
خواهند کان گر کسی زرو به
جو خاقان خبر یافت لک بی
از اندیشه تنگ بر بست را
شهنش مثل دو که نخر خام
مراوشا را پسک را کرد
سپیده و دکانی چه کبود
یکی نامه در خواست آرد پست
جهان آفرینده را کرد یاد
به چاریکه جاره کار ما
جهان را بود از بنه جی ساز
جو گلک ازین نامه برداشتند
بشهرمان و آرای چرخ کبود
نه بر جنگ از ایرانین آیدیم
بشهر شما که بلند آفتاب
سید تاسفید که گرفتیم تیغ
ز با پر که آفتاب بلند

نامه پسکند بحب قان حسین

که از حرم شیران زبونی کند
جهان را با شکرتش افروخته
مگر کز ضعیفی و چپ راه
چو مند نوارش نماید بی
بجای زرا و شمشیر و کتور
شکوه سید از آن فزایدی
بها طلب کرد و جلیق شای
بپای خود آن که آید بدم
بما بر ره دور کو تا کرد
رسانید خورشید شد درو
فروزان تر از ماه و ناکا پست
یکی غیب زانید و دیگر نیم
کبی یاد او آفرینش باد
درب و در آتش کج را
بفرمان نقش بست این طراز
پسین بر زبان شد انداختند
ز با باد بر جان خاقان درو
بهمان خاقان حسن آیدیم
ز مشرق کند سوی غربت
بدادم بخواند کان بدین
پسوی جلوه کارش اندام کند

طوبه زدند آن رخسار در آینه کی سیل از ابروین	بینه آخر آن علف ریخته نه با چنگ اردنه خاقان	خبر شد خاقان صحرای کوه شما بنی کی بر لب و توت	شد از فعل بولاد و بستان ز طوفان شیشه خواهد شد
نگرش ریس را شریک جوش و غوغا بر روی آن	هلاک نهنگان می کند سیروشی رنگ را فغان است	سیاه از دایمی که درج بوم بدار از پاسبان تاراج	نیامد جو و تند شیری ز روم ز شایان سندا و سید تاج
جوانی شد از غارت غنای بر سینه خاقان زد و لای	کمر بست بکفن نفوس که بود از جان دشمنی تنی پس	کر آن زرف دریا را بد جا بهر مریبان خطی از خون تو	نماد و دران داور و پیا که در مریبان خاک با خون
ز شاه خطا تابا جستن ز خر خیزد از جاج و از کمان	فرستاد و تربت کردن بسی پهلوان اندرین کمر	پاسبان و فرغانه جو عقد سپهر هم آموده شد	دگر مریزداران فرسوده دل خاقان بر آسوده شد
بکوه رونده در آرد پای شب و روز بر سینه شایر	جو بولاد کوی درآمد جای که با او جوش با رنگی	دو نسل کم و بیش از یک نهان فتنه جاسوس را باز	طوبه فرو بست و زد و بار که تا حال او باز کوی دست
خبر داشت آن مرد پنهان خرومند و آسوده و ترنوش	که شایسته با لشکر و با جنگوت کجی با غم خوش	دها و دشن ارد و مری بنک و پکوت برار پس	پسر و شست در صورت کوی نگوشد بغیل در خون پس
پتم را زیان عمل را پند و آزار ندیدم کسی کوه که پست بود	خدا را ضعیفی خلق خوش و آزار نه مرد و آنگهی ز پیش نبرد	نیار و پر کس خبر نیکی یاد کمر تیش از جبهه ارشیت	نگرد و ماند و کس نیرشاد که از نوک او خار با خارت
چو شمشیر کرد و چون خورشید پنهنش نوکان شده است	جو برکت نهد بشود کج بخش نیکر و دیر قه خوشیت	جو نقد سخن در عیب آرد بهر جای که رونق آنجاست	منه غر حکمت بکار آورد بجز در شیان و جسد و شکا
بخیر کردن نجس و دزدک بیدان سر شپسواران	سیجا شود و چون رسد و حجت بستی به از شمشیران	جهان ایل و دانش داو جو خند و خیال غریب آید	ملک بر ملک زاد و بزاد جو طیب کند بوی طیب آید
فروان شجاعت اندک سخن لبش در سخن موج طوفان زند	که راستی راست چون بن مه رای با فیلسوفان زند	سیا پست کند چون شود و کینه تبدیر پران کند کار با	بجایا که که با طیف جوانان و سوی چکار با
پناه باید و بر پیکاه و کاه نیفتد بدمردان و پناه	جو در زمین کشد سپهر آزار بر کسی که پل هفت باد را		

بدشوارای بخت شک تو	بسی در نعل مین ل	ره از خون جنبه کان شک	سمه دشت بر ناله شک
جو دیار سوزی مشت زلف تو	بفرموده کاسه کند کس شکا	بهر جا که لنگر زد داشتی	بخوار با نافر داشتی
جوتی سیاهان پند درشت	آبادی مدزیرانه شوت	جوسا جاکا کیست آمدید	که از غریب سپید نو کشید
پنج کامی دران غنادر	روان شد چشمت ز شکو	سواهی خوش منهای فراخ	دندان را و پسر شاخ
روان آب در سینه آلود	جوسا ب در پیکر لاجورد	کیا بای نور سینه اقطب	جو بر شاخ نیست بر آلود
پی آلود چشمت ای کجاست	جو بر نهانما فضا رخت	سیم کور بر سینه خازند جای	جو بر خط شک پای
پیوادی دروی سیاه منی	و کربو در خنیت مانی	پسکند جو دیدان آیدینه	ز سوادی مند و پستان
در آب و جاکا دیار صلب	بفرموده گردن سپور لای	کی نته از غریب یافت	بر آسود با پهلوانان
و کز نته روز سید جت	کز وفال سپوری آمدت	بفرموده کاسه بختند	ازان مصلحتی چو خاشه
دل زنج شبر و دل خنک	بر آورد و فیا و زو با دنگ	جو آینه چنی آمدید	پسکند رسد راسوی چشید
نشد بر تازی تیر و ش	سمه خار خنجان بولادو	سواهی شرف را به خا	و کربو و خا را کین را بو
ز تیر کین بای کوه و دود	شکریافت شیر آمو	بران صید که چون کد کرد	مبغیرند از کد و صید
سراسر که از باغ اوزاد بود	ز ناف کشی نافش افا بود	کوزنی کز روی بر خاک و	بچشم چشمت تریاک داشت
جهانجوی میشد جو غم شیر	جند منبری شکاری	شکار افغان دریا بان	پیر دخت از کور و آسود
حیرت زین زیر هم پتو	شده کو چشم از بی چشم کو	بقرضه تیر پهلوشکاف	بسی آمو آفند با ناله ناف
ایم کوزمان ز پتر سپر	رنگان ز رشت جو کانی	کمان شنش کین پخت	کوزنی بهر تیری انداخت
بنقاشی نوک تیر خنک	تبی که دهرای چن ترک	بخیگر کردن دران صید	یکی روز تاشب بر سر
جو ترک حصار کلا و قفا	عروپس جهان حصار قفا	ز سوادی شب جو مند	شد چون مان کرد و مرزنی
شنه فرو و آمد از بارکی	سان لشکرش نیکیا	تد پراپایش آوردای	نجنید تا روز مرغی بجای
جو خاتون بغا بخلال ز	ز خنک کا خنک بر آورد	جهانی جو مند و بد و کجی	جو بغا و خنک شد از روشنی
ز کوس شنه بر آمد و روش	سینای خنک گرفت و روش	شد عالم آسج کیت نوی	دران خال کیکه کرد و آلود

نوشت این سخن که بوش مر
زیکه غمی کید پر دهنم
ندانم که اینجا چه پیش آید
چهار پر پروزی آواز
دل هر یکی را ز ما شن
عروس انما را نیس بر کا
بایم آن مهند سپید
بد تور دانا و وقت نوشت
بعلن دیه جوی شود
بداد و دوش در جهان پی
بیاپا قی آن آج این غول
سعادت با روی نمود

ز پروزی مر شکس واد
جو شد و پت باد و پت حتم
که تا کار بر کام خویش آید
ز ما مرده خوب ما بازده
دعا خواه و دانش و داد
بر آراست تاشه یونان
خوشتا و جندی شربلنج
که از دانش و ادب و دست
سوی غوربان و دربار کا
بدین دست بر آزار جهان
کز یزید فروت کرد و جونا

که کا آبخان بنده و پتا
بقنوج خواستم شمع می نور
تو نیای با بھر مرز و بوم
سپاسی شمع می ز پا
نوشت این چنین با زمره
پس وادش از پت و لکش
و گر کج را در زمین کرد جای
خبر وادش از پت و لکش
ره و پرتم شایان تا کرد
می نوش میخورد بر یاد
بمن که تا ز جوانی نعم

که باشد مراد و دل و پتا
خدا یا را بدم دیرین و دو
ز دیای چپ تا بدرای و دو
که از ملک ما پستان نا
فرستاد یکی حبس کرد
همه استواری حکم پرش
نموش کج داشت با پتا
ز پروزی نیک خوا با خود
که سند و پستار پر آوار
جوشان این دو بر یک
کل زرد را غولای کف
نوازن ساز بوخت پتا

نکته در زشتی بجزر بکب فو

سبحی بامید واری رسید
خبر ده که با فور و راج کرد
کلی ای می کرد که راجی رسید
بدانیش را پسر در آمد
بدیکر کسی اوده شد جانی
بود و سر کم عسکر و دوتا
ز پوینده اسبانی اردو پاک
بخنده درآمد کسورش
کندی سبب مردانند

کذا رکنان سینه کین مغزا
کذا رنده حرف ای حسن بل
روان و شکر تاج فو
همه ملک و مالش تبارخ
وز اینجا بر قن علم بر فرقت
بهند و پستان بخت و فاک
زمنه و سانس بخت نین
پر سید که کن خنده از بخت
عجب مانده زان شستی سواد

کذا رکنان سینه کین مغزا
کذا رنده حرف ای حسن بل
روان و شکر تاج فو
همه ملک و مالش تبارخ
وز اینجا بر قن علم بر فرقت
بهند و پستان بخت و فاک
زمنه و سانس بخت نین
پر سید که کن خنده از بخت
عجب مانده زان شستی سواد

کذا رکنان سینه کین مغزا
کذا رنده حرف ای حسن بل
روان و شکر تاج فو
همه ملک و مالش تبارخ
وز اینجا بر قن علم بر فرقت
بهند و پستان بخت و فاک
زمنه و سانس بخت نین
پر سید که کن خنده از بخت
عجب مانده زان شستی سواد

رواکی دباو یکه گنجها	جانی ده با سر کی گنجها	بیل پس ازین بیان ویر کور	که بودند سر یک بکر کشوری
نبرد جهان او زوشن بر	جانی اوری که چون شکر	جوشه و کینج فرستاده را	جنان آرزوی خدا داده را
بدان گنجا آبخان شد	گنجینه روش از یاد شد	گنجه آزمایش با جان چرخ	جانی دگرفت زان پیش
جو در آب جام جاتا شد	زیک پشتر خلق سیراب	جو با فیل پوف آمدن سخن	خبر یافت از رازهای کن
طیب مبارک جو بر نفوس	زین و پیری از دل پوی	جو نوبت بدان گنج پنهان	زمنند و پستان چمن بد
از انقی بر دیکان کز سیر	صفتهای او را کند و پندیر	کلی دید خوشی ناوید کرد	بهاری نیار زده از باد
پری سکر جی نبت است	بروی بت از مندا و غی	در تنگ و پسر کرد و بار و	رخ چون گل سپر بر پیشانی
بشیری انکاش کز نو شتر	زمنی نکل از کز آغوش	کره کس چمن بلفش بلم	همه چنان چمن او را خلام
جو آسویس شک پر و د	قرنفل بهند و پستان د	زیکو که زخیر از شک	فروشته چون بری از آفتاب
از ان شک بر ابر کل غنچه	ما ز بند پسنل آونچه	بر ان نکلیند منک او	جو مشک سید حال آنک
نموده جو از کندم شکای	نحوه جو فروشان کندم نهای	ترک زیا رمنند و شتر	زمنند و پستان ده شتر
زمنند و کز خطای بیام	بزد ویدن دل حنند و تمام	زروی رخ سندی وی کوی	شده رویان کشته سندی
شکر خنده در راست چون سکر	لیف و خوش و سبز و شیرین	نکاری با رخ بکشی	بکوسم آبی و هم تشی
جوشه و پشیمان آمدش	عروسیان و نواز آیدش	بایس اسحاق مسخ	کز یافت خشم در تو
طرز عروسی بر بستان	بس اکینش بد و داد	تبرک سپهر رمنند و پستان	بساطی بر راست چون پستان
جو اسر و ارو و باخت	پلنگه خنجر کاه و ز تیخت	ز تاج مضع ساقوت لعل	ز تازی سپندان بولا و لعل
ز جام زمر و ز خوان عقیق	از ویر کی در جو اعز عقیق	ز چنی غلامان حلقه بکوش	ز روی کمیزان زلفت کوش
از ان شکر کار کز ضمیمه	فرستاده و شکر کیند	جنان خسرو اسکنه فیلد	ز پوندان ماه پیکر عروس
بر آسود و حتی تبه لغز بود	همه مغز پالوده بر مغز بود	جو انشت بر صحن لوده را	ز پالوده انکشتش آلوده را
نفته درنی شکفت کلی	سیاهی برو قه چون ملی	کل از غنچه خندید و در شکفته	سپن بر کی در پرده جو کشته
جنان در جان جهان کلام	در ان خشن دولت آرام	فرستاده از انور کار کن	باصطخر کرد اوستاوری

جوانه نویس این وثیقه شد جودمانی روی در آن کشید پریش نمودش باین شا فرو خواند نامه پسر پرور	شالی کجا فرو و غیر شربت بلشکه کند آمدن ساز که صاحب کمر بود و صفا کلا	بیا پس کار دانا نام دل کید مندی پر از نوریت یو سید بر نامه پوشش برد	سوی کید قد زان فرزندم نیک کیدی که کند و کند و فریت یکند نه خزینه بهند و پسر
بینم و در نامه شاه روم خداوند فرماق فرمان آن پرخ را ندانم که ای پهلوان نایم کجی کی دست برد	بلفطی کرگشت خار جوم فرستند و چی غم آن که گشت قوی با و بخت جوان گر کرد و ز کوبال کن خرد	بل نامه دارند مجله و ز فرمان ویز جبرج کوب برای درایم که غم آدم و بهند و پستان ز غم آتشی	که اندیشه را سوی غمیت بسی در بربنک نامان کوبال با پس ز غم نام دران بوم کردلشی
کنده انجم دیر زن پس جو تو روی در پستی شتی دل را بر نهاده بر زدی کران کار کوه فرستی من	ز خون چرخ روی برافیل عنان نه چمد ز راستی بجا و زبانی که کنی کنم با تو عهدی دین انجمن	ساخت خاک او را بخون ترکم ز شیرین خنهای جان ورت جنان گن این عهد نیکوهای که گرفت کشور شود برسیا	سمان آبر خاک بر سر کنم خداوند بودم شدم جاکت برین آب تا دیر ماند جای نکرد و ز ملک تو بوی تبا
بهر نیک و بد با تو یاری کنم زاف و افغانه و لواز جو بختی سخن را ند بجا خوش دل کید مندی بر اند بجا	در جا و دیها برو کرد باز ره آورده آورده و پرورش جبا نجوی را شد پریش نهای زمانی است یا کشته و کلا	که کید فسونهای جا و دی شینه کم جا و دی سمیت بی کرد بر شمشیر یا زین جوشده و کار شد پخته	شک کید کجا ره مندوی نخاند کم که جا و دی کند کبی تو بسا و پس پیرین سجده آن کار و پر دخته
بفرمان بی شاه را پس برد ز کج و ز ر و زور و عل و در جو کوه رونده چل زن من بیا پس را نیز کج تمام	پدرش را با قاصد سپرد بسی شست پلان کجی که کند شتی ز ناسان و نیل سم از شک پخته هم از غم و نام	جزان کار پس را به جند ز بولاد مندی بی بارها پس پیل سفید زنی تخت شا پری دخت را دیک می نمود	کرانمایهای دکر و پسند زخو و دوزخ بر بخوارها کرانمایهای روز و شب که مده فلک بر روی و ز سحر

نایم کید بکج دند

بخوش نمودن بان بکشاد
همش با تخت بر ماه باد
الکوخ خواهد سپارش
و کز بنده را فرستد زار
و کز نازش آرد من آرمین
ز بر خاشاکش کیم حریص
اگر رای دارد که کم گیرم
یکی کند عهد با من بخت
و هم جا بر خورشید پیغم اند
و دم نوش جان بی نیت ناب
چهارم طبعی سر دمنده
فرستاده بدرفت کین چار
ز نام آوران کشد نام
ز پسران ندوی کی نام
فرستادگان بکشش
جو سنده و سر ابر و شاه
جو پیشینه چاه کاشیده
دل نه بران آرزو جوش
بس آنگاه بامندوی کم کرد
یکی نام کما پس را موم کرد
فرمید که یاد دروبه شما

بسی کشید شاد لکریاد
هم آرزوم را سوی او راه باد
و را فرستم از سپید زرش
سپارم بد توخت و کج و کار
مگر کرد و از بن خشت و بوی
نیز آرم این به در بای پل
بیاید چه در و شکم گیرم
بشرطی که آنگاه باشد در پست
بنو باوه نوبه برانجم اند
که زوگم نکرد و بخورن شرا
که نالند کار کشت در پست
اگر بخت سپازی بشوید
تا بد سپر ز خپس کیم تو
فرستاده با قاصد شهر
همان قاصد و پسر شاد
سرخیمه بر خیمه ماه
پنج گفت زانها که پخته
طلب کرد چشم بخت و خوش
بسو کند و چنان آرم جوی
همه مند را سندی روم کرد
که آید بوی سندان از ارجا

که چون جهان پست شیار
بنو پست جعفر او کارمین
و کز سیل وار و بجان خشم
ز مولای و جا کز کندم
و کز باز کوبه و داوری
جو من سر کبر و انم از زرم
و آرد سپه پای من کشت
که ناردین عذرو عاز کز
یکی دختر خود فرستم شاد
پسیم فیلوفی نانی کشای
بدین بخت را شوم شای
درین کسورت شاه نام کند
جو سنده و ملک دیدگان
بدین شرط پایی انجخته
سوی در که شمع یارند
در اندیش با تاک رفت
صفت کرد از ارجا پیکر شای
بغری که آن شمع آرد چنگ
ببینا پس با و کز متران
نوشت از کجند کجید
بسی شرط عذر آرزوم

جهانماری او را پسند او
بسی پست کاید بیکار
بنزدان کز بخت کشت
پس کز خاوند و من حاکم
که شمعیل دارد و یکس و پری
شود باطل از خون من غم
و کز سو کیرم جهان کشت
وزین بیکس پند و دای
چه دختر که تانده و خورشید
که باشد باز فلک رنمای
اگر شه پذیرد پیرم سپاس
بدین بخت کرامی کند
نداشد بدی که در بای لغز
پنج حرب و شیرین و بخت
دران باغ چون گل یارند
پای که آرد و با شاکت
که کسر را بنود آسمان سپاس
بنود از شایر نامی کشت
فرستاده پسر کجی روان
ز تشار دایم بغیر و شیر
بر انجخت بر دل کرم

مان حرب کو مر و شیر کینار	خیمج بی انجخت از مغ کار	که خوش نغزین مر آبلخ	بیکوشه از آب یای تلخ
زیر سر که بر آستانش	تمای هندوستانش	دیشغل بازیرکان روی ز	که دولت مرابوسه برائی
همه ملک ایران را شدم	هندوستان از خاکم	جوس سرسوی کید من و نم	از و کینه و کید کی و نم
کر آید بخت جو دیگران	نباشد برو خنایت رسا	و کژن او در سپر دستیز	من کردن کید و تیر سینه
ز پهلوی بهلو بگرد انمش	نشد بجای که بنشاش	جو مرکب سوی راه دور کوم	سیتخ بر سر تیغی را ورم
جو از فروران بایم کلاه	سوی خان قان کریم سپا	وز انجا شوم سوی جلا طرا	زیر را نوزدم یک سینه
دیوان شکر بزرگانم	پذیراشد پیش من ای غم	بروزی که نیک انتری	منو دار دولت بدیدار
پنجه بر افراخت سپهر	روان و موکب جو خورشید	نغزین در آمد هندوستان	ره از موکبش تیر چون
برایش که در غارت آورد	سوی کید من و شتاب آورد	بتاراج مکش و آید جیغ	دهد ملک او را بتاراج
و کرده بهرمان فرارخان	نکر و آنچه آید ز دیوان خان	جریده کی قاصدیت کرام	فرستاد و داد هندوستان
که کز خاک خوابی و گلش با	که اینک رسیدم جابرینا	و کر بر پیش من بسته	خانی که ایتح من بسته
پسر ز کنگ در آید خواب	که ز نوزد و برابر زنده آب	کل کله عاری را و بدین	که خورشید را کرم کردی تلخ
جو ششم جو شده جهان از شکوه	بچشم جو شده دشت و کوه	بجای خنده غلبه دیر	که آید توان شمن و دیر
کر انجا ز پسر موی کجاست	بدینا از موی کجاست	و کرمست کوه شایع و دیر	کین شمع من کوه را غار فا
کر از کج که آید اینجا پیش	بمغرب ز غلبه پیش	کرمست بر زور و یان شایع	بخوار زم روشن تیرت آفتاب
جو اسب بخیم دین و زور	کر انیا بسیار دارم برور	هند آمدن تیغ مندی تیر	کجاست ترم بایا ز پلست
خو رعبه مندی یا دس	که من و ترا پست بولاکن	جو سربایدت سر تاراج	و کرم نه سربا تو ماند تلخ
فرستاده آمد بد کاه	پس در هم انجخت و دم	فرو گفت با او پنهنای تیر	که از اتق از اتق پرستیز
جو کید انجان آتش تیر	از و سپتکاری پرستیز	که خوابی درانی و رنی دیو	ز تیر آفتاب ترسیده
و کرم به انجیسی شیری	خبر دشت کور اسیرت یا	که از کینه با شاه دارا کرد	ز جرحش تا انجا راجه کرد
نه رای آمدن وی از و نم	نه فرمائی شمشیرت	نیانست کور و دران تیر	چگونه رخ و باز دار و تیر

دگر بجز از بوسل دارا زبند
بخان لایسته را بنام پوش
سنانید جاره درانی روی
وزان لایت آن کو مقصود
خصوصیت کیناست پنج صوفی
جوز و لشکر گنجک برتر
بلخ آمد و آتش زرتشت
پری پیکر لینه در و چون
زده مویش نعل زین بر
بهشت صنم خانی جو کرد
بکر و خراسان بر آمد تمام
بحر نایت کرد موبک روان
به شهر که بدشاهی نه
به مرغی که گوشتی تبار
زری کاوی را کند نیم ناک
جو باد آمد و خاکش از بار
بس که تا زود و لیس کیم
فرغ شکر را که صحر کویت
به نیکو ترین نام ازین شایع
ره رستگاری در اهل کیمیت
جو امین شود و ز غوغا رگ

دم دوستیش اشکار از بند
بر انجمنی بنا مویس کاه
که یار رخ و را کند یاری
که رایت برایت بود که بخو
که از پانزگاری شد شایع
ز ملک زنا بود رشیدی
بطوفان شیر چون کشت
صنم خانیا جی حتم
شده نام آن که اگر شب
ز دوزخ پرستنده را دود
به رخصتی آورده و گیتی تمام
که یاری کشتی و بخت جوان
در شهر که ز بدشاه باز
که از پناک بودی کجینیا
چه در صلب آتش در خاک
بزر برزد و قتل آسمن جو بود
بیاید شدن میانه بهشت
که خوشه جمع از برگ کیمیت
در و کم بود و سود باز ارکان

ز و ارا ملک رایتی داشتند
پسند می پای دیرین فشر
ز نوبت که خود و بفرنگ می
جو دانت کاشهر و امارت
خصوصیت که رایت در خاک
بجست آتش سیر بدخانه
بهار و لغز و ز در رخ بود
در پیش از انداز و دینا کج
جو خسر و بران بجلد پست
پیر و اخت آن کج دیرینه را
بمغز خراسان افکند پوش
خراسان کرمان غریغ غور
جاک شمشیر که بر جلیج بود
فرس را کجی با نباشتی
خیلی که زرد زمین می نهند
بیاید قی آن زربکده
بناید نهادن می خاک دل
حق بود و راه بر شستر
دران کج خانه که زربکده

هنگ زیر آن رایت انگشته
ز کس مهر دارا نباشیت برد
کند رایت دیکر انجایی
بجست بکشت در نیاید پست
من و از خصوصیت در خاک
وز آتش پر لک پر و لک
کرم و تا ز کل و دبان تلخ
نهاد و بکرم و شوی و پست
مغز از جام مغز پست
وزود و دهر هم می سینه را
خراسان از با لک و کوش
بمهر و دهر یک بسم تور
مس را و کج و کج بود
کشتی در خاک بکدشتی
بر و قتل و بستاندین
که گوگرد پشیرت از و پخت
پرخش را کیمیا کیم
غمان و کشتن با کیمیت
کرم و کج قارون فرو شد جل
بود و سود باز ارکان
ره از ار و با بر خط می نهند

کهار در قرن پکنه ربند و پستان

بدان پستان بدین تنی تو	که از مندی و مندی وی بر دشت	صواب آنجا که از منی شست	که از زم و شمع و ناصواب
مگر مرکب شاه بود پنهان	که نام بود بر جانجی دیک نام	جها که روان شاه پالان	در آن روان رسیار بود
زمر که شته باری می افشا	سما که در کاسی می افشا	در آن رها با و را بود	بناسنده را کشت فریاد
چو طالع جها که دی آرد پیش	نشاید زدن تیشه بر چاش	برون فت ازان کوچ که شست	پس و حل و حل بدری کار
پاشن نه برده رایت برن	پستونی برآورده مپتون	بصید اهنی می نوشتند	که هم صید خوش بود هم صید
ز بار کران غش شخم شته بود	تک و تاب نخیم گشت بود	زین و دینزل لب رو بود	نشاند بر چساکیت غبار
ز برق آمده ابرین کجش	بر آورده تند به تنگی ش	رک رستی می زین گشت	برقص آمده بر کماهی دخت
ز کل فام سبایه زرد باف	دریده صبا که تابان	خرامنده بر رخ چاه نعل	کل لعل در زیر کلزار نعل
دو نوباه هم قوش هم کبک	ز طوا و ابریشم آورد و سو	زین و زو آب جوی	جو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
نوی جها که باز بانگ	بر آورده از دشت تان	مگر بر کمر برده پاق جو	رسیده بدستان درود
سگم کرده آتوی صحرایزرک	برو تیر تر شته و ندان	بی کو چون زمره کا پت	کوزن بیابان ره کورت
زنوزاد آتوان سپهر	جها نده جان جیک آتو	جها نده با صید و بار جوم	همی که منزل بمنزل خندم
جو کل خج یک رورده ماه	بخال یک هفته بشد کرد	زیر کار آن طاعت بر کرد	که خواندش امر و پر کار
بیکلانی آمد بکردار ابر	بدان پاکه دشت آید بزر	که اشکی که آید بپشت	چرخ سپرد کردش آتش پرت
چو شگفت بر سر پشته را	بر انداخت آیدین شست	زیکلای و ن شد در آمدی	با فکندن شمن آوردی
بر آتش پستان سیت نمود	بر آورد ازان و ده یکبار	چو شش خریافت گانیک	سوراخ در شد چو روباه
با و ارکی در خراپا کی گیت	وزاق ام ای بقایم نخت	جو دینست خیر و که خیم	کریزان شد از فردا هم
کر از کر زنده راپ فت	شخون بدروا که	جها نیر و شد که در فاش	زنجی پرا نملک بز فاش
جو بدخواه را در کل آگنده کرد	بر آگنده کار اراکت کرد	تا جها که بدخواه ارگشته بود	بز دیک صحرای پشته بود
بگزاره دولت تند پست	بران پشته بدی انجخت	به ای بخش جدرام کرد	به بلوز بانس می نام کرد
چو کفیه آن بنا بر شید	بشهر نشا بورشگر شید	دو بهره جها دران شمر	سواخواه خود را یکی بهر افت

جونی زعفران کشد خند، ناک
ایز آتش جان سخت جوش
که از نند تخت پناه خور
نشسته یکی روز بالائی
شاه جهان از پوشیده گفت
زاده ملک نایب شهر
جنان دهم ملک پادشاه
محمد ابدان جبالاوست
زمانه بنیک و بدست
کرانده عفری آشنایک
مان پل نمر و کت شایک
پسر و تاج از دعوی کجاست
ز پسر و زنی دولاورست
خراسان نشنایک
بخیل فتنه که برست موی
ز خردان بی فتنه بزرگ
شاه ارما و درینار دیمن
مرا کشی نیست چندان
همی جراید ازان دیوز
جوانم رخسار یک جستی نمود
شاه شیردل سپهر پلن

نور خزان که مودی هلاک
یکی جان دگو بو پنج کوش
چنین در کشته تخت لاج
باندیشه کوچ می بست تخت
خبر دادش از آشکاره گفت
پنج راجن منیا عیسار
که از ارشی نامد یکس کن
نیامد دین ملک موی پت
پساره کی و پست که هست
ستانده چون زده باد هلاک
کند یکس را بر باقی قیاس
بناموس یکی بر تخت
ساکان که تنها باورست
بیکار شد در میان کشید
پسوی باجگاه تو آوردی
که در پای پکان و کعبه گ
پتخت خواهد رفتن تیغ
که چشم بدلتوان کرد کور
قوی دست کرد و کوه پل
بسمایه سخن درستی نمود
دندان وری گفت باخوشین

جوشا بان که غنچه خوشی انکی
ز غنچه نخی توان رخت برد
که چون خرد و تخت کیخسروی
شستابنده یکی در آمد جواد
که بر آستان بوسی بارکا
که شاه بر جل و تختی داشت
بشوی که در عهد شد دهم
ولیک که کرده اند سپهر
نمشته دختی بر آمد زری
شهابان که آمو برستی کند
بر آورده کرد جی امیرنی
پراکنده جند را کرد کرد
پسرویم آن بنده در پیش
ز جده تاشو را خاک بخت
چنین فتنه را که شد کرم کین
کرای فتنه ما جبینی بر یاز
جوباز از شمس کشاید دول
پسران سپه در ولایت کم اند
بجز صرصر با دیان شاه
بنیک و مبارز از باغی
مرا تخت کیخسرو انجا بیز

مرا پاش از روز چپاکی
بگو کرد و نطق آتش پس نرد
پسوی سکر آمد با یک موی
باین پکان ز موی پود
ز تخت صفا آمد هم نزد شاه
نیابت کن خویش تر کاشت
نیز فتنه را که دهم
بگرد و جهان از سر کین مهر
کند دعوی از کیم کا و پس کی
ز ترش همه جوب دپتی کند
نمکنده بهر شهر در شوی
که از آب دریا بر اندر
که با خواجده خود بدو شود
کنش بصغری کام تیغ
اگر غنچه پنی بخوردی سپین
کند دست بر شغل شای دیوار
سکته شود بگنجی پر وبال
بدرگاه شامنه عالم اند
کس این کرد را بر نادر زار
سالم و کارنده ناکت
تخت من آنجا در کفر لیسیر

درو دی شمشیران غار خونه
شینه کم که ابری دریای
پیکر دران ف پیکر شانه
بجوب و لکدره را گرفته
جواس بنظر اوین جلونای
سوی بی کاه خود کشت
تی کاتن ماش تابیت
جوجسج دوم پله فلک زد
بفرموده برمی آراستین
می لعل گرفت با اویت
غنی کردن داد طیفی تاج
ز پرورده جامی برنجی سای
ز لعل و زمره کی تخت زرد
تکار و دوپس مضع فیا
ز پرستهای که در بار بؤ
ز بس تخته خلعت خواسته
شمشه ز کون رایت بر
دران شست کینه خنجر بود
می ناب و ده عاشق ناب را
ولا جند ازین بازی آهستین
دخست سوار تپه شد ابرت

برون فط عطری بر آتش فشا
بر آمد باوح و فروخت بر
جوبرف از مره قطر باهفتا
مینر کبارف را رفته
پسند ستوانی بر بود زما
بلند اخترش باز و پیکشت
بالش که آسایش خوابیت
شوق شیشه با ده بر خاک زد
می و مجلس فصل در خواستین
چینل شد ندازی از و پرت
شمش تاج زرد داد و تهم غلج
گمیک نیمه نایخ را بود جای
بساطی نیا قوت و ز پر خ و ز
نمیزین برای کوه کجا
جواسرمن ز رخسار و اربؤ
سریری سریری شد آراسته
پسرایت خود بگردون سنا
بس نقشه کج تدبیر بود

جو پروغلا آمد و راحت
ازان ف پسر در جهان آ
مقیان آن در خرم فیت
بجاره کری شاه از ان
سایون کن تاج کاه پسر
بر آسود از ان فرفتن
فروخت کاسا شمس مدید
بیا رایت این که لا جود
سیر ملک را سوی م خوا
بخش در آمدت مرزبان
مکمل کجوسه قیای برند
یکی نصفی لعل مد فون برز
ز بلور تانده خوانی فراخ
صد شتر قوی پشت مالیده
قبای خاص انپی سر کسی
بدان دینکه پست شوی ف
از انک و پایه در آمد بدت
بیا ساقی آقام زرین میار

آمدن پیکر بر می بنانان و سرک

پسچاش شل تپه چند پست

می ناب ناخورد و پیکر

نشیج منجار بروی در پت
دره تا گریوه شد انباشته
پسوی رخنه غار شست فاشته
برون آمد و رفت بر کوسا
فرو آمد از تاجکاه سیر
سراپس زویر ز راه فتن
شد آسوده تا صبح صاف
پغال زمین را بر جان زرد
بدینکو ترین جای کاسی شانه
در کج کجاشا در بر سنبان
جو پروین بکوسری آهست
به از نار و انده جو نیک ناز
جو پسرین تر بر سر سبز شاخ
عسرتی ده در زیر بار کرا
قبایا و لپهای زرش سبی
بنو تک خوش فرستند شاد
پسوی شرف دریا زین شوت
که ماند از فریدون جم بایکا
بست قوی کن دن غار با
بهر و پست کجی آهستین
اگر می خوری می پرستی کن

نظر خواست از روی لید جام	که تا راز او باز جوید ز جام	جو دانا نظر کرد و جام شد	رقبای او خواند و فبا شد
بران جام از آنجا که پو ند بود	پس پس کشید خطی چو پند بود	تا شای آن خطی چو پند شد	حسابی نهایی و خشت شد
جوشه و جعفر از آنجا که پو ند بود	عدوهای آن خط گرفتند	سرانجام چون از آنجا بود	کرانده سد سوی تسلیم بودم
پس طراب در وی فرزند است	باین آقام شاه پند است	جوشه جهان بدان مقام است	دران تخت که تختی آرام است
بفرزانه که بر تخت شاه	نخواستیم که باز و پس از آنکه	طلبی را تخت فرست	که سر کوب بران تخت پست است
اگرش که روزمانی درنگ	بر اندازد تخت یا تو ننگ	شنیدم که از جیش ویر پای	منو از دران تخت ماند بجا
جو تخت که خیره وی تازه کرد	جو خیره و سنگ و تازه کرد	برو آمد از دیدن خفایم	سوی گل خیره و آورد کام
کنجاس در پنج بسیار	که تا شاه را پسوی آن غبار	جوشه شد بر دیگی غارتک	در آمدی باد پادشاه
کرانی روش بود در دست	بخار از بخارش را ناست	نمانده عار با شاه گفت	گنجینه و انیک در غارت
رعی ارد از صافه پوخته	نرخش کمر بر کرد و خسته	بغارت بر کنج جانین	در اندیشی ز کار بی جنین
بجنگ و بدندان شمشیر	جو خیره و آهاف و خسته کمر	سبب جستن بر دیگهای از	که کار جویندگان را دراز
از غار بایده غارتان	بغارت را در توان یافتن	پسند ز کشتار و اوری یافت	پساده سوختی خیره و شفت
دوان بر از پیش فرزند بس	غلامی دوبا و دو کمر چس	بندج از آن مکندهای پخت	بدان عار اندر آورد خست
جو خینه عار شد بدست	سرانده شد مردی از دست	شکافی کنج در آن پخت	رعی آن نماند یک تنگ
پسینجی انارش در شهر بار	نشانی مکر یا بد از بار	جوختی شد آن آتش آمدید	که شد سوخته مکر آنجا رسید
بفرزانه گفت این را از آنجا	درین غارتک این را از آنجا	نگه کرد و فرزند در غارتک	که آتش همی تابان غارتک
بران روشی ره بی حاجت	بر و راه روش نشید دست	فرزند جانی و دیدن	که می یافت زان نور کمر
از آن روشی گنجی	که جوینده را پسوی و ره بود	پس میان بست مرد دیر	فروشد در آن خسته دیر
نشانی از آن آتش تنگ	که جویند هر روشی زان تنگ	برکنده آتش کرد بود	جو دیدماند و تاب گوگرد
خبر داد تا بر شمشیر زجا	برآمد و کار بر جان شاه	که باید بر وی نمودن شتاب	ازین عار کاش برید ز آب
در و کان گوگرد و فروخته	ز گوگرد و گوگرد و فروخته	خبر داشت آنکو درین غارت	بگو کرد از آن کیمیا ز غارت

من اینجا نشینم نغمه بان
شیخ از خلا مانا خاص
برآمد بران کج ما بود
عروپان در شربت نیت
پری چهره کان سراجی ما
جوشه زان رخسار خوش
ز دیوار و در کتی آمد زوش
جنان دفرمان فرما کنار
که پروزی شاه تخت نشا
بدین تخت و آن جام دوست
جو تخت کینسروی لغتی
جو زین تخت بازوی شد
شاه آن تخت را جو کجی دیا
ز کوه بران تخت کجی نشا
جو کرسی نهادند چهره
بر چهره و آور دباری نوش
جوشه جام را دید بر پای
بران تخت تا جو رنگریت
که بی تا جو تخت زینا
جوشه رفت کو تخت شش نام
کپی کو مینو کشد رخ را

جوشه از ره آید غم راه
جو زری که آید برون اخص
بران جیح چکان صبح پنج
دران شربت از لب شکر
سوی صفت کیشند بر کوشا
سوی تخت کینسروی کرسی
که کینسرو تخت آمد پوش
که بر تخت نشیند آن آجا
نماید به پروزی تخت را
بساخت و جامی که آری
سر تخت کرد و آن لغتی
کن کینسروی کینسروی
بکینسرو موده جان زده
که کینسرو خانه درو خیره ماند
بجام جهان پن کشیدند
که بریا کینسرو این می نوش
بخورد آن کی جام و دیگر
بران جام بی با کجی کرسیت
جو نیت جام جهان
جو نیت کو بر زینت جام
بر زینت امار خوشیت را

شنشید بیره شد آخا ز راه
سوی تخت خانه می خوش
وزی دید با آسمان هم نور
نهادمشا به خانه خوش
فرمانده خیره دران ویا
سر آخنده و بر کشید کلا
کجبان آن تخت زینت
سر تاجداران آن تخت
سمان کو سری جام قوت
رقی در گفت کای شهرار
در کفر کوی زبان کجشاد
سعد فال خیره دران تخت
بران تخت نیت کیم نیا
بفرمود تا کرسی زیند
جو پاقی جان بیس نام
بخورد کانه فرخت یار باد
بران جام عقدی بازو غیش
که از بی شرابی که از بی شی
بی روش نیای و جام
شبی بدین تخت باشد نیاز
بسام رخ را کجی کم کنند

بهم خانی بردن ز راه
بیلا شدن آسمان در گد
بزر و کسی نام او در بند
سماخی رودینها که بد خوش
که سیاب دولت بود کوش
در آمد بایس آن تخت کا
ز کام سخن نیت کو سر
جو سیخ بر شاخ زینت
کلیدیت قفل سیل کج
نماید جو توشه جین ما
که تاج کینسرو کج
به پروزی بر او درخت
بوسید تخت و آبریر
سمان مسرخ برانند
زباده بر فروخت آن جام
بد جام و پت پسر و ار باد
براقانده نوشت بهنایش
شیل و بران جام تخت
بلندی به تخت بدرام
که بر تخت میب نو خند نیاز
قیس حاج و دلام کج

پسر نزار ساند آرد کج بلیح	بسی خرم جا داد و پند خراج	ز شادی و منزل را برود	بفرسنگها فرشتی کشید
ز تنگی که بودش این پست سر	بجای حدش ندانست کس	بهر موی نه کان چو گل تازه بود	کران بی پیش از اندازد بود
پسوریه رو به پیش تیغ	سنان قائم و قد ز سپید	و شوق نیل حاجی برک بها	بنفشه برو بخت صد نه
غلامان دن را فروخت	یکایک همه زرم را پخت	و شاقان کربت زو خیز	بیدار تازه بر قار تیز
خو زنی جان ب و آرت	روانک دو با او بسی خواست	با پست و کان که سپرد	که جابر شد آنگه از آشت
در آمد بد رکاه شاه جهان	و تانکر دقامت چو کار گمان	جهان شاه بر خاست و نایب	بشوط ناسدن کره اش کرد
جو دادش دولت و دوام	بر سید از و قصه تخت و جام	که جام جهان بین تخت کین	بگوید پست بی فرخ نین
سیر ملک با خشن و بان	که ای ختم شاهان دن فرا	کیو مرث اخیل تو جاکری	فریدون ملک تو فانی
پستار مکان را تیر باد	کمندت سپهر جاکسی با	کلیمی گنجی خیر و از جام	در آیند دست پست آکلید
جز آن نیست فرقی ز نام تو	تو ز این پیو خیر و جام	جو زنده شایان میداشت	ترا با و جاوید و سیم تخت
بخت تو آفاق را با دنو	مباد از پست پای تاج و	جهت قصود بد شاه آفاق	که نو کرد نقش این طاق را
نی بار کی سوی این مزراند	برو بوم مارا بگرد و نپا	جهان سپروش گفت کانی	که گنج خیر و تخت را با کا
جو شتخت ترخت کاوی	سنان شرم از جام بشیدی	بدین جام و این تخت آری	ولی درم از جای برخاست
و گزینم که جو خشت شای	در افرا جو ساخت را	پرونده را گنجی خیر و	تو اینجانشین تان کاروم
بگویم بر آن تخت بدرام	زخم بوسه برب جام	بدینم که آن تخت خیر و	جه زاری کند با من زمر
وزان جام آن تا جو بخت نوم	درودی کرین تا جو ترشوم	شد آیند جام منک خور	زدایم بدان ملک آید
برانی دیده دل را سر اسان	نخود بر هم کاری آسان کنم	سیری ز که تار صاحب	برانی پناشت فرمان
فرستاد پنهان بند و آتش	که پیش در دبرک از اندازد	کمرند و دوجوب دست کشی	بصد مهر همان پستی کند
اشارت کند با رقیبت	بساند با شاه پرو بخت	بکجی تخت بارش دند	جو خواهدی خوشگوار دند
نشانده تخت کینه فرشت	فشانده بر سرش را نوش	دران جام مروزه یز زنی	پیر فروزی آمد نزدیک
بهر جان فرشت آید بداند	تساند کرد و منبر مان و	جو با استواران پروخت	بگفت آنگاه رفتی باز

بکوشش شب روز و خازنک
جو ز باد دی رخنه پرو خند
ملک بار که سوی صحرا
خولفت شب از جلقه نیکی
تنی خنجر از رقیان راه
بس انگاشتی از نیش شب و فرا
یکی پیک مینای نیو شرت
جو کینه سر و از ملک و دخت
هم از خنجر او دیرین پیشگاه
جهان مزبان کیتی نورد
اگر آشکارا بدی کر نهان
بناییده دیدن پیک نو
مگر گدازم کینه روی

جراغ دلم یافت بی وفی
جو روز بیدار شب زنگ
فرو زنده روزی فرو پوک
بغزت مکر بسته با دگران
زمانه بگردار باغ شبت
پس تاج بر زو بخت سپهر
سب را ندانم با خنجر سیر
ز فتنک فرمانی آگاه بود

برازند بندگی انانیک
بغرم شدن رایت افروختند
عنان راه را داد و منزل
پس بر خنجر بر طاق نیلویی
ز بهر شب افشاند بشام
بکوشش ملک بر کشادند
بر یاسای خرمی چون شبت
نهاد اندران بکجه جام و تخت
ملک زاد پست بر جلستان
بر افروخت کیست پستان گریخت
بدان نشدی تا جدار جهان
بهر جا که شد حجت و جالاک
د به مجلس ملکوت را نوی

بر آورد سپهر قارونیک
پسیم بهاری زمره پوران
زین اکل و بنه مینو شرت
بر افروخت رایت با فاخت
که تا میند آن تخت را تخت کیر
که پرو فرخ جهان با بود

ز خارا تر از شان احکام کار
شد از زخمه کاسه و زخم ک
جو سیر به جیح مشید ز راه
شده و لکس از رخ ره پوکی
ازیشان خبرهای گنج و تخت
نمودند کاینجا حصار خنجر
سیر سر افرازد نام او
ساکم رخا نه زغاری گزید
بر پیش کینه جای آن شاه را
کجا بستدی فرخ آینه فی
بیدیدی دوازده فرو و آمدی
جو آتش صفهای آن دزدید
بیاساقی از می دلم ز کین

سوا صافی از دو و کیتی کرد
نمده کوه و گلشن و شمشیر
به پرو ز رایی شمشیر گنج
زیر خنجر که از حرمان تور
سیری خرافت کان با جگر
زخم کجای سیکار گشت

که بر کوه دانند تن صبار
خندک اندران پشما آب و
بهر برج کاه پسادت پران
پرسیدند بختی با سودکی
پرسید و آگاه شد از سر گشت
که دور پست از و تنه با دو
در و تخت کینه سر و جام او
کز آتش در افغان توان شد
نخمدار و آجام و آگاه را
جواز و رندی جواز حاجی
بدر بام از وی در و روی
بدر و دیش غبت آمد بدید
دیرین صبور یان ز کین

همی ده جراح مرار و شنی
بر آمد جو کافور از اقصای
فلک روغی و پسته جوی لاجور
جهان خشم و شمع پروین باغ
تخت رونده در آمد تخت
کرانج را در سیر افکند شور
بران تخت که کرد و خاوه فرا
همه راست ساز قوی گشت

نقشه در رفتن بکینه به تماشای تخت کینه

حصایت برتقی این کوه	در وره زمانه چندین گروه	همه روز و شب کار و نوا	ز بد کوسری راه جانها زند
دران جست و جوم کیش	بداد و بدانش را میش	تو نیز بهت کنی باری	درین که کنجت بیداری
ز ره زنج و راه پرداخته	شود و توشه ز راه روان خسته	جو گاه شد مردان ز شک	که در دال قلع دارند پای
یکی خنق از نفس بر کشاد	که بر قلعه آسمان در کشاد	جنان دران کوه انخنی	که شد کوه درخوی جو دریا
بشگفت بر خیز و شو با جانی	که آنگاه پای در آمد ز پای	جوشانسته آمد پیوی هم	میتوان عین ویندیش
دگر بار مجلس ابر پند	برایش نشسته و می پند	کس آنگاه که زبان کو پی	پتا و پست بر در بامید
بفرموده تا دارند زود	در آمد بر شاه و خدمت نمود	جو بر شد دعا کرد و امان	کلید در درین دست پیش
خبر کرد کاشب نیز و شای	خرابی در آمد بدین قلعه کا	دو برج کلان فی سنگت	نرج دو در و دره در گمت
ز خشم خدا خنقی رسید	و زافا دناگاه و درم در	کرش خنق تو کردی خرا	بدر که بجای خنقی آفتاب
خرامش نام زین شکو	کاین خنق از در و دیکرت	جو حکم و ز آسانی رسپت	تو دانی و در حکم را می ترا
مگر کرد و سپوی لشکر گران	کرین دعا راجه باشند نشان	جمل روز باشد که مردان	بیشتر کوشند با این حصا
بچندین سترخ الما پیک	پشتن ازین پیک جانی	بایستی که برداشت بی توشه	فروخت ازین طرش کوشه
شاه راجه رومی نماید دین	کبکی نیک مردان لایزین	بزرگان لک بر بعد آوری	پیشان شدند از جنان آوری
زیر لبه دادند در بزم شاه	که خالی مباد از توخت کلاه	قوی باد و ملک بازوی	بسا با و نقد ترا زوی تو
چیز غمخوار تو دانی شت	که زوان سایه خویش شت	جو مانیز ازین ده آگه شدیم	براه آیدیم از جاده ایم
فرستاده تا بد ز خنق	ازان ره زمان پر خنق	بجای دکر و اقطاع	سوی داد و خود فرستاد
دران تک بسته و زواج	عارت کروی کرد بی باج	خرامش را یکس آب و کرد	و ز ظلم راجه داد و کرد
نواحی نشینان آنگو پی	تظلم نمودند سنگام کار	که ازیم قهقار و خشی	درین مرتجعی ناکیم
مر آنکه گزین و شتاب آور	زیانی درین گشت آب و	ازین وی مارا زیانها	زمانه بختی آفت بجای
کرار و ملک هیچ بخشایشی	رساند بدین کشور پاشی	درین پیکر خنقا کپی	عارت کند تا شود پیکت
مگزافت آن بابانان	براحت پرسد کار خزانان	بفرموده تا کند کاه کوه	به بند خزانان هم کرد

جو دیوان بجای پایا خند
شهنش جو داپنت کان در
نه از کج کو هر بدر یکن
که از گوشه دارانی کی گشت
کس روی نماید از هیچ
ز خاصان تی چند هر که
جو نزد یک خارا آمد از راه
فرشته وشی بد چون آفتاب
بد و کنت شخصی ہی بکری
پرسید از و کاشای گویست
و عا کرد ز اید که دلش با
اگر ز کتب بشا ختم شود
بصد سال کو راریا خست
مینو تی شاد و تنگ
جهان زانیدم و فاداری
بریدم ز سر آشیای شما
کیا پوشم و قوت من کم کیا
سبب صفت کاش بدید که
جهاندار کنت ای جهانمیده
کیلمدی تنی برایشان شکت
تو دزیش گزنی باوریه

ایزین یو جانیه پند داشتند
فرومانده بودند عاجز در
یکی مجلس آسپست جوی نه با
که ماتم بر کن و با کرسیت
کندی نیازی مثنی کی
نشان جنت آمد برینک
بغا راند امد از ان شمع نو
بر آورده اقبال را پر ز خوا
کام خجانت که اسپندی
زید با جو پوشی و خردت
ز بند پیکاری آزاد باش
شانه شب سکر کی با
یکی صورت آخر تو اندو
تو مند تر از آنچه بودم
بخوید پس از پو فایاری
بر است شای من آموکا
کنم نیک راز بدین کیا
بنیک انتری بنده شای
ایزین آمدن داشتیم نکر
کلید آتی تیغ برین گذشت
کلیدی بخجانی دریه

جان که کردیم ازین پانک
جو در سر ز چشم خورشید
پرسید چون حله کشت غم
یکی گفت ای شاه دانست
شهنشاه بر او پست هم در
ره از شب جو روز بدید
پرسیده چون بر تو نورید
جهانمیده نزد جهاندار
شاه از مهربانی بدو داد
جه داپنتی ای زاهد و شیار
با قبال با دحضرت خاتمه
نه آینه منها تو داری بت
و گر آنچه پرسد خداوند ای
ز مهر و گریه کم یانیت
جو بر تنم اندیشه کاز خوش
بسیار خواری نام هیچ
بود سالها که پرسانید کان
در غار من کنجی تو یی
خدا آسمنی را بدو نیم کرد
جو من ایم از تنع کتی من
مگر که کلید تو تیغ من

کریو نور دیم و سازیم
فرو رفت کو سر بدریایل
از ان سر فرازان لشکر شکن
پرستش کنی غلامی راست
غلام بکشت ز بر سر
و شاقی و مسمی روان شود
ز تایی غار پسر و ن
بنور جهانماری او رخت
درون فت و پیشش را نوت
که اسپندم من تیک غا
بر پروزی اقبالت ار پت
مادر دل آینه سیرت
که جو نیت زاهد دینجی ای
کس از بند کارجن کن است
بیم کوشه دیدم من زوارش
که پری و دهناف را حج
نیدم کسی خرتو زاینکان
بل باو شده را کم از مندی
بما سر و آن مرد و سلیم کرد
کنم ماری عدل دزیه
کشاده شود کار این من

کی جای درینجای بوش	برینجی در کجا هم میفروش	زینجی که باشد رشک چهر	فروشنده پاک را کز
به از نام نیکو در نامیت	بدانکه کن نیکو پرانجامیت	کندارنده این نو آیین خیال	دم ازینجایان دلی و پال
پسند که آن سنجای می نمود	بران نام نیکو بی کرد و پود	همه سوی سنجان نظر داشتی	بدانرا بر خویش نکند شستی
از شور خدیایان شده زادگان	نظرش کس دی قبا و کان	کجا زاهد خلوتی یافته	بخل و بخش روز شایسته
بهر جاکه زنی برار پستی	از ایشان بهت مدد خواستی	همانا کز آن پیر و خجک	که پسر و زه را فرو کردی نیک
سپاسی با او جنگ آید	ایز سپه کوه داشت تنگ سید	نمودند گاهی داور و روزگار	بتعلیم تو دولت آموز کار
ترافع و پروزی از لشکر پست	تو زاهد نواری سخن میکردست	بیشتر باید جهانرا کشاد	تو از نیک مردان آید
جو محبت پلاطین در پیش	بگو تا کیم آنجبه داریم خود	ایز بس بر هم نبردان نیم	در محبت نیک مردان نیم
جایدار ازین ویر ساخت	نجداشت باخ و بنیوختی	سخن بدیهه نیاید صلوب	بوقت خودش دایم جوب
جوشگر سوی کوه البرز راند	به رحمت نیایی راناند	بدانیزه را کند باختی	ز شروان شیروان بخت
در آن خجک رز و سبب بود	ز شرب کند باغی سبب بود	بنودا که از شمس آراسته	در پی بدروی بسی خواسته
در آن تنی جندره داشتند	که کس بران راه نکند شند	جوشه را پسر پرده استخارند	رقیان خنجره به بازار دند
در در بستند بر روی ثا	نکردند در شاه و لشکرگاه	بنوبت که شاه نشاند	پسر از خدمت بارگه نشاند
اگر خواندشان آورد و کیر	بفرستند فرمانیر	و کرد فقر دآوری در تو	نذا دند را شش کوه و تو
حان عاره دید آن غرض	که برادر آن بندازان کاف	بلشکر بنمود تا صند	در ایند پسران آن حصار
بخرنیک عیصا خنجر گند	بسیلاب خون غرق گشتند	بهم روز لشکر شیب خست	کران در کلونی نینداختند
ز پرتاب و ناوک انداخت	کندنی کاخ را سپاند و آل	عروپک ز ما جمعی دیوان	نخل گشت از قلع و جوی و
نعراده بر کرد و در شتاب	نه از کرد و نه خنجرش سرس	جو عاجز شده ندانند لحن	وزان که ز کز سبب انداختن
شکار در آن مجلس نونهاد	پسر از طلب کرد و بر کشت	به کوی سینه کتا دین تند کوه	که آورد اندیشه مار پستوه
ولایت کشایان دلفی از	نشسته و بر دنده زانما	که مابند کان کمر بتیم	بین روزیکه روز نشسته ایم
جمل روز باشد که چو رود و تو	پستیغ با ابرو با آفتاب	تو دانی که بر تارک مهر و مرغ	تساید زدن نیزه و تیر و تیغ

فرو شوید از دور پیداوار
بیاید که ضایع شود رخ او
یکی آنکه شیران نکوشند بخت
ز فرنگان لکھی پناه
از انجمله در حضرت شعیب
ز دشواری راه و کجی خیان
پس نیز با شاه فرمان کنند
بدان تا جویند از راه دور
شمال ای را عالم آرا می
بفسر بود تا سر که گنج بود
جد امیری بر سر مال خویش
ز نجا روی کرد آمد بروم
ز بس گنج پیدا که دریافتند
یکی دیر پس نیکین را خوشتند
که تا سر که او باشد از پرت
کسانی که از راه خدمت کری
بیایند آن کجند بشکند
بیاساتی آن می که ناز و
یکی کو در نیک نامی نو
بیکلی جان و در نام خویش
به در اعدا در کیز خویش

ر با مذخون خلق آزاد را
شود روزی دشمنان گنج
که ترسد از ایشان و زور خست
صد و سیزده بود با او را
بیاسانی زان بود خستیا
سخن زانده با کاسه بختی خیان
بویرانها گنج بنیان کنند
ز سر سیر جایی بر اندو
سپه را سلامت درانی می
نهان کرد ز دشمنان گنج
بر انجختن شکی مثال خویش
فروماند گنج اندران ز بوم
سوی گنج پوشید نهفته
بجهو طاعت کشتن خستند
از ان همه کجی آرد دست
کنند آن صحنه زانجا که
وزان گنج باز خود بکنند
جوانی ده سه بار آورد

ز دوری دران هشتاد و یک
پناه از غنیت کرانی دیدم
و گرام که تا شیری آرد بختک
همه بخش ساجی انجم شناس
به کار از و جاره در خواستی
خوابش آمار پیش من
ز بهر کویای هر گنج دان
کویای گنج خویش گزند
بیزیرین گنج را جای کرد
پر کند مریدان که دوست
جناح و شب بازی رویا
ساز کشتن از بس کس پناه
جو در خانه روم کردند جای
سینه گنج نامه که بود
سوزاندان بر دیر نیال
از ان گنج نامه و دست یکی
مکر داد دولت مرابای گنج
بنی که این مرد و گم کردیم

نقد در گفتن چهار در بندت ز راه

که دارد در دور در دیر
برسد چون گنج بسیار
دو دستی زینت بود از دنگ
بند بر سر شغل صاحب قیام
کز و کردن جاره بر خواستی
که گنج بنیان کند درین
طلی گنج مریدان خود دان
نمود از پیشین پیش آورد
طلی گنج بران گنج برای کرد
بکل گنج پوشید و خود داشت
که شد از و گنج آموخت کار
بدان گنج پنهان نیاید
ز شغل جان کشتیدندی
بدانده ویر و داد زود
بسی گنج نام است از ان کمال
اگر پیش بشود و گزندگی
که پایم فرو رفت از ان گنج
قناعت بخواب هم کردیم
در حلقه لاف غلامی نو
که رویک نیاید سر خاش
که نامی برای بیکلی بند

تبی پست کا نیشہ نگرند	تسای کج بخش تو اگر کند	جواز ز تسای ز ریشته	تو انگر ز کجکس درویش تر
جهان آتش که درویش است	که هم خوشین با هم خوش است	شب و روز بر منجور دلی	نه از شمع پنجم و نه از دزد پاک
فراوان خزینه فراوان عثم	کست انده آرا که دنیا کم است	کز رنده چغل کوه کجاست	خبر داد از آن کو سر ز فشان
که جو کس و پالا جشید موش	می چند بر باد نوشا بیک	بریکان ریجانی و لیس و	بسر برد با خیر و اجنب روز
یکی رو ز نیش پست عثم کا	بساطی بر آراست جوف و بها	حصار خجانی انجمن کشید	که انجم در آن برج شد پای
کرانیا کان سیه را بنج	کر می کجایان سیکلی را نشاند	شدند انجمن کجای رندان	ز فرنگ شک شه بر کوفه جبر
شه از قصه آرزوهای غیش	پنجهما ز سر پست آور پیش	که دو شمع جان دل آید	که خبر با شما برینا نفیس
مینروی رای شاه متران	جهاز پانچم کران کران	سوی روم ازین پیش بود	غنان مراد ادا از آن جرج
برانم که تا جملہ مرز بودم	نگردم کرد و سرم سوی روم	در آباد ویرانی شپت آورم	که ملک عالم بدست آورم
کنم دست پچی پنجاهین	ز غم پیکریم قلدیان	به روم و مرکبوری کزیرت	به پنجم خوشدل که ام آیت
از انج شدی بهر یام کمر	که آتش کن شود کار کر	نخستین خرامش دین کجک	بالبر ز خواهم بروی
وزان کوه فوج دریم دست	ز صحراید ریا کنم با کشت	تسای دریای خزران کنم	زهره برو کوه سرفشان کنم
جو موبک در ارم بدیکان	کنم دست مرغ و مای شکار	به پنجم که تا غم نرم چون	زمانه کجای ز سمنو آنم
جو کویید مرکب دین آیتان	که دولت نه چند سر از آیتان	زیر بوسه داوندیکه سپا	که قدس پاست تدشاه
کجا او نند پای پانچسیم	ز فرمان و بر سر پانچسیم	کر آب و کر آتش کند جای	نگرد و ز سره مانی لای
کراندا زار کوه مارا بجاء	بنیستیم و در دل ندایم	ز شاه جهان باه بروشتن	ز ما خدات او بنکدشتن
شاه سپوده دل شد کجاشان	نوازش کنی در کارشان	بیخبر ره را با پستکی	کشتا و از غرین در پستی
غنی کرد و کجاشا زار کج	ز کوه کشتی شد آماج	جما ناز جون دیدگر کج	غنیست کشتا زار کج
دران پیش منی خرد پیش کرد	که نختی ز چشم ندانید کرد	ز بس کج کوه که در بار کرد	بهرجا که شد راه و شوار کرد
جو در خاطر آمد جمانجی را	که در جنبه اردو کیکوی را	ز بس شود ویل مردم شناس	بتری و خشکی پستان قبا
ز سر داد و پیدا آگه شود	براه آرد آرا که از ره شود	بداند جهان از انشیب و بلند	در این خند برت پنهان

ز بسد جناری برافروخت
تن بط بود در خواجگی
سه تازیان و ده بانک
شکر بود بانوک وندان از
زاجار با آجها بدست
بگلگون کلبه دلاویز
همه بخت بود و دنیا را تمام
می مرغ و یحیی او خنک
بیاد شده اس مشی پکران
بفرموده تارقیان کج
نخس حبش خادمی چسپ
زمره نیکینهای آب و نمک
برندی مکمل با قوت
چنین یورنفر کو مر کشان
جدا کانه از بهر سر و خری
پری جره با آن ی پکران
از اکر بر جوهر کرای آمدند
بمن ده کیما ب چون تمام
بر انمن ایست صبح خیر
بریزن سخن کو سر کرم بک
زرا نه بر مقصود زیور بود

برو بکمال انده جوق
جو بر آتش آری برار و غیر
پس روی نو آید تیاز صد
شکر خواره را کرده دلدان
ترنج و به و نار و نارنج نیز
شانه جهان جهان و
بخر باده کو در میان دهم
بی شک چشم اندر آتش
جو زمره کشیدند طبل کران
کشند از پی بهمان ی
بیدار نیکی بیا لابلند
در وعل و پرو زه بی و نمک
همه درش از کوه کا فور
بنوشابه دادند یور کشان
بفرموده و پیر و احن نیوری
شدند از بس کج کو سر کران
جو کج روان باز جای آورد
سزیر و پتان را رنک
جو بندش کنی پندی از زور بود

اگر بای بط بر سر آرد خنا
دران بلخ مرغان کج آید
بکر باز چون نمک فیتا
بکباب تر و بروی او خنک
منع زمره را شکر
همه پادشاه کرم خیز
یکسره نرستی شده نیم حوا
کسی کین مرادش میر بود
جو یک نیا زور و زور گشت
زور و زور را زمره وار با
بنیاد شک و دیبانی
یکی تیج ریزن زمره و بخار
عماری و پستر بهای زور
بوشید نوشابه شریف شاه
باندازه سی کی چیز داد
نیزن بوشه دادند بر شکر شاه
بیا پای آن شیرین کوف کون
زبان زور و زمره که آرد بد
تو لکه که باشد زرشن نی خاک

نقد و معرفت کنه نادان پند

برو پسته بط زور و زور
زمره یک و گر خوش و خوش
نمک را زمره یک با قافه
ابابای پر و ده بانوی مشک
صراحی در فتنه چون شری
بحر ساز نکاشک او بود
روان آب و جنگ خنک
کرش خوانا شد بکند
فلک نید راه زین شوت
رئیسفور و طپش تروا
کرایشان و زنده شد و نمک
بر آموده از لولو و شامو
عماری کشان جمله زین که
جو شریف خورشید و شامو
پوشید شای ده صلح
بخرم دلی بر گرفتند راه
که حکم پش درار و بیما خون
بسیاب چون ناحی شرم
که موج سخن را کنم بر زین
که داری این را کند زین پست
زور و دل و روز و شب یک

یکایک همه لشکر از شرم	گشت یکدزد ز ازرم او	سوا سپرد و خرگاه و خوشیدیم	زین شک و بایک شرم
برون فتنه از جاده و لوفت	بامی گرفتن وی جوش آب	درم بر درم کینه کوپنج	کره بست چون شپت مانج
دمدم فرو کرد چون شتم کرک	شده کارگر کینه دوزانک	سر کین زن و کفکاه کور	بهلموی شیران آورده
کجاست تر از آن وی	نمک ریخته آب بار جگر	ز باریدن بر کافور بار	سمن بسته از دستهای خیار
بنفشه نکرده غیر خب تنز	جو برک بهار آسمان فتنه	دشت کل از بار آب تنی	شکم کرده پر بجه پستی
دمن کشا و لب آیکبر	که آتد لب بزه بابوی شیر	صبا بلبلان را دیده دل	زنا محرمانی پوشیده کل
شده بلبل بلبل آهمن	جو جگج دری تهمه درن	ز چرخا ریخوار کان نمکی	بهر کوشه کل بر آورده نوی
بعد شب دوش فرمود	که آتش فروزند در برگاه	بر آراست از زینت و زور	جو بلخ ارم چلیپی لفریب
در آتشی چون کل فروخته	کل از رشک آفتابان فتنه	شده خارا از آتش کل آرد	نه چون رز زشتی آتش سرت
بشکیند کل آتش از رشک	در افتاده جو کل کوشک	بر آتش آن فتنه شکسج	جو مار سید بر سپر جا کج
ز بی حقی داد و پر مجوس	پواد جش با تاراج رو	ز مند و پستان آده جو	بهر جو که زد پوخته خرمی
منی ارغوان گشت بر جانی	بنفشه در و ده بوقت در	سیاهی بازندان دیشک	بدل کرده با شوشه خنک
ز مند و زنی خانه بر خونه	همه آتش پیش طرخون شده	بیکس ده پتقلانی ترک تاز	سوری سیر طاست کسی ده با
بلای بر آورده آواز خوش	صلاداده در روم و خود	بر آواز از کجی قیر کون	کشاده زول نمره و زوق
در قلم پرته از ششت او	قلهای ز یکدیگر گشت او	نشسته جوانمردان طافش	ز خاکستر پیر زن و عیوش
ز بهر بلای پیرن تافت	بجای بلا پس طلسمی دونا	جو با کوره پاکسیر کر	فرو برده اسمن آورده زور
شماره که کسیر ز چست	ز سر سودا من زانداخته	بنجار از بر شعله آتزی	جو بر پین کل شعله کوفه
منالی بر جان بر آراسته	بر جانی از میثا خاسته	ز آتش کل باغ همیشه بود	کیلچر پرخان خورشید بود
فرو زنده کو سرنیک و	رفیق من و من پس سیر	شکفته کلی خورد او خابن	بیدار تازه کو کهن
ترنم سرای میکان	سیام آور دیک میسایگان	ترنکارگی که زد پسا زو	باز از مد ز رشت و آواز
بین زندی آتش زنن سپو	برافروخته شاکستی فرو	جو بر کل سخن بر شاخ سپر	بروگاه و راج و کاسی تند

نهادند خال انگلی سید مرغ
حیرت قاق دو پرویزین
ابامای الوان صد کوشش
جو خورده خند انکه آمد بند
پری پیکران ان لب سبی
بدان اقبال کرد پالار و
بر پشم سیده آن مین کی
زمانی رنخل زین کبیریم
زین لبحر عده معنیریم
فروزنده نوشتا به در بزم
شه از لفت شیکم آن لک
شب جشن و آن شب دلنو
بغزو و شد آتش افروتن
برود و می و لوبای دگر
دگر باره در خیش آمد نشاط
نو اگر شد آن پی چرکان
بیا ساقی از باده جامی پای
رخ را بدان ده چون کون
بخش فریدون نور و زخم
نوازندگان می و رو و جام
بدان خلق پسندید و قوس

کراینده شد کرد عنبرین
جو متاب تابنده از روشنی
بخوانهای زین بنا پیش
ز جام و صراحی کشا و بند
نشسته تا شب را شکی
یک امشب نباید شوق شکی
پستانیم داد دل از روی
بمجان پورده جان ویم
پسر وی شادی کنی
فروزنده زمره در جگر
کنی بر آریست عنبرین
پری پیکران آن ی جا پرا
بر پشم معانی خوش خین
همی بر شب را بادی سر
در آمو و شد خیر وانی با
نو آید و دهم در هر کان

که شادی تیر از جهان غم
بر آریسته و پست مجلس تمام
مکر و التانی بخند آن پس

ز سر نعتی کایا اندر شمار
سان کرده نرم چون عنبرین
جبار ایکی خور و الوان بود
می ناب خور و دنا می بود
جوش خاپست کر غم پایا بود
جانیست فرما که فردا یکاه
مگر چون افروزد آتش جام
فروزنده کردیم چون کلای
پری زاد کان سپه دافعا
جوش زیور عنبرین را کرد
رو شتری را بشکیم کند
مگر کاش میسر و ز دل
زباده جان آشی فروخت
جوش کاف پودند بر لاجو
جمن از شد پر زشتا و پور
ز چاده کون با ده و لغز

جنان از پست تیر غمش
می نوش و نوشتا به چون شکر
یکای که خود بود پسرین کار

فروخته کوی انهر کما
کر و پختیت کرده کرده ز
کران خور و چتری بران خور
جومی در ولایت شد آتش فرو
منش سر پی خوابگاه آورد
برایم بر می زما می ماه
شو و کار ما پخته زان غم
بدان که ره ارکلی برایم نوی
پری و ارسم شاد و شرمینا
سر و افشک را باز کرد
فرو و آورد بر اندر پهلبد
در آتش نهند از پی شای فعل
کینه خوار کار از دران خست
سپور سیه زار و باه و
خرامش را بد گجک تزد
فشانده چاده بر رای و ز
ز چاده کون کل میای میای
ز چاده زکم چپ و کن
نشد شایان بهر کجک و ش
عروپان بگردش که دگر
دگر در حرم کرد توان شکار

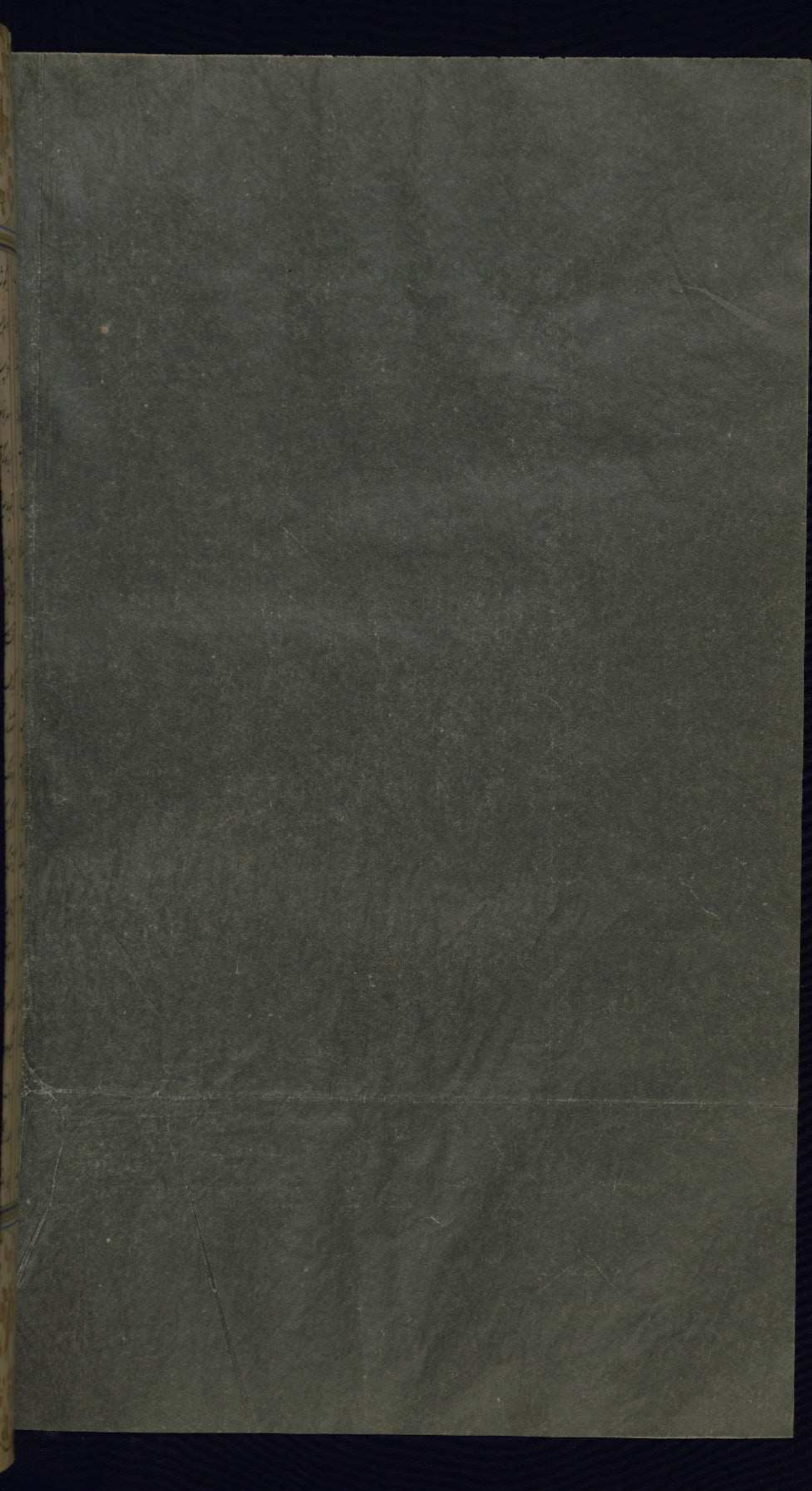
نقاره در مجلس آریستن پیکند

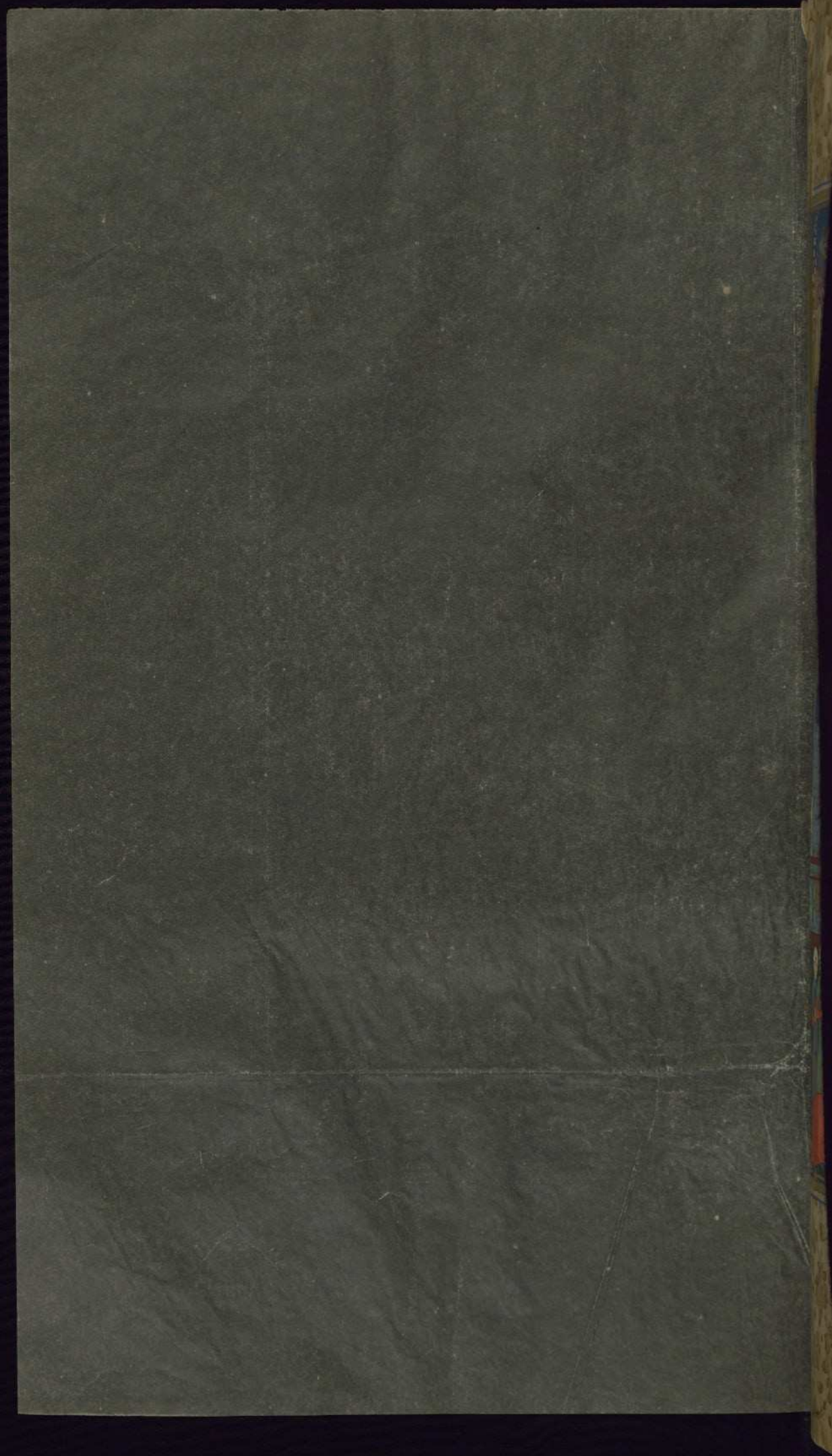
ز دنگ در دید بوی	همه خانه یاقوت اسپندی	ولیک جوی منم از رنجیش	پنهانی تو مست بر جانی
مزار آفرین زنجب ری	که ما را بر دی شود رنهای	ز بند تو ای نامور نازین	ز دم پیکم ز جو ز برین
چونوش با آفرین و کوش	زین را زب کرد یاقوت پیش	بفرمود کار زند خوانهای	سماں نقلد انهای نادیده
نخت از همه جاشی بر گرفت	در آن حالکی ما خپه و شکفت	ز خدمت نیاسود خند کمینا	ز خورون آسود و شد پوی
بوقت شد که دباشا عهد	که نارد از آزار نوشا عهد	بفرمود شد تا وقت شوت	بدو داد و شد سپوی بزم
سکند جو از شهرت بار جانی	غریب از ملک می فتح از بند	بر آن پست کاکلی بودش مرا	رہا نده را کرد و صد پسا
شب از روز ز خند بوی	جراحی بر فروخت شمع میزد	تا وان لگی ز بر سپهر	بپا کوی سیر کن نبود چهر
شد آسایش خواب را کاست	دوختی در از جاریو است	بر آسود تا صبح دم بر دید	سیندی شد اندر سیاهی
سر از خواب نوبین و روشا	یکی مجلس راست چون صبحا	که خورشید ناز از نین بد	ترج فلک را بدان سحر
پری جبهه نوشا بنوشن	بنال جایون و ن شد شھر	چو رخشده ماکسی در شام	بر آید ز مشرق کرد تمام
کینرا جی پروین پرانش	ز تارک در آمو و تا دانش	روان را رویان شست	چو ناسید صد در یک شست
پری رخ جوشگر شاه دید	جانی جانی میل درگاه	ز بن نیا نهای زینش	موکشت که کلاه و صحران
ز بن نو نیهایی کوه سنگا	نی بر در بر در شھریا	نشان حبت و آمد بدرگاه	پسر نوبت بزا و ج ماه
زده با کاسی بر شیم طاب	پستونش ز رویش از نیم تاب	فرو و آمد از بارکی با نجات	زین پسر شاه جهاندار حات
نقیان رشک شاد و مایا	در آمد نوبت که شھر یار	پسران جان دید پسر کا	سر افکنده در پای یک کلاه
کرد در کس تاجداران و سر	بیش چنانجوی پرو بر سر	جانی کسبی رونق نور و تا	شد چشم فتنه از زمره
همیشه با نقش و یاقوت	نیارای خشن از آرا گفت	عرو صیاری جو دیدن صبا	بلرزید از آن در کتک با
زین داد بوس آفرین گرفت	در و مانده ان شرم دگت	بفرمود چهره که از زرباب	یکی گری آرنج و آن قباب
عرو خنان انشا ز نیرش	عرو پسان یک فرار پشش	پرسید و بس مهربانی	بر آن آمدن شادمانی
نشیند را چون آل میجای	اشارت جانی فت با نمانی	که پا لار خوانجی رود خوان	خوشهای خوش میانی
نخستین جلاب نوشین شرت	زین کشت جوی ضحاشی	یکی جوی از آن جوی نوشین کلا	نخستین و کیشیرینید و نوب

بما قتل کار نیابی کلیه	نگشاید نه که آید پدید	ازین در بکسوت با خوشین	مهر آخرت بکسیم در داتن
تخت چو شکست ترکخاز	برود و پست کرد دلزد	منغی جوی پرده کوید پرده	زنده به بر بک باک و
جو کجی نش را باید کوش	نشد آتش تکی را ز جوش	شیخی دی دید در جان خویش	بتیلم دولت پر لکچش
کم کبت نوشا به جوی کلان	بفرمود تا آن سی پکران	زمر که نه آرایش خوان کنند	سیح خورشهای الوان کنند
کینه ارجن شمع بر جاستند	ملوکانه خانی میار پستند	نهادند برکی ز غایت فزون	از کوه پخته اجنب و چون
رقای تک کرد کرد روی	ز کرد و سرا پرده کار کوی	سمان قرصه شک آید خست	جو کجند بران کرد بخت
ابا باغ نشین عنبر شربت	خبر داده از خورده گشت	ز بک سکه کا و ماسی جو که	شده در زیر کای و ماسی پشو
ز مرغ و بره روی رنگین ساط	بر آورده مرغان را ن ساط	خرو پس سیرای و اجاز نغز	ز بادام و پسته بر کوه مغز
فتوح کل آبی و کل شکری	طبرزد فشان از دم عنبری	نشاط از پی خیره و کجخت	بساط را لکند با لکخت
نهاد کی غایب رشید تا	بر و جار کاسه زیات و تا	یکی از زرو دیگر از لعل پد	بسم زیات و قوت جار و
جو بر قاصد سپه شاد در	و بان خورش را بجای و با	بگفت نوشا به بجای دست	بخور ز رخ رشما که دست
ز بصف با و و عطر	بسامع را بود که بجای	ز لوزین شک و جلوی	بتنک آمد تنکهای شکر
نوشا به شکفت کاسی و پل	نوازش من تا نمانی گل	دین صحت قوت خان و هم	مهرینک شد شک را جویم
بکوه خورده آدمی نیک	طبیعت کجا خواهد این نیک	طعامی سیاه و که خوردنی	بر غبت برو دست بردنی
بخندید نوسا به در روی	که چون یک را و کلو	جرازی نیک ناخوردنی	کنی کرد نهایی نا کردنی
بحیری جی باید سرفروختن	که شوان از آن طعم پختن	جونا خوردنی بدین نیک	در و پنکانه جی ساینک
دین که از شک نیک	جراپک بر شک باید	کجا کی که این نیک	خورد و چون شک بکند
توینار نه مرد نیک آری	سبک پیک شون که مانی	زینار نه آن نفع کوی	ز ناخورد و خوان کشتی
نوشا به کشت اش تا توان	باز شیر مردان قشق توان	سخن بکسی جوهر برست	که گویند جوهر برنجی نخت
ولی که این کجست بودی در	ز جوهر نیک ناردت	مرا که بود کوهی در کلاه	ز کوه سر نیاید تاج شاد
ترا کاسه و خوان از کوه	ملاست به پیش کرد و جوت	جی باید بجان جوهر انداختن	مرا جوهر اندازی آموختن

که بر جلد آن تو جگر بی گشت	بکوشید جان تا ترا بکشند	ببیندیش و محرم را پیش و	ببیندیش و محرم را پیش و
تکم که جیست از یقینان شمر	و لم نیت غافل را با آن	ز سنده و پستان آبا با آن	ز سنده و پستان آبا با آن
فرستاده ام سوی کشتی	فرست شامی صورت کز	بدان ز شامی کیم سیر	بدان ز شامی کیم سیر
سکارنده صورت از سر و پا	سر انجام نزد من رد سکار	جوانه صورت نزد من	جوانه صورت نزد من
بگویند نقش فلان با پست	زیرم که آن نقش شیت است	بس از غلای قاف و	بس از غلای قاف و
ز پتال خور و می هسته را	بگویم لایه و زی اندازه	بدونیک صورتی قفا	بدونیک صورتی قفا
شب و روز چاره پسانجی	دین و ده با خود بانی نیم	ترازوی جیست رو کیم	ترازوی جیست رو کیم
زمر نقش کالی فیت تم بر بند	خیال تو آمد مراد پسند	جتاح آن بهر آشنایی	جتاح آن بهر آشنایی
جو گفت این سخن با سنجید و	تخت کرانایه آمد بر	فرو مانده را درین پستگاه	فرو مانده را درین پستگاه
نه منی و شاپست طوطی	که جگر دلی تو کند رخ را	پری چمن از پخت و پخت	پری چمن از پخت و پخت
عروپایه بر کرسی نشیبت	شهنشاه را کشت آیین برت	شاه از سرم آن حاجی نیک	شاه از سرم آن حاجی نیک
بل گفت کیکار روان گز	بفرستک و مردی و شش و	نزدیک چمن و دنیا کند	نزدیک چمن و دنیا کند
ولی زنی که باشد ویر	که حکم بود کینه ما و شیر	زما را ترا زو بود پند	زما را ترا زو بود پند
زن آن که در پرده پنهانی	که آنسک بی رود افغانی	جز خوش گفت بهیشت با زنی	جز خوش گفت بهیشت با زنی
مشور زلین زن را پست	که خسته بکر جود داشت	و کربار گفت ای حکم گز	و کربار گفت ای حکم گز
تلمی و اندیشه را جوش	در افتاده تن را فراموش	بجای جین لب بر حیران	بجای جین لب بر حیران
کرت و شکین و ریافتی	بختر سیریت جبرافتی	ازینجا اگر بر گم بار خویش	ازینجا اگر بر گم بار خویش
نه بوشم و کرخ چو چکان	نکیرم و درسم دیو انکان	دل بسته را بر کشایم ز بند	دل بسته را بر کشایم ز بند
جو در طاس نشسته افتاد و	رمانده را جاره باید نه و	شیجایی از دم دین رخ و	شیجایی از دم دین رخ و
شدیم سرن بسته سوی دا	بصدنا زکی رفت جونی با	پیر شد از مهر بان کی	پیر شد از مهر بان کی
چنین ادب که عسره نقد	بفرم بر دشمن حق تو اعم بر	دین و کیر و رهایش و	دین و کیر و رهایش و

میرخان را خانه خویش و
 زایران من تا آبا و بوم
 زندگانی صورتی جبر سیر
 دران نکره رای یک من
 کارم هر صورتی نظیر
 شام که پستم فرست شام
 سبک پکنی خیره و آن کیم
 بانهرم چهره کوای سینه
 که یک تخته را نسا زد و دشا
 فرو داد و خدمت آوردن
 جو در و اندازنک می کشید
 فرشته برو آفرینا کند
 بود پندک مردان زو کیم
 که یا پرده یا کور بجای
 شفاعت دین و کسود
 که زیبا شست و شیرین با
 سجدارم اندازه کانویش
 که بر کرده چون تو اعم نقد
 خیالیت کوکی پشم خواب
 که خرم جرایسی و غم اندکی
 دران تکی روشنایش و







دگر باره نوشتار بشنوند پستیز میاور و میور فرستاده ز نیت آنست که در ایستندی و خوشاوی جوابش جان و شاه لیسر مرا با نام بزرگان بکار	ز نوشین لب خوش بجاوند که یادت نامت بنام آوی که با ما بشدی برادر نفس بخرشه که باشد بدین یکی که ناید ز رو با پنهان شیر تصرف نیاید وین دو با	کین پیش در دل فری بیاش پامت بزرگت و نیش زینا رخیش را کم کنی جز اینم نشانه ای شیده است اگرش چشم تو نام آورم اگر در میانجی و لیسر آدم	بنار است یک لایستی تراش نهفته مکن شهر در جرم کرک نه در پیش من شپش را کم کنی کز و راز پوشیده آید بدست سخت درینم نام آورم نه از رو به از زو شیر آدم
زین زلفش را بکار چون نامش با تو کردم دید	یام آوردان اینم از زبان پیر کلاه جبهه بر بوی در	زین زلفش را بکار چون نامش با تو کردم دید	یام آوردان اینم از زبان پیر کلاه جبهه بر بوی در
تو نهانی بکارش زین پیر کلاه جبهه بر بوی در	پیر کلاه جبهه بر بوی در یک پیر کلاه جبهه بر بوی در	پیر کلاه جبهه بر بوی در یک پیر کلاه جبهه بر بوی در	پیر کلاه جبهه بر بوی در یک پیر کلاه جبهه بر بوی در
چرخش نوشتار ازین یک پیر کلاه جبهه بر بوی در	یک پیر کلاه جبهه بر بوی در یک پیر کلاه جبهه بر بوی در	یک پیر کلاه جبهه بر بوی در یک پیر کلاه جبهه بر بوی در	یک پیر کلاه جبهه بر بوی در یک پیر کلاه جبهه بر بوی در
که با جودت کوشید یکی کوشه ازین آن حریر اگر بکشت جبین کوش	بکل وی خورشید پوشید به دود و کینش و پست کمر با بروخی شیش آسمان پوش	بفرمود کار و کینش و آن به پرتان کینش و کینش پسند بفرمان و پاک کرد	حریری درو پیکر خروان در یک کلاه ازین چیت حریر نوشت ته رحم باز کرد

ز بکرش کوشش و نجان
مکران دریا هم پستان
که ایکی روان مرد آستین را
ز سر تا قدم دید در شمعیا
خبر یافت از شد کاسخت
بر رسید و رخسار به رخسار
یکدیگر بر سر پستان
بس لاله گذارش گرفتش بایم
چه اقا و کز ما غافل تافتی
کجاشی از تیغ من تیر تر
بدرگاه من مای خاکی کنی
که چون بستی بدرگاه من
پذیرفته بود آنچه کردی سخت
شنیده بود که از پیغام خویش
که آبا و بر تو خوشا و لیس
میباخی نه شاه آزاده
ولیکن حشمت بازی کند
مرا خواندی خود بدام آیدی
چناندا رفت ای پسر و تخت
مرا چون نی در عیب کپی
پسند بر کوی خندان کبی

شده چشم منیده و جوشان
همه جوهر انجبار انداختند
جرا پشم خدمت نیاروی
ز پنجه زار بجاک زویا
نشتن تخت را در جوت
نخستین نمودار از رم کرد
سجده داشت آید از دکان
که شاه جهان او بختام
سوی مایکی روزش تافتی
ز پکان من آتش نخیر تر
ز جوشیدم تر سنا کی کنی
جرا روی چندی ز راه من
بیراشو اکنون ای دست
باید با رخ سر افکنده پیش
که پیغام خود خود که از جوش
فرستاده بل فرستند
سیرت او پسر فرازی کند
نظر بچه ترگی خام آید
بروش نه بفرستد بخت
که یابی چو من پسانش
که حال پیغام او او برست

ز تانده یا قوت زنده لعل
زنی یکا ز سیرت و پال
درو کرد باید پشرو مندی
چونیکو مکر در بشناختش
زیر و زنی هفت جخ بکود
نکره از بنج بروی دید
درو دیسای پستانش پت
چند گفت کای نوی بجوی
ز بونی جدیدی تو پشیدی
که از رخ کن سنه آوری
جو من و برین مکت پخت
بمخانه دیو و ریم ویس
چنان گوی فردا بهنگام بار
بباغ مکران ن شومند
چنان آیدم در دل ای پهلوان
سیام تو چون تیغ گردونند
تیغ پیکر جریس نه پنجن
فرستاد اقبال من چنین
پسند خط است و مع آید
دل غم و ز بندگی آزاد کن
بدرگاه او پیش از اینست

خرامنده را آشکشت لعل
وران اوری شد سر اساق
که از ماندار و شکونکی
تخت خود از اکره پختش
بسی کرد بر شاه عالم درو
که بر فضل تو سپست مارا کلید
فرستادگی کرد بر خودت
ز نام آوران جان ده کوی
جبهه داد کردم که دشمنی
جان که سر سوی آوری
بتو سایه دولت انداختم
بقتل و بر جان فرم دیس
خرامی سوی و که شعیار
ز یا قوت سرت به بختا بند
که با بس سر و پای سپهر و
که از سره کن تیغ بر زمینند
پسند تیغی را به جوش کن
زی طلوع دولت اندیش کن
منه تهمت پاید آفتاب
ویرجی بسته شاه ریا کوی
که او را قدم رنج با نیست کرد

دگر خانه وار دژنک پنهانم	شب آتبار و دما به خرام	در خانه آن شمع کتی فرو	خدا را پیش کس متابو
بمقداران سردار و نخواست	که مرغی بروی و در سرت	دگر باره با آن پی بگردان	خوردی با و از اشک
ز کاروان همه کاه و کج	ز طاعت نهد بر خیش رخ	نه شب خان هشت از پیکری	نه روز از تما و جان پوری
خو زندانی او و یاران	نعم کار او کار داران	شیمان است از این دیده داشت	تنای آن شفا دیده داشت
نشستن کفی دژ است بکجا	بکوه سر کرامی ترا بکجا	در اطلای آسوده بار و دوا	بر آسود بچند و شبنم
چونو شایه داینت کاوش	بغال میایون در آمد ز	پیش کسیر سار است کا	بر اندازد پایتخت یار
فرستاد برکی سزاوار	که نسبت بر خدمت کارو	نخست بسی جانی کزین	جه از بحر مطبخ جاز بهرین
زین جزای کرامت	برنگ و بروی لا و حوت	خوشهای شاهای شکوی	طبقاتی شکای از شوی
دگر که میوه زبیا جیز	ز شمع و شکر جیز و ز	می و نقل و ریاحن گلش وز	کشیدند از کج نه تاجدور
جدا کا نه نیز از پی متران	فرستاد سر و زر بگل گران	ز بس مردیها که آن نوع	زبان زبان کشتی متو
ملک را بدیدار آن لونا	زمان زمان پشتر نیان	بدان خبر میدار از راز او	بیند در آن ملک پنا
قد کاه او بنگر و تاجک	کحایت دروغت یار است	چو شیر زانقل نسبت رفو	در آمد بر شاکتی منور
برسم رسولان آراست کا	پونی ازین فرستاده	چو آمد بنزدیک در کفر	زمانی بر آسود از آن کما
دران که در دید بر آسمان	زین بر لب من زمین هم زمان	پرستگان و خبر یافتند	بر بانویی شیش شاستند
نمودند کرد که شاه روم	کرد و فریفت اینی و بوم	رسولی را بدست بار ای	سیام آورجی فشیخوش
ز سر تا قدم صورت خج	بیدار او فزایدی	بر آراست نوشته دگا	بر زرد گرفت آیین پا
پرچم که از ابد کونیه	صف اند صف آراست	بر آمو دگونه بشکلیکین	فروشت بر کوه سر آکین برید
در آید جلوه جوطا پس مان	در اقصای خندان روشن	بر او رنگ شاستن شیش	گرفته بعنبر ترنجی بیت
بفرمود کاین جای آوند	فرستاده را در سر آفر	و کیلان کاه دیوان او	جای آورید فرمان او
فرستاده از در درگاه	پسوی تخت شد چو غنچه	که نسبت و پیشتر بجا و باز	برسم رسولان هر دوش نما
نمانی دران قصر زینده	بهشی سرای فرمبند دید	بر از جو آراسته چون شست	بساط ز کشته عنبر شست

یکی گرفت بود شاه را
درانم آبا و و جانان
چنین گفت کینه دارچن
قوی ای روشن دل و نعلوی
برون گیر این جاکب سوا
بجز زن کی رسا زش بود
غلامان قطعه خود دانه
به جاکب کار فرمودشان
درانم آبا و میو شیر
منو و نیکن مرز آراسته
قوی ای روشن دل و سرفرا
کله داریش پسته او کی کلا
زنان هم سینه نیم ساق
کجا قاتی با حیرت نیم
دخشنه سر یک دیوان با
ندانم جافه و خوانده
زن پاک پونده مانا
اگر چه پس ده دار و نشت
ز بلور تختی بر این تخت
نشیند بر این تخت سر با
شب و روز با با و بکانه

بنو رفتی بخشدان کاه را
زمانه بسی کنج دار و نهان
که پالار آن کنج کن
فرشته ملک فرزند نوی
غلامان شیر زن شمر
بیدار مردان را نشنود
و طکرانجبر خود چتا
فریضه تریک را بوشان
فروماند حیران بر کشت
زنی را پست با او بخی آت
بهنگام سختی رحمت نواز
بهندار و او را زیند سپا
به کار با او کنند اتفاق
بلرز در اندام ایشان شرم
جو در روز خورشید و در جراح
کز آشوب شهوت فروماند
برایشان فرو بسته و در
همه روز باشد عمارت تر
بخرد اگر کو سر بر تخت
کند بشکر بر آفریننده یا
تا شام خان زیر جرج کوب

مروش لقب بود آراخا
بدن غری بوستانی کجاست
زنی حاجی بود نوسا به نام
مزارش ن بکر در پشگاه
نمشتی ز مردان کی درش
زنان شتی را بی بی پری
یکی غلامان بس قهر او
پیکر بوشکر صبر آکشد
بیرسد یکم فخر کت
زنی از بی مرد جالاک تر
بردی مکر بر میان آورد
غلامان مردانه دار و بی
همه بارستان بالا جوتر
فرشته بیند در ایشان لمر
نظر طاقت آن روز نو
ندارند زیر سپهر کبود
صفا نهدار و از قصر و کا
پیرایه لوکانه باشد بند
ز بس شب جراحی کرانما کا
عروپانه تخت او کرده
زیرین کار کی دار و نشت

کنون و عشق اندام ز کار
بدین فنی کجانی کجاست
همه ساله با عشرت و فطام
بخدمت کدبه سر یک عوام
و کز چند نزدیک بودی
بکده نویی فارغ از کده
نیده درون و در شعله
پیرا پرده سر بر یکشید
کدامین تن بران پا و نشت
بکو مرز در بابی پاک تر
تفاحند به نسل کمان آورد
ولی روی او را نه مند کسی
زستان مر یک شکر کوب
و کز بیند افتد ز بالا بریز
بکیند در ایشان و یک دور
رفیق خرم باد و با کور
بران لب تار که در دماغ
بساطی کشیده در و از چند
بش جوح اعلیت نخت
عروپان کی بخدمت بیای
نخند در این نخت

بسی که جای کرمانسایر برد
پیکند جهاندار کیت نوز
پرسید اول آواز نرم
سزاوار او خلعت شامو
جاک دکنور کار آزادی
ز طوق زرد و تاج کوشان
شتابنده تر شد در آن
بخش و رست خانی کشت
پروا و جهان یه دارانی
بفرمود بر خاک آن مژدوم
دو نطقه کم و پر در کوه
ز تعظیم آن ن خبردار بود
بیاپای آن کی جای و را
خوشامک برود که اخصای

بکینده داران خبر و سپرد
چو دید آسمان مرد آزار و دزد
بشیرین بانی دشن کدوم
بر آراست از طوق از کوشا
که فرمود شانشینیک ری
شد از سفر از آن کردنشان
سرافراشت از سر افکنی
که از جمله خاصکان کشت
بر آسود و زانی می یافت بهر
اپاسی نهادن این دم
بصید افکنی راه درمی شست
که با مال و مالک بسیار
جواب روان شده را در جوت

در آمد ز درگاه و بونیک
نوازش گیراید و راه داد
بفرمود تا حازن و دهن
ز دیار کو سر ز شیره و جام
دو ال ملک سم به بیکری
بشکر شهنش زبان کشاد
میان بست بر خدشت شیر
بران هر زو تنی از صحن باغ
در اقم آراسته جوشن
تا شاکانفت از ارم
جو از مرغ و ماسی کشت با
جهان سبز بود از کشت و
دین غنم که از کشتی موختم

دل ز و عوی و شمعی و پاک
بزدیک تشوش طکیه داد
کنیدیل بالا برو کنج ریز
ز سر زینت پا و شایم
یوشید سیف و اسپندری
زیزوان و آفرین کردی
از ان مع خدشت بود کار
فرو زنده شد چشمش چون
شب و روز تو خرم کی کشت
عنان که در صید صحرایه
بنوشاید بر دوح آوردی
بسر سبزی آمد با خافود
بنی که می خورد آن تو ختم
نه آذ و شبتیت نه آذ و نه دی

کفار در رفتن پیکند بر بدع

تموزش کل سپاری ده
سوادش بد از بند و شکست
کراینده بوشین آسودکی
حلف کاه مرغان این کوه
خرامند بر سبزه آن می
فرو ریخت آن زه کلمار با
سنا که آن تنینمای جیت

ز پستان نسیم بهاری ده
ز بلخ ارم خاص بد باغ غنید
فروشته خاکش آلودگی
اگر شیر مرغت بیا بد
خیالی نیایی بجنبه غری
وزان رور را بر آید با
نه از دانه کز واصل است

بشتی شده پشته پش
ز تپه و درج و جنگ و تندر
همه پالایه جان پیش رخ
زینش آب تر غشته آمد
کنون تحت آن رگ کشت غر
بجز سیم خشک و سیلاب
اگر آن پرش با دمر و زیا

دگر گوثری بسته در دشت
نه پنی تنی سایه بید و سپه
همیشه در و ناز و نعمت فرخ
تو کوی در و غفران کشاند
دستی و دیاش با دبر
نه پنی در آن پشه چنر دگر
از ان بود اسپتیل با طراز

پیران عرب را پسر نشان	سرآورده در خط فرمان	جویدند فیروزی لشکرش	عرب نیز کشته فرمانش
جنان تاخت در لشکر تازیان	کرد تازیانی نیامد زبان	به نمنی کو خاک و خوشش	شمن تل به بود و هم کیش
بجز خور و نیهای یاستنی	همه که سفیدان شایستی	باندازه دپت رپسای غیش	کشیدند بیا که بخت پیش
هم از تازی پاسبانان	هم این تیغ جو لب نه سحر خور	شتر تیر هم ناکه هم میراک	شتابند چون دو کربک
ایم و در کتفهای غریب	هم از صنایع کمر از صنایع	زمان از زمان از پی جاها	کشیدند بدر کاها
جهاندار چون بد بختا و کج	بجز و ارباکت پیران بخت	نه بادیه قمر طلک کشید	نیز نیریا قوت شد ناپد
سوی کعبه شدن برافروخته	چساب نیا پسک و آفتخته	قدم بر سر ناف عالم ننما	بسی نیکر ناف عالم کشا
جو بر کار کرد و در آن نقطه کا	بپای پریش به چو دراه	طوافی کرو نیست کس کزیر	بر آورد و شد حلقه ناکریر
نخستین خانه را بوسه داد	بنامند خویش را کرد	برای آستان سفر خویش را	تخریب بستی در ویش را
درم دانش و کجی زوان	شتر دانش کار و کل روان	جو در خانه راست کجی	خداوند را شد پریش نای
همه خانه در زرو کو گرفت	در و بام در شک و غنجر	جو شط پریش کجی آوردید	ایم من بر پای آوردید
مین بر فروخت از کربل	جسار آن دیم برین سبیل	و کرده در ملک عرف	پسوی خانه خویش کس اتفاق
بریدی بر آمد جزا و کان	ز فرمان آذرا آبا و کان	که شاه جهان چنان نام کرد	پسرم راز عالم تنی نام کرد
جرا کار از رخ و شست	نکره آن و بوم را بارت	بصبح تو آنم نزدیکت	جرا ماندا ر شام تا یکت
با من آتش پرستی کنند	و کر شاه را زیر پرستی کنند	در انجای گردیست عالی نزد	که از رزم پرستم نیارید
دو الی نام آن وال لیر	برارد و وال از نری و شیر	و لیران من هوا خوا او	کمر بسته بر پرچم و بر راه او
همه با و بر یاد او میخورند	خراج ولایت بدوی برند	جهاندار کان زوز باروشید	بدر از بابل با بر کشید
فروشت از آرایش اوم	پسند آمد ارس شه روم	بر انجمن از راه و پرچم بدن	پرستید آن تش موبدن
وز انجاش پنوی با کاز	در کس ایجا زیان باز کرد	بیر به بغیدن اتفاق باز	سرسینه با آسمان گفت را
بهر قلعه کو د و پنجم خویش	کلیه در قلعه برود پیش	دو الی بهدار ایجا ز بوم	جو داینت کا به سپهر روم
دو ال کمر بروفا کرجست	دل ر و ل کینه نشا شیت	رواکی و کمر بوج کار کا بان	بوسیدنی پست شاه جهان

نهادند ناش پلن مبد بوش
ملک زاده را در غلام خوش
بر آورد و دیگر هیچ صد کار
مگر بوی اجرت بیانم دهد
مبارک بود و فال فرخ زدن
جو شمع از درون جگر روشن
کیکند از یک و پنجه یک
زبیا و زلف کان بویست
زما قهر بر کاری انداختن
ولا پرد بچست یا رم تو باش
خبر مید چکان چکنیسه ش
جو کشت از پیون جان بی سر
پسند که فرسخ جهان را
نیازد کس را ز کردن گشتان
و کربوم و شمع بی هم بکشت
پسند که گداز حقارت کس
بیت روان در سر سوری
جهاندار فروز و کز شتاب
خدیو جهان جهان تا حق
که جوی غم دست کشا شود
جو ملک غم را مژد شاد

بفرمان اسکن را پسند در
سمی و ادو جانجی در پوش
فرو برد و خاکش سر انجام کا
نهر بخ زدن بلکه شمع زدن
برون رخ شادی برافروختن
که آس بی خیزد از یک شک
که به باد هوا صل هو بخت
زکار آفرین کار با پختن
زیر دره دران ده دارم تو باش
جو بر زو بگرد و در سرباکاه
جهان بکشتن بی اشت با
شب و روز کار بیدار نو
پدید آوری دمی را زشتان
از ان کی شمع و دیگر نه
کجا تا کجا باشد پسند
بزنها رخواری زمر کشوی
نویسند سر جان بی جواب
بر آراست غم سفر جان
عرب نیز زندوی رهش بود
بلک عرب را بنگاه با

ارسطو که دستور در کا بود
نکایرین نشن با زو بوش
پیا ساقی آن کی محنت برت
بلندی نمودن در اکنجی
جو عا جز شو و مرد و جیه و کا
دری را که در غیب شد ناپید
میخ از زاری که فرشتوی
بدین کار کاضاف یا هستی
کر از تدبیرت غرای من
فوستا دنی را از ان و دو
سمه عالم از مرده و اداو
جها که جزیر گشت آیدش
و کز نیز پهلوزنی را بگشت
زما نه خراخی دینه صوا
ز پر کا رهن تا خط قروان
وزان تنهائی که بد لغیب
از ان کی جندی بر آید برین
سرها میای عرب خواند
سما که به را نیز می جبال
بخوار با کج زبر گرفت

یونانی من نایب شاه بود
نوا آید و نشن را فرشتک و
بجوان کس کی که محنت بخت
ز محنت زمانی اما غم دهد
فراسم شدن در پر اکنجی
ز چاک کی در کزیر و بیغال
بجغیب دان کس ناپید
جو کوی کزین شوم بشوی
اگر پردی که بنای هست
که شد زیور و زیب آرای من
فوستا دبا استواران
نخورد و ندیکه قطره بی اداو
نکر و استخوان دل پسند آیدش
از و هتیرا قوی کرد شست
که ایراکلند خوب و آزار خرا
بدرگاه او کشت پیکر روان
فرستاد و مرکب با نرس
سری جند ز آسمان نرس
دان آرزو پا لماند بود
شو و شاد از ان نش فریو کا
بزم میابان ره اند گرفت

نکته در رفتن بکند رنگ عرب

بفرزند شعلی که فربوینا	مگر بندم و پسر نه چم ز راه	دل شاه بایکه در کار خویش	بژوشن نماید پست را خویش
جو پایان خن فرا آمدش	سوی بکشتن نیا آمدش	بفرمانی سپردند در کار	جهاز سپار و بفرمان بر
نشاید یکی جان داشتن	سمه عالم آفری و نکاشتن	جهانیت ملک از روی	وزان پست مرقمستی پاکسی
جو قیمت مدارا کنی ختمش	بدان قیمت افتاده دانم	طرف دار جوین بفرمان	طرف با طرف پست کمان
جو ملک تو سخانه پنهان	بدان ز کذا یک پسر عیان	دین بوم چکانه نکم نشین	مکشیتان بدو بایست
دین مرزو بوم از پی سروی	ز روی من چکاسی	زین غم کونه جای گیتی است	درو بای چکانه و جیتی است
دین لاجا کای منی از کزند	برار از جهان نام شای بلند	جو آیی کی کشو ز خویش از	ملک کار کو تا بدو بخود دراز
ملک زانو کار برافروخت	که تا بر تو فرو ز کرد و سپهر	بهر کشوری با شای خرمست	طلبکار رجایی کای خرمست
طرفا بشا با کز قمار کن	بهر سوی کی با طرف دار کن	که ترسم در کاره کار نیان	به بندم بخون را میسان
در از نسلک بیوان روم	خوابی دارند در آن دهم	جو هر یک جدا گانه شایند	نیکمیدار کنی خواهی کند
ز شغولی ملک خود دیک	نیار و فراغت پسوی بی	جو دشمنی در بوتاراج است	بدین راه باید بدو راست
دگر گین نیکیز در هیچ بوم	سکینه خوانان یاور بوم	جو یزنی سر شخیرا زانوش	که تا فتنه را خون بد خویش
پندار کز جوین کن نشان	جو خون و شش نداشتان	کمش تیغ بخون کس بدین	ترانیز خوشت با جخ تیغ
جو خوش استانی دانست	که بر نماگزینده نماید کردند	کم آزار شو در همه دلف و دژ	کم آزار باید کم آزار مرد
غم خود خواهی غم کنی کسیر	میسران کی با سر کز میسر	جو دستورا ز کز نه بنودار	سجک کار کشد بدو فتنه شای
جو کردون سر طشت می کشید	غراب سیه خایه زیرین باد	مگر بود پیر در پستان	بدین طشت و خایه زنده دان
جهان را فرمود کار دویز	بفرشت از بار گیر	کبت خانه باری سر چه بود	اشارت جهان بک که آرزو
سختیهای بر بسته از مردی	ز هر چو کتی ساخت و دفری	بیوان فرستاد با تر جان	نوشته زبانی بدیک زبان
جو دستور آمد بد پستور شای	گه گیر دوا به سوی مرد	بر در و شک را هم آراسته	سمان فخر و کوه خفته
بفرمانش جای بکشد	بیوان زین با بر داشتند	ز شاه جهان و شک با تدا	صدف در شکم در شواردا
جو مرکب در میوانان	کران رشد کو سر مارین	جو نه ماهه شکاک کس کشا	جهان از کز کوه ز نوینا

بیاساتی آتج چادر بک	بن که پام در آمد بک	اکر جاره پانزم دین پین	چو چادر از پیک یاکم کر
فلک بار از آن پیک	نکته در ولادت ایک دروش		که سرور و شب بازی کند
کند مرزبان صلح و جنگ	خیالی نماید بک و کر	سمه بود و نه که بود و نخت	نه نیست اگر بازی و دست
سم از پرو شهابی و دگا	و کر که نش صورت سرخا	شغل مکر در اید خواب	میند اگر خانه کرد و خراب
بساکن از روی عالم گم	مانا که عالم سما عالم ات	چه ساینم چون سازگار شین	ز قیاس کن شستید از شین
بسکام باقی شربان	که یارانی یارانی نند بان	پسر انجام اگر حب بدو	خرنیک با خرو رود
میند از خود و شاربش	جوسکام کارت در کار	که ازین کس و کویای دور	که از ملک شایان جایی
پیکند که او ملک عالم	بی جتن کلم خود کم گرفت	صلاح جهان بت زانی و	جهان بر سببش آید
جهان بایت شغل شین	سمان گن او کرده کو تکی	جو بر ملک آفایند کاسک	سیمکشت بر کام و ز کور
جوش خراپان چش تبور	بفرمان کشت بی پور	بر کشتی صدای تاخت	سیمک بر نام او پانته
جهاندار اگر چه دل شیرد	جوانی در زیر شمشیر	بنو و احما دشمنان مزبور	که سیمت آید از روی موم
بشیکی سپاه طی و دست	کران طالع ایضیر دست	فرستاد و دستور خود	پنجه نای پیشیده باو
که جو ملک ایرنم آید	نخو اسم بکاشد بی دست	بگردند و کوی ملک مایلم	خلاف قی کردی نخل اهد لم
بیغم که در و آقا حیت	توانا تر از من آقا کست	چنین نم از رای روی	که چون من کنم کردی شب
زرد و زور خود فرست موم	که سیمت استوار می نموم	نباید که مار شود و کاسپت	سپه بونا یاد از آید دست
بدانیش که دست خست ما	بتاراج دشمن شود و خست	جهان را خیم و سپر بسیت	وزیر کوی نه دره خطر بسیت
توین از بیومان کنی زجای	پسندیده باشد بفرستک لری	سما ملک با دارایی و دود	که نه نایب مصر باشد نور
سما و شک با بانوی مت	بر تاشو کار ملک پت	برای کلی دستور باشد فر	نخند از اندازه نیک و
نیاست بجای بی دیو دا	نیاری مزاجر بیکلی زیاد	ترا از بزرگان پسندیدام	بچشم بزرگیت از ان مایم
وزیر از سزندی انجیش	چنین کنت با کار فرما نیش	که فرما مع اباد شاه جهان	بفرمان رای کار لکسان
زمانی زما قید او پیش	غرض با تمای او خوشن	چپایی که فرمود رای بلند	کرش پیش پنی نه پند کر

پیر شمشاد پای ارم نه خاک	بیاطل پستان ارم نه خاک	ز دنیا برم زنگ داشتی	دستم باد را با جراح آشتی
فرشته گنم دیو سر خاندان	بزار ارم از کج ویرانه را	کجا عدل من سپر برار و جوش	زبید و شامین نترسد تدو
شبان گنم گرگ بر کوپند	و کمر بر گرگ ناز و گزند	بدان از نیکی گنم نهام برور	زین کان میر گنم نیندور
یکی را گنم سر برافروشم	بیای کشتن نیند ختم	و کمر سپر را دریدم جگر	ندادم بد زندگان و دگر
نکشم نهانی کپی بر سر	ملک کا شکار بشیخه سر	نه در چنان شای آموختم	نبی حقی خرمی پو ختم
نخواهم که ارم کس در کشت	و کمر بکشم نو میایم	کر از من شعی رسید چشم دور	توانم در تو تیانیند کرد
خدایم در یک ریا ری با	ز چشم بدم پستکاری با	بخوانن آستان کشیک	نیشنده را دست شد فلک
دران نخر بوی بسیار پس	بشاه آزیای کشاد نفس	از اهل الفضولان کس کوی	وز اهل کجکان یوانه نوی
که شاه مرا یکدم در خواست	اگر غشی از کسوری بهتر است	جهانم گرفت از خدا و کفایت	باندازه قدر او کج خواه
پرونده کفایت یکدم	نجات برونده که چهره کم	بدر ملک عالم خجسته	باغم رساند سپهرم بخت
و کمر باره کشتن کانی بکمال	باندازه خود و مکر دی حال	دو حاجت نمودنی بر جای	گنم کم ز من گیری از پوشش
باندازه باید سخن سپرید	کراهه نباید سخن آشتید	پنج کلان دارد در بر و کرد	اگر آفرینست ناکفته به
و کمر پرشی کردم در سپهر	که بالا جراحی و حلقه	جو کوی که امر و نیت میاید	جرازیرو بالاداری بکا
ملک گفت سپهر و نغم کرد	جو سپهر زیر باشد نذر و شکوه	پسر پستی زیر زیبا بود	پسر آدمی که به بالا بود
به ارشاد راجای باشد بند	که تا دید باز شود بهر بند	و کمر زری گفت کاشی بای	خردمند را با عیبت بکا
ترازیو را زدی در دست	بزیو رج پوشتی گنک پست	ملک گفت کاپایش خردی	و چشم فندک را ز نوی
من شخص در جو کشتن گنم	شمارا بخود چشم روشن گنم	نپدی که چون بشکند نوبهار	بدو چشم روشن در روز کار
از آن کجای مردم تنه کوش	پراز اهل و پرور که دید کوش	و عا تاز که دند بر جان و	بجان ز پست پان و
از آن دباری که زویافتد	بفرمان پاک بشافتد	باین جسد سرور شاه	شدی بر سر کلخ صر سبکا
نوازش من میکرد و در بندگان	نخنداشت آینه خندان	فرستاد نامه بهر کوشی	بهر مرز بانی و مرستی
کرانید شان را و فونوش	امان و شان نش پنهان	جهانم بفرمانم در ارم کرد	دران ارم کردن کم آرام کرد

نشاری که باشد پند و انداخت	نشانند بر شاخ و غیر و نخت	ز سپهر پیل آرد و گنج	ز شور آب جین تا تیغ آبک
رسولان سید با ساز و بلج	سایا کوئی شاه را تحت و تاج	جو شهابی تخت نینهاد	نخسچن حسن سروین نهاد
که با آفریننده رسپاک	گردد آفرینگی ای شنی پاک	سرجون می زبایلینک	بانجم رسانند چون رباک
بایراغم آورد از اقصایم	بفرمان مشک را گردوم	بجای رسانند کار	که محل کند جیخ بار مرا
نیز رقم از داور آسپن	که ناسیم از داور کیان	ستم دیده را و انجشی کنم	شب تیر کا ز دوشی کنم
خرد و روافار نماینت	صلح جهان و وفاینت	ره راستی کرم امروزش	که کاسم انکار فرو انجی ش
پیرنیزم از راه غدر آوری	پیرنیزم کاری کنم داور	ز پشانی لیک تپای بود	نیاید ز من بکلی هست زود
ندارم طبع بر زویکم	و کجند بایم بران پست	ز خلق ارجه آزار بیستم	نخواهم که آزار داور کسی
و ده و دوده را بر کفم خراج	نمال از ولایت پستم نه	اگر گنجی آرم ز دنیا بیست	میسانم قیمت مرگ بیست
و هم هر کسی ز دولت کلیه	کنم بایه کار هر کس دید	سرمند را بر سر برارم بلند	کنم بایه دیوانه را زیر بند
بهم سر از یکا فغان کان	مکرمی زبان چارکان	جو داده تنومند را انگی	نخواهم که باشد زکارتی
چونم کسی که او رخ برد	که با دخل او خج او پست	در انجش امید واری کنم	که گنجش خوشی باری کنم
بمن بدشش کنم کارها	کنم داور روز بازارها	ندارم کسپس بر دین چکار	مکر زمان کسی کو بود بر کار
و از انکم مکر اسودیت	بشایم آنرا که نشود نیت	جهان انچه دارم آرا پته	سخن بد و بختم را خواسته
ستم را ز خود دور و آرمش	پیشکش نوازم پیکار کش	بجای کی بر کسی بکنم	ببادش نیکی کی بکنم
عقوبت کنم خلق را بر کلاه	نوازش کنم چون عهد خد	جو کرد کش خشم کردنم	جو در دشمنی تنم ندانم
بنا کردن نیکی از من بود	بدر بادیت ز دشمن بود	من آن خاک پنرم به غبار	که بستانم و باز بر من جای
جو دولا بکوشتی کردید	ایز سر پستانم بدان سر	به جاده از پیغم آید ساز	سرتازانم که ترک ساز
سرتیم آرد جهان از جنگ	سرتازانم و دینی منک	از ان آدم بر سر این پیر	که افتاد کازاشوم دیگر
یکی یکم را بر و آفتاب	یکم پستم اشک پست آب	بنکی رسم سخت بکدرش	بانی رسم تنه بنوازش
بخوندم آدم سوی ایشانم	خایم فرستاد از انم	بدان طایر باطل آرم دید	ز بند قفس آید پدید

بجشم و فایا ز کار آمدش شده روشن روشنگر عالم که یار و با شرم و آستین یکی پا هست از دیدن یار جو صبح از رخ و زهره کجاست ز خلق خرو و ساطع و پس شبی سخت کشور بر می بر آراسته ز می از مار و نیش شکر خجسته مطرب بر شکر پیکر چرخا را سپهر آفرین کرد جهان را سپهر ایها بختی بنده آفتابی که شکر خجسته بیا ساقی آتش جگر افشان بکوی خنک کیمیا قوی چیست که جگر را ز تو بر پاشند ز ما سپهر براری بماند نمانم جگر مرغی بدین کیمی تسلی که انما یه کاسه مباد جین و دمه که جوشن یار که اندر پیکر کشد شربت شد آراسته ملک ایران	دلش چون درخشا آمدش ز رخ و پسش قریب ایوان ز ناکه قیبا زبان بسته بود سجیبا نشد آتش پیوسته خون رخسار و رخ خجسته نه فرو ریخت و طایر ها خجسته یکی منت چشمه کمر بر میان بلطی که برده زرنده و شوش کمر بست ساقی جان و یار و کج است پیکر می باز کرد بر آراست از خلعت چتری بدان کرد و تاجی از شمشیر بیا و ز رخسار میا و رخسار سوز از تو مرغی نپرداخته نمای بانفش و سپه دانه ز مایه کار کجی ماند نوی و کمر بایه با کام چایه بلک سپاهان آراست باندیشه لغو و رای در دست قوی کشت پشت و دل را	بکام و شکر کمر گرفت جهان تو رخ از پد پست شد یکدم پادشاهی که دست بشادی دران کشور جوش خروش صراحی در آتش جوش می و مجلس بر آوازه جوش بر آه جو خوشید با تاجی نشاند شایسته کار زاری ز تری می گرفت رود و آب ز بس کج و ادن یار یار مانا که بود آفتاب بلند جهان از خجسته بایه شمشیر جراحی که ز چشمه آراست اگر خانه خیزی قرار است گنج عمل خانه دل نماند تپ سپهر هیچ حال است بالای سپهر انانی مو رخسار زیر و زری جگر فیروز رنگ باصطخر شد تاج بر سر نهاده بر زنگان و تنیت پخته	وزاکام دل کام دل گرفت بر داشت آینه شربت گنج بدو داد تاجش مکر و کشت بر آسود با شمشیر شربت خروش از سر خم سبک نش بر خیا کجی در آورد رنگ فلک در خالی کمر خجسته بگذر مندر خیمه کی بجای پوش لای بر دوش و آب ز دامن کمر موج زده کلاه عده عالم از نوروی بهره خصال جانماری نیست و جگر تم را از نور و شربت عبارت را کیمیا کیمیت که از در و یاری و یار است گنج ز باغی و علمه اریوان است کساد می بیند و کالای فیونی فرو دم با شمشیر نودش بی در پاهان در بجای کیمو مرث و شکر قیفا بدان سپهر بزرگی سپهر خجسته
---	---	---	---

بخت نشستن پیکر در فایا پس

زهرش آن ماهش گیند	زخم و دهاشت باد قنم	فرستاده بود شکویش	که در غور و شکویش
دگر و ز جوق آفتاب بلند	عروپا ندر بر کشید از پند	دلشاده روم زنی آتش پس	بشورش آفتاب و جوشش پس
یکی جلالت آست از روی	که ز شورش سبزه و زغوی	بمی آید میگرد با تهن	سروپا خورشید و زغوی
بخشید جند آن و ز کج	که آمد زین کشیدن برنج	جوشب عقد خوشید برکت	عقیقه در آید شفق است
به سرو زره و جایشان داد	پسین پنج در بوجا فانی داد	ملک یافت بر کام دلش	بشکوی کشیدن پست
که تار و تشک با جور و جوش	بیارند با بلخ و پیرای باغ	جین گفت بار و تشک	ز روش و تشک
کیا قوت یکجای اسپندی	جوتمای درش بزم کومری	بدین عقد دولت پناهی	همان میری و پادشاهی
نباید سپهر حکم او تاق	که نتوان مهر بی یافتن	لگرن پسر زلف دیرینگی	که فرخ بود بر تو فرخندگی
جوا که او با تو سپهر نبرد	جوزلف تو سپهر بر گزید	بکوش تو که جلف زربود	جوبی او بود جلف زربود
مدارای او گله دارای	جودار او دشمن دارای	پذیرفت از و دختر و لواز	پذیرفتن سخت با شرم
پری زاده را از بی نهم	نشاند بر بصر ز جرم	جلو که سپهر و تشک	ز نظار کان حجره پر و خند
بس که پستد کشتی نغم	که نیندگان زرافه و خرم	پیکر مادر مهربان	کرامی صدف را بدید
که ز تخم شاهان کرده گشت	میسکای سپهر و مایه	بکها کرامی تیر کوهی	سپهرم بنیکوترین شومری
پدر کشته بی پدر مانده	میتنی ولایت بر افشاند	سپهرم زنهارا پسندی	تو دانی و فردا و آن دوی
پذیرفت شانه از مادر	نهادن سپهری بر سرش	بنسوس سپهر و تشک	جملای شد سپهر و تشک
شاه از آن کوه شامو	بکوه خرمین آمد بکار	پری پکری یکدگر لبی	پرستنده شد سپهری
خرامنده سپهری طبله	شکر جاشی کیسه کتار	فریبنده چشمی خواجهی	دو چشمش پمار و چار خیز
برشک و زلف و کرد و کرد	بشکر خال بروی برار	نخ پاد و غنچه	کلابی ز سپهر چشمی
ز غناب پر و دود و خون	سرا زیده بر کرده خون	بهر شوکر لب بر خنخی	نکام بر دل سپهری
به زنده کز لب شکر ریزد	شکر خنده را پیش انگیزد	در حق بن کل و آب کل	میان لغو و سپهری
شکر گیر کیوی و شکر	زده سایه بر چشم آفتاب	پسند که آس چشم و سایه	بر آسوده شد چون برل

شده نبی که آن یانه گشت	کنجای ندارد و بدنه گشت	ایدم جانش سرانجام کار	که نویسد از و کرده امیدوار
با قبال از رخ نه رای آورد	خداوند خود را بجای آورد	بفرشتک دارا و او را غمیش	نشد مثل پوند را پای پیش
که روشن درویشی علاج	شود روشک در علاج	جهان و شایران چانت کام	بعصت سرای چینیک نام
بروشن خشم روشک گشت	بدین سخن کل خاک گشت	ز و را چنین پذیرفت عهد	بمد برون اینک فرستاده
جهاندار کاکیان را ز کرد	تنای این مثل را پس کرد	ز با کنی رفت از کف کتکی	بپاخی و آمد بدین حبت بجای
بری را پسوی شده آوند	بترتیب اینک رجه آوند	چنین گشت بارای تملان	که در سایه شاه دایم بان
باب زیر این گشته باید گشت	شتر بان در و در خربنده	مگر گوشه عهد و تاج گشت	زیرین آن ممد معراج گشت
اگر بنده گیر در سر افکنده ایم	و کرجفت ساز و همان ایم	ز فرمان و سر نایک گشت	کجا رای اوست زیر کلد
اگر سر در در و درین مثل	پسر و شنگ را پس اندام	بکاپن خمر و رضا و او ایم	که از تهنه خروانی ده ایم
بروزی که فرمان بدشهر یار	که پیوند را باشد اختیار	بدرگاه خمر و خراش گشت	پرستش نایم و را شگفت
جو دست تو فرزند پادشاه گشت	سوی شاه شد باز و گفت آنچه	رخ شبرافروخت از خمری	بروزی که خوش است آدمی
بروزی که طلوع بر موند بود	نظر با پیر او ارموند بود	جهانجوی بر رسم باغی گشت	پری زار و کر و تنای گشت
برسم کمان خیر فرما گشت	و فاد در دل و مهر در گشت	دران پست از بخت گشت	بکام عجم بخت کاپن
بفرمود تا کار داران هر	در آرایش زنده بازار و شهر	بمنوج خوارزم و دیبای هم	مطر اکسند آن مرز و قوم
سپاهان اینک میخواستند	بدیبا و کوهسیرا پند	کشیدند بجله و کوی بام	شعایق ندای فیروزه نام
علمها بگردون افروختند	جهان را نو آیشی ساختند	برار کل شده کوی بازارا	و گر گون شد سپیکار
نشاندند و کوی سر بر زنی	اخانی پسای و بر بطر زنی	بکمریزی خود اهر و خست	عدو را جو و دوشکری خست
زخو ران طرف تاب زنده	زین زنده کشته نوای سر	زبس رود خیزان کنی رسید	لب با شان و درامی کنید
کلاب سپاهان شک طرا	سرافتیش را کرده باز	شفق رخ بربست پشور	طبق بگر و درویشید
سپهر از شکو کوشی پخته	بکل گشت و دیگر فرخته	ممد بوم و کشور ز شادی گشت	مغنی را ورده سر و خروش
جو شب جلوه کرد از بر سپاه	رخ و زلف از آتش گشت	صدف و کشتی کمر و سپهر	در غایه کرد و عطف گشت

بیا پس بشکرت سلیم شاه
در آنوقت از جادو و سیاهام

جفر کجی به شکست کامی
از آن راه تو بوقت بهار
جهان زده کرد و جوهر هم بست
که از شکست و فقر خیزوان
بر آسود و روزی ده دره بود
ز صری و چینی رومی پرید
قبه های زلف و خرم باغی
فرستاد و یکم بشکوه
پسک سیه بر زین سوز
جو آراست آن ام بدرام
عروسان زیور کجی کنند
جو دانست که روزی خیزد
بشکوه را شوار با بکوی
حصاری و شمشیر شتاب
بیرانند بر و مانین
جو دستور دارا چنین
در آمد بشکوه و شکست
بسیب زندان مردم خرب
که مسکوی شد رازش نور با

رخ خوش مالید بر خاک راه

طلب کردن بخت در روشنت را

هم آتش پیش تنم قتل و می
کهی آب نوشد کهی آب نماند
شود خوب صحرای و پیوست
چین کس دل و کدش وان
ز شکوهی از ابر حبت باز
بر آراست پیرایه از چند
که پوشند کاز کد مخرم
بسرخی بدل کرد ز کس
مکر بر یک ز می آلود
بر افروخت روی لارام
سروغن غرقه کوه کسند
رعوت بعد آستین نشاند
که انچه بکاشتم آماجوی
بر ارم سزید پستان او
خرامان و مد بروی من
مکر بست و آورد فرما
جواب روا کجی بدست
بیکر و باز جی مردم سب
دو سی از نیا شاد و در باد

پری روی با نوبی خانه کرد

طلب کردن بخت در روشنت را

بت ناریان پست آورد
برون آرد آنکه پیر از کج
بکیر و پیر از آن پستان
که جوی سپاهان کسرت
در هفت کجینه را باز کرد
لباس کس نماند پشروی
بسی نماند کسرت
بمرجان فیروزه نشاند
شپشان از ارم پست
شکجایی آورد و ز جاد
تمانی دل در دماغ آورد
بدست و شیرین بکنت خیز
که تا روی و روی دارا کرد
یکی ممد زین بر آموزد
و کربا دایان زین زرد
ره خانه خالص را گرفت
بهشتی کجی جو زمیند و دید
خجیر جی کجی که آمدند
اگر چرخ کرد و خطای

پری چند ازین کوزه دیوانه کرد
بیا پس جادو از آنکس نام

که در ناریان پست آورد
که آرد برون سر شکوه زنا
ز خانه خرامد پوی پستان
رسانید جربسج کرد کج
بر هم کجی خلعتی پ کرد
که در انوار و ادو نوبی
زینف بسیجیه و انوار
طلای زرافه کس بر لای
جای نوبت کس پست
که تا بشکوه کس در نوبار
نظر سوی روشن جربسج آورد
زبان دلم سر و کجای تیز
بیم که دیدار فرخنده باد
همه پیکر و اصل فیروزه را
زهر پر پسته کانش بر
سده خانه را در مدار گرفت
فرمیده شد جوی میده
زنده او نوشند کاز درود
بدخانه پست از نماند

باینه پشت و پریم بوس	بخدمت درانج نیند کس	کلفت دیده آتوب دل	کاپت نامی و رفقه بای کج
دران خرتجا و وانیل شام	بدر کرد آرزو ساینش نام	جو برخواندی نفوس آن لغزب	ز دل شمش دی زو کاشک
بهار روی از زنده دل و دبو	جو باروت صحتش از مژده	پسکند بفرمود و کروش تب	برای خنده تا خانه کرد و غراب
زجا دوی که کوثر خوشین	نمود اژدهای بران بخت	جو دیدند خلق آتش را دبا	دل خویش کردند از آتش با
نیم وی افغان خیزانند	بنزد پیکر که گزینانند	که پست اژدهای می آشکده	جو قارور آتشش بر دم زد
پیکر بدان اژدها بگذرد	نهان آتشش بکشد یا نه	شد از رازان کیانی خفت	ز دستور پر سید و پستو کلفت
بلینا پس از نیند از با	که صاحب طبع است بر ساز با	خردمند کلفت بهیمن کی	نمادند و نخرافه نگر
اگر شاه خواهد شتاب آرم	نمرازد با و طناب آرم	جما ند اگر کلفت است چن پاره	برو کرد و توبی که بکر جاره
خردمند شد سوسو آتشکده	پس بیا اژدها دید بر بزر	جو آن اژدها بدلیا پس بد	ره آینه بر لیا پس بد
بر انجنت آن دوی ناخج	برج دویهای مردم فریب	نشد اگر کسی بر جاپا	بجا دوی خوشین کشت با
سراج دوی کونشکار کرد	بجا دوی خود باز کرد و کرد	بجا کردی زیر که شو شمند	فیون فوننده را کرد بند
توقی آن طالع آید پست	کز جادوی را در انجنت	بفرمود کار نیندی سداب	بران اژدها ز دوجو آتش
یک شعبه بت بازیش را	تبه کرد و نینک سازیش را	جو دتر خبان یکا شو شمند	ز نینک آن هر کجا بند
بایش افاده ز نزار حوت	بازم شاه جهان بخت	بلینا پس حق می آن ماه دید	تمای خود را بد و راه دید
ز نهار خوشین پست ویش را	زجا و کفان پست کایش را	بفرمود تا آتش فرخستند	بدان آتش که خستند
پری روی بر و نزدیک شاد	که ایسان بود اژدهای سیاه	زنی کار پست و بیادوش	حاکم را بیزینک ماند و کوش
ز مغزین بر کشد جاده را	فرو و آرد از آسمان را	زحل را پس بیا می زردی	شو در حصاری یک می
بخوبی بگویم پری پکری	پری را بناد جان فخری	پسرانش ز بر شتاب	پرس کرده و در و آفتاب
باقبال شده بر پستش	محمد نام و ناموس پستش	زبون شد و آمد ز نهارن	پسزد گند خورش و شلین
و کز خدمت شاه را دستور	مراسم خداوند و هم جا کرد	جو شد دید ز چارانی لغزب	بر آراسته ماسی از زور پ
بلینا پس را و دین را تم	پس را و می خوردن را جام	و یکسان با مل از نینک او	شو عاقل از کز و نینک او

فروشنک و شکن شکن	یکی با کیوب و یکی پرت ن	جو سرو و سخی شکل پست	سی روز یا بود کل پست
پرسپال گر کسب تیزو	شمار چهار شادی روز نو	یکی روز سال و یکی کلخ	بکام خوش من این فرخ
جدا سیر کی نرمی آراستی	وز انجا سخی قهر خواستی	جو یک پسته بازار شاشی	شدا زفته بازار عالم تی
بیک نام تو تخت باشینه	جو افزون و ملک با بکند	یکی تا جو کست راز صد پد	که بارانج بسیار شد پد
بخان او فرماش نیکارای	که رسم خان کنار و بجای	گرامی عروپا می شیده روی	با ورنه نایم رخ یا بشوی
سندش نیکه پاره کرد	منا زانجین نه واره کرد	جهان زوینهای آلوده پست	نجداشت بر خلقین دست
بایران میں جان شقی	نماند آسج زرد شقی	و کرانجی ساکنی پسنج	در آتش کک ناکند کج
سمه ناریان کلر اچر	ز کلر آتش برید مجهر	جوشاء از جهان ستم آرزو	بر او ر و آتش سپند ددو
بفرمود تا مردم روزگار	جز از بد پرستی نیاز نکا	بدین حقیقی سپاه آوردند	میشیت بر مهر و ماه آورد
جوشد ملک ملک انگشت	میدان اخی روا ک خوش	بفرزند کشتی راکش جنت	برای کیک کانی کون کنت
و کربایت تا حکم نوی	و کر کونه رمزی ز شبنوی	برای کیک کربند بیاد افز	شیندم درین شویو تختا نر
بر آرا کس نینه راز کوش	که دیبای نور کند زنده و کوش	بسی نیز تا ریخا داشتیم	یکی حرف نا خواند و کلام
هم کردم آن کف انگشت	ورق پارهای پکس	از آن کیمیا باغی شید و حرف	برای کیم کیم خدای شکر
مان رسی کوی وانا پر	جین کشت و او شد زنده	که جوش زوارا پسته تاج وخت	ز بر کار و جمل بر وین خست
جو زمره بیال در انجنت	رهار وینا خاک آتش م	بفرمود تا آتش میدان	کشد از سمنندی خردان
فون نه رند را کرسند	و کر نه برندان قمر نه	براه نیا خلق را ره نمود	تف و و آتش و لقا زود
وز انجا بد پر از واکان	در آمد سوی آذابا وکان	بر جاکه آو آشی جیبست	هم آتش و کشت هم کشته
در آتش بود آتش نکست	که خواندی چنان پوز آتش	صدش بود بدو بدایق ز	بآتش پستی که بر سر
بفرمود کان آتش ریسال	بکشتند و کردند بر خال	بدان دین شهری آراسته	که با خوشی بود و با خواسته
جو آتش و کشت از اعیان	روان و سوی ساپا	ز دل تاجور شادمانی گرفت	بشادی می شادمانی گرفت
بسی آتش بر در انجنت	بسی سرد را و تا کروش	بنای کس بود جیبی کنار	بسی خوشتر از باغ در نوها

کشا و ز شمل سپا ز کرد
اگر و اگر پیش ازین شده بود
سراپشته زان رخ شهریار
کشا و ز زبرگاه بند و باد
نکر و کی جزئی کار خویش
علمای کرسن بیدار کرد
جهان شت برود و غایت
بشنه و آن شربت و لعل
سپندگی را چنان بین تیز
که فلکی چنان پیش می کشم
ز جادوی آسمان کج و دگر
جز علم نیست که از حدین خط
که ازنده و پستانهای
سکندر بفرمود که از زبان
مغاز بر آتش سپارند
کنند که چنان را در و پایست
بران هم کافق را رخ بود
بر آتش که گدازد و آشتی
نور و عرشه چینی شده
رخ آراسته و پسته هار کجا
همه کارشان غنی و دلبری

سپاسی کجا و ز کجی کرد
سنان خیرتی آشفته بود
سادهای بر سخت بر نکر
ز کا و اسرار کا و جود مراد
سنان پیش اصل آرد پیش
همه کار عالم سزاوار کرد
جهان آتش کجی را سزا
ز چشم بدایت می کشم
که باشد سنان بر سبک
باغ و کوی بر دایم
چین کوی از عین خویش
کجا ایند از آتش پستی بیان
بر آسکده کاکیر بخت
نباشد کسی را در آن کج و
سر آتش کجی خاشاک بود
بنانند آن کجی و آشتی
که نوشتی این آتشکده
بشادی و دیدنی از کج
که افیانه کوی که افیونگری

جهان ز اینا نغمات بسی
کنون اگر کسبست و فیروزی
که سرپشته و ریشه خود کند
سپاسی باغی در سهرود
ز پسته کیز زنده را جربت
جهان را روی رانی عیش
بیاساقی از سادی خوش ناز
و یکسره عیسو ز لعل و دل سپند
خطرهای زده زینین رسته
بدا پای ازین پاره و نهیم
که چون و وسع آتش
سنانین برینه را کوشند
جنانق در سمن دران و کجا
تو انکه میراث خواری
پسند بر کردان با خراب
و گرفت آن و کاتش پرت
ز سر و عوسان و دیدنی
مغانه می لعل برداشته
جزا پیونج را غنی نیکو خستند

نخستین در خراب کردن پیکند آتش خانما

جو از خلخ و بکدر و کسری
ایز کوی بیداد و تاج و جود
جزین که بر جیگی کند بد کند
سنانی از خلخ و بکند
بدان پشته و اشک و بوخت
بآبادی آورد و در عین خویش
یک شربت آسمین عاشق
کشته ناز و ز شربت شکیب
بر آتش و شبتان میز
بحسبم بکی رساند کردند
کسی کین اندر جود کسیت
نهینین بکیست و نهیم
بر آتش و شبت آشت
کذا شریقی این کسره کنند
که باشد در آتشکده آموزگاه
در آتشکده مال و مالک شت
روانکه و کجی جو ریای آب
همه ساله بانو و شانت
ز خانه بروان خشتی کوی
بیاد و معاک و نافرشته
جزا پیانه چری نیاموشند

زیر رخ رود و از خورشیدان نفرن رخ نوبت در حال طاق سراز عالم ترک را ریه بر کرت و از گوشت بود و پیرن جه بندی از خود و از کمال نزدیک کوی که چون بود ستودان طاق از اسپسته جو در طاق ایستاده خنجم بپرتا جود و کرکشت جهان شده از باغ پرورینه پال بزرگان ایران بفرنگ او کزین بار که جراحی نیست جوی زرنجینه روی قامت جو دیدند نه را حیت نواز ز خلق آسمان برودند تظلم کمان فیه نیر مزبور جو بد کو سر از قوی بود و نه از روی باشد از ست نیزنرو شده ملک خنجر و خراشیده از کینه پاسبان که پیشه و از پیشه بگریخت	سورتن خوردن کلم نیست که بی شجاعت نیست این رواق تبریز از کجی نشسته پس کار نه حاجت بود و با کشتن تن که پیشتر بی رخ پیشتر نزل خفته کرد و از خوش فروغ پستونی تپی دارد از آفت جه باید شدن مایه سیاه تو نیز آن مکن پس چنان گرفت آن رخ مبارک بنال ترا ز نهاده و بپایک او فرو زنده خورشیدی است فرو دید و ز جنت کینیت زبیداد و ارکشت و نذر که پسک و اندام خدا مروت زیو نامی بی روم جهان کن جو کجی شکر که سختی رساند خلق خدای خشی دیگر و خیر روی میر شده عصمت از قتل خنجر بکار و اگر گریخت	کند شد و مایه هم بگذرم جهان حق واری جهاندار ر با کجی بی کان بای آورد تو زان ره که شده و از گوشت بدانتر از سمنو کرده اند سرا مال کاید و در پی سپکا دل از بند پیوده آزاد کن زیداد و ارا به ابر بکندی جه کردی به پرتا جهان فانی بخدمت بایستاده و جوش شما کشته زنده در با کاه از ما کشته نیت روزی رسید ز دریا دل شاه و دیا شکوه که تا دور او بود اگر کرم بسیکانی او نیت با بیکال کسی که نزدیک او نیت سیر بر بزرگان بخود ان سپرد کرانیا کازار و در شکر نماند و از کجی نیت خرابی و آمد بجهر پشته بیا بیا نیاں پهلوانی کنند	که چون مهره هم تقدیر کید کرم جو خفته خصمان تو سپدار باش ز به بدخل در کان آورد بخواد از خدا حاجت و بار که مال ترا حکم خون کرده اند برو تخته و اتق مایه سیاه پست مکرند و از کجی و کن کرا و بود و ارا تو اسپندی سماں گن اقبال از ان فانی بی کسی که راپش کجی نیت تای کجی نیت نذر نیت کلی رفت و کجی و نیت نوازش کجی و با او کرم کس از پیشه نیت نیت کجی امانت نیت ز جید سیاه آن و پسر نیت به پرتا سر انجام جو کجی نیت فرو مایه کازار کجی نیت نه در شکر و در شکر نیت بزرین کجا باشد نیت ملک زادگان نیت
--	--	--	---

چو شه ویدگان ویدکار یکمان	خبر داد ارکانا پود و زین	ببینک ویدکار وانی است	نبرد از نایست و کار کاپست
پرسید کویست در کار رار	که از بهر سپهر و نی آمد بکار	سپه راجه تدبیر و در بجای	بهر سختی کند مرد در پست لای
نبرد و رمای جهان دید کیت	که پرونی آن پهلوان ز چیت	که در لشکر چو قشای بود	بفر تو کیتن سپاسی بود
جو فرما خیل است کی خاک است	ز بهر تو سدی برارد و دست	شندم ز زور از مایان پیش	که از زور تن زمره مرد پیش
ویرست بخار لشکر گشتی	سراپکنی نیت در سر گشتی	به شکام لشکر را را سپستن	ز لشکر نباید مدد خواستن
صبر و خوی و خوار خوار خوار	که لشکر یار مرد و مایان بجای	جو سپه و زبانی شود در تیز	کمن بسته بر خصم راه گیر
که نایمیدگی کار کوش	که مردانه را کین لیک کوش	ز فانی که زنجیریانی خنپست	ولی باشد از ترش شمن دست
چنین گفت رستم فرامرز را	که لشکران لشکران البرز را	میس گفت با بهمن اسفندیار	که لشکرش بشکست کارزار
شکستی کرد خون بخار رسید	سم ز دل شکستند ارا رسید	جو در دوشش لغو و زنی بود	ز کار تو برخاک روی بود
و کربار و کروش بکشد رسول	که ای مهربان سرور ویرینال	شندم که رستم سوار دلیر	بمنجا بکوبی کردی چو شیر
بکار او به تنه زدی بر سپاه	که ریز و فداوی دران منکار	خوب آیدم گیتی تیغ تیز	چگونه بهر لشکر را گیر
بلخ چنین گفت پیکرین	که گردنده باشد زبان سخن	جنان و پرخاش تمام دست	که لشکرش از افندیار خنپست
جو لشکرش فدا کشتی تیغ	که رفتندی از پیم شکر گریخ	که گیتی به تنه سپاسی بکشت	بیر لاه شبر و عدو چو دست
و کز نه بکند که در کارزار	که ریز و کیتی لشکر از کیمو	و کربار که گفتا بکیتی راز	که بازوی بهمن جاشد دواز
جرگشت بهمن فرامرز را	بخون خرقه کردان برو فرزا	جرامو بدانشند اند بند	که ز خانه ان دور و اورد
جنان ادب و خجالت میزد	که بهمن داند با هیچ کرد	سراجام کاشته شد راه او	دم اندو باشد و طعنه او
جو زود مرد و پهلوانی درخت	شدار خانه دولتش تن خنپست	که دیدی که او پای خنپست	که از افسان سرانجام کین فرزند
پس بکند بلرزید از ان و کرد	جو برک خراش لرزد از باد	ز خنپست او و اسرا کشید	که آسان نیاید برین پل گشت
و کربار و در خواست کوسمند	در ورج کوه کشایدند	فرو کوبد از کربش و رکار	جها بخوی را انجبه لیک کار
بلخ از فرین پرسید از خنپست	چنین گفت با صاحب تیغ	که ملک جهان کجی جفجفت	من دست سخت اندیش شاکش
ز تاریخ نوتا بهمن کمن	که مانیکه با ما بگوید سخن	بکار رستم زان سپهر خنپست	فریدون و شونک حشید و جام

نخست آنکه از رخ ز گفته بود	رسایند چند آنکه بدیده بود	جو عهد بدیده آرد پیش	برون آواز عهد عهد پیش
بفرمود تا تو را گردنشان	کلوبه بر دوار گردنشان	منادی بکر فدا کرد سپاه	که نیست پا و اشخ ز رشاد
کسی کین ستم خیز و از نام او	بدن روز باشد سر انجام او	بخشود و مرکز خد او پیش	بر آن بنده کوشند و کوش
نظاره کن شمری لشکری	بر انصاف و از دم و پیکری	بر آن او در ستم او غی اشدند	جهانجوی را بنده فرما شدند
نشت جهانجوی با خردان	از آن ایره و در شمشیران	و رویه ساطیل را پیسته	نشینند کان جمله بر جویسته
پیکند جهاندار و ارانگن	بر فروخت چون شمع از آن	بس آنجا هر کس که آمد	پنجرانند بر قدر هر پای
بسر زاده رنگ را با جرت	طلب کرد در رخا را از دست	پرسید کای سربال از مای	فکند پیرت سایه بر پشتی
بی سپاه و جهان سیتی	ز کار جهان بخر نیستی	جو دیدی که دارا جانشین	کناسی نیامانند کیش
از آنجا که از جهان اشتی	زدارا نصیحت نهاد اشتی	جو دارا کپی بولیس نه خوش	کنه پروار و که باشد خوش
نیوشنده اگر می شاه روم	بروغنیانی بر فروخت موم	کافی برار است از پشت کوه	پی و استخوان است که تونز
سلاح نعل سبت و زگر کشاد	ز جبهگان تیرا گر کشاد	نخستین شای جهاندار کشت	که با و اجهاندار با کاشم
انوشته منشاد و دارای مهر	ز نو جان با دیسار مهر	پس شش سر ز شادی فرات	پس خصم در مایش انداخته
بسی گوشت بر این جانیده مهر	نشده در دل کین و بجای مهر	بپاشش روشک و دودی شد	نمودم بدار و پودی شد
جوخت پیکند بر تخت جام	زدارا چه آید بجهت کار نام	جو کرد و دل کش کردنی لبند	بگردن فرازان در آمدند
بمهند پستان سری از فرما	بدرم و راهچین کا و زار	کجا کرد و از لیل جوی خراب	بجوی و گریه و زاری آید
ترابای دولت فرو بخش	ز بی و ولایتی و شمن مرغ	جوانی و شای و آزار و	سمان بکد بار و دو با باد
بر و از جوانی توانی رسید	جو پیری رسد کوشه بایک	به پیرانده سحر سبب لاجورد	بضحاک و چشید پیش که کرد
جهان و شاخ و شیر و دیر پا	پرستنده را ز بوی لال	و کراکه و اندول و مرغ و پوت	شاید بد از نیک و بد و
از و در دل سر کس آید پس	جو بیند کویست مردم شکا	با خند شکاره پسان کند	و زو و عوی بی نیانی کند
نوی را شای بر اند کویس	که بروی تواند کرد و کویس	این روی کینه و کینه	بپیری ز شای نکرد و یاد
جهان و کراش و بکشد	ره کوه و البرز برداشته	بوشیدن خوردن کینه	شدند ایل خوردن و نیک

بکجی نه شاه پروختند	زور باد بر باد در آمدند	سریر و سپر پرده و تاج تخت	نجدانکه اورا توانست
جوامر بکنند اورا کپس	بیار و دراخت یا دغیر	بلور طبعها و خانه های لعل	طراوت کشا ز ابرو و لعل
ماتاری سپاسان نیرخ	خطای غلامان نیرین کمر	نور و ملوکا پیش از شمار	شتر بار زین پیش از شمار
سلج و سلب قیاسی بود	پذیرنده را زو سپاسی	در کعبه های کج باشد غریب	وز و مخزن خاصه یا غریب
جناس کنی از نسیم و ز غلا	بهر جهاندار کرد و نغلا	جهانداران کنی انداخته	جو کنی شد از کوسر فروخته
بکوسر فروزد دل تیره خام	مکرب جز غل از نیت نام	جو تا یک شاید شد کنی	گلچ اید از روشیای رخ
جراروی الگو شد کنی یاب	ز شادی بر فروخت جویا	تو خاکی کرت کنی باید روتا	کونی خاکی کنی کنی لبت
فرو زنده مرد شد نچسته	کرو کار با کرد و آراسته	زران یوه زعفران ریشد	که چون عفران شادی انگیرد
سیاهان مغرب که کنی نهند	بصفرای ان عفران نهند	پسند جو دیدن کان کنی	که در و تنس قفا بی پستی
پرستند کان در خویش را	ماتن شتم را و درویش را	از ان کنی آراسته و او بهر	بداد و شکست پالارید
بگردان ایرانی پستاپس	کرین دنگر و کسی بپس	بر کا مایکسر و سپر نهند	هلاک سر خویش بر دهنند
بجای شامی کی سپاس	نوازش میار و پتاپس	بزرگان ایران فراموشند	وزان می نخت خرمند
خبر داند از دل شهرار	که پست او بگویند عهدا	هم هم کوسه بر آید آمد	پسوی انجور کا شاه آمد
بدان آتش دمان شتا	از ان پهلوانان شکرنا	جدا گانه بامیر کی عهدت	که در پاید پس نیار و پخت
در کنج کجاء و بر سر کسی	خرین نه بی او کویری	مان نام مکر میار کرد	بدان خنک خنک سیدار کرد
بداد آنجا از پشته و دشان	دو جندان و یکم را فرو دشان	جو ایرانیان آن شش نهند	سر از جگر کشتی نهانند
نهادند سپر زیر کتی مان	کله کوشه بر دند کمان	گرفتند بر شهریار آفرین	که بر جاتی صدر سار آفرین
سر سیران خاک باغی باد	تسخت جیشد جای تو باد	جوشد و دیگر رای فرخندی	برای رانیان فیض شد بک
نپس کسی گردن زاری تو	سرمه و خاک گشت مای تو	کس رفت شاه نوما تو می	نه خسر و گریخته و ما تو می
دران انجور کا انجم شکو	که جمع آمد از نعت که کوف	بفرمود تاج تخت آوزد	دو خور زار از تخت آوزد
دوسر سگ کرد و اوخت	حایل بگرد و در انداخت	بسر یکی از خوشان کل کشید	پر جلقش از اجمال کشید

کس که شد خاک نهان شکست
که داند که این خشت دام
فلک نیست یحسان آفتاب
شبا که بانیست نار و یاس
جو خضر چنین روزی رود
بی که در گذشت با مان گشت
کز این شدی بصر دیام کمر
کوزن کو ارنده در مرغزار
مگر که مردمی گشت خور
بجشم اندرون مردگار کلا
خوم دهنه خنکای خموش
حر که یک چشم بایکله
یسی که خوم مای لغزی ده

که هرگز برون رو آواز گنج
چه باز بجا دارد از نیک
طرازش و کجاست بر دوش تو
یکچه بگردون و ده باداد
چو پست آب جوامع خنک
ز نام و دیه های این مردم است
که آسن با سن شود کار کر
ز مردم کز پوی کوسار
که در دمان مردی به باد
سم از مردن مردی شد به
فروخت یا پند ورنه کوش
باین یک چشمی آید پدید

در آن کینه نوبرار و خوش
چو نیز بک با خجوان گشت
کست با فرشته بلندی ده
چه باید درین هفت چشمه خراک
ایزن دیو مردم که دیو و دود
هر مرد و مرگشوی گزیت
نخستین خراسن در آن کجگاه
سما که کوی جای در پش کرد
اگر نقش مردم بخوانی شکوف
نظامی خنک شوگی ری سج
بیا موز ازین کس بدلا جود
بیا ساقی آغش نیکین رز

بوی تو از پری آید بچش
چه کردی کشا ز سر آمدت
کست با و دانست بنی
برای جوی چند برون پس
نماش که هم صحبتان بدند
ندام که خوشدل که ام است
باله ز خواصم برون دراه
زده جوی مردم اندیش کرد
کوی که مردم خیل است خرف
بختار نامردمان برج
که با سرخ سپهر خست باز دوز
دراکل مغرم جانش خج
جو چشم دماغ و مغزی ده
بهدن و رزمندی درود
جهان جامه چون توانا دخت
ز تو پای مردی مرا پست
نداری دری جز در شهر یار
زنی دولت مرد که فروش
بده مرد دولت جهانگیر بود
بر کار دولت چنین گشت
که از آن سر بود پیدانه

کنتار و مچیت کردن پیکند را ایرانیان

بکار که مندی سر و دهن
که آرایش تاجی و زیب تخت
زمر که مر آرا پسته کوهی
که تا دغم آید طلب کار تو
بخدمت کبی با تو پسته ایم
بدولت توان دیدن بد
نسودی سرخضم رازیر پای
با پیکند را قفا و ملک جهان
بکار بودی ای دولت نیکمده
ترا دولت از جلالی نیکمده
بنایمزد آرا پسته کوهی
نشان مرا کوی و بازار تو
بهر کار پستی کس بر تپایم
بلکین خنک مر نیک ربت
اگر دولش مای رستمای
که چون سرو تاج وارانمان

بکار که مندی سر و دهن
که آرایش تاجی و زیب تخت
زمر که مر آرا پسته کوهی
که تا دغم آید طلب کار تو
بخدمت کبی با تو پسته ایم
بدولت توان دیدن بد
نسودی سرخضم رازیر پای
با پیکند را قفا و ملک جهان

جو آبی بدرگاه مندی فرود
بنت آدمی رانخ افروخت
بدست تو باید عمارت پند
جنانم ناید که از خرد یا
ازینجای گشت انضاد و نیک
پیکند که بارانی تپه بود
کزارنده و نامای دولت پرت
سرخ و دار از نو تا کسن

جو آبی بدرگاه مندی فرود
بنت آدمی رانخ افروخت
بدست تو باید عمارت پند
جنانم ناید که از خرد یا
ازینجای گشت انضاد و نیک
پیکند که بارانی تپه بود
کزارنده و نامای دولت پرت
سرخ و دار از نو تا کسن

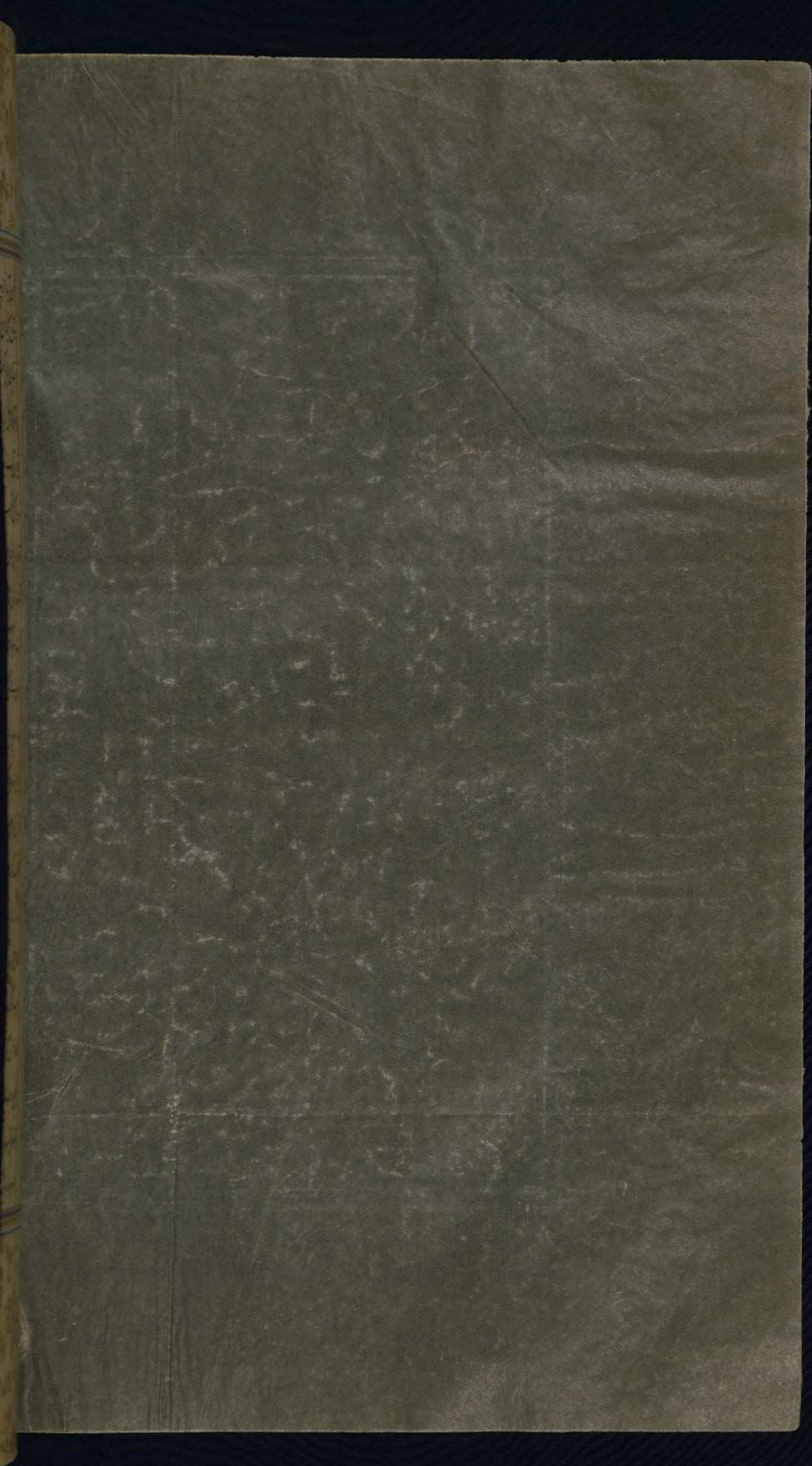
نه زو امس نهسا که پشته سبز
چو پستی به بندش آمو ز کار
نه ز اسفند یا به جا کیکر کرد
تو پسر زبانی شایسته
پس چرا زو وارم اندر جان
دوم که بر تلج و تحت کین
یوم که بر زیر پستان
بهم خوابی غمگنی پس بلند
پس کند پند زنت از و سر کجست
درخت کینا ز افروخت بار
پس کند بر دشتا و فسخ ترا
چو روز از غصه بلیق سوا
برو و ندان کن پیک است
تو نمند را قدر جسد را
جراحی که بادی برو می
بسا میسان کو شود غور و
یکی را و رده بهنگامه تیسر
که رویت کند کهر با و از زو
چو مرغ از بی کج بر کش خنج
سمندر چو پروانه آتش و رست
اگر شایه بکیت و کوشا

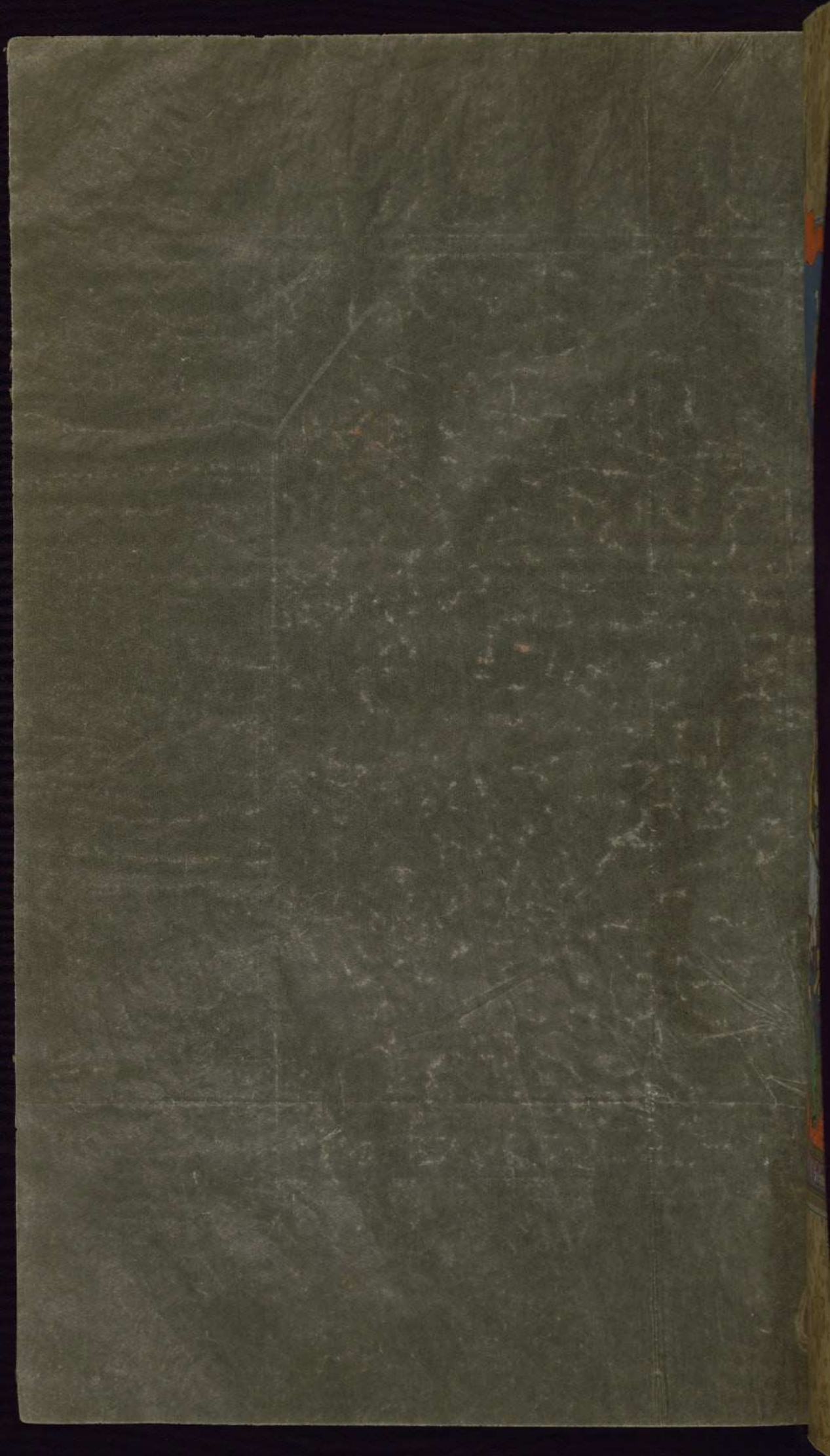
نه آما که فرستند و رستیز
بیس روز شاندی رو ککا
که از چشم زخم جهان نرو
کس کردم از سبز با یستی
براید باقبال شاه جهان
جو حاکم تو باشی نیازی با
حرم نشی در پستان
که کو جاک شود از بزرگ خاند
بیزند و بر خاست کو نیست
کفن و خشت بر دوح اسفندیا
شبانگاه بکسیت تابا
طویل برونی و برین مفرار
میسا کش و ندان پست
که در خانه کالبد جان و
چه بر طالع اوج اندر می
جو در خاک شود افتد از آتش
یکی را در سنگامه کوی که خیسر
کبودت کند جان لاجورد
مشو پست راج اندر تراج
ویک لی که لیک شایه
نمده راه زجرت و بار خرا

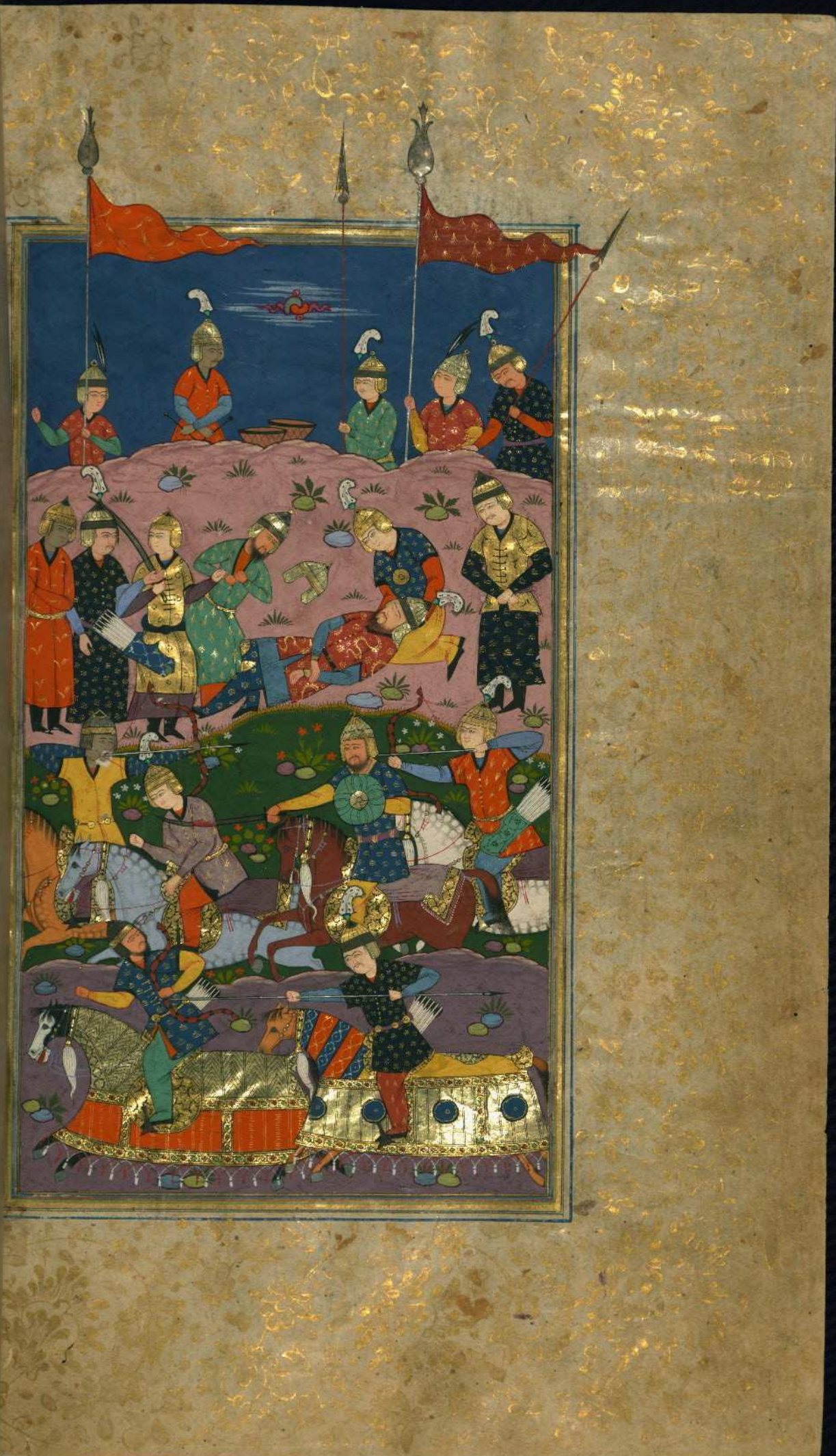
به پیش و ز من پستی پشته کن
نمیس به زمین شدم کار و با
جو در پش ما کشتن اندر پست
جو در خوابت کای زوی پستی
یکی که بر کشتن پیکان
دل خود پروازی از تخم کین
همان و شکست و خشت پست
دل تو را و شکست پستان
کبودی و کوری در آمد بحر خ
جو غم از جهان صحرایان برید
در و دیده بر خویشین فخر کرد
پس کند به پست و کالبد پستان
جو خلوت کجس با خن پست
جو پسر و کوی و کور جان
اگر در پستی و کرد خاک
چنین است پستم که کالبد
کمن بر این لاجوردی لیاط
کونی که در شهر شیراز
بزرگ و زانت اندر جان
خری و خنجر و دو بر جای جو
آهوانی که ای خاک و برین غور

تو نیز از زمین روز اندیشه کن
بخاریدل سر کمر و شش با
کشته و سب کرد برین دست
بوفتی که بر من باید کسیت
تو باشی درین اوری و اوجا
برواری از تخم کین
بدان روشنی پست پست
که بار و شنی به بود آفتاب
که بعد از او را کرد پیکان کج
شبه ماند و یاقوت شمشاد
که او را همان زهر با است
برین کجی پست نماز
از و زنت خویشی پر خنده
کیزی ز نسو به خویشین
جو خاک کی شوی طاقت با خاک
که دارد با مد شمشاد
بدین قلعه که با کوش شاط
بر که خوش خانه و بار و
جما از زانو و وار و وار
خرافا و وحاشا و خرنه
به دوری اندر جود و کرد

که با آنکه پهلودیده جوین	می آید از پهلوم بویستخ	پسر پرو را زارها کنست	تو مشکلی که مار جان کجوت
چه دیتی که با ما داری کد	بناج کجاست پست بازی کد	نکندار وقت که وار پست	نه پنجاه روز اشکار پست
جو کشت آفتاب مرادونی	نقاب بی من کشت از لاجورد	ببین سرور را در سر کجنگلی	بخاشه را در چنین بندگی
دیس بندم از زلفت آرا کن	بآمرزش ایزد مایه کن	خیزم انتم تلح تارک نشین	ملزلی مرا تا لمر زین
را با لکن خواب خوش می بود	زیرین آب و جیح آشم می بود	مگردان سر همد را این پیر	که کرد و آن کرد و آن بر این پیر
زمان مرگ نیک پرسیدگان	را با لکن آب و جیح آشم می بود	اگر تلح خواهی بود از پیرم	یکی خطه کد از تا بگذرم
جو من و ولایت کشا دم که	تو خواهی افسوس ستاخی اهر	پسخت در بنای کدای جلد	سکند زخم جاگر خشریا
نخواهم که بر خاک بودی پست	نه آلوده خون شمی پکرت	ولیکج سپو پست یکی بود	تا پست نمار و در یکی رود
اگر تلح و پسر برافراختن	مگردان و جا کس پست	در عبادت ریای کنون آدم	که تاسینه و غرق آتم
جرا مگریم را نیفتادیم	جرا پست نکر دم دین کم	مگردان شاه نشووی	نه روز بدین روز را دیدی
بدارای کسیتی و اناجی از	که دارم به پیو و دارا ناز	ولیکج بر شیشه آفتابک	کلید در جاره نایجک
در خاک از پس اینست یار	میر و و بی ملک با و کار	چه بودی که مرگ اشکار شدی	یکدم آغوش را شدی
چو پست مروشا پیروز	که پیش زاجل رفت تو کجور	بیزد یک سر کسیر میو شا	گرامی تربت از نزار کجور
کرایم خم را جاره و پستی	طلب کرد می تا و پستی	مقاج و او رنگ شامش	که ماند زواری و پستی
جرا خون کرم بران تلح و	که دارنده را بر در کجور	بسا و کجاستان کپالار	بدین کجاستی باشد از نزار
نیز از جهانی که وارا کست	نماز و و اشکار کست	بجاری کسری خون ارم توان	کشم نوحه بر زار و پسر توان
چه تپس واری مراد پست	امید از که واری پست	بکومر جوغای که فرمان کنم	بجاری کسری با تو پنهان کنم
جو دارا شیند آن دم دلو	بخواش کسری دیده را کرد با	بدو کست ای بهرین نیت	سزاوار پاره وخت من
به پستی جان جان آمد	کلی در موم خنرال آمد	جناس شربت سر کیانج سر	بهر شربت ماکبر شربت
زنی آبی سینه پیروز و دلو	قدم تا پسر م غرق یایی دلو	جو برقی که در بار و ار دلو	بب از اب خالی و غرق
بوی که پوراخ با کسیت	بوم و سر شیم کرد و دلو	جها طرقت از مردی می	یکی آورد و دیگری می برد







دو پسر تنک خدا چون کشت در آفتاب و آواز انان غم تن بر بخت تن زک از در دو داغ	بر این پس کجا دند و پست زیکتی را یکدیگر پست خیز چو خوشی بود با و با حراج	ز دندش کی حرم سپید کند درخت کیانی در آمد خاک بر قند و سر تنک شورید	که از خون سیکشت جلاله ناز بنایطه در خون تن تنک بند و پند گرفت نهضای
بیا تا پنی و باور کنی با پیش کنی که بد رفت پشما شد از کرد و چنان	ز خوش همه با یک تر کنی و فاکن بخیری که نو گفت که بر خاستن بد ز جان خویش	چو آمد زما آخبر کردیم پسند جو دانست کال لبان فرو میرد امید واری مرو	که از زنی را در کفر تو نیست ز آنچه کشتی و بجای ویرند بر خون شامنه شان
نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز
نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز
نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز
نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز
نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز
نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز	نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز نیمه از خوش و آواز

ز بولا و صد کوه بر پای کرد
یکصد رخ جهان زوشت
جناح سپه را بگردون کشید
کرو یکی بر نیایان تختان
قلب اندرون رشت با نیش
بیتره بغیر چون سد شیر
ز فریاد روی خم از پیش
ز غمید کس پس غالی دماغ
ز بس تیر باران که آمد بپوش
خروشید کس بر دیده کاس
بجنبش درآمد دو دریای خن
برابر و برامکان را شخ
ز بولا و بوشان شکر شکر
ز کوک پسان جرخ و دلا بیک
ز بس دل نای جانداختن
کس که سخن چیت پاکیزه را
بجان و خود مگر کشیده
ز بس کشته بر کشته مردان مرد
سان بکنده درانی اوری
جو لشکر لشکر و رنج خستند
سپه چون پراکنده شد پویی

یلائی بر نیمین جای کرد
جنان تیغ از بصر سر زودا
سپه با یکی بر سر خورشید
جس از شد بر جبال نقاش
جو بولا و کوی شد آسایش
در آمد بر قصل ای دمای دلیر
نیفر سگان بر آمد میل
ز بس لرزه افتاد بر کوه و مرغ
مکنند بر بارانی خود زودا
نیوشند را داد و بر جانک
شد از موج آتش نیل لاکون
شتابان شده تیر چون مار کج
تن کوه لرزنده بر جوشین
ز بر کار و درانی و مانیک
نفس را ز راه بروانین
که مرکب با بونه را جوشانند
کس از کشتن کس نیاورده
شود راه را بسته بر زبون
سبق برده از جمل خاوری
قیامت یکیتی بر خجینند
فرانی در آمد بیدار تنک

جو در اقبال اندرون کرد
بر انجخت روی جو با زید و غ
کرانیا یکا از باد پناکی فوت
سمان است واران درگاه
بر آمد زقلب و دوش خروش
ز شوریدن لاله کر نایب
ز بس نکشید به زور زهنگ
در آمد ز جگر آن سپهر برک
که آن تیر باران کنون آمدی
جلال زمان از نوای کس
ز بس کوه غباری شده آراسته
بیتزنده از تیغ سیاه ریز
ز بس غم بولا و خا را پیستیز
پسواران سه تیر پر خنده
دران سیل آدمی زادگان
پسان در پسان قه خون کج
جو مرکب از یکی تن بر اردو هلاک
بران دجله چون بلند آفتاب
شراری که شیشه و ارا بکنند
پراکنده کی در سپاه او قفا
کس از خا صکان شین را بنو

دشمن کجایش سپریای
بکشتن کجایش باران تیغ
بفرز و قرق پویی سپهر است
کرانیا بدی ایمنی شاه
قیامت رسید آسپاز بکوش
بر افتاد دت لرزه بر دشت
بمیرد زهره به چرخد ناف
کشاده بر روزن و تیغ تکر
بجای خم از ابر خون آمدی
بر آورده خون دل خا رنگ
غباری شده از جای بنو کشته
جو سیاه کرد کیز را کیز
نه روی را پای نه راه کیز
کسی تیر و کس ترکش انداختند
ز بس کشته کوه از باغ دکان
سپهر بر سر بسته خون لاله زار
شود و شخری از کربان و سلاک
جو نیل و افکنده زورق در
عش در دل نیک خا بکنند
پیش دل از دم شاه او قفا
از و در دل کس در اربو

بنت که خوش گشته باز	برزم که روز کردند ساز	بیا ساقی از می مراد و کن	جهان از می لعل بر کوک
می کو مرار به بنزل	پرو ز کشتن بکنند بر دارا کشته شدن دارا		غم از دل بر بند و غم از دل
جها که به آرامگاه خوش است	شاید رانعل در آتش است	دو در دار و ایس باغ اگر پشته	درو بند از سر و بر خوپته
درای از در باغ و بخت نام	ز دی که در باغ سپهر خنم	اگر زیر یک با کجای کجیر	که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین کم که داری بشا دی سج	که آینه و زلف و چهره است سج	نه ایم آمده از بی دل خوشی	مگر از بی رخ و چهره کشتی
خرا تر کیمی عس و سی خواند	مکروقت الکاب و میرم نما	کذا رند و نظم این داستان	سخن نه بر پشت رستان
که چون آتش روز و زشت	پراز و دوشه کنایاں دوست	شب از ماه بر بست پیرایه	شکستی بود نور در پایه
طلایه ز لنگر که هر دو شا	شده پاس و ارند و ما بکاه	یتا قی با آمدن دلیران	نیاسود و راه از باک کاه
بیاخته کز سبب پلست	سراسیمه مر ساحت از خواب	خونده تن مردم از رخ و تاب	نظر هر زمانی در یاد خواب
مگر کرد از می نو و می نک	بیری پدید آمدی روز یک	سکاش خاشاک و کوشنده را	که ریزند صفرای جوشنده را
جو خورشید بر شوی از دکل	پدیدار کرد و دیندار نیسا	و خوشرو غافل اند	راه و پستی و دیوار آوند
بازار خوش نو و یازیکه	بماند و زان بر تانند سپر	جو دارا دران اوری راه	دل نای زن بد دران کشتی
پسوی آشتی کس شد ز غم	نمودند رایش شمشیر و خون	که ایرانی از روی چرخ و خور	بقایم کجای ز یاد بر سر و
جو فرو افشایم در جنگ پای	از دمی نایم یک تنگی	بدین سخن دوشه را کجیر	که کی بر دلی می بر غریب
ساق صدان گیر و ندجه	که بر خون و بسته بود و دمه	پسند ز دی که طرف حاربا	که چون ای دارد دران کجیر
نیال و پسر نک را پیش و تاب	چراغی که پیش کنی خوش است	چند گفت با چهل و نایم	که فردا دین ز دی که سخت بام
کجیم کوشیدن مرد و راه	رک جان بر دی نیم پستوار	اگر پست بروم با پیک	و که باشد هم آن را پست ک
قیامت که پوشین های پست	بروزی که از روز و دای پست	باندیشای جهان و ناک	دو که غم و دند با ترین باک
جو کیتی در روشنی باز کرد	جهان ز یس و دی که آواز کرد	باشن کشت شمشیر	کلیچ شد از نیم کافور و
در آید بخش و دوش که جوده	کز ان خشن آمد جهان شکو	فرید و نوب شاه بهر	جو بر خواست از اول با بد
مد پا ز لنگر بر تینک	بر آید از جده تر خند	جو بر زمین ساز و کشت کار	ساق میر کشت روی صبا

بموی شش پست از کردند	برای که از خیم تاب جان	جو فعال فروزنجیست	نیاسود لکس ز جوی نین	ز بون کشت روی زکار	بناموس ایت بی شمش	هر روشنی تیر شب تافته	بآرامگاه آمدند از بند	و کر و یکین و ی شسته ترخ	ز شمشیر و بولاد و جرم کان	بدار و و سرنگ و خالص	بدانی که خو نیز دارا کنند	که یام خاصان را لبس	بخوایم فردا بر و نخستن	جو فردا علم بر کند و در صفا	ز مایه کی را تو اکبر کنی	نشد با و در کجای پدا کیش	در آن که بیداد داد آیدش	جوان طایبان خدا و کیش	حق نعمت شاه مکه داشتند	بندوی گرفته مستاب
برای و بدخواه را پیر میخند	برای و بدیند را پیر میخند	بر اعدا خنجر و دست خود چشمن	ز دشمن دشمن در آویختن	اجل خواست کرد و کن فکار	غیبت بر بدخواه مکه شمش	جوانیمش روشنی یافته	ز تن خم شستند از روی کرد	جو یحسان سر بر روی کج	بسی زور بازو و نو آسمان	با خلاص نیک و دور از خلاص	بر یکیش خویش اشکارا کنند	بدار از ما خاصیت کس	زیداد او ملک و آفتن	خورد و شربت تیغ پهلوان	بزرگ کار ما مرد و چون رز کنی	گشت آخطا با خداوند خویش	کمن پستانی یا و آتش	خبر یافتند از خدا و بندش	کی کشتن شاه برداشتند	که او بر دازان مرش آب
هر اسید از ان شمش بی مر اس	دگر باره انجست اسید وار	قوی کرد و دجکث بازوی پیش	بند داز میان ایران سپاه	دگر ره بروی مشر و نه پای	چو کوه بر آمو و آتخت تیغ	دولشکری جای کرده آمدند	در اندیشه از کینه تیز گشت	پس از د و صوف بر آتخت	بنوعانی لکس و را مکیب	زیداد و اربان آمد	جو ز کینه بازاری آتختند	زیداد او چون تو آیدیم	یک شب کبوش و پنجه ارجای	و یکیش شطی که بر دست رخ	پیکر بر باغی آتخت عهده است	ولی سر کس آن بدیت آورد	که ترکش بر بوم راسی گشت	که بر کشتان کار کاری به	جویا قوت رشید از درو	دولشکری که مکر جوئی کو
دل خشم لکس و از انجا قیاس	پلی افشرد بر جای خود آتخت	بگویند با هم ترا زوی خویش	گرفتند بر لشکر و م راه	نوعی کس آس ز جالی	شیرین فرو و آمد آتخت علی	همه از خصومت پیو آمدند	که فرو و اسیر بر جو اید گشت	مهربان خیر بر جو آتختند	که دست از خان غنای پامی کرد	دل آزر و کی در میان آمد	بجان را پختند در آتخت	بخو نیز از او هم کرده آیدیم	که فرو و مخالف در اید رمای	بابر کشا و کجی قفس کج	بهمان خواسته داد و پست	کز ان خشم نمود را پختند آورد	پاک آن ولایت تو انداخت	بخو نیز بدخواه یار پست	بیاقوت چپ چنان فیه و	شدند از بند و از میان تو

پرسش ز کرد چون باره کن	بر سخت قلب شریک کن	جواز مرد و پسر که راستند	یلان سر بر مرد می خوانند
یاسپت در آمد بگردنی	ز چشم جهان ور شد روشنی	ز رخ کن کرد آمد ز خاک	جو گوگرد پستخ آتش خاک
ز شیر برشته جایی نبود	که در عار او از دهای بود	هنک خدک انگلی کن	نیاسو و بر جانج و کینان
کنند از دهای پستل شخ	ومن ز کرد و تبار ح کن	نزدین من فیلان پت	کن کلوی سز بران پت
ز بس تیغ بر گردن انداخت	نیاسپت گسین فرخت	پدر با سپرین را راسته	عما باشن مهر بر خاسته
پستون علم جامه و خون	بجان جهان پسر نون	ز رخ تهریت پکان شان	زده آلمه پست پکان شان
بخان کرم کشت انگار زار	که از نعل سپاس آمد شرار	جما نجوی دارا ز پیا	بر آشت جوش سز شیر سیا
بشم ایی خصم افکنی	کشاده برو بازوی بهی	بهر جا که بازو بر افراختی	سرخم در پایش افختی
نشد برتی تا نزد خمش	نزد بر سری تا نیند خمش	ز رخ نومی دران کما ز	نمراط پس روی افکند با
وزین سو پخته ز شیر تیر	بر انچه از جهان پست خیر	دو دست آورد کوشش	بهر دست شیر لپا کوشن
دو دست خانی میکازن	کز و خم را جان میدیرن	جو برفق مل آمدی خمش	فرو رفتی زیر این سرش
جو بر آب دریا خصبی	ز دریای آب آتش کنجی	جو شیر کی آتش ز دم برزند	دم ما دیانز اهرم برزند
هارا نمودن دکان شیر	بشیر کرمک انداخت	شیران زرم او بد گیکند	کران پهلوان سل پهلکند
بلکه گویند یکایک	بر اندر بنک اوبارکی	چنان مدد دارا فیلت حوا	که لکس کیند جو دریای آب
مهم کرد بان هم برزند	یکبار کی بر پکت رزند	بفرمان بان هتای تخت	یهوشید لکس کیند تخت
عنان یک رکابی بر کیند	دو دستی تیغ اندر کیند	پس کیند جو غوغای بدخواه	ز خود پست آرم کو تاه
بفرمود تا لشکر و مینر	بداون نماند جارجینر	به بند و بر دشمن راه را	خاک اندر آرنند بدخواه را
دو لشکر و مینر و مینر	نزد جان جهان حیتند	بشیر فولا و تیر خدک	کدز کا برو کرد خدک
جو ز نو زنی کشیدند پیش	ز نو پیش ز نو کردند پیش	پس کیند دران او رکی تخت	پنی افتر دمانخ درخت
نمون وی افکند پل افکنی	پسوی تل شد جو امینی	یکی خشم زد بر پل ان	کران زخم لرزید سر و چون
میدان زده باره کرد	علل کن فولا و با خاره کرد	نبرد با زوی تا بنده مور	ولیک شد آرزو از ضرر مور

بچیند چندن باشکوه
نیز جزیره که او صیلت
منور از بچیند از ان خورشید
خرازم کن از باوه جام نهان
خرازم دل جور دی سپهر
دین ده یک شمشیر کز نیست
گرامر ده از خانه برورند
که چون بوج را و جهان را در
خسک بر کز کاکس رخت
ز بسیاری لک از سر و دج
کمر در میان صلح آید
از ان کن کزین به ریه
شبهای آمین پهل سپ
جان آواز نامی کی خوش
زین کنی از یکدگر بر و رید
زین کن در تارک اسب زین
ز تاب نقره سوار است
سیدار ایران هم انصاح مام
صف میسر هم بر آریست
نعلی که چون کن بولا بود
سلاح وزره داد خواننده

جو از لرزه کالبد بای کوه
خوش آرام کاستی سرست
توان افت در زین پهل
روان در کز کاکس
سرشت بر پدیدانیت
کراتج اقبال برینرند
عروپ جهان در به انبار
نیشا خورشید ان خورشید
فروماند کوشین راست و با
کوشین کین نباید کشید
پیر از جنین مهر ترانند
شاهانه پوشیت پلان
که از نامی ترکان آورد و دوش
سرافیل صورتیاست و مید
زین آسمان آسمان شد زین
جوانخت از آتش تیغ
بر آریست لک بر تمام
یکی که کستی ز بولا و ریت
بناسنده رافله آبا بود
قوی کرد پست بناسند

پسیدند لک بکشت
مصاف دو خسر و در ان
بیا پای از باوه بر و ارند
پسندار کز بهر بازی گیت
که داند که فروا به خواهد رسید
کر از اندینیک و بدینیک
پسیدند لک بکسای صاف
یزن کزینک بر سر دشتاب
دو رویه نشیند بر کانی
جو بود از بولیس و کز کوشی
در آمدن برین آواز کویس
بر آرد و در خرم آوار شیر
روار و او را آواز زار
خوار نرس بر سوار است
بکرتاب شد مغرای بلند
زین عطیغ بر روی خاک
نخستین صفت میزد از کرد
جناح آسمان است چو کاک
زین یک طرف لک از انیم
جبهه رایت ترک و تیغ

کهار در مصاف و آرا با پس کند ر

زمانه در کین کججا و باز
کر آتش بوش کن بالز و
به پهای چو دین با چید
کین خرابات یام خلا
سر پرده ای چنین پیرست
زید که کوه پشته را
پنخفت از ان دشتا ک
دو چکا بستد چون کن قاف
نه در دل سکونی نه در دیده
نمودند پیش و پستی ک
هم آحاب آبی عین آشی
لک بروان بل او بوس
دماغ از دم کا و دم شست
نرانه بر آمد ز مر و ان مرد
غسان سلامت بروست
کلو کز شد جلقهای کسند
دماغ سوار شد از جاناک
تیغ از دها را دباں با کرد
که پوشیده شد روغی رشید و
بر آریست لک از انیم
جو آریست لک از انیم

بیر آب و نوشیدیش	که بنید و قطره ما خوشیش	مزن شل زلف کرد کشتی	که خاک کی کجوسه ز آلتش
بیارام تنی با کن دست	که الماس از زیر با بخت	سنان شیشه می که دار کشتی	کنجد از پسته نر با بخت
جانی جنین بر زلف سپید	ز طوفان آتش کجند اید	با سپود کی صیش و می کند	جهانجوی با بخت بکار
یکی داد باغی بی تو ش	مذاوش ز باغ آن در گوش	ز بون ز صیدی آور نیز	که جری خیزد ز پهلوی شیر
بشانی جب باید در خون	که توان از زمین خرین	منای ساه امیکد سپید	که بر روی دریا توان کن
جه باید غروی برار پستن	نه بر جانی ش از زو خستن	جو به جانی بران اردت	که تدارد با یکی دان دست
زند و یوراست جوا غنیا	که با بخت هم می کار زار	جو با دیوار پیدامشت	که دنیا و انکسیری دست
بتران غلط کا بیه روکار	که جوبانی غلط کرد کار	جانی که بر خود براندختی	جانی نیست با غلطی
غان کرشنین تنای خام	که پیس منج را کنسار بدلم	نزدیکی نه آدمی خوار تر	نزد بر نه مردم آزار تر
بیدار بنگام گیس پیری	چه خون اندم از زکی و بری	مدار کن از کین کشی با کرد	که مردم نیاز دارد از کین
نرس تبسم اولین گیس	تو افکندی از پسد مار	بخور زین شکر پختی	که بختی و لشکر از پستی
پس زانند شرف دیار	کشدن شیر و دیر خن	تو کر شویاری نم خوم	نه خوشی مارم نم خوم
که افکند و کار تو بخت نو	من نجات یاری نیم غم و ز	جهان کر تر داد و کار است	مرا تیر پستی در یک است
تراقی با و مریت یار	منم تنگی تویی تا جدار	مزن تکیه بر پند تو خنیش	که تخرت تخرت نیست پیش
میکنسب سکو را پست	که پست کی در آید بخت	به آید زین لرزه گاه نبرد	برارد با پانی از کوه کرد
دود و ران مکی پامان	به دوست جویند آساک	جهان نباشد بجای آن	منی و تویی در میان آن
خیزد از دست سج و انوا پست	که در یک تر از دود و کشت	به هم پسکی خود هر ابرسج	که از ارد و بهس آید بر سج
نرد به پوشم ارتع با نسی کنی	که بدم اصله پاکنی	که م آب و پستی نهی جواب	جو که افکند کپ خود در آب
به هم نیای تو از کرم و پیر	بذیر هم از آشتی و نبرد	بیا تاجه داری تر شیر و جام	که وارم دین مرد و پهلوی
جهاندار چون مراد کردوش	و ما غش ز کرمی در آمد جوش	فرستاده و جکب جمل	پس کند نیاید دیر کی است
در آرد و سکه بکجا رسک	بر آرد پسته یک بیک بک	جو و از بخت یافت کال کال	نخواهد بی شیر کردن رها

بلندی ده آسمان بلند
جهان آینه فی جهان نی
نیام زین اشیش آب
مرا بخا فرید و با بانیست
پراکت حکم او شد جهان
دل دین را روشنای بدو
مرا گرد در جهان تا جدار
خدا و او تیا چه دیتی که
بنا و بهشیاری فرشتی
پراغم که گردن سزانی کنم
نخواندی ز تیغ خمش شاه
بدانده آسمانی میس
براه ساکان شین ما
که گریست یابم بر اینا
چنین هم مایه زور و راه پست
که نیست خرم غفل بلند
ز کوران سرفراز کوری
جو دو کشته شیرین و یک کور
تو مردی و من مرد و وقت بفر
چنینه شعله من نیست کس
به ماری من محسره بانی

نایب کند که بدار افروستا ده بود

بسکام چاکری جاره پنا
برافروخت چون آفتاب
بدینا فتن عقل را بانیست
بکلم استکار اجمک تنهان
مرا و ترا با وشیای بدو
عجب نیست از کرده کردگار
مشو بر خدا و او کاح خود
یکی از سر مان سرشی
باشیر باشیر بازی کنم
که از اردو با چون فرو برد
کین مایه دارد هم آن هم
که بود پیغمبر وین ما
برم دین ز درشت را اینا
ره ما و در هم نیاکان میت
که بر غل خرمایا کند
که با نچه و پست زوری
کجا با نچه پری کو پست
مردی پیدا آید از مرد
جهان را شها تو با شنی میس
یرو ازین ترک پسانی کن
نیزم مردم بر آراست چهر
قوی حجت از سر جدار شکر
خرد و آتش آموز تعلیم کو
فرشته پرا زار بدین ساوده
ز فرما و نیست کس را کزیر
تو نری جانم زین و نخب
بناغی الکن با بر سپاس
مرا که خداوندیای ده
تبع افیرو کا ده خوا هم گرفت
فندیون آن دو بایان
خدا یی که زمر که آگانیست
بصفت برایم زین سپاس
نه آتش کذا هم نه آتش کدن
بدین کل خاشاک نتوانی بند
بدینان کلی پست کردن
ز شیران شیره نوزیر
دو پلند خطوم در هم کشان
مس آگه غسان با نچه ز راه
بهر زیر بر یکی پستانیت
ز ملک اقطاع مهدی

لکشانده دیده شمش
کمر بست که درش کرد اس چهر
بوی حاجت از سر جاد بکا
دل از ولع و اراق سکرم تو
از و آمد هم بدو کشت
خدا و پست ما بنیان
نه از ما و آرد و تاج تخت
مکویده نامرد مردم شناس
عجب نیست که شحر مایه
میں اردو با ماه خوا هم گرفت
هم از قوت اردو با جی کرد
خرد و بران چرخ و زانیت
کندان کیم پیش نشین اس
شود آتش از دستم آسوده
که بوجی شک پنهان
که بوی و زکی و ده و لخواز
که دندان بختش تو تیر تر
زبردن یکی برد و خاندان
کیا سر هم یاست نام کلاه
بهر نری راه یا بنانیت
بر است پس ازین مهدی

پیش رو کرد و جان نبرد	که خرد گوش ما جو کرد و دل گرفت	تو آنم که من تا تو ای خام غمی	که شکلی کردم از زلف همی
و یک آن مثل است با شکله	به اوقات خوانی نیت بجای	به جزیه از ما بکین را	قم در کش پرسم و بر سر
تایید همه ساله گرفت دو	خرو و رشیکجان می فروخت	مزن خنده در خانه کن	جو در رخ نه باشی نیری کن
بجای یاور که خیم زجای	ندارد پرش پیل مای	بملک خدا داده خرد	که ز این خجک شیر
کلاغی تک بجک در گوش	که خویش من فراموش کرد	بپا ز بختی غم آمد من را ز	فرشته در آسمان کرد با
نه آنم که بهیم خیم روی	بفرقی خواب گرفت نفی	زمانه که سازگار کنی	پستان کن باز کنی
زخانی که بر آستان کنی	سر و چشم خود و زریا	منم سر و سر و زان کنی	سر و دست خود را بید کنی
بختی کی خفت جو آنم	که از پشت شایان وین تم	مرا زید اچپ روان غم	سرخت کاوس کجیل هم
طباخه بر احضار می نه	ترخیزه بر پا می می نه	غزو جوانی بر آن دست	که کرد و شیری غارت
نظام نه شایر که دست	بسا کرد زان که در دست	ز باکی ترسد آن که کس	که گریه پوئید جای جری
نه دارن توان تخت	شاید خیر یا فیر تخت	که اسفند ما را ز جهان تخت	پنب نام بر من سر
و کبریل با پوشا کشت	جهان و شای بر کشت	بجز که دارد که زار	دل من زور و زنی دیا
من بر سپ باز و می	که اسفند یا رم بروین می	شاده غم دیگران می	شاد و کیمار که در دست
در اندازد من غلط کرده	ببازوی بهن نه نموده	خداوند کم نه چون نوش	اشوعاصی اندر خداوند
پیش ما کن شو که جو کار بود	ندارد پیش ما کن شو	جوانی مگر چه می پس	منه پای پستان و کام شرم
درشتی با کرمی کرای	ز جایم بهر تا بمانی بجای	زندی بجارت برم کسور	بخواش و هم کسور و دیکت
من ساکی ستم کن بک	که در پیش آید امزدنک	مجنان مرا مانجند نین	سیر کشت باز کویم پس
جو خوانده نامه شیا	پرواغت این به جو کار	پیکر بفرموده کار و شتاب	نرای نوشته نویند جواب
دیگر قلم زل قلم گرفت	جو نامه که گرفت	جوانی نوشت آنجان	که بوسید پیش پند
جو پرست شد نامه و لواز	رساند را و او تا بردار	دیگر آمد و نامه را پس کشا	ز سر تخت صد کنه در کشا
فر خواند نامه ز پرتاب	بر آموه و چون سخن در سخن	سر نامه نام جهاندار باک	برارنده ریتنهای خاک

توشا قیاقی قفس و کفن
 جهاندار دارای خورشید خیز
 طلب کرد کایمزدیوان
 روان کرد گلکس سبکبار
 پیغمهای ایتخ بولا و تر
 بدو داد نامه جو سپر بار
 بنام بزرگ ایزد واکش
 فروزند گویکب تابناک
 از ورتن و روح رایه
 یکی بایست افکند کوی
 کند سر چه خواهد ورا حکم
 در و خدا با و بسبب
 جرجایی بدخواه خونی بود
 تو بی طعل نا بخت خام رای
 جوگر دم حرمان نوی کنی
 جنات و هم ماش ایتخ
 که از روم و رونق نام نشان
 ز روی جبریز و لکشر
 مکریت سرکانغی می
 کان بشکی پرریز زتیر
 حذر کن شتم حکم خوش

حجاب تو بیا و بگره کن کیم
 نشد نرم دل زان سحرهای نغمه
 بجا آو و روشک بر رخسار
 بپرو آب مانی و از رنگ ا
 ز زبان از سخت نیاید
 مکتوب دار که با
 که با راز مردانستی از پیش
 بهر دم که مردم از رخسار
 خرد را در گوشت پیرایه
 پس بیدای و به کوچه
 که جان او و کسوف کایت
 که افکنی پیرایه افکنده
 تو وضع نمودن زبونی بود
 مخرج و جنگ شیرازی
 که با اشد با جنگ جویی
 که با مرکب خواستی زین کبریز
 شوم بر سر مرد و آتشان
 ببا بی تو را که کشم کوشش
 نخوردی که تدبیر غامی
 زرد در نوروی شوی حیر
 بهاش اهل نجات کوشش

بتعظیم دارا جهان دیده مرد
 در تنی و آتش افروختن
 دیر نوبت نیکو شده آمد جواب داد
 یکی نامه مغرب نوشت
 جو نوشته شد نامه چرخ را
سند فریتاد و بود
 خداوند روزی ده و ستیکه
 توانا و دانا بھر بودی
 یکی راجا نیکو کرد پیش
 ناپاک نکر و کان فریت
 شاید سزا حکم او نیست
 چو دوت کی قوم شناسی
 نمود پستانانی زان سر
 بھر با نیت یار کو
 اگر کردی این خی ماری با
 نیز دانا سر غیش حسن است
 کر فتم آس آس روزم
 کراری خبر و اربا در ترک
 سرنی سحرش و اراکنی
 و کر زجنات و هم گوش
 بحر کوش ختمین زنه ار

بکسی زین است میان ما و کرد
 کز نو است مغرور سخن
 نوشت آنچه دارا بد کرد
 بغری بکردار باغ بخت
 ز دارا بکشد ز آمدن و اوا
 و پیرام و خواندن آفا کرد
 بناسند و از روشن نا کرد
 کشید یا بخشودینه
 که نامی نه پند و انباش
 پیسعی نو که او گنج قیامت
 جز او حاکمی کی توان یافت
 کند آفرین انگریز قیاس
 که باز در پستان شورش و تیر
 بسات کجایا سبده ار کو
 و کر نه من قیغ جولان
 برز دشت کو خشم اعزیت
 در آتش که آب آتش بوم
 کجا باشد هر که یابد بر
 به ارپش و اراد ارا کنی
 که وانی که سچی کو مستخرج
 که چند که تخته و دو وقت کا

تباکونه در تور و بالا بود	تاکی در دیدم کمالا بود	ترا فطرت پسری بجای	کس شکست از سرای بود
چو بر کس داد آرد و پشت	زیر عصبانیه گیر و پشت	ز پسری نمونه شود رای نگر	فراموشکاری در این نگر
ز پسری و چهره سر ز پسری	یکی در پست تو و یکی در غار	جوانان چک از پای	ربا کس و کس تو پسرای پای
تن توان کی سواری کند	پساح شکست به یاری کند	سب که بر نابو و زانکت	میاسی کند چون رستخ و قیر
هنگام خود گفت باین	که بی وقت بر ناور و نابو	خروچی یک نو ابر کشید	سرش را یک بازاید
زبان نکس تا پسرای سر	زبان به یا کلو کا تر	سری زبان که بخون بود	بست از زبانی که بی سر
زبان ز کف در دگام	نفس بر من جبرهنگام	زبان که اکام داری کند	جو کاش میسکامی کند
چو انکام خود کامی آرد بر	بهر سو که چند سو پسری	بسا کشید که با نینست	بدیکر زبان میسکامی گفت
بکس که باشو و سخت کس	نیوشده را درینار و کوش	سخن که با صاحب تخت	بکونده کس کونده سخت
جو کس تی بی کس کوش	یشاش آس و شد غدر خوا	خطر پاست در کاشای	که با شاه خویشی نزار کوی
حاناکه پوند شاه است	باشق از دور دیدن شوت	نصیحت موافق بود شاه را	که از کمر خالی کس در راه را
نصیحت کس خداوند زور	بو تخی افکنده در آب شوت	جو کاکشت آنخت کس	که از بند او کرم شد شهریار
سخن را در کوی بیاد کرد	بیشترین با شاه ریا کرد	که دارای و دارا شکار ای	مخالف جد دار و جودار
که باشی پیکند که آرد پس	ز دارای دولت پیکند	ترا ای کلاه آسمان دوت	پتان جراح تو افروخت
کاشی که باکو و پیاز و بند	بسی توان و برادر و کرد	دخت که و تاب بر و نکار	کند و عوی پسری باخبار
جو کرد و ز و لاینگار	ز بس بسته در کرد آن بریز	که دیت او کردن افروخته	رسمای کیمای پس ساخته
پسری و باشد که پوشید	و کرباره و لوش و اشجاء	جو خورشید شعل دار و بلخ	بد پروا کس پس سپرد
هنگام سرخه رو با کس	بکونه هند پای پیکند	کره ز ابر و خنجر کوشنده	که بر کوش بهر کار کرد
بایست کس عالم بار	که در کار کرمی نیاید کار	جراح ابر کرمی خنجر خنجر	نه خورانی پروانه را خنجر
غیر آمد آتش اندر تور	نباشه زبان تاویس نه	شکب آو و بند با لکله	شکینده رگس شیان نید
نیکو پست شلخ میباش	فرز کس چل و دخت	بسا و در کرم خوردن	که تا رخنه روزی آمد پست

و یک گشت آتش گرم
کره بر زوایای پخته را
که در من نرم آتشی دین
بیکه برک پاکس کینه با
جهنم که در صاف کپی
شرش یک کله در اینجوا
که دانت لیکو دک خوروا
بخود شک را زهونی کنم
ز روی کاخیزدان پشته نو
بتا راج ایران براد علم
یک کیمیت رو با نانو
تو خد نیک دانی مرا ای کوه
نیز بر کی با یک زنی کند
پلیکی که رسد ز رو با پسر
که باشد زیوان خراج مری
کرایارگی ز سر گفت و کوی
اگر باز کرد و پیشینه
جو دریا تلخی خواش و هم
تیز من و پستیای و
من آید که کرده ام سر بلند
نجا بک شیدا کی با حق

بسی کو کانی پشت آرم را
نخشا و از کس چشم در پشته را
که بولا و خود را پسندید
مرا پسایه از بند لولا را
که دارم کم بستی چون بی
که شر آتش خورده باشد یکجا
شود با زکات جنین چال
که پیش ز بوان بونی کنم
گشتی برون انداز آب شو
بر تخت کینه و جادم
که شیرین را زار پس اندازد
ز یک طفل رومی نذر تم
خرپس را با و جرونی کند
بسوزا و مغش بر سام تر
که تم بود با بلند افسری
کند جای آبی حبت بوی
بر و روز روشن کرد و دنیا
ز خاکش پیانم با پیش هم
شکستن از مویای و
مغش زد و کرد دل آرم کند
کنند ی کوی در انداختن

شمار گفته را می شناسک
در و دید و جوش دها در کوه
نمای من مردی لیل روم
عقابان بازی کجای کجک
ای کینه با من اینا پسر
بود خایه مغت و کرا
با ول قح در دمی رو پیش
اگر خورده و خورده در زمره
بسوزا ندانک غور شیدا
شکوه کیمیا پیش مایه نداد
تبی پست کو مایه داری
بهم غلامان شش هم
عقابانی که اندیشه دارد
بیکم فردا من پل زور
تو نشیند بر کجا کیمیا
کلاه کیمیا هم کیمیا پسند
و کشتی و بدریای من
از ان ارجا خانی زرم آب
خرازی ز زرب که بالاکش
توای مغربوسید پال خود
کمش خرباندا زه خویش مای

بچه چون بر روی خاک
بخشی که دور افتد رست
ره که با تشن برای می
سر با زیاران ار تیک
جو کو که از زنده با شتر شیر
نجا بک خایک آنگار
کذا رشکو و من شرم خویش
نخواهنگانک و زغ زینا
تسکند جام جمشید را
قدم در خور خویش مایه
جو کجکیت کورا سوازی کند
بجوب شبانان شش هم
که اقا دشت کو بر مخیز
شرع بلرم بهم پستور
منم تاج بر سر کمر بر میان
در حیات رومیان کی غر
پسرش میندا فاده و دپای
که نارد و در کوه پست بر آقا
که تازت خربند آساکش
ز کپستانی خسروان باز کرد
که سر جوهر را پدید پست جایی

جو داری دریای لک گشت	که موج بچند ز دریا گشت	زیران بوشن دل زانی	بر آریست پنهان کنین
که بدخواه را چون باد بخت	بدرخ را چون کند باریست	جو افیون آموزد از زبون	که آید ز کار بکین در برون
جو در خاک پرویش بود	ز پرویش گشت سید بود	نمک و دران کار پس عار	نخ و دوش غنی خج خنجر
جو دانه بود ندک و گشت	بسوزندگی گرم چون گشت	پختنهای گرم نیار و بکوش	دران را بود ندک و خوش
پرسی دانی ز نام و دان	تخته دراز ز کد شا و دان	فریز ز نامی که از فر و بر	تخت نشین بود بازوی کرد
بدیعت دران بکوه بود	ز احوال پشینه آگاه بود	شاکست برگاه و بر باد	که آبا و باد از تو این نگاه
بسا و تهمی علم از نام	حاجت بوشن و راز آرام تو	کشته نای برین بخت	جین گفت با منی اندر
که چون کرد و خیر و گشت	خبر و دازان نام کو سر کار	که در طالع ملک مانده	فرو و آید از تر با لایز
برون آید از روم کردنی	زند و هر آتش گشت	تخت ایران دست آورد	بمک کیانی نشت آورد
جما خیر و دو هم بجا	سر انجام روزی آید زنی	بسا و اکین مرد و زنی	در اقلب آمد که سر زنی
به ارشاد رخ زند نام او	نیار و درین کشور آرام او	نباید کرد و دولت آید	که مغلطی گشت از بهر گنج
فری و ترکتی طاعت کند	بیک روم شفا و گشت	فری و شش زخم ناخوش	برافشان آب از گشت
مکن که بر زو و باز و غنی	کمند روزن ترا و غنی	برانش میاو و گشت	که آس و آس کین آورد
اگر رسم سیری بنید ز شیر	حرد و تر و ترش آید ز شیر	بنا و پیشاید جهان آشتن	و زانجا پست لیت و آشتن
برون آشتن و غنی سیری	کین مایه دارا کند بری	سراج که با زو و دم عیار	بنخ ز آشتن اندر شمار
بسا و درین چنانک	که از نوک خاری دریای چنانک	جو با کردی گرم گشت	بسیار و اگر خردی گشت
مینیش ازان شمشیر	که فرو و رگفت بر شمشیر	جهان اکی گشت	بی مرد مکش و شمشیر
که نه جو یا شیر یا کباب	بفر و ترین غم آرد شتاب	نه چکان ز گشت فرزند	جو هم چاه کرد و شو و جاک
جو شد بجا و بر قدر زنده	نباید و در مضر فرزند و پست	جو با لایز و دیکه ابله	سج و را با شاد زوی کند
ز بند بزرگان آید گشت	پس را و درین نایب گشت	که چون از موده شود و زو	یا آید پند آموز کار
سکال کفی نصیحت شنید	در جاره را بر گشت	شادان آن سرا و پود و مغز	سراپاش و کار کاران مغز

بیتوی خست رستمان
بعلایون ترتیب راه
ز شمشیر لولاد چون تلست
شنان جسته بود از دفرش
بسی از کایانی دفرش
بر و از دپانگری سیر
بفرسنگها بود سپارد و
جهاں کرد از آستوب خود کرد
جهاں کی نوالیت چیده
نوشته بدین درو آلودشت
میفتد بر طشت فریاد کس
نه از برده خود خصای کفی
بجلش وزی دلم خوش بود
خرومند را فونی از و آوا
خرو نیک سپایه شادان
دین کسی خانه آباد کرد
جو دریا به پیرایه خویش
جو پله زبرگپ فخر و کمان
که چون شاه روم آمد آراسته
بیرخانش را سرفراخته
از و بوم و کشور بیکارگی

بکشید گشت رستمان
بفرمود که خواجه پناه
بکشو کشای کلیسی بست
که ماند از فریدون فیروزند
بجوق بر زور بر منشی
که پنده را زور بر اندیس
عقابی سیه پرو باشد ز نور
ز بهر چه از بهشت خاک
در و کاوه جلوا بود که جگر
ز خوش و شایسته کشت
که بر تبه شد را فریاد پس
بجای خوشی شین ماری کفی
کشتار در لایون ارباب پستور در کار پیکند
پناه خدا ایمل با دوست
که مسایه کوی نا بخر پست
که کرد ز دشتانی آرا کرد
هم از بود خود سود جو در کار
همین شد بخت قی کرد با
شوخ در و پست هم خواسته
مخالفت و اوری پخته
پتوه آمدند از پستکار

یکی روز گز کردش فرکار
خاتون ب شد شاد پور
بسی جوی ز نور به بیشتر
بوفی آن وقت سازنده بود
صنوبر پستی پیچاه ارش
زده بر سر از جبهه کلاه
شده از دپا با خال سی
ایز کی نه کو خاک تا چند
فلک بر بلندی زیرین خاک
زیر کبر صاحت بر آلود
جو فریاد را در کاوه پست راه
بیا ساقی آن آتش توبه سوز
کشتار در لایون ارباب پستور در کار پیکند
کجی بدین یک خرنسبت
جو در کونا بخت روانی
تو نیز از نی بار کردنی دوش
بمانی خویش تا روز مرگ
کرانده تر پری از بخردان
خبر گرم شد در هم مرز بوم
جها نرا بدین شده نور ز بود
ز دپا پرستی منش خاسته

بیت آمدش طالع کاسک
میاست بکین من خوا شک
ز غوغای ز نور هم پشتر
فلک و دپا سازنده بود
بپر است مافق پرورش
جو بر کله کوی ابر سیاه
بسر رخاں از دپا سکوی
یشی توان کردش گزگن
یکی طشت خوشی کی طشت خاک
همه خاک در زیر خون آورده
کله بته بر مرز پستور
باسکه مغز بر فرب روز
کجول شمع بفرغم آتش بود
بزدیک و ناخردنست
به اردوا پستای کلم کفی
ز کردن مان بر نیای خرنس
دختی شوا خوشین ساز کرب
که از ارش خنن کرد با موبدا
که آمد برون از دپا بی بوم
که بیداد و اراجاں سوز بود
بجهر کچن دریا راپسته

که از آتش و قوت آتش بیا یکی گریه را که بود خشمشاک همی کرم تر شد خیر هر بار فرستاد تا لشکر از مریدان چو انبوه شد شکر پیکان خین گفت کی نیامو شکر یار اگر بر نیامی تیغ از نیام نشستید از غم و غم و کراتیست با غم از تابو ترسم که آتش بر تن کی باندیش خوب و رای صواب بلخ کشا و ندیکه زبان تاج و تخت جان بانه و یک نفر مان نکذیم که چون کنیز و زرد دل کز غم توسه نوی خصم پد کس باندیش تو پست پیداکر قلم در کش آید ادا تو زنی نیست کرم در بندبان تمنای ش را که بر تن زند سجده از آرم تخت کیان	پس بانی پیش کشد شکرش ز بسیاری که پندشاک که آید بروم از دهنی مان روانه شود بر دوشش عدو خواست از نام نام کمر بست بکس مازان یار بردی ز ما بر نیارند نام بهر ملک کرم کرد موم بیداد خودیست با شرم باندیشش را با بود چهر کی پیدا آوردی این سخن جواب دعا تازه کرد و ندیزبان پرخشم او تاج دروازه بان بجز از فرمان نبرم همه خار و جشت بر آید زار بجا سر کشید پد پسر و ن بر چهره عیبت زیداد پسر کنایت کن از خلق فرادار ره انجام را کرم ترکش که راز مره باش که این نم بخو زیری اول نه بنزیمان	پس بزرگد گفت کیت تیغ پس را جوانی جهان از غم پس بزرگد از پست کان تیغ ز ضرر و زافرنج و روم و روم خبر داد عارض شد صد مر به سپاریم تدبیر از خباثت چو شد سپاسه کار لستقام ش از کار و ارا و پکار کیا ز کالی از ملک پسر کنم جهت پسر باشد درین هم جهان دیده پسران و پسر که سر سبز باد این خوت همه رای او پست بول و ک جهان دل آید جانیدن تو ز اش کنیز را بر سر و ن کسین بلخ را وقت تو کرد جهت باید مر اسبندت کان ز خصم تو چو ملکت کس کجاش را پای راست بر ان خصم شد خصمت سنبل پس بزرگد و حکم آتی اوری	که نیاید صد کا و داری زنی بلند آمد از شکر مر یار بلند بتندی بر آید همی برق تیغ شد آراسته لشکر جمعی عرس کمر بست بر چیت کارزا که آمد با ویش کاشک یکی غم ساخت بی رود سخن اندوچید دکار من این زنی با کجای ختم که زو کار ما بر نکرد و تیار چو کتا رکونین کرد و کوش که ناشیست نیروخت در تیجه باید ز ما جاست حان یک کال پسندین که فخر بود و کسینه روز لوان حساب کرد و کسوت که وار و نهم خانه و شمس بخشم افکنی روی در نه دلیر دلی کو کزین اوری بر دست که سپش دست نیار و نجل راشگر گشت یافت آن اوری
---	--	---	--

مکرشاه از آن اوج کان بن	که تا ز کوشم ملک در خوشیت	ساکسی را در دیسات شینا	بشکل نرسیده نندقیان
جو کوی زینشاه مارا پسر	بیک غمی اسم از کوی پسر	جو زینشاه کرد آن کد کوی	نخند در آمد در داوریه
فروخت کینه بصحای	طلب کرد مرغان کینه برای	بیک کلمه مرغان دور تو نشد	زینشاه از کینه پیرد خستند
جوایت کتایدین سنو	جو زینشاه کینه پسر	اگر کسرا کینه کینه شتاه	مراغ کینه خور آمد سپاه
پس که فیزی پسندانی	پاداش کینه تصاصیر	که شکر کینه کینه نری اقیان	سپاه مراغ به ایلان شتاه
جوقا صید جوانی خنیت	پشت خر خوشی بست خست	بدار از سانداز کینه جواب	جوانی کلمه کینه زمرتاب
براشت از آن کیشاه را	که کینه توی بود بدخواه	جهاندار در اوردان وری	طلب کرد از ایرانیا وری
ز چرخ زخوارزم و غیره غوغا	زینشاه زینشاه پسر	پسای هم کرد چون کینه قاتا	همه پنهان فرسای کینه کتا
جو عارض تار پسر کرفت	فرومان قتل از شد کینه	زینشاه پسر ایلان کینه	بنصده تار انداز کینه
بهانچو چو دیکر کیش	همی موج دریا ز کینه کوش	پسای کینه کینه روم راند	کجا او شد کینه روم راند
باری آمد جو دریای تینه	صبارا شد از کینه و پانچ	زینشاه کینه کینه کینه	بجو شید دریا بلرزد کینه
غلف در کینه کینه کینه	زینشاه پسر کینه کینه	بی شاه اگر آفتاب کینه	بهر جا که آید کینه کینه
بیا پاتی ان روق و غوغا	بکام دلم در قاتل کینه	مل و روم کینه کینه	مرا و خور و خاک روق و
جکینکو تیا عیت کالکلی	نخستین پیکر بچک دارا		
بعالم کسی پسر برادر بلند	که در کار عالم بود شومند	ببازی نپساید یار	نخستین در اورد و سکار
نیدار و آل است نیش	کز رومی آیان کینه کوش	خری بر کینه پسر مامور	که از کالی جا به باغ و خور
کز اندیشه شانشی	چنین و پسر کینه کینه	که در ابرو کینه کینه	تو کلمه کینه کینه پدید
نودا که پیکر کینه کینه	که در قیامت به کینه	رسیدند در میان کینه	که طوفان ریا و آرد و بیل
شخون را در آمد زرا	ز نولاد بوشان کینه	پژو منده کینه کینه	شب و روز غافل شد کینه
بدوشا اگر کینه کینه	زینشاه کینه کینه	پس کینه کینه کینه	که پنهان کینه کینه
ملک روق و غوغا تاف	بزدوی نشا کینه کینه	پژو منده کینه کینه	که در ابرو کینه کینه

برانم سوار که ستم آورم	بر سر خپه با تو زرم آورم	یکم نهم سر و از رم را	چون آورم کیم است که رم را
که شنه اند که در روز جنگ	چو زهار باغی خسته خراج	بیک تاختن با کجا خستم	جگر و دل کشا ز سر اند ختم
که کی رمانی و بطوق تلخ	بدان نباید ز من بایست	ز من صربا بدنه ز جوتین	پنج من ز روضی آر پتین
بپن بیکاه مرا کجا است	کمن سپاسی ان مال کخ	یکم نهم سر و از رم را	خرابی میا و ردی را نین
ترا کمی آسود و بی دغ و غ	جنان گشایش باشا شاه	مشوران بخود کام ایام را	قلم در کش اندیش خام را
ز من کج زباید آخ و خواه	شتابند چون قی قشبان	فرستاده کین تاسی کین	پنجهای خود را فراموش کرد
پسوی شاه شد دغ و دل کش	یکی دور باش ز جگر کشید	فرگفت پنجهامی دست	کز و سر و بر دو تا گشت
چو دارا جواب بپن کشید	کز و شد و نوشنده را رنجی	کبی یکم راجب یار بود	که هم یکم نام دارا بود
بتندی بی پیستان با کرد	که یکم از تنگ و آرا کند	بختی و گفت اندران خنجر	که اندوس کار چرخ بند
فلک بپن ظلم آشکارا	کم از قطره دانه پش پایی	پنجه ز نکر و بود و کوفتا	که باشد که با من و هم صفا
جناح را بجنک خنجر	منش از کرد و دل کم کند	که باشد زونی خراج پسری	که هم سر شو و با بلند اپری
من صید را کرده ام سر بند	فرستاده و شد ششم در راه	بپست خلا مان تش هم	بجوب شبانان شش هم
سبک قاصد بر آمد کاو	بدان تیره شد دل شاه خوش	یکم کوی جوکان قاصد پر	قیصی از پنجه نام شمر
در آموش را زان پیش کش	فرزنده شد بهوش نوم	پسوی روم شد قاصد کام	ز داریا ز غره باخ و پام
ز ره چون در آمد بر شاه روم	پنچ راجب بر پی سپه آرا کرد	سر افخند و پایت کس	نمودن شل سیر ننگی
نخستین کن کربخن باز کرد	که فرمان فرمانده آدم جای	که فرمان بان حکم جانشند	فرتا دکان بنده فرمان
چو فرماید شاه پرو زاری	پام او را ز بند بکشا و کام	پنجه ز نکر و بود و کوفتا	پیام درشت ارد از زدا
به پیار که کتابیا و پیام	نپه و کی دل در و آست	شلال که سر و او کزین پیش	بیا و ره و یکم کف پیش است
چو آرد و پیش بکشت زنا	در حق الحادینت جند	کیرش پیش ختم سر تو را ند	که غلطی تو بازی بدی کن در
و کز آرزوی نبرد آیدت		بجوکان کشیدن حق و خیش	
پنجه جهان و ریشوند			

کز رخ گزین بوی قیامت
می نایب در جام نشانی
بهر نیتی که از باک حکمت
در شام بجای روشنی
شکر قهقرا ناله خون
در آن دم آراست بوی شبت
زوار آمد فرستاده
جو کر آفرین جهان بگذاشت
که چون دگر کوسه و طوق و مانج
سمان هم دیرینه کاوش
کمان کشته بر پیش هم گرفت
زبان حق ز کرمی برافشید
زبان کو که بگری صوری کند
سخن که با او زبانه زد بود
بنامش بخند و گریه زبان
که وقتی که از کوه تیغ و مانج
مشت کبی چپ روانی بساط
پس از بساط کهن در شوت
زمانه دگر گوناگون شد
بگردن کبی بر میان و نپس
چون روانی که برداشتم

خین گشت کاش پیر و پخت
کمی بر می کرد و کاسی توی
سخن بدی منطباتی
قیح شکر افشان می خوش
روان کرده از رود پاهای
کل افسان از ماه اثر است
سخن کو می روشن دل آرد
شینده سخن کرد با او روا
ز درگاه ماه اگر قی خراج
کس سر کتی تانیله کند
ز تنیش کینه را دم گرفت
پنجهای ناگفتنی شد
ز دوری کفش دوری کند
نمکشن هم از گشتن بود
که گوید سر این آینه زبان
زبانش می پیش دل خراج
که پند را تازه کردی نشاط
بساط و کرمک را کشته
شد آن مرغ کو غایب زین جا
بشیر با من سخن می بس
غافلان تو که دهم

یکی بود غایب دل و شاد
یکسان شیار دل پیش او
بهر جوی که میشت میفشاند
دماغ نیوشنده لایس کران
زنی زخم کز زخم بوی شکر
پیکر ز جانی می فریاد
جو خیره و پستان پرست نمود
زوار آورد و آورد و رفت
زبونی چه دیدی تو در کار ما
سکندر کرمی جانی فروخت
جانی به در قاصد راج
فرو گفت لایق پنجهای
که از غرور رای با شنبند
چه خوش گشت فرزانه بین
که از نده پر کجانی شربت
در آن کسین کج بن پاید
جو قاصد زبان مع بولا کرد
بره بانک زوشهر لایق
همه ساله کو مرغ و پرست
ترا آن غایت که شیرین
تو با آنکه داری خانی شه

بر آسوده بود از نوپهائی
خرومند مونس خرد و جوش او
ممنون در خنجر و زنی شانه
ز خوش می و رود و راسکرا
شود و در خنجر بد و دید
پشته جو جرجس بد زینر
هم او را و هم شاه خود آید
نماده خراج کس با حشمت
که بر دی سپار خط پرکار
که از آتش دل زبانش بخت
که از جوش دل غرض آمد رخ
جو کوید خنده او دیشتر
نکوید پنجهای ناپسوند
زبان کشتی است تیغ آینه
کز رخ کس دازان سر کت
بدی حایه ز رخ آفریند
خراب کس کشته را یاد کرد
که توان ست عارت از شیر
کمی صلح ساز و جهاک
نیار و پخت تو زین
رها کس مراد خانی کشته

خوش بود روزی از باد
بختی نهد رسم بسیار
بنگام نمی شود نامید
نیش کنز امید یاری
کز اند نقش دایم
عروچن کار که شد جلوه ساز
نخستین گل کاینه پیاخته
رسید از مایش بجز کو میر
جو برداخت رسام کوشش
بهر شکلی میانش نخست
بر مغالط نمودی خیال
یعنی زمر سو که برداشت
تو تراز در آن آید بکر
پسندد و دید پیش کرد
عروچی آنست آرد بجای
جوزان طایف روی شوم
یا تا زیداد شوم دست
جذبیدم دل در جهان را
جو باران گلیک میو
نهکی بابر که کرد کبیر
وزان شست نیش دانا

ز دولت بنگی کند با
کر ابریه بار و آب میخند
که از دغو و امید واری
کندش ساجه را شک بوم
بدان و شش آینه آمد نیاز
زرو نقره در قالب انداخت
نموده در میک و کرپکی
بصیقل فرزند شد پیکر
نمی آمد از وی خیالی درت
پسند نشان و روهی خیال
نمایش می بود که داشت
بپست آید این کچندی
نر کو هر کس در شکو
و به بوسه آینه را زینمای

کفتار در آینه پیاختن پیکندر
سرازمی نیک
در جاره سازی خود دیند
کره در میا و در باروی
که چون شد بجز جهان کلیل
بنو آینه نش از و پیاخته
جو افروشدش غرض سکت
سراجم کام کاسن در کجکا
نم پیکر را بدانیان گشت
پهنی شدی جبهه را پس ساز
جو شکل بدو شد انجسته
بیس سندی ز اسن زعفر
بگو کرد و آس سخت شست
جواز دیدن و نجی کشتنا
بیاسامی آن عالم آینه فام

مردان یکی آردین
بنیک انتری فال اندر
که بسیار نمی بود سوخته
در آینه فتح رونی
ریشیش آیت آمد به
تد پرا و گشت پر داخته
در و پیکر خود ندیدند
میرنده شد کوشش انکار
در و دید رسام پیکر
در این کس دی چنین را در
تفاوت نشد با وی آینه
بر فروخت شایع و انور
بهری در آمد زوی شست
یکی بوسه بر پشت آینه
بر من که در دست به جام
بدان طام روشن جان
که بی دانه توانید اور
بجز هر پست باغورد
درم بر درم چند باند
سراجم در خاک پیخت
که ماند ارفای ترین در

کفتار در فرشتان را بطلب روح و پیکندر

که هم دیو خا پست هم غول
شود سیل و انکد میو
کج ناخورد و ناخورده
بحاصل بجز مردن نامرد

جهان ام نوش از تو کی بود
بیات خوریم آنچه داریم
از ان کج کا و در قائل
درین بلخ زکی در حق نیست

شش خوق تیا با بانک
نوشه کیر سیجی او جام کم
تو پنداری او چو دی می کند
به پنی که روزی هم آزار
ز فتنه حیرت باطل تیز
باید به بند و ترا این حال
همه مردی سر فراری کند
جهان حق نیست کار
جو اندر دو سوخته با کس بود
بدان گل و رانیم تر نام
پدر که با قوت شیر بود
جگوهی سیاهان کی تر
جوان سیلها برکش جو کن
منبر زیان کی کند صید کور
و گر کاخ ترانی خفته تواند
بجند نشانهای پروازند
مانی حروف خط رسد
بمغلوب و غایب بشافتم
شده از نصرت و نهامان
بفرخته کی فال نهد و پال
بیا ساقی آن اعلی پالوده

تا شای تا شپتان نک
تو بر سر نشینی و او بر سر
تو نیکی کنی او بدی میکند
کسادی درار و بیارار
کمن کند باطل از حق کرر
که دولت بکشت نصرت عال
سر آن شد که مردم خواند
بر خرق و فطش کنی بایست
کس آنرا نباشد که با کس بود
کس بدان نخته تو ام
بکین غیبت کس هم شیر بود
که بود ند چون بود و چشم
ازین قطر با هم مکر وی توه
سید ماری روی تابد ز تو
همان کجا خاک را توه
بدایش را چون نیاید کند
تو غالب تری کر خنجر سی
دران فتح غایت یافتم
چسب جهان کیری آتش
که فرخ بود فال فرخ نیال
بیا و بر شوی این عم آلوده

تو دین پوری خصم کم کن و ترا
تو با داد و او پست پند
بدان که از جمله شهر و سپا
نوارش کیرهای بد را م
که کند و میداری بخت بین
سری کردن مردم از تو
دو دو ام را شیر از انشا
ز غیش غش که نشانش می
مروت تو دادی و مردی
کر او تند آمد تو پستی بخش
تو آن شیر کیری ذرو جنگ
جو با تاج تو پسر کی بخت مند
ننگی که او پل را پی کند
عقابی که خنجر ساز کی کند
نموا گری گشایی ترا پست
بنفالی که ترا شتر توان بر شمر
بلنگر که لشکر کش نک بود
جو پرواز بود آن فول نیال
بهر جا که شیر و سار کثرت
من فال بد کار و حال بد
فرزند اعلی که ریحان باغ

فرشته و کرامت دیگر است
تو مینان زور و ترا زودگی
زین جان ار و کینگی خواه
برادر و بهنم فلک نام
کله داری کن تخت پس
و کر همه آدم امنیت
که معانی از پست و صیقل
کزین شپتان بدانش می
بدانش را کنج با از دست
کر او کنج دانش تو یی گنج
ز شیر تو خوش و حار نک
بهر سرجه و پیات اندخته
از آمو بر و حاجری کی کند
بهر و کجاست باری
خلل خصم را موی سی ترا
تو داری دین و اوری
بوقتی که با قوت جک بود
دین هم توانی پرواز
بینک اشتری فال انگر
بسا داند کوی فال بد
ز قیقل او بر سر و زو

خزاید بک فخر یافته	پدید از بر بک پر تافته	سوی پشته که پروا کرد	عقاب در آمد سرش مار کرد
مک بک بک پشته یافت	جو بک بک در پشته	ز پروا پروای خوش	بنوش تا غم جان تن
بدانت کابل یاری	بدار و ش کاکاری	ولیک در دولت کاکا	نباشد بی سمر او باید
شندم که بود اندر خار کو	مترش کی طای دو سک	که پرسند کان و زباز خوش	صد بار خندید از زار خوش
صدیای شندم که گشت	که بودی بدیناغ و گشت	بفرموده تکیا می شوند	خبر باز پرسد ز که بلند
که جونی جهان زیش خو	سرانجام اقبال او بود	پرسید پرسنده نغزال	که جونی نماید سر بنجام
پیکند شود و جهان حرد	بدارای دارا و روست	صدیای بر او رو کو و رفت	همان که او گفته بد با گشت
از ان فال نسخ دل خرد	جو که قوی یافت پشته	بخرم دلی زان طرف کشت	سوی بزکا آمد از کشت
بته پشته با انهن	جو سپرد سپی در میان	سخن را نازا ناز کار خوش	ز پروا و صیح و چکا خوش
که جونی نیز و کتی نیاه	بگردون کردان کم کلاه	کزیت ربا خوار کان هم	بخود چنین خوار می نیم
بدار اجرا و باید خراج	کز کو کم ندارم نرغ و نخل	کر او شکر آرد به کار	کنند از بس کج دهن
مرانصرت یزدی حال	که رایم قوی لکرم کیدل	پس را که پروا ز مندی سد	زیار ان کیدل بلندی سد
کرا و تاج دار و میر پست	جو نیم بود تا به سیم پست	دو درزی هم بشک کین	پراکت دکی آرد و نه
ایدم خنانت بنیوتی	که بست نام از دشمنان	جوباید در صد کاه دارا سد	بجزیت و سی شکار شدن
شما ز یکان ز سر یاری	جو کید چون شد این لاری	بجخت بود پیش از لاری	هنای کنی به شکار امار
شاسند کان سرانجام	و عاتازه کردند بر شهر یار	که تاج خ کرده و اختر	وین مرد و آینه ز کوه
جریان جهان حرد	رخ شاه روشن از ما بد	تویی گدیز روی نیست	برو مندی آفرین نیست
بهربا که باشی خداوند باش	زنجی که گاری برومند باش	جو رسیدی ز ما بفرمود	بگویم چون خست شد زما
جانت رخصت بر منی	که شد بر مخالفینا روستا	تو شکی با تو بک آرد	بر تو تن تو کار تنک آرد
ز پست و یک تن بر دتن	ز دشمن بی تن بکشد تن	کوزنی که با شیر بازی کند	زین طای قربانی کسی
زودارایا به خربانی نوش	که آید تو خوش نشاند خوش	تو در پیش لشکر آهتین	خراج از زبوانی تو خستن

زینم از خوشیانیست	که داد و تق آن کن بخش بد	و که باره از دست این پستان	کز آرم سوی ای پستان
تا شای این باغ و گلشن	بد و خاطر خوش با خوش کنم	کز آتش که کارگاه چرخ	مین کوی دانه بندان کس
که خوشه روم از خون ر	بر آسود و آمد مرا در شکب	بدیده شد آتش و خواهر	روان کرد برفت می بار
نور و پشت و می کشد	سر و سرانیک کاشک	بنودی زنده دور تا وقت	منی و پستی و رود و ستر
چسبانی بکارانی شد	از آن کسی زندگانی شد	نشته جهان که می فرور	بغیر و زنی آورد شب را برور
بر پرانست فک و فغان	جهان را ز داد و دوش داد	ارسطو پسر خراط کلام	می خام بریزد بر خون خام
منی لرزیده بر یک نام	نور و زنی شد نوایس	که دولت پناها جانش با	حمه پالده با پیر و تخت با
کر و کس بعبد جام	گر و کس کر و ده خام	بساط می ارغوانی سبزه	طرب ساز و داد و جانی
جواری جوانی و اقبال	بر و دوی شاد و بایست	جو تیب شیشه کردی تمام	برای مجلس تبرکب جام
جهانگیر در سایه تخت	نیکو جهان تا این کار	سپیدی گرفت سیاهی سیه	چنین ابلقی باشد نیکو
علم بفلک ز کس عالم	بدوت در آید بکان هم ترا	شده از نصرت ملک از نیکو	یکباره در آید بود و نیکو
ز کون و دین و آسمان گفت	چساب خراج از آستان	بهم نکی خویش در روم و شام	نیاید شش در تر از تمام
بدار انداد و آنچه داد و نخواست	سما و او را نیز از و جبار	از آنجا که زور خویش بود	تسای کشور تانیش بود
مکر بند ایران است کرد	بایران گرفت که حجت کرد	در نخی که از پیر بر آید بلند	بدیکه درختان رسا نمکند
نخست شاه یکم و کورش	مخوش نش بود و هم رور	شکار اکنان پست و تار	همی کرد نخر بر کوه و دشت
فلک و آری شد سری بیکو	کمی گوی دریا کوی کوه	کشت از قضای کوی کوی	که بود از بوی کوه دروی شکار
دو بک در می در بخاره	باین گجان کجی بک	که این مغر از اینقا خست	که آن لای را با نخت
در آن معرکه زان شب باکی	همی بود در سرد و نظار	ز نخی که گجان در آختند	ز نظاره شاه مکرختند
شگفتی فرو مانده زان شمار	که در مغر خارج بود و غبار	یکی را نشان کرد و بر نام خوش	بر بست فال سر انجام خوش
یکی مرغ را نام و ارانها	بدان فال چشم اشکارا	دو مرغ دلاور در آن اوری	زمانی نمود و خجاک اوری
سما مرغ شاد و قاتل کما	که بر نام خود فال زده ایا	جو پرواز و آید آنجا حل را	و لطف یافت آن فال را

بدایم چون نشینجی پستی	بگردی از دوسری پستی	بزرگان و هم آفرینانند	برای سری کوهستانند
همه شهر نو مان یار پستند	که دیدند از دواست پستند	شانند طرب قشاند	که آمد جان نیزی دخیال
بسی از غانی ز تاراج نکر	بهر سو فرستادی و نکر	ز کجی او را فرستاد و هر	بهر کجانی فرستاد و هر
غافل شکستنی فروخت	بفرزغالی در آیدت	ز پروری دولت کامکا	نشاطی و ایخت در روزگار
جوبست بختش را رسید	شتر بار ز تاجا را رسید	کزین کرد مردی بفرستادی	که آیدن آغخت آتک بجای
کزید اغنیت طرایف بی	کز انسان پند طرایف کی	که انما بیای که باشد غریب	ز مرکوب و حوزر و طیار
برون از طبقه های پر زرخ	بصندوق عین خروار نکر	یکی غرض از بیم مکن است	یکی خانه کا فور ناپاست
ز جو دکره بار با تیکه	که سر باره زو بود صدق	موضع مستی کونگار	نقطه های زرافه آیدار
کیان کابک غلامان	بجنگ خدمت کری شد	سمان تختی کلل نعلج	بکوه بر آمو ده طوق
ایران نجر بر پا و پست	بیلا و پنجا چیلان پست	ز کوش بریده شتر بار با	ز پرمای پرگاه خروار با
ز چیلان پکار ده زند پیل	که زور جوشند چون و پیل	بدیناں کرانما بیای هر	فرستاد با قاصدیک سر
جو آمد فرستاده را رخ	بدرار سپرد آن کرانما کوخ	شکوه دار از زنی جهان	چند را بر و نیز ترشغان
پذیرفت کیخسرو قیاس	پذیرنده را نماند و بیاس	ز بر جای خود نوشی ساگر	دیگر بشید را باز کرد
فرستاد آن بلخ سرری	موشید برای اسپندی	سکندر شد آزاد و ارکاراو	نهانی نمی داشت آزاراو
ز پروری دولت و جاه خوش	بنودش سر کین مخواه خوش	ز سر سوختن ترک تانجی	که رومی بزکی جربازی نمود
ز سر کشوری قاصدی تشند	ببین حرکتی پختند	دطعن بر رویان بر شد	همه رومی از دلی رسته شد
زمانه جو عاجز نو اگری	بمنازدها مور بارسی	ویر آسپاد و پندی بی	بنوبت در آسپانجند کسری
یاساقی آن می کفرجی	بمن که داروی مرد است	می کوست حلوا چو کش	نیزه و خرقاب آتشی
جهان نم ازیل جویند پر	فال گرفتار بکنند از جنگ که در و بک		
نیم کس را دین روکار	که میلش دسوی آموز کار	جو س بلبل را بو دنا کیز	کزین کزین شوم کو کسیر
شغولی نه این سپرد	شوم فارغ از غل دیار و	چو پروم جهم که از کفر ملخ	تنبی بدستم جو و شمس پان

از آن می که دل را بدو خوش کنم
برو منند باو ای طایف یون خست
میوه رسیده بهار چین
زستان و نیت و آمد بهار
بعجز خری نگر خجانباک
نهای پیکران بافت ببلو
که چون می از زنجیر گیش
که چون فرخی شاه را گشت
بر آسو و کجفت به جانی
شمار راه او کرد به خایه
رو از زمان می نرسد
در اینده هر سو در آشی
بمربک روان لشکر از کمال
چو لای نرس از طرف در تو
ز صحرانیت بر آورده کوه
بدین فرخی شاه فیروز منند
وزا بنار روان شد بدین
کلیخ و فرمان این یک شجر
نقیض علی است بدین کار
با یکند آن شجر خوش تمام
یونان ش گشت غرض

کهارا ندر تخیل فصل و شش پیکند بیرون

که در سایه آفتاب بر جوت
ز رونق نقاشی کار چین
بر آورده بهار از جویبار
جو کافور تر سر بر نخل
که خواند سرانیده و لایق
پیکند کجا خوش تر نشید
جو کمان خنده و چون گل
بیا قوت می رنگ را دور
که بی کرد به راه را پسته
سر پرده بهشت پیروین
زبانک تهنی خرا کرده
نه جدم که دامکس آن شام
ز پهلوی وادی در آمد
ذکر کشتیدن یونان توه
بر افراخته سخن سخن بلند
پذیرفت کجندی آفتاب
غار است بسی کرد بر رسم دم
بناکر و شهری چشم بهار
هم پیکند برایش نهادند
که آنجا رود مرد کاخ نیت

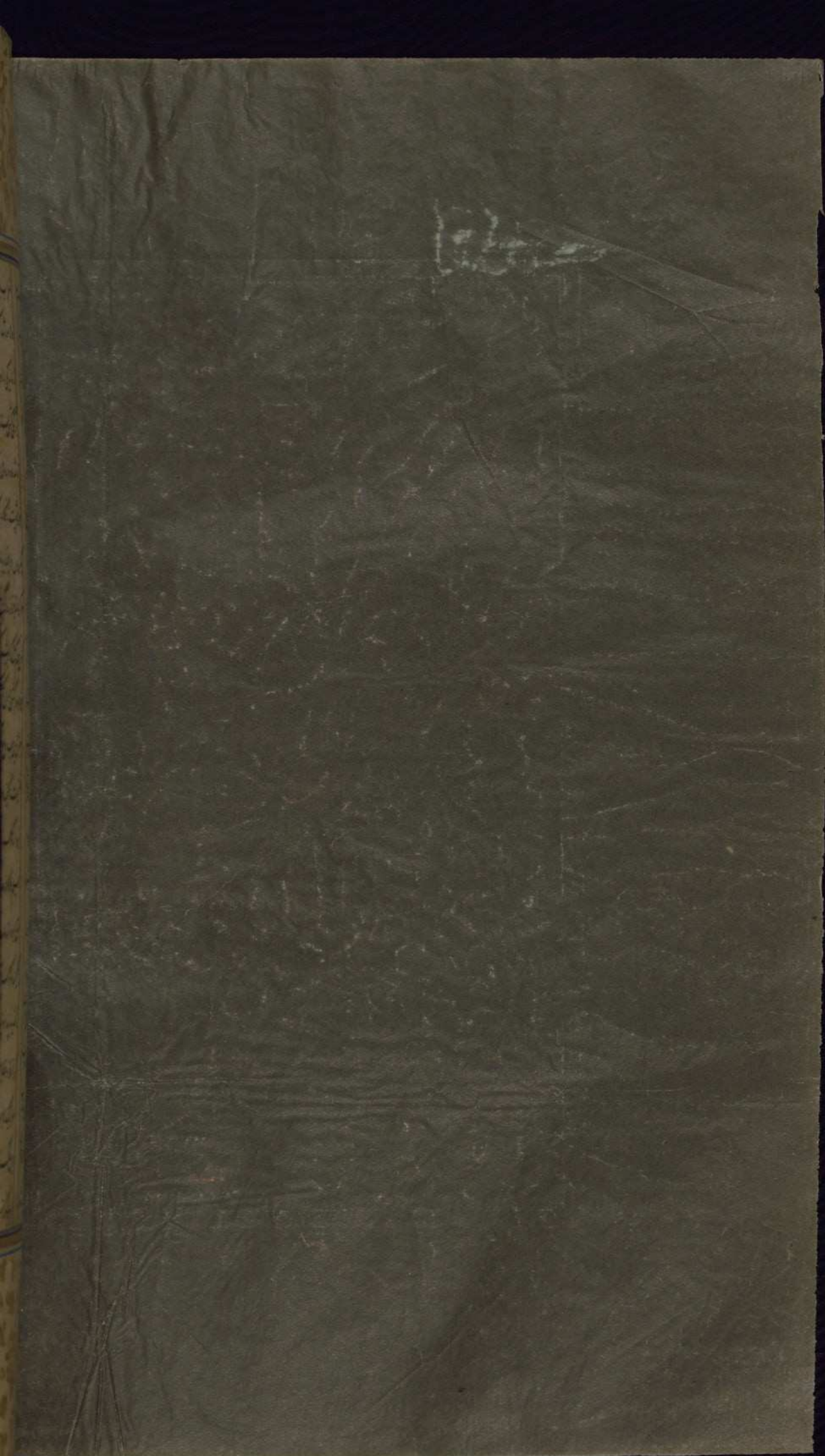
بدون خورشید طایق تش کنم
که از سایه آفتاب شایع
بدست تیرا و شمع حقان
بنفشه بر آفتاب خجانبک
بصحر علم بر کشیدم بلند
که از شکر از خاطر کج ریز
چنین از نظم کدراش کی
تو آنکشد از کج و کوسر سپاه
ز دندان و زنده باد
در آمد بر شایه کیتی نپا
چو شادمانانک طبل
ز شور و جرس کوشا کرد
خرامند بر یکبک و شمشیر
مقرن ش کسب لاجورد
بصد جای بل تیر و ریزل
بایم جی و کاک آن شخرشت
در آن منزل آمد عمارت پدید
در آن یک چون کیت نیت
شمع جی بار و هم جاکش
که مانده شد مصر و بغداد
جهانم در زیر شمع جی موم

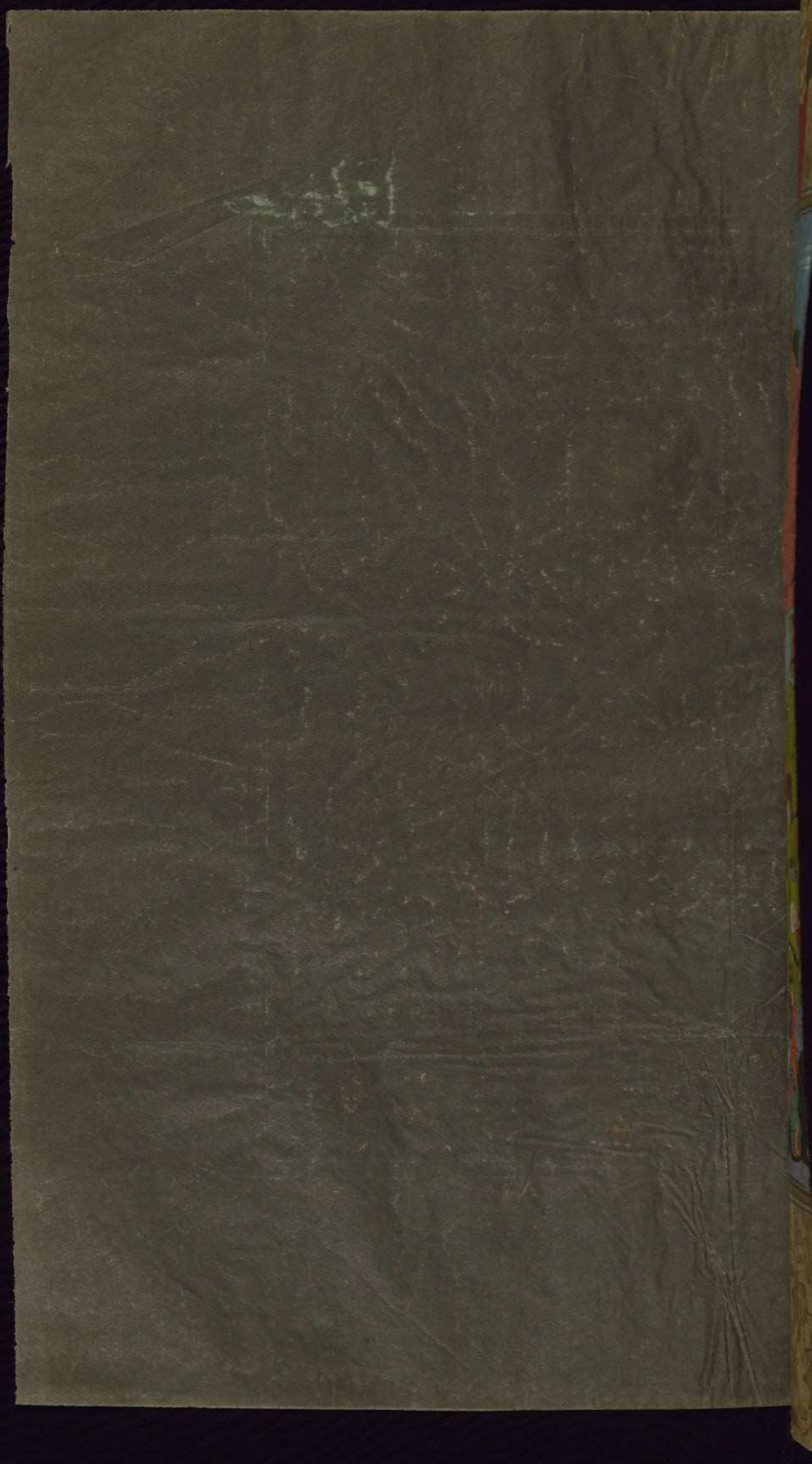
ایستوین کشید مسک پید
زولادان و شان لیس
تیز و لکس چرا جده کشید
دران تاجش کمر و یال
خورچی درآمد بزخانه زود
فروخت باران حشمت
زمر سوکان کجی چونک
دران ادی از یکجا کنان
کری بنده کو بار مردم کشد
شده آن شیار کلبه و در پیش
بفرمود تا و انشا کشند
ز غارت آوردن انچه
بهر کرم و زین عود
نکا و رجون هم صحرایست
بسی دیوانی و بربری
همه روی صحرای را ز جاپسته
بهرت دران کسان کسرت
کنکر برایشان نعم نداشت
جو در دانه لاجوردی نقاش
دین پر دین سپرد و دی کوی
همه را اگر نیست پند کور

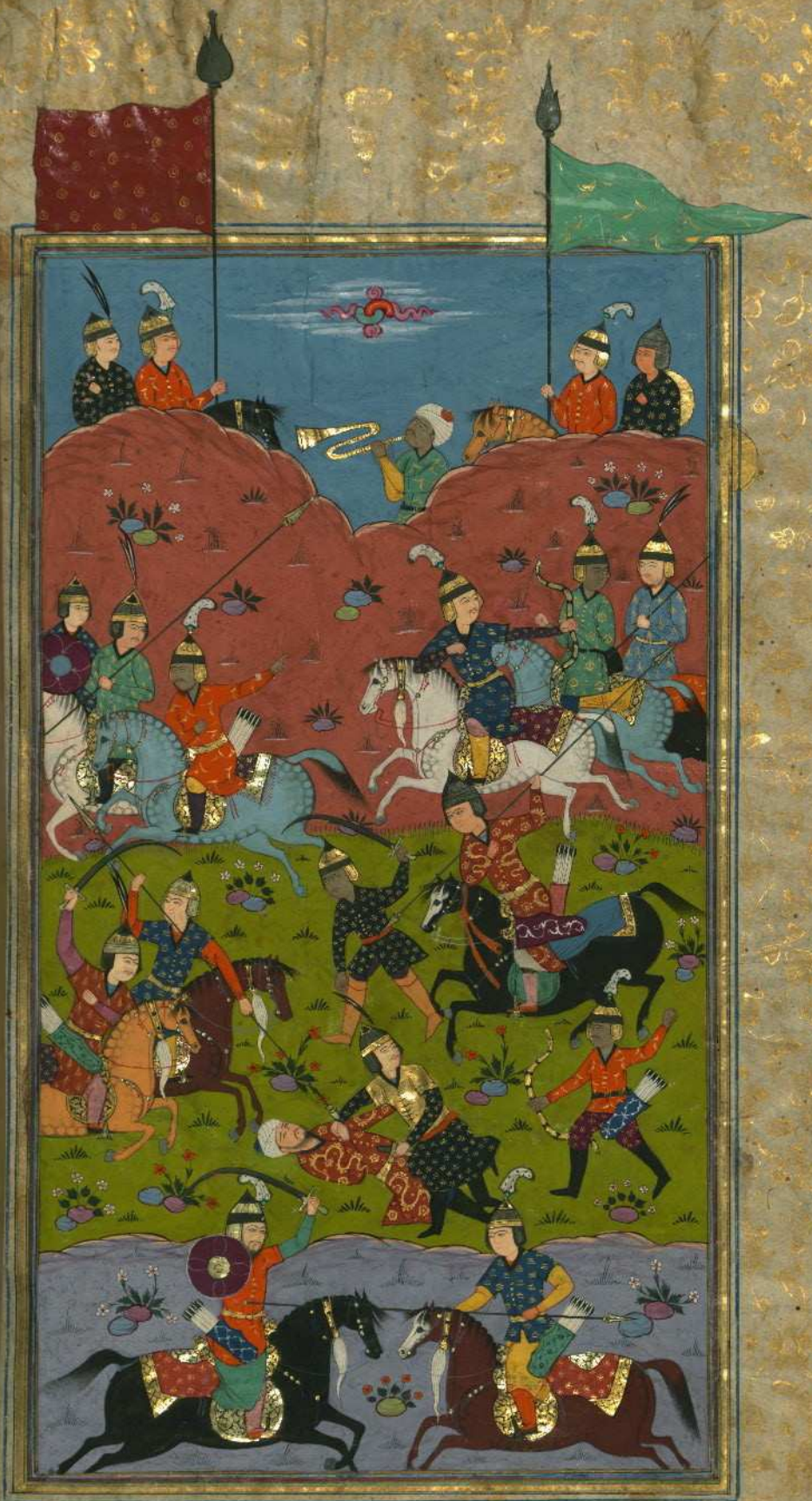
غراب سید صید باز نغید
ولا و شده کو بر خجک شیر
زمانی کی را ورق دروشت
برگی کشی بسته سرو میاں
ز سر و دور می برآمد سرود
فروخت زنگار کجی سرتغ
بگردن در افسار یا بانگ
کو کرماند بخور و گر کین نماند
کسی هم کشد که بر شمش کشد
بفرمود و شمشیر ان کش کش
جشن نیسب و ان آتشند
غنیست نخچینه و عرضگاه
بخور و اگر کوهسار بنا عود
زیسم هم کافور صد مار کوه
بسی زده از ماه و اثری
بچینه و کوهسار آراسته
بخندید پدا و پنهار کسرت
کرا ز خود خطا پنجم ان هم خطا
سرا ز کلبه لاجوردی شتاب
در خاک شورید بانگی
اویم کونر نیست که کجیت کور

سرا میکی در شمشیر
ز کفن کس سوی و کرباره پال
قوی دست را فتح شد زبول
سکندر شمشیر کجاست
سر اسیت شاه بر شتاب
ستاره ملک زیر زینش
کسی که زیر علم فیتند
کرومی که بر کمر زور
جو خصمان گرفتار نشاند
بخشود و برنجی کارشان
فرو زنده شان کرد و از انچه
جوشه آن متاع کراں سخا
هم از زر کانی هم ز لعل و در
مانند پلان کجیش
ز برکت و انهای کو سرنگار
شدا ترنجی و تاج کج
که چند خلق توین دار کوبید
فلک را پس از خلق شد
فلکما که بول لاجوردی خرد
که داند که افلاک انچه
بیاساقی از می ماست کس

ز رخت خرو خانه پر خفته
بر آورد و سر باقی موی خفا
بزنها رخساری درآمد بول
ببازار زکی و لا محبت
رخساری نخی کتی کش را
زیقو ر برقانی نفش
بفرمان خسرو سپرد خستند
فتا و ندجون پلزد پای بود
جشن میاں زیهار نشاند
ز شمشیر خود و او ز نهانش
اگر آتش فرو زنده کرد و چرا
جو دریا کی شمشیر کج
بسی حرم و قطار با کرباره
مان تا ز پاسبان و درش
مان فرشتان آبد آب و
بر آسوده ایم شد از راضی
جراکت باید شمشیر و تیر
سایک شیدن سر از پست
همه جا به لاجوردی درند
بخونج و لها پست آینه
جومی میدی نعل بر پست کن







سنان کشی نیزه پس ارش	بخون حکایت پرورش	جایلی کی تیغ منجی آب	بگو متر از خنجر آفتاب
کلاهی ز بولا چمن سرش	که گوهر بر شک آمدار گوش	بر آورده یک نایخ نظر	بوقت زدن تیغ خون سر
نیش از بر باره کوه و ش	دیدن یون بر قمار خوش	روان کرد مرکب بمیاه کا	بدره که دشمن یک اید برا
نیامد بلکه که پر مرده بود	بایدش لشکر فرور بود	و که زنجی را جو غنیت ست	فرستاد تا که ستر و دست
یک نایخ شک که بروی سید	ز زکی رک ز مغانی سید	و که دیوی آمد چو کپاره کوه	کز دوشم نیندگان سید پتو
ماخ روکان تریس و کر	خین خند را خاک خایده سر	سید روی تر زکی دیو سار	بچشم آمد جو چین ما
بروین سه نایخی را ند زود	بر نخی بر آورد از وین زود	سیاهی و که زو سپه کاکا تر	بحرب آمد از سر خو خوار تر
مان شربت یا ریش خور	زمانه مان کار پشته کرد	نیامد و که گشت ان دلیر	که تر سیده بودند از ان
خنان فاف چهره و پوی خنک	بروخی است بدخوا خود را	بلنگر جوید ما سخنان پت	شدند امش از زخم ناخورد

کر خنیت در خنیت خنیت	پوشی جب که ماز کا ماز	خنان بر اف خنیت خنیت	خنیت اف خنیت خنیت
نیش کاکا کاکا کاکا	نیش کاکا کاکا کاکا	نیش کاکا کاکا کاکا	نیش کاکا کاکا کاکا
نیش کاکا کاکا کاکا	نیش کاکا کاکا کاکا	نیش کاکا کاکا کاکا	نیش کاکا کاکا کاکا
نیش کاکا کاکا کاکا	نیش کاکا کاکا کاکا	نیش کاکا کاکا کاکا	نیش کاکا کاکا کاکا

یکی خود خولا آیت فام
بر آیت آمد بر شیر
مروتا بر دایه ران گنم
جو خوشیدن زکی خام کار
پسند بدو گفت چندین ملا
تبرس ابریشی شیر افغان
پهلوی شیر گنجی دست کش
بیا تا بگویم میدان عشق
بر آشت زکی زکشتا شاه
بر آشت شاه از ان روی
بسی حلقه بر یکد زبانه
جوزکی از چاک چسبده
سکه کار شب خوش و جیت
بشکل کی چون آید چسپا
بهلت نرسب عذر خواه
بیامی خوراک سانه خاوری

نهاد از برفی نهم خام
نشاد شدن پیش سران لیر
دیرن زکند زدم سیران گنم
جو خوشیدن دل شهر یار
مراں سپه پیش مردم زنا
دیر کی کما دایه افغان
که داری شیر گنجی دست کش
بدینم کز ماکه چسپا کش
بجالتش آمد جو بر سیاه
جو منگ از شش سر بر آوری
یکی زدم کاری نینداستند
بدو گفت خورشید پد کوئی
برو آید از سج کرده رنو
ترانیر چون صبح غنم کاه
زیر دایه خوابگاه آمدند

دوشان کی تیغ چون چم کور
بشکفت کاشی سر سید زامی
بدینم کز ماکه چسپا کش
جو بدخواه یکد سر خوش آورد
زمره دایه لاف چندین ملا
تنی را که توانی از جای برد
بتا پس خود ترک تازی کنی
که زدم زمره حریف افغانی
فروشت برفی تیغ ترا
بدیدی کی غنم زدم بر شش
بر کی نه تاشب در آمد بر
شب آید بخون با کز دست
کنم با تو کاری یک زار
بگفت این از برب شه بارت
بیا پای ارجی ز تازی کشم

جنگ کردن بچند بار بخیان و فریب

جور و زور که چیده آفتاب
آزوان و می زافانیک
برآمد کی از زنگار کور
جهان را شکست بیکار
فرادی از کور و جوی حور

بر نیخت آتش در پای آب
شده سینه با زلفی زک
فروخت از دیده دریا خن
بدخواه جوشم بکار کرد
بوشید و بوشید از تیغ و تیر

دو لکرم کزیند کویس
سیا با جوش رویانیک
در ان کی پزای شه تانایق
بر آراست بازار نار و در
یکی دایه زنده چشمه در

بلارک بر و زرقه جوانی نور
شکجا شوار خود و صبور نیای
دیر کی رفیر و سندی گزاید
سیر زده را خون خوش آورد
مراپا شوار سایه پوشیت
بیر خاش او پاچا باید فشر
اگر گنجشک باشی با نای کنی
که زدم شوی و کر شه زنی
ز برق آفتی کی سپر تیغ
نشکا که زدم زدم بر شش
نشدم کس میسایک که
بیمعا و فردا و فاکر نیت
که بگزینی اندر پورخ ما
بدین استان ماه و پیکار
بل در و مند و تیر و جوشم
بم ده که تابش کنم و اوری

جوش طبعی از لاج و از آب
م و پیشم ن زان و جوشم
یکی تاشه نامه گی که شه غرق
بر نیخت زار و ان کرد
که دچشم نامیدی چشمه و

پس که آمد بنیک آخری
روان کرد خوش جهان تاب
چوب و رایت رایت آهنگ
جوشن عین بر بری بسیار
در آمد بغیر این ابر بسیار
کرده دکل و با فرو بست کرد
ز برش برش برق رویه طلای
ز روی منم و کوس تند فرو
ز برش برش برش برش برش
کان کرار و برش کان تیر
جو مندی باری گر فرم نیز
بر زبون و شیر زبونش
بر آراست قلب شاه از بند
کیف دل بر لب و کوه
نمود و بسیار مردا کنی
شاه از این لشکر اندیشه کرد
جو لشکر زبونش دین تا ختن
تی چند را زانسان شوت
سپه را چکی چکی چکی
بیان حق گفت کان صید نام
سلاح ملک و از ریت کرد

کل سرخ بر طایف نیلوفری
برنجیت جو آتش آتش آب
فرو برو چون کوه چو پستور
بقلب اندرون مکی و بسیار
زمانی تغیت تغیت بر شاه
زنی خوانی اندامها گشت زرد
بکرو و کوان و آید بر سر
نغمه های روی من افتاد و چو
شد از غباری غباری رخ
ز پستانش آرد و شیر
معلق زمان تغیت مندی نیز
شد آتش و پیکار و پیکار
جو کوی که آتش از آتش
دین از کرد و چو پیکار
هم از ریت کس و پیکار
که از این زمین نایب بود
نخ و بای این زمره را پختن
یک نیم نیم نیم جو پخت
سکا و پوی لشکر نک راند
کجا جان و چون در آمد بام
بجوشن برایت رخ کرب کرب

سکندر برون آمد از خاک
بقلب اندرون و باغ در افش
مال لشکر نک و چو پختن
جو نوبت زنی از دوش کرب
جان آید از مرد و لشکر غریب
ز کرد کران پیک و پیکار
ز خرم و مغر و پخت
زمانی دمنده و پیکار
زمانه را بولا و پیکار
گفتن و او و پخت
زمره و فیض بهای بیان
زمره و پخت و پخت
سمان تغیت زنی چو پخت
جو از مرد و کوش و پخت
بر آورده زکی زرومی هلاک
بدل گفت آن که شیری کسم
که آرد و پخت و پخت
چکی چکی چکی چکی
یک کرب او بود و پخت
بشکر تو که دن یکی زار
پوشیده ختانی از کرد کردن

بر آراست بر صرب و پخت
بهر پهلوی پهلوی را پخت
بهر کوشش و پخت
بهر کوشش و پخت
کران و پخت و پخت
بیا بیا چو پخت
نیز مغر و پخت
کان بر و کاد و پخت
کس پخت و پخت
بهر کوشش و پخت
بر قص آید و پخت
سوا پخت و پخت
بر آورده و پخت
زمره و پخت و پخت
کرا و پخت و پخت
بید و پخت و پخت
بر و پخت و پخت
بهر کوشش و پخت
بهر کوشش و پخت
بهر کوشش و پخت
بهر کوشش و پخت

بجک و جی لایق آفتاب
بزد با ناک رو کجای زلف
سید روی زانی که این چنین
قد ز ننگ رخ آید پاک
چه لایق که من یومدم خودم
کراخی جای که جدا جای
جو خندی زخم بر سر ز پهل
جو گفت این رخ هر کجا بیاید
ز تخی که ز بر سرش کر زرا
پرو کردن سینه و پا و دست
سیاهی بگردانغل لبند
نشکای که رخ بر رخ شاه
جناب خیری زو بران گلین
از آن حکایتی سیاقی
و کز کنی رفت سوی مصفا
یسر کونکر و بازو منم
برای که جانش تا این گم
یستخ بر کردن و افاتش
و کز تاب از نام زان
جو کلنا رکون کوه آفتاب
رقیبان سکر آید پس

چگونه بهد بر زمین آفتاب
غتاب دیر آمد آرام که
دیرن هر که که خواب کن
من آید ام که برین قاف و کف
مرا خور که از یومدم و دم
و کز نه پست بر سر ز پهل
ز نعل با ناله در خست
بر او و بازو خان کشاد
برافا و دست لرزه لرزه
ز سر تا قدم خرد و در خست
سرایان از وید غل بند
غریب ز کی حوا بر سیاه
کیشرخان بکو ز کهن
عنائی و در عرض خروی
زبان بر کشاد و پشتی کوف
کران کوه را ستم ترا زخم
بی جا هما در شکاس زخم
دران و کوش سر انداش
نیامد کی لقمای خنک
کبودی گرفت انغم تل با
نخبان ترا زمره انغم پس

از این تیر تر چسب و پست
اگر بر تاب غما از زرا
مرو تا بچون رخ رویت گم
سیده بود روی از چشم درد
ندانی تو چکار شیش و تخت
من آس روم سالار تاشی
جو ز اس کغم حلقه و کونک
بر و حلقه بر و چون تل پست
بیک زخم کز آن سخت
جو کار ز راجه ز رحمت بر
بخش و در آمد چو تار
جو دارای روم آن را دید
پسر کی غل با لافتاد
جناب و بر وقع ز کفار خود
که ابر سیاه آمد از کوه و ک
ز تن گم کردن پس را
جها بخونیکان و کوه
سیاه و کزین برادرم نهاد
جها ما بر باخ و پسا کشت
نخبان این مار کسک و فوش
نیک واری زوید و بگذشت

بتندی در آمد بدال مرین
کغم بر تو عالم جو رویت سیاه
پس تل را به جد رویت گم
بر وقع من سرخی از روی
بیاموز من ساز و تخت
که چون شب صبح رنگی گم
بجز که رود کوس لار زک
یکی که زو شیش و کمر بست
تد جان از آن بوی خست
یکی محنت و کمر آمد پدید
بر و کز زخمی جواش با
ننگ سیاه از سیاه کشید
جو زگی که انغل جز ما فاد
که زگی کردن در آمد کبود
نبار و کمر از و با و ننگ
بدم در کسم شیش و نعل را
ز خوناف خود را کند نافه بوی
بر زخمی و کز دیده بر هم نهاد
شبا که با را که با کشت
ز راند و در بر نیا نغش
یتاقی که برست میداشند

ز بس یک کای جانشین	شد از پای پلان زمین نیکو	پیاده دوان کرد پل بلند	بهر کوش کرد و صید پل بند
جو آتش پکار شد پست	درونها شد از مهر پخته	سکریا سی از اجبه بنام	ز لنگر که یک کجاش و کام
در آمد چو پل پستجوی بت	کرد و پل با استخوان بخت	سید ماری افیون گری درو	سر آتشی از پسر زرکی درو
و بانی فرخ و پسر جوش	کز چشم تند بکشتی سپید	نمی از تم آسمی بخت	بختها شک آسمی فروخته
برویدندش هم زیولا دریا	حایت تو نندیش و مبرس	علم دید و پیر می بر سرش	نمی کشت یکوی ازان پیش
کز آنجا بود طایچی پنهان	و چشم و جود و طایحون	برخی نشین بر بختی پستود	که پوزان ترا از آتش تر بود
سراج نمسل پولا و خای	که بر پشت پلان نمسل پای	جو اندر قلع سل پان می کنم	بیک پل پل پل پل پل
جو در معرکه بر کشم تیغ	بگو که کشم کش راز نر	کرم شیر پیش آید و کرم نر	برویدل با دم جوش نر
فرس بخت جوش سل	رخ مس پاد و نیل	سلح از هم رتجوش شیر	زولا و وارم پلح کرم
جو الما پل کس و کس	بر حاجت بالما پل کس	جو کردن ارم بگرد کس	نه زانی سر اسپم نر آتشی
درم سلوی پهلوان تیغ	خورم کردن کردمان تیغ	بمردم کشی اژدها پیکم	نه مردم کشم بکرم جرم
مراد جهان کسی شرم	تیر بهیست و آرم	تیر نر و ادم آرم	خرا از زیر پالان بر آید
جو من کس که کشت لاف	سیر الما پس ندان	بخت این بر دوبرابر کس	جو ماری که چرخ زودای
ز روی سوا می توانی تب	بر آتش آهنگه و رخت	باش کشی باز مالید کوش	جو پروانه کای شمشیر کوش
در آمد برونی و چک	یک ضربت ازین شمشیر	و گزیند خواهی از بخت	هنگام اندر آورو پلنک
خند تا بعد از سخت و مرد	بقل آمد از رویان دین	و کز سیکل دنیا دنیا	که بان بانی شود و نرم
دل از جای شد لکرم	جو از کوره آتش بوم	جو کرد و ان بانی سپه را بول	نیامد بنا و دوا کس بول
سکر کردان شاه کرد کوی	ز بر کار مرکب تپ کرد جای	بر آرا پست بخت ز کس	زنگی کس نینه را دواج
زده بر میان کوه آلیس	بر آورو ده بولا و مندی	بتن بر یکی آیین کون زو	جو مرغول ز کس که بر کوه
یانی کی تیغ ز سر آب جوش	حایل فروشت از طرف	کنده جی بروی تعجایان	بخت جوش کس کوش حلال
لحافی در آهنگه بر پشت	در آمد برین لیل زور	غنا تکان و بدولت پسر	نمود آتشی پست و پست

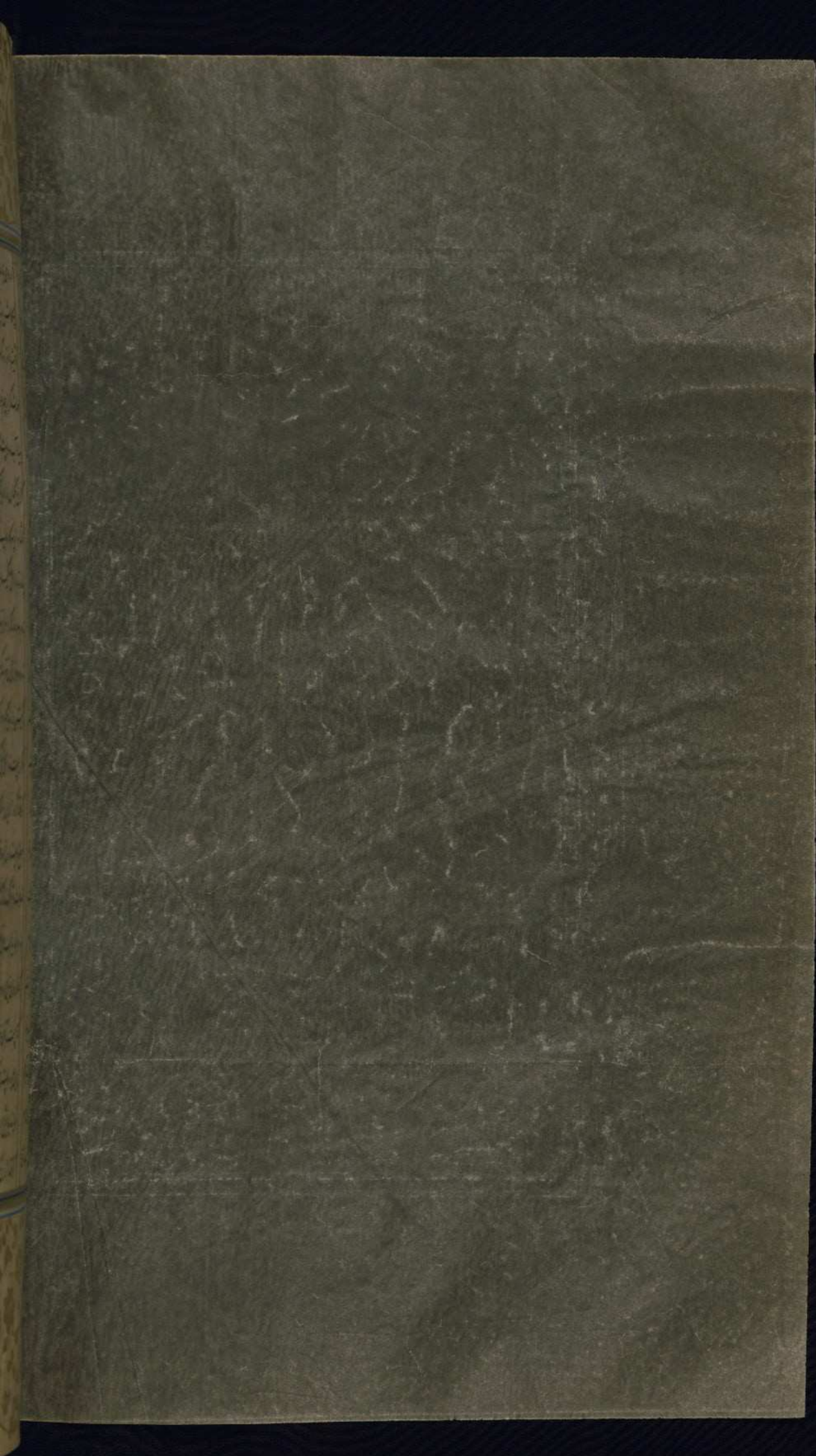
درآورده نشان نوبتی و آرشاد
 یکدیگر را بفرمود و تا زمان کرده
 و اگر گویا باطنی گفت راز
 بفرمود و چرخ و کواخاں و یزد
 شده اند هم دیدار رخ شمس ز نور
 جو ز کجی بخور و خشن و کشت
 برغم سیاه آن شب پل نند
 شده اند آن سیاهان شاهز
 جان ییخو ز کجی خام را
 دل نینجیان و آنگه سر پس
 جو روز و کرم و کجی نال
 شعبهای شپور آنگه تن
 و بهای گرگینه جرم ز غرغش
 دل ترکها زان افرو کیه
 ر و ا و زمان تیر فولا دپای
 دو لشکر و کرباره بر خستند
 بر آیتجه لشکر و رم و نگر
 ترک کمانهای از و خن
 زود لشکر و رم رایت بلند
 صفی ننده پیلان کجا کرده
 و اگر گویا بریم کجی تحلی

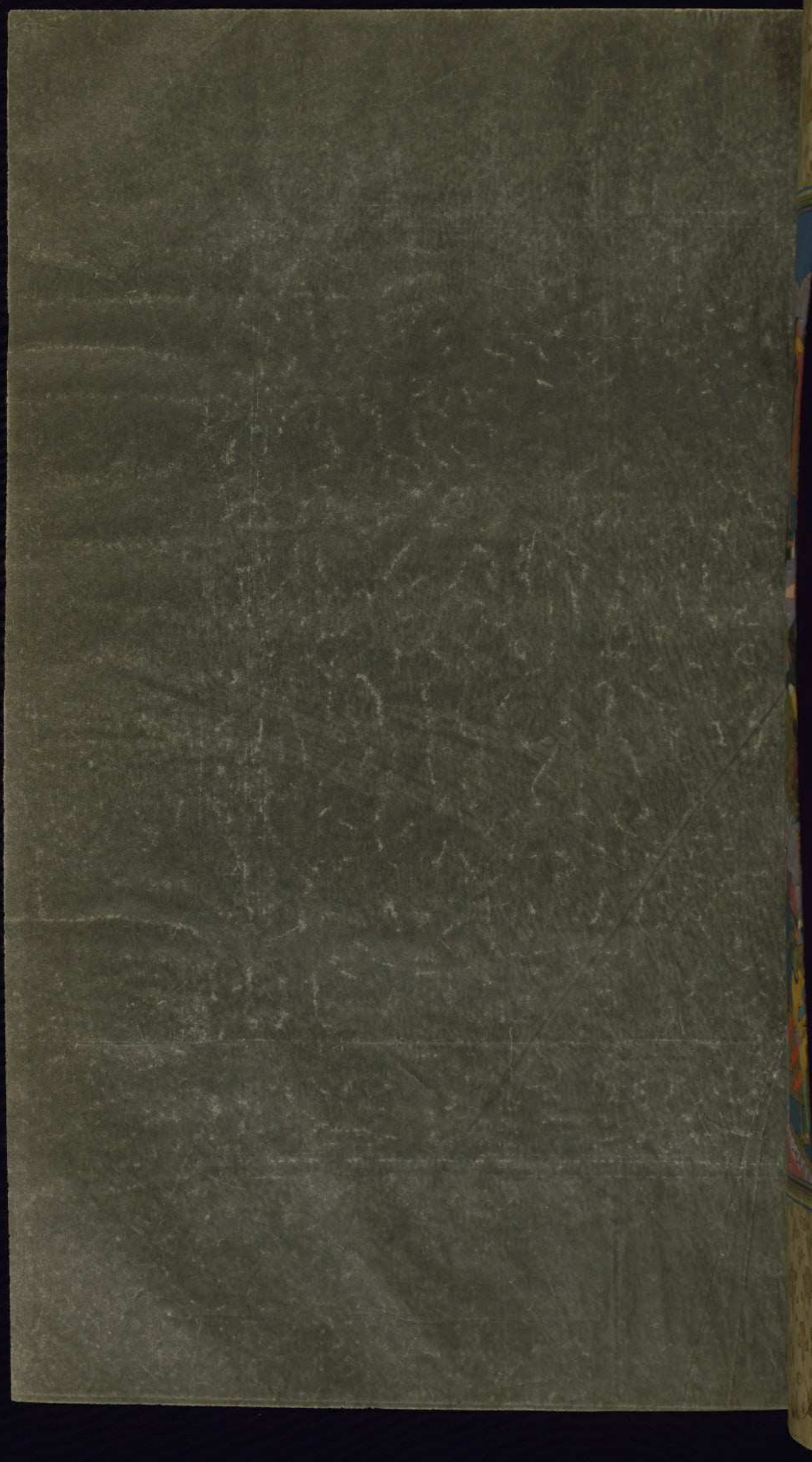
آفتاب نی خون رخ و روی سبزه
 بیزند سر چون یکی پا ره کوه
 که چون ساخت می پای آن که سبزه
 بساط خورش و دیان آ و ز
 جوشی که از هم در جرم کوه
 بجای دیگر خورش و نم نداشت
 پستی همی خورش و از آن کوه
 خبر باز و اندازان تنگ راه
 که زنجی خورش و مغربه دام را
 که از پریاں سربون و دیکه
 تنی شد و مایع سپهر خیال
 جو صو پیر افیلم رسته
 در آورده مغربه باز جوش
 بر آورده از نای ترکی فیه
 در اندام شیران خولا و خای
 و کرباره صفت برار استند
 سپید و سبزه چون کار ز دور
 بسی خلق را برده از خشت
 زین کمان آسمان در کند
 جو کرد و گریه کمبای کوه
 پری یکدیگر سوزش گشت

شد از خنیا کی جو بنده شیر
 بطن خنیر و نیکو را بکسیر
 در زنجیران پیش خنیر و پای
 بیاورد و خان یک پیونده
 بیایست کی خورد و جنبه ندر
 حدساق زنجی خورم در شراب
 جو تر پیونده از دگر کر و شان
 کیان را بدو خوی مردم فصال
 پیر و فغان کی نذر آرد و پند
 فرویزم میانش آینه شان
 بغول میبایک بر زنجیر
 ز نضره بر آوردن و دم
 ز شور میل بکب و خنیر
 نیز از زمره مست برده و دم
 بمار که جناح افت از روی
 دو ابراز و دوسو در زنجیر
 پسم با و پایان لولا و نعل
 در خشن تیغ آینه تاب
 بقلب نذر اسپند و فیکوس
 مژده و سنا صبا و عو عو
 جو آواز بزل کشش روی

که آرد کوزن کران بزم
 بسا آبخش را بود فلک
 فرومانده عاجز در سرور
 برو انجمنای سپهر کوفته
 که خورده می ندیم از حق تبر
 که چرخ مشک ترینا بجا
 جو مارا لعل صحرایا که روشن
 نیست کیت کاو در برار
 خور و جوی سرو فلج کوفته
 نگر میشت آتش ترشان
 در آید بغیر دل آوار کویس
 شده ز آسمان زمره کاو کم
 و مانع خلک پسته از غم
 زده آیین محراب جبر
 که در شب تاره ز تاریک
 دو در می آتش جوش آمده
 بخون لیران میسر که رعل
 در شاق انچه آفتاب
 چنانی بر آراست جویس
 ز خرطوم تا دم در آغوش
 زدی آتش رخو در آتش

جو زکبی نمود آبخان بازی	ز روی نیامد عنان تازی	بدانست سالار کیشاپس	که در روی از کبی آمد سراس
جو لکمر اسپان شود دیر	پیکاشش نپا زده مکر کرز	وزیر غر و هند را خوا پیش	خبر دادار از پنهان پیش
که بد دل شد ندای سپاه لهر	ز شمشیر ناخو رو کشتد سیر	بلکه توان کرد ایکن ز زور	بر شه با جبر خوار یک سو
ز خون خور و طوطیا نوش کرد	سه شکر از چرخ خوانند مرد	کنده سیک آید تنی شکا	نیاید ز تر پنهان سیج کا
جو بد دل شد این لشکر کجوی	بیار آب و دپت از دلی شوی	همی زنجیان چهره دپی کند	جو سپدان آشتی مستی کند
جو پستان آل ویریدن پست	کز این نگیان را دلی کپت	بر انداز رای که میار پست	وزین ششم رستگار پست
جهان دیده پست و فریاد	کشاد از پیکار دلی کپت	که شبا با طغر حسن تو باد	خرد یار و دشمن بوقع باد
جهان و رافت نیش پناه	پناه تو باد ای کجی کپت	بهر جا که رو آریه اکر او	بهی دت از صحن سر فوکر
سیاهان ماران مردم نند	نمردم سمانا که امر نند	اگر روی ندید شد کجی کپت	عجب نیت کان مسیتان
ز مردم کسی ترس باشد بی	نمردم خوری نترسد کی	اگر از مردم خوریم از یک دلال	نخواهند ما طلاق طلاق
و کربای خالی کیم از نند	اگر کسی براند یکجا رو کرد	بلی کزنده آشتی کپت	سیاهی را ایشان دپی پس
میانه کبی باشد که نیش پند	و کز رپست خواستی کپت	یک چاره باید بر خدستن	بتدو مردم خوری پختن
کرفش حی چند ز کبی زار	اگر قمار کرد و دین بارگاه	نشدن تا غرض شمناک	در انداختن زنجیان از خاک
یکی را سزارش رسید بد	بطنه پست سادان بهر خود	برنگی زبان کشان باشوی	پیر ناخو ز چنبر و ناخوی
بفرمای تا بطنی در غفت	نه بخت و اندک خاک بخت	بجو شد سپر کو پند سیاه	همی زاپستخوان و در شاد
شده آن جرم ناچته نیم نام	بدرو بناید بحسب تمام	بگو که مغش یار نیند	کین لغز تر کز نخر پست چنر
اگر سیج و اپستی در پست	که خور و خین از مردم نند	ایسران روی نرود روی	همه تنگی تو شک خوروی
جوان آدمی خور و یا بدخیر	که پست آدمی خور و زور	بدان س بگذار و این کرم	که آس آس تو ان کرد نرم
کریان را به پانزی پست آدم	برین جیه پست ما کس ندم	بکری ز لکران تو ای نعمت	که بجل نرجهل نار کجیت
بفرموده تا ویران وم	ناید جایشان مرز و نوم	کیس کز کا رنگ آوز	همی خندنگی کجک آوزند
شده آن دیران من رفان	اگر قند از ان نگیان ایسر	بنوبت که شاه برود نشان	بهر تنگ نیت سپردن







زین نغمه گاه برون زلفین	فروا و فتاد اسپهان زمین	زکزکز آن سبک جانان برون	شده مایه کاو را پنهان کن
نشوید که بای جان پیغمبر	بوش سیاهان در آمد کرین	جو بختک شد پیاپی	گیرنده شد دیوانه از نشان
بجای گرفتند بجای بزد	لگرمی ز مردم بر آورده کرد	زینی زگو کردی آب تر	سویای زد و فتنه بکتاب
نیای دروید و جز نیت	نصهری بروم چراغ تاب	بهین بخور آمده غار	در وقت نه دار و روز باز
در انجای غولان طن نشاند	جوخولان بچو کشته نشاند	جو کوه بر آورد کاوا زمین	برون بست شیر سیاه کین
بر آفاق سدا کرد و دل لیر	پستاره بر آمد و دندان شیر	شب از ناف خود عطری	جهان زیور رو و شایانی
بروش نیک دار و دشمن	تانی کربت بر جای پس	پتاره در آمد بتابندگی	بر آسود خلق از شتابندگی
یکجای هم روم و هم نیکار	فرومانده رومی و کی زکا	سیاساتی آن کی روشی	بس که طبعم جو زکی شویست
مکرمای این به نجات	جوزکی و رومی نباشد دور	فرمانده راشی این راه دور	که چرخ ششم توان بدو
دین هفت زره میبرد	مصاف بکند با زنجیان مردم خوار		
بیمار را علاج رسوره روی	پنجد و جوتا مند و جوی	قراضه قراضه ربانیت	ربانید از جوی گم کرد دور
بجای پستانداز و سقان	بس میفرودند زیوان میر	زیر خشت آن هم مان و نا	زبانم دین بخت کند و نا
ازین آشنایان چنانچه	دوروی ملی یک بانی بوی	دو پسون از جوی و جیلینا	یکجای سوی شهوت کی سوی آز
ولیکم کردم بهنگام شوش	نپور از دیده منور کوش	کذاش کناز با به نهفت	ز تیغ و شمعان خین بکوت
که چون شاه چن بر آتش نهاد	فلک نعل رکنی در آتش نهاد	پس از این پیرو چنان	پتاره زلف مهره روشن
جهان ز دیوانه شکر شکر	کشیده زانچم بسی انجس	ز آینه مل و رنگ شتر	صدف بر آینه پرت بجای
ز بوی کپی بر زینش	در اندام کاوا استخوان خورد	شردم رستم کمان تازه کرد	ز نوبت جهان را بر آواز کرد
بر آراست لشکر آیین روم	جو آرایش نقش محرم	ز روی تی بود بس مهربان	زبان آوری آگاه از مهربان
دیرو کجای دانش پست	نیز روی میکشید تاج و پست	کشیده و مططیان را بدم	پنجن و رطوطیان شش نام
بیشتر خنمای مردم فریب	ربود و نیشند کار شیب	نیم سبکدربنی کاوا	محاسب در حکام خورشید
بکند بکلم پام و ریب	بر خور خاندش نام و ریب	بفرمود تیغ ناز و ریب	شبانای سالیار نیک

خروس غنود و فرو کوف بال
طلبکار که مر که کاکشید
تو پنداری ای مرد آسان بوش
کز آمد سپهر این پرند
بجلوه بر آوردن خورشید
غلامان کل چهره در لای
نشسته شمع بنی که شمع نور
تظلم خواند بر شاه روم
پس او چهار زن جوان و درت
جو کو پیس پر که کوشک
نموده آدمی خوار و مردم کز
نه مصروفه افروخته مامند روم
شده داد کرد و اورین پناه
ارسطی پندار دل را بخواند
که بر خیزد بخت آزمایی کن
شود مصروف آن ناحیت راه تو
پس بگرد پستی روی زخون
ز دریا می شکلی آورد رای
بفرموده کرب رود نیل
و ایران بجهت کشید خشت
دو لکر بر پشت آرا پشته

دل زن بزد بر پشته دوال
به پندار امید جان کشید
که آسان مراد تو توان گشت
کز ارش خنجر کرد باشت بند
عروسانه بر کپی زرشپ
که بر کمر گزشت سیل
که آواز داد از راه دور
که بصیرت آنکشته مرز و بوم
که سودا در راه در کج گشت
بجونی رونما در پیشت
ندارد و درین دوی صری
که از انداز کج و نامعوم
جو دانت کا و درون پیاه
وزیر بخت با او برون
بلاک جناب از دایه کن
براید بر وی کج نام تو
ز مقصود نبرد شکربون
ویش می مهر شد زما
کند لکر مع صحرای ایل
بکشی از زنگی کین کرده جت
شده از مهاباک بزنا پشته

من خواب آسوده بر خاتم
بنو ناهل علی که آرد چک
که را خیر خور مرغ و دی فرخ
که چون مدا و جبر کج سپهر
پس بخت با من شایان پیش
کسی با ده خور و بر یاد کی
خبر بر و حاجب بنزدیکش
رسیده چند آن بان کس
بیابانیا حق و طران پیاه
نزدیکی پد که شتران
که آید بیاری کجی شمر یار
نوعی خیال بر پکنده ایم
مراسم از لشکر بی پیس
وزیر و مند سپه روزی
براید مکر کار از دست شای
و که دشمنان در داری خاک
یکی لکر بخت کز کز و تنق
به صحرای شمع و شکر
بیر خاشاک شایان شایان
جو کجی خبر یافت کام پیاه
ز غل نودان پولاد و تنق

بچشم کسی خاطر آرا پستم
سیره کند با دل خوار کس
بنودی یک ایخدر در سیاح
جهان در چهار برافروخت
بر آرا پست زمی در یوان بوش
کسی کج میر خیت بر رودی
که شمس پدید و داخواه
که شمس در میان کز کج کس
از این شمس کاند پسا بکانه
بر یک کج می و از زرشان
و کز تاج رفت آن یار
و کز حکم شد راست مامند ایم
بناید که دانا بودی مر آپس
به پروزی شاه شد زما
که شد را قوی ترک پسا بکانه
شود و پست پرورده بکانه
فرو زنده بر قش آب میخ
پذیر شد دشمن نیک از کج
و او اسب بوی سیاه شایان
جهان کرد بر شمشیر نیک سیاه
فیس را ز جیش ساقا و پونج

بدار اسماں کج و زدی سرو	بدان عهد پیشینی می شرد	ز فرمان ملک فیاض	نشد کس در شغل باو شوی پس
که بود از پدر و پست انجیر	بدش کنی متعین تر	جنان شد که بازو بار زنی	بخیر شد کس تر از وی او
جو در زور چندی اندام را	کره بزدی کوش صرغام را	کجا ده ز جبهه کاس پاختی	بهر گشتی سیر بی انداختی
بخیر که شیر کردی شکار	ز کور و کوشش ز قبی شمار	ربو و از دلیران توانا تر	سر زیر کاس شد داناتری
جو خطش قلم را نذر آفتاب	یک کی جد دل انجینی از شکاب	فلک را از خط جد دل انجینه	سواد و جش و ورق ریخته
چساب جهان کنی و در پیش	جهان را زبون دید در پست پیش	تمش شملی بود و در پست	بین مرد و بخت بانشیت
بهر کار که بخت نام آوری	دران کار و در فلک یاری	همه روم از آن سر و نو خایه	بر جان سر سبز آسایه
از لب تهنیتی بهر خانه	رسیده بهر کشتو را فایه	که می باز با انجمن می نهاده	که از از انجم کرده کشیده
بانو می با جوانان گفت	بخلوت پی کار داناں گرفت	نه آن کرد با مردم از مردی	که آید در اندیشه آدمی
با تر دس نیاورد رای	بر و نخط حل نهاده پای	بیا زار کاناں با کرد پای	بخت از قیماں شهری حراج
ز دیوان تعان قلم گرفت	ز بی مایکان هم درم گرفت	عمارست می کرد و ز نو فایه	منی با یکدیگر و کل مشایه
به راحت نام دغش رسید	بمصر و جش بی باغش رسید	کشاده و پیش رویش رفت	یکی تیغ زن پیشش رفت
تراز و خود آن بکه دارد دو	یکی عالی آسن یکے جای زر	مرا که کا قبل با دوزخ تر	با سنج آسن بر برون تر
جنان ادر شد که مر مر و بوم	ز دغی اسپاکی غشی شام زوم	ا بر طوطی که پستور کا بوم	به نیک و به محرم شام بوم
پیکر بد سپرد و ناویر	بکم روز کاری شد فاق کبر	و زیر جش شهر یار جنان	جهان کنج حیر و ورا چنان
سمک کارشاه کیستی نیکو	ز رای وزیران و با سکو	مکشاه و محمود و نو شیر و	که بر دند کوی از همه خیر و
پذیرای بند وزیران شدند	که از بطل و و گیران شدند	مرا و ترا کشتو پای پست	ترش و باید که باشد دست
بسا که شد رارسد پای غیز	که کرد و پر ملک شوی غیز	جدا شد که بشم به یاری	کنند و بافت نیم به یاری
جهان و خواست و شد و	ز و او رینا شد جهان را کزیر	جهان را بصاحب جهان	وزیر و وحی چشم بد و
یاسا قی آن شربت جان تر	بن که دارم غم جان کای	که چون آن شربت آرد غم	غم خند را در نور دم پیا
چو سبب از دم گرن زدن	مرد و پست مصریان از یکدیگر جیب نیکان		بکج و آید یک با پان

اگر غالب از دایره نامم
شده آن فستد ز دایه
بد کنی نیز نیست با رقیب
بفرما کی را آمان کار کرد
عجب مهربان و بر مهربان
بخشش پسر او و دوی
مکمل فیلقه آن جهان
در حقیقت شعله ای رخ
میغنی پنی بین باغ کس
جهان کام و ناکام خواستی
بدام جهان هستی زو ام
خرازی پای پیچیده و پست
تو نیز ای کی شده کرد نامک
یکان ز محنت ربایه

شما طفر در سر انجامت
سعد آن اوری پیش دلپذیر
ز سر و اسل و روی کی خوش
بدین لکمی خفت بیدار کرد
دل مر زبان هم بد و مهربان
به کار از نو پست و دور
بنا سهندی فجایا سپرد
تخی چند رابسته و چنان
تا شکسته سر گشتی پس
بخود کاسی بے جود
بد و وام او رستی زو ام
بیکندش نعل و بالان
بد و وام و پرو حق کرد خاک

و کز زکمه نا غالبی قیاس
شده آن فستد ز دایه
مهرت زیر کاندیش داشت
منزله فزنده پست ما و
نکردی کی مرغ بر مابان
جو بر کاهج از بر کوه و شوت
جهان پست بکنز نیک
یکایک و رقبا می داشت
در و مردم از نو بری سپرد
در عا رسوخ سنجانیت
بشی نعل بند و بالان
جو از و ام و ای کار داشت
بیا ساقی از نو در با هم ده

بر بخت نشین پند بر پادشاهی

پنجمی آمد ز نو پست
که از سخت حرف گیری کند
نه غنیم به بد خواستی اندر کسی
بدان که خود را نودم
جناش اسم پاک پروردگار
خیز نشند که چون شاه روم
سالم سبها کرد و دیده بود

در پست ز را ندوده را سختی
ندانم کسی اگر روی کند
که من خبر بدخواه دارم بسی
قدم داشتم تا با خرد
کزین که مردم سر انجام کار
بلک جهان بر زو و قوم
نمود آنچه را پس پندیده بود

تصرف در آن که مکمل شتم
ولی تا قوی پست شریکین
نه سبند تا بعد کوشیدیت
دباخت جانی او هم حرم
که از انش کس که از شش
ولایت زده شش واکرشت
سما حل بریند بر جانی و

ز غایت را ز خوشی می سر
زیر و روی خود بهر داشتی
هم اندیشه زیر کاه می
که هم دین او بود و هم زاد
کار سوطه بودی بران
برین ایزد مدت چکشت
ربایه یک کاه از چنگ
زیر او نقد جود و باخت
یکی سپرد و دیگری سپرد
گیسه بر مرد خود کاهیت
حج میسخت پست ز رخ
بر آسود و از نو شش داشت
ز رشده می روشنا می
باز آدکان میو میای ده

کران سیم در ز نو پست
نه حرف گیر از سخت من
منزله حق و عیب پوشیدیت
که بر تا با سپید و از دم
که نش از کارش اندر و کرد
به و تلج و سخت پندار
علمی بریند بر پاشی و

نه بدی که طوفان زرد زمال	نه صافی که پختی در ارد ز حال	مستی از بشکی لازم است	خود بشکی خانه پرینم است
جانی که زان تپین با لیلان	تراپ و و کس انداز و زیان	کذار نه درج و متعانی	کذار نه کار اجین ما و کرد
که جوشان یونان ملک فیکو	برار است ملک جانی جنس	بفرزانه فرزند سپ بلند	که فرخ بود و کوه را بچند
جو فرزند خود را خرد و مندیت	شد ایمن کشایسته فرزندیا	نار و پدرج بایسته تر	ز فرزندشایسته بنایسته تر
شامش بدامن آموستن	که گوشت و پیک از آموستن	بقومان حسن کو خردمند بود	ارسطوی و اناس فرزند بود
با موی کاری بد و رخ برد	در آموستن آموستن شمر	او به شایسته سیرانی	که نیروی لا شد و نور مغز
ز سر دانی که بود قیاس	وز و کرد و اندیشه شایسته	برار است آن که سپاه را	جو انجم که آرید افلاک را
خبر دانی سر جرد و پرده بود	کسی که خیال طفل بر پرده بود	نمده ساله نه زاده تیر بوش	بجز علم زاره ندای کوش
بیا یک چینی شایسته	سخنهای یک دیافتی	ارسطو که هم در پیش زاده بود	بخت کرجان لاد بود
سراجده از پدربایه اندوختی	کذارش می وی آموستن	جو پستاد و انانقرنک	ملک زاده را ده را و یک
بتیلم و پشتر و رخ	که خوشدل کند مرد با پس	جو نشو و اقبال او خواندش	در بخت عنوانی ندوختش
بر روی که طالع مدینه بود	نکین رخ مکر سیرنده بود	بش زاده و پسر پسر زنده	به چنان را فسر و دو کوه
که جوی سرد را ری بچرخ بلند	ز کتب میدانی پیمند	ترشمنان زریس آوری	جهان یی حصه کیکی آوری
مایون کی تخت را ز ریح	فرستادن صفت کشور چرا	برافاق کشور خدای کی	جهان جهان دشیای کی
بیاداری این پیر تیلم	پیشین زری رو سیم را	نظر بر زاری سیر زری	بجای آوری حق پوندش
به توری و شوی شغل رخ	که دستور و انانقرنک	ترا دولت او را سیر باور	نمزمند باد و نیتی در خور
سفر کجایافت قدری نام	بدولت خدای و رونام	سماق و لک را بچندی کرب	ز برای بلندان بلند کرب
جو خواجهی بر پانی سریر	از رخ و بان شدت ناکیر	ملک زاده با وی نیم دت	نیز رفت کاری این عهد
کشایستی بر کین شغل رت	و نیز را بود بر این دیکوت	شام سر زاری فرمان او	نمدم که خرب مال
سراجام کا قبال اری بود	بدان عهد شاه پستوانی	جو پستاد و این کالطفا	نخواهد کرد کشتان پست
از این جیفت شکلی کشید	که خلوب و خالیه شد	بد و دایک جیفت را وقت کا	بنام تو و خصر تو پشتر

ز تارین جان کز قلم قیاس
دست آید از قلم نر دیار
چنین کی می آید ویرینه پال
بیدار یوں بالا بلند
جمالی جو دیزخم رو ز آفتاب
برو مهر باغ جان مرزبان
شد از ابر نیل صدف باغ
بوقت ولادت بفرمود شاه
شایسته کان گرفتند
اگر طالع حد افندند
عطار و یخو ز ابرون ناخته
ششم خانه را کرده بهرام جا
ز قلم طالع چو پرده خندند
در احکام گفت اختر آمدند
شده از بصره فرزند پرور نخت
به پرفروزی آن می شکوی
ز کمواره در مرکب آرد پای
جو شد رسته شمشیر رکاز
بیاساقی آن راج بیکان
خوشا رونگار کی واریدی
بعد پسندش بسیاری بود

هم از نامه مروان و شاپس
که از قلم قوس آمدن شهریار
ز تارنج ساسان شیه حال
بابر و کاکش میگفتند
کرده کنایه کننم خواب
که جز یاد او نام در زبان
پدید آمدند لولو شاه سوار
که دانا کند پوی اخترگاه
ز در فلک با چشمه در
کز و دیده و شمشیر کوه
به وزمره در شورده خسته
جو خدمت کران ده خدمت
پیکر ملک نام و پشته
که دنیا بدو داد خواه کلیه
در کج گشاده آمد تخت
می و مشک میخ و طوطی
شد از بصره رسیدن ای
ز شمشیر کعبه بایک
بنده که بیاوم آید شربت

در دانش آموختن پیکر از بقوان حسن

کنند کاری از مرد کاری بود

دران مرو و کتک چستی بود
و کز قلم جوی ری شد
که در بزم خاص ملک فیلک
جو سپردی که پدید کند دین
سزاف چنان شکست
بمهرش بی شاه در گرفت
جو نه در آمد با پستی
ز راز نهفته نشان شد
بسیر سپهر انجمن خستند
شرف یافته آفتاب نعل
بر آراسته قوس را شریک
چنین طالعی که داند آن نواز
جو زاده آن کرامت غایب خن
از انجمن مرو و اختر شاپ
بشادی که اید از اندونج
جو شد ناز پروردگار شایخ
کاخ اوست از دایه و جو
وزان پیش شایه پاری کر
مکرزای می با کوشش شوم

در دانش آموختن پیکر از بقوان حسن

جهان سیکر از خوشی بود

کرانه پهن را در پستی بود
سحر کعبه آن اختیار شد
بتی بود پاکیزه نوع و س
کز کفش بوشه ز خاض من
وزر و بانگ تیشه شکستی
ز خرمای شغل بر گرفت
بجشن آمد رک رپستی
وزان خشن آرام جانش
ترازوی انجم را خستند
کراینده از علم سوعی
زحل در ترازوی ساری کر
بجویم ز می چشم بد و زار
بر فراخت باغ این ساقی
خبر داد تا کرد خیر و شپا
نخو اسد کان اوسیل کف
خرامیده شد جوی مان قدر
کلی کاغذش به ف که حیر
پی شاسی و شهر یاری
و کز غرق کرد هم بشی شوم
که بازار حشمت شایه
بمانده دار و ملک باکی

پس را غم از فروختنک پسند که راه معانی گرفت سوی شمع زندگی راه بست نظمی می بسخت مدحی یاساقی آب حیوان کو کز زنده نام چسروی	برافرازم اهل کلیل و اوس پی چشمه زندگانی گرفت کنونایت آتش کانه جفت کنجد را دوت تا خود برنجی بدولت پرای کنجد پسمار جوان ولی و از ان زو بوم بمقدمه نینه خاصر جایی که دارا دانی او روی شکست رضاحت باونی نصوت پت کرد و در شد ماش پکال دگر گو نه شد گردش روزگار مرا گوش ناکشته کسر پیست	بر از دور بایگی کشد پیش بگردید کز راه فرخندگی چنین و مثل شاه کو یکدن جو هم خوان خصمی طریقی که تا دولتی سپهر بر سر شهی مور نام او فیلسوس جنان دگر بود کرد او پیش بق بر روی شیر و تیج کپی که دولت کند باوی بدان خراج خوش و شاد بوم نه دولت نه دنیا نه دارا گد جنس آمد از بوش ماران	کنم زنده از آب حیوانی ش شود زنده زان شمع زنده که یابند کانه جوی کلان بهشتا و هفت آب لب بوی بمیراث خوا پند رود بدی برای فرمان و روم و دم گرگ را بست بر پایش فرسپ تا دگر تا فرستد خراج که یار و که باوی کند اووی ز سوزنده آتش بخنداشت بوم سنا ز سپهر پیک خار گد که زاهد زنی بود از ان فریوم ز شمع و ز شمع داوار گت
آغاز دایستان پکنده			
که از خجسته تا جداران هم یونان میری و دما و لیله کوی ستم را بدانیان فشره شهر روم را بود یاری دست فرست تا چندان کج مال جوخ پکنده در راه بکار درین استان او ریاست بآب پستی روز چار گشت جوتک آمدن وقت باری	بر و بخت شد در و بپستی کدایس ده خور و خوا بد ترا چه اقبال حاضر گشت شد از قاف تا قاف گویا بیان و طفلی آورده پسر بکار ز مرد و پسر خستند پس از خود ولی عهد پشش	بوی را نه بار بختا و موس وزان خنجر بد که پروردگار خو ز مرد و طفل گشت ملک فیله و زبانشای زبی شیر گشت خود می ز خاک راه طفل را گرفت دگر گو نه و تقال دپرست	غم طفل مخور و دوجان می بکوه نه و را پرورد و وقت کا کس کجا پیش سایه سپاند شکار افغان سی آن گد با در بخت خود می کرد فرماند از ان و زبانی بدار اکل و با نرست

کریش نخل ازین یاد کرد	خزاین نیر بسیار بسیار کرد	که پست آنجان کن کن بند	همان یاجاج ازو لب بند
ازان پیشکام چیلپی مدید	صلیخ طمی جهان کشید	که بخش کنند کز خاک را	جو غم آمد آن کمر پاک را
که بر زلفان طار نوبت خست	یکی نوبتی رعد بر فراخت	بر انجخت انداره بندی	با آن کار کوش خطاطی
بقمری خبر ده که بر پشته شخ	پس سرور ابا بال برکش فراخ	بهر تنقوبی دگر خاوه	بقطب شمالی یکسخت خاوه
که رویش پشته شود لا جورد	زیسای سبز فرو شو یک کرد	که ممد کل آمد محیف نیاب	یکی مرده بر پوی بل راز
سیاسی ده از پایتنگ سه	پسر نترن از زوی سپه	فرو مال مغنی خاکی پوش	دل لاله را کایه از جوی ش
وزان کنای کلین ابی بون	پسین درودی ده از انون	بغیر میس از رازند و دس	بنا روی امی الو دس
پسای بھر سبز و سیران	بهر سبزی از عشق کن کسان	مکش خط بران خطه نازن	بنور پستان هم نازین
برافروخته سر کلین چرخ	در خاکی کشتند بر طرف باغ	سوا فی ال دویستان از خشت	تو امعدل بستان کشت
دراور بر قص این دل شک	پسراینه کن لاله چشک را	که پرواز پارسینه را باز	برخ زبان بسته آواز
بر افشان بالای پلند	ریا حسن سرب است	در افکن میر کن دس طوق از	سز زلف معشوق لطف
ز سوسن بگلن پا طهریر	به پراس بر کلا آب کیر	درم ریز کن بر لب بویا	ایز سیکون سکه نوبها
خورد خاصه کز شکی سوختم	بمن ده کمی خور دل سوختم	در افکن می خور وانی	دران می خور وانی
خورد زین بر یاد ما سر کس	خورد و ران نام نماند بے	کزیشان سپیم کجای	بیا در یافان بست کرای
بیل در اندک شاطرن	زوی کل سایه سپرون	برسان سدم سوی هر بند	بفصلی جنین فرخ پیازند
زهره کل از خنده کوه نشان	سز زلف در عطف دلکش	فرو زنده رویی روشن چراغ	بکل حیدل مدعوی بلخ
جزاین همه داری خوش کن	که بر یاد شاه جهان شکر کن	بمن ده جامی سرازیر می	زنی سچو کل آوردی
که با کوه دم احبش خورن	که بنشیند نمایا نیانغس	زدم دایران ناپند کل	نشتیم بی جهان کان
در و بختهای نو اند خستم	بکنجای کن چار خستم	جوبا زو بودا ک شمسیرت	سوزم زبان از خن سیرت
بشیرن خسرو در آن خستم	در و حرب و شیرینی خستم	که پستی کردم دراکل رخ	سوی مخزن و دردم اول رخ
زخم کمر اقبال اسکن در	کنونی بساط پنجره پوری	در عشق لیلی مجسمه منم	وز انجا پیر پرده پر منم

نخست آنگاه که مردم غار او	که سوز آرد و پرده پازو	جنان که علم ز سر جبهه دیدم سخت	که در اجوبه باورش در کف
چسبانی که بود از سر و دود و روت	سخن را که مردم باو پایست	پراکنده از سر و دین و تاد	بر آراستم چون صحنه خانه
بنابر پاسی نهادم نخست	که دیو آراخته باشد در دست	تقدیر و تاخیر بین یکسر	که بنود کند از زان کزیر
در آنگاه این نقش چنی بزد	قلم نیت بر مانی نقش بند	جو میکردم این دستا ز لاج	سخن را پست رو بود دور
اشهای کاش شاه آفاق کرد	بدیدم سحر کننده و یکا فو	پنجه ها که جوش کج آکنده بو	بهر سخن در بر آکنده بو
ز سر نخبر داشتیم مایه ها	در پست نظم ز نظم سپهرها	زیادت ز تانجای کو	یو دینی نصرانی و پهلوی
کزیدم ز سر و اندام و لغز او	ز سر پست بروا شتم مغز	زبان در زبان کنج خرم	وزان جمله عمر بدم رسام
ز سر یک زبان مرگه که بود	زبان نشن ز سر پاره که بود	در آن مرده که راستی نایم	سخن را سپهر لطف بر نایم
و کر راست خوانی سنجی را	نشاید در آرایش نظم نجات	کر آرایس نظم از و کم گنم	کیم مایه پیشش فرا هم کم
همه کرده شاه کی چشم	در یک و یک خدا تمام	پس کز که شاه جهان کرد بو	بکار سفر و شورش پرورد
جبار احمد جاد حرکت و تو	که بی جاد حرکت تو خلی	بهر سخت کا کبی نهاده	سخت داشت آتش با نایک
بهر رسم ز روت از دست	نداد آن کرد هموار روت	نخستین کین شد که زیور نهاده	بروم اندرون پیکر زنده
بفرمان او ز کز غیره دست	طلایای ز بر سر زمره دست	خرد نامها را زلفظ در دست	یونان با ن کرد پیکر دست
ما فایست پادشاه صبح شام	ز نوبت که خود بر آورد نام	باینده شد خلق را ز رسم نو	ز تانگی آورد جوهر دست
برید از جانش ز کس را	ز و را راستی و او را کس را	ز سپو و ای هندی و هندی کس را	فرشیت عالم جویت العرو
شد آینه چینیان را	سخت کیخسرو و علی را	جو عمرش را ز دست پستال	بشانشی بر دهن ز دودال
دوم ره که بر بیت او بود	به پیغمبر نخت بر بیت او	از آن روز که شد به پیغمبر	نبت شد تاج پیکندی
جو بر دین چنان کس و کشت	جو دولت در آفاق کشت	بسجبت اینخت دین ک	عارت کبی در روی خلک
بهر کردی کرد پر کار دوسر	بنا کرد خدایانیا شمس	ز مند و پستان باقصای	بر اینخت شخنی سر مرز و هم
هو و او زو سپهر قدر	سرمقد به کاخان جنب در	بنا کرد شخنی هر هری	کز آن کد شمس کردی
در و ندا و ک که در نیت	بشرط خرواز و نیت	ز بلغا بکند که از کار او پست	بنا که اصلش بر غارت

پرواز دولت و دوشایک
بیاساقی و جام من تازه کن
جهان خنجر و ازیر زلفت آسمان
جهان بفرمان چنیدین ملاه
همه روز خوشید با تاج زر
بدان دلمکت که شایک
پاسر خداوند کیت نیاه
کرافانه بندار کار دور
دین کج نامه نگر که جهان
و گرنج پنهان نیار و پدید
نشاط اندو دار و کهر مقتم
جو فرمان یار مدار شهر یار
فرستم عوسی این بکاه
باندازه نگره نزدیک و دور
دریده و من پیکار جوی راغ
ز چشم بیاکس نیابد گزند
سدا و سبند قیاسه
صبوحی که آب کوثر کنم
شب و روزی این نیکو
کراید من ز نیای دلنیر
برام که این ده خالی کنم

یکی در خنجر یکی در شکار
جو چشم قهر را باندازه کن
ستونی رست ذات العا
پایتخت تو بند و کمر
جو دار و شوئی او خواستی کنی
که پیش است از قصه نغمه شام
نه سیاه بر کپستر اند نه نور
یکدیگر بی گنج کردم نهان
شو غم آخر بریز یکید
نمرا و رقت آفرین کشتم
که بر نام نقش بندین کار
کز چشم روش و برم شاه
جراغ جهان تاب رسد نور
زبان سوخته و شمشیر جوی راغ
که پوسته سوز و بر آتش سپند
و عای نظامی است در پیکار
حلاست اگر نه بخش کنم
سم از بازی خج کردند کیر
دین ده جاد و خیالی کنم

دو مار از برای دو تو و من
ازان می که چون زرد و حم
خطاب پادشاه بهیبه
همه شب که طوف کرد و کند
سپارنده پادشاهی تو
نمازی کند تیر بر پشت زور
بافضای ششم دارم کنی
و گردید اندر در موج موج
یکدیگر کی کید زر زار بست
تو دانی که این کوی هست
خرد کا پناز را بر سر کین
بختار شمع زار تر کنم
عروسی شاه را بنده با
کل بلغ شه عالم افروز باد
نظامی و ولست دیوانه
زهر آن سرار اینانی خراب
بیاساقی آن راحت کیم روح
جهان بدو نیک پرورد
کشن جمله و استمان بر سیرق ایجاز
زینک این ده ویر پال
خیالی بر کینم زم از نسکی

یکی مار مصر یکی مار کج
از و مرز مایه نه تو هم رسد
طرف و ابرق تو یی بکمال
چراغ تر از خورشید و کند
سبر و از جهان هر چه خواستی تو
نیمه پای بر پشت تو
که میند دین استان انگی
سرانیده را سپردار و باج
طلسم سی کنج و انگشت
که کینجا دار و اندر زلفت
بدین آفرین فرین میکنم
بگفت کسان مغر و سر کنم
بر آن تحفه آفاغی خف ملاه
جراغ شمش شعل روز باد
شب و روز با آفرین
که دار و پنهانینه بر سر آب
بدنه تصویق کنم در صبح
بنسک و بهایش کرد
بسی از جاکب آرد و رون
خیالی شدم چون زار خیال
که نار و جهان سیج باقی

ندانم کز مردم ریسپاس	کزان مردی نیست درویش	زین زلفت کز و زنده	ولی نعمت عالمش خوانده
اگر مرده سپهر برار و زکوه	بکجاست در همه شهر و بازار و کو	نزاران دل مرده از اصلش	شود زنده و خصم ناید بر
جو عیسی مرده را زنده کرد	بخلق خدای خلق را بسند کرد	جانش و چون کجاست سر خراب	بابا دمی قاتل و ازین آفتاب
زین دوزخی بودی کاش	باری چنین زنده شد و جنت	زنده نمی کجاست نو بنو	و بخش خواستگار حج
بهر کجاست پیر و پسر	جانش نیک است جهان کرد	جو دریا مگویم کران سایه	مانا که چون کاش کران سایه
زی بار کاشی چون آفتاب	زشرق مغرب پساند طاس	که از خلط لب پر شد	بهر کاشی شایخ غیر شربت
پسند شوق غریب از اسباب	بهر خاک نیست خوا و	بکجاست نامش فاجه است	پسند کرد و کجاست قبادی در
بهر وادی کوغان فاش	درنده دمان کجاست	کجاست زین کجاست بروخته	پسند سیم و خیری زنده
کجاست وانی شیرین درو	که از کجاست زین خری درو	جو از تاج او شد فلک بلند	پسند و ازان تاج فرومند
زی خضر و اچکند کجاست	که هم ملک داری هم آب حیات	جو اچکند شای کجاست کجاست	جو خضر از راه افتاد و از کجاست
همه جزواری آن خوریت	ندای کجاست چکان پسریت	جو در صید شیران کجاست	بهر و و کجاست کجاست
جو و جنگ پلانی کجاست	وسی شاه قویح را پسند	اگر شیر کجاست وقت زو	تو شیر کجاست کجاست
به دولت که در بند کجاست	به مقصود که در بند کجاست	بسا کردن سخت کجاست	که شد چون وال از کجاست
و شخص انداز تو کجاست	یکی زرم کرد و یکی پشیم کجاست	بعد از تو بدخواه جان کجاست	بدین عهد ریت جهان کجاست
جو کجاست که جهان و کجاست	رشن و شامش کجاست	کلاه از کجاست کجاست	زین شمع از فریدون کجاست
ز کجاست و آن کجاست	که احکام انجم و یافت کجاست	فرو زنده آینه کجاست	نمود و ازین کجاست
مان نام لعل بر جنت	بهر سلیمان از فروخت	بدین شمس خرد و صرف کجاست	کجاست شمس صرف کجاست
جز این زینم کجاست	که بادت بروندی کجاست	یک کجاست از کجاست	وسی از روی ناسو کجاست
دوم مردمی که ناپس	عوض از جنت کجاست	سیم دل شفت بر آستین	پسندیده را داد و دل کجاست
جمارم علم بر زبان	جو خوشید کجاست	سماں هم از کجاست	ز روی کرم غفور کجاست
شمع و پیمان کجاست	و فاداری از کجاست	ازین شجبت بی روی کجاست	و زین خصلت جدی کجاست

نوکر نواسی بجا و ک بود
که این را در انفر نامی کند
نشاط اندازد و بخواند کمال
نوازش پسینه خسته را
و کرنا امیدش که در بیت
سایه یاقوتی آن شد درین بخت
پنهان جامی که می جان و
علم برکش ای آفتاب بلند
بیاری هوا قطره آب را
شی کار زو مندرج است
زین نده و آراستگان کن
جان پهلوان نصره الدین کند
خداوند شیر و تخت و کلاه
شمار و زو سمش آید بود
جز او کاسن از تیغ روشن کند
و کرمانه نور برایت دهد
ز شکر وی آنغت افروغ
بریزد در آشوب چون نیل
صلح جهان شب آید پدید
بهر دایره کوزه ترک است
براق قلعه کواریت انجمن

جو دشمن ندینر ناوک بود
کرامی کش که کرامی کند
منج ریسند بدانند کمال
کشایش و به کار در بیت
بیت آور و سر مید کش
مایه یون و خاصه در بر
خرامش ای بر شکین
بکیری صدف در کین
زین بر قی دره التاج است
جانشین و دشمن کن
بر اصدانج و جو فلک است
پس نوبت زن خنوبت
یکله آتین کج زین بود
یکله ز زو کج آتین کند
ز قصل کش خلیت دهد
ونی عی پیش از حین
سینج کوهر پسینج او
که از نو و شینج صاف
ز بر کا خشت کرده با
سر کو تو ال در آفتاب

درین ایره کین نماند ام
جانی کشاید پروبال او
پنفرده و لانا در در و بکار
کین تا نویسنه تما کند
سراجه از خدا خواست هم کین
سیاسی آن آب یاقوت و
بنال ای دل صبور کن پشاه
برای زو انفر دیار خیش
یکجند شکوکی و حبس پشاه
طرف دار مغرب بهر دکانی
خالف پرل نیش و ایشین
بر پشم رگانی روان کرد حش
جواب فرات آشکارا نواز
اگر سایه بر آفتاب آهنگد
کر انعام او بر شمار و کیس
فلک و اربا سر که بند
سراجه او نموده که کار زار
کجا کام زو خشک بهر لامل
بر ان بقعه کو باریک تاخته
اگر دیکر اکل صفتان است

دعای ولست یا دشتاد ایدل صمته الدین

مرون پرور نشین خواندم
که نیک انتری خیز و زغال
غم آلودگان ترا شو و عکس
خدایش بخواند تو آن کند
خدا داد و بر داده بودم
در اکل آتام یاقوت با
زمان زین خاک میدان است
بخند ای لب بر جیج بکجا
ز تیج پشاه کجای خیش
شکو و پشاه با و کشت با
قدخوان مشرق بغیر زانی
بدانیش کم مهر و او پیش کن
هم و زک پشاه شمشیر
جو پشاه پشاه نماند باز
در ان چشمه آتش آب آهنگد
بدان کند سکر نیت یس
بر آب آهنگد چون نیش پر
بنوک پشاه نماند خبر آید
زین نیت پشاه نماند
زین کج قارون برانند
سمه مروشد او صمته مروت

زما زندان میلا دو سپهر	یکی دیو مردم کی دین سبز	عراق دلفروز با و آید	که او از فضل از و آید
از آن کل که اوتاز و دارو	عرق یزاقی عراق شمس	تو نیز آن ای پیک خلایق	که کرد جهان بزرگدوی جواد
یکو کسی تشنه را تر کن	عروپن خنیاش کر ز کن	تو کو کر انخوان پیک	پیکند ز غوا و آید کوه سبز
جهان داری انیک خرمی تو	برودی شود و ز فلک کاتو	خریدار چون در آید	شاید ریح کردن ریا
جو دریا خرد کو مرگ تکان	دیکشتی در پیکار نیک	ز دیای او گنجه کو بر پوش	دری می ستان می می فروش
یسانجی بنان کن بر صواب	کیخ تو بر جا بود بر کباب	جو دلداری خرم آید کوش	دماغ مر آتاز و کوش
بیرا پنخ و دوشد جگه	سخن کردل آید بود پذیر	جو در کشت آن ضحی کی	زبان کشادم بدری
نهادم زمر شو به سنگاه	مکر در پنخ تو کنم نامه	دران حیرت آبا دلی	ز دم قمره بر نام نام آور
سرایکر خاطرش تا فتم	خیال بکند در و نیستم	بین هر سری سوسی شمر	که هم تیغ زین و و هم تاج
کر ویش خواند صاحب	ولایت پستانکه آفاق کر	کر وینی دیوان پست او	بجکت نوشتند نشو او
کر ویش ز پانی دین و ریب	بیدار شدنش به پنجه ریب	مس از سر به دانه که دناش	درختی بروند خوانم شانه
پنجه ریب پادشاه رخ	دم در کار کشور خدایه رخ	نیکت برایم آنکه سخن	کنم تازه تاریخ کی کن
پنجه ریب کویم که درش	که خواندند این پنجه ریب	پسه در پانتم می گان کن	جه کانه بر سر دری و رخ
بان سره دریا بان سره	کنم دامن عالم از کنه	طرازی کنجینم مازد	که خواندند سره نو بران
در رخ آیدم کینو آیین نور	بود در فتنه گرفت ارگرد	دری و دلی کنین در پیکار	بدیوار او بر نشانم کجا
بریدی خیزنده داشت کنم	کرگردین پستگاه شش کنم	باین نامور ویر باز	بجانم بران نام او و دراز
نشین کنی سازش نرسیر	که باشد به جوادان کجیر	بحرین فسیل کنم نام او	که ماندید جنش کرام او
بحرینی که عالم زیاده	نه باران بشوید به بادش	بشکر می چون می ریح طکان	رسانم سرش را بخورشید و
مرانیز از و پیکای سپه	بانه از سپه کلاسی سپه	زخو رشید روشن جت نو	که باشد چو سایه زین کاو
فیلمو اثر را بگو تر جبار	بیار فلک و نورت این جبار	نظامی نظم دلی را کوپت	دری نظم کردن سزاوار
جناح ید این لغت را	که روش کند خوانم من را	دل و پستان از بد و نور	وز و طعنه دشمنان و بر

جو در دانه باشد تپای سود
ترم ششپایان تپانوش
که جوی کتابت شود جاکیم
ایس آساروتی واپستان
نباشینان نه تروی بر نیز
ایس خپودی می که در جام
دران نام کو کو سخرت را
نکست آنچه نیت بدیش بود
لفظی که در رسته کو کشید
شرف نام رفیع آواره
مکر زین خجانی نویسه زخم
مرا خضر تعلیم کرد و دوش
جو سوسن سرازندگی هست
مشو ناپسندیده از پیش از
فرو بردن از دبابی دگر
نکر آنچه دانی شپیه کفیت
دین شپه چون شویای نوی
مخو زخم صیدیه که ناکر
حمه چری از بکری بخت نیت
یک کی بر در تر خشک سنج
زری تا دستان از زم چند

که یور در اندک جشت و درود
زبانک معنی کز فقه کوش
نویسنده را بود نا گیر
خنده نیابد بر رپستان
نبش سیه بچین قلیلیه تیز
شرف نام خپروان نام
بکی گفتنی که ناکست نام
سمان گفت کز وی کزین نو
قلم دید با راقم در کشید
حدیث گسترشده رانده کرد

علیه جوی و کاپد و کلم
ضرورت شدایش نعل احسا
بششی که پسر و کلاپت خرد
و کر نامهارا که جوی غنیت
میزوی نوک خیر نامها
پنج کی شپینه و نام طمس
اگر سر جبه شیندی ناپستان
و کر از بی و پستان که کرد
بنایخته در کی در کفایت
یاسا قی آن رفوانی شراب

کنده ز کز کار کردن ما
چنین نامه لغت پر و خشن
نمودن بی پایان است بر
بجوه طت نباشد دست
شرف واریان و کر نامها
که آرست روی خج عیوس
بجختی در از آمدی و پستان
که جلوی شهنشایت خود
ترازوی خود را چرخ شج
بمن که نامست کرد و حم
خرابا میاز صلا می نه زخم
ز جام سخن چاشنی گیر من
سخن اندو آب رون
پسندید کانت پسند نیز
که میند می ناپسندیده را
که از باز کفن بو و نا گیر
بهر میوه خود را میا لای
ز شپش تو لپان کی آری کب
بود فقره محلی ما بودیک
بلک عراقت بیامد گشت
بنان پاره مر چار پسند

کختار در نمودن بسکونی این استان

برازی که آمد بد برای کوش
غم ز چشمه زمکی میت
که در پرده کر نیابند یاز
نواپا حش و بانیک
که در و زشاید دو پوخت
گن شکار اکتی بی
که یخنی بود و حرب ناخو
پنجی برون میاز جانیخت
زما میرم یابد از کا و کج
نودی نه می بخر کو رو کند

که اعلی کنه خوار می پسین
شیندم که در نا چپ روان
پسندید یک گن گدی غرنز
از انج شکر آید جهان دیده را
مکر در کد های اندیکه
جو خیروی بکر از مایت پست
بد شواری آید کهر سوی یک
که حرت توان آسودیک
خمره خوا می زریه طشت
بخاری و خرنی یکمیکه

که اعلی کنه خوار می پسین
شیندم که در نا چپ روان
پسندید یک گن گدی غرنز
از انج شکر آید جهان دیده را
مکر در کد های اندیکه
جو خیروی بکر از مایت پست
بد شواری آید کهر سوی یک
که حرت توان آسودیک
خمره خوا می زریه طشت
بخاری و خرنی یکمیکه

که اعلی کنه خوار می پسین
شیندم که در نا چپ روان
پسندید یک گن گدی غرنز
از انج شکر آید جهان دیده را
مکر در کد های اندیکه
جو خیروی بکر از مایت پست
بد شواری آید کهر سوی یک
که حرت توان آسودیک
خمره خوا می زریه طشت
بخاری و خرنی یکمیکه

اگر به زخو و کلبی ندیده	کل رخ یازد از وحیده	جو از زانخ و خور داید بکا	چه کردم بدو یوز آهنا
نشستم جویم رخ در گوشه	و هم کوش از زمین پوشه	ملالت گرفت از این نام را	بکینج ارم بر ادم آرام را
در خانه را چون سپهر بند	زدم بر جهان قفل بر خلق بند	ندانم که دور از جهان رف	چه نیک وجه بد جهان رف
یکی مرد و شخصم مردی وان	نه از کاروانی نه از کاروان	بصد رخ دلکنش نیستیم	به ان ناخچم جسم چمن نیستیم
ندانم کسی کو جان به تن	مراد و ستودار و از خوشیت	ز مهر کسان روی برانستم	چرخ شیش جوشن نیستیم
بر عاشقان کز بدید شوم	حالت که عشوق و خود شوم	کریمیت روزنی مهر کسان	ندانست ز راق زری پان
در حاجت از خلق پسته	ز رویای آزادی پسته	مر کا کشتی بودی آن پست	که نکر ارم حاجت کس کس
دین منزل حایک ارم چو	نیارم پسر آرو دل خطرون	بدن عالین کشتی چون بود	که زندانی من در شمع بود
در خلق را کل براندوده ام	دین دین و ملت آسوده ام	جمل روز خود را کز فقم رام	کادیم از جمل روز کز دهم
جو در جاربانش ندیدم در	نشستم در جاربانش در	زمر جو که اندانم در طراش	دری باز دادم کوشش کس
مرا از این بر بخش و ریه	که بر سازد از سر جوی جوی	ترو خکی کشت چنان	بکینج میند و دیوارین
تن اینجا نیست جوی بخش	دل اینجا کج نیست نه بخش	بیازی نبردم جهان را پسر	که شغل و کرب و خراب بود
نخستم شمشاد و در تریه	که گشاد و آتش زواست	ضمیرم نه زین بکله آتش	که مریم صفت بکله آتش
تا خدای شای جان دش	که ازینک آتش و آتش	بدن لعلی چنهایه بکر	بشخصی توان اوس از راه فکر
پیش کتر کبر جان من است	نه سر کس نه ای کس کفن است	بدی سفایه غم کسیر	پسر و دی بکر با کسیر
میدش زان شمای فرخ	که آوازه کرد و کلوشان رخ	جو بر یکدش از زیرین	جانان که کز یکدش شکنی
دکان ریدن افع و کرد	جو دی سی راز را ندو کرد	نه انحر شد نام سر سبو	مثل زید پست سر سبو
دو بند و براید زنده و پان	یکدی که دزدانیدی با پان	من از آب این تیره تا بنک	چه کردم آلودگی با نیک
این بکر که کشتایم مرند	که باشد رسیده و جمل بند	جو دیر سبو نه رسید کس	جنان مران رسید کس
شود نرم از افشردل غیر جام	ولی جوخی ری چون از دکان	سکوه که یکدیگر بند و شخ	کندیو در بر دستان فرخ
زینی که دار و برو بوم	پاسی بر بوم نتوان در	برونق تو انم من یکی کرد	بونی رونق کار نایه زمر

بشنه توانی من ده داشتن
دگر ره روان گن گشته
برای کسی خواهم شدن گشت
جو از یاد سپردن می گشت
نشن چون گرفت آستانه
فلک دارد و رافتم
جو زمره دم در ترا زدم
بهر خار چون کل صیلا نمی
جو دریا شوم دشمنی جوی
نایم جو و کندم آرام جای
بس هیچ پستی جان کندم
نکویم بداندش را نیسند
وزن حال گزینگر داشتم
زنی آیت و انما غنچه
که دیدت بر زین کینگی
نیز غنچه اهرامی و شنی
کسی که در گریه آرام خواب
توانم در زهد برداشتم
جو بطل جمل گشت غلوت نرا
نمان که بای غنچه با بخت
پسرم چو اگر غنچه با خستن

جاکه تراش کند داشتن
بخوی بد از ره زمان پسته
روان روی بلخ دخی گشت
پس روی هم از غنچه کفشت
قیامت کند تا قیامت بن
پس آمد ولی با پوسه
ولی چون دهم بی ترا زدم
بهر رسته چون بی توایی غم
نه چون آید عیب سر و دست
نه چون فروشان کندم نای
که در پیش و بی حالت برم
کز آن گفته باشم بداندش
نیا که نیک مردانم
جهان دوازده و ترسند
زمن عالی آواز ترسند
جدا که از غنچه کفشت
بشد نقش از جوانی قناب
بهرم آمدن جمل غنچه
بهرم آمدن در باشد زکار
برو و آورم چون کل گوی
ندارم و گر چاره پستان

از غنچه خوش کو پستان
بدان تا که زین طیف لالان
بخوشی من آموده کوه سرم
ز جبین من کحل من یاد دار
منم سر و سپهرای باغ من
جو بر عین من یک سر یکان
نخندم بر اندوه کس بی تو
مگر کاش است این دل رفته
بخوانده آن چشم ز مال و کف
پس من چون آفتاب کمیت
ز بد گشتی گفته پنهان کم
ز بد نیک از بد توانی پنهان
شوم بر دم بر زود و زشتان
ز کجای کجی در غل و زشت
بهر دانی دشت را راسته
شکر دانه از غنچه کفشت
بدتم دراز دولت خوش خان
وینک دشت من از کوه سرم
بشکام سل شکارشان
بخود کم شود خلق از غنچه
جز آن که غنچه بر تراشیم کف

بسی خنده در کار کفشت
بخوشی مرا گشت بایم سیاه
برین رستم هم بر کفتم
سخن با منم در جهان یاد کار
بخدمت میاقتی چون هر بن
کمال دارم و بر ندرام کان
که از غنچه من افتد شزار
که از خار خود شد افتد
که از باز دادن نایم رخ
فروغ فراوان غریب کیت
بیاد من گشت شیان کم
بینان ز نیک نامانی
کم که شکی نیک با کفشت
که ابو و چون بر غنچه کفشت
بهرخت خانه خوابسته
کلابه ز سر دیده ز غنچه
بطر و من شطط خوش خان
ز جاکه ز غنچه شوی شست
ناید زنی و انجا راشدن
سیا لون ز کم دیدن مدح
بر آن کل ز غنچه کفشت

ازان کسی نیست پکاریز بهر صحره و حمت بانی گم درین جو مرغیاب نامدیت یکبارین از خاکم گنجیت نهی پست بر شوشت خاک کن و حاجتی بر سر بردار و شتاب مرانده پندار جو خشتین لب از خسته خد خاشاک کن نه نداری ای خضر پروزی مراسقای از وعده و حوت بیاساقی از سر نه خواب را ولا تا بزرگی نیاری پست	که خط عسر مرا بریز بو اندوه خود چاره پاری گم نیار کسی یاد کاجا کیتی پسین و دیالین و غریت بیاد آری اگر کورماک من من آیم کم تا شود پستجاب من آیم بجا که تو آیی من فر و حاکم را فراموش کن که زنی مرا پست مقصودی صبح از غربالی می از چوت مناب ده عاشق ناب را	برارم بجز خنده و پست خویش چو رومو اکیلیم ازین بل گشت بیاد آوری زده گبک می من خاک فرشت مرا برده با فغانی ترس پشیمکی جو دو در و دم رسای نه پستام در آلیله از غمش مرا چو انجا رسیدی می کلک کام ازان می می خودی خواستیم و کر نه باز که تا بودم می می کو جواب جیات آمد	کنجدارم اواره پست خویش بکیلاں ندارم سر بکرت که چون سپرخاک من بکدزی ز غمدت میسج ناکر دبا فشانم از آتشیان تو تو بیای پیایم کربند فرو که پسندم ترا کرب پند مرا سوی خواجکا و خطای فرام بدان خودی محاکم استم می داس لب نیالوده ام بهر مشرب جوشات است بجای بزرگان نشایت که کشتگی تیشه آهسته دار که جز دیده دل را نخواهد فرغ پسینا و کزدنای صواب ترا کوشن قصه خواب و خوش نیارم بروی تانخواه پس می حاجت آمد بکوه بسند کنم بت در جالی جان خویش کندی کبی دور بایستی ز تاراج هر طفل با بکند
---	--	---	--

کنند در شرف این نامه

بیاد بزرگان بر آویش نمکته خویش با دکرد کران گفته آواز کرد و بلند باز گشت گفت و چوین دل برد خویش میز غم بیکلیدی در شایه خوت اگر کیم بد و راز آموز کار یکی در پست سایدی همه که تارایکان مهر نماید بت	سخن تا پند لب رت دار نی دیده تو امج و دحراغ چو در سرزه کینند ناید جواب چو کیم می نایوشنده مرد متاع کرانمایه دارم سی مرا با نینگر مرا حجبند بکام باملاطع کاغیش دلی گو کبی جان خراشید اگر غل خرم نباشد بلند
--	---

بدان مومنه قصد خوش کنند	بر سواهی از سر برافشان کنند	بساطی جی باید راز راستن	کمره ناکزیر پت بر خاستن
سراحت او کو خود آید نیست	طعم را باز آرا و رانیست	برون آید این دونهخت نک	که نیکو آید نیز نک
نه گوگرد پستی نه لعل سپید	که جوینده باشند تو بایا	بس ایجا دو سباز بخشن	جو جادو کس نیست حقین
بر دم در آینه کر مر ویست	که با آویخته اند آیه	اگر کان کجی بلیست بدست	بسی کج این گونه خاکست
جو دور افتد از سو و خویونخوا	جو خراب و نخل بر لب خا	جوانی شده زندگانی نه	جهاک مایع حلیه نه
جوانی بود خوب آید	جو خوبی بشد که بود خری	جوئی پست و پوسیده استخوان	و کز قصه پست ریختن
عز و جوانی جوار نرسیت	کز پستی کار نمی و شوی	بسی غریب بل چندان	که شمشاد بالاد خند اف
جو باد خنبل نیست در آفتاب	زمانه و بد جای بل نبراف	شو و برگ یزدان شاخ بلند	دل و محب اشع و در بند
ریاحین پستان شود نایمید	بخود در مانگ کس نکلید	بنال کی بل سبل ساجور و	که ز سار پرخ کلکت نر
دو ناسد سی پر و آفتاب	که بود رشدا ساید بر خواته	جو تیغ خنجر در آیدال	و گزیده شد بر شتابند حال
پس از این پس که ایندینک	جازه تنگ آمد از دینک	فرو ماند و تم نیمیست خواتن	کران کشت پام ز جاستن
تم گونه لا جور دیه کت	کل سرخ اندام ز دیه کت	یسون و نه زره ماند باز	بیالیک آید پرم رانیا
مان بود جوی کانی باد پیا	بصد رحم جویان بجنبه زجا	طرب ایضا نم کملید	نشان پشیمانی آیدید
بر اندر کوه ابر کا فور بار	مزاج نیک کشت کا فور بار	کسی دل نخب کز ایش کند	که غیب را پست یکنین
قالب عروپان یکوش	صراحی تنگ کشت و پستی بکوش	پس از این جوید و کوشن	که نزدیک شد و کج بود
بوقتی چنین کج و بهتر کج	که دورا کن و پست و بار کج	تاشای پروا چندان	که شمع شب افروز خندان
جو از شمع عالی کینه خاند	پنی و کز غشس روانه را	بروز جوانی و نور آویک	ز دم لاف پری و آهنگ
کنون کی غم شادمانی کنم	به پرنسپس جویانی کنم	جو پوسیده جوی که کج مانع	فروزنده باشد جویان
شب افروز کردی که آمد زود	زنی نوری شب زند لاف	اگر دیدی در خود افراشی	طلب کردی روز پاشی
باسودکی غم نکر وی	جهاز با سادی کردی	جو روز جوانی بهیسی	پسیده دم از شرق آیدید
بید پر کف که پر جوشم	بکونی از کار پر جوشم	سری کو سر و ارا باشد تلح	پسیر کا و شک باشد تلح

زنجبند برنجین تاب جو دریا حراتم از قطره دزد شیدم که زنجبک تافت شیدم از پیران نیارنج	پرزگست برکش خواب که ابرم و پیشان دپت بجایت نفیس با صراف که ز زکشد و جهان کنج	لب غنچه را کایش بوی شیر اگر بر فروزی جوصد چرخ بازار شد تا زور کش فروخته ز یک انبات	ز کام کل پسنج در دم ز خورشید باشد روانم در سنگی نشست بویافته بیک مغزی مرغی در کشد
بکاج هر فروشی سید بامید آن کنج دیو اربست فروماندم و ز زراختن که از ملک دنیا بجزینک	بر انداخت و نیارنج در ارادت وزان یک عدد و آستین درستی نوری آورده بودم یک ز رخ و برابر بر انداختم	جو دنیا ترش و پست بود کرد برای نمود از پستی فروش شیدم نه از زیر کانی ایله گم کرده آن ز برین ریخته	پسوی کنج صراف سپر باز کرد بنالید و مرد و کوسر فروش که ز زکشت بوی ابرین خود این بران ز زکشت ریخته
بجینان دکان چنتم بخندید صراف آزاد و برالک شد در و پکانه ز دزدان ایشین دست نذر	وز آیشین بر وقت کرد بس است این شل شخته را که نازد برین چی ملک دزد که دار و همی دیده از دیده هم	که بسیار نایب بر اندیکه بس آساکون بر یوانی د سیا بان تاراج می کنند ویران که تا بر و پربید	یکی و اصداید نه صد و یکی چونند مزور و یوان بود بزدوی چهار تایی میکنند قلم خوشی شد از شک بید
نهان مرا کاشکار برید و یکجوع عیب کشکار بهر من که دارم که خود و کاک بیایا قی ارمی نشانی	ز کجست اگر تا بخار ابرند دل و پست پرلی مدارند بهر نیک و بد باشد و کاک انزانی از روی پوشان مرا	نخره کاک لاک چسبان د اگر در ز پروه مدار و فیض ترازوی کرد و کنش بیج بدان از روی تنه پیش کنم	که کالای دزدیده از زان بر و پست خود شخته دزد کرد نمازد و غامد پی خیدتج کمر خوشی ترافش کنم
نطامی بر این صاحب آواز جو شیران سرخچکشی جو باران در روز مام و کرد زنی پوستی غنچه در اخورد	گفتار اندر حبس حال و انجم روزگار جو روید میارنج در آبک برونی و در و خوشی ش ز نوز همکس تن و پست پاره د	شیدم نه از زیر کانی ایله بکنی کنبدی علف جانی ش پس انجام کاید اسل سوبه شیدم نه از زیر کانی ایله	گفت شتی همچنان تازه خود آری شد بک عرب نیلید بجزوت یا باغی ش و بالان و شو و سوبه

زنی پیشوای فرستادگان
کزین گروه مرد و عاقل
طنبالی این می شمر کشید
جو غم جهان کنش افکار کرد
پساحت کران داشت اندک
ز خشکی جسمه که زد با کاک
و کشتی هم باز پیوسته بود
و کرباره این بسته را باقی
بدین شو پس منزل شایس
زین کجندیت و ره در گنج
بهر مرز و سر بوم کور اندر ش
زیاتج آن خیمه و تاجدار
جو نظم که داشت و راهگیر
بلی سرجه نابا و رشنان فقم
بسی در شکفتی نمودن طوف
پسرخ بلاندازه دارپاس
دروغی که مانده باشد بر
پسکندرتی هفت کثورتان
کز آید جاضرت نوشاد
ندان می که آید برب عزیم
بیابان خن می سازکن

پذیرنده خدافت اگان
جو نوگر کی است آتقی
طنبالی و کرسو غریب سپید
برشته زده شت پانکرز
بران شغل کجاسته صد دیر
زمنل بمنزل چو د
میان و کشتی می بسته بود
شایسته را و پر سکون طای
ز پاجل با چل کر قعی فایس
ترازوی تدبر او کرده رت
ارادی آتی م را و اویش
بکار آمدانیت کاید بکار
خاطر کردن ره بود ناگزیر
نیکس آن وی ترانستم
عنان سخن را کشته در کرف
که با و توان کن و شقیاس
به از راستی کی درستی جدا
نما کچمی نکت زمانه
و کز حساب فراموشاد
دخت نمودن نظامی بختن بکندرتان
کل آمد در باغ را با زکن

باغار ملک اولین رایتی
تو قی قتل کجینا رکابید
براطل عرض اندین کارگاه
ز فرنگ و انزل و از علم
پرسج اندازده پداشته
و کز راه بروی دیاش بود
یکی را بکتر که خویش ماند
کیرین که آراپین تایتی
جهانرا که از غم راحت کشید
سمان برنج می کولن و شید
همه جاره کرده بد بکوه و دشت
خزاین هر چه در خاکی فروشم
مرکار با نغمه خنایت
کذا رخسار کرد منمیر
و کز بلی کشتی کز آریه پخن
سحر کج کوسر بر فوشغ
نظامی بک باشا را شند
مخوژی به شهابی طرف بوی
یاسا قی انجم و ستان پر
دخت نمودن نظامی بختن بکندرتان
نظامی بیایع آمد از خضر

پایان درون آخرین آیتی
دینک و دکر و بر پاید
کر ابو و دکر جنان کارگاه
برشی زین لکمر و یلید
مقایس منزل چو بد شایه
طریق ساحت تیش بود
یکی را بقدر پین شپش اند
خطین کزین ساج لی نیفته
بدین سنده و دمساحت کشید
بدان سکنان که دانم پرسید
جو مرک امد از مرک چار شت
یکبکنی دار و و شوق کم
همه کار خن و غلط کاریت
که خواستگان را بود و لید
ندارد نوی نمایی کسن
جونا با و رافند ناید دروغ
تو مانندی و غم بچکاران شند
صریفان شینه را با بجوی
می در قح ریز چون شهد شوی
می کاصل و برب و علم
بیاری با شپش پیند

خروج او در شکم روم و ریه
یکوهس جبار یا ریه
بسر برون خصم خون فنی
جو گشت آن ملع قبا جانی
کیکد کرم بود در بند کار
شبی پست سلطان و پیش
شب از جهم راج او پیا
بنی کا سالان سرور کرد
پسر برون پشان باغ شبت
سرافه دیت قصا کشاد
بنه بت این کی می غما و راه
برون جسته از کده چار بند
سیلی بران عرب نافه
نه آمو و لی از شکست
شاید ترو هم علوی خرام
شبت زکی آتش حرکت
قدم بر قیاس نظری کش
هم او راه و ان هم فوس بود
پود و فلک گشت کلشن
بدیای غت استر خیمت
پس آنکه قلم جبطا رگشت

خراش فرساده کسری و ک
یتع از جهانی دین خوتا
بسر بر دینی که بر سر بند
بپستی کم آمد زبالای او
کشاده بد و فضل خیم حصا
غلامی خرو یا و شای فرشت

مخطی حکوم جبارنده میغ
اگر تخمین بر پسر بود
قبای دو عالم هم دو خند
بیالای او کیز آراست
فراخی بد و دعوت نمک
ز معراج او در شب ترک تا

فی مسراج علی الله علیه و سلم

پسر پرده آید سلطان پسر
محمد که سلطان این محب بود
ز بنده جهان داد خود اخلاص
دل رکا ز نه جره پر خست
براقی شتابنده زیر حق
بر شتم می بکله کو پیشی
از ان غم غنائی که آرد کان
بعالم کشای فرشته شی
جنان شد که بر تیریه کالم
چمبر بران علی ره نو
جو زین خانه که غم در و از کرد
دران ده کرد با بود پاک
ر با کرد و بر انجم اسباب
طلای طبت بنایید داد

یکد پت کومر سکنت تیغ
پستع او تاج افسر بود
وزان سر و یک زیور خند
هم آرایش از دی رایت
کو امی بر انجاز او نیک
موج کران فلک راطر از
وزان زرد بان آسپان پای
بر آمو ده کو می جی حیر
ز جین خنده ولی محب بود
بمشوقی خیشا گشت حاصل
بنه جره آسمان تاخت
پاسع خورشید در غرق
رونده جو لوبو برایشی
وزان تیر و تیر که تیر انکان
نه عالم کشای کعب کلم کش
بق برده جرنش آرام و
بر آورد و از آب کرد و کرد
بدیش فلک خرقه زان کرد
نهایت شد و اس کو خاک
بدو و د کو اره خواب
بکله ترو منجی رشید داد

مصطفیٰ پیشکش دای	بنا صوغ رت بود ز نمای	بسی نزل آمدن تا تو	نشاید نشان یافتن لا تو
ایساک که در آستان منیت	باندازه فکر است آویت	شود و فکر است اندازه از تو	سرا ز حد اندازه مار و پرو
بحر مایه دیت جندان رسد	که آن بیدار به پایان رسد	جو پایان پذیرد حد کایا	نماند در اندیشه دیگر جایت
نیدر اندیشه افش و زین	تو پستی نبلکه افش و زین	بران ارم ای صلیب خنک	که داری پی صلیب زین
رسی ششم آور که انجام کار	خوش بود باشی مایه کار	جز آن نیست جاره در پشت	که سر زبکر دانه از پشت
نویسم خطی نیش کریم	پس جل با بضای غیره	کوی ای در و آنکه از چار ما	که حد آفرین بر سر چار
نکند ارم آن خط غولی بان	جو لغو مذرب از غی و نهان	در آن اوری که چون تیغ	که هم ز تیغ برت و هم پیغ
جو پران شود و نامپای میزد	س آن مایه کرش ایم نور	نمایم که چون حکم دانی دست	بدین حکم را آن که حکم دست
ایم دست تویت از انداز پیش	مکن نا امید مژده کا نویش	زین چترین ره نمودن تو	بجان آدم جان فروزون تو
فرد و آرم هم بهرگاه پیش	مگردان سرشت از راه پیش	جو باز ازین بی آن راستی	بان رسم و آیین منجاستی
زروق بقدرش آرایشتم	نصیبی از کج بخشایتم	بخوانی چنی چنی دست	حاکم کید را بود و بخودم
مرا حق نظر برین انداختی	مژن قهر بهر که بخواهی	تو دای مرا یا کایا بلند	تو ام و یکید لیدین ای
جو دایم نامون نام و آن	یده و ادم ای داور و آن	سری را که بر سر نهادی کلا	میندا از در راه سر خاک راه
ولی را که شد در دست از تو	ز دیو و جسد و دی بار تو	مگو کنی کرد و انو کار من	کمن کار با من مکر و زین
<p style="text-align: center;">فیت پستید لیدین و فایتم البیتین</p>			
نظامی برین کار کایه	رساند بهجت استوار	اگر انیام بر تاج آزادگان	کرامی تر از آدمی زادگان
فوتاده خاص پروردگار	بآرایش نام و نقش رست	جراحی که پروانی پیش دست	فروغ همه آفرین بدوست
محمد کازل تا بهر جیت	شفاخت کن و زخم و امید	دستی سبب سایه در پناه شمع	نیزی باصل آتپایه ذبیح
ضمان دار عالم سیه بایفید	ولی نعمت فروغ داران خاک	لب از ایا و صبحی از پوش تر	تن از آب حیوان پوش تر
زیا که وصل داران پاک	ز چشم جهان روشنی و دو	سیاسی ده خال عیاسیان	سیندی بر خشم شایان
جراحی که تا او فیروخت نو	مگر بهر فلک کس نبوت نش	تو خن و مندی از دست او	نه انکشت کشت که کشت
فلک بریز طرطان			

بنان کرم کس غم رایم تو
اک چشم و کوشش است اگر و پش
دین که سپردی سینم
زنگی آن در ازل رانده
جو گلی کس در رخ و تاب
بی کار تو بنده پروریت
توی کس پستم رایم تو
نکندارم ز رخ زه زمان
بلا کی باشم دران صبر
کرم سبکی کسین در روز
بهر کوشه کافم تا خواست
پژوهیده رایا و زان کلمه
نسیان ترا بخت تو یافتن
پر دم تو بایه خویش را
بزرگ بزرگی دبا کی کم
جو کردی چشمان مرا نور را
کی بود بخت و میلالت
حقوبت کسین در خواست
پرست مرا کافیه بی خاک
خداوند مایه مایه ایم
مراست پرست خط کاه تو

کسدم دل آتم جویم تو
زما باز ما سبک بجای
باید تاج سری سینم
کمر و قلم زانجبه کردان
دعای کسین کسین تاج
مرا کار بایندگی کردیت
و کسین میو میو میو
کسین درین دل دشمنان
زین دور و داری زین دور
کسین خاک خوانی من خاک کرد
بهر جا که باشم خدا خواست
کرانده خویش تن در تو
خسان یار از روی منستن

همه عمر مان تا بد بمانند
توی گداس منم تاینه
سری را کزین در دمارم رخ
و یک رخ اشش منم کس
جو عا بنر بایند ده و تاج
سپت جناش شد ام کلید
دین شب کز نو جویم نیا
بسکرم پسان اول کس کس
کرم در بلای کس بستلا
برون اشم از نو و پندیکه
قراعت پست بریت
کسین کز تو در تو نظاره کند
نظر تا بخت نسرل شانس

فی المناجات باری تعالی

توی یاوری بنی بریم
زما بوشک شانی در دار
سپاسان من از زانجبه
بدر کاه تو و سیاه آدم
پرست تو کردی بنای پاک
بنیرو می یک بیک زایم
چو کیم پرستم تو راه تو

ینا هر دم زانجبه پخت
بکشتن تو او یس تو نیم
ایزین کل کام جهان کدار
سیاه مرا هم تو کردی زانجبه
اگر کیم و کرم در پرست
سراجه افریت پنده را
ترا چشم از سرجه پر دخت

جوس زخم آفت پستان پند
وین مبادم تهنی من
بر ازلی خشم آن سپر نیت
کسین زین خندان خورش
دین عجزی جون خواست ترا
کرا با ویم راه با ویم
بتهساب فضلم برافرو ز راه
نختم صبوری ده انکار رخ
نختم صبوری ده انکار کلام
نیغم برون ارتو بایندیکه
توی اگه بریک قراستی
در قهای سپو و پاره کند
کسین بکندی در دل آید سر
تو دانی چاب که پشش را

تو دای همه پندم آن پخت
تو دای همه پندم آن پخت
کسین کسین زانجبه
بکرم داغم از در کت نایم
قصای این دین شین شوت
شان میداد فریت را
کسین قیاس زنده او پست

خیال نظر نایله از راه تو	ز کردند کی رود بکاره تو	سری که تو کرد و بلند یسرا	با فکند کن خند ز پاسب
کسی که تهر تو بر سپر فکند	پامردی پس کن و بلند	همه زیر دستم و فرمان	تویی ویری ده تویی و دیگر
اگر پای پلیست اگر بر نور	به یک تو دادی خنقی	جویند و خنقی بقدر پاک	بموری ز ماری باری پاک
جو بر واری از رکنه در و در	خورد و پخته منم و در	جو در لشکر و منم و جی سیل	بمغان کشی فیل اصحاب فیل
که از لطف نیک بختی دی	که از ایتوانی دختی دی	که آری خندیه ز تجانه	که آری آشنای ز پکانه
کمی جان که در خفا خیز	جو بوطا بلای کی شک ریز	که از خنده اکله از چشم تو	که کشاید زبانی خست بلیلم تو
زبان آواز را بتو بامیت	که با شعله کج را کاکامیت	پستانی زبان زرقاق باز	که تا از اسطکان سیند با
مرا در خفا چنین تیره خاک	تو دادی دل روشن جان پاک	که از کوه کشم اندیشه نیست	که جز کرد و در خاک را نیست
شب و روز در شام و در	تو بریادی از سر و درم بیا	جو اول شب کنگر آتوم	بستج نامت شتاب آتوم
جو در خفا سپر برارم زخا	ترا خوانم و یرم ز دیده آ	اگر باده دست را ختمت	همه روز تا شب پنا ختمت
کرا خفاک روی از کف تایت	با غرض تو که روی تایت	کمی بر نامه می شمشا	ترا نام کی بودی زمرکا
جو خوانم ز تو روز و شب و	مکن شمر سپارم دین داو	جان ارم ای او کار پنا	کزین نیازان شمع بی نیاز
پرستند که ز رهنده کی	کنده جوقی را پرست کی	دین عالم آبا کرد کج	در عالم آزاد کرد و کج
پدید آمد و خلق عالم تو	تو میرانی زنده کس هم تو	مرا نیست از خود سپاسی گیت	چاب مرا نیست خند گیت
بدونیک را از نو بکلید	ز نو نیک و از رخ آمدید	تو نیکی کنی منم بکرده	که بدر جالت بخود کرده
ریت اولی شمس را سر کت	بست آخر جنت را بارت	ز تو آیتی و منم آخستن	ز منم و یورادیده بر دختن
جو نام تو ام جان زنی کند	منم یوکی هست بازی کند	بزارم روبا تو از خوشن	که کویم تو و باز کویم که من
کرا سوده که تا تو ان می زیم	جناک فریدی جان می نیم	ایمدم جانیست ازین پاک	که چون شوم دور ازین پاک
فرو زیم از لطف کرم خویش	وگر که زدم ز رقیب خویش	کنده با و رکنده خاک مرا	نیمه کجی جان پاک مرا
پرمیده خاک پرست من	نمده نیست برست من	غیب ارم و ارم است	کز غیب آگاه باشد گیت
جو بر پستی منی است رای	بسی حجت انچه تم و کشاپ	تو ترارش و ممد منم و زفت	خبر ده که جانم از خاک خفت



ندایا جان و شایستی ترا	زما حدت آید خدایستی ترا	پناه بدمی و پستی تو یس	نمیدستد آنچه پستی تو یس
همه فریدت بالا و پست	تویی آفریننده همه پست	تویی برترین انش آفرین پاک	ز دانش علم را نده بر لوح خاک
جوشد حجت بر خدایستی ترا	خدا وادرتو کویستی ترا	خرد را تو روشن بصر کردی	چرخ بدایت تو بر کردی
تویی کاپسار بر افراختی	زین اندکگاه او ساختی	تویی کافریدی نیکو نظر آب	کهر بای روشش آفتاب
تو آوری از لطف جبر پر	بجو سر فرو شای وادی کلید	جو اسر تو بخشی دل نیک را	تو در روی جو سر کشی نیک را
جهانی بر رخ بے آراستی	برون لیکه یاری کویستی ترا	ز گرمی سردی ز خشک و تر	پرستی با نده از لیکه کردی
جهان کشیدی و پستی نکا	که بزرگان را چرخ در دست	من پس بجای نده از ارشاد	نماد که چون باشد آثارشان
نماد زمانه جز نظر کردی	دل خستی یار با خور وینه	زبان زده کردن بافت تو	نمیکنی خست عادت کار تو
چسبانی برین بکند و گمشت	ز راتواندیشی گمشت	بهر چه آفریدی و پستی طراز	نیازت ندای از همه بی نیای
جنان فریدی زین زمان	سما کی و شل انجم و آسمان	که خدایک اندیش کرد و لب	پس خود و برون و در وین کند
بنواد آفرین تو بودی حد	نباشد همان هم تو باشی جا	بخله بدی کافریش و	بنواد کرد و شد که تو رحمت بودی
ز تعظیم تو پس تو پست نیست	اگر باشد و گرنه باشد حکمت	لگو آب تو پستی مرا فلاح را	بردم تو آرا پستی خاک را
تویی کوسر کمای خارشخ	پس پس لگو سران و فرخ	حصار فلک بر کشیدی بلند	در و کردی اندیشه را زیر بند
جنان تویی آفاق بیلوفری	که اندیشه را نیست از تویی	خسرو تا ابد دنیا بد	که باب خرد و درسا بد
و جو و تو زین حضرت یکجا	کند یک اداک را یکجا	نبر کنده تا فراموشی	نرا فرست و ده تیر تا کم می

نام در مرغ وانه بر پستم چون مراد دولت یاری کرد روز بر جاره زما چسبم نوشی آب صبا زین آبنا گر تو بخی ز راه معدور سر جیت از جات کوکب وان خزینه که خاص کاپ که رساند شاه من پستم طبع من تا به بحر کاری کرد جار پا سخت ز روز قدام زنده ماننی جو خضر از آب حیا کویت نخه بدستور راحت نیست آن که مرغ ابدالد سر تا تو سر است دو تلیش سر کجا میشته	ای فلک بد تو چو ملکوت از پس ما نصد و نو سپهر باد بر تو مبارک این پونه اکی در ملک جادو دان بر نهایی تو که کج نیست آن اگر صد کند پا نصدال آن بوی که صد سپهر در کات فلک بفرایسته	هم خطا پوش هم خطا پیش کتم ان را به راجو نامه ورن تاشینی بن سر ملرب ملک با عمر و عمر باک آنجزم جلدیت نیست ویرزی تو که هم رسد نوال بر دعای تو ختم خواهم کرد
---	--	---

دولت که دین تایت باد

حاکم کار بر سپا دست باد

زمن آن ورپ آسان اند
قایم عهد علی بیست
ایچین نام بر تو شایدست
کریس تو دل پسند شود
میوه و اوست ز باغ ضمیر
پیش رویان و نشغیر
و بران نه سر کس بود
سریک افسانه خد کانه
و انچه بودش از زین چش
تا داری بحسب نظری
دست ناکرده و پستان
تا بداند کز ضمیر شکرت
غرض آن کد جستم آرایش
چشم ترکان محرم پستند
مگر شاشینه شکر تسلیم
بند کردیم بنم رانص
ورا و اکرون زر جابر
آتش تیغ آن کریه پیک
آن در کعبه پیلانیت
آمدی ما و خط آن بر کار
تا بر نامه را کبوتر شاه

و اسماست هم آسان اند
قایم نامد بخند دست
کز تو جای بلند نامیست
جون سپر تو سپر بلند
خوب و شیر حق لکین شیر
وز دروش و نیان
که کلدش کس کشاید
خان کج شد نه افسانه
کوتهی او دشمنیست خویش
جلوه و او دشمنی
بکر چون می غنچ زریز
سرب خوام در او هم بود
در فراخی نذر و آسایش
کون از چشم شک بستند
طب افشان غل ارم
کرب و انصاف لایحه القاص
وام و انیت روی
اعل و الما پر نیت صدق
معدن روانی حکایت
وان بلند آفتاب نقطه
بر الکلین او پد فریاد

دو روز و یک جونی است
ما همه چون فلک بر آمد
چون که شد اعل بست بر تابش
خاکان انکین بدور شد
ذوق انچه در کرانه او
جبهه بسته پر زرد ارد
مرجه در نظم او نیک است
آنچه کو تا خانه شد بدش
کردم این تحفه را کذاش لغز
لطف بسیار و خل اید کج
مصرعی روم صیغ از در
و انچه بر نیت کج خانه راز
آنچه منی که بر بباط منخ
سر که ان کاش و نیر باد
نی کلک رکشت ز امر
جون من طبع قضا حوش
نام داری نه کز تنی
اعل بر دست و دستمال
سج زین که کمر نمیت
در روی جون جصاص پوند
مکن در شهر بند کثورتش

بزد آمد و آیت مهر
وز همه چون ملک آمد
بر پوست هم زخم تا راجش
زیر کانش که کچمن خاش
مغز بادام در میان او
دجارت یکله برود
همه زمر و اشارت و جود
کردم از نقد خود و رازش
اینت جرب استخوان مغز
کرده در سر و قبه درج
تبی از دعوی و محسنی
بستم اراشینی فراخ و در
کرد چشم و کوس را کستخ
بلکه در یاد آکمه دریا به
بعطار و پیا پسنل تر
شال کج در کشیدم ش
در روی و دنیای درمی
وزنی مانی نشان الما پس
نام روی من ش حکایت
نامه در کبوتریه بند
بسته دارم کزیر که پرنش

از رضای اچانی خویش
از جهان پیش از آنکه درگذری
در دو چهرت رستگاریم
سخ بسیار خوار پای نهید
در جزوه کسی و با و ارد
جوانان در اعلیٰ تبین
بگذران و ام دور و دیار
کز می رسد بچرخ برین
بتش کما شش مرده
طلی گو که نیست شغری
که خور و نوش باره در پیش
یکست که بر زمین فرات
بر نظامی در کم بختیای
جوان فرو زنده شد بنگر عیا
نام شامشی برو پستم
شامی قبابی ویسے تلخ
بر زمین پیش آسمان پلی
از زمین او سر در و کوفت
در مت و اویش ایل خویش
بند بر کشنک موی شکان
شربت بر فانی او زری

ناز بر جو بزم کانی خویش
جان مرا زمر که جان سری
آنکه بسیار و او یکم خورد
سخ کم ره پاکیزه رسید
که بهی راه از بهار و ارد
که ضرب تو باشد کپتن
مهرت و ارشد دیار
هم نیش من رو کشد برین
پسر و ماند و در پسر
یا کجا نوش مهربانی
که پس آن بخور و بای پیش
واختر هم نیش کمر بخت
در حایت که تو یار من جا

تا جو شیر سبب جان بخش
خوانه را خوار کنی شش خود
سر که در سرب کذا کام
در هجرت که دفع است
در جهان خاص و عام تو هستی
سر عارت که زیر اعلیٰ
زنده رفتن بر بر بوس
کر سرب ز فلک پساندا
خاک بی خست لا باقی است
حکم سرنیک و بکه در دست
بنود و حجاب ظلمت نو
یارب آن گل آرد آسای
اولی و اوده مکوناش

سرجه زانت بری اری رخ
از جهان خلق خلق اتی برد
زین دو نام او ری بار و نام
ازلی و دفع کم و با دست
نکه خاص اچانی کای کستی
خاک بر کشتن که خود کجاست
زنده بر و اریک میج سرت
سخت کبکشد بر چرخ
کنج و اشن باز خانیست
زمر و نوش نوش زمر
مهر و خمر زهر عی و ر
ناور و عاقبت شمایه
آخری ده مکوناش
نقد این کجایه رویه کای
کاب کیر و نشن و پستم
بخت النوع و رای شمع
خون و حکم سخت خواند
لؤلؤ و بر جو خال خشک
کاش تیر با تر شمع
تیرش از دوع ماه حله شمع
نظم دوران روز کار تو

نکته در دست کتاب

بخش اوله شاه روم خراج
و افروش نهاده و برجای
صافی او شده که پای نهست
ز مصری زیر یک بختی پیش
ناده که راه کنده زمان
سخت خ از کنده او کز

یا فقه از ره اصول و فروع
و نظامی که آسمان دارد
ز ان مروت که موی شکان
تبعش آن که در صلابت
و عرش از دست صبح تیر کتا
ای خطایم امید و آرزو

می روح کو نیا بر زمین
یکی جسم را حال تو یی
انجا انجا کند تو یی آن
آفرین را تو یی فرشته ناپس
انجا دانی چاب نیک
دید که در حجاب نور
روی ازین عارضی غم برآ
دوری شد جو کلزاران
ره جان و که کالبد کند
و آنکه داند که اصل حاجت
طول عرض بود بسیار
آفرین است و نیست گشتی
کزینت و چهار صد باشد
در دو پنجاه و در صولش
مر که آید درین پس پر
که چه در داور بی بون گشت

تا نیست از آسمانین
سکله ساسی اخیال تو یی
و انجا اینها خورد تو یی آن
و آفرینده را دلیل ناپس
و انجا خواستی لایت سرود
ز آسمان فرشته دو فر
جند ازین را دو خاک و اسل
حار بنده چیک عیاران
بارگم کن باریک نیست
جان و بی چید تو اندرست
ایچ در عو رماست ای عا
آفرینده پست لیک یکی
زیر یک واد و سد باشد
دیکی پن و دیکی اصلش
بایدش بارگشتن از سر بای
از چشایش کسی فرامست

انجم و آسمان طیل پست
سریک از تو گرفت کتابی
جز یک خط که نقطه پر و رت
نیک مردی پر یک بنوشی
بادی زک خط نان نشود
پاشنی کیر آسمان میریت
حجرو ما جهان رو و تنگ
پیش از آنکه بر و کن زود
مرد و را که حال د باشد
تا پنداری ای بهانی سرچ
پست چند آفریده زینها
نفس را بر لوح هفت پست
اولی عا تا حسد پر کار
مردوی اول از یکی شد رت
دو را پسته رو که تیر شست
گر گنی ضد هزار باری جت

پسند این و سیال پست
تو جگر می جگر کی غایب
آن که حرف نما زو فرست
با دوانی مکر و دشوایی
یا بنان شو که گشتان بود
میرا فرشته است آهویت
بر دل و دیده چون نیک
زخت بر کا و کا و بر خرنه
سیل جان و بی کالبد باشد
کی جان شد و کربنا شد سرچ
کاکی نیشا نطلت نور
راست آخری که قلم شست
ایکی و یک که نکر و دکار
سم کی ماند چون و بی خوا
ویر کیرست لیک و کست
نخوری پیش از که رو تیت

عوضه دار از آسمانین

چند ازین شب

دو یک ازین شب

شیرین ازین شب

آنکه چون رخ کرد عالم

عاقبت جلد از گشت گشت

عالم محکم چش گشت

چرخ چان چرخ گشت

چون نیده نداده را در غار
 مادر آید جو سخته بگریه
 کل طلب کرد غایبی بریا
 جا کند و کج را دینا
 آن شناسانگان دانید
 نه زین کند و تا دینا
 در زیر جم و پستوان
 مادر چون پرورد دنا
 کاخ نشسته که بازند
 چون شن زو از دماغش
 بتو بر و آن و دیتی سپرد
 باز کرد و کان خویش را
 رفت و آن که دشت دید
 ای پیرام کور و داجه
 آن سین که وقتی از پسر زود
 که جاپای مزار که بخت
 ای سه رخاک و بهی گری
 از پسر و پای ماکر و کیش
 غایبی که روی پسته شدند
 ره ره خوف شب شب خطر
 جوق یاری پست مالایی
 بر در خاصه زنده جوار
 و زیار کم شده خجاست
 تاسیرش چست کست یافت
 یوسف خویش بجای آید
 غار بهرام کور خواست
 کسی آن کنج را ندید جواب
 آسمانی بر آسمان باشد
 مادر خاک از پستان باز
 پستان چاره چاره سازند
 آمد آواز آغوش کوش
 چون که وقت آمد آن بخت
 دیت که تو آکر زنج دراز
 که دشمن کار من زندش
 کور بهرام جوی زین کند
 نام داعی نهاد بر تن کور
 آخر پایا مال کور ز پست
 جانم در دو کان زگری
 پست از حار حار طایف
 ازین نمک و خوی خسته
 شعله در خواب دزد و گداز
 زیر سر پست خوی چالایی
 دید ما را آب تر کردند
 چست شده را نه چون کدر
 ز زخو رخت پسته شو کوه
 زان زمینها که خست که غور
 آبل روز کور میکند
 آنگه او را بر آسمان خست
 سر چدر که زیر کدو است
 که چه بهرام را دو ما درود
 مادر خون زور مادر خاک
 کای غفلت جو دام بود
 برو و او و ولایت دکران
 چون بافت چنین سیام
 قیام و بخشواران سپرد
 نه که بهرام کور با نیت
 داغ کورش برین با دل مار
 خانه خاکدان دو در واد
 سر نواله معده تو برد
 برین زکمار عاریه زاد
 تا قیامت قیام نماید
 خاک را خاک پست شوند
 آسمان بر پست خای خیز
 مادر شاه را طلب کردند
 کویان حبت دیگران نظر
 تا کنان آن کور و کوره
 مادر آن خاک زنه زنه نور
 در جهان کور که چنین کنند
 درین راجست پست خست
 مادر خاک و مادر غنی است
 مادر خاک مهربان تر بود
 کور خود را ز جور و در دلاک
 شیر مرغ غایب راجیان
 خویش را کس خیر آن
 محرم داشت مادر بلوم
 سر کرد ای نه بنامد
 کور بهرام نیز پند نیت
 کور و داغش کور با کور
 تکیه را بر دیک کرد
 غلطی را بر بک خود برد
 چندی که باز باید داد
 کس رخ یار پسته نشا
 زیر پستان بر پست شو
 پای بالاز از زمین بگریز

کینه نعر شاه چو کس گفت
مفت کینه بر آستان مکن
مفت موبد بخواند موبد
سرو جوش پال
روزی از تاج تخت گزاف
لشکر از سر سوبه بر کند
کو حجت از برای پیکش
عاقبت کوری که خماره
کرد بر کو ر مرکب انجری
بر گرفت نوید جابرش
رخه زلف داشت چون جان
آب در غار زلف را
آن و پامان پارس را
ویده بر راه مانده با دم
شاه جسته عاری میدند
که جوشه بر شکار گشت
حکمت کین خیال دست
والکلی که پل آستان
بر سنان دین طبع نخت
بانک آمد که شاه در غار
غارن پسته بود و کین

آن فزون فپانه کو گفت
اوره کینه و کر بر داشت
مفت کینه بهفت موبد
یا سمن بر پیرشت
رفت ماور کاف و بشکا
سری که کو آتوی کند
واسوا فکند لیکل از خوش
آمد و سوبی کو ز جان کند
و او یک رات را تیری
وز قاشان کی دو برابرش
سپهر کینه بر درش
کج که کینه رویه پسر و غا
بر در غار کرد و مین کجا
تازش گزاف بر اید کرد
مهر و دهنه مار میدند
را ند مرکب برین شوکت
قول با لمان بی حرکت
و دینواری و شد بهستان
میز و دانه شاکان تخت
باز کرد و شاه را کاست
عکس و تان کن پیش

و دیگر کینه بد با طو نور
کینه کز فاکر و دست
وزر و آتش بهر کینه نگاه
از سر صدق شد خدای
از جناب صید و صید خنجر
میل مرکب بکوره و سحر
کو را سوبه جوی از گل شور
شاه و اپنت کاف شینا
ابو بی صیدی نمود تاب
بو و غار می آن پستان
کو در غار شد روان و لیر
شاه را غار پرده دار شده
نه را که در حنجره بنهار
جون زمانی بر کشید و
آن و شاقان خاک شایان
کین من و او می نشد باو
خیر و پل تن نام خلیه
بند بر تل تن مانده خا
راه آن طفلکان در واکو
خاصکانی که اهل کار شدند
صدره از آب و پسته

از کینه کینه بر ارد کرد
تا قیامت برو بخست
منفی آتش که گردش انگار
داشت از خوشتر پستی
بر و صید خویش با خنجر
او طلب کار کو رتسای
کاوش آتویت و کو ر کور
سوی سوش مین میاید
در میان جابها خنجر
خوشتر از جابها خنجر
شاه و نبال کو گفت چو
لوسم آغوشش مانده
نه سرباز بی شدن بشکا
لشکر از سر سوبی پسیند
باز کشته در جوب و نهان
این سخن را داشت کین و
که درین کجای کرد جاب
پل بند زمانه ز کشت
کردی از غار بر و پسته
شاه جویان در و غار شدند
بلکه صید باره با جپ شین

آس بجایست که بود وزیر	پای تا سر کشیده در خیر	زنده بر دار کرد و پاکیزه	تا جو دروان ارجان سر
گفت سر کا بنجان سراز	رو و کارش خشن در انداز	از خیانت کریت بدما	وزیدی هست ناپسند
ظالمی کو جان نماید زور	عادانش حین کشند بکوه	دو آیه رسته که تیر سست	دیر گریست و لیکت و گشت
کر چه دور و دوری بول گشت	از حسابش کی فراموشیت	گر گنی صندل را با جوی	نخوری پیش زاکمه روزی
انکه چون حرج کرد عالم گشت	دل و جانش تقدیر غم گشت	از غنجهای این جهانیش	باز بر خور زنده کایه نیش
جوتی از دل برین غلستین	که بغل تو باشد آستین	سر عارت که زیر افلاکت	خاک بر سر گشتی و خاکیت
مست آن اوری نهی زریک	یا دگر و از یک و شبانگ	وال شبانرا بخواند شادی	یک شبی و یکجولیت و ده
سخنی از کار ملکوت برآ	گر گنی مست رو کر گشت	آمد پیش ازین تیر	آتش ز شد و پادشاه
شکوه شد بر و ابویه	این ز دریا گشت آن کوه	چون خاکان شدند شجر	باز پس شدند او در و سر
کفر پستاد و غنچه پستی	بر تر بودی رضایه انجی	گفت کار کشی شاکست	آفتی بود فقه را هم پست
سوی مانده کرو و ما را خوا	فصلها را بدختریه راند	تا بدان غنچه بای طبع فر	ازین ساد و طبع بر و یک
گفت کان شاپرت ره	یک غنی شتاب کن حال	شبه زینتی بدان پند دارد	کافی از پست بر رخ انداز
مس که پستام بدیدار	از توقع و دین سر آمداری	چون خبرهای تابش ندم	کارها بر خلاف آن دم
شبه به کام آشتی و بند	کارهای کند که باید کرد	مستعلی عهده گوش حکم ششم	با خود ازین با تو از چشم
و تفرم خود کینه خاتمت	آج من خاک است تانت	و انچه آقا خلیع لبه خواه	بشکایت نوشته بود شاه
منظور با هم در حجت	و اد تانیک پیش خروخت	شبه جو بر خواند نامه های ویر	تیر شد چون قلم پیست و
بر باد کش سپاردی کرد	کار از آن پس است و ای	پیکر عدل خون بدیده شاه	عبرت ای کجاست از نیند
شاه کرد و اجمال منظر او	مفت پیکر و لبه پیکر او	حج و دیگر خیا لها بر کند	دل در و بست شد و در
اعل بود این علامت در	<p style="text-align: center;">انجام شش سال حبس ام</p>		گر که کر گوش کیتی بر
گفت چون مفت کند عظم			از صدا با زو و با بهرام
عقل در کند و باغ پرش	و اد ازین کند روان خشن	از منم خانه ها کتب خاک	دور شو کر تو دور با دلاک

خج پاست کا مدین ملن
جوں شخص شرم سیدنا
کر در شہ و حامی فیروزی
بندہ از پاسبان سپاہ
از پی و تمنای شمع پست
بندہ آن سعادت میخورد
بندہ صاحب عیال مال است
تا عیار سے ز عدل نمائ
شاه را نیت بر کز تالیس
پیشگاهان کیست
کفتم از طبع دیو رازی بر
تو همه شب کشیده پانی
تو قلم منیر نه چون سپاه
گرم شد کز من این خطا بشنید
کز بزم همی که خلتید
سرشاهان بزم را نهیست
این بخت و دوات بزم
قرب شش سال است بگذرد
چون لاش را بلطف خدا کن
مفتی شخص من رسید از
تسکیدی فراخ دید و جوش

دورم از جان ماں فرزند

پنجمین گفتار مضمون هشتم

کافی خلق تو خلق باروری
پر دم نیز بود بنده شای
میدوم حاجت من گفت
در حق شاه زندیک کی کرد
بخاین مرزعه منال است
با عیالان من بخشاید
تا کند و شتی و پکاری
کار کل گن تن و نیت
بخش من من و زخای بر
من شمشیر کرده و پست در
من زغم تن بر خالفت شای
بر من بکنه و است کشید
که بشانم همی که تندید
منه را زندیک بر نهیست
ایب و ساز و سلاح برست
تا دم غنیمت جان من

پنجمین گفتار مضمون نهم

برای از شکر کشیده طراز
خویش معنعت بر ارجع

شاه فرمود تا بخت و باز

پنجمین گفتار مضمون ششم

من کی کرد زاده شکیم
خندت شاه میگویم بدست
شاه نال را به بدت خویش
خاص که دشمن زیر حایه زار
چند ره پیش و شدم نفیر
یا جو طلا قیاس بنامم
لکری بر درش نیامد
تو شکر نیت بر زیاد و کوش
بنامی از نیکی که جو کم نعتی
کر تو در ملک منیر قلمی
پستان من آخه منیر
گفت کز ایست و ما و این
شاه را من شانه ام برگاه
کر تو لا من نکردندیک
بس بر خیم جویناں و اوم
شاه بنواصت خلعت و نما

پنجمین گفتار مضمون نهم

گفت من جهان کشیده دست
عاقبت پیچید بر خوانده

بر سر ملک خویشین شند باز
در سر بخت خود و بخت خوار

کر ز یکا خورشید کو میرم
بدرم کرده نیک کرده و نیت
بندہ را داده بد نیت خویش
با خا سیکس از پاسبان
که برای خدای و پست کم
روزی نوکت در دلوکم
تا بشکر باز باشد و خنک
ایب و وزیر سلاح را فرو
من نعتی ز بندہ را نیخته
من شمشیر منیر قلم قلمی
کر ز فقر اک شکر کم زو
چون کلوغم آب ترپان
نیت بن خط من بنید سپاه
گر گریان مغر شای خوددیک
سوی زمدان شد فریادیم
جا و دواں پا و شاه بندہ نو
پریم و اطفال او و و جند
زادہ روم خدای پست
دست بر نعل کیت افساید

شده رخ و زیر بد کوه
جاری شخص با جنت لایه
مهربان اشتهای آینه
کل کجا بر گشتان بستاش
برده رونق به تیر باز
در ولایت درم غریه من
من به وزنده دل خوش
شعب را در سرانجامی شخت
بند من نهاد خند خند
جار سالت کریم کجای
بر عروپیش او شیرها
شخص سحر شایانم گفت
شعل خود را بشو آرایه
اژپن جان درازی شرف
خرم و تازه شهر کو به بن
تنگ و پستان من فرخ
سج در مانده در نماند
وخل و خرمی جفا که باید
که خدای پیوسته گشت
یا کسی را ز راه تا فست
سزاقه و کی بنده داشت تمام

گفت کای در زمره پیا
چینی بکده در و بر جینی
سرد رالوج و کپک نش
تار زلفش شکست تا
وزلی نعمان ویده من
او بهشت و اوج سبز باغ
دل پروانه را با شست
یعنی آشفته را بیا
می زیم بی کنه بدین اری

مطربانی حاشم غریب و
مهر ازانه روشنی ده
سحر را نام کرده کس نت
خوبی از نو بهار زیبا تو
از من آموخته تر غم و پنا
روشنی را پیستی خوشی تو
چون بر آشفته از جدایی
او عروس مرا گرفت نیا
شاه حالی بد و پسر و کینز

پیش کشتن مظلوم حینم

که فلک با جلالی خوت
حلقه در گوش من بولایه
کردم آفاق را بشادی
ای دل نشناوده روی من
پو کال نیز پر راوان هم
تا ربابه ندانم از بند
خلق را صنی مرضه خشنود
دست بر مان فلک من نباش
یا خرد و ار کنج یافت
سند بستد بین من خام

من یس فلاں رصه کلام
واده بود و از دم بدو شای
آن دعا زاد را میگویم
و او هم از ملکوت فرو
مر که ز زوایا پرت ز پر زیم
هر چه آمد ز دخل و تقمان
چون زیر این سحرش آرد
گفت کین مال دست من است
قیمت تو جفا که باید داد
واخر الا مر در دمنده کرد

که هم درش باز او در بر
بربطی خوش نغمه آب و
روز و چون شب بر این
نوش در خنده کین شکست
خانه باغ برده و بارو
زوشن و لغزب روح نو
را پست روشن و کمر و
را جستم بر آشیایی او
من بزندان بصد نرانی
نه می بلکه بر منده و ان
با عروپش زیند کرد و
که طبعان ولت شام
نعت و چشتی ز مال و زجا
خیری از بهر شاه میگویم
مر که پارت روز منی
واکه افتاد و سبک شدم
صرف می شبنم منمان
دیک بیدا و با جوش آورد
بخشش تو بقدر کنج نوبت
بکدرانی و هم سرت آرا
بنده خود نکرد و بندم کرد

بوسه زهر است نوش
شک یسار از دشت و بی
در خزان داده بهار مرا
یسمان کردش میوه و می
خور و خنید و خفت و آرا
گفت با من و شش باغ ترا
هر کسی را و باغ یا غایت
هر کجی بایت بی باغ شتاب
گفت ازین کده بهانه میا
حاجت چون گینه شد پست
ازین کده در طلب کم گاه
شده و او باغ و گشت آرا
گفت زنده نیستم بر شاه
رفتمی گوی بد را بار
لور لور خندا و قفا و چنگ
خواستم کمال علاقه بفرستم
خاندان منید با صد شرم
من بها خواستم بفرستد
و اخلاصم خواند پنهانم
عوض نقد من کرد از دست
او در او و در شک کلاه

عقرب چرخ را کذا پیش
کا کا فور کا مک فل
و زید را مده یا و کار مرا
یسمان سراغی خدمت می
وز شراب اینچو پارسا
تا دسم روشنی جان ترا
مرد ویش را بمن عبت
میوه خور با ده نوش لب را
باغ بفر و شرف رخت را بر او
تتمتی از دروغ برست
این لطف نیاورم بر ثنا

کل کا فور بوی شک نیم
ارخوان بمن برابر بید
روزی از راه آتشین لغی
سرجه در باغ بود و در خانه
چون باغی بکر و باغ کجاست
کشم این باغ را که جانست
باغ نیکوکان تپت نام
و اینخیز در مطبخ جوینه
جد بسیار شد بشور و بشیر
تا بداحم در جنایت خویش
اگر دزدانیم سرخ و بال

پنج گفتن مظلوم سیم

کاشی ترا مر جسونی سی راه
پسودا دیدی بران سیار
شب حرف سحر بر من بکن
و ان بها که خورم کفی شرم
در بها داشتتم سی آرم
او نیاورد جز بها پیسرد
کرد با خونیاں بر ندانم
دست و پام بقصد با دست
او زن کوسر آورید چنگ

پنج گفتن مظلوم چهارم

چون با کوش یار زرد سیم
راتی بر کشید پیخ و پیخ
پسوی باغ آمد از باغی
پیش او خجسته بشکرانه
خواست که عشق باغ کیه و دست
چون فرو شدم که عشق دست
من با باغبان بلا کلام
پشت آرم ز دست تیم تنی
باغ نفر و ختم بر زور و زور
باغ را بستد از منی و دست
این سخن را گینه پست پیا
خانه و باغ و او جو بعدا
رو نیم زان سپهر میا بود
در دینک در دیاس
چشم روشن ان علاقه
کمال من و دعوت در و او
کون کون بهانه کرد آغاز
عشو به عشو و او من میاید
کا بها را بدان بها
من از او در کجی و چنگ
مصدوف و او را به باغ

جنگان ده که وقت شرب بهر خاک باد اگر هبم بس بفرموده آزارانی شرت چون بدان قهرمانی اندر چون شنیدند بخیل و پسا شبه زندانیان چنین فرمود بنیادی زبده چیده برین گفت با سر کی گاه موت راست و روشن چون غماشت و آنچه بود از معاش و کرم چون من آنچرخ خوش و غیر غوی بی تندر اشارت کرد ز آن برادر جور جان برده شمارا چون گفت آن ظلم کردش آزاد و خون بهادارش گفت با خیم کمالی می بود چون سلاطینت سرو فرخ سوسن از بهر تاج پرگشت شنبلیله از سر شک درو برک پرکس کاو چه آرمون سبل زانهای مشک آینه	جودلایان مرا نهای خواب سرخ فرمش کند جو کس بزم سوی و دوح و دانه است شده سادی روانه کرد شهر پسر نهاده و ندی سوجی حضرت کردل در دناک خول کو آمدند از سر از شخص افرو از کجایی و دودمان کویت	رضه پاز تی رخت پستان زین سحر صندرا جز پستان پای در کنده و پست دیگر تا پستم و میکانی افغان بد آن بد پست می کشند سر کسی بزم خود پدید کند شاه از آن علم مفت شخص اولین شخص گفت با بزم	لشکی لک زیر و پستان عمه و در کرون زیر رخت انجمن ز رکن بودند ویر و او خواننده و پستان از دوار ابارای می نشند قفل خود را بدان کیک کند میرگی را ز حال او پرسید کاشی شده و شمشیر و شکم در کجی را درم می کشت
پنجمین مضمون اول			
همه بستید بخت و جنت ز آن خات مرا گرفت ویر تا مرا نیر خانه عارت کرد وین را در بدست و پا فر سرجه دستور کرد و شعلوم بر شغل خود و فرستادش	سرکس از خولی و جولی نوا کو سوا خوا و دشمنای ده بند بر بایه من نهاد و نو کردند این چنین با لیکت سرجه دستور از و بنار و دمی شخص کرد عا و نیاز	سوخت بر حین بد کالی تو چنین و او جان بودست کرد بر سر سرای خود را کو روشی خام چست و زلفت بلبل با خون بهاد و سپرد در عصر و سر شاه بنده نو	کاشنایش و شایلی جان در انداخته تعلقه آب بی قیامت پستاره کرد بر شعلون خون بسته برات دایم آسا کعبه بر سر و ش یا پس را خط و یله عیدی
پنجمین مضمون دوم			
کله بر کله سوار شلخ شونده ز رنهاد و برگشت زعفران را خورده خندیده شاخ پسیرین تو تیان بر قفل کشاده چطیبه تیز	چشم نیلوفر از کجی خواب از تایل شاهماهی بار کابت روج کل آب حیات جعد بر جعد شته مرگوش واده خیزی بشرط هم عیدی	جان در انداخته تعلقه آب بی قیامت پستاره کرد بر شعلون خون بسته برات دایم آسا کعبه بر سر و ش یا پس را خط و یله عیدی	کاشنایش و شایلی جان در انداخته تعلقه آب بی قیامت پستاره کرد بر شعلون خون بسته برات دایم آسا کعبه بر سر و ش یا پس را خط و یله عیدی

یا که راکه کاو سانی کرد
تا هم آخر کز قش ماگرک
پیکر من کرک راه نیست
رضعت بندگی نخواهد مرد
شاه بهرام از آن سخن دان
گفت باخو و کزین ساپیر
چون باشد اسیر کار درت
آنکه در تو تر من نیست
چون آن وز نامه کرنگا
گفت در سر جها ماتم و پو
شاه واپست کا حق شود
خود پیکان کسی چنین باشد
گفت اگر ما من نصیب خویش
بامداد آن روز روشت
بر که بر سپهر و جبرام
راپست و روشن ما را کلج
کای حد ملک غریب اتو
پس از و برک از پیا که روی باز
از رعیت بجا و پریم خراج
پست بر سر کعبی است پیش
از تو هم جو که راپست روشت

در سر کار عشق مانید کرد
پستش با چنین خطا بزرگ
بلکه قصاب کون بدست
ازین بند جانج ابد برد
جبری بر گرفت پنهانی
شاهی آموختم زنی تدبیر
از این من خند بار بیدست
در خطا طقه ای من است
روز بروی نامه گشت سنا
کشتن از ما شفاعت از تو
در خواب بقتضه خایه برت
بخروشند جو که بخراند
کبر نقش قلم نیار و پیش
شب تا یک فرشتی گشت
بار خود کرد و چندی ای علم
رفت بر صد کا و خو چنان
رفته رونق ز ملک و آب تو
تا پس را نه برک ماند نی ساز
گم که نویسته و کایه مانج
کفر نعمت ز کفر ملت پیش
راپستی فت روشنی بگفت

چند نوبت تو ام داشتش
کر و شمشیر بخورده ای
برامان خیانتی بروخت
سر که بر مهر ما حسن نکند
آن سخن لغو بود چون یافت
در غنودار آدمیت من
تا گوید که این خرابی است
چون بشهر آمد ارکا شکان
دید سرش یک جهان محجوب
نام نه را بخور بد کردند
چون گلی کوز بد ملک پسر
مصلحت دید باز داشتش
چون رحمت کنم درین راه
صبح یک نوبت و شمشیر
همه تران آمد از پیش پیش
شاه در و دیو چشماک و دست
کج خود را بگوهر آگند
خانه بندکان من دیو
حق نعمت کدایشی از یارو
حق نعمت شامانی کا
لشکر و کج را رپا ساندیج

او خطا کرد من کدایشش
تا کند بند بند و فرمایند
و این امینی بجاتی لغوخت
سیکل روی آفتاب یکنه
خورد و چندی بشهر خوشت
من شبانم کله رحمت من
اصل نیب و اس خرابی است
خواند شرح باز اشکال
نام ایشان نبسته در شرح
نیکنایه بام خود کردند
شیون انجخت اشاه کرد
روز کاری فرو کدایشش
در شب تیره به نماید نور
داد و راز خون خود پسر
صف کشیدند بر ملت خویش
با ناک برز و جاکله او را
کوهر و کج من آگند
پای در خون سر کس نشود
نیست شرم ز کس شرم تاب
نعمت افزون بد نعمت خو
تا نه لشکر قوی بماند کج

جوانی من میان دریا کرد
 سرجه داشت ماه صریح
 لیک از آب و این طرف و آن
 گفت نام آن گنجی گرم گنجت
 گفت پیرایه آن یارویک
 از وفا و اریه و امینی او
 من دو دوا و حرا نه خوش
 اگر از دشت زخمی شوی شهر
 چند سالم تیان لیس کرد
 سفت سپر کو خنجم دیدم
 پاس میداشتم برای پیش
 و این یک آگاه بر کارکن
 سمشب خاطر غم نمی بود
 تا بجایی که عامل صداقت
 ندم کروان غم دشت مرا
 با سکی چنین که شیریه کرد
 بجناب سر کشید بر پیش
 خواند یک را بنده بانی
 عاقبت بر سر گرگ نشست
 گرگ چون شوه داده بود
 بر دو خوردش کمترین نغنی

و اسما ز الکاحم کیسی کرد
 پیش او برو و کرد لاله کریه
 خواند گری نو پست معذو
 ز انچه پرسم خبر دیت بدت
 گویمت آنچه دفت موی کوه
 شاد بودم بهم شینی او
 خوانده او را یک شبانه خوش
 کله از پاس او رفتی بهر
 خدمت نیک بر دباری کرد
 غلظم در شمار تر سپیدم
 و خطا پرسم نیا که گوش
 بپاستان هزار بار ازین
 کز زره کو پس بندم می بود
 آنچه مانده من تند بنگاشت
 در جگر کار کرد و گشت مرا
 گشت کیشا دلیریه کرد
 دپت و پایی کشیدی آسود
 یک دیدن بهر بانی خوش
 کار خود را ز دفت کار تو
 جت حق القدوم خوش
 وین چنین شوه خورد و بود

او لش کشش آورد
 گفت شک نیست کیست
 شجوانان مار ره بر خواند
 یکسک پستمند حرا پت
 آن کی نو و پاس با کله
 گر کله دو در دشت می پال
 او بندهاں خبک و شرف
 کر شدی غل من شجره در
 یاتجی روز بر جیف کار
 بعد یک نغمه چون شوم
 کر جمیداشتم شبها پاس
 باز چون کردم آن شکار دشت
 و ده و پنج خمی پر دشت
 او قادم من بایا بی
 گفتن من خدام نجات
 تاسکے روز بر کر لاله
 ماده کرکی ز دور دیدم جت
 کر و او گشت و کرد می فشان
 آمد و خفت و آریدش
 کو سفند قوی که در کله بود
 یک ماعون شوی که بر آن

آنکه از کربش فرو داد و در
 نیت در خورد و جوی ممانی
 شربتی آب خورد و کشت
 شیر در خانه گرگ بند جرت
 من به کار و کوشش دله
 در زواج گرگ را خجالت
 باز وی آئین من شب بود
 کله را او بخانه بر دیه با
 ره زانش بر زوم شبار
 هم کم آمد یک نغمه شوم باز
 نشدم سحر شب حرا تپس
 هم کم آمد جگر رو به نیت
 چون بی کو با قباب گشت
 از کله صاحبی بویا بی
 و تکاری کدام دیو دشت
 خفته بودم در اندام از جوا
 اندو در برابرش نشست
 که دم و که و پوس می جنبان
 مهر حق السکوت بر نوش
 پاش از بار و نه با کله بود
 ره را بپت گرگ بماند

از تو قهر آید و ز من بد پر ز یک صد زمره بود کج حال	سر که گویم گرفتیت میگیر از بدان پس پستان و بال	محشم را مال با شش کن چون رحمت زبون خوار بود	بی درم را بخون کاش کن ملک پیوسته پتقرا بود
عاقبت تهنیتی بر میتی درستم کار کی پے افروزی	کرد با او جو رسم و پستی می گرفتند و خانه برون	تا بجای کسی که خوار می شد مهربان ملکیت با یک پیکال	کس کی را هیچکس نشمر سپاس را نه ملک نه مال
نمراست و روش او کم و بیش او فدا و از کی نه از پیشی	راست و روشی بد بر پیش مقتدرم بر کیسه بدر پیشی	وزر و زو کوسر و خلاص و کتر حاصل از آن جو خزانه بزرگ	در ولایت نامدکس را چرخ خانه خویش مانده با و کران
شهری لشکری بجان بستو چون لایت غراب شد کا	همه دوا ره شسته کو کو وخل شده را خیز نه شد کا	در نواحی نه کار بود و کشت چیز و زهری که داشت عالم کج	شهری لشکری بجان بستو چون لایت غراب شد کا
کس نیم وزیر عالم سوز بر زمین سیح و دخل و ایتا	آنجو شب رفت او کشت لاجرم کج و جسر را نیتا	منهسان ایگان کین است سیر کسی عذبی از دروغ کج	کس نیم وزیر عالم سوز بر زمین سیح و دخل و ایتا
شد جو شفت بر دفر آید از یک کت بد خا پست	بر غلها نمی عیش با آید کرد و جدا که بیا داندیش	شاه را آن بهانه سیر نکرد ره بسا مال ز خویش نبه	شد جو شفت بر دفر آید از یک کت بد خا پست
شد جو تنک آمدی سگی کار شد جوان روز غم خال کن	یک سواره شمی و ن کار رغبت آمد بسوی خیرش	صید کرد و می شاد و مایه یک تپه بسوی صید راندن	شد جو تنک آمدی سگی کار شد جوان روز غم خال کن
کرد و صیدی جنگ و دشمن در کت و تاب زانکه تا خور	حضره را دست بست عم کار معشاش از شکلی که دانه بود	جو ز صید پلنگ و شیر و کران کرد و بر کران می شست	کرد و صیدی جنگ و دشمن در کت و تاب زانکه تا خور
دید و دوجی از دلهای سیاه گفت آن دو در کز آتش	سرب را آرد و بر گرفت ماه از فرو زنده آب بیا دوا	کوه کون چرخ عیان چون هم کام رفت کا جی	دید و دوجی از دلهای سیاه گفت آن دو در کز آتش
کلام کو پند هم تا گوش پسوی خمرگاه راند کبیر	کشته در آفتاب نجی شش وید پری صبح مهر آینه	پسکی آویخته ز شانه خست پرخون دید میمان حبت	کلام کو پند هم تا گوش پسوی خمرگاه راند کبیر

خون آمد در آن شبی کلاه	شد و لشکر چون در بخت فرخ	کرد بر خضر و آفرین دراز	کافین کرده بود و بر دراز
گفت بازار کارخانچین	جوش لشکر گرفت رونقین	مانده پیمان شاه را فغفور	شد و کرده زینک علی و
چینا ز او فابا شد و عهد	زمر باشد درون پروی شه	لشکری تیج بر کشیده بلوچ	تا همچون سید نوبت فوج
سلی آمد گرفت صحرایه	سر نهنگی در جودریایه	گرشاید شعل زاندر و پاک	چینا حج بان بر بند بطایس
شبه جزا فریافت آگاهی	در بلا خواست عافیت خوا	میشتر آنکه در سر آید وام	واس از می کشیده و انعام
رای بند و که از کفایت کار	خضم را چون سپهر در اردو	چون کج و سپه بید تنه	کالت حضرت کج و سپه
چون با حجت مع ندید	چون بکینه رفت کج ندید	هم تنی و کج آنگاه	هم سلاح و سپهر بر آنگاه
مانده عاجز جویشی دند	سد جهان پیش شرم او زندان	شبه شنیدیم داشت و سپهر	نا خدا ترس فرزند او در
نام خود کرده زانجی ده کج	راست روشنی نه روشنی	روشنی راستی بس لایک	راستی کرد و روشنی لایک
داده شبه را پیام نیکو	اور مقص نام نیک و دو	ان زارت حکم میس بو	در وزارت خدای ترس بو
راست و روش چون زود را	راستهای و کینه با	شبه جو شغول شنبه را	او به سید او کرد و پست در
فته می ساخت و صلیت بو	مال محبت و ملک می بدو	از دیت شاه را بر زور بر	داده بر کیمای قه فریب
گفت خلق آرزو طلبند	شوخی و کینا و بی ادب اند	نعمت ماز را به سیرشان	داده در کار ما دلیرشان
کر ز مایه شان ای بوش	ملک را چشم مایل کوش	مردمان نده بد کوش	یوسفان زگرگ بر
گرگ را گرگ بند بایک	رقص و باه چینه بایک	خاک را که راوه می اند	دو کانی بصورت آدمی اند
دو کال و در نظر و فانه	حکم را حبه تیغ سترند	خوانده باشی در سر غزنگان	که سیاه و صید از دو کال
جابه شید خوار و کج و	سرور ابد را چون کردند	مالشان حوضه ایشان	کنند آب ارجو ضل اند
آب کر خاک تیر و کج و	هم بد پر خاک خوش کرد	شاه اگر سیت خصم سیت	شبه کر خفته در سید سیت
چون ساست ز پادشاه	پادشاهی برو تبا شد	از شکی کرسی است ایزد	و نمین دیو سرد و بکر زرد
دیو باشد عیت پستان	چون کداری نه کد کام فر	چند آن که از ساست پیش	نشدنی رونق بایر خیش
نه فریبی آشنای کسی	کچون و خویش را شانی	شاه بهرام پایت باو	بس قلم دارم و توقع بیت

یاری آید کف کز قه جزل
زانش و نازین شب دوش
ماه ووشینه را رسامه
کر به منی ز مرغ تانایه
چشمه یافت پاک جوئی شد
همه زکی یعنی آلوده است
در پرستش بوقت کوشیدن
وین حسین شب نیاز و نشاط
چون تلخ شراب ز بل
سبز خضر و شمع لبه یافت
شک بوکت جوئی کوش
باد و نوزی از خولیه نو
شب نم از داس سرشت
سبز که سر ز دور پیش را
با صبح از نیم ماه کشتا
غضای نواز شکوفه شاخ
بیل آواز بر کشیده جو کو
بر سر و بانگ فاحشان
بانگ دریا و دریا کشت
بلخ چون لوح شمع شده
آن نو و از رفت کجایش

با خجانه از شهر بر و از بلخ
آمد خاطر جمع و یک بوش
بست کاچنک که باشد همه
همه را باشد ای جمع انجلیست
چون بر صافی و جویم سفید
جز سیدی که اوینا کوه
پست آمدید پوشیدن
سوی سر کندی کشید بط

خواجند و علم نشاطی
چون شهر آمد از وفاداری
در مسافه را بهر جانست
دولتی که یافت آب لال
دریندیت روشناسی روز
سره ز آلودگی شود نوید
خوب سیرت خویش نخواست
بروین آسمان کسبید ساز

بحکایت بهام و شبان و یک

چشمه آب زندگانی یافت
نازه حرکت خاک تاک ووش
باریاجین نهاده جان کوه
کرمی اندام ز مهر پرشت
داد پر سزای فریش را
بر پنهان خفته غایب سپاس
کرد لولو جوهر لاله فروغ
همه شب تا وقت بخت
چون طرب رود دل چاک
کرد و طبع قهقاریا
شاه امده
کنده زیاسانی امیش

ناف مرصع و زینلی شد
اعتدال هوای نور وینیه
رپتی سرو زین اردل خاک
برک کافور کرکر یوه کوه
ز کس تو چشم خواب آلود
سرو کو پاییه بر زمانه زود
کل کر پسته در ششاسی
سرخ گل بر سید لینه
نای قمری باله جریه
عنایب از نوای دینک
شاه بهرام درخشن و زنی
جاریندی سیده یکی چت

رست از ان بند و بند و بند
کر و عصفور و اطلک کاسیه
مرغ سید ارکشت و نامخت
اکمی خور و از کوه بود حلال
ز میفدت به جهان فروز
لب بیایک گنده زخمیده
شاه و اخو خوشی شایسته
کرد و دایه منت کینه باز
شاه انجم زوت شد بگل
سر سلی چسپ سلی شد
راست روش عالم افرویه
زنگ خوشیکشت از یک کله
رود و از آب وید و دینکوه
سر کر چشم دید خواب بود
جعه شمشاد و آبانه زود
خاک چون باد و دینو خواهی
رخ نوبت زود به سلطان
خنده بر و ز کام یک کله
کشته کو باجی بر نوار حجب
کرد شاه از سلطان نوزی
راه شطابق او کی محبت

رو بهی خند بود درین غار	بهم قناده از بر لب رخسار	گر کی آورده راه بر پشیمان	نمکند و دو یک ز دیگشان
رو بهان از خوار خاری گد	کافعی بود سپهناک بزرگ	بهزیت شد نگارک پس	راشان بساط خواجه پس
برویدند ز دجار پیکال	رو بهان پیش و گد در نال	خواهر را بار که قناده را	دید لکری حبت ز جاک
خود دانست کاج و آه	سوسو میدید خاک آلود	دل بر اندیشه و بکر پروغ	تا جگر نه برون و دانیغ
این پس روش را بر افتادند	کاس همدا رو بر پیش دانه	دانش لبری گرفت بست	کاشب از پست مانخواست
جند بر هم زنی فحولینه را	کشی از کینه مهر مایه را	با غریبی ز رویی پست	کشته چکس خنیا را
جند بار میشش با کردی	چند نیک و کیا کردی	او بسو کند خدای سحر	نشیند از وحاکایت را
تا که ناکه رسید خواجه فر	شمع را دید در میان کاز	در خجالت ز سپر رخسار	زخم این قناده را رخسار
گفت ز نهار پست از تو	یا آرزو را میا زارید	چون کفاسی نیامد آریا	بر ازین دیت رون را
گر کفاسی ز پنجهای میست	سوی فلاک کشیده باید	کوهر او ز کوهر پاکست	گر کفاسی در بر خاکست
جا بکان جان جا لا کان	همه پسته بند پاکان	کار ما را غایت ازلی	از خلل مانده بودی حلی
آگهی کرد و ما شکت و خج	آفتی را بافتی می برد	بخت ما را چو پارسیانی	از زبان کار را بایانی
آگهی دیوشش بجا نوجند	نیک شیش نیک و بچند	بر عوام اکمل دل نهاده بود	دور ازین حرام زاده بود
باغ و پیو جان می چری	نخجید چهره مرد بهی	خاصه آنگو جویانی دارد	مردی مهر مایه دارد
آگهی چون عصمتی بود در راه	توان از رفت پیش کناه	کس از آن بود در بخورد	کیدی چشم بد در نو کرد
چشم صد گونه دام و دبر	حال ازینجا شست بدما	آینه شد حدیث آن کخم	ایح دایم بر زبان کخم
که کمر و اجل در حایر	وین کاری شود شکار بر	بزالش عروغش کخم	خندش زینجه پست کخم
خدا ما را جو کار و دید	از خدایش ترسیدند	سر نهاده پیش و بر خاک	کافین چنین عقیده پاک
که در تو تم نگویم کار	از پشیرت پیش خد	ای بسیار بجا که گنج نمود	نخند داشت حدیث رحمت بود
ای بسیار و پاک بر مرد	همه جا وار و اندران درو	باز کشید لعیان از باز	کشته زیر حنجر لعیان
چون اندر کو چشم نه	کرد از آفاق چشم برداو	صبح چون بکوت اضطرا	برمود در زین قنینه تاب

نواجه راه در آید بکار
جوشان که قلمه پستانه
کرد جوش مرغ بر سر واز
بانک آن فت میل
نواجه پند است که چاک
وان صنم رفت با نر سر
گفت کشته عاشقان با
دخا ش کشته خاکه پوت
بطرز دشکر در آینه
ماند پروانه در اند نور
بوده کروی فرانه روت
پسوی نواجه شد پوت
بنوارش کشی دل آید
جاده سازا کل رای خوت
که در کاکار و اتان
ما خود از دوی نهم ایم
تا و کر باره ترکازی
پز نشکفت جوتان
بر کشید علم دیواری
یا سخن لبهم دید باز
خبر من کل در آید

دست و بر کار و پانی فکا
آشی با آب بشاند
از که به بار پین یکبار
طل که جمل طبل میل
سخن با کوپر عجب نیک
مش آن حد مان پیش
رفت یاری دیدن
سرخ کل و کفار پروست
بر طرز زلاله خون ریز
لکشت از آب حیوان
نکند هم با تو من پرده رست
یا فشدش کشید پای دراز
بر کشیدش از بخان حاک
دور کرد از آن حال
مهر باینه و مهر باین
پای آن پانه پاس و ایم
نواجه رافت و نوبت
چست پخوله در آن پستان
بر پرش نشه و پیش
نازین را در و کشید باز
مغربا و ام دریا شکر

مهره نواجه خانه گیر شد
موش و شش مکر تا که بلند
بر زین آمد آجان جسته
باز نایک و وفا و بهور
کفش کلشت راه غیر کفش
جون مانی بران نمود و نک
خواست کز راه آرزو مسکه
کز ز پینه و نخل انش
اگر آو روقه غوغای
ای همه ضرب تو را واز
کین کل کشته شد جو پستان
شرم زد کشته دل رسید
حال رسید شد کاک
بر و نشد بته بجا وند
وقت کار آشیایه جایی باز
آمد لکھی مدید بکار
آمد از نواجه بار غم پر دت
بود در کج باغ جایی
نواجه زان نیافت کاهی
بند صد رشک شاد و نغم
میل در پرده و ان فتنوز

هم با طش کردید شده
دید بر و آخته که دوی چند
سر که وی شکل حن طبل
آمو آرا و شد رنج نور
باز و نبال نخت و نکت
پرده در کشت پا خنک
یابا راضل او بر و مسکه
سیب ناری خورد زبنا
تا غلط شد جانی لیس
ضرب زان است انداز
ز و خبر یافتند هم داران
بر سر خاک آرمیده شد
آجو در و فنخ آور و دیو
بیدیه را بوعده و ان
کافت آجانیا و پر واز
پش آن سپه و قهنگر
نواجه کان بدو کاک
یا سخن خیس جوبند
ساخت اندر میانه کاهی
بند صد رو که توان گفت
بازی باز کرد کسب کند

بارتد سپه او وگر کردند	سرد و تنویر کار و خوردند	و او شمره که گریه آرد بار	بارتدش از حقیقت کار
که کس لبش رو و جان خویش	مکنه ابرم بر بهانه خویش	از تو در کار کس نپردایم	کاشب آن که وطن ساییم
شب تا یک پرده و باغ	روز روشن سپید کار بود	امشب اندر کنار کیم جیست	مگر آن را که دلم بر تپست
کرده نهان و وای بر طایفه	شب جز بر سوز غالیست	بابتان بر سپ فغانه شدند	کین سخن گفته روانه شدند
و ان صغیر را بر و با کردند	آمدند آن آن وفا کردند	خشن شب نر ازین جی گشت	یع یک یک رخ آفتاب گشت
که کند صبر و خجاکاری	جای خالی آنجاناری	آفتاب با تباب رسید	سروشت به جوی آب رسید
دید مرغی کینچ سوراخی	کر به وحشی ازین شاشخی	خون گش آمد و بخش کام	خواجر را در عروق افتادم
با تو کفتم نعو و باسد و بس	و آنچه کند شایدش کس	طاق را بار و اق خسته کند	خواست تا در بلبل نقشه کند
آب و اول فکند تک بکا	سرد و چشمد دل رسید به جا	صد بر و فانیست و	بست آن مرغ و بریز افکاد
جنگ را گرفت یستم بان	نوش لب رفت شوق لیان	قله خنیت پس کوشه خام	دور گشتند ناریده بکام
حد و کل کشا و جهت فند	پس و بر کشیده قد بلند	کار غنول آمد و بهار گشت	جنگ میزد و جنگ می گشت
شای آمد و تراشا کرد	باغبان باغ را مطر کرد	روز بار از انیش گشت فراخ	بیل آمد پشت بر سر شاخ
خبر تو کار من نکرد و درایت	ای تاج برده سر جرات	سپکی افتاد و جام را کشت	جام میدید بر گرفت ریت
اگهی او یک یک از تراش	راز و داران ده را پاشش	بی تو بی نیست و چسبانم	کرچه با تو کرد و تو غلم
حجره بر کند گرفت بنزد	خواجر چون بند کال و غنزد	خواجر را جنت و جوی نیکو	باز رفت و غصه می خوردند
بر دیده زیو نشن خبریست	خبر کشت زحام تپسریست	زیر شمشاد و پس و سید و صد	در خریده بخواری تک
که یاری پسندیدار را	فرض گشت آن نقشه کار را	یک یک باد و در و آزار	باز شد از انچه بود و نخت
مهر نو کرده مهربان بازار	آمدن و سیکر و پستان بازار	آب کل را بکل فرستادند	بار گشتند و راه بخشادند
بسته بر او کتا تحت	تا که با تا که شاخهای دست	تا بجایی که دید لایغیش	خواجر و پند گرفت و فتنش
چون از اندر کنار جوی کشید	دل پستان را بهر جوی کشید	بفرغت نپشت کاسی	زیر ان تخت پا و شاهی
پس و با کل قران دی کرد	در کنار کس رفت شادی کرد	چون پس بباط پایمانی	رو پس روی بدان ایامی

آسمان که آن عشق بودند
خواجه را در حجاب میدیدند
خواجه لشکی که دل پسندد
آن کسی را ده راه نیز یک
طرز چون غرض در پست
و آن بت چنگ زن تا خنجر
و آن ی پیکر پسندید
گفت نام بومیت گشت
گفت بوسه دیم گشت
خواجه را چون بپشت
بوسه و کار بر یکسر
خواست تا گوش خشم را
بیا که پست بود سخی
این مویی و آن بوی
خواجه در گوشه رفت از غم
رنجبار که شسته پیش نهاد
گفت که خنک بر ناله
عشق پوشیده چند و چند
که بر جان شقایق است
عاشق آن که جان که تسلیم
در دل افتاد شاک و در

آسمان را یوز بنمودند
حاجانه ز کار پرسیدند
در میان نقش بند آورد
آوردند با نوازش یک
غرض را طر فیل گشتند
آن عرض را چون چنگ
دل در پوسته بود فدا
گفت بایت کجاست گشت
گفت با وقت پست گشت
شرم و غیابی زیاده
ای که تاده و زده تا صد
هر آب حیات بر وارد
خشت برشت ز خباثت
این از آن موشان است
رفت و در گوشه و غم خورد
جنگ را در کنار چوین
با و بر خنک کان عشق درود
عاشق عاقل با یک لبند
توبه بر طالعی که کسایت
عاشق از آن تیغ تیغ
تدباخی رسیده بود به

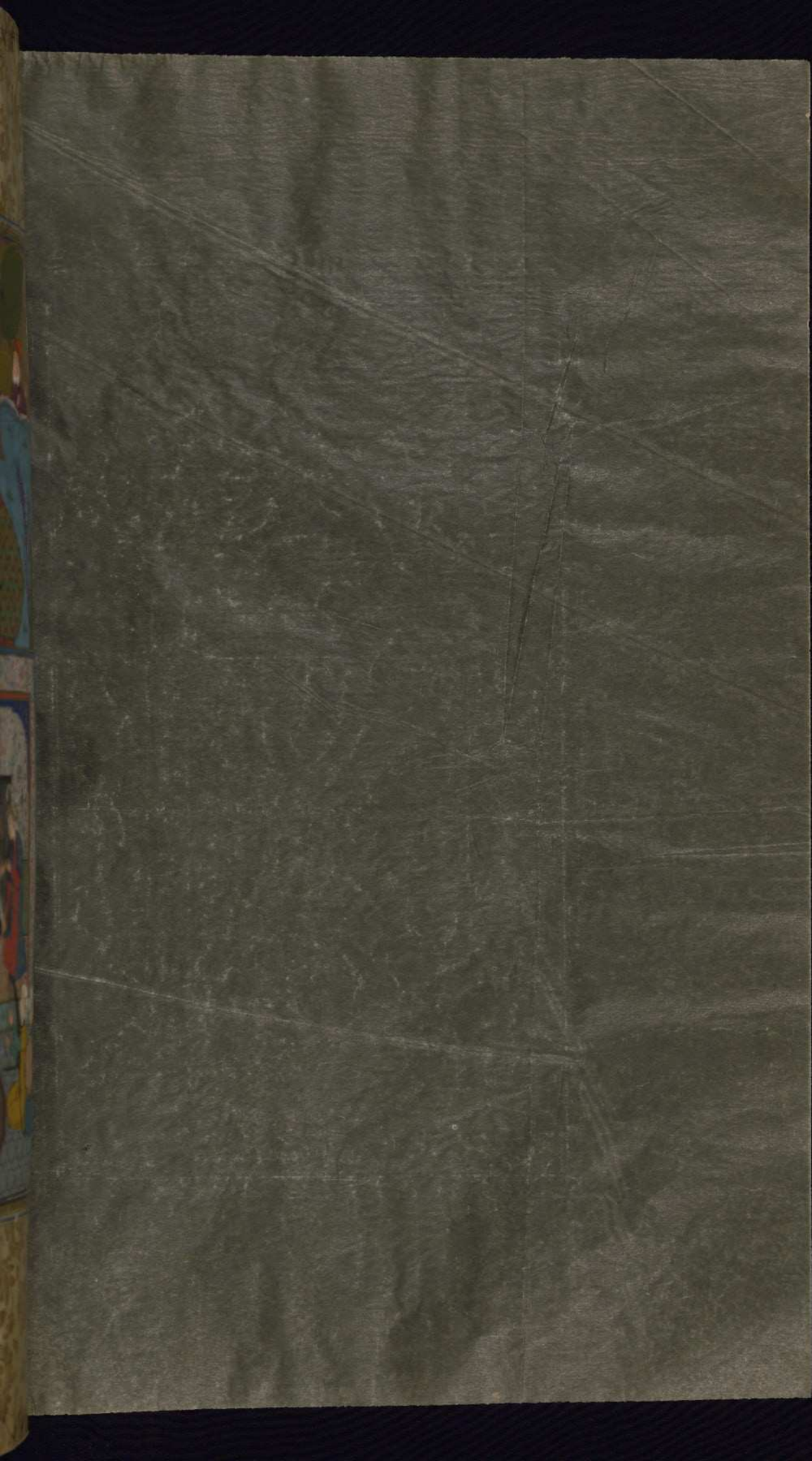
آمدند از زو شکر بارید
کز خنده لبها غنچه شد
آن گشته نوز بر چپ شد
بطریق که کنگران بسرد
خواجه زان خمر که او اهل
گفته بودند نشان دو مایه
خواجه کرمه نایب آمد
گفت برودت جبر و گفتا
گفت آبی پست گشتا
زلف و لبر گرفت چون بخش
کرم شد بوسه در دل کنی
چون در امسیا به کور
خوف دیرینه بود فدا
تا نپندشان بران سپرد
شد کنک نشت با یاران
ماله جنگ را چوید کرد
عاشق آن که خنک کان
پستی عاشقتم و برده
عشق توبه آتش با نود
ترک جنگی خود ز لعل افشاند
یوسف یاوه که چپ شد

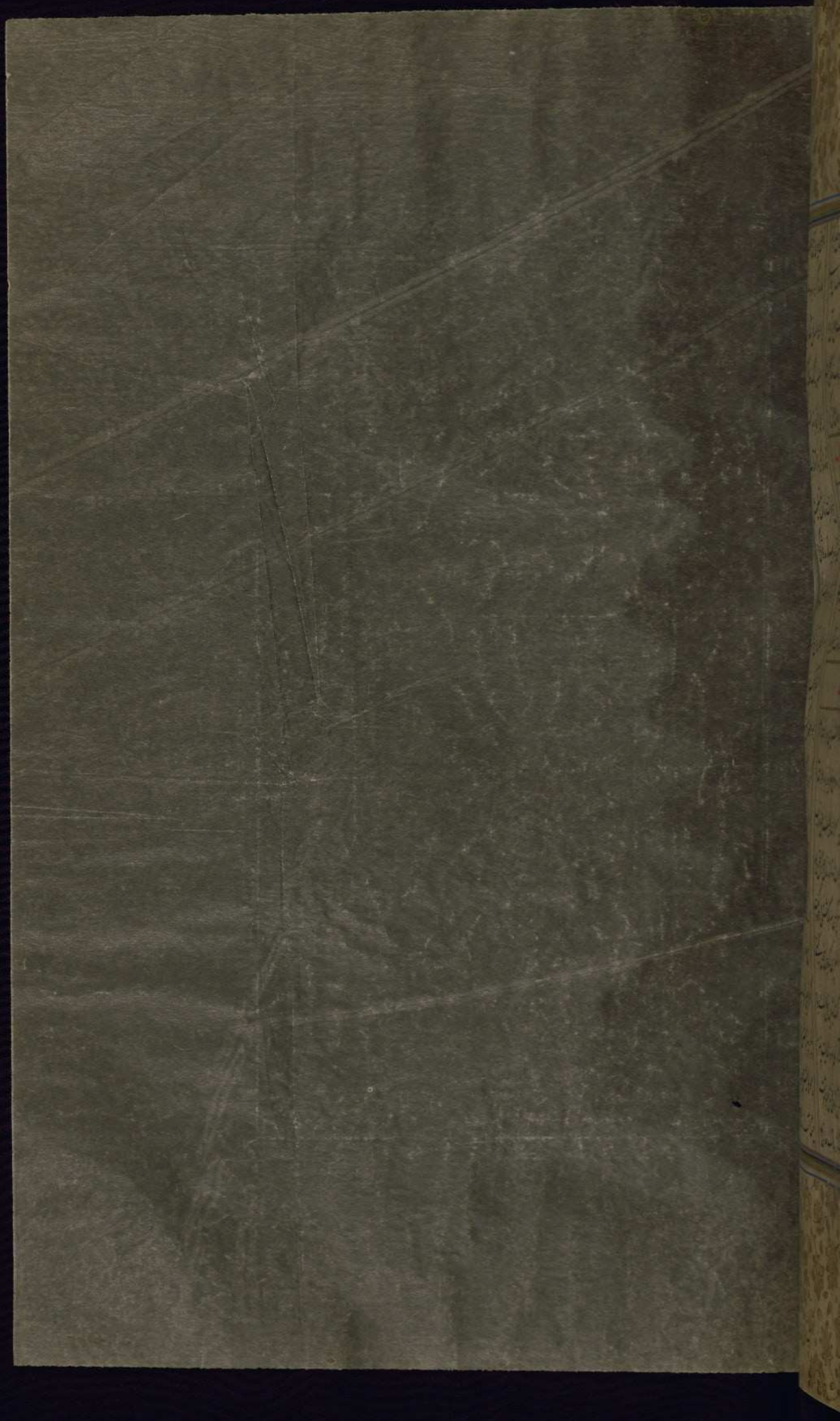
کرد و زرقب کله و لب
میل تو که ام جور افتاد
گفت امون به سر سپند
کز زین و دشمنه جان نرد
یا را و اهل و کار او پست
قصه خواجه کین نواز
باسی سرو در عتاب آمد
گفت پشیمان چه کینا
گفت با دین مراد گفتا
در آرد و چون لکشت
دا و کرمی نشاط را تیری
زیر جنگ خوش کشید
کاریکان بند خفا
دور کشد از آن فانی
بر دو بار و کرد جو غم
عاشق از آن لاله شید کرد
بر دست شکیستی دارد
صبر نماید زنج عاشق
توبه با عاشقی روا نود
حب و حالی بدین نیست
چون زلف از و نهش سپند

خواجه مرغ فرقت بست درش	بار کشید بانوان ز برش	بود در ناف غصه پورش	روشی آفت درویشی
چشم خواجه چشم پورخ	چشم شک دید و آب فغ	کرد کرد و آن کل افشینی	سیم ساق و ناربتانی
سرشک لب جریل دیده شده	خوشر از یوه رسید شد	از و باسی رسید به رخش	تبرنجی رسید به ناربخش
ناربتان شده و سینه	نام آن سب بر شتیخ	بود در روضه کاه آنان	عینی بر کار سپهر پستان
حوضه ساخته شک خام	حوض کوثر به نشسته غلام	میشد آنی جواب دیده و	مایان پستم ندیده درو
کرد و آن آب و آن است	سوپن نرگس سخن کشته	آمد آنان خرکایه	حوضه دیدند ماه تالیته
کرمی آفتاب تا قمر	آب جوی آفتاب بافته	پسوجی ضد آمدنا کفنان	کره از بند قوطه با کفنان
صدرا کرد و ندولی تعاب شد	و زلف جوی در و آب شد	مین و مد آب بر اسم مراد	می نهند سیم را پس او
ماه و ماهی شسته سر و آ	ماه با ماهی او قاده بنا	ماه با آب جوی درم ریزد	سکه با ماهیست بکر زرد
ماه ایشان در آن لاف و	خواجه کرد و ماهی کمری	پاسد دست بندیکه	بر پس ریش خندیکه
این شد آنرا با ریم تر	ما ریخت و زلف می فشا	وان بین می نمود پیکان	کو میبخت و می در بین
خویشتر کز قصر شیرین	سربان ضهای شیرین	خواجه کانید جای صبر	یاری یاری که در شرف
بود و چون تشنه که با شد	آب بابد بر نیابست	یا جو صری که ماه بوسید	بر جمد کاه و کاه نشیند
پسوی سر پر و قالیته می	قایته می قیایه سینه	رک برک خوشتر کز خوش	از سر اندام بر کشید خروش
ایستاده و در و نهانی	آنچه و لیه نه جا که می دانی	خوشت تا و میان چاک	خوش از رخه مارش از پور
پشته رویا جی روی کل کشید	جوش من در بند با رسته	آپا کون پرند کوشیدند	برده آسمان خروشیدند
در میان و یعنی می خنک	پیش و می خنک زینک	آفتاب به لال غنیمت	بطبی ناکزیده کس لب
غمش از غصه و تر کاک	خندش از غصه و تر کاک	او قاده زمر و بر بارش	نار و آب و آب و نارش
بغزی نزار و ل برود	مر که دیده بر بارش مرد	جوش پستان و کانی	عش شیر و عمل کسیت
خواجه بر قه جهان از دور	قه تر از که سنده و آن ندود	کر چه بود ندید کی می	او در آن جمع بود و حوس
زاده از راه رفقه پنهانی	کافری پر نهی پهلانی	بعد یک پاحت آن و آه چشم	کامش می و شان در چشم

کرد بر کربان و در کردید	در همه باغ سیح راه اندید	بر در خوشی حرم با زیادت	رکن دیوار خوشی حرم با زیادت
شد درون ناکند تاسایی	صفویانه بر آرد و بای	کوشش بفرغ ترا نه نهد	دیدن باغ را بهانه نهد
زان کین لای پستان فرو	که در آن پستان اندازد	و پهن سینه بکین ساق	که در آن باغ داشتند
نغمه برداشته چو پیش	وز پنداشته و پیش	خواجده در او تن آن خواج	از به ارقمت کند کار
بعد از روش چک بشود	با کمالش برز و بدست	کای زلف تو باغ خشنود	یزت اینجا قریب باغ چو
چون سیل کپان آمد	ز روش پست باغ باز	ما که نخی خوب خیمت	شاید اریاچی و پست خیمت
تا تو می خفت زین کار	در کداری و دیس اریا	مرو کتا که باغ باغ نیست	برس این دغ هم نروغ
با در حرم بان شرف	چون درایم خور و بار سوار	سر که در ملک خو چنین	ملک او زود در بر آمد
چون کین از نال دیدند	وز شانه های باغ پرسیدند	یا شد من آن کسی راست	مهرشپ و دواوری بر جا
صاحب باغ چو شاد شد	سرور اول بهر ماتحت	بود خوب و جوان و در کو	زنج دید اسل زود و دست کو
آشی که نوش روا دیدند	زاکم با طبعش آشنا دید	شاد شد از آشنایی	سعی کرد و در ربایه
بیت و پایش ز بند بجا	بویهر روست و پای او داد	عذر باخو افسد بسیار	مرد و یکدل شدند و کار
بس بعدی که ختم یار شود	رضه با محسن است و او	خار بردند و رخنه را بستند	از پنجه زان زمان پشند
نیشش چو خنجر بنا	بار کشد قضای در	که دین باغ چو کشته	که از نو خواجده با و بر خوار
میمانیت دل پستان	ماه رویا بهر بان	مهری خوب رو که در سحر	ویده را انحال و بخت
نمک کرده و آینه دیدن	شمع بی دو و شش بخت	عذر از آنکه بر تو بد کردیم	خاک در اینجا زود و کردیم
خیز با مایه زان خام	تا براری ز سر که خواست کام	روی در کشن کج پستان	شادمی بدین کل آشنایی
سرتی را که دل و بید	مهر بروی نمی پسید	آویشن کج خانه تو	تا نهد بر بر پستان تو
خواجده رکان سخن کوش آمد	شوت خسته در خوس آمد	کر چه و طبع پار پستان	طبع با شوت آشنایی
مردش مردش را برفت	مرد بود از دم زان بخت	با سپن سم کاس سیم اندام	پای برداشت بر امید نام
تا به انجا رسید شان	که بران حال مست را زد	پیش آن ها در قصر شبت	غرفه بود بر کشیده خشت







برکمای کز آن سخت آورد
آمدی زیر آن سخت فرو
هر صندل خری که میشد
صندل بوده در و پیر
ترک چنی جویان کجایت
روز و نیکه کین مریس
شاه با زیور سپید باز
تا زنده ختن طلایه نیک
شاه از آن لوازل داد
پیش از آن آفرین آن اند
گفت جوش ز به طیبت حیات
مادرم گفت کوزن سر بود
خوانی از آستانه نهاد
جند جلوا که خود بود نام
بگذرانان نقلستان
در هم آغیتم حنانه
و ادا پسانه ما بهیم بر
برکما و از حقش نوش
عیدی وقت و ایل آورید
با کجی داشت خوش بالام
سروغن نمرودن کای

راحت و بختی سخت آورد
داوی آن هم را پلام و
جامه هر صندلی پوشید
بت ز دل تابش از جگر
بر نانی شکت کت در
شد پوی کسب بد بخت
شاه ز شادی مکر و تین
شب نشین سپید و هم زاد
خواند بر تاج و بر سپهر بلند
پسر زن کرک باشد و رنج
خورد و تینا بگویم از حدش
بعضی ز پست بعضی از بلبل
که همه خانه ما پستان
من خون فدا که کوی پند
شخصه دیش و شیشه و کوی
عاشق از بار آورید خروش
یوسفی وقت بچلای و رنج
با غما که دلی او جوهرم
قری بر سر مر شایه

وقت وقف از برای دفع کرد
بر جویان و سخت صندل بود
صندل آسایش و آن بود
صندل از رنگ خالی عجب
شاه جامه دریا جلانش کرد
ز سر برج ششم اقلیمش
جوش شب از پیر هلاک بود
خوابت تا از صدای کندی
وان عاها که دولت آفرید
کاشنایی مرا ز غم و دل
بره و مرغ وزیر با عراق
سویای لطیف طبع فریب
جوش ندازه ناخن زخم و دم
سر کسی سر کشتی از کشت
دلبری که چون سخن گفته
گفت شیرین سخن لب بود
آله از علم و ور کجایت نیز
خاکش از بوی خوش عمر شرت
آب کوثر آب حانی بود

تا حسی پوی آن درخت بلند
جامه را کرده بود و صندل بود
بوی صندل نشاط جان بود
صندلی رنگ خالی است
یعنی از چشم بد نباش کرد
خانه را کرده از آفتاب سفید
رخ نوبت زمان تسلیمش
حشم ماه و پستاره روشن کرد
آرد او از از خوشش پیش
و انجان تاج و تخت نشاند
آنجا طیب من باید راکت
بود و همان خوش آنش بود
کرد و با و کلیجا و رفاق
ازری اکور و رنپاها
بجی تنک پرورش کردیم
یکی از بخت کن یکی از بخت
مغ و دمای بران سخن خفته
کرطی یعنی شکر تان بود
پار پایشن بترا ز جگر
سویا شین سویا شین
چشمه آب زندگانی بود

نقش تمام در آید در کینه سفید

کجایت

یافت خیر از شاطآن سحر	تاج کپر قتی تخت کیکاو پس	کاه با دخترو زین پش	با سده کام خویش یافته است
شادمانی که بدختر کرد	بسه زو از جان طرب می	از کوخویی لطافت ربی	در ول غلق شده و راجا
تا جانش کیخسرویت بخت	بر سادش و شایسته تخت	ملک آن شهر دشمنار گشت	پادشایه برو قرار گرفت
از قضا پسوی بلخ شد روبر	ماگندیش بلخ فروری	شکر که همراه بود در پیش	گشت پروش قضا سرش
باجو وی معاملیه چست	خیر ویدا جود و ایش	گفت کیس شخص بد و بد	از بس می یارید بیل
او پسوی بلخ رفت خوش	کردش استایق بد	شرد آمدن سارخ کردن	خان از خیر بوسه دادین
گفت خیرش بگو که نامت	ای که خواستی سر تو با تو گشت	گفت نامم بشیر سپری	در به کازانه مرغی
خیر گفتا که نام خویش بگو	روی خود را بخوانی می بس	گفت پروین زین ارم نام	خواهیم ماغی ایست جام
گفت خیر ای حرام زو چن	پست خونت جلال ربی	یسر خلقی که نام دارم	سیرت از نام خود بر وار
تو نهانی که با سزار خدا	چشم آن تشنه کنی زلی آب	و او تر شد که در جان تا	بر روی آب و نداش آب
کوهر شمر و کوهر کمرش	سر و روی سپیدی بکمرش	منم آن تشنه کهر برده	بخت من نه بخت تو نه
تو مرا کشتی خدایه بخت	مقتل آن که خدای کی گشت	و دهم جو خند پانی و	ایکم تاج و تخت شای
و ای بر جان که بکهری	جان بری کرد و جان بری	شکر که در روی خیر و بد	خویش بر سر من است
گفت ز سار اگر چه بد کردم	در بدن من خود کردم	آن که کاسپان حکمیر	نام من شرنما و نام خود
کرم آن تو کرده ام پش	کایدار نام چون منی بدست	بام آن گن در حین نظری	کایدار نام چون ناموری
خیر کال بخت دیدار و دش	کرو حایه ز کشتن آتش	شروایت یافت از او	میشد وی برید از شاد
کرد خون خوار رفت ایش	یت زو و قضا بر پیش	گفت اگر خیر پش خیر ایش	تو شری جز شرت نیایش
در من جت یافت آن کهر	تعبیه کرده در میان کسر	آمد آورد پیش خیر سار	گفت کوهر کوهر آمد
خیر بوسید پیش او انداخت	کوهری را کوهری بخت	دست بر چشم خود نهاد	کرد تو دارم من این کوهر
آن دو کوهر بدو شدادر	یکن دو کوهر بدو پش	جو ک شد کارهای خیر بکام	خلق از و دید خیر بکام
چون عادت با و سپرد	آمنش ز شد و پلاس حریر	عدل را پستوار کاری و	ملک را بر خود پستوار

واکه او را بحر می سپرد
کا چشمی جو شیر آشفست
پس و از آن سو و شربی رستا
رفت از آن لو که که بود
خیر شد ران سرای می نوش
دیم روز بخاک سپرد است
دختر خویش را بهوش برآید
جونی از پیشکی و ریوی
شد جوفت از در سپرای
که شنیدم که در جبریه
با پسری کو تاج شد در خود
صد سیرای رخ تیرافت کرد
شاه را نیز رای آن بنوایت
که ریافته شمرندش
خلمتی خواص دلش می نش
کلمه پستد که در شعر و سپر
بابک و سرو قد و زیاده
بر در کج یافت سلطان
شاه را محشم وزیر می بود
آفت آله سپید بهار
هم شهر علی که شاه گردخت

تا جلوت سپرای خربرد
شب نیل پود و روزنامه
سرد و شیرین که تشنه لبها
خوردن دخترش سکا بود
سر سوی خانه کرد بادل
خورد و از آن چنر که در خود
دید تخت در میان سپر
کرد دوت با دفته را دور
اندیش کم شد و نشاط فرو
پادشاه را در پست بام
شرط خود را در پست بام
کیکی سپر تاج باش بلند
که کند عهد خویش را رایت
در زمان زرد شاه بود
ایکی ملکیت بقیمت پیش
شهریان با حشد شعر آرای
غایه خط بهار شکین بود
مهر الکی داشت کردخت
خلق را نیک و نیکه
زاد کشته وید بهار
کرده را و ادای خیر دت

پیکری دید خیر جو خورشید
اندکی برک از آن خفته دت
و او تاش زاده شربت خود
خیر چون یکا کنگخت بهار
و آن سی رخ سپر و رفته
شد که چون مرد و پیر شدند
روی بر خاک زد و گفت
دختر شاه را زخمیت شاد
و او دختر محبوس می نام
چون به کام تن مارک سپر
تا جو عهدش بود متع دت
به که بادل عهد کشایم
خیر از او را زجنت شاه
شاه گفت ای بزرگوار جهان
بخرین زینت و کرش
دختر از نطق کو شتابم
برضای عرویش را سپر
میش از آن بر کام دل بند
دختر می داشت و لر با می
خواست و پیوی از شاد تو
و آن صنم نیکت با او جنت

پس روی از دص کشته بود
داشت با خود برو کرد و دت
وز دماغش چون شود گنج
نخت ایمن شد از نیت غبار
با پدر حال از نخت باند
پای کی کش در سپر
که بر عقل کن نیافت تخت
بر غوا این شکر داشت نکا
تا که بدشایه که نام
شرط خویش را وید شاه
یک تاج هم نباشد پست
و زین عهد به روکم
باز جنت و یافتند را
رخ جوداری رخت می نش
کمر ز عیال که سرش
دید و اما و اوجا به تمام
خیر و اما و شد بکریه شر
نفس غصه و خوشدلی خوا
جود خویش زن بر سر
که در خیر چشم را نور
کوسری بک که کمر سخت

میران شهابت و ماز	می زیم تا رسد چل سراز	نیر کس نل غمیشیند ز کرد	بجه آبخا که شاید بر د
جون فیضی سخن گفتند	از پسر ناز و دلتی غمتند	صبح بار و صحت بپیک	مغ نالید جون جلال نه
از سطل مایون بخت	رفت سلطان شرقی بخت	کرد خوشدل بخوابکه بخت	کر که کار کج بهتر است
بنکاهی که شرط پیوست	تخم اولاد از و بروست	و تر نویش با سپرد بخیر	ز سره را و اد با عطار کس
تشمی مرد آب حیوان تا	نور خورشید بر شکوفه نیت	ساقی نوش لب بدش نوش	شربتی و اد ارباب کوشش
او شکر چه آب خانی دا	آخر آب زندگانی دا	شادمانیستند مرد و هم	زانچه باید بنود چرخ کیم
عجیبش نیاید میکروند	آبخان بود شامی خوروند	کرد و سر پای که با خود داشت	بر کران یکاں خود مکد است
تا بخان شد که خانان تو	بسوی خیر بازگشت	جون از ان فرزندار بخت	بر گرفتند بسوی صحران
کر و از ان کما و انبان	بقیه دیسان رشت	زان کی جراح صریح تا	وان کر خود و وار ویدم
با کس حال رک و با بخت	آن دو و از و ویده داشت	تا بهی شتافتند ز راه	که در و صرح داشت و شتا
کر چه بسیار چاره می کردند	بمنی شد نظاره می کردند	سر رگی که بود و دانش	آمده بر امید شهر بشهر
تا بدند از طریق جابر کری	آفت و یوز پیش پری	با و کر شرط کرده بود بخت	که مرا لگو کند علاج در
و تر و را و هم بازو یی	و چند تن گم به انا یی	و آنکه بسند جال این ختر	کند جاره پانیی و دخور
بروی انج ترک آزار گم	سرش از تن تیغ باز گم	بی و و ایی که دیدن آن کار	کشته چندین شک از ان
سر بریده شد حسن طرب	جذر شندی جرمه دمان غریب	این کشت در ولایت فاش	لیک سر یک بار زوی ش
خیر خود را بیا و بر می داد	ولی تو غیش می افقا و	خیر کز مردم این بر شیند	ان خلل را خلاص با خود و
کنی پست پا و شا کرکت	کرد این چارس تو انم رفت	بر هم رخ او فضل خدای	آو رم با تو سر طویر کای
لیک شرط آن بود بدتوی	کز طبع نیست بنده را دوری	ایس دورا که رایجی احم کرد	از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت پروری	کند پاسبان غم خور و	جو که پغام او رسید شاد	شاد و او شربت بسوی را
خیر شد خدای بواجب کرد	شاد رسید گفت ای سرور	چیت نام کو گفت نام خیر	کا حرم وار و از عادت
شاد نامرخته و انال	گفت کای خرمند جابکال	عاقبت خیر باد چون امت	و چنین غل نیک فرج است

داشته شدن خاک که باید داشت
خیر بجای دل بد و پسر
گفت مکن شک که این دل بند
مکن ز شاخ روم بدوشی
چونین قصه فتنه بکشد
تسه و در برابر آب لال
گفت باکره کای غریبه
چون آن یزد تو پروردم
که بجوی درون سپردم
پیش ازین بهمان نیاید بود
بکرم هم بعضی خوشی های
دیگر کاست که ولایت یوش
که بصورت جدا شوم زرت
متمم را کشاده بال کینه
کرید که از میان برخواست
از پس کرید سر سبز و برود
گفت باخبر کای همان شش
نعت و ناز و کام کاست
جری و خمر عیش ز مرا
که چه در نازت مشک نیاید
بر چنین ختری آنا وای

نازین حشمتش کینک داشت
از وی جان کین یافت باز
به جوین نهایی کین بودند
کی خیم شمش خویش خویشی
شام کاسی بخانه رفت زبوت
تسه تر زاکم بود اول حال
از غریبان کین کشیدی باز
نعمت خوانی بخی روم
بوی خونی آید از خونم
نمی چسب که نیاید بود
دهد آنجا و روم حق نیاید
دورم از کار و در کجایش
نبرد متمم ز خاک درت
و آنجا خوردم مرا حلال
بای بای بر باد از پست و
کوی آبی دیده کافش ز
زیرک و خوبت مهربانی
بر من نیک و بد تو داشت
زیت بسیار چرت مرا
آشکارا پست بوی او بجان
آختارت کنم با وای

روی بسته پیشی میکرد
کرد و بر لبه اش کین می کرد
و خریه را بر جان کین کال
باز آن نیست که خین خطری
دل ز تیار آن عروپس رخ
آن از رخ که داشت دلش
نوح چشم بنامه و تپت
دل تو بر ترا خین نیست
خان سریر من دارم و
برقیاس نو از خوری تو
که چه تیمار با غم از دوی
خرم دارم که با ما دیکه
چشم دارم بوی چشم تو
چون سخن کوچن آتش سر برد
کره کریان کرد زاده بستر
پسر بر او کرد روشنایی
رفقه کیمت بشهر خود یاری
نیک مردان به خان آمد
و خرمه بان خدمت دوت
کرنی دل با و دوست ما
مرجه دارم ز کینه و شتر

آب میداد و آتشی میخورد
خدمت کار و کوفه و شتر
توان بر دهن فلک مال
زیر کانه بر آورم سفری
چون کدایی شسته بر سر
ز آب دیده شکوفه کز گلش
دل و جان مرد و بار داشت
شکر و پیش از این نیست
سر بر خان که بخوابی پست
ناید از من سپاسی تو
خوادم از خدمت تو دستوی
سوی خانه کنم عهت راه
کز درون دلم نداری و
در دامن خنیل خانه کرد
مغر با خشک و دهبان
کر و غالی بچکا و آغای
خورده از سر سی و دنگار
دو پستان از پستان مید
رشت باشد که کیش معگو
پستی از جان سینه ز تر با
و دمت تازه که کردی پر



بریک شایخ او جو طله نور	دیده فرست در اردن	برک شایخ و کرم آب حیات	صریح از او در صریح نجات
چون ز کردارانش نیندیشد کرد	دل به پیر آن علاج چه سپرد	لا بجا کرد و از پیر دروایت	نماند کبک بنی نو ای رایت
کرد و چون بدیده کرد و نخت	راه برداشت ز غیب چو نخت	بار کرد و از در مسیح	نوشن روی خندان ز درک
آید او در دین بدین	گفت خند که نماند شکست	کرد صفائی چنانکه در زمانه	در خط کاه در دست نشانده
دار و دیده را هم در دست	چرخه چون بدید پاکشیت	دید و نخت کار ساز نه	پیر بایلین نخت باز نه
بودن رخ و در دست پیرش	والله ما نماند و در نظرش	روز و چرخ حاصل از دستش	دار و از دیدن کمال و دستش
چشم آن دیت و در کبریت	شد بایه جناک بخت	مردی دید و بر کشت و نخت	چون در کبر کشت و نخت
نیکان خیزد و بر پاسبان	کز بویشت و کوا در پس	الطاف نماند دل پستند	دل کشتا و در روی پستند
زلف ز بیک که بر ویس بزد	مهربان شد بود و نخت کرد	چون و کشتا و سر و نخت	دخ کو کشتا و کشت نخت
مهربان شد آن سبزه زاده	بسیار آن از زاده	نیز از لطف پاسبان	مهربان ز مهربان
که در رویش ندیده بود و نام	دیده بود و نخت نخت	لفظ شیرین و نخت نخت	لفظ و نخت و نخت

ناله ناکمان شنید ز دور
 دپست و پامی ز دردی فشا
 گفت و یک یک بکرتوانی
 نیز گفت ای فرشته خلیک
 مردم از تشنگی و بی سبب
 یافتی آب یکدختجات
 که خراشیده شد سپیدی
 زنده شد جان پرمیداد
 پیوستم و چشمت و نها و بخت
 تا بدانجا که بود نیکه او
 گفت آهسته تا بخالی
 گفت مادر چرا با گری
 گفت آوردم از جان سپید
 جای کرد و خان و نایش
 کرد آمد شبانکه از صحرای
 بی شوی دیدم پیت افتاده
 آنچه بروی گذشته بود بخت
 کرد چون دید کان طرخت
 کوثر شک و آب آن تن
 رنجه دید که با سخت
 پست پسته که منجی نغز
 کاه از خم خورد و رنجور
 در تضرع خدای رسیده خواند
 انجمن خلیک از خون آلود
 اگر ملک زاده و کریم
 تشنه را بجد گنج دریا بے
 وادش آب با طیف آبجیات
 پیوسته در قله مانده بود و منور
 شاگشت آن چراغ و دیده
 و ز سر مردی که روشن پست
 مردی دیده بود و سمرقند
 بر دربارش آسای
 کاهدی باخوش نیاروی
 چشم دارم که این مان سپید
 شور با و کباب وادش
 تا خورد آنچه بشکند صفا
 چون کسی رنجور و ده جان
 پس ندانست شرح آن پست
 شد چون دیده از طرسته
 پیوست و آنجا و آب آن
 به شود ز آب آن درخت
 که شمشیر کشا و کرد و نغز
 بر نی ناله شد چون مال شنید
 ناله این ز سپر برون شد
 این پستم بر جوانی تو که کرد
 کارش طر فربانی واد
 آب اگر نیت رو که منم
 تشنه کرم دل ز شربت پیوست
 اقتدر وید زور در پایش
 دیده را که گنده بود وارجا
 کرد و همت تمام تا بر خاست
 جاگری که اهل خانه شد
 خویش رفت پیش و زور
 تا که جاره نمود و شود
 جاگری که بخانه راه آورد
 مردی رسید با دم سز
 وید خری که آن عادت
 گفت این شخص تا توان کجاست
 قصه چشم کش گفتند
 گفت که شایخ آن درخت
 که جنس هر کسی قسار
 بر نشان او که منخت کجاست
 شاخش این چنین بر کشا و شود
 خسته در خاک و خون ای دی
 پیش از رنج خورده رفت واد
 وین چنین زینهار بر تو که کرد
 قصه من مرا نیاید واد
 که یکی قطره نیت جان و دم
 خور و بر قدر آن که شایخ
 که بر انجمن شاید از جایش
 در هم افکند و بر دام خدی
 قایدش کشت و بر و بر واد
 دست او را بدست او پیوست
 پس که شستی که دید با نغز
 کاهدی که راجش فرو و شود
 خسته را سوسو خوابگاه آورد
 خور و نخی و سپر نهاد و بدرد
 جوش صفا شایان ای دی
 انجمن تا توان خسته بر پست
 که بالما پس بسج و انجمن
 باز بابت کرد بر کی چند
 یافتی دیده روشنای
 گفت از آن آب خور و نغز
 واریوسی در میان آن درخت

خیر گفت از خدا ندامت هم
چشم دادی به چشمه شوش
بخدای جهانم کی پسند
گفت شیرین سخن پانز بود
خیمه کار خوش خیره بماند
دل گزشت از آب پیرو فرست
دید آتش من کیش
طنین در جهان تسلیم
ز کیش رایح گلگون کرد
جامه و زنت و کوثرش داد
حال خود در چشم خود دید
بود و کردی ز بهر آن یک
خانه نیست و شست با او پیش
از برای علف بجهت
جو علف خورد جای می ماند
کرد را بود و دختری کمال
ایکینی جو نقره جای
بعد بر جعد چون نقشه مانع
خلق زان سحر با بی کزن
تنگی پسته شکر کشش
خانه آب بود و دراز را

کاب پیروم و بی تو گریه
جو تیغ آن آب را بر زهره
که بدین اونی شوم خرسند
تشنه رازین بی بهانه بود
آب چشمی آب چشمه فشانده
تشنه کوکراست پیرو کجفت
آتش شکر کشی خوش
یاد امید واری زین بیم
کو سری را ز تیغ پیوستی
مردی دیده را بی نگاشت
مزدی را غم جهان نرسیده
کله داشت و دراز آتش ک
او تو انگر دایان در درویش
کله را می جرانده و شست
کله بر جانب و گرمی ماند
بعثی رک چشم منده خال
درجه ابکی نه شایه
پسپای سینه از پر زانغ
دل نهاده بپی دی کرد
پوسته را را بست به برش
بر و از انی آب تاب کانه

چشم کیرم که خوشکار بود
لعل بستان آنجند دارم خمر
چشم بکدار برسی سر مرد
چشم خواسته کله را در پود
دید که تشنگی نخواهد مرد
گفت بر خنق و دست به یار
شکر که آن دید تشنه پاکش
در جلف و چشم او زد تیغ
چشم تشنه جو کرد و بستان
خبر چون فقه بود پیرو برش
بر سر خون ز خاک می غلطید
چار یا باغی بپیریه
کرد صحرانشین کو رونور
سر کجا کاب یا قی کوکانه
از قضا را دران و رونور
پسروی آب از رک جگر جو
پرس گفت تابدا من پیش
سحر عمرش بود از اینوست
شب ز غاش سوادیا فود
آن خرامنده ماه بکاشی
کو زه پر کرد از آب آن خانه

چشم کندن بدوجه کار بود
بدنم خط بد آنجند دارم سینه
پسر و مهری مکن آب پیروز
کی که پیش زان تواند بود
جان زین یا از انی پود
شربت پیوی آب تشنه یار
پیش آن حال تشنه زفت جو باو
ناتوان شستن جلف در تیغ
آب نازده کرد و دست راه
بند کاسی ز خیر و شورش
بکه چشم بند که خورادید
کاخان جارا نیدیکه
جوس یا بانیان باں کرد
کرد آسنا و دوشه منزل کاه
نجد آنجا کشاده بود و شیر
نارینی بنار پر و روه
کرده را پرس کبر و غیش
بر فرب زمانه یافته دست
مزدان بکیش آفت بود
سکار آب جونی سی
تبار و پیوی خانه پنهانی

پیشرا که یک در محراب	چنگ در کوه و آب در دست	عمر با دست که پست نجات	با دوی زعفران بخت بر خوار
ای ز خورشید رو شایع	با دسائل که با و شایع بخش	مخش و اندیشه ناک پسته	زین بان کشته بسته
کرامت			
کرمی از خریطه یک شایع	شاه را دوا بوسه بر پوست	گفت وقتی ز شهر خود دوچو	خنده ز نشاط افزایم
چون عاگرد ماه مهر پست	کرده ترتیب راه تو شوش	نام این خیر و نام آن شرف	پسوی شهر و کرشد دوان
میکنی در جوان کوشه خویش	تو شهادت که داشت نگاه	خیر میخورد و شر که میداشت	نام سر یک بنام درخورد
چون بریندرونکی دوی	به سیاه بانی از بخار خویش	کود چون تو را نش کرم	ای غمی در دود و آن یکا
تاریه ندر دو و شاد و شوش	دو ریزی دارد و دنا در آب	شکلی از آب کرد پنهان	کاس زوی جو موم کسرم
شرینداشت کان خجی آب	پیر کاب نیت آن جاپه	در سیاهان کرم و ده بی آب	در خطه کاشت جو در
خیر فای که آب در دست	آب شرمه آب خیر خیر	خیر چون یک کوه کینه خود	سر دوی تا خشت باکت تا
چون بکرمی شدر روزی	میخورد و چون جوی عیانی	کرده در آب تشنگی پیوست	دارد آبی در آبجی نه خود
وقت آن غنیانی	آب و دانی از جگر خورده	تا جگر از تشنگی شکسته	لب ز دندان بلا بر ریش
شده در آب او نظر میکرد	تسه نام از سنجب طاقا	داشت با خود و دوا کین	باز ماند ار کشاد و نطرش
برنشینان سر و دنا	آب دیده ولی راب دنا	خالی از فعل آباد کارشاد	آب و دانه آبش آنک
پس چکید آب از آن تنه	آتش را بکش بلخه آب	شرابی آب آن لال چون	پیش آن یک آنجور نه
گفت مردم ز تشنگی در	کوسرم را آب خود نو	شر که خشم خدایه باور	یابست بخش باغ و شش
این و کوسرم را آب خویش	فاطمه زین می فایع با	میهمی کوسرم بویارینه	نام خود را ورق کشاد و
گفت که زینک چندی مرش	من دیو آدمی ذیب ترم	زنده وقت جاره پاری	تا به آما شهر پیان
به حریفم که این ذیب خرم	کرده ام زین می شیب	گفتم که آب مرغی می	مهره بخت بازی من
صد هزاران فیض در دست	کرمش طاقب پتایه با	گفت خیر آن کوسرم کوب	چون بشهر آبی آب مرغی
آن که راجا غم او تو بزار	کین زان آن زین غز ز برت	چشمه را به فی و شش آب	تا پیرام بدست کوسرم
گفت تر آن دو کوسرم			کر زین آنجور و روی تاب

دوشین کشیستانی
والکسی نه که سرجه ما و ابریم
این قهقهه رویه چینی
کز زکر ما به برکت ندانست
بس فعل کا پذیرین غریبه شک
نیت کار بیرون گرفت
تا بانی رسید روش و پاک
کای کشانده کار در سجا
چونکه سر گرفت بر سر پیش
وید خود دران پلانکه
دیدم رانگی شش طاموش
با وی آن پستان کوه کرد
زنگ ازرق بر تو رفت
هر که هنرنگ آسمان کرد
مروی کا عتاب پس دارد
قصه چون گفت ماه زیبا
روز شنبه است روزی
برنوا از خاک صندل اطم
می نکوم ز دست لبت چن
صدف محط لکلی شک
بانوی چن چهره چشک شاد

دیدم امروز محبت پستانی
در تعجب به از دباویم
زکی شد که زشت می بینی
کلخی را کسی ندارد و دوت
کره خود یافت و ناخوشک
تو بهما کرد و نه با بدفت
شیت خود را و کشت پاک خاک
وی نمانده راه نعلیه
دید شخصی سپاده هم بر پیش
کاوش دیو برده بود زرا
هر یک از سو کوالی نش
دید کا زرق بهت او کرد
چون فلک زنگ کار
آفتابش بر بخوان کرد
کل ازرق در و فطر دارد

کل نمون با و خارج بود
دانی ابروده را بر اندازند
بوسی بر کشیده بر سر خون
بس بهر که ما هر چه سید
چونکه ما بانی دپت بخواب
از دل مال در خدای کرخت
سجده رفت و بر خانی رفت
سپاسی در خدای خود مالید
دپت خود را برین و ابرو را
باغ را در کشاد و کرد شتاب
سرجه را غار وید تا فرجام
باسمه در موافقت کوشید
ازرق آنست کاسا بلنبه
کل ازرق که ان غضاب کند
لاجرم هر کلی که ازرق است

نشین برام روز شنبه که کتب معنوی

وزمادت مشری نهوب
صندلی کرده شاه جام
آب کوش ز دست بعین
چون برامود و در کاه شک
وز طرب جوی لکلی شاد

چون صبح شک ناخوشا
امدا کتب به کبود برون
تا شب از روی خرمی بخورد
شاه از ان تک چشم خورد
گفت کای نمده از بوجان

حاصل باغ و روکار چید
کابلها عشق ماجمی بازند
لج پروم متبراج درون
مهر پنداست مار و پسله
پست جوی نه زرقه مال
راهی زرق و غوی رخ نیت
با کس به کسان ابریت
روی در سجده جانجی مالید
دیدم برسم به بند و بار حکما
پسوی مصر آمد از دیار خراب
گفت با دوستان غیلام
ازرق رایت کرده و دپت
خوش از رنگ وینافت
قصه ازرق ص آفتاب کند
خو اندش هند و آفتاب پرت
دکنارش گرفت شاه مهر
عود را سوخت خاک صندل
شکست به ساری صندل
وز می خورده غری می کرد
خواست تا خاطرش پاک کرد
برتری پشاه پادشاهان

کاویشی کرار دندینه	کرد پاکس نرید خدایه	حط پیشی لغوه بانه کوز	جوں کانی که بر شند تلو
پشت قوس رویی خنک	بوی کندش هزار فریخته	پنجی تو خشت پزان	و منعمی تعار زنگ رزان
باز کرده بسی حاکم خنک	در بر آورده مهر بارنگ	بر سر رویش انگار نهفت	بوسه میداده این سحر نکیت
کاهی بکبک مرغ فادیه	وی بدندان می دیده برت	چیک در می دمی دلم	تا لیم بوسه رخ دانه
جنگ و دندان لکچر	جنگ و دندان لکچر	آن همه غنچه جو بوخت	وین مان غنچه جرات
لب حال لب شدت	رخ همان رخ نظر بنداز	باوه از دست پاتی ست	کار و دیل بصد پستان
خانه در کوه یک نبرد	که در کوی شعله باشد دزد	این چنین چنین بی شاید	تا کنم با تو آنجی می باید
کر نازم جنگ در خورست	بس جفا نم که دیدم خست	سر دم آتوب این خست	اشکها آتیش مسکد
جنگ که ما بان بی کوکشته	دید ما می باژ و پاکشته	سیم ساقی شده کر از سیم	کاوشمی شده بکا و می
زیران اثر دهای چون قر	میشد از ریش آنجی معنی کیر	نعره زو و طفل ز سره کش	یازنی طفلش از قدر کش
وان کرانید و پوسید	میز و از بوسه اش اندید	تا بدان که که نور سجید	آمد آواز مرغ دیو مرید
پر دظلمت از میان حوت	وان خیالات از میان حوت	از حرف کوسران لعل نای	همه رفتند و کینا بکای
ماند ما بان فادیه در کج	تا بدان که که در کشت فرخ	جوں زیر کمان روز تابنده	شد و کرباره بوش مانده
دید بکجا و دید جای	و درخی تا فیه جای	مالش چند مانده مال شد	خال در دیده خیال شد
زان کرا وید و خیال	طرف آمد که طرف حای	پیر و شمس دها همی خن	میو با موزیمه داران
باغ را وید بکار پستان	صفه را صفه از بکار پستان	سینه مرغ و پشت بز خاله	همه مرد و ارباب و پساله
ناهی جنگ و ربا کرا	استخوانها کور و جانور	وان نطها کوه آبرو	جرمها و باغت آلوده
صندل و زشها زبور	باب کافور و پیر کافور	جوضها و آب درید	با کینا آب کندیده
آنچه از خورده بود باقی	و آنچه از جرمه ریز باقی ماند	بود حاشا خنچس راجها	همه آرایش جبر اجها
و آنچه ریکان روح بود	ریش متراج بود	باز ما بان بکار خود دماند	برغ و اپت غفر لای برغ
پای آن که رگها رشود	روی آن که پانی رشود	گفت بانوشین عیب کار	ایچ پوند و این چار آرت

خود دایمی ندید آس آت	کرد خوشبو شکست عو کلا	نیر یایی بر عفران و شک	نار یایی ز زیر پا خوشتر
بر شیرینت بلغاریه	ماهی تازه مرغ پرواز	کرد دای سید چون کافور	نرم و نازک جوشت شیرین
صحن جلوا پرورید و نقد	پیشتر زانکه گفت شاید چند	وز یک سحر از چرخ	پرویش یافته بر و طبع
چون یک نه خویله آورد	خوان خوان بلبلان آواز	شاه خوان باریکی گفت	طاق مار و کشت جاهد
بوی عود ایدم ز صندل فام	سوی آن صندل به بخرام	عود باشی بر و ت عودی شو	صندل آینه صندلی در و ش
شب جو عود سا صندل	عود مارا بصدش ورد	منرا مارا طب و او نصیب	طبقت نیز خوشی و با طب
می نماید که آتش نایفه	بر درخت می زد و میوه	زیر خواش روی سپاسی	نماید با خیال بازاری
کینا بد بگو که خوان پیش	مهر آن مهر بان نیز است	که خوان ست خوش بختیاید	مگر آنکه که میس آید
نیز با بر خوری زبون بدش	خوان تناده مار و بدش	تا برین فت صحن شلخ	دستی تک لا با ندرخ
یسمان خود که جای کوشش	بر جناح طی رقص خوشش	شد دنبال آن ساجی جست	کرد از آن کار خود میا کشت
زاج ای که در سرفاوش	نماد از پند سرخ و بادش	جوجی ای قش و دنیا و آرد	پند سپهران کجایا و آرد
عشقی گرفت شرم زرا	رفت مایان می طایفه ماه	ماه چون دید روی مایانرا	سجد بر و ججت شاهانرا
با خود در بساط حاضران	این شکر نیت آن شکر افشا	کرد و با و بخور و دم خوانی	کین خن است شرط همانی
از در و پستی اخلاص	داد و مردم ناله خاصش	چون فراغت رسید شایع	جام یا قوت کشت و
ساقوی خد چون زدی خود	شرم را از میان بی کردند	چون که سستی دید در و شرم	کشت بر مهر ماه مایان کرم
بعثی یافت چون گشته بها	نارینی جو صندل را رکاز	نرم و نازک تری ز نور و غیر	جرب و نازک تری شکر و
نخ جو سبکی نل سنبه بود	در میان کلاب و قند	تن حویساب کار و شری در	از لطافت بروی و کشت
دکنار آن خزان و کل و مرغ	در میان آنجا که مرغ مرغ	ز یور و شکر شسته بود	مهر مایان نر کشت بود
که از در شکر شکست	که میزدش بهشت در از بود	چون که مایان با و سپید	ماه جرد و شرم سحر
در بر آورد و جبت پس	کل صبر که سرو سیمن	لب بران چشمه جی حق نهاد	مهر یا قوت جی حق نهاد
چون آن چشم و چشمه قند	کرد و نیکو نظر چشم سپند	دید عفرتی از دین تاپای	آفرید ز شمای خای

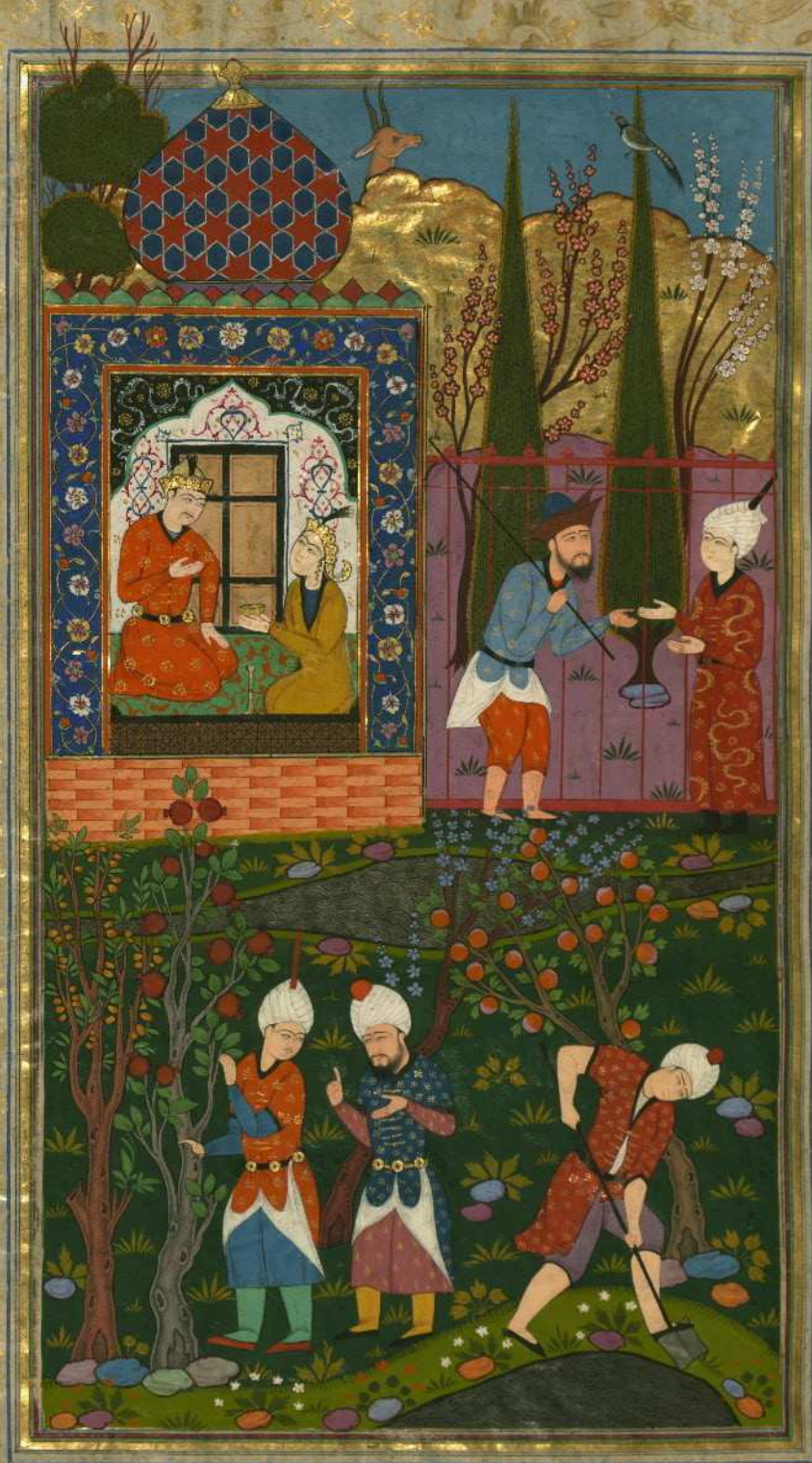
من و تم تا کنم ز بخر تو ساز
سرکه پرید ترا بگردان کش
کرس آتم ز من پستی خوا
بلغ باغ تو خانه خایت
پروین او میکش پند
گفت بر شود و ال ساین
اشب از مار گنج پزانی
پرگفت این رفت پیوی
بر سر بر بلندای پست
سفره مان کشید و چو خود
جوان آن تخت روی او
تکه زد سوی باغ می گزید
سند پلطان اندر زار
بزم خیر و انزنها و ند
آن می رخ که بود و تهرشان
بر کشیدند مرغ دار نو
رقصن پاشان خند کریم
شب پرمزده زگر می رت
کرد و صدر که جاز پیا
بارگهان پرش میاد
چون مانی سلطان و ند

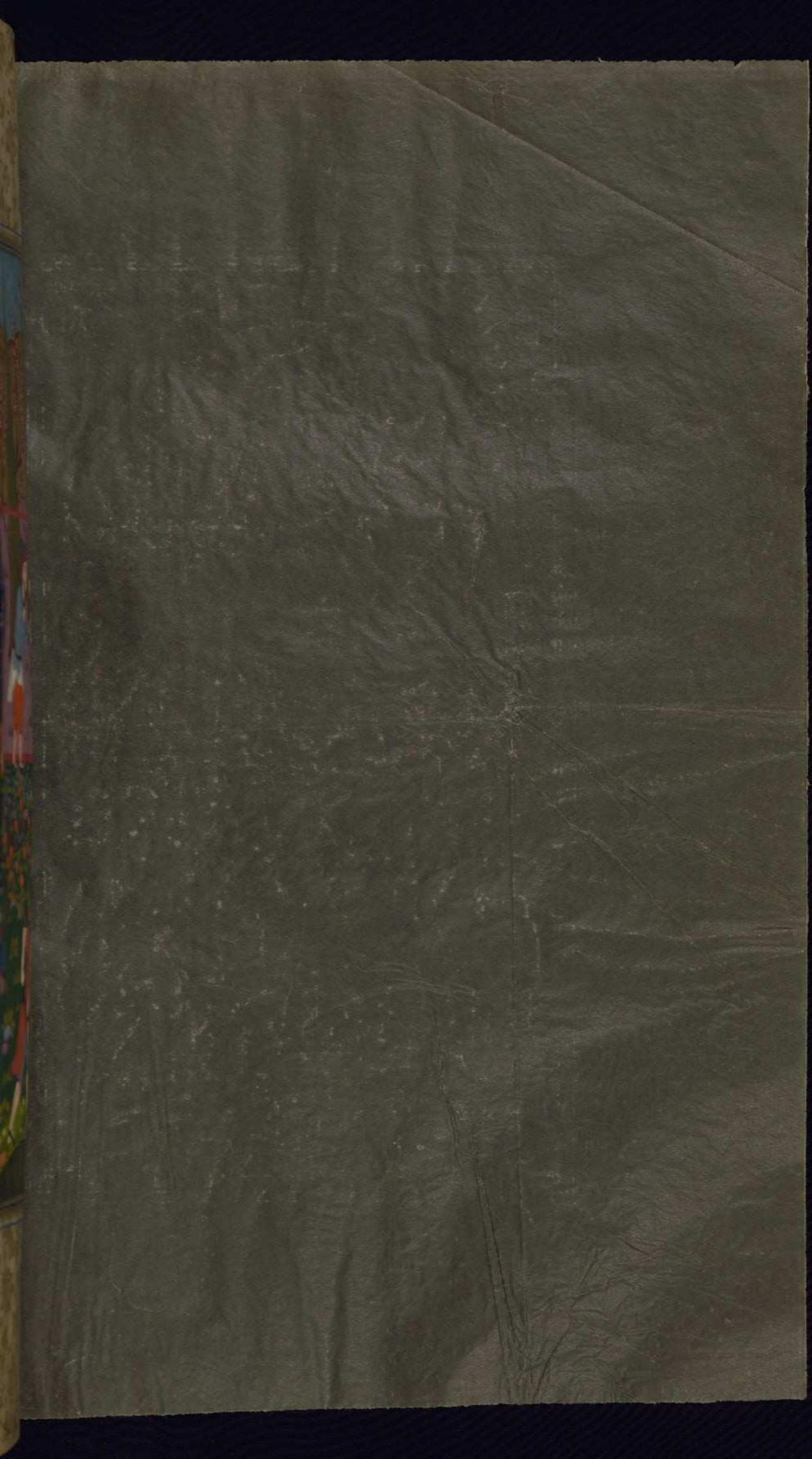
خانه خوش گم ز بخر تو با
در جابش سخن کوئی خوش
انگهی ده مرا پیش تو راه
آستان آستین است
داد و باند ز سر سوختن
یکی اشب دوال می کش
بامداد آن گنج کن بازی
تا بنا زد ز بهر حال جای
زیر باش همه بلدی پست
از رفیق سپید و کرده
یافت از فرش حی لایش
ما که از دور یافت شمع
سند فصل نام روزه ماه
پشگاه بساط بکشاند
دوره التاج عقد کوشان
بر کشیدند مرغ راز نو
طرب و پشایان بری
صندلی باج می آخت
خویش زان او اندازد
بند رحیم طبع نهاد
خوان نهاد و ند و دراز

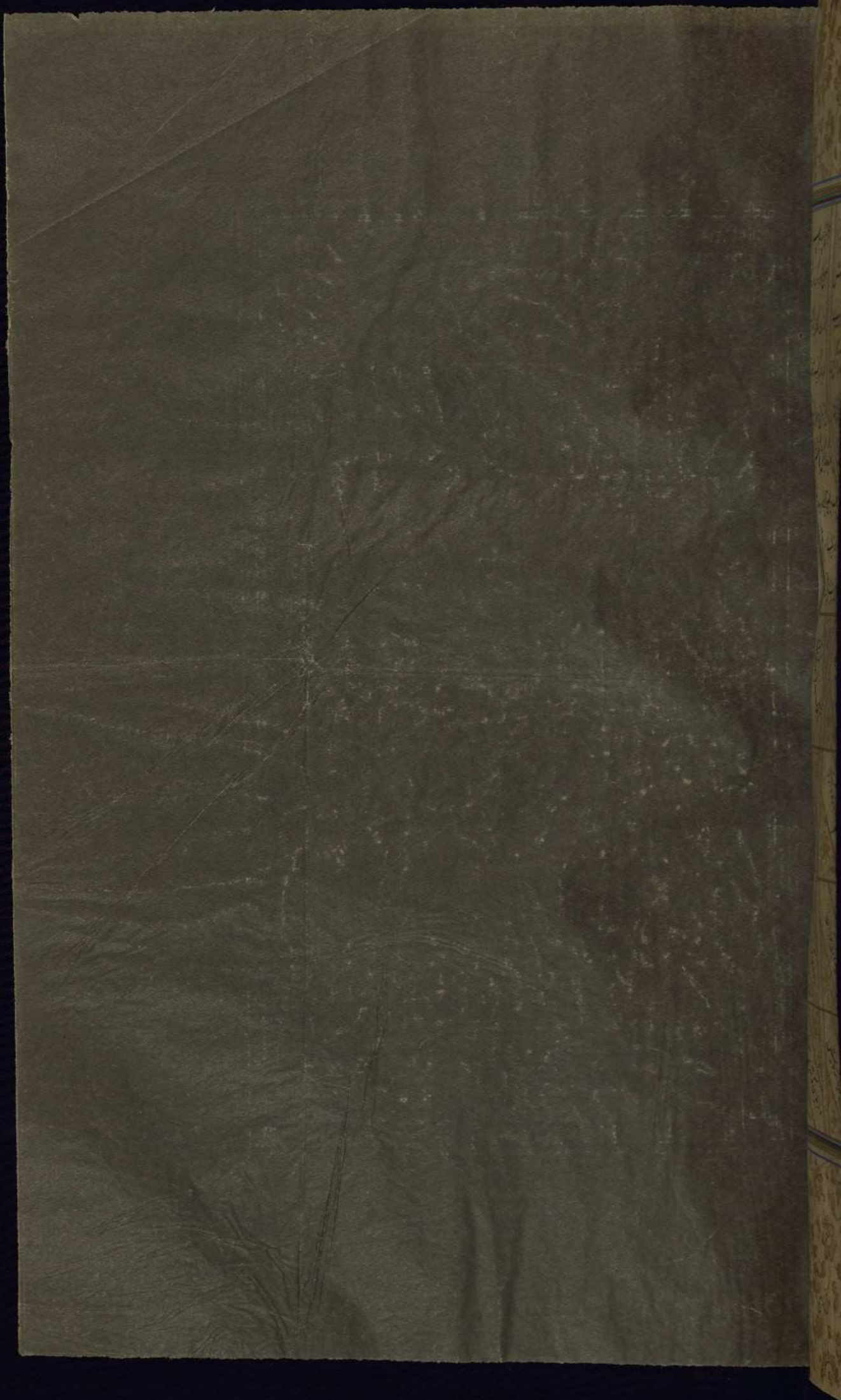
تایام صبور باش سای
بدر از بچکس نریب
جوان من تو از سر عهد
اشب از چشم بد پاش
ز دبان ماید و ال یو
در زیر کش این دال
گرچه حلوائی ماش باشد
رفت ماهان آن تخت بلند
در جابش نه غنیمت
خورد از آن سر و کرد
شاخ صندل شام کافور
نوع و پان گرفته شمع
مریک آرایش زگر کرده
شمع بر شمع کشت روی
رفت و در پیکار شتاب
برده او ارشاد راه بود
بادی آمد ز کج دست نماند
در غم آن ترنج طبع کشای
بانجان لعلان حور شست
آستان بجان الیاس
خوانی از لعل در دست

مع از رخ بکده فرو دیسای
از مراعات سر کشید
صحبتی تازه شد جو شیر و شد
همه شبهای یکرا پاش
کرنی آن خسته بایل بود
تا نکرد کسی و الک با
ز غفرانش بروز باید
بر کشید از زیر دال کند
ز جوباد شمال غلغوش
پرویش یافت ز باد شمال
از دلش کرد رخ پیو واد
شاد برخت شد و دست
قصی رکش شکر کرده
روی در روی شد و نشاط
دیگر از آن شاد هم بود
هم زمانه آن هم زما
در کشید از ترنج پستان
ماند ماهان زرد و وضه
بی قیامت در او وحشت
می نمودند شعله بار
لعل با در هم سوختند

وان بیامان زیکه پارس	دیو مردم شدند و مردم خوان	بفریبند مرد را ز غنیمت	نشدنش تنگینی بدست
راست خوانی کند و کربان	دست گیرند و درجه اندازند	مهرشان رضای کین باشد	دیو را غارت ایند باشد
که دروغی بر پستی پوشند	گاه زمیری در لکین چشند	در خیال دروغ بی مدبیت	راستی حکم نامه ابیت
راستی را با کلبه آمه	سحر جبرید و پدید آمه	پساده دل شد در اصل کوهر تو	کین خیال و فاده در پرتو
اینچنان ز بی شکسته کلاس	تغایند جبر ساد و دلاان	ترقی بر تو ترک تازی کرد	در خیالت خیال بازی کرد
ایس همه با تو اسلم کردن	بود شویش راه گم کردن	کردت بودی از زمان جا	نشدی خاطرست خیال جا
جون را ز غفل خانه جان	صافی آشام رستی زرد	مادر اسکار کاشت زادت	ویزوت زاجان نا و آوات
یکس ای یه باغ سینورک	که بخون دل آید پشنگ	ملک شد در و خلافت	و رکلی نیت کا عمر نیت
میو با مینت مهر پرورده	سر دختی ز باغی آورده	دخل او انکی گم باشد	زویکی شمع محرم باشد
بخیر غم سرائ و انبارت	ز بخیر من کهر بخروا رست	ایتنج سبت ویت فرم	که دل خویشتن درو بنم
جوتی دیدم از سر مندی	در تو دل بسته ام بهر بد	کر بدشای دی ای خلافت	کنم من جلد را بنامت من
تا بدین باغ تازه می مار	نغمی میخوری می نایه	خواست آبخاک رای بود	نوع دپی که دل بر باغی بود
دل نم بر شاد و خوش باشم	مرجه خوا سید با کشت باشم	کر وفا میکنی بر منان	دست عهدی برده بدینان
گفت ما با حق جایی نیست	خار بر کی پیرای پروتن	جون مذرفتم بغیر مدی	بند و کشتم بدین او مدی
شاد بادی جو کریم شاد	ای تو خان مانم آبادان	دست او بوسه و آواشاد	و اینکچ دست خوشیاد
پر پش گشت چشمک بد	عبد شاق کرد و چاکت	گفت بر خیز میهان بر خات	برو دل دست جعبه بخت
بارگاسی بد و نمود لبند	کتر شهاب بارگاه برند	صفه تا فلک بر اورد	کشت طاق او در اورده
همه دیوار و صولع ز رخام	بفرزندیکه جو لهره خام	پشکاسی فراخ و او شک	از بس شامها پسرو شک
بر کما پست بر خراج دیش	کاسان سپه و اد بر کمرش	شاخ در شاخ زیور اکھند	زیور دیش زمین بر افکند
کرد بروی نشسته کاهیت	تخت بسته رتخنمای دست	فرشهای کشیده بر بخت	نرم و خوشبو جو بر کما بد
پیر کشش بر درخت خرام	که بنا را یت بنا و طعام	صفه او نیت بدست کوهر	بر زمان سید و آب کوهر







رنگ شتالو از شایان
شکر آمد و در شکر خدای
تا که الگو که نهاد کلاه
بویست حاجی شمع از کار
یوسف بر یوسف و پند زار
خند از این یوسفی شیرین باز
تا که از گوشه نغمه رخسایت
گفت ای یوسف در دلم
چو کیمی جمل خواندست

کرد یاقوت سرخ و زرد رخ
عقد غناب در کمر بند
دید و در حکم خورشید و سیاه
خبر زده قمار رنگ نیک
جوش بخون لی طرز دبار
خورد از آن نوشه از کمار
یک گریه در دوز و رجب و راز
شب سیاح آمد ز بهر آبی
جونی و چستی بهر دانست

مورد با تلمیذ خلیف برار
شهادت و مغربا و امش
رازقی و ملاجی و خمری
ز اب اکو و نار از کون
چو که ما بان خان شایانیت
از صداقت که کوشی آتش
پیری آمد ز شمع و کینه و جوش
چند پالست مرغی با غم
جو با بان ریچدیت شمر

طیش لایه بوی و او بکار
صحن مالود کرده در جاش
بوزری و گلانی شکر
هم بر انکو پسته خضر و نون
دل زده و نوح سر زنی شین
حاک جاک لیش کوشش
جوب و پستی اوید بدو
ار شخون در و شب و غم
مرو کین هست و پامی

گفت مرد غم ز ناز

درد اندک بجا یک کمان

باغبان رخ و دیو بار

تا هفت خوارت ز ناز

چو بوی غیب در پانزاد

کرد غیبت بلو از نواز

جوب و پستی نهاد و دواز

تا هفت و پست و نواز

گفت بروی کرد شمع و نواز

تا چه دیدی تراج و آتش

پست و پستی ز نواز

جوب و پستی کرد از نواز

چو که ما بان روی کرد

دید و پستی و کمار

کردش از نواز

درد بای که آمد از نواز

رفت و رفت از جهان و رفت	و یکمای نیست ز جوش	جوز و یو او قادیو سو	رفت چون و دید کال کال
ماند چو دران ره افتاد	چون کسی خفته بکمال اوده	تا شنید از آفتاب پرش	نه رخ و بود و از جهان پرش
چون گرفت گرمی ز جوش	درین وقت قتل آمد جوش	چشم مالید و زمین برست	پای تختی یک دید جوش
دید بر کرد و بیابان	کرد از زیندانت پامان	ریک یک کشید و جوش	پس جوشن کرم جوش
یع جوش سری واکشند	ریک ریزد و قطع باکشند	آب با علم جوشن افروخت	زیک از این نیت قطع از جوش
مر وخت کشید شب و جوش	چون توندند نطق کوش	یافت از دگرگاه آن کوش	کوح راسی کوح غمر دکان
راه برداشت مید و جوش	پس هم زوزن هوای زمر آلود	آب جاش که تیر در تاب	باز ماند آن کوش بکا شب
چون آمد شب یاشیام	او بیابان نشسته بود تمام	برین سبز وید و آب روان	بیش از این جوش کشت جوش
خورد از آن آب خوشیست	از پی خوابگاه جای جوش	گفت به کربش بیاسام	کربش آشفته می شود بیم
من و اندر فراخ سودای	وین هوا حک و راهش	چون شد خالما ادرت	خاطر م را خیال ماری کشت
چشم اش ز راه و پانی	تا ز نیم خیال شب باری	بمن میزنند و میرای	باز محبت عافیت کاشی
تا به سوز رسید فراز	وین قش در کشیده در	شد در آن خانه یوسف و آ	چون رسد تا بش او قادیو
چون پامان خانه رسید	من کشی به آتش یا رسید	بی خطر شد در آن جوش	برین سرنها و جوش
چون آمد خواب و جوش	کرد باین خواب که راساز	دید به کجا و بر جوی با	نقش می بست بر جوی با
یک دم آمد و نوبه	چون من سواد یا رسید	کرده آن و شایسته	دید تا اصل روشنی کجاست
رنده دید و او چسبند	نور متاب را در و پوند	چون شد که کافری از نور	تا بد از ماه و ماه از جاده
جک و ناخن و در و سوراخ	نخیش باز و کرد و سوراخ	تا جاش شد که فرو کردن	سرواپست از و برون کن
سرو برون کرد و کلش	جایکای لطیف و روشن	رنده کاوید تا بجد و فون	نویشتن از رنجه کرد و برون
دید باغی بنیان بکشت	به زبان ارم طبع و شست	روضه کا جی صد نکار دژ	سرو شمشاد و شمار در و
میوه و دانش از برون	کرده با خاک جده پوندی	میوه های برون زاندازه	جاش از و مازه او جوشان
سبب لعل جامه جوش	نار بر شکل در جاعیت	بد جوی پیکند شک	بسته باخته و تر از شک

و آنچه از پست از کار گشت
گفت بر نیز و نشین لعل
در خاک آوردن خون ریزند
نگار گلی ملک شان پستی
بریم باد پای راسی را
آسمان بر پیش خرس مرث
گشت میدار که پامیت
بانک زان که سویی غرام
بشسته نزارید و بدو
تا بدانجا رسید که بخت و پاد
مر زمان آن خروش می افروز
ناکه آمد به بد شخصی چند
همه خرم دار و شایان گری
اش از علل شان بانه زمان
سم بران خاکان پاشان
زیر خرمخت و بلا می می
فلکی کو بگرداگر است
وان سیم کاره دیو بای
او بخاک سپای پرور
مید و اندیش راه پستی
کرد روی نزار کو فیوس

چون پرسند و گوشان گشت
که شدی همی ملک لعل
چون سد بانک مرغ بگشت
بانک اگر کسی پستی
در دل خود خدای راسی را
که از باده و یار پس نهاد
پساده و شکی که بگشت
نعمه زین سو که بگشت
از در و دشت بر کشید و غر
مای بای را پاشان خوات
لحظه تا لحظه پیش می بود
کالبد با پنهانک و لب
کا و پل می نموده و یکای
بیت کو یان و شایان
قصص دافن کس با بان
نوشین بر بار و بای می
جعب کار و بای می
مر زمان زیست نمود که
سیدش از کوه پیش در کرده
میز و نشین بند پستی
تا به کام صبح بانک بخا

چون سواران را رو شینند
زود داده و دغول جابه کردند
ما و میدا و نام ز جمل است
جینت نشین غمان در گشت
عاجز و یا و گشت انی غا
جوق سپاه راه بنوشند
آمد از طرف نوازش رود
همه صحرا بجای بسز و گل
همه چون دیو باد و خاک اند
بر کشید زین رقص خروش
چون سیاحتی کند گشت از
کفیان خرنجیان سپاه
میری آتشی که قه بدست
زان جلاجل که در دم آورد
کر و ما باقی اسب خویش
ارو بای چهار پائی دوس
او بران زده بای دوزخ
پای می گفت بانتر کن
پس بوی بکشد و می روش
که بر انداخته کوه زجای
صبح چون م زود از دها شیر

و بچ نامد پست پستی
کا و می را ز راه خود بر نه
کارش کنی می ل است
وزمینک و زبانش
بر براق پند گشت پسا
و نکه کا که بگشت شد
نامه بر بط و نوای پس
غول در غول دید و غل غل
بلکه چون دیو چه سپاه و ز
مغسرا در آید و خوش
گشت پدا نزار شعله نور
همه قطران قبا و قه کلاه
منکر و دشت چون بان
رقص جلعالم آورند
بای آخر آید سپر
و یس عجب تر که گفت پیش
کرده از کرد و نشین پای کش
چ و دج تر ز تاب پرن
کر و یکبار خسته و خروش
که بگردن در آورید می
حالی از کرد و نشین زیر

چو وفا دهد بود در خای	مرکبای پشیم و ماریه	او در آن بوخارفت بنوش	کام او آزاد میشد کنش
چون طرب کشاد دید و دوت	زوی که مرد بود و دیگر	سر دور ووش شپاسیه	میشد نذر کرانی پسته
مرد کو را بدید برده خویش	ماندن را بجای آمیش	بانک بر زده بر که گاهی	با که دارتی را می سپنسی
گفت مرد غریب کار غم	پست ما بن شیارم نام	گفت اینجا کجوا نهادی	کی خرابی نذر آید
ایس بروم جای دیو پست	شیرازا شوبشان غریو پست	گفت صد و فی اسدای سرور	ان کن از مرد کی ماید کرد
کس اینجا جو و نیستادم	دیو که ارکادمی زادم	دوش بودم بنار و پاست	در بساط ارم میبایست
مردی آمد کس حال توام	از شریکان ملک مال توام	زبان شرم بران خرابی	کم از من جو رو کشت بلند
با من آن یار غریب از یار	با غلط کردی با غلط کاریه	مردی که تو از برای خدا	راه کم کرده را بنجایه
مرد گفت ای جوان نیکو تو	یکل موی رستی از نیکو	دیو بودا که مرد من جوان	نام او بایل میبایست
جوقی صد خلق از ره برود	مرکی بر کردی به مرد پست	من این رفیق و یار تویم	سرده و شب نگاه دارم
دل قی کی میان ما بخرام	پی زنی بر مدار کام از کام	رفت ما با بنیان این دیل	راه را می نوشت میل
تا دم سحر دم زنده	جبرس یکدگرم زنده	جوقی بل برکش یکدگرم	صبح بر نازد بت زیر کس
آن دو کس بلی یکدگرم	از در دیده ناپدید شدند	باز ما با در او فنا دارا	چون فرو رفت کاشک
آینه کس و شناسی داد	خاک بر خون شب کوایی	رفت ما با بنیان این دیل	کوهر کوهر دید جای تک
زود رفت از آنکه خورده	خوردن دین و در دین	حج تم کجا طلب می کرد	آنک اندک بجای ن مخورده
زود او را و روی نهاد	ره نه و زره روی فرو نگذا	آتش آن روز رفت کوچه	آمد از جان آن حال پست
که جهان سپید شد سیاه	راه رومانه ماند با رجا	در خاک خرید شمع خفت	روی خود ارد در زندگان
ناکه آواز پای لب شنید	بر سر راه شد پواریه	مرکب خویش کرم کرده بود	در و کرد پست مرکب هوا
چون در آمد بنزد ما با تک	پیکری دید او خیزد پیک	مرکب خویش از زاهد خان	لحقی از پویه باز داشت عا
گفت ای ریش من قی	جکی بی بجای است اینجا	کر خبر باز داری از رازم	ورنه عالی سرت میدانم
کشت ما با بن چم اولر زان	تخی انداخت جوش در آن	گفت کای دیده تو کونم	کوش کن سر کشت بنام

سر زمان از شاطر ورشی
عیش عشق و شادمانی
بود و مهابان آسپان فزون
کرد آن بلخ کشت بن
چو که بشناختن مالش بود
گفت امشب رسیدم زور
چون میدم شجر یک بود
چون شنیدم که خواجها
نیز ممکن بود که در شب
در کشاوند بلخ را زلفت
پیش میشد شریک راه بود
گفت مایان ما به فضیل
باز که تا که کن پستم
بخوان میشدند در تک و تاب
کم کردند سرو و زار و
دید مردم از خیال تر
پستی مایکی و شمع شفت
چون زکرم آفتاب پیش
بلخ و کل حبت و کل بلخ
کر جفاقت نبود در پیش
تا ز دشتاب پیدایش

مردم آنکونه ذکر خورشید
باوه در پست و نغمه درویش
بشی عشق بروشانی روز
تا رسید از چرخ نخلستان
در تجارت شریک مالش
دل از لذت نبود صبور
شهر در بسته غامبی ره بود
آدم باز رفتن آسپانیت
نیم خنجر نماند کینم از بلخ
چون کشتی نان میج کجخت
او بدبال می دوید بکوت
دور می از نیت خریکیل
بخط صورتی غلط پستم
پس و آست پیش و پشت
تا بد که مرغ داد آواز
از غریب خیال از نیت
مانده پست بود برجست
کرم ترکت از آن کبرش
جز دلی با مزاد و غنیمت
سم زرقن میدید شد شیش
بود ترسان و ترس سیه جوش

شب جواز شک بر کیم
سم در آن بلخ دل کرد و زد
مغز ما با کرم شد شراب
دیدن خنجر ز دور کادش
گفت چون می بینم کیم
پسودی و رده ام برون کیم
سم بد اکل روان سرائین
که تو ای سبزه به باشد
دل مایان ز شادمانی مال
سرد و در یو کشت با خرام
راه چون از چاب خانه کشت
جار فرینک ره فرو رفت
او که در ره بری مرا یست
کر چپس و پریش رو خواند
چون رافشان صبح کیم
شد ز ما با شریک ناپید
انکه او را جوشع سوزشاند
دید بکجا و بطن زار
خار بر خار نعل خویش
بوی میگرد و روز مایش
شب جوش سیه با نیت

روز را زین در کشید قلم
خرقی تازه عیشش نو کردند
تا بشنید و دیگر هشتاب
خبرش از شادمانی
نیز فزون و نه جاکرت غلام
ز رخسار سو پست جاکر
بر دم آن بر مهر کرد و زور
داور و صلاح و دشتاب
بر گرفت آن شریک مال
تا شب رفیق که و پانام
تیر اندیشه از شادمانیت
از خط و ایره برون رقم
راه داپنت و نیز سیر
پیش و باز مانده را نیخواند
شد بلخ شب از خیال تنی
ماند مایان کمری شیدا
نخست تا وقت نیم روز مانده
کرد بر کرد خویش کرد کجا
مار غار از دایه شیش
راه میرفت ره نایش
روز کار از سپید کاری پست

شاه چون به تو پستی آرام در شکر ریز روز نوشت کرد پیرایه عروسی را پست کان کن لعل حسن سید بکان واخر الماس یافت باورد کو شتر با مهر خود نگاشت کایس روز برسد حال چون بهی بر آب وادش سرخ گل شاه بوستان ز که گوگرد پسنخ شدش روی بهرام از ان کل افشا چارشنبه که آن شکوه شاه را شد ز عالم افزونی خواست تا با فوی استرا غنیه کل کشاد پسر بلند من بهتر زن حسنه گیر چون فرما شد نیت کز بود مردی صبر با مانام جمعی از دوستان نمود هر یک از بهر آن خسته بوی بوسانی لطیف شیر کار	ز قه خامی ز تازیانه خام ز سره را با سیل کا پست سر و کل را نشاء و خود برجا جاس کنی را رسید کار و جان باز در سینه تدنوشت مهر کو سر ز کج و ان برد پسرخ جامه را گرفت بخل ملک پسرخ جامه خواندش که ز پسرخ درویشان سرخ آمد کو تیرین سبیش سرخ شد چون کلاب ریخته	کرد برنت ز ناسوتی ز می را پست چون ط و بسک روح را بهم کاه رخ بوسه داد و کالیش مهره خوشنید در دستش زیت با اوبسی بکاه خوش چون ان سرخی انسیاست پسرخ آرایش این است چون این شد ای کجایت نغز چون آینه شش و ان از پست بر پسرخ کل کشید	نیشن بهرام روز چهارشنبه و کینه فروزه جاده پرورده کون پروزی آرو این بانو ای بجای پسته در برگ کل شاه قند از دیس می کوشت غیز حکایت نظر جو بستر زمانه تمام کشته تریک بروی شادان کرد همای بخانه و باغ دوستان لطیف رصد	سرجه باید بشرط نیکو یست بزرگه را بشک و خود خویش زن اسل کانی رود کاه نارس گرفت کطربش مهرود در دو کسکش چون خش کرد پسخ جان زیور سرج و اشمنی پوت کو سر پسرخ را بهارین کشت بر پسرخ کل موار سرخ از ان که لطف جان و کجاش گرفت هفت بنا کشت فیروزه کون و سپهر روز کو تاه بود و قصه در و پستانی بدل فوایه و انتر منسج آفرین و کشاید دکان سر که فروش کویم ارشده بود صلیح سندوسی از نزار نیامی دل ندادند در سماع و سرود آمد اورا بلخ همان کمی و کاهیسو و بخور
---	---	---	---	---

دا و تا ز دیهان بش آت
شد پرستند سوی نونی خوش
بر کشید شمع زن اول بار
مرد و پند ز پست کینر
باز پس شد کینر جور شراد
تا در بی فیت هم طویلا آن
شد پرستنده در بدر باد
جز و بی میانی خوش تاب
بر سر در نهاد مهر جند
پست آن مهره و دراز سر کش
او که بر و سپرد و کز بفرود
بغض و بکیمیا کردن
گفت لشکر که باد آینه
والله اکثری فرستادم
هر که هم عقد کوثر شستم
مهره ازرق آورد بدست
مهره او بچهره سینه من
بخت من چو کویه یارست
مالک و مالشیم و داناد
سر جرفت از حد یهان
گفت زاول که تیر کردم و ش

میسان رنگه را دریافت
وان ره آورد و در نهادش
یکسر سوب گم نکرد عیار
پیش انجخت کرده داشت غی
در تیا بلعل کیت داد
شب جراحی هم از قبله آن
بلکه خورشید را زیا و
سخ فرقی بند رونق آب
دا و تا آورد آنگه برد
مهر و پست بشت در گوش
گفت اگر بکند ز و هم زود
که تو اند ز هم چه اگر دل
یکی قطره شیر جبین
بکلی خود شش رضا و دم
و انمودم که جنت او شتم
از پی چشم بد در شاست
مهر کینه جبین من
کس چنین اری احتیارت
دانش ما بر ز دانش پست
لیک با نیت با کیت
عقد لولو کشادم از بکشت

از پرستنده خوارست تا بشیر
بانو آن شیر گرفت و بخورد
حالی که سر کشاد ز پست
و ای کجا در جهان منسوز
بانو آن بر نهاد و بکشت
مرد و در رشته کشید هم
چو که بخورد بران نظر انداخت
مهره ازرق از طلا مان جوان
مهر با ج که مهره ما و
در نمودار آن دو لولو کشاد
مهر کش شکر در و افرودم
او که شیری در میان انداخت
مهر خوردم شکر ز پناه
او که او آن که نهانی گفت
او جو در جنت و جوی آفر
کس مهره بخود بر آمو دم
بر روی انج زار پنهانی
هم سری یا قلم که هم سراد
آنچه من دیدم از سوال جو
ما ز پرورده حسن از نیا
در نمودار آن دو لولو کشاد

مرد و در فشی که گفت کیم
و انجا از نوامد شیر مکر
دا و تا بر و پیک را پست
شب جراحی بر پش جی روز
عقد خود را که یکد کشت
ایش آنج کی کیش کم
آن دو در را که کز زشت
کمان و م را سیم نیا بدست
مهر از لب کشاد و خوشند
عقد و روز شد در یاب
و اندر آن شکر او هم بودم
یا کجی ماند و کیمیا بکشت
شیر خواری بدم برابر او
که جو که سر مرانی خفت
سیوی در جهان ندید و ک
سر مجهر رضا افروم
رخ نوبت زدم سپاهانی
نیست کس در دیار کوشاو
روی پوشیده شد ز لیا
پرده زلف بر گرفت ز راز
عقد کفتم و روز شد در یاب

چون از ناهای شکسای	غایب بود رخسای	در عاری نشسته باد دلش	ماه در کوشش عریش
پسوی کلخ آمد از گریه کوه	کلخ ایام افت چون شکوه	پدر از دیدش کل بکشت	دختر احوال خویش رهنفت
سرجه پیش آمدش نیک ز	کرد با او محکایت خود	زان پوران گزویا شد	جاه کند و در قفا ده شده
زان سز بر آن نام او بر	وز سرجه پیش او مردند	تا بد آنجا که آن ملک را	بود بیکاره دل بدو داد
والکه آمد جو کوه پای فشر	کرد یک یک طلبه را	چون سده شرط از چهار شرط	تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه که تا که شرط جارم	شرط خوبان یکی کند است	نوش آب گفت محک کل	پرسم از وی بر بنویخت
کرد بد شکم کشت و ده	تاج بر تارکش نهاد و ده	که دین گزینش فرو ماند	خر که آنجا رده که او داند
واجب آن که با بد و کلا	بر سر تخت خود نشیند	خواند او را بشرط مهمانی	مشم زیر رده پنهانی
رسم او را پیوال سربسته	تا جرم فریسته آسته	شاه گفت این چنین کنم	سرجه از کرده تو کرده است
پشترین سخن نغزو دند	درست پیا شد و کوفت	با داد و انکه خرج میارند	کرد دیا قوت بر دینک
چونین هفت رنگ شکار	نوع شغری که کشت یکد	مجلس آراست شد بریم	بست بر یکدیش تخت میان
بجن ساخت نامدار از	راست کویان را سپید کار	جو که صفت بر کشیدش	کرد همان سپری کیش
خوانده شده زاده را بهمانی	بر سرش کرد کوه مرغانی	خوان زین روانه شد	تنک شد بار که زبرک فروخ
از بی از نو که بر خوان بود	آن خوان بلکه از نو دانی	از خورشید که بود بر دست	سرک آفری روکار زود در دست
چون رخ ز رخ زده شد باند	شد طبیعت بیرویش تازه	شاه فرمود تا مجلس خاص	بر کلهما زنده ز رخ خاص
خود در وقت با خجری	یسمان را بجاییش نشاند	پیش از هر شپت رو با روی	تا ج بازی کری کند با روی
بازی آموز لعل آن طراز	از پس ده کشت لعل باز	شد فریست او پیش از نو	و آنجا آورده بد و بنمود
لیکن آن را پیا بشناس	چون رسانده شد با جاد	از بنا کوخ و د و لولو خرد	بر کشاد و بخاری سپرد
مرد لولو خرد و بر سنجید	بعد کردش چنانکه بکشد	ز آن امر که بود و ز آن	پندیکر نهاد بر سپر آن
هم بدان نیک ما بر و	سوی آن نمود فرساید	پنکدل حمله دید و لولو بخ	پنک بر داشت کت لولو
چون کم و بیش دیدن لعل	هم بدان سنگ پوشید	قبضه واری شکر بر آن فرو	اندرو آن شکلی که با سو

خواب نگرین رخسار دیده او	نازنین رخسار خم سیرینه او	آب گل خاک پر پستانش	گل که بند زیر پستانش
بجز از خوبی و شکر خندی	داشت پیرایه جز و نندی	دانش آموخت ز نسبی	در نوشته ز نسبی و نسی
خوانده نیز یک نامهای	جا و دیها و چهر با نهان	در کشیده نقاب زلف بری	پیر کشیده ز بار ماهی
آنکه در درویش طاق بود	سوی خورشید کی اتفاق	چون شد آوازه در جهان بود	کامیت از بهشت ضلوع
ماه و خورشید بجز زادت	زمره شیر عطار روشن اودا	رغبت هر کسی بدو شد کرم	آمد از سر سویی شفاعت شرم
این و آن بزور یکوشید	او ز رخ و بزور می پوشید	پدر از چیت و جوی ناموران	کان ضخم را ندید رای دران
کشت عاجز که جاره چون	ز دبا صد حرف جویان	و خنجر خوروی خلوت پان	دست خواند کالج و دید دران
جست کوی دران یا یابید	و در چون و آسمان کردند	و او کروں برو حصار چیت	کفتی از مغر که کوی است
لورش انجیست او بدرنگ	ما کند برک راه رفیق رات	پدر مهربان از آن دوری	کر چه ریخته داد و دستوی
تا جوشیدن خانه کرد و دود	و دنیا می زبام و در زبور	نیز چون در حصار با شکر	پایس با ناز و زوایا میخ
و آن عروپ حصار ای نین	کر و کار حصار خویش نین	چون آن محلی حصار است	رفت و چون کنج در حصار
چون ز کوه طلسم را برد	تیها را بنوع کوه کدشت	بر دران حصار شقی حال	دلی را کشید زیر دول
آن صد را بکرم و با جرت	کند چون جا کرده بود در	چون صد از خنجر اکلید آمد	از پیر خنجر در پدید آمد
زین حکایت جوایف کاسی	کف پست ما دما خراسی	کفت کای خنجر بند را کاسی	دولت بر مراد را منهای
جوشی دمی طلسم را نین	در کین یافتم بهرت	سر سویی شهر کن آب روان	صباری کن دور و زاکر بوان
تا منم شهر پیش میر	آزمایش کنم ترا بهت	پرسم از تو چهار چهر نهفت	کر نهفته جواب و انکی
با تو م دو پستی کای شود	شغل پوندی بهانه شود	مرو چون یکا مرا می ش	روی بس کرد و گرفت برش
چون شهر آمد از حصار بلند	از در شهر برکش و برند	همه پیر ما که بود در شهر	از پنهان و گرفت بهت
شد سوی خانه با نزار در	مطرب او در و بر کشید	شهریان بر پیرش نگر بجان	همه بام و درش نشان
همه خور و دیک یک پکوند	که اگر کشید این پوند	شاه را در زمانه کنیم	بر خود او را میر و شاه کنیم
کان سر بارید و پیر کوی	وین سر مار باند و مری کوی	وزر که سپوع و نرساروی	شاهان بخوابتاری شوی

که فلان روز در فلان کجاست سوخته در غم نهایی تو چون که صبرم در اوقات دریا چون که مردم طمع جوهر الهی زن جوار غمت و گشت گشت با او بشو کاه چخت از جوهری ربانده شای چون بیدار زبشتیان رنگ بگری صلاح کشته رستنی لبه انجخت روزی از روزهای نورور	برقت را بود با و انجکت رفت جانم ره بای تو رفتم و در کجیم خدای در عجم جال و مال کپان رقیش زانکه بکجی دگشت نعمتی یافت شکرت گفت دور کرد از کوف ماسی حله سببست جوج رش سبزی آرایش فرشته بود مهر سبزی اندرین بخت	تر دیدم وز پست شدم گر چه یکدم ز قه اریام تا خدایم بعضی و حجت تو ایزدم کرجس سالان بسر کاجی رپکیش نوخت باری چه راه کام دل میر از زندش غبار زروستی سبز پوشی از علامت ز چون سبزی نماید از همه چیز قصه چون گفت ماه بزم	می صلت بخورده پست شدم تا کسی را ز خویش کشادم آورد آنچه شرط باشم شک باشد که از طلال رفت پیرون و کار خویش با خود اینون چشم بدین خواند برک پیوسن زبشید شست سبزی آمد بسروین درخورد چشم روشن سبزه کرد و دیر شده در آغوشی کی و شجاک
--	---	--	--

پشتن بهرام روزی شنبه در کیندیش

از کور و زرقه آن بود پیش در پیش زبوری حیات پیش او در دود و خفت کرد شبه جو خوق بر کشید بلند نازین سر شافت از آرایش بر سر آن که توان گفت گفت که زکله ولایت روپا و لایق بجنه جادو بند تک شکر زفته شکرش قد بر افراخته چو سپر و یلغ	ناف هفته مکر پش نبوغ صبح که پوی پیش کبدا ز پست رفت از زنا شکر طایفی رشید را بید پرند دو شاد از عیق در پایش بهر از سر خج که توان گفت	روز بهرام و رنگ بهری بانوی سپنج روی غلا بر پتاریش کرد پست شاه از ان سر سبب شایسته کافلیک آستان که تو کین کبروت رسید تواند	می صلت بخورده پست شدم تا کسی را ز خویش کشادم آورد آنچه شرط باشم شک باشد که از طلال رفت پیرون و کار خویش با خود اینون چشم بدین خواند برک پیوسن زبشید شست سبزی آمد بسروین درخورد چشم روشن سبزه کرد و دیر شده در آغوشی کی و شجاک
---	--	--	--

کجایت

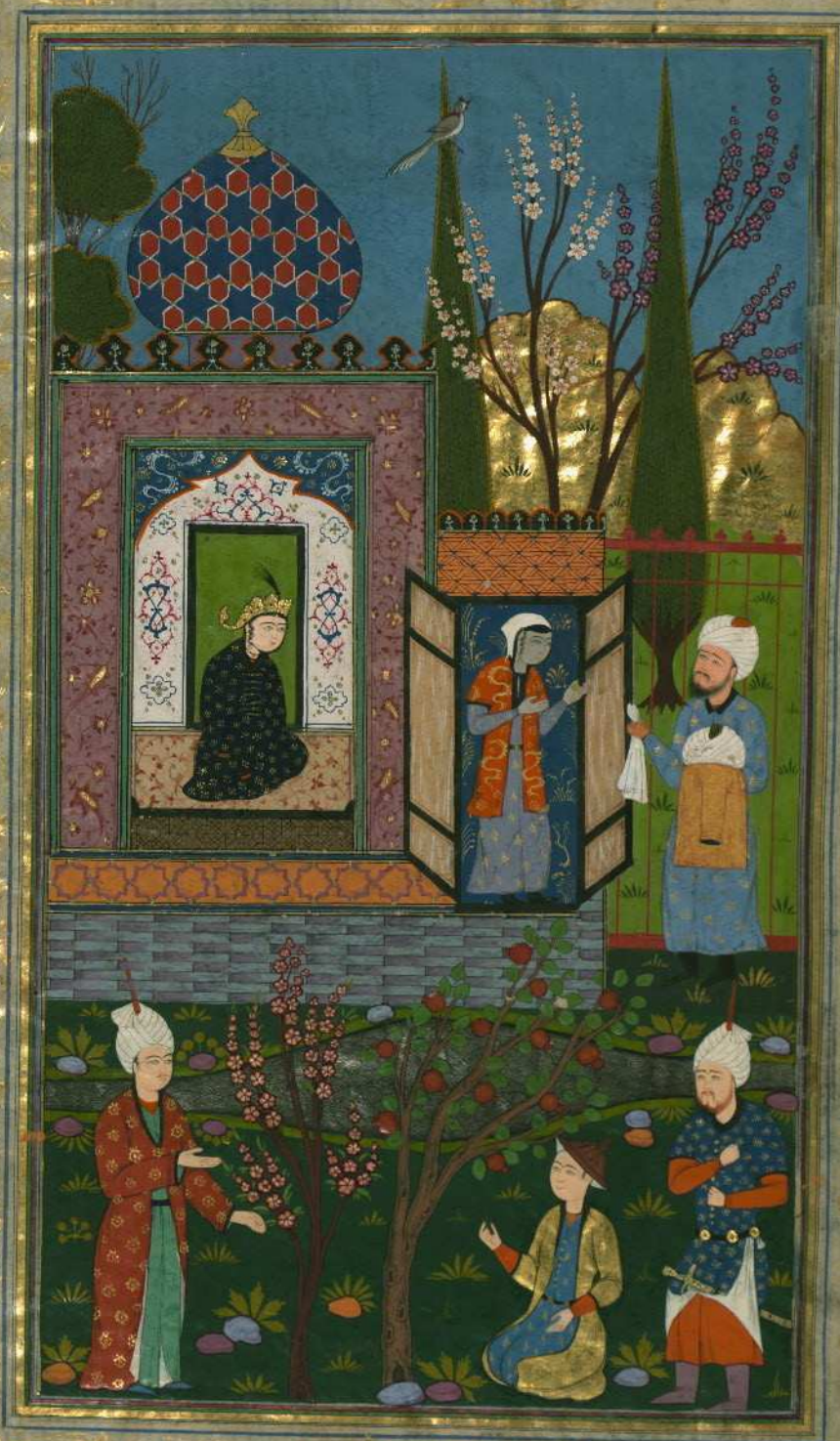
کلنجی قاتش سر و بلند تک دل تر ز جلفه کش رویی افروخته شمع جرجان	خج بختی ز ما و کجش تر شک بازلف او شکو تازه روشنی ز تر زبها	می صلت بخورده پست شدم تا کسی را ز خویش کشادم آورد آنچه شرط باشم شک باشد که از طلال رفت پیرون و کار خویش با خود اینون چشم بدین خواند برک پیوسن زبشید شست سبزی آمد بسروین درخورد چشم روشن سبزه کرد و دیر شده در آغوشی کی و شجاک
--	--	--

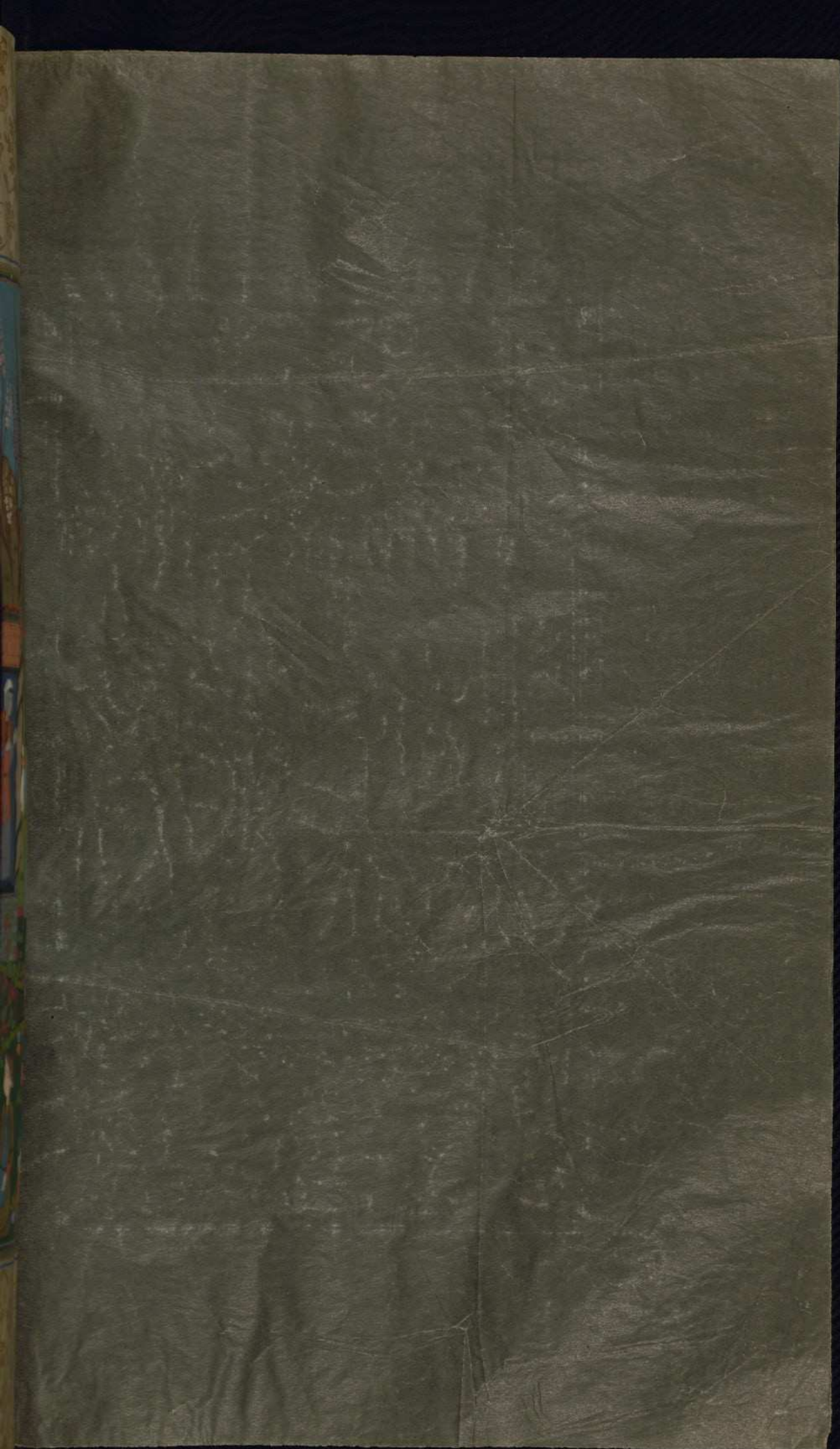
بشره قصد که بود متسام
وان آشفتن بدست
واجده از بهر دیگران کردن
خون فرو گفت سرجه دیده
حیفه کابشته بودش پاک
جامه و زرنهاد حالی پیش
ساختن از بن بر شیان
آفرین جلال زان کیت
نیک مروی آن بود که
شدینخوا و جان پاک
بود کارش پستکاریه
بعقلیت جهود و کینه شیرت
مرسایین بوم از غوغت
باد او ازینا نه پیر و شد
مایه و ملک پست تیغ حال
مرغنی ترا پسندیدم
قصه شد که حسب حال
بشره جوئی جایش نه
نفره زو جان که رفت از او
موشن قهوه شوشان
کر بود و دید داشت

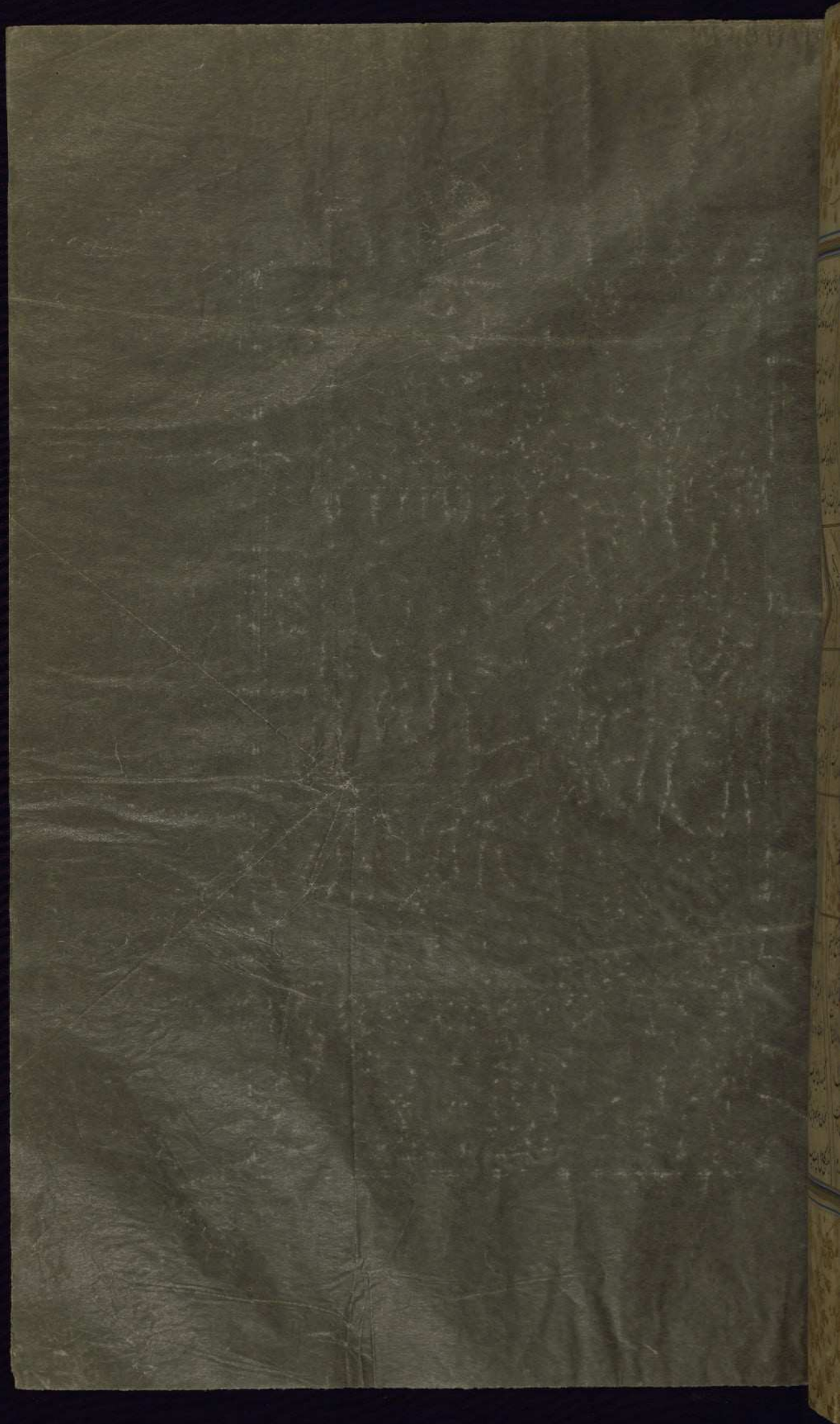
گفت باماه روی هم ندلم
و عوی کجین بهر پستان
خوشش در آن جا که کند
آنچه از آن پوفا شنیده
پسردم کجی خانه خاک
گرد باز در پست کابی
وزخوش نکر و نی بگشت
بر طیفی رو کشا و کیت
پیرد کاف و آید از یکسکه
جا کایه که لایق آمد
پوفا می مردم آفریه
مار نیرک و از کاشت
او بن بر دروغها گفت
حال بودند ما و گرون شد
به ایزن که پی بخت جلال
که جو اندی ترا دیدم
مال دارم بی سال
قصد چشم و سحر و خاشن
حلقه در کوش یا رطله کوش
سروش از تاب شرم تابد
مری دیدم ای پی زان

آن صحتی پسیدن او
والا بهم خبر بد جان بودند
و اشقش در آن محیط جرش
گفت اگر غرق شد بتای باد
بخت او سرجه بود درستم
زن نی بود کالان و شکر
پاخش او کاجی بون رای
نیک مروی آن بود که از بارش
گفت که کز این فردیه
آنچه آمد ز بد پسند ان بود
کر و بسیار جو بر زن مرد
پالما شد که من بر نجم ازو
کرید و نیک بود و نه نیست
تو از آنجا که کار یسنه
بجای که آن خدا فرمود
تو بن کرا راقی و آید
و انکی برقع از تر شربت
آن سی جبهه بود کاول روز
جوخان مدینوش لب بشت
گفت اگر شیخم رخسایه
و ایچ منی نه مهرم مر و آ

در سربا پس شیندن او
خوبی را برشتی آلودن
ماقت ماند آب و منش
جای او خاک و خانه خالی
و انیک انیک گرفته درستم
آن مرق باره اندر حرف
نیک مروی نیکان
بر دیوین بدینا ش
که تو در حق کی کما کی
راست کوم سزا خدای
پرجای چنین بود و در خود
جزمی سیج بر نجم ازو
از بس مرده بدشایکت
بر ناشوی اختیار یسنه
کار ما را فراموش آوزو
ناکم و عوی پستاریه
مخچه شک از عقیق تر بر
دید و دوش خجالی افروز
بوخی شک و دوجان دریا
تا بدیو انکی کان بریه
دیر باشد که در من ایج است







آنج اندیشه از زبان آید
چون کسی گفت و گوی نفی
غرق بود جان و شده کم
هم بیالایز نمک و پیش
غم رها کن که دید جانی
بر کشید آن غریق را بشاب

سخت گزین درایت کو

والک گفتی نهفت بخت چرخ
وان نمودن که بنگرم پیش
و اکید ما را با چنین لب

مهر در آب غم خفته بود

تا فلک شسته را کرده است
تو بدان غرقه بن رستم
من نیستم بدو کان و دم
رخت برداشتی بگشایش
ز مصری در و سزار دست
گفت شرط آن بود جان داد

نه ز کمان و بخت روان
مرد و نادرین کشت بسی
چون غم نهاد و بر پر خم
پا و هر دو شک و گشایش
از هر دو شک و پرده شکن
در ج خاک بر دوش نه است

دانش کشی شایسته کو

غیب را سپرد او گم
کار بار بجا کلب اندیش
فصلها گفته شد ز سر با

آن که در کمال گم بود

بر پر رشکین غنا دست
که تو شاگرد و من پستم
غیم نیک بود و جان دم
دق مصر و عاقبت پیش
زان کن یکما که تو غنیمت
باز روزیت و عمامه او

سیکاپل چنین فتنه سباد
پسوی غم شد بخت و جوی فتن
بخت در مانیکش شاید بود
چون ساحت کران میایی
نیم نمی نهاد و بر سپرد
چون انباشت خاک و نیک

وان دعوت بجا کردی

کو شد آن عوی و از دهن
جایی انکا و پر کشا و پیش
فصل ما که بهم شادی داشت

نشن آن کار که در کمال بود

که بر جرح اندر انک گفتیم
تو که دام بهایش اندی
این سخن گفت و از میر ج
چو که هزار نور و باز شد
مهر نهاد و مهر ازان داشت
جمله در بندم و نکند دم

این چنین بخت و غریب سباد
و اکی نه که خوبه کشت غرق
خونی از شلخ آن خست بود
ز در آن حم آبیایی
تا زره کم شود شناور او
بر پر از شست باد انک

با در و دیو آدمی چپ

وان مردی این مرد و زن
چون ندیدی به و پیش
آن بختیم حاصل کاری داشت

ز چاب من تو بدیدی

مرد و زانندیشه خطا گفتیم
چون نیلیم بدام در مادی
رخت او کرد و از چرب
کیسه زان میان سر و افتاد
جهمان هر چه خوش گذشت
بکلی کل و پست پاسبان

سبز در زیر او جو سپهر چونکه دید آن فصول آب لال این خالین نعمت دادون گفت بشرا برای مگر پی گفت اگر پاشخ تو زمین خاصه در او کی ارتقا آب این گل که دریا خند تسه کردند و قصد آب کند بیرند صید را خوردن است گفت بشرا ای نفعه جوی جان بدیندیش گشت پیشی آبی ای تیرش کمان در غور تا دیر آب خوشگوارم جرک تن از تن من و تویم گفت بشرا ای سلیم دل خیز سر که آبی غور که بواز تا در کشنه چون فراز جابه بر کند جله در سم بست با اجل زیری که بکارند بشرا از آن سوخته دل پیا ترجم از جرک اینجی میضال	یده از دینش شاطن پر چو ریحان تریان نفال تا لب کشته زیر خاک نهادن کرده باشند که کرده اندی مهره کوی که گفته غلطت صدور اندر صد تنای آب از پی صید دام ساحت اند سوی ای آب خورشاب کند کند از صید زخم خورده بکار سر کسی عقیده ایست نهان عاقبت بد کنند بد نامی روشن خوش کار و صافی پز شویم اندام و بی غبار شوم پاک و پاکیزه سویم پرده در چنین خم به باش نکست در وی آب و من نیند ز آب نوشین باز رسید نوشین کرد و در دجمت جان بی کند پست بکارند از پی آب کرده و دیده آره کرد و آلودگی در آب لال	آگینده خم سیفال درو گفت باشه کاجی پیشی و آب این خم گوشت باغچه تا نکرد و دصد بد و نیم آسی آری کسی بھر کی این وطن کا و دام نیست تا جو غم کوزن و آسود مرد صیا و راه پسته بود بند ما را چنین کشای کره من تو را بنج در کمان ارم چون بران آب پفرنج بانک بر بشرد و یخاتیز از عرقهای شورن فرسا و انکدین خم بسکاپ کریم آب او خورده با دل آملی سر که توان بر آیم سو مرد بد رای گفت او شیند چون در و شنجی جایی بود ز آب خوردن شتاب گفت باز این خم را دهام آبراجر که او کند بزرگ	آبی ای خوش و زلال درو باز پرسم گو که از ج طریق گو یا نه نکرد او صحر است در زمین انجیند اندازیم گشت آبی بدوش سرین جای صیا و و صید کار در میان خور و طعمه شور باکان دیکس شسته بود که نوشتند بر تو کویند با سکه کفن آن جان ارم تا جو ر و ن آب در دهم که از آن سو تر کشین خیز جرک بر من شست پرتاپا صید را از کرد چاره کنم جرک تن در و جرایری صافی را بدوی آلود کو نرشت خوش کس پد تا جرج در اریست بود عاقبت غرق شد در آب کرد بر سلاطین حوش ام واخی در سفاک کبر پیک
---	---	--	---

گفت نام تو نیست تا دم	پس زیت بنام خودم	پاشخه گفت نام می	بشرد تا تو خود به نام نمی
گفت بشی تو سگ آبی	سن بنیخا امام عالمیان	سرجه در آسمان در نیست	و آنچه در عقل و رای آسمیت
سده دایم بعلوم خویش نام	و اکسی دارم از حلال و حرام	یک شتم بهتر ز دوازده تن	یک فنی گشته در دوازده
کوه و دریا و دشت و دشته	سرجه پشه زیر جیج کوه	اصل هر یک شاخم بدست	کیس جو و از جی یافت گنج
و زلفک آنچه نیست نیز بود	آگم دست نارسیده	در هر طرف کوفته نظری	دایم آنرا به تیر تر نظری
گر پید پا و شلیک زول	پیش از آن نشنیده پیدال	و دروید بدانه کم پیشی	هم ببالی خبر و هم پیشی
بنفش و قاروره را بخانی نم	گفت بت زن مکر و نام	چون باغیونی آتش آتش نعل	کبر با آگم کپوسه لعل
پنک از افیون من مکر کرد	خاک در دست مرغ زر کرد	با و سحری که بروم ز دهن	مار پشه کنم ز پشه رسن
کان مرغ کافیه جدای	نم آن گنج را طبع کشای	سرجه بر پسند از آسمان من	هم از آن آگمی دهن ازین
نیست در جی و نش آبا و	فل و اما تر از من است آبا و	چون ازین بشیر و لای بند	بشیر شد بشیر از آن کز فنی خند
ابری از کوه بروید سیاه	چون دیدجا در برابر کردگاه	گفت ابریه جاپست جویر	و ابرید که رسید زنگ جویر
بشیر گفت که هم زیاده	ایمن کردند تو خود و دینه	گفت ازین بگذر این بانه بود	تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره و خان محرق است	بر چنین طبع عقل متفق است	و ابر کوشیر کون در دست	در فرا جش مطوبت محبت
جست با دینی با و بهار	باز نگردد با الفضول حکمت	گفت بر کوی با و خجاست	خیر چون کا و غر بنایدیت
گفت بشیر این هم از رضای است	سج بی حکم او نیاید راست	گفت در دست حکمت آغیان	خند کوی سرو و سپر زان
اصل با از نو ابو جحش	که بنیادش بخار زین	دید کوی بلند گفت ای کوه	از دکر با جبر بود بشکوه
گفت بشیر از دست بی تو	گیلی هست و دیگریت بلند	گفت با نرم بخت آفتاب	شش چند بر قلم بندیه
ابر چون سیل بولنگ آرد	کوه را پس در ننگ آرد	بشیر بانی روز و از پر جوش	گفت با حکم کرد کار کوش
من تر کز پر کاچر سبزم	در همه علم از تو پیشترم	یک علت بخود و کفایت	راه پندار خود و شاید رفت
ما که در پرده رفته اندیم	نقش سرون پرده میدیم	بی غلط خوانده اجتهاد می	بر غلط خواندن اعتماد می
ترسم این ده چون براندازد	با غلط خواندن کان غلط باز	بد که با این خست عالی شایع	سپز و پاکیزه و بلند و فراخ

تاج پسر بلندی از پست	تخت را با دشمنی زد	کو سرت عقل ملکوت را	همه عالم بدست من
چون عاقل بر سر بلند	بر کشا و ارقی چپ قند	گفت شخصی عزیز بودم	خوب و خوشدل از کدوم
هر چه باید ز آدمی ز سر	داشت اهل نیکوی سر	با چنین غمی و خروندی	بود ویش ناک پوند
مردمان بر نظرش اندیش	بشر بر سر کار خواندش	می خراشد روزی از سر	در روی علی از شب و فراز
بر ترشش ترک خایه کرد	فته با عقل دیت بازی کرد	یکمیری دید چون لاف تمام	چون در بر سپاه ماه تمام
فایز از بشیر می کشد بر	با دنا که بر بود برقع ماه	فته را با هر سنو آمد	ماه از ابر سپید بر آمد
بشر کان و دیت شد پاش	تیر یک غمزه و دخت پاش	صورتی دید که ز کرمه پست	ز این قلع بر صد نه پست
خرمن کل می بستانست	پشته روی می بستانست	خواب عمرش بهر کارش	بسته خواب نزار عاشقش
لب جو بر که کل که تر باشد	برک آن کل بر از شکر باشد	چشم خون ز یک کف خست بود	فته در خواب و نه پست
کلین ویش بر زلف بتا	چون حوصل بر زلف عتاب	خالی از زلف غلبه فاش	چشمی از غل ناپسندان
ماجنای غل زلف وید	سج دل بانو و جاکب	آمد از بشیر و آوانی	چون زلفی که بر کبری کار
ماه شهاب خرام از آن آواز	بند برقع هم کشید فراز	بن تخیل بر گرفت پریش	کرده خونی جان بهر دیش
بشر چون از کرم چشم ز خواب	خانه بر زفته بود و جانج	گفت اگر بر پیش ورم نه روتا	در شکیا شوم شجیب کجاست
جاده کار هم شکیا بیت	هر چه زین در گذشت پست	شوی که کر مر از راه	مردم آخر غنم نخوام
ترک شهوت نشان یکن	شرط بر سر کار یکن	بد که محل برون برم ز یک	سوی بیت القدر آیم رو
با خدای که خیر و شرود	بر من این کار عمل کرد اند	رفت از آنجا و برک راه	بر یارست که تقدیر ناخت
چون اهل یکا پاک رسید	و ادش آن بند را خدا کند	پوشش انجیت و عذاب	وز سر آرزوی خود برخواست
ور خدا و نه خود گرفت نیم	کرده خود را با جری سلیم	تا جان دار و دین دیگفا	که بر وقه را بنیاد راه
چون بی حده ز دربان خاک	با کشت از حرم خانه پاک	بود هم فخره در آن رشت	نیکو طبع بدخواست
نگه گیری بر آنکه گفت	بر حدیثی نرا نکه گرفت	بشر با او جو نیک و بدی	ز بهر بخت نه بر آشتی
کین یک آفتاب شایه	کین زبان بر کاف نشنا	بشر کوینده را ز حاموش	داد و بد و اروی و نایو

صبح وارم جو دایلی افش
داشتی آنمخصه جان بزم
ببین ره که ره نمون و
بخدا بجان تو بکشد
شاه از آنجا که بود و در بندش
کار زوی تو بر فروخت مرا
تا میان بزین و داشت
آتش کنجش بگریه تو
کر نه زانجا که با تو راستی
چون شدی شمع با من
جند ازین استان طبع
بلی بر سر برنج نیست
طولی دید رشک خوای
شده جانش چن کریش
ز دیت کله شامانی از تو
نور شمع از نقاب زردی
شده جویان ایسان شینده
چون که روز دوشنبه آمد
رفت خود پیوسته بکشد
زان غرامند پسر و برادر
گفت ای جان تو شاد

از جگرش جام سپر فروش
از دایلی بر این نظر
وین چنین روی که فروت
که ازین قتل اگر کشایی
چون که دید اعما و بکشدش
آتش بر فروخت بخت
پس زن در دم از دوا بخت
سخنی به برای زبانی
در تو بهتر از دوا بخت
دود و دوا هکلی از میان
گفت و آن زین شینا
عجب بخت و کشت بخت
بی مکی ده شکر آتش
قفل کو هر روز بخت
ذوق حلاوی زعفرانی کرد
کا و موسی به از زردی
بهر پسر بزرگشده باده
دل بشادی و غری پسر
خواست تا بزرگشاید
منه جانها فدای جان تو باد

کیرم از رخ زده که دیه سیر
کشتنم در غور و دای
خرم ده که بی خبر شده ام
قفل کنج منبر از ارم
حال از آن ماه مهربان
بد و غم مزوری منبر
بخت شد در دم ازینجا
نشود آب جز با شکر کم
آتش از تو بود و در دل
کافاب من نعل شده شاد
چون آن دید ترک تو خنای
مایه با در آب کیر افکند
بود شیرین و جوی بخش
دید خنده بزر در غور
آنچه که زعفرانی زرد است
نزد که زرد است یا طرب
پشتن بهرام روز دوشنبه در کینه زرد
شده بر افروخته و منبر چرخ
چون یمن سبز زمره دوا
بری که که برده بود و نماز
خانه دولتت خراگات

از جگر انداختم در دم شیر
چون کشی هم بتع خود بار
تا بزم که تیر بشد دم
با خوش فقا و شاه در پیام
کشتی ز کشتی که گفت
داشت ناخوره آن روز
وزنم دور شد تو انای
جز با بس نکرد و آس من
پس زن در میان و افکن
که ز بر العجزم آید یا
راه و او ششیر سوختی
بطی در میان شیشه افکند
کرد شیرین حلا و طربش
کردش از زینهای زین
خنده من را که زعفرانی کرد
طین اصفر ازین بهر لب
در کنار کشت و خفت کام
بهر در پسر جوی شده باغ
باغ انجم مانند برک بهار
بر سیلماں کشا و پرده دار
تاج و تخت آستان کات

مهری را بقدر خو و همت	مان کرده نه قوت شکست	شکلی را آینه چرخ شکست	کاسیا از خوش شکست
زن جوهر و کشاده رو پند	هم بدو هم بخود منور پند	بر زل این پیشین گشت	بروشن و سر کجاست
ز کن زرد چون زوی نه	بجوی مامری در او سپر	زج انکو طفل گشت	خام سر بر بخت همت
ما دکان در که و کد و نه	خام تنان چرخه شانه	عصمت ز قبال شوی بود	شب که یافت تازی بود
از پرستند کاغذ و کس	جز خو و آراستش ندیم بود	در تو دیدم بشرط خورش	که زمان را مانع دمی شش
لاجرم از تو کرجی کام	بی تو یک چشم آتارم	شاه ازین بکتهار خشت	کرد بر کار و صبح در گرفت
شوخ چشم از سر بهانه رفت	تیر چرخه شاه نه رفت	جیحانی بر بار لکشی	می برید آن کیهو بکشی
کرد با شکلی بر آبراب	او صبور می رو کرد کارش	پیر ز کلبه ت میانوش	کرده بود از پیرای پریش
اکمی یافت از صبور شای	که بدان آرد و نیاید راه	گفت وقت اگر بجای	رقص یوان آورم بیک
رخنه در مهد آفتاب کنم	قلعه ماه را غراب کنم	تا و در خم میسیر زنی	ز سپه بکان سپه زنی
باشه افکونی نه خلوت خست	رفت و کرد آن فکونی بارند	در کافات آهوان افروز	خواند بر شمعون پر آموز
گفت اگر بایست که گفتم	زیرین تو زود و کرد و دم	کرده رام کرده را و سپه	پیش و زین کن برفی بخار
راضانی که کرده را کنم	تو پناز این گن کاکم نمند	شاه این فرب جت	خشت ای قلابش در پت
شوخ و رخا خرد و شوش	مهره بازی کنی بویعج	پر و پرور ریاضت دانی	واخو از اصل نرم نرم
باشه از جای که و پست	صد معلق زدی بیکبار	شاه با او کلفی در پخت	بکلف کز قتیست جت
از ره و رسم ندی نکشت	کیسه موی از آنج بکشت	در کمان دیش که از جت	اصل طوفان تو پرست
وقت حاجت در آن گشت	گاه جت دین بکشتی	ماز با آن نمود و آنج	بکرا خیا و کوهر انجاست
دغبت آمد ز شک آن	در پافته را بر پختن	کر چه از راه رشک و شاه	کر و غیرت شست بر رخ ما
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود	صبر در عاشقی ندارد	تا شب خلوت سهایون	فرصتی یافت باشد اوهر
گفت ای خیر و خورشید	د او ملکیت بدین بد	جوش بی رست کوی را	بامس از راه رست می کند
کر چه سرور کاش می کام	و شمع باشد آخر شام	تو که روز ترا زوال ساد	شب تو جز شبصال ساد

سرگزانه جهان روی پس
جز جوانی و خوبیت کز دست
ملک تو بکمال آشکار و نهان
چون چشم کی جوان زد دور
گفت ماما دست شدیم
گفت ای پشوائی یو پر
یک سخن رسم اندازی
گفت سخا بهر خدای پرت
با چنین نعمتی من از تمام
طفل کین قصه گفته شد راست
راست گفتی در حرم حدی
باز گوی ای ز مهر بانی
تو بدخ بی و پری چری
گفت از پس ناپسند
مرد چون سرزنی که مار را
برین حال از آن عزت
چون خون و فقا و سپهر
چشم دارم ز شهر یا جهان
نه دل میسج و نه گواهی
بر کشد چون فلک نبرد
همه در بند کار خود بودند

جز بر رخبت تو بود کس
بر چه پاکیده تو دای پست
مهر خا برین حسرت جهان
از نما او نباشم دور
جو کل از دست دیگران گفتم
چون مغرور بودی و نه
کز جهانی تو با خرنه و کج
کجا کن پس و ما را پست
مر که آید بنردن سلطه
پاکشی و از زین خاست
رفت از دست و رخ از پا
کز جبهه شد پست مهر تو
خو چرا کرده به مجسمی
پشت کسخت از نو و با
دل چسبیده بهر دما
کس سپارم به این رخسار
خواه بکند از خواه بفرستم
نخند حال غیث تنهان
بزد و پاکسی بهر مایه
بکند بر زمین بخوابد
نیک پیش آمدند و بد بودند

گفت بلقیس چشم بد زد دور
خوئی شونجی شونجی خوش
با همه خوب و خوبان تو
طفل بی دست چون شیشه
چون پری رخ بدانی زنا
بر طفل کجاست راجح
حج بطع رده نزد سویت
ملک مال خرنه و شایه
سوی پیش کیم نهفت نکا
گفت بابا دست شدیم
بکه مایه ز راستی سپاریم
مر کیم که میجویم حکریب
پسروان زنده چش آب
کز زمان مر که دل بهر سپهر
در سر کام چون نشاند کرد
مر کج جان و دوتیم نه جانان
لیک جویم ضمیر نه فغم
گر گیر آن آفتاب جمال
مر که احوال چسبیده نواد
شاه گفت از برای گشتی
دل جو با راحت شاگرد

زانکه روشنی چش نور
چلپس و روضه تو صولت
پادشاهی و کمالی تو
دست را سوختی و شید فرا
دید پستی بر پستی داده
تا زین پست و از تو یاد پاک
که مایه بود بهال کست
همه دارم ز ماه تاهای
تا جود آوردم کجاست را
کرد رای تو علم آرایم
تیر با صید راست اندام
در تو از دور کیم خطریب
بهر از راستی نمی جویم
چون بزادین سید جانی
ز سر و لکین نشاید مز
با تو از غیب بر کشا دست
با تو احوال خویش گفتم
ز و دیگری چرا کند خیال
باز چون شمع مر میزد
با از مهر بر زو نیست
بخ خدمت کری با گرد

سکری را قدر خود و حدت	نان کرده نه قوت شکست	شکلی یا آئین هیچ نیک	کاسی از خوش نیک
زن جوهر و کشاده رو پند	هم بد و هم بخود سر و پند	بر زل این لبش زن کاپ	بروشنا و سر کجاست
ز کن زرد چون زوی	بخوی ماخری دار و سپر	زح انکو طفل کنست	خام سبز نیکه روست
ما دکان در که و که و نه	خام تنان پخته چنان	عصمت ز حال شوی بود	شب که دریافت تازه بود
از پرستنده کاغذ و کس	جز خود آراستن ندیم	در تو دیدم بشر طاعت	که زمان را مانع دیش
لاجرم از تو که جانی کام	بی تو یک چشم آزارم	شاه ازین بکها رنجست	که در کار و صبح در نکست
شوخ چشم از پسر بهانه رفت	تر چشمت شانه ز رفت	همچنان یر بار و لیکه	می برید آن کیه و پیکه
کرد و باتشکی بر آب	او صبور می روز کارش	پسر ز کن بت میانوش	کرده بود از پسر ای پروش
اکتی یافت از صبور شای	که بدان آرزو نیابد راه	گفت وقت اگر بجار که	رقص یوان آورم بیک
رخنه در مهاد آفتاب کنم	قلعه ماه را خراب کنم	تا که زخم میسج تیر زنی	ز سپد بر کان سپه زنی
باشه افسون که خلوت پخت	رفت و کرد افسون که بازند	در کافات آسمان افروز	خاندان برشته فزون پر آموز
گفت اگر بایست که گویا	زیر زین تو زود و کرد و دلم	کره رام کرده را دوسپا	پیش ازین کن برف بخار
رایضانی که کرده را کم نند	تو پنا از این کاکم نند	شاه این فرب جت شد	نشت ای قالیش پست شد
شوخ و رعنا خرد شوش	مهر بازی کنی بویعجی	پرو پرور ریاضت دانی	و اخو از اصل نرم هم نرا
باشه از جای که و پست	سده ملق زوی یکجا ریک	شاه با او کلفی در پخت	بتکلف کز قتیست جت
از ره و رسم ندکی نکشت	یکسر موی از آنجه کوکشت	در کان مدش که از جت	اصل طوفان تو سرشت
وقت حاجت در آنجستی	کاه جت دین کجستی	از با آن نمود و آنجست	بگر اینجا و کوه را نچاست
رخت آمد ز شک آن	در ناپخته را بد سپستن	گر چه از راه رشک و شای	که و غیرت نشت بر رخ ما
پاکتی پیشه کرد و صبر نمود	صبر در عاشقی نداشت	تا شب خلوت میاد کن	فرصتی یافت باشه ای پیر
گفت ای پسر و فرشته نیا	داو و ملکیت بدین بد	چون می پست کوی رست	باس از راه را پست کند
گر چه سر و کاکش یکام	او شصت باشد آخر شام	تو که روز ترا زوال مباد	شب تو جرت وصال مباد

جوخ او زمین زراعت
با یکدیگر زهر آب حیات
صبح حرفی باز نیست
بسیار صبر جهان سینه
صفت بخت نیست و زکات
شیر بر آتش آفرینش گفت
جوش پیاں کوه و دشت
جام زهر بر گرفت چون شید
زرقا مان بر زد کند شد
جوش شب آمد شب که جزا
خواهست با ساز از غولان
گفت روی عروپ خنیا
جوش عا را کرارش هر که
گفت شهری شهرهای عرق
از سحر سحر در شمار آید
خوانده بود و انچه باطل است
مجان مدتی به شبای
چند که گیر خوب خیره
پیر بر افروختی جابو تینه
میر کینزی که شد خریدی زو
چون کنان غرور روی می

این حکایت به پیش گرفت
زخم اندر سپاسی ظلمت
روی حاجی پشت نامست
جز کنه بر سپاسه نشیند
نیت بالا را زیاسی ر
از تر از وی صبح پر گرفت
تاج زهر بر نهاد چون ریشه
نایکی خوشدیش صحت
پرده عاشقان خلوت پیل
در جهان کند غمی ش آواری
که خداوند روم و چین طراز
داشت شاهی شهریاران
وان منورند را بکار آید
کر زماش خصوصت آید
پاخت با یک شی شها
خدمت کس از غمی نشیند
خواهست کین جانی روی
پیر زن در کراف دیدی
بازماندی به نعم خدمت خو

مکن بودم درم خریده او
در سپاسی شکوه دار و ما
از جوانی بود سپید روی
کر ز سپهر شب سپاسه
چون کنان بانی مند با بهرم
روزی که بیست بهان جهان
بست چون زده کل بر جانی
خریب را در و نهاده
شاه با شمع شکر افکند
چون فرمان شد که زینو
نوشته زنده دار جان ملک
استقامتی بعالم افروزی
داشت با آن منورندی
زن میخواست که جهان خط
جاره آن شد که جاره با جا
میر کس تا بهفته کم و پیش
بود خانه کونرشی سپهر
خواندی آن فخر خیده را از نا
ایلی با الفضول کنایان

برگزیدم همان کریده او
جز سلطان از آنکس سپاس
در سپاسی بود جوانی
کی سپهر او را مهر و ماه شدی
باز برداخت نرفسان تمام
در کنایه گرفت و شایخت
زیر زنده جوامع آب نمان
کبریا بر نک صغیری
بشاطمی و نویسه غنی
تا کند لعل لایطیر ز دخت
عذر با ما ز و پند زینو
غرض که خدا ایگان ملک
دم خود را بخور مجسمه کرد
خوب جوش بهار نوروزی
دل نهاد از جهان بخریدی
تا به بند بلا و در و سپری
مهربانی بود سپهر او ایش
پای هر پندادی ز خط خویش
زنی از ابلهان با کسیر
بانوی روم نازنین طراز
آور و کبر در پرستان

پشتین برام روزگشینه در کینه زرد

حکایت

آفتاب از کمره و از پر سوز	شک روزی و شکی روز	این کاست کز تویی جوم	خوابی از بهر خویش سجم
مغرم خفته شد در آن کجاست	خفته و مرده در چاکست	کز نه چشم رخ ترا دیدی	این چنین خوابها کجا دیدی
کر بر ایست که خون برین می	تیز شو تا کمره خون تیرید	و آنکه آن چشمش رخ آتش غم	جمله بر دم بران شکوه غم
زار زوی جانک بود بدست	لا بها کرد و چون سوختند	خورد و سوختند این نه راست	اشتباید و کام دل آست
باز کردش او ریدم پست	چشم او پر غار و من پست	در خنده را کز خشم زدود	تا کنم لعل را عقیق آمو
بر تنای جان فسر و	شب شب برده بود و روز	ایشی بر امی کج نیاز	شب و کمر خنید می دنا
صبر کردن شبی محالیت	آخر امشب شربت پانی	او می گفت مرغی دشته تیر	در کمر کرده پست کور آفر
خویشی کز بهر خود می کرد	خارشم رای که بصد می کرد	تا بد آنجا رسید کز جستی	دارم این پسته پستی
جو که دید او تیره کاری	شب می پستی پستی من	گفت یک لحظه دیده را دید	تا کشایم در خنیت قد
جو که یک لحظه مهلش دادم	گفت بجای دیده بخشام	کردم آن شک بر ایستگاه	تا دارم عروس اینجاست
جو که شام آنجاده را می	در برم کرد و دیده را بجای	من شیرینی بهانه آو	دیده بر پستم از خانه آو
جو که پوی عروسی دیدم	خویشش را در آن سپیدم	پس چاکس در من از من	من تنها و بلکه بادی سرد
مانده چون سایه ز تابش نور	ترک تازی ترک تا دور	شیر ترا ز سره را شوش	سرد و چون کرده حلقه بود
گذاشتم ز در علقه بند	نگزیدم ز کل قورقند	آن مان کج بود چشتم	وین مال رو با پست شتم
کج تا از دایمی فرقت	این محقق آن فرقت	هم درین سوید که ز رشت	چشم تازه شد بدین سو
آزمان از زان و قلمند	پیدم را پس کشا و زبند	بخت چون ز بهانه سیر	بدم را پس بر آید
نگاه زنی را کرد و فرقت	در کنارم گرفت و عقد	گفت اگر کشی ترا سپید	با ورت نامدی حیث
زنی و دیدی آنچه بود هفت	این چنین قصه با کشا گشت	مادین بن کرم جوشیدیم	کز ظلم پسیاه پوشیدیم
من پستیده را بناموشی	تا کز راست ازین پوشی	رو پرند پسیاه بوی من	رفت آوردم در آن شب تا
در آن خندم آن پند پسیاه	هم در آن شب کرم کردم را	پوشی شمع خود آدم دل شک	بر خود افکند از یاسا کنی
مشاه پسیاه پوشانم	چون پسیاه از زان و شام	کز جان خنجه کار با کلام	دو کشته ام با زوی غام

باد و بنجر که خود کباب رسد
صبح رویت دیدم چون کباب
چون در آمد زشت بیکو که
باشخون و چون کوشم
از زین تو من هم از نیم
ترسیم این گرک پر و بر باد
آرزو با پست با تو بگذرم
تا زین گفت باز همانان
به محل پیش حق همانی
گر بر آید بشتی از غایب
بستان هر چه از دست کا
که بدین کرد و بشت پیش
تا از و کام خویش روی
چند گوئیدم از سکونت شهر
مرا خام از زیاده اندیشی
صد هزار آدمی زین غم مرد
نیست ملکی تا دی ارم
یا برین قطع قص کن به خیز
عرضی کرد تو دستان نام
ایکین لب شدی کلک
شع و اراشی برافروزم

ماه می کپ آفتاب رسد
چون نیم بر ابرش جلاخ
عقل دیوانه شد و دیو پری
آفتابی بدزد چون چشم
که تو پستی می من آیدم
گرگی و رو بهی کس آفتاب
کار زوی خود از تو بردارم
تا بعد از آن کشند پلطان
پیش کردن حین جانی
آید از چون نمی جانی
بهر یکی آرزو که آن خلیت
وین چنین شب زهر شست
و امین بر دست بگذری
آسمن تو بود آتش کرم
کبکی و فتاده پیشی
که پوی کنج راه و اندر
پس زلفت ز دست بگذرم
باد که قطع خواهد یک یزد
ایکانت اگر بجان نام
ایکین با یک پس کل با جا
که ز غمت خون جگر آیدم

کشم ای آفتاب گلشن من
می نایب تبت آفتاب شکر
لعلک گوشه کمر و دی
دست چون دست که درستی
لب بدندان که زیدم چند
شیر کسب زانه سپوی من تار
کرد از زوم در بندگی
نار تو که بجان بود بکشم
لیکن این آرزو که یکو کیست
اگر از بوی عود آید
رخ تراب ترا ویند زرت
چون شوی گرم دل با جام
چون فرب زبان دیدم
بختم از دور گفت ای دلان
کشم ای خجسته کرده کار
کس پایم فرو شد پست کج
یا برین بخت شمع می افروز
دل جانی و خوش شنبلی
کیست که گنج را یکان نخر
گو کپی کلک انجبین نخر
کس ز غم سوزم و چرخ

چشمه نور چشم روشن من
کوی که که لب بد و زخم
نعل در آشم بکندی باز
اندیستم تو بپستی
واب دندان زیدم غم
چون یکسکه زیرم انداز
سرم لبش باز و بند
که تو از خلی من انجشم
دیر بانی و زود بپوشی
از من یک روزه و جو آید
بجز در آن که خزینه است
پا تو بخت جوامه نام
کوش کردم و یک نشیم
لیس بر و رای عداون
بردی بکار کیست را بر
دست بردارم بر چه می
یا تو بخت جوامه نام
از تو چون با شدم شکیلا
و از روی خیز کان نخر
مخوراد یکمین نخر
زنده با پوزت مرد بد

من شسته بریز پر و بوی	فلح از همدی و هم سخن	دو تن که چون شب آید نا	می خورم با تان حق طرا
زلف ترکی در او رم بگر	دل نورا در او رم بگر	که خورم باشکری جامی	که خورم ز کفری کامی
چون شب آمد غرض میباید	مپسندم بر تر از ثیابو	جندگاه این چنین و دوی	هر شبی عیش بودی دلی
میت و شب بدین ^{الکی} دان	بود باز رسن من تری	اول شب نظاره کاظم	و آخر شب شایه کاظم
روز بودم سلیقه شبست	خاک شیکون خانه خیرین	بودم اقلیم خوشدل شاه	روز با آفتاب شب با ماه
هیچ ناکامی نبود مرا	بخت مرغی کان نمود مرا	چون تمام نمود پیاس	حق نعمت زیاده نشد پیاس
ورق از حرف جوئی تم	کز زیادت زیادتی بستم	چون بی شب رسید و غلظ	شب جهان پستار کرد
عین طره پیرای سپهر	طره ماه در کشید بهر	ابرو بادی که آمدنی ان پیش	تازه کرد تازه روی پیش
شور سی ز در جهان افتا	بانک زیور در آسمان افرا	آن کز این پریم پیشینه	سیب در پست و آستانه
آمد آن پیر بر نهان و ند	حلقه بشد و حلقه بگشاو	آمد آن آفتاب ماه نشان	در بر افکند زلف مشکان
شعبا پیش و بعدت خوش	پس با لک شعاع باد پیش	بانهاران نزار زشت نا	بر سپر ز کاه خوشدینا
مطربان پرده را تو آستینه	پرده دراران ز کار بشینه	پایقان صرف را غوی	راست کرد بدتر رحم
شاه شکر ز باخشان نشو	کا و دید آن عیف مار زو	باز خوبان از بردندم	بخداوند خود سپردندم
چون مرادید مهربان خوا	کرد بر دپت راست نام	خندش کردم پیشش	آرزوی کشته آید
خوان نهادند باز بر تر	پیش از اندازد خور و پاشی	از کف سایقان کف	درفش کشت کاما
شد روند به شیخی را و دی	خوشتر از شیر و ما و دی	من در کاره کشته و آله	در کاره او کشیدم دست
باز دیوانم از پرسش	من یوانه را پرسش	عجب قوی شدم چو طنائی	و شب آنم ختم پر زنی
شیشم چون کی جویند	یا جو جوی که ماه نویند	لرز لرزان در کجاست	زلف او چون کجاست
دپت بریم ساد و بیسوم	سخت سیکت پست لونی	چو خان دید ماه زیبا هر	دپت بر دپت خود و نه
دپت بوسیدم آن تیره خو	تا رخنه دپت کردم	گفت بر کجاست دپت	کر غرض که دپت دپت
دپت برداشتن کان	کان بهر دپت جویان	صبر کنان دپت خونا	تا بخراش تاب کن

خلوتی آبخان باری نغز
گفت با وقت پیرانی
بقاعت گنجی شاد بود
کمرش خار کن مهر خدی
در بر خیز کن ترا گفتم
گر کسی غم از تویت دفع
شده را که در کلو بر پست
قطره رازش نکلی کند از
رطبی در فقا و کسیر بشیر
مرغی انکار ششم شست
کرشی زین خیال کروغی
درد و بر یک آرزو بد
باغ داری بر کمان بوی
اشبی با سنجاب باشم کوش
ماسی ز حوصه شست آبی
جو کن این دیدن انانی
از سر عشوه باد به خورم
جون در باره ترک کن
یاری حق خنک دل خله
ز قلم آن شب خنک عا
روز جو که در جاده کاشی

تا بم از دل به او قفا نغز
شب بشت زینهار خوی
تا بود و تهنتم نه بود
کاجم از سپر کشت خاری
یا جو زنجیر یان بر خستم
اینک اینک پیر کشت
آب در ده که آب است
تشنه را بقطره بنواز
پسونی ز قفه در میان
ز خرافا و هشد خیک
یابی از شمع جاودانی
سمه پال به خرمی میخند
مرغ با شیت شیر مرغی
دل نه بر و طیفیه شب دیک
ماه را دیر تر بدست آبی
کردم آست کی و سپاری
بر سر تا به صید سکر دم
در بکری و بد خوش آشن
دل همه خیرعت دل غله
وان شجم کار دل ز یاد
زک زروا شب شست

دست بر دم چون کبرش
کر فاعت کنی شکر و قند
واکنه با آرزو کن خویش
مست زین خرف حقیت
شب با خرمید و صبح دید
جوی آبی تو آب جویتم
ندمی آب ملقابی تو باد
آبی را بکیه کانی بر
کر جان نیت کار با خرم
با خرم و او کا ششم خوش با
چشمه را بقطره مفروش
بوی میکیه و زلف می
کام دل سپت و کامرانی
من ازین به چون بر لیم
کل مرغ را بی سیرت
دل نهادم بویه جو شکر
بازت کرده را در آمدن
کرد از ان لعنان کی بیانی
خوشدل انگیز باشد رازی
تا که روز قند میخورم
همه رنجهای دیده فرپ

در کشیدم جو عاشقان
کازمی کیر و بوی در می بند
اوقه عاقبت بد رویش
من دیوانگان نغیرت
پنجل با خرمی رسید
خاک آب دست شست
آب من خنک پا قلی ما
آب جوی آب جوی می
خاک در چشم آرزو زخم
نعل شبنم ز کوشش
کیه نیش از آتش نوش
زرد و با کینه کان می با
در حیات کرمی و آری
هم بدست آیم ارجه ویرتم
مرغ را بر لعل آن در کست
روزه بستم بخرمای در
رغمم تازه شد بوس شراب
کاید و آشم شاد باز
که بود کاشکی خیالی
با برنی پست بندیکم
دور کشت از بر مطر است

آتشکرفی و دهری و خوشی	بودیاری پزنی از کشتی	او همی رفت و من نباش	بنده زلفت و مندی خالیش
آرپاندم ببار کاجی بت	در شد تا مرا بنزد و نچست	چون در آن قطر تکلیف شدیم	مرد و چون نخت پار کاشیم
دیدم آنگه بر بساط بلند	خوابگاسی ز پرنیان پرند	شعاعی شاط و بزم افروز	همه با قوت غنیمت پرور
سربالین پستر آوردم	ترک را سنگ در بر آوردم	یا قلم خرمی جو کل در بید	نازک و نرم لغز پستخ و
صدفی مهر بسته بر سر او	مهر برداشتم ز کوه سر او	بود تا وقت روز در بزم	پز نکافور و شکستین
گاه روزان حجت من خوا	پاکر ما بگرد و گیک پرت	غسل کاسم با باده کز	گر کز پیرنج بود ز روزد
خویش را چون آب گل شستم	در کلاه و قبا جو کل رستم	آدم زان با کلاه برین	بود و میک پستاره بر کون
در خیزدم بکوش خالی	فرض از دکه اردم حالی	آن عروپان لجان کی	همه رفتند و کینا بدجای
من این سبزه ماند چون کل	بر لب مرقدار و چشم سبز	پسر نهادم خامی در سر	با کل پیرنج با کلاه تر
ختم از وقت صبح کلام	نخست بیدار و خواب و ختم کلام	استوی شب جو کشته ناکلام	صدفی شد سپهر خالیه
سرب آوردم از عاری خوا	نخستیم جو سبزه در بر آب	آمد ابری با و چون بوش	ایم افشان شد آن عیرو
با و میرفت و ابری قضا	این سخن کشت و آن بخت	چون آن مرقدار عیرو	آب کل سر نهاد و جوی عی
لقبان آن دند عشرت پنا	آسمان ارکشت لبتا ز	بجی از نخت زرا آوردند	تخت پوشی ز کوه آوردند
چون شد ایچنه پسر بلند	بسته شد بر سر بساط	بزمی آید پشته سلطان	زیر و بزم حمله نورانی
شوری شوی از جهان خوا	آمدند از حجت از حجت	در میان آن عروپانی	بروه از عاشقان کجایی
بر سر تخت شد قرار گرفت	تخت زو بوی نو بهار گرفت	باز فرمود تا مرچ شد	نامم از لوح غایب شد
ز قلم و بر سپر خواندم	هم آید غی و نشاندم	هم تبر تیب و قهقاری	خواندند و خورد و بارید
مرا بایستی که در خور و بساط	آورد و درین خورنده نشاط	پاشند آنگاه که باید پخت	سر کخی رود از و خوش و
می نهادند و جک سایش	از زدن رود و بانو آید	نوش ساقی ز جام نوش کوا	کرم تر کرد و عشق را بازار
در سر آمدن طایرستی	عشق با و کد بستی	ترک مرچمت آسکار کرد	مند و خویش را مارا کرد
ز غبت افرو و در نو ختم	مهربان شد بکار ختم	گر بختی بعینه با یار	تا شد از برین پستار

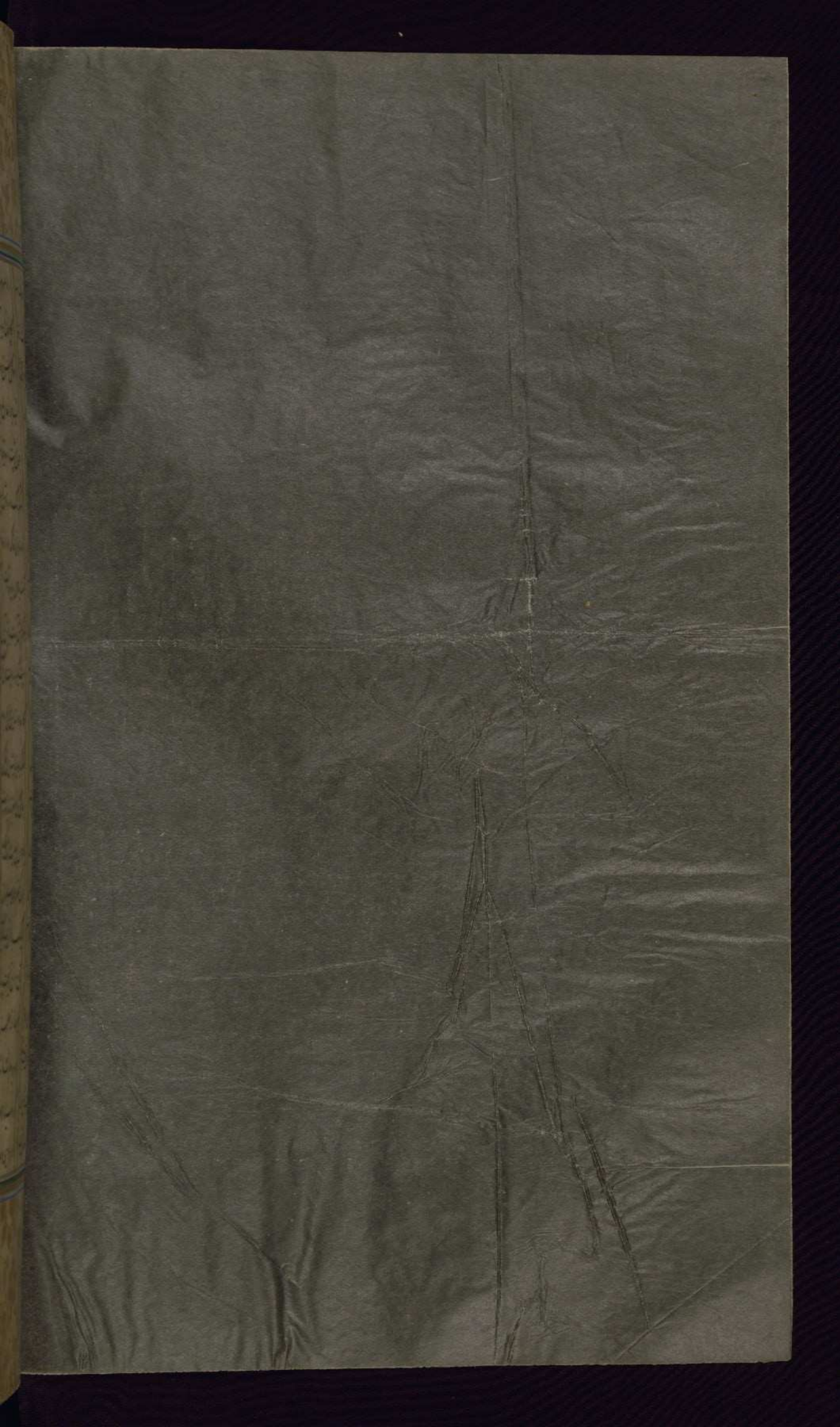
سرجه اندیشه در کان آورد
مطرب آمد روانه شد پانی
رقص میدان کشا و دیوت
جون پاکوفن برآپودند
من نیز وی عشق عذر سرا
چونکه دیدم مهر خویش
مرا مید بر پشت بشاخ
گفتش از سپید کاهست
قسم از عهد می و هم کیشی
خیز تا ترک وارد یاریم
جون می تلخ و قل سیرت
غره میخت وقت باری
کرم شتم تنه که کردست
گفت شب بوسه طالع با
تا بود در تو پاک می جای
زین کینه که هر کی هست
حکم گزخ و شش کم خالی
کندت دله بی دل داری
کرد که شرب عروپن جو
این سخن گفت جون بر خست
پیش اندو من سپرد باز

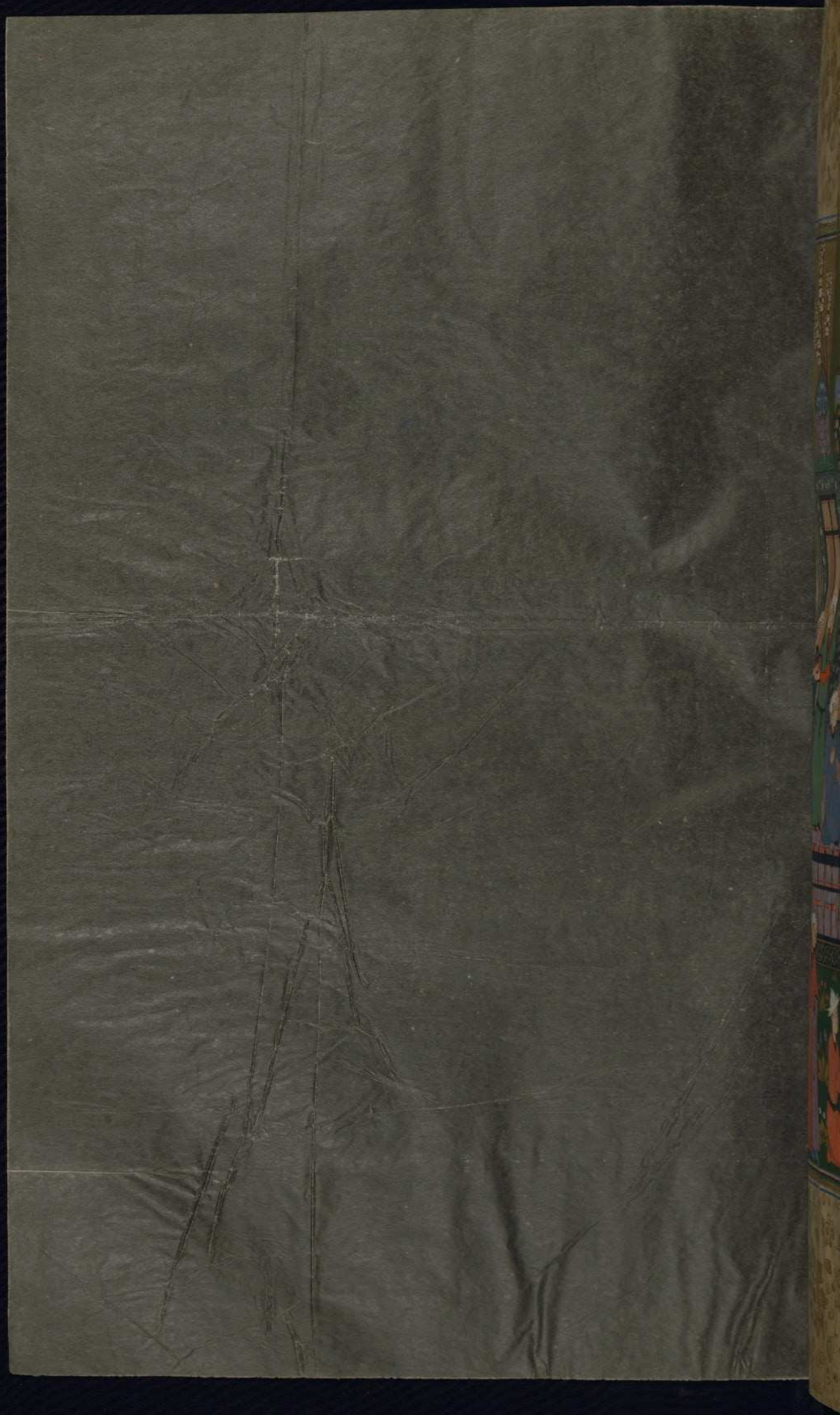
مطبخی رفت در میان آورد
شد مطرب را بهانه در باقی
بر در آمد بیای می به دست
دست بروی و ده مودنه
کردم آنه که طلیحانی
او فادم جو زلف پیش
گشت میدان گفت کو می
نام داریست نامت
نامهارا بهم بود خویشی
خند و از او دشمنی نام
نقل بر خوان نیم می برد
با کن دولت بکار پسای
یار در دست و کار و دست
پیش ازین یک آسمان ترس
زلف کشکار کیه بوسه ربا
شب عشان اسحر گایت
زیر حکم تو از شش خالی
هم عروپن هم رستاری
دست بر مراد خود شای
مشق می کرد و مهربانی
گفت بر خیز نه خواهی

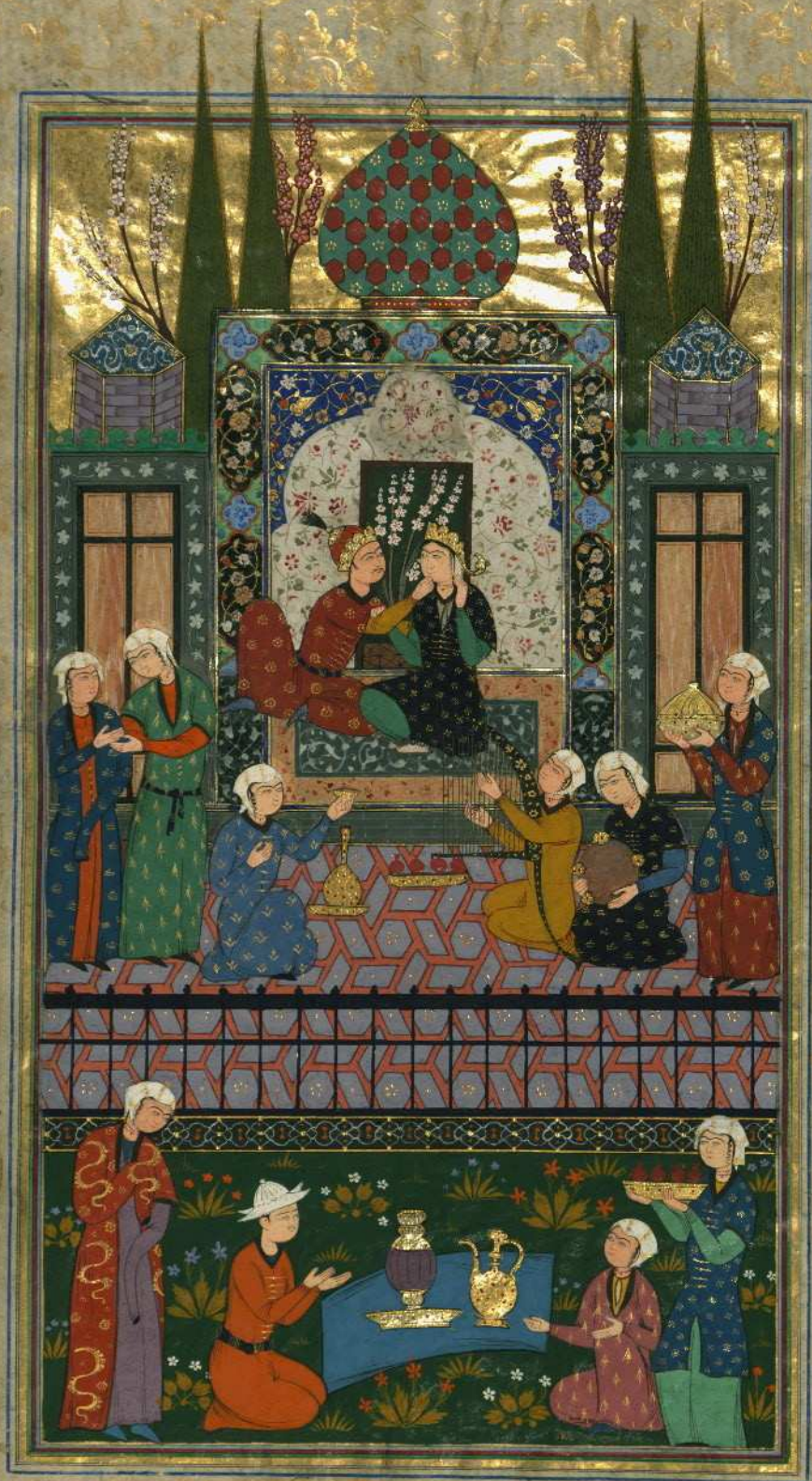
جون فراغت رسید ناله کرد
مر نطقه وی در می سخت
شمع را ساخت بر سر جای
شد با و تن پاک می گرم
واش کرب ز روی می
بوسه بر دست پا می زدم
عشق می مانجم بوسه می
گفت ترک که ناز می نام
ترک نازت نام اعنت
قوت جاز می خاک می شتم
یا فتم در کشته دست می
جو که سرخ بوسه بارم و
خونم اندر جگر بخوش آمد
سرجه ازین بگذرد و روانه
جون بدانجا رسید می توانی
آنچه در چشم تو بریایه
تا بولایت که نندد
آتش را ز جوش شبانه
سرست زین گی که بخشم
در کینه رخ و نهایی و
مانجیده دست من بگرد

از خدا های گرم و سربست
سر ترانی ترانه می گفت
وایت ما و ندیم شمع پای
بر گرفت از میان می شرم
بارگشتی که و از ان ز می
نما که شفت پیش دم
بدلی و هزار جان باوی
نازی که ناز دارم نام
ترک نازی و در لغت
نقل می شش خاک می شتم
کر میان و کرد و آن می
من کی خواستم نرم دم
ماه را با یک جون ششم
دوست آن که پو جانود
کر طبعیت غما که بدانی
آرزو را در و خطر یایه
بشبان خاص نندد
آبی از بهر جوی ما ماند
کر و کربایت و در بخشم
آنچه در خود و دیکه مراد
ممن ان و روی می گفت

فرشایر خند و تخت زنده	راه صبرم زنده و پخت زنده	چون مانی بر کند شست و پخت	کشتی آمده از سپهر بریز
آفتابی مدیکشت از دود	کاپانان مدیکشت از دود	کر و بر کرد او جو رو پری	صد هزاران ستاره سپری
پسرو بودان کتروان جنبش	او کل سرخ و آن جنبش	مرشکر پار شعی اندر دست	شکر و شمع بود خوش پخت
بر سپهر کشت باغ همه	شب چراغان با جاف همه	آمد آن نویسی شست	چون عروسیان شست پخت
عالم آسودیکه ز جیب دست	چون شست او قیامتی دست	بس کی لطفه چون شست بجا	بقع از رخ کشید روز پخت
شامی آمد برون طارم و	شکر رنگ و روشن پخت	رومی ز کشتی خضم و کور	رزمه روم داشت بزنگار
شک چشمی شک چشمی دور	همه سرونی خاک او از نو	بود و بختی کل سپهر افکند	بجای آنی در افکند
چون مانی کشت سپهر دست	گفت با محمی با سپهر دست	که ز نامحرمان خاک شست	می نماید که شخصی انچه شست
خیز بر کرد و این پرکار	مر که پیش آیدت بدین کار	آن سی رویی زمان شست	چون می برید ارجب دست
چون مرادید ماند از آن	دست گیرانه دست مر	گفت بر خیز تا رویم جو دود	بانوی نوان چنین فرمود
مری گفت هیچ نفرمود	کار زو مندا این پنج دوم	بر کر ختم خزان با طاپوس	و ادم تا بجلوه گاه عروس
پیش قدم ز روی چالاکی	خاک بوسید پیشین خاکی	گفت بر خیز جانی شست	پایه ندکی پسندای شست
مانسی دشمنم و همانی دست	جامعی من مغرورند ز کتوت	بر سر بر آبی شست	پسازگار است ماه بائین
گفتم ای نویی فرشته خوی	با جوس این حدیث شست	نخت بلفیس جانی شست	مرد آن تخت بفرستیکان
مر که دیوی شدم پانی	چون کنم دعوی سیلانی	گفت مار و بهای بنایا	بافوخ انده پانیسیا
همه جان پست حکم است	لیک با شست با چو	تا شوی اگر از شانی من	بهره یابی ز مهر بانی من
گفتش سپهر تو پایا تو	تق من ز تخت پایا تو	گفت سو کند با جان من	که برای تو یکمان بزم
میسمان منی تو ای سر بزم	میسمان ز اعزیر مایه کرم	چون هر بندگی ندیدم ری	ایستادم چون بندگان
خازنی دست کس نیست	بر سر یرم نشاند باز	چون شستم ران سر بلند	ماه دیدم کمرش کج بند
بامس آنست بخوش لبنا	کرد بسیار مهر با نیا	بس بغیرمود کارید پیش	خوان خور و خورشید پیش
خان نیا و خان نیا شست	خورد و پای می جوی شست	خوان فیروزه کاسه ز باقو	ویده راز نصیب جبار تو







جوغرض بودن از کج خلقی
 بکه در پای مرغ خیم دست
 دل آنجغ نیرتاب گرفت
 مرغ باکر و کرد باک کشاد
 چون بکرمی رسید تا پیش
 تا بدانجا که از جنان طای
 مرغ بن مرغ صد دعا گم
 پیاغی نیک ماند مقام
 بازگرم نظر بعبادت خویش
 صد هزاران گل شکفته در
 زلف پسین گلشنها کند
 کین حسین خرد چو من
 زین خطر که بدین تو اتم
 مال بر جوغ و شتاب گرفت
 خاکلی را بر اوج بر جوغ باد
 بر سر مار و نه گشت سپهر
 تا زین بود سره بالایی
 پایش از دست خود را گم
 دل با نذ شهای بد او
 دیدم آن کیکاه را پس پیش
 سبز بیدار و آب خفته
 کرده جوغ و غفلت را بند
 مکر اسباب من را شنید
 چون که کام بابک مرغ
 دست بردم با عفا و خدا
 ز اول صبح تا به خمار
 مرغ با سایه نم نشستی کرد
 بر زمین بنزه بزنگ حیر
 او خادوم جوغ با دل گم
 چونک را پیو دکی را پیو
 روضه دیدم آسمان پیش
 سرکل کونه از رکنی
 آب کل را بکار برده بین

دینا قیغ در شتاب

شیرا در کلاب

بیک سنجک کو مرید

کرده کاغذ کاغذ بنیر

چو کین صابون

کرده زاب و ملک

بسیار میان کمر

قون میایم بهر

بیک شمشیر خنجر

میان قوت خنجر

پیشکوه سپهر خنجر

کوی از کردار و زورنگ

سرگزید از پیش آورده

عور سپهر پیش آورده

باد از عود و پوز و سنک

صنبل و عود و پوز و سنک

گفت پرسیدی آنچه هست
گفت وقت آنجاست
او شمی من غریب انب
چون آن منزل خراب شدیم
بسته کرده بسد پس در کا
تا بدانی که مر که خاوش است
چون می دیدم از خلل حیا
بطلبی که بود جنبه ساز
شع و ارم رس کردن
مردم بنور بگردون
بودی ملی بر آورید و بیا
کار سازم شد و مرا نگذا
آسمان سپرم فرو خزان
پسوی بالادلم نید و لیر
در شامانی آن فضا خوش
چون آمد برین مانی چند
آن بزرگی که بود پیر با
چون پستونی کشید بهنگام
مر ببال را که می خرید
اوشده بر سرین این جوان
گر کنم صبر جای ز خطر است

دست آنجا که است بجا
پنی و مانی از وی گاهی
وز خلاق بود بر پاکس
چون می مرد و نقاشیم
از دایمی بگردید مار
از به معنی چنین پیش است
در چشم در آن سدا
بر کشیدم حج جنبه باز
پنجم حرم و و گردن است
خونچم شد و پس ببارد
که بریدش فاکلا
کردم افغان منی بودند
من حلق جو آسمان نده
ز سره آن گرگی میند زیر
از و مند خوش حال خوش
بر سپران مل بود و جانی
میل کفگی او خا و در جا
پستونی و در میان عا
صدفی ریخت نر و ایز
من و مانده چون غریق در
کاشم زیر و محشم ز بر است

شب جو جنبه نشاند بر کا فور
خیر تا با تو را ز بکاشیم
چون نمی اوده می برید مرا
سیدی بود در پرین بسته
گفت یکدم درین نشین
آنچه پوشیده شد نیک است
چون تخم در سبزه بگرفت
آن پرسن که کشید پای
چون سیری نخت خود بخور
و انکه بود آن طلب تبتم
چون سید آن سید بلند
زیر و بالا جو در جهان یم
زاسایت که جان نینده
دیدم بر هم نهادم از پر هم
مح سودم نه را نیشمان
مرغی آمدن است چون سی
پرو بالی خوشا خانی در
سردم آنسک خا بیک
سر پی را که در می نخت
کشم پای مرغ کایسم
یو فایمی زنا جو اندوی

گشت مردم ز راه مردوم
صورت ناموده بنایم
پسوی ویرا کشید مرا
رفت و آورد ششم آهسته
سکه بکن آسمان زمین
نخاید مگر که این سبت
سدم مرغ شد و بگرفت
مر عا ره در پس پای
رسن از گردن می شد و دو
رشته جان شد جز آن سپنم
رسنم را که رسید بند
خویشتر بر آسمان یم
دیدم در کا مانده ز سر
کرده خود را بعا جری تسلیم
جز خدا پرسی و خدا دانی
کا دل زو بدل بر اندوی
پایا بر مثال پانخت
خویشتر از آرش می کشد
نافه شک بر زمین است
زیر پای ورم جو کچرم
کر و باس می بآن پزی

چند پرسیدم از نگار خفت
بردم از جاده و حواس رخ
شهری آراستیه بوی لعل
در سرائفی و نهادهم تخت
چون نظریا ختم ز سربانی
از کوی بی نیک زایی او
دانش نقد با رو تاز
آستان کردش اول کنج
اولم خواند و غور آورد
چون سر کوه خورده با خوردم
و باغ من دوش هم سوخت
من که قانع شدم با نیک بو
جان یکی دارم از نیر بود
در ترازوی مرد با فتنک
تا ویدند از خزینه خاص
مرد کا که بند رنارشن
و ایدم نعمتی و کرباره
ز آن نهادم که این چنین کنی
جوقی بی دل شدم یاری
کز به معنی بر اطناف لیم
بنی نصیبت بفرم که گویند

این خبر کشک بخت
آنجای از اندیشه بازوار و
سریک از شکب کشید علم
بر بندم ز جاده تخت تخت
دیدم آزاد مرد قصابی
راه جتم آبش نایی او
چرا با ابرون از انداز
کا که از بار آن خیرینه بود
خدمتی ب در نور آورد
پنهن از سردری فرو کردم
پیشم آورد و غدر خواست
ایق و ایدم ز بهر بود
هم در کف بی عیار بود
این محتره وزن اردنیک
آوردند نقد با خلاص
در جالت شد از نوایش
جای شریعت حجب کیم حار
بود بی حسد ای رنجی
کشم که ز دوست و
دست بر پا شای لیم
با مهای سیه جاپوشند

عاقبت ملکوت با کرد
نام آن شهر باز پرسیدم
پیکر سریکی سپید چو
چشم احوال شهریا کچا
خبر روی لطیف و کچا
چون هم جتشن سوختم
مرد قصاب از آن کشتا
بر روزی مرا جاده پیش
سرجه با سیت بود و زو
میزان حن و اراخوان
گفت جدیدی بود کوسرخ
چیت پا و اش این بود
کشم خنجی اجد این غلیم
بغلامان سبت پروردم
زان کرانمایه نقد با
گفت من خود رفاهم و
داو و تواران نامش
جاحتی کر به بند پست
با کفتم مدو حکایت خوش
تا بانم که سر که زینند
یاعلی اند چون سیه و لا

خوشی از خانه ما و شاکر
زخم و آنچه خواستم دیدم
همه را با ماسپیا چو
سیکس را کفتم احوال
از بد سر کندی بان بسته
بکله و ایش که ستم
صیدش بچو کا و قربانی
والکی ادم از خزانده پیش
بجز از آرزوی مهمانش
پس از اندازه کشتن شاکت
برنجیدم کوسرخ
حکم که اندک بستی
بخندم تر شدم آبی حاست
بکشمه شاکتی کردم
پس از آن دیشک بود
نرسیدم بچی کداری
تا رجوع اقدت بداده
کر نه این که داو و بردا
قصه شامی لایت خوش
چه سب از شاطی نه
ویده برسم نهاد و غل

آن سپاه فرسایان گفت و	شاه را قصه کرد و شنید	همه عمرش برقرار گشت	تا شمع ازین شمع ارگشت
مندی گشت ناپدید از ما	پیر سیخ در کشید ما	چون قصه بر گشت بسی	ز جوع و خا خیز داشت کسی
ناگهان روزی از غایت	آمد آن تاجدار بر تخت	اقباله کلاه و پیرنش	پای تاسیاه بودش
تاجهانی است تیر تیر کرد	چون غنچه سیاه بوی کرد	در سیاه چوب حیوان است	چکش کشی این سیاهیست
بشی از شقی دلدار است	کردم آن قبله را پرستار	در کنارم نهاد باز بهر	کلیدی کرد و انحراف سپهر
کاسپان چون بر تختاری کرد	با چوین خروچی بازی کرد	از سواد و ارم ربود مرا	در پیوستم کم کشید مرا
چکش نرسید که آن سواد گجاست	بر پیرمیت این سواد جاست	باخ شاه را یکا لیم	روی در پای شاه ماییم
گفتم ای پستیکه غول اران	بهترین همه جهان اران	بر زمین تارگی اگر باشد	کاسپان را به تیشه تراشد
باز بر سید صحنیت	هم تو گفتی و هم تو دانی	صاحب من مرا محرم با	عمل را سفت نافه را بگفت
گفت چون من این جهان را	خو که تم میهمان داری	از بد و نیک مرا دیدم	سر که کشی و دشت پریدم
روزی آمد غویی از پیر را	کفش و پستار و جامه را	ترک او چون شربت فرو نمودم	خو اندم و شمشیرش فرو نمودم
گفتم ای من خوانده نامه تو	سید از بهر چیست جامه تو	گفت بگذاز این سخن بکنم	که رسیخ کن اوج خرم
کفش باز کو بهایکس	خبری از زرق و اف زرق	گفت باید که داریم معذوم	کار زویت این چنین دور
زیر سیاهی خیزد از کس	مگر انکو سیاهی را پس	کردش لا بهار پنهانی	مس عراقی و او خراپانی
با وی الی هیچ در گشت	پرده از روی کار بر گشت	چون حد رفت خواتی	شورش آمدنی تباری
گفت شریعت در وی	شهر را پست به جلد بر	نام آن شهر سپهر شوشان	تعزیت خانه سید شوشان
مردمانی همه بصورت ما	همه چون و در نزد سیاه	مگر که زان شهر با ده تو کنند	آن پوادش سیاه پوش کنند
آنچه در شربت است	گرچه ما خوانده قصه است	کر بخون کردیم بخوانست	پیشترین سخن بخوانست
این سخن گفت سخت بخت	آرزوی مرا در دست	چون آن استغاثه فریم	دست سارگی و دور فریم
قصه کو رفت قصه ما	چم آن که دشمن شیدا	چند ازین قصه جسته بودم	بیوقوف از سر بوی فرو کردم
پیش از این و کرد و فرید	که بر اقله بر شوم مکن	دارم اندیشه را بصبر	زان سخن هم نبود شکیب

هر کجا جام باد پوشیدی	جامه سبز نک خایه پوشیدی	چون نیروی ای فرزانه	مجلس آراستی بهر جان
بانوی خانه پیش پستی	جلوه برداشتی بهر پستی	تا دل شاه را چگونگی برد	شاه جلوه ای او چگونگی خورد
کرچه زین بر کشیده حصا	جان نبرد از اجل با خنجر کار	گشتی افسانه ای مهر گنیز	که کند گرم شهوت از آتینه
ای نظامی ز کشتی کنیز	که گلشن با کشت خارش تر	با خاشاک ملک ازین در مقام	حاجت چگونگی نه شد بهرم
چونکه بهرام شد نشاط پر	نیشتر بهرام رویش نه در کنبه سیاه		
روز نشسته زویر شامی	خیمه زد و در سواد جاسی	سوی کعبه سرای علی فام	پیش بانوی مندر شد سلام
تا شب انجاسط بانی کرد	عروس و مرغی عطر سازی کرد	چون افشا بدش بخت شاد	بر حیرت رسید شک سیاه
گفت اول که خنجر بخت شاد	باد بالا جار با شاد	شاه از آن نوبها گشتی	خواهست بوی جی با شکری
تا زویر که گشتی بد	کویش با دکانه لطفی چند	زافان که لب بر آب افکند	پست را از زویر بخت افکند
آسوی ترک شیم منوراد	تا ده شک را بر کجشاد	مر که خواهد که او در جنگ	و لوتش را در اسانک
تا جان ملکیت جانشاد	همه سپر با بر پستانش باد	چون عاقلم کرد و بود وجود	بر کشاد و ارشاد کوشش
گفت و از شرم در زیر	انکه زان نغمه تر گشتی شنید	که شیشه مخرج روی از خورشید	خرد کاران و جاکشید
کر که بانوان قصر شست	بود زاهدانی بزرگ پست	آمدی در پیرانی همه باد	لیک یک کپوش حریر سیاه
باز چشم کرد و تر و جهم	در سپودای ای سیکه نیم	به که مار از قصبه یار شوی	وین سپیده کار شوی
بار کویشی کجای شیش	معنی آیت سیاهی شیش	زک از رپستی میزد ز	گفت کا جوال ای سیاه
چونکه با کعبه باز نگذاشت	کو هم از نیک با ورم داند	کس نیر فلان ملک بودم	که از و کرچه مرده خشنودم
ملکی بود که کار و بزرگ	ایمنی داد و پیشش را لکر	به بنهادیده باز کوشیده	و در ظلم سیاه پوشیده
فلک از ظلم خروشان	خوانده شاه سپیده پوش	اول آن را و شاه مهان	خنده میند و پسرخ کشت
میهمان نه میباید داشت	کوثری روی در شیاوت	خوان نهاد و بساط کسوف	خادمانی لطف پرورد
داشت از سر و زرد پر	جامه های عجب کرانای	مر که آمد با کام کیش	بخودش میماند نیر شد
چون تربیت خوانند	در خور یارید برک و اویش	شاه رسید از و حکایت	هم ز غرت هم از ولایت

ز آنکه در کار نامه پندار
در گرفت این سخن شاه جهان
چون گرفت رفت روزی
کجی مادی که در کسپ
مرد و اندر شهنشاه طالع
تا دو سال آنجا نشینی
میر کی را بطبع طالع خویش
دید کا فانه شد بگل دیار
شهر آمل بشیده و اتمام
صل من عند خواه آنست
یاری از شکیلی گاشد
چونک بهرام گفتا و کلا
بستونی ناف ملک است
شهر در آن راه فلک پنهان
رنگ بر کجندی آری شهنشاه
و اندر میخ بست بر کارش
و آنکه از آفتاب و اجنه
و آنکه بود از عطارد و شمس
بر کشیده بدین صفت کچر
کرده مرد و خری بکرای
روز تار و روز شاه فرج بخت

مفت بکشند اول کار
کاکلی لغت از چاسب نهاد
شید و را خاند شاه شید اند
تا بر دوح کر تو اند برد
کر و بر ساحت خجسته کرد
گو کپش از بهشت و جشت
شرط اول نگاه و اشپش
آنچه نعمان نمود با پندار
تا شود شیده شاه و اهرم
آنرا بخل و این را کرست
یار دیگر غریق آب شود

و این پی پیکر آن مفت اقلیم
در جواب سخن کز و شتاب
آنچه بد ز قمر بود از و در جوت
روزی از بهر شغل پامی
شیده بر طالع خجسته نهاد
چون حان مفت بکند کردی
خیر و آید جوید مفت پهر
نا پسند آمد اهل نیش را
گفت نعمان از خطا کجی
کار عالم حبس تو اند بود
همه در کار خویش خیر شد

نکته در تمام شدن مفت کسب

و چنان سپون مفت پون
مفت بکند در آن راه
کجندی کو ز قمر کوان بود
و آنکه پوشش شتری یار
و آنکه از یرب سر یافت
و آنکه کرد پیوستی جیش راه
مفت کسور تمام در عهدش
از نمودار تا بایشش
شبه از جاک قسم شنبه بود

دشت در صحر خود جویدم
پی را زداختی ز او جواب
کر و کارش حاکم بایداست
بره مند از قمار بهرامی
کر و کبند سپهر ای بایدا
کر و کبند کردی جبان ستری
بیک جانی اوده دپست بهر
کشتن آن قطب آفرین
کاف عتوب بر آشنای کرد
زویکی رازیان کی بسود
جاده عاجزان نمیدانند
تاج کج خیره روی سپان
مفت بکشید بر گردون
کرده بر طبع مفت پیاده
در سیاحتی مشک پنهان
صندلی شست ز کجی
بود در پیش روی سفید
داشت پیر سبز جی طلعت
و خرم مفت شاه و ممدش
کرده هم مکتبی بکند خویش
وان کر با جنان کنان بود

تن پوشیده گشت و حصار	در چاک ز لعل با شبنم در	ما که مثل تو پا دشا داریم	همه داریم خون دایم
کاسکی جار به خان دی	که ز ما چشم بدنهان دی	کردش اترو خرام سپهر	همه دین فرخی نمود پهر
طالع خوشدلی زره نشدی	عیش خوشدلی لایق نشدی	تا همه ساله شه جوان دی	خرم و خوب و کامرانی
شادمانی می باید	جان گرفته اشو و شاید	جون سخن پیاپی	مر کسی دل به آن سخن سپرد
دور کردنم از دلائل	دل پسند آمد این سخن را	در میان دمر و آژاده	متر آیین مجسم زاده
شیده نامی بروش جی شد	اگر از صنعت سیاه و پسید	اوستادی مثل سامی	در پاست مهندس نامی
خرد کاری بکار پیایی	نقشبندی بصورت آیی	از طبعی هندسی و نجوم	همه در پست ابو مزه هم
از لطافت جو کلک تکیه	در زمانی ستد دل ز فرما	کرده شاکردی خرد بدت	بوده سمنار این پست خد
در خورق زعفران ریا	داوده با او پستاد ریا	جون انم شاه را خوش	در زبان آیت در دل کش
ز دین کشت شاه پست	جون میو سپه داد بپشت	گفت اگر شاه باشم تو	چشم بدوارم از دیار تو
کاسمان هم پستار شای	اگر ارکا را خراش پس	در کنار ندکی کل کاری	و جی صنعت مر پست نیا
نستی کیم از سپهر بلند	که نیار ز روی شاه کرد	تا بود در ط خانه کا	ز اترا فلک نزار و با
جای در حرکه جان بد	بر زیر حکم آسمان د	و اینجا پست که صنعت کا	مفت بکنم جفت حصا
زنگ سر بکنی جدا کا	خوشتر از رنگ صد صفا	شاه را منت نایب صم	میرکی را ز کشور علی
پست مرکب روی کف اس	بر شمار پستار به قیاس	منقبتی صد که گفت شنید	روزها پستار پست
در جان روزها بزم نو	عیش سازد بکنی سر روز	جای هم رنگ خانه د	با دل آرام خانه می شود
کر بد گفت شاه کار کند	خویش ز کو اکر کند	تا بود همه بر شاه کار	باشد از همه خوشتر
شاه که اگر قلم این کردم	خانه دین در آیین کردم	عاقبت کار جون ساید	ایم رنجنا چ باید بد
و الکه گفتی که کند افرازم	خانه ای صفت پانم	ایم خانه ای م و سوا	خانه طاعت حدای کجا
در حد کرجه آفرین کویم	افسر رفته را کجا حرم	بار گفت این سخن خطا کفتم	جار جای آفرین چرا کفتم
اگر در جانشاید زمین	به جایش تو ای پستین	این سخن گفت و شاه خوش	ز این سخن و غم خوش

ز بقیه ای آب کینه آب
از بس نفی بهار عطر آید
آتش فروخته جو صندل معطر
خوبی از جوش سقفه شسته
پسین سپی لای زیا کینه
که بایسی ز قهر کرده مضطرب
ترکی از اصل رویان نشین
شوشیای کاش کینیک
کلامش اوده باد با راق
جمله و بزمه بزرگاریه
دو نخی بهشتیش شهو
زنده ز درشت نغمه سازد
بر سر آتش از سپهر صی
خانه پسر سبز تر زیاده سپرد
باد و در جام آکنده که
شاه بهرام کور با یار
راج کلگون جو کل شکر خند
زیر کان را عیش زنده
جون خونی سخن سبیل گشت
محکم را چرخه و جان
ایمنی ست تند بستی

تخته برشته کشته نقره تاب
اعتدل کشته باد برف آکنده
دود کربوش حرم منده
بر نیایی بخون در غشته
بدل ناردانه آکنده
آقایی ز شک بترسته
قره العین مند و القش
کر و آتش جو کر آید نیک
از دوش و کوه و جون با تو
جمله دعوی و بزمه کلنار
دو نخی از گرمی بهشت از نو
منع جو پروانه خرقه باز رو
فاخته سرشان بر قاصی
باد و کلنار تر خونی
راست جو آب کشاوت
باد و میخورد و چون جان
پخته کشته و آشی زنده
نکتهای لطیف میخند
برزبان سخن مری بگفت
کین نیست ز اسکارها
سکی دشمن و فغانی دست

در جنس فصل تابان شاه
یسو با شرابها جو نش
آشی زو شاط را پستی
فندق رنگ اوده و غش
باغی از خواب چیده زو
خلعتی کشته هم نواله ز نور
مشعل پوس و جرج کلیم
آن شبه زنگ آتش صفت
نوع و پی شمراره زیور او
زردی شعله در تاج و کلاه
دو نخی اهل کار واکشته
آب پخته ده رنگا و مسام
کر و آن بزمه بزمه زده
ریخته آسمان فاخته کون
کو چشمان شراب میخورد
مخفی نقل و سماع و یاری خند
مغربا در سماع گرم شند
مر کرانمایه زبانه خویش
کاین درخ آسمان دارد
مست مارا بفر مارک او
مست پی ایمنی کخاف

دانه فصل جاپطبع نکاه
مغربا خواب اوده و لراشوش
کان گوگرد پسین زو شتی
کشته شکر فیه و بهباش
غسل اوده بر آب انکورش
لاله رسته از کلاله جور
بزم عیسی و باغ ابراهیم
کان با قوت بود و دطلعت
عنبرینی نکال در بر او
کج زرب و وزیر ماریه
روضه راه رده و کاشته
ای دریا چرخه اشک نام
جنگ و دج و پت زنده
از مو افاشته رفاخته خون
ران کور کباب میخورد
می کپارنده عجب حی
کر و گرمی جو موم نرم شند
گفت چیزی نقد زمانه خویش
وان دقیقه که او نمکدار
مهر چرخ از پی مبارک او
این سیمایه است و آن کلاه

مرتفع جامها قیمت مند
تخ مندی مرغ داوودی
کو سر آمو و تاجی از سر خوش
رفت نمان جو سره از بنا
کار سر یک جنا که بود
اولین و ترازو کیان
بغضان روانه کرد
و ادخا خان خراج و دختر خو
کفن پستای پوی خبرش
دخت این در کجا آرد
و دختر ای العنق و برای
بجنان ناله کرد و ز قتل
انجهان دل شادمانی
روزی از نو قهرورانی
شب بخونی روی بلند
شمع و قندیل باخما مرده
زبان خرمندوی سبب
تاب سر ماکه بر آزارش
شیردوش حسن پنهان
بر بهایم و دان کن کرده
کیا کار جهان دو رنگ

پشتر از آنکه گفت باید چند
کشجی در اند بر جودی
باقا و زوخل شپش
با چنین نعمتی ز در کشا
بستد یک کار خو و برخت
بود لیکن بد شده زیان
بر غار مهر و برنجی از تهید
حل پای کنج و کونرسینه
باز مغربی و افسرگاه
زیر کی پن که چون بکار
خوشت آورد کام یک
خوشت زیارخی و قطره

تا ز اسپان پرسی ورد
لعل و درش را که قدره قیاس
و او تا زان مش خوش شد
شد باز و شاطش شول
بفرغت یکام دل شست
خوشتش با زوخل شپش
دختر غارت با خیزه
و انگی که کار کرد بروم
قیصر ازیم برز و نیسه
چون سی سرور و از ان
قاصدش و خوشی از نوام
چون کور کشای مفت اقلیم

کهار در پاستر مفت کند

آسمان کجا و پشایه
مجلسی پاخت با خرمند
دخت و بکا و ملخا
دردی از مند و ان عجب
آب و تیغ و راکر آب
چون در اندام ز مهر شد
پوست بر کنده پوستین
لعل آتش نغمه در دل یک

سمه دریا که از کوه نورد
دانشش فروشنش
و زمین عدن بدو نشد
که کجی شتبه بدو شست
کام آن مفت کیماش
کوسری یافت هم کوشش
بر سر سر و مفت پالاج
دخترش آتش بان بروم
دخترش او و غلظت
زفت از انجا ملک مند
دختر خور و یک و زوخم
مفت و دختر سده زوخم
و او عیش خوش جوانی و او
خک آرد ز باد با آرد
کاو لیس و رازستان
بانک و روی آرد و یک
موج موج ابر را که کبری
حرم اسف و چشمتی
خج پنهان در کشیده
نایک شتبه اعلی
کل حکمت پسر بر اندو

بجای حق تاج و تخت
دیو را بست و اژدها را دوخت
بجز او کست آنکه وقت گناه
کر چه شیر افغان بجوی و ند
قصه شیر و آن پیشینه
در مصافش خن بخندان
هر یکی را یکی نشان باشد
تیرش از سوی پیک خا
سرتی کو خلاف او باشد
پستی او نشان شیم است
او پست از جمله خلق دانا تر
تا زین ز چرخ و ارجا
زین اندر پناه پای او
شاه نعمان از آن ساقا
آدمی کست با تبارک ش
ما که مولا بارگاه تویم
از غرب تا عجم مولایی
چون شد مهربان در کش
نهی از رخ بر آریام
شاه فرمود تا که سروج
حل داران در آمدند بکار

همه در پیر شدند و پیر شدند
پیل را کشت و گرد ز چو
کر دین کور در گنج ر
کر دین مغر شیر پا بود
پست بیدار مهر ناکینه
آنکه او کرد پس نخواهد کرد
او به شهابه جهان شد
پیک در یک پای پا شود
استخوانش جو بهر نگار
خواب او خواب نیست
بلکه دانا تر و توانا تر
بر فلک با حکم او پای
و آسمان زیر تخت پای او
بزم شد را با فرین است
راست با گنج چاک
پس و سپایه کلاه تویم
بر کشایم اگر عجم را می
یا قدم راه تو شد از ریش
چون رسد حکم شاه با آیم
دست خازن و جواهر
حل بر حل ساختند ش

آنکه مانده دیده ایم ز شاه
کو ر بکار شیر نخر است
که فغفور تاج پستان
شیر مرداوست کو به صید
کر بر آورو هر کی نایم
چون شاهان شما گیرند
بخت بر سر هر کی بخت کند
نوش خنده بهر مار پستان
پس که باغ او بروی آمد
و آن مانی که می پست شود
کار دانا و پست در زمانه
مرکز عدل با رکاشاد
کار دانا که این سخن گفت
گفت مر که بخت شاه
افسار از دنیا و بر پست
از تو داریم مر که مار پست
مدتی مست که نمر زندی
کر شالم و پد بزدی
کر نه تا زنده ام بخت شاه
آورد که گنجای پنهانی
ز رنج و آرد بود و شک بکل

پس نیک است در خنده
با چرخ نشان تیر است
که رفیق حسن را بستان
قد ریسند از دهن گد
بود بالکری با یایم
زویکی را نزار بر گیرند
چون در طارش و بخت کند
راه گیر دیاژد با غان
زان سرالته بوی آن آمد
او خوروی عدد و پست
نیست محتاج کار دانی پس
کان اقبال در کلا شاد
پیش قوت که با پند
کر چه ماسی بود بهما سپه
سبز باد از پر تو فست
بر تر و خشک ما تو داری
بر در شه گم سربندی
سوی خانه سوم و ستوی
سرگردانم از پرستش راه
مصری مغربی و عمانی
وز غلام و کینه خدین خیل

روزی از طالع مبارک بخت هر کجا شاه و شهر یار یکه شاه زبان کشاد چون شیر از شما کیست تار و زبر کامدار نیکی بکل خان کای با که دیدم که پای شهنشاه این نیکوانی پستم از نام با همه ایسب که نیست خلا مخبرد و کسی نیار دیار که خورم حوض باد و اگر شفت می خورم کار چایس لایم خنده و پیستم تا بولیت المان پست و خجربان بر سر باد و جو که رای آرام دو پستان از جو درمی آفریم نیک خوابان من پندار بچین غنایها که من پیستم یک بود که ز ناتوانی خوش جوش آبی استخوان کفشت کانه شگفت با که نبدان تاج برفوش خدایه نمان	تاج خشی تاجدار یکه بود گفت کای سیر و مهران مردی کان مردم اند کرد کامدار بر دیه و عیار پوشمنی سخت و کشوری کشاد این کجایت سیر و نام نختم تان سچک لای خاص از پیش کسی نباشد شاد تیرم از جوی خون نباشد دود تیرم راینه کار نشد یادم خنده شیر و پستی سلیت موشیاران می در گرباشند تاج قیصر نیز پای آرام کج قار و آستین نرم کافران سپهر بر کارند خواب خاقان مگر که چون تم شب نخبه ساسانی روی آزاد کاچی کل بخت پست پیرایه خرمندان کوشش خلق با باشد با	سمه در زیرت پادشاه لنگر از بهر صلح با یخک مرکب از دیر بر گزیدم نان از سر تن شان بوقت کند این ندلاف کاچی کرم کس ندیدم که کار زاری کرد خوشتراشد که کمری نهفت کر چه من می خورم خبان برق ارم بوقت بازش خواب خرکوش من نهفته بود شیر در وقت خنده و خیزد آنکه در عقل پیش نبود چون نشن با باد تیر کرم دشمنان که دل منخ زخم من اگر خنده خفته با سم و ست بچین بی غلط که نشد دم از دما که چه خسته اند عا سمه سر بر زمین نهادمش سمه را جز جان من دم پسروانی که پسوری کرد	رفت بهرام کور بر بخت صف کشیدند چون ستار کین شاه جدا می چنگ دکده ای صاف دیدم نان بر که ای صاف آمد بند وین خوی که از شهنشاه چون کاری که کار کرد کویه ای پویشنا ماکی که غم کار سیم کمانخیم سکی دست می بدیکریغ خشم را بند از به خنده بود کیست کپل پست کبیر می خورد یک پستین بر سر خیم جرمه ریز کرم بجای جگر سیخ زخم بخت بیدار من کاست رخت مند و نگر که جویم شیر بر درش ناید بار پانچی عاجزانه اویش حلقه کوشش کس دم با تو پیسار تم سپری کرد
--	--	---	--

تاج کرون بهرام با ایرانیان

درب عنبرین نیایم	کیر و بهرام جنگ بهر ای	تیر بر کجا که زد حای	تیر کشی تیر خویلی
زخم دیدم تیر سپید اند	تیر سپید او زخم اینجا	تیر کشید این تیر پراپ	تیر بی زخم زخم می تیر است
تا جانش که بایک شکر	کرد میدان نیار چنگ	او جابری بهر طرف می	دشت از کوه کوه از وند
کشت جندان از آن سبزه	که زمینم شد خون خیره	برین مر که رفت پیکانش	جفت برداشت از شانش
صبح خون تیغ آفتاب کشید	طشت خون مد از سپهر	تیغ بی خون کشید چون با	مر کجای طشت خون با
از بیج کن خون ایشان	جو خیم فک کوی می	و برسی تن کیش می سیکر	زمره صفرا خویش می سیکر
نیز که زبان تیغ کرد	کاژ و بارار بدید و برد	تیر مار حین در پرکار	بد و بد چون جند باشد
شاه بهرام در میان صفا	نو که تیرش نموی می شکاف	تیغ اگر بر زدی بغیر سوار	تا که کشکاف می جویار
کر تعریف تیغ وادی هم	مرد را کردی از کمر بدو نیم	تیغ زنیان و تیر از پاش	شاید از خیم او سر پاش
ترک از آن ترکمانا کادو	و اینجا زخم دیده در او	مهر را در بهانه کادو کیر	تیمار کند و کشت کمانیز
آتش جو پخت کوشی کرد	لشکر ترک سپست کوشی	شمر نو و از تیغ رابست	تیغ می راند و تیر می اند
در پیم اخلاصشان بهد	گفت او با دو و و ایشان	لشکر خویش را بغیر زدی	گفت با آن و کار و بان
باز کوشید تا پسری نیم	قلب که از زجاجی دکنیم	جمله واد پشت واد پشت	شیر در زیر واد واد پشت
شاه را بر ظرفوشی دست	قلب واری قلب رکت	میمنه رفت و میسر و بکت	قلب در سایه مقدمه تخت
لشکر می شیر ز یک خاک	کشته از صد مها جوی	پنجی نیم سید شیران	کوفه غر زرم شمشیران
تیر چون برینو ز اسب شد	ز و سوار اوقا و به شد	لشکر رک را و دشنه تیز	تا به چون سید کرد و کیز
شاه جندان گرفت که سر و کج	که و پر آمد از شمار برنج	کشت با تیغ از آن لایب	باعت شده رعایت پای
بر سر تخت شد به پیروزی	بر جهان آله کرد و نوری	مر کسی پیش او زمین فیت	در خور بخشش فیت
پهلوی آن را پس فرنگ	پهلوی اند بر نوار جنگ	شاعران عرب جو دشت	شعر خواند بر نشید ربا
شاه فرنگ و آن سنان	پیش از آن و شاه کمان	کرد از آن کنج باغیت	وقف آشکده نر اثر
در بدامش اند و در کلا	بر سر بود آن آتش کار	و اچندان ز راز خیره	گم گمانی نیک پس در ویش

کرد عالم شد ای کجایت فاش	تیر شد میثا ز بهر ترش	گفت پر کن سبت بهرام	ای در خاکه و این بجام
با حریفان بی در افتاد	حاصلش داد و خور و نشاد	میر کسی در آن طبع برخواست	که شود کار ملک و وی را
خانان روانیست حیرن	کردی صد حسد را بر دگر	شد از نیایان شاه بقتد	چو ملک ما را بپند
ز آب حیو کدشت آید	در خرابان پیکر پیاخیز	شو جزین ترک آزیافت	اتحادی ندست با بک
سعد را دیده پست بردن	دست از این جکشت با	و بخت بودند پیرو اس	یکدیشان نبود در خوا
میر کی در نهفتا و نور	پیش کرد و ده سونی خان	طبع با شاه خویش کرد	چاره مان ملک خود
گفته باند نیک خواه	قصده گل خاک راه بزم	شاه عالم تویی بنا بخرام	پادشاهی یار بهرام
سبح که بایست درو دهم	کردند بدش کنم بوسه	کاتبی را که نامه داد خوان	این سخن اسپسح شاه
شاه از ایران طبع	ملک در نیایان گذشت	خویش ترغت روی کرد	با جان حج بر حریفان کرد
دجانی که شد کشته جان	رو کی در سپاه ملک	مرد خان نبودش کرد	بنیست که حریف از او
جوشان سانیک مود	که شد آید ز حریف خویش	از کلاه و کمر تو در بخت	پای من ز تیغ مان تخت
خانان جو کوش کردیم	که جهان بید شد بهرم	دشت ایتح و تیر ماری	فارغانه برو و بادشت
غم و غم و غم و غم	کار با نکر و فی سیکر	آید از خصم خویش پند	کرد تا خصم او برو خندید
شاه بهرام روز و شب کجا	قاصداش را به بر پکا	از به و اچس خبر می جت	تا خبر داد قاصدش بد
کوز شاه این سفلای	شاه به تخت فرخ آید	که مد لکیش بوقت سنج	بود سید صندار و دیگر
میر کی دیده آید و جنگ	در زمین آید و با و جنگ	حسد یکدل مار صد	که به صد و اندک بلی
شاه با خصم قه بادی کرد	مهر پنهان و مهر پای	آشی پست خصم دوش	خواب نر کوش از دوش
تیر خوش و بان شاه	کاکانی است از پناه	نکمان پیرش بنجور	کرد بالا و غمت کرد
دشمن تیر کزیه کات	کرد با چشمه سپید و آب	شب از پیش گرفته چرخ	کوه و صحرای تیر ترا
کفیتی صد هزار کیست	سویومی و دوتیست	مردم از چم زنگی دید	چشم کشاد اگر چه ندید
چرخ روشن فل سپاه	جون خم ز پرشش و قیفر	از خد ملک غار و رفی	چشم رین و شنان می

دگر خاکی رفت و خجرت
از بدو نیک خانه خالی کرد
چون قفسه گران تیج جاک
ای مرا کشته در جدایی
خواست رفتن مهر باکی
نه زمین گشتا دن شستش
مهر که چشم در پس ندارد
شاه را آن سخن گفت
مهر بای جان باول
بس کهر پار کشته بود
از بند خند چرخ لطیف
موبد آن بشرط پیش آورد
چون برآمد ز ماه تاهای
وال قوی شد بزرگوارانرا
بود پری بزرگ بر پی نام
پندیش از نسل شاه دارا
شد پسر داشت برود پری
عارف اندیش و در شای
وان و کز شرف عالم بود
وان و یک شغل شهر سپا
او همه شب بیاوه برغم فر

واب از کین آب گاهی
با پری رخ سخن بکای کرد
پیش رخ دفته را نشاند زیبا
زنده کرده چاشت شای
در سر مهر زندگانی من
آسمان سپید او بردستش
چشم نیستم بدو کردار
کردش در میان بکر
عذرهای چنین آخبر کا
کرد بودی خطا آن سرنگ
ری بدو داد ما و کز بهر
ماه را در کج خویش آورد
زنده شد نام نام دارا
هم لقب باراد برهلم
وین نهنگ آشکارا بود
پسر خویش عالم نری
پار پامیش را بنود قیاس
باح خوا همه پاک بود
نایبی خاصه بصرت شای
عالمش بکار خود نه

گفت اگر خاک کشت زنده است
آشی کردم ز خود در آیت
منه بشت بر کشا و زیبا
غمت از رخ اندم جاک
شده بر کوش کو ز زخم
مکن بودم در آن پست
عظیم آمد که از دمای سپهر
گفت خفا که راست کوی
ای مرا آفرین آن کهری
خو اندر پرنک را و نو کند
شد سوی شهر شادی لکین
بود با او بله و عشرت با
مصاف کردن بهرام با خاقان
زرد کوشان مگو شامند
هم قوی ای هم قوی اندیش
شاه از ویکرانج دی دو
همکه بود از آن فرزندش
شیر عیارش کی بصد کرد
کرده شاه از دست قی قمش
شده بریشان عمل را کرده
اسیا دار کرد و خود می با

خرد خواهم مرا خند است
من از آن ختم تو بر جان
گفت کای شهریار قید
کوهر راغم دارد از پیرای
وان سم سخت را بدخت
چشم برار شام کردم دو
تخت کینه بر نهاده
بر وفا می چند خبر کوی است
کایا بطع او جن نری
دیت در کوش حال کرد
کرد در بزم خود شکر نری
تا بر رفت روزگار دور
نام بهرام در شنشای
سرباب پیسه ورنه
کار بار را شناخته پیش مش
شاه را هم قیبت هم بود
نام کرده پدر زرافندش
موبد موبد اغی و کرده
نافه الامر حمید گیش
عالم را عمل و فاکرده
مرج اند وخت باز می اند

طوفان است که در بحر است	زرم و ناک جو خرو قاقم شاه	بر زده کاوی جو که بر کردن	آرد اینجا که علف خورن
پشت پایشان در دست	که پناز و هیچ پایش نیست	کاوی انگاه جکا و چوئی	نخند سپه خویش را یسلی
بچه کردن سباه کسی	از رین بر کرایه شلفی	زنی انکه پشت پا چها	بر و چون عجب نباشکا
شیر و شیرینش چکا کیت	سرانگشت را بندان	گفت این چنین چکا و چون	بنود کرب و دین و ناست
با ورم نایه این چنین است	تا پنجم چشم خویش در است	و انکه از مردین بمان خوا	نماند دعوای آن سخن راست
میزبان کن کشید درین	گفت باکا و کس کایت	سیمر وقت را شاد جود	پیش از آن عده کار چا
زیور و زیب چنان است	و اوکل را خار ز پرست	ماه را شک را بند ز قیوم	غمره را و اوجا و وی تعلیم
چشم را سپرد و فیک کشید	ناز را بر سر عتاب کشید	پسر و راز نک را غوافی	لاله را سپرد و بوستانی
در بر آمو و سپرو یمن	بست بر ماه عقد پرویا	روح یا قوت را بدستم	کرد و چون سبب عاشقانم
تاج عیسی نهاد بر سر دوش	طوف غیب کشید تا کوش	شکسته تخمش و تخت طاح	ناگزیرش و ز طوف تاج
زنجی زلف خال سندوق	بر سر یک طب ستاده	شب خال عقیق لبش	مهر زنجی نهاد بر لبش
فرش را و انما می خوشا	بسته کرد و از ستار عفا	کوهر کوشش را و زش	کرده بازار عاشقان
ماه را در نقاب کایه	پست چون سپهر کل سورا	چونکه ماه بهوت از پرنه	کرد و مهرت از انچه باید
پیش از او رفت چون	ماه در سج کا و یادت	پسر فرو برد و کا و راز	کا و پیر نا کونده کور دست
پایه بر پایه برد و دیدام	رفت تا تخت پایه بهلم	کا و بر بای سیاه و سیا	شیر جو کا و دید جبت
در عجب بود کین چه شاید	سودا و بود در نیافت	نه کرد دنیا و کا و زیز	بگرشم جانم و شیر
کاجن من پیش تو به شای	پیش کشش کردم از تو ای	و جهان کیت کو بزور و	از روانم و زیز سزی
شاه گستاخ زور مندست	بلکه تعلیم کرد و ز نخت	انک اندک با الهامی از	کرده بطریق و پایا
تا گوشش راه بی بجی	در تر از و نجی شش منجی	سجده بر و شک را رسم اندام	با و عایی بشر طوین تمام
گفت بر ما غایت عظیم	کا و تعلیم کو بر بی تعلیم	چه سبب کر زنی کو کوری خز	نام تعلیم کس نایر و برد
شاه شین ترک را شخت	مندوی که پیش او دینا	برقع ماه باز کرد و دید	اشک بر رخسار فرو

چون بیند نیازمند است
کز خین کار سازمند شود
رفت و زنجهای پنهانی
روح و یگانگی چسب آید
شاه بهرام روزی بخت
چون آن که کشکاک
باز پرسید کانی را که
بود پسر تنک خاص مرغی
بنده وار و دمی داد
بی تکلف جنگله ماوت
دارم از او غایت
کز رو شاه با ده بر سر
شاه چون دید که کانی
و اد پسر تنک به بر خاک
چون شنید نصیب گاه
فرشش فرش چند جان
شاه بر شد بشت پادشاه
چون شد از روز دهمی
میزبان آمد آنچه مایه کرد
لیکن این شیت پای طاق
میزبان گفت شاه باقی

پسر برادر بهر بلندی تو
کار ما مرد و زو بلند شود
یگچ ساخت بر کمان
نوش و نعلی که بزم رشت
بر و پوی شکار صحرانت
داشت آن منظر بلند

بر چنین نظری ستار بهر
مرد پسر تنک لعل با یگچ
خورد و نیاملوک وارو
نمله باب کار پستالم
پشتر را که رفت صید آمد
دیدت کی کرانمایه

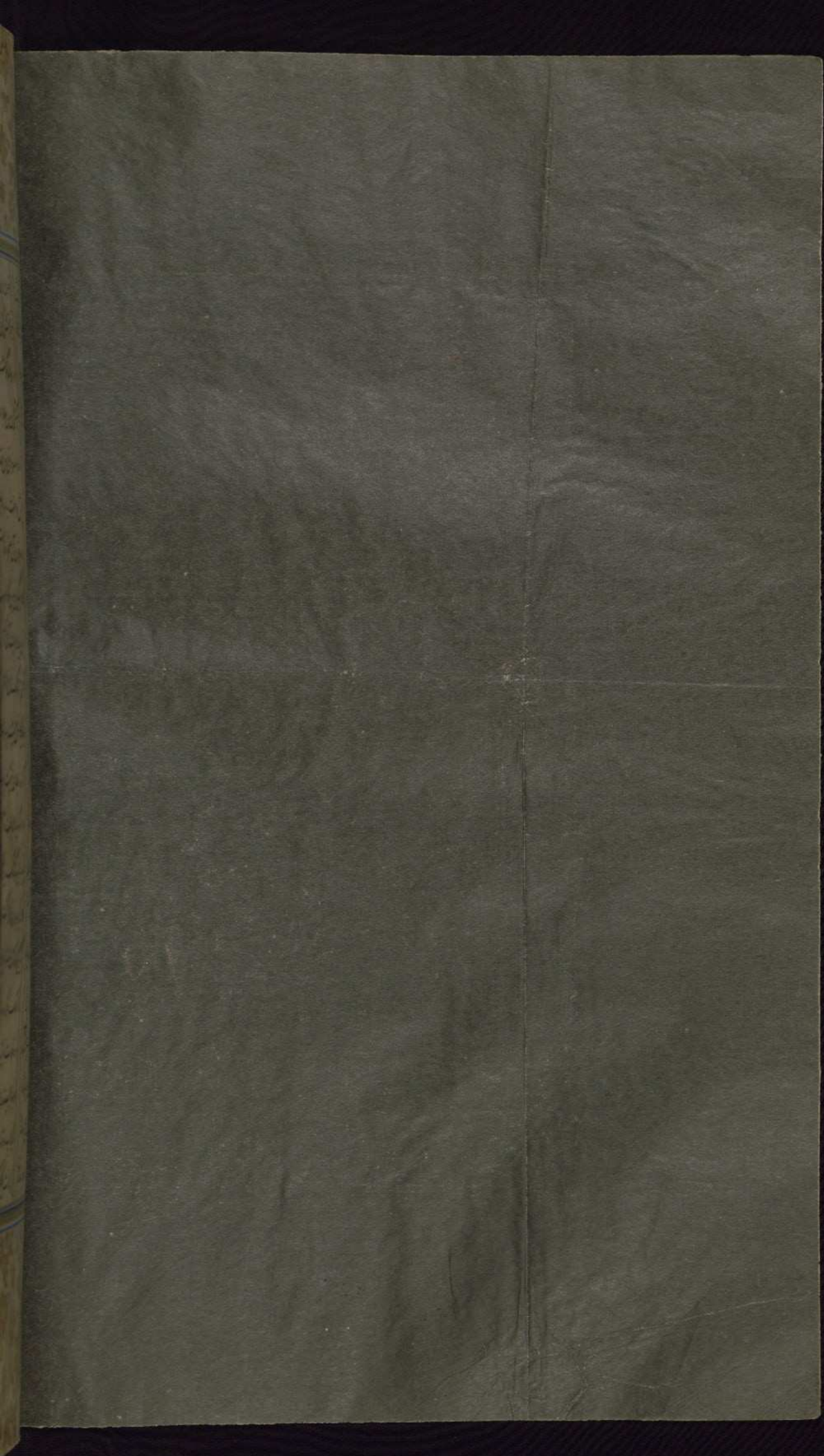
سیمای برون پسر تنک بهرام را

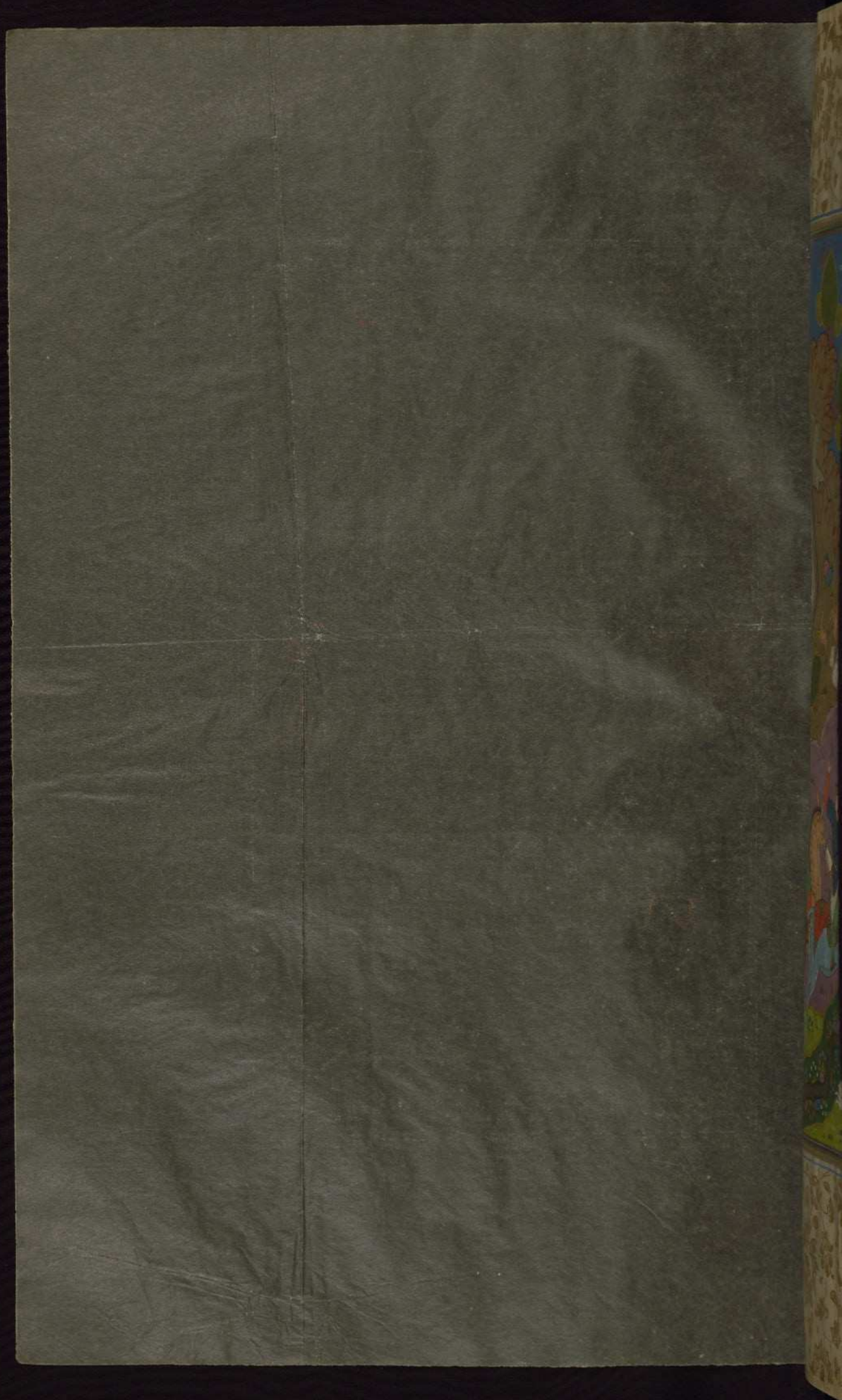
چون خیره و جانش نیت
لطفش از جهره زیاده
سنت را بی پایاوت
کوچی بر کشید پرتماه
خاک بوسه ستاره بر دژ
پیش و آس محسوس
رفت ز کار کرد زامیک
باز جهرش باوح ماه
کز فروغش کشاده شد
دید طاقی بهر بلندی
می روانی و بزم شای
از بجز روکلاک شریعت
کاپسان پسرش و بکند
کوشرش را و دور ساقی

ریح پاد و و بر و فنا
شاه اگر جای پسند کند
پسر دراز بدین کیشک
بلخ در مان کرد بر گوش
کرده خانه را چهره ده
گفت فرما این سپت کبسا
منظر از فرش حش ثبات
میزبان از نور و جا کرین
زیر غلی خرام شاه افند
طرح کرده رخ خورق را
شاه چون رو پیاوری
گفت کای میزبان کلج
از بس شیت پال که تو کند
از بس این طرفیت مرغ

کابش کردیم کاشی
کاجانش زار و اوج
رخ و ماسی و کوفه خند
تا که آید صید که بهرام
صید پل جلوه صید شست
سبز در پسر پادشاه
ده خید و نایم با یگچ
گفت کای شهر بار بند
بنده پست را بلند کند
که بزرگ جانش و پسر تنک
خند مولی و روضه شاکر
می کشم شکر و شیر ده
تا تخم که من آیم باز
کرد و زنی که باید راپ
کیوت رومی طریف
آن با آن شاکر و خند
فرش افند چرخ ازرق
از کل جبهش بر آمد خوی
جایکاست خوش است بزرگ
چون توانی بر برای تو
از چنین مایه ماندگی

مکن از دست تو دشمن پیش تا بد آن حد که در شرارت کشا نه ز گرمی سیاستم فرو کرد آن گفت شاه با شهادت تو ز برپش منی نعلک این سخن گفت عقد یا کشا مرد پسر شک زانوش را کوسن ای خانه زار پستام بر چنین عهد قضا کن گفت به را با تو با دادم بود پسر شک را دهمی پشت پایه رواق منظر ماده کاوی اوج روزگار پای کردش نشین روزگار و زارین قمار تا بجای رسید کوپاله حج رنج نادی زان بار روزی آن تنک چشم کل گفت کینه با بر فروش مجلی است کن روضه دل در انداز و دلند کن	خون من بی گنجه خوش پیش بخشش کس خود یار و یار در هلاکم کوشش و دازد بکش من جلالت باد زاد سر و منی من فدای خاک پیش او مفت باره لعل نهان از سر خون آن صدم بر جوت کار سیلک من بدین کارم این بیداد پست آن کن گشتم از آن شک خون دادم جایگاه منی چشم مروم کرده جای نشت برین و او کوپاله لطف ترا پایه بایه بکش برین کار کرد و چون کار نشت گیلی کاوشت شش ساله ز آنکس خورده بود باک بود غلوت نشه با پسر جو به با پستی با پسر از کجاب و شرارت نقل یک زمانش کاکم کیس کن	موزن خاص شهر یار منم کردم استماعی که بود روزی چند صبر کن شکیب کر شو و شکل کشش من روزی آید و گزند حکم هر کی ز خوشی اقلیمی گفت ز نهان پسر ز کار خوش و آن را که باید پیا بعدی که گفته چون سیدنا آب و چشم شهر یار آمد گوشتی داشت بر کشید بود بروی همیشه جای کن آن پری چه جهان فرو مهر کوپاله کش بود سها همه روزان غل غل می اندام بجنان آن بت کل اندش هر چه در کاوشت می فرو جار کو سر ز کو گش کو پند ان خرو بخور و کلا شبه جو آید بدین طرف شکار شاه بهرام خوش شاد	و ز کینه اش خست سار من دیو یا پسر منو مرا شاه را گوشت شش ایمنی باشد من بجای تن کاجه کردی بخت بر من و فلغان زنج او منی با کسی نام شهر یار پس از من ارخواهد زمانه شاه از و با جنت قصه دل پسر شک برقرار آمد از محیط سپهر یافتن بغیر از آن سند جای عزیز بر کزنی بکر و شش هر دو ماه کوپاله کش و دید با بر دو کوپاله راز خانه بام بر روی از زرخانه بر باش قوت او زیاده تری بر کشا و آن کار جو راوش و آنچه باید شمع و نقل و ستر از رکا بش جو خفت پست طبع آزاد و با کشتن دارد
--	--	--	---







کر تکی شے ز جانوان
 شاه چون چنین تضرع پیا
 جوق درجا رسال حسنی
 از بزگان ملک او تخر
 سرکمی زاد و جهان میر
 انیسپا شنیده ام کبری
 این سخن کبر تو روشنست
 نخل تا غل شلخ تر باشد
 مردایش بهشت و بگو
 حوضه امی بگرد مریوی
 سر تو اگر که داشت توشه
 بر کسی جانک در خور
 مفت پال انجان کهنه
 کرد کرد از پوا و مرشد
 خلق بجای که سلاح نه
 در جان دو زخم گاشد
 شاه روزی کار کرد سپه
 شیر را تو پنایش پای
 شاه در مطح استاده
 بر زمین آسن بلا کیر
 بخت بزم او بر خور
 مرد جری مایه بود دران
 با تفری و دوشل درو آواز
 مروه را ز فافه پسندی
 پس شنیدم که جارسا
 دخل بی خرج بود ازین
 ناز و رخا شد تینه جونی
 عهده بر راوی است
 بر غم مانع تر باشد
 ناز غشت کنان کرد کرد
 مجلسی میان سیکوی
 عیش میکرد با عیشم و ناز
 کرد خور دی بقدر او فرمود
 پنج منقا و پال غم کردند
 دوا و سر بعه را از ان بهر
 همه راتع و تیرفت زیا
 کر خپاش خبر نبود مرا
 کایه زوار بهرنیک یستی
 جارسا لایه ش نشو
 قیغ آشا کو بخت و ناز
 از خلائیک شسته بود انو
 بام بر بام کر شد خلی
 بو نعمت خورند کان
 خلق چون شکست باغ
 بر کشید صغی و و نسکی
 سر کسی خیر تیغ خور
 واکه بود اوتو اگر می
 روز فرمود تا و قیمت کرد
 شش هزار او پستاد و ناس
 آهر جا که خست کش شد
 داشت دور زمانه طالع
 جو که مرد او جغ فرود
 برداشت زیا و شای
 کر و یار تو مرک باشد و
 مرک را داشت ابریت
 بنی عمارت نه دشت نام
 کبر از شیمی با صفا بان
 لیک نعمت فرو نعت
 پیش خلی بود ز مشی مرد
 برین طے و ربایه
 دوع و اسن دیکش خست
 شه و دواوشل از جوش
 نیکوشت کردی خورد
 مطرب با کوب و لوت
 خلق کو کشد و خوش باشد
 صاحبش زمره زمره صفا
 که بر وزمره که خدا باشد
 شیر می کشت و کور می
 رنو کو رسوی شت گشت
 بر خالی و شست بر می کرد
 میبشت که چشم بد کرد
 یاشین دیا شین و شت

صفت برام باکینه که چیسنی

دریا بان پست کو بلند
 قو ان کشته شعی
 اشتر شش قصه که خد زیر
 کاسی شش کهنه که خیر
 زنده می کرد مر کر بخت
 اشتر کو پرم صحر تا خست
 از پوران بره پشته بدست
 و پش از زه شای کرد
 شاه چون شهر بختن کو
 و انچه از و در کشت هم کذا

مردمی کرد و در جهان آید
کاوی را بوقت پرورد
خویش تر به شو کشت
نفس از عاشقی و آن دیه
پسکد عشق شد خلاصه
کاروباری بر آسمان و
کج بر خضرش و اند شد
ملک از و کج بر شاهی
سکریزان دل پاک کردند
آن فراخی شود بریشان

سالی ز دانه بر تیشی
شکل شد جهان از آن یکی
مردمانی گرگ مردم خوار
پسوی مرشد نایسرو
با تو که بسنج در پستان
تا در ايام اوزی خورید
اشترانشن مرزیکانه
کارشن بود آن کی می
شاه از آن مردی نوامد
گفت ای و خوش جانان
آید از من که چه کوشم

مردمی ز مردم آزارید
بهر کشتن آرزون
عیش و در العیش شمشید
عشق در زوئی چون
عاشاق پنا خالصه
ز رفیقان جهان و را
عاریت و تا زیاده
که جو خورشید بی فراخی
شفقت از پنهانها کرد

تنگ شد دانه در جهان
یافت مانع است یک
کا و مردم خورد که مرد
که در و از فیض خیری
بی درشان مند بودند
کس نیر و زحمی اندوید
می کشیدند نو بودند
ز ان شهادت شایسته
تکمل شد جواب افروز
زرق خجسته نه چون
کاسوی را که در صحرای

خشم را این چون و ب کرد
دیدن خیل خانه های
روزی آن سخت شغل ساری
کیست که عاشقی شایسته
همه کل روران اونی خار
او جهان را بخیر می بخورد
آوردی جهان تیغ مندار
مردمان از غر و نفست مال
مرکی کا فرید کا ر خدایه

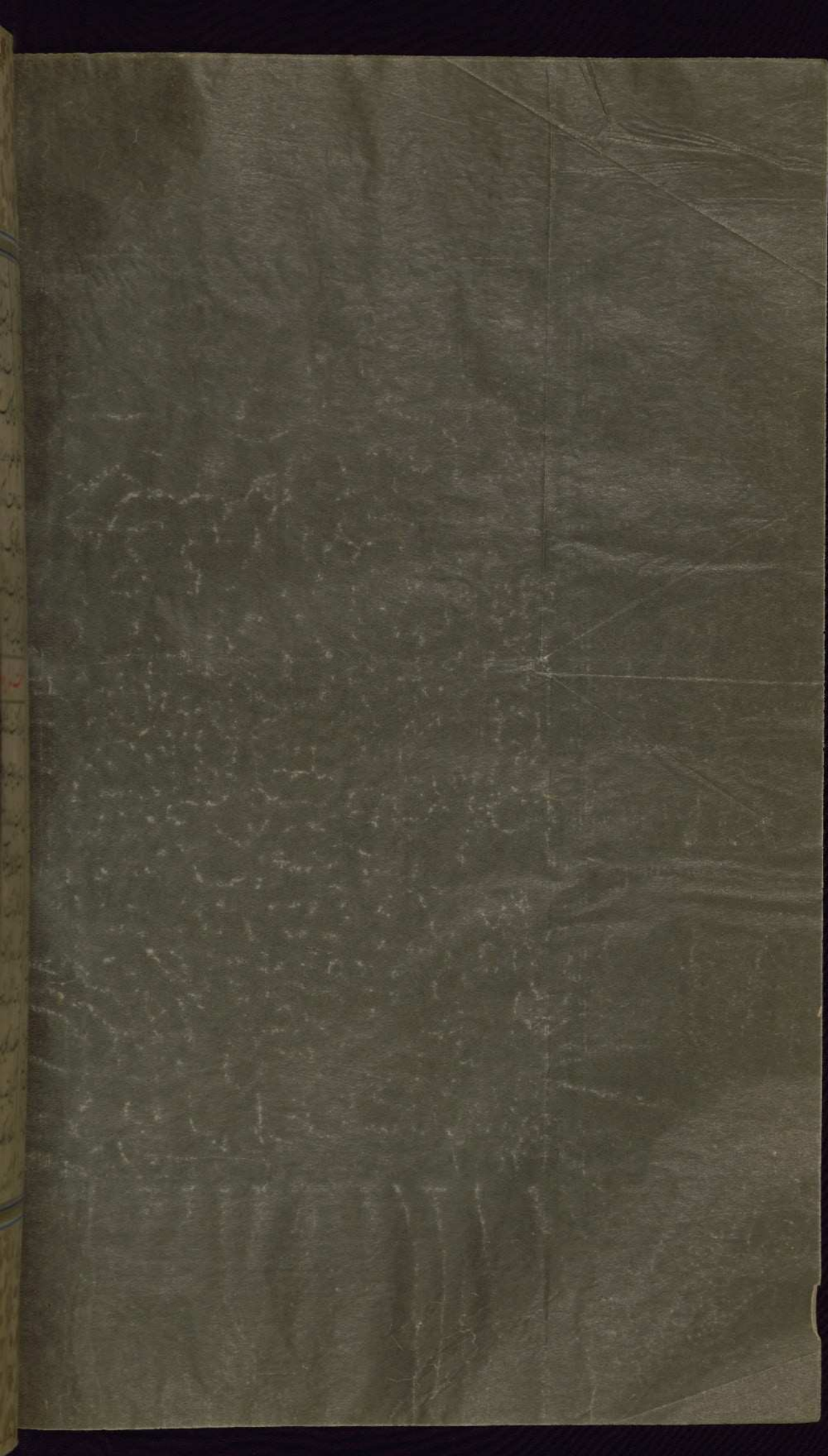
بر خورش تنگی آنچنان و را
بارگفتد قصه با همدم
شاه چون یه قدر و انیلند
تا امیستان شهنشاه
آنچه از انبار خانه ماند با
آنچه از و اند بود در بارش
الاجرم جاسپان لی بر
جلا خلق حانیت که بر
روی از ان رخ در خد
یکی قدرت خداییش
تویی آنک از براق پرتو

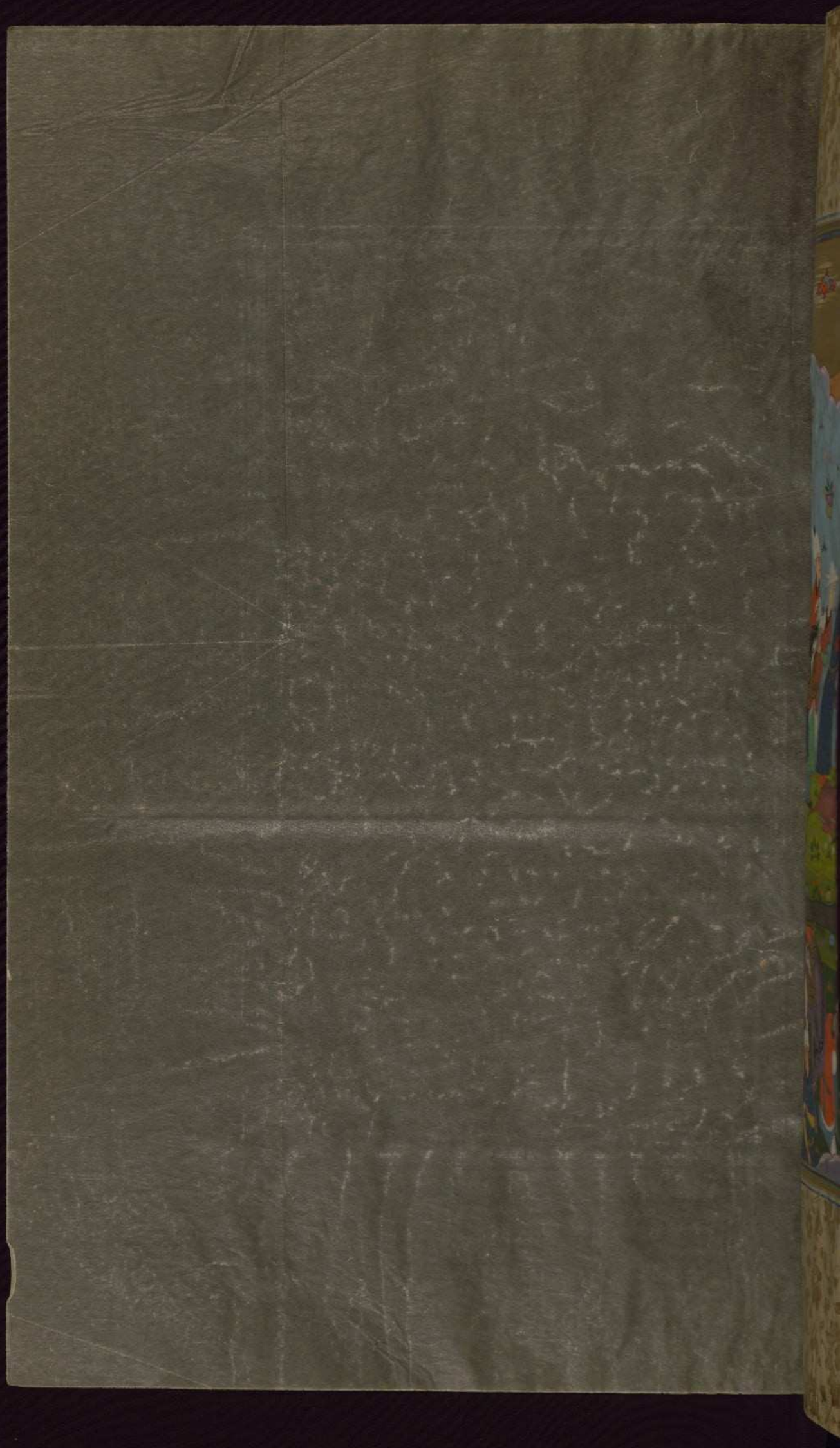
صفت خجسته پیل در عهد بهرام

دیکشتی کی نیاز دیک
نار و الاغبنا غنایک
وان و کرمه شهنشاه
سرک عاشقیت جاست
همه احروران و او یکار
و او بر واده خیر میگرد
بسر تا زیاده و ادیب با
لیک کرد بر سر افغانی
سکر نفست نیا و زید یک
روزی آزد لیک از آنک

کا و جمعی سپتور خورید
که در آفاق حکیت تمام
در انبار پاکشا و زربند
در انبار بسته کجاشند
پیش مرغان نهند وقت نیا
سرک می کشید از انبارش
روزی خلق بر خرنه
خزینگی کس که او تیغ
عذر قصه خود بجای آورد
پیش اگم کنی و کم را پیش
لیک خلق و بهی و

تاج برداشتن کام دشوار آن گنم خدایه بگذارد باس این خاکان در گن کر گنم ندوشت پست بجای بر من ریخته اقامت اعتمادی من گنم پس زمن من دون لکچرخ کار من درود و داد باد یکه و پاست نشیت تحت انجی باز کو ارا ان کرد جون بهرام کو تاج و پیر جینی ترش چینه باز بار باش نهاد و جوش کرد و داد و پیر و ان یا کار عالم زو گرفت نوا میو بار دخت بار گرفت پادشازادگان تهر قلعه داران خزینه باروند او جو در کا ملکوت پخت کار بی رونقان سازد از پسته بر و پستهها	از خدا و انعم آن کر شیش که ز من سچکس نیازارد راست خانه شوند چون ای کوش حب که خواهد ظلم را ظلم و او را او است بر خدا اعمت و کردیم باد و جعد کانک درو مرکز شایست شایه بر غلبت کشید از انجار صفت عدل و داد بهرام کو پار و زکشت و شمشک رومی بر پرش سم طرا خ نوبت رسانده و زور بایست که کاس سیمکا بافشاکش و کشت هوا سکها بر درم قرار گرفت یافت از سگوه او شرفی قلعهها را کلید سپردند مرکپی بقدر پای نواخت رفته کاز انکاب باز آورد کرد کوته و دراز و پستهها	جون سیدم تنی بخت بلند مکر آن کو گن کاه کار بود اگر گنجی که روی بر تابند روزی که جند خون شایم منیت این چه مرد میم طاعت سچکس ارم دوست پس اندازد پستهها جوش انصاف خویش عدل میکرد و داد میفرمود کمر سخت چیده را بست او بخوبی زردم باج پستان رسم انصاف در جهان قفل غم را در کلید آ کا و نازیکشت زانند جل و عقد جهان و شدرا کار و ارا ان چکل شوارو مرکپی و زمانه نویسکر مردمی کرد و مردم اندو پستم گر گرفت نیش پایه کار و دشمنان شکست	کارهای گنم خدای پند دزد و خونی و راه دار بود رست کار بی رستی بایند در انصاف و عدل گنجایم بجز از مردم خدای شناس بجز از طاعتی طاعت او زند کار امان میب بجده شکر کرد و سر کشید خلق از او این خد خود استواری استواران بر پست شت پایست نیکو بی از چرخ خال چنان عدل را پیر بر آسمان آورد کا و دمنه خنی پدید آب در جوها فرایند در موایمی ملکوت بر جوا بجها بخینت نذر و داد جان توقع او کرد و سیکر هسیکس را نماید بیرون باز را داد باکو و جوش بر جهان او و پستار داد
--	--	--	--







شاهشاهان سپهر برینند چون سخن گفته شد برفی برآز پیرستد کافوریش سر بازگشتد سپو غایب خویش مکه گفتد شاه بهر پست تدشیرست آن نرد پست بستاند سیر و تلج برور قصه شیر و بر گشتن بج سوی درگشته نه چندان پیرخت آزمای قیامت بکه زنده و روح تحت زیر وارث ملک را میدیر من این سخن در کشیدم دست شرط با تو در خداوندی چون که بهرام شرط کرد و شیر شرط او را بجای شیر کشیدم گرگشتد شیر قیامت برادر تم قصه بر آن آینه کا روز فردا که در شب آید کار و دارا که رفایمان شیر و داران و شیر مرد	در میان و دنده شیر نهند پیش لعل طبع نواز تا بر دهن خاک بیاورد صورت شاه نو نهند که فلک کور و ملک است کار و بهای کند بهر کار سرور از ابر و پای ستور بجین شرط نیست او چنان بازگشتد شرط شانشان قیامت و دوزخ نیست یا شوم گشته در میان صاحب پسر جوان است نیت شاه بلکه شاه پست نیست الا بخور و مندی و چنین شرط بود نیت یار شیر بنده و قیامت کشم وز ولایت خراج برد تاج بر گشتن بهرام از میان و شیر شاه با شیر در کار آمد هم قوی است هم قوی یار یکدگر دوزخ نه کار	مر که تاج از و شیرستان نامه مهر خود نهاد و در شیرستان که مهر شد گشتد مر که نه بهانی توان بر خلاف او بود چون شود شیر چو کجاست بکه گرمی در میانم لیکن این شیرت بزرگ نامه خواند و حال نمودند گفت از آن قیامت نهم مرد بزرگ که با دیر خود وارث ملک است هم کلام پانچ آرا پشد نامور چون بفرمان شدی بخت نیت بازی شیر و تلج که بر سر سیر و تلج است در خور تاج و آفرین شد باید از آن صبح زین بخت از عرب تا به سواد شیر با شیر با هم	خلفش آرزو تا جو خوار شرح و پستی تمام داد وان پنجهای نعره شنید عاشق و خیر و لیسند آفتاب بکل اندود سیجک شل و نذر پا اکس شده را بیفر و زیم گاه جان و دهن شیر زگر یکسری شنید و نفرو که از و جان میر سپارم طعم کار و دهای شیر خود همی کجاست هم کلام کای سپهر و آن تاج هم بفرمان را بکشت تاج شب بازی از شب که شود گشت شیر قیامت یک سیاه که چنین شد کابنه شطنت نکند و در که اینی ز غنا و بخت سوی شیر لعل زار شدند کو بهرام کو کجاست
---	---	--	--

لیک مابند کان بندهم	که گرفتار عهد و پیمانم	بایستنده که دار تخت	دست عهدی سپت مار
که بخایم تاج بر سپاه	سرتاپم از دوش کلاه	حجتی باید ایستو کار کن	کار و اندیش را ز عهد
تا در آیین دجل نشویم	نشخو عهد و تنگ نشویم	شاه بهرام که حج اب شنید	پاسخی و اوشان جاکمیز
گفت عذر از شمار و ابود	عاقل آن که پوفا نمود	این مخالف که تخت گیر ستا	طفل من شد ابرو پیر ستا
تاجش از پیر جان و دارم	گیلی موی از نیازم	که چه موقوف نیست شایم	بر مدارا و غدر خولیم
شاه و شاه زاده نشید	ملک میراث من باشد	تاج و تخت آلتی شایم	آلخی ایه با شش خواش
سر که شد تاجدار و نشین	تاج او آسمان تخت نشین	تخت جیشد و تاج افروید	سر و وایم نماد تا کون
سر که رای بود سر نهخت	از پی خویش تاج و تخت	مکن بر تاج و تخت ره و لغم	تبع دارم تبع بستام
جای من گرفت عذر	عجب کوی قید بر عذر	از دایمی سید بر در خوا	آنکه از عجب کوی خواهد
مورکی حسن جبریل بود	پیشگی مرد پای پل بود	کو رندان زند ترانه و لیر	که ناله سپید مهر و شیر
نور خورشید خالص محل	ایچین صید جراح را چ محل	پیش کرکی که او نذر روز	از دایمی و پیش شیر
آخر که با بالغان بوی کرد	جون بطلان سد حرو کرد	من بستی خانه و کران	خانه من سبت خانه بران
خوش خصم شهید باشد	خوردن مرد است یا جگر	تبع و دشمن به از جگر خون	دشمن براف تیغ بر خون
همه ملک عجم خزان من	در عرب کس کج مانده خان	کاه مندر فرستدم خوان	کاه نعلان فدا کند جان
مان و مانم دین کلاه	مان خورام بدان کند کاه	مهر شیر جوان لایت گیر	جای من کی سپر بود بر
کی نم که بر دغا فتح	جربکی زاده کی دمنده ج	سپت جاکم من کی مان	جربکیان لایه و جاکم مان
شاه مایم و دیگران بنید	پایم و دیگران نشند	مکی پر مغان و سپت نمان	جرب تو مغان شاید
نیک دایند کاجی کویم	راست کوی کی رستی جم	لیکن از راه نیک پیمان	نه که از پیر کشتی طیلان
اگر کنم آن کنم رای ستاپ	رای حق من رضای ستاپ	ایح کشته جیستی باید	که برو عهد بست کجاست
حجت اپنت کنزبان	بهره آزار و دکه پست	بامدادان و شیر غرند	که برین از خورشید نیکند
و شتی تیر خنک و خشم آلود	کر دم آتش بر آلود	شیر از بون میدان	کر و بر کرد و از پند سپاه

یک لمکی که مانده از پدر	عبد باشد که پست باو گران	کرید و خوبی ایست که	مرداد و پست خرد و پرورد
پست بسیار فروز رکن بود	از خدا و پست تا خداست	من جری که پست معذوم	کز بزه کاریه پردردم
پدرم و پست من کرم	کمان اگر پست بود من کرم	صبح روشن ز شب آید	لعل صفائی زینک نمی
توان بر پدر کویست	که خدا تا ازورهایست	کر بدی کرد چون بخت	از بس مرده بدشایست
سر کجا عقل مش رو باشد	بد بد کوز بد بشو باشد	مر که او در شربت بد کرات	کفش نشینش تیر است
بگذرید از نجاست پدرم	و کله رید از نجاستی خرم	یک کس اجل کسیر	عذر خواهم از آنوقت کما
پیش ازین که جو غافلان ختم	ایک اینک تیرگان ختم	مقبل بر اگر بخت یار بود	خشن تا بوقت کار بود
بکه با خواب دیدن تیر	خپد اما بوقت بر خیزد	خواب کس جد بود و خجسته	از پیرم هم نبود خجسته
کردید از بخت مرایست	و ادم از خواب بختید	بعد ازین روی میهنی ارم	دل ز غفلتی تیر دلم
کنم خودی خود کایست	چون شدم خجسته کی کنم خایست	مصلحت را علاج پارم	مصلحت را به پشتم
در خطا کس نمیکنم	طرح مال و قصد پند کنم	از نگاه گذشت تیارم	بماند از وقت باشم
باشان آن کنم که باید کرد	و ز شانس خرم که باید کرد	ناورم ز خند و ز خیر کس	مال دشمن کنم خیر کس
نیک رای از دلم نباشد	بد و بد رای را کنم بخور	جز به نیکان نظر نمیروم	از بد آموز بدینا موزم
زن خزند و مال ملکتم	از من لایح از شبانم	دور دارم ز داورای نرم	آن خدایستی کرد و دارم
ناکس از برون کشایم	بلکه نان کبر رفتاریم	بند و دیوار زوم ز راه	از زور اگر کنم کجاست
ندایم چشم بیننده	آینه نپسند و آفریننده	چون این گفت را بهاستند	پیر تر بودی بر این خاست
گفت ما را تو از خداوند	هم خردش هم خرد مندی	سر کجاستی ای بخت	خردش کنین معرفت
پسر تو زنی که پیرویست	پسر شبان هم تو شایستی	تا جداری نهای کوتی	تاج باماست یک پست
تجدیه بمن و دایست	از تو یست یا بدشکاریست	زندگیا پی خسته تو که خواه	زنده از یکان کس تو که خواه
تو تو تو یست یا کرم	یا دکار از شیر با کرم	تا کی مرث از میر و کلاه	میر و نبست تو شایست
ملک را بر تو اعتباریست	در جهان جز تو اعتباریست	موبدان کر نوند و گرانند	همه از یکجک برین خسته

پیر بلندیم داد و تاج مکریر	بنود هیچ سپهر بلندیست	کر چه صاحبش لایت نیم	پیش ایمی یی و آیدیم
هم برین سروی نیم نشو	کاکلیکین است سخت زمرگ	انقدر داشتیم تو توان	کاکلیم بود از پویش جوان
بد اگر بودی بد از خن پسند	کز خطر و فریت جای بلند	لیکن ایرانیاں بزور تویم	کرم کردند از نوارش کرم
داشتیم بر آید شاه شدم	کردن از تاج کاه شدم	ملک باز دارم از نیمی	باسانیت این پادشاهی
آن شل در زما سخت نکوت	کاه روز و شمنت و عالم دو	از جنین عالمی تو چندی	مالک الملک عالمی کوی
خوشتر آید ترا کجای کوه	از هزار آنچه کجای کوه	جرعه داده بر نوارش رود	دست داری از پسر کوه
کار جز با ده و شکار نیست	با صلح زمانه کار نیست	راست خواستی تو ای بی بس	که نه از این غم و لایت کس
شب و بیکه در کار و روزگار	کاه با خور و خوشی کجای	نه چو من و زب ز شاد و غمی	از پی کار خلق دل رنجور
کاه اندوه و دستاش	کاه از دشمنان اندیش	کترین کجی با جو توشاه	تبع ماید زون ز بهر کلاه
ای خشک جان عشق درو	کز جنینش دور شد درو	کاشک آن مشیه یار و یار	تا مکر کار کار و دی
کردی عیش و لهو پانجمی	کجی رود جان تو انجمی	این کجی که دوری از سنا	داری از این سخت اگاه
وارث مملکت تو بی بدست	ملک میراث پادشاهی	لیکن از خام کاری بدست	پایه تاج و دور شد ز سر
کان نکر دست بر عیون	کان شکایت بری ز سنا	از بزه کردی و عجب ماندند	بزه کردی خنایتش خوانند
از بی کسی ز کور و زنی	کاه شدی و کجی تر	کجی آنجی آنسیر بن کجند	تیم کاری دران من کجند
جوئی اهد ترا بشای کس	به کزین های باز کردی کس	آتش کرم مایی از جویشت	آمن سر د کوبی از کویشت
مرف و از گنهای پنهانی	وقت حاجت کنم ز کس	آنچه بر که ترا پسند بود	خرج آن تو سپود دست بود
نمذارم هیچ تدبیر	در کفایت تو هیچ تدبیر	نایبی باشم از تو در شای	بنده فرمانی چه در خواست
چون من نیز خلق کرد و میر	خود و لایت است بی شای	جو کج خوانند خواند نامه تمام	چو آتش آمد از بهلم
باز خود را بصد نواندی	و او چون ز یکگان کجای	با جان کرمی نکرد شای	بعد از اندوه باز داد
کاجه در نامه کاتبان	کوش کردم چو نامه بر خوانند	کر چه کاتب نبود جاکت	بنده کوینده را عیاریست
آنچه بر کف ز برای بلند	می پسندم که پست جاسی	سک در پیش رخ خاک و چه هم	سرفروما ورم بهفت اقلیم

که جوهرام کو گشت آگاه	ز آنچه چکانه زبوده کلاه	بطلب کردن کلاه کین	کینه را در کشادوست می
و ادنان مندرش ناری	در طلب کردن چنان ناری	کنج زان شیر که شایگفت	جوهر افزون از آنکه باید
لشکر سخت پیش از انداز	کینه ویر گشت و کین تازه	ازین تا حدن زرویش مار	در مقام و صد هزار سپاه
همه بولاد پوشش آسختی	کین کش بوند و قلمه کشای	میریکی در نهاد خود شیری	قایم کشوری شمشیری
در روار و فقا و مرکب شاه	غم جایی سپید و گرد و ما	ناله کرده نای رویین خم	در جگر کرده ز سر مارا کم
کو پس وین بند کرد و آوا	زنده بر کاسه ریخت کانا	کوسن سحر ازین نیر و نیر	بطبعهای آسمان و خوش
لشکر پیش ز نور و رخ	کریم کینه آتش و فرخ	پایک جوی تخت شاه نشد	وزیر سخی تخت کاه نشد
اگر بایق تخت کیه جهان	گرد پای و گشت ادیان	برزیس مدآپا سراسیل	وزیرین سر برآورید سیل
شیر ز چرخ بر کشا و زور	تا که خضم را بکو رجو ر	انجمن ساختند و زاری	پیکشی را به پشت پانچی
هر چه فرو و عقل نبوشتند	پوست ناکنده و اندر کشید	تخت کیه و کلاه بستاند	نشینند بخوابش اند
نام داران بدان سپا	سمه کرد و آمدند بر در شاه	نام چون شنبشته چید	رقص را به پای چیدند
چون سیدند و آمدند فرو	شاه نور از زمانه داد فرو	با خپسته و بارشان	صاحبان دل بکارشان
و اد بهرام شاه پستی	که فراتر شوند از ان و دی	پیش رفتند با نزار ک	سجده بردند و شد پیک
انگه از آنکه کونی نشد	بر سر نایب و پسر	نامه را بھر بر کشا و پسر	خواند بر شهریار گویر
پوست تا مغز آن تنی	مغز بادام و پوست باق	سم بروش طراز و بکا	سم دروش حلقه و غن دار
اول نامه بود نام خدی	که باز به فضل راه نای	کرد کار بلند پستی	نیتی یافتند بدو هم پستی
زاد می تا بسله جانوارن	در سپهر بلند و کوه کران	همه را در کار حاکم خود	قدرت او پست نشد خود
در تمنای سیح پیوندی	نیست پروان زو خدا و دی	آویش کش که کشا و دی	و افزین مهر بر نهاد او
چون فرو گفت آفرینند	آفریننده را درود چید	کعبه بر شاه و شاه زاده	کای او رده پیر سرخ نبود
هم ملک فرست هم ملک زاده	زاد مردی مزدی زاده	مکن پستم در اصل کس نام	کپس چون کرم از صفت خام
هم منزند و هم جهان یم	هم چشم همان پسندیم	از منفر منیدم نواز و نخت	بی منرکی سپید تلی و نخت

رزد جزو افسر بر سر آمد
چون تپش سپهر بر شا
گرچه بهرام سر بلند شد
گفت سپهر کن و خط کج
تا زبانه را در دلایت کش
پری از بجزوان کرین کرد
چونکه بهرام کور یافت خبر
از سرتاج تخت شد بدش
والکه آورد غم شام چویر
بارگناه جادوی سازم
در دل پشیمان خواهم
گرچه در شمشیر شمشیر
از جنایت رسد نجات
بی خود و ارکشد سرد
بس کن اچا و بوی مرغ ند
چون کل از دور خود بران
کاینکه کینه دگر گشت
تا تو اغم جوباد نور فوری
گرچه در شیشه کهر پختن
بی مطرب کیمیا سحر
عقد پونزین سپهر بلند

کار بالا گرفت زیر آمد
انجمن با چند شهر و سپا
کو متوج و زور مندی دست
وز پدر مردوشن کینم
باری ادا کال رسد بخ
نام او داور زمین کردند
کاسمان و زویش بهر
کین نوع دق کیر گشت و ش
تا کشد بر مخالفان شیر
اول آن بکه بخردی سپام
ز می آرم که ز می پیکند
همه در پند زار من سپند
وز خجالت دروغ باشد و
بخردش آن کم خدیو است

تاج و تکی یافت از پند
کز تراوش کسی را بکنند
از جنایت کشیدن پدرش
کان با بی عرب پروژ
کین نجو است کوشو در کا
تاج بر فزون سر نهادش
دوری از سپهر خود دیگر بار
اول آیین تک داری دست
تبع بر دشمنان دراز کند
گرچه ایران خطا کردند
با همه یک دلی بکنند
به که به عهد و پندل باشند
بجز این هر چه منی از جوار
مرد کز صیدنا حسب بود

کلماتی چند در بیان کتاب

کاجان رفت عهد من
بازش اندیش بال کج
لیک چون از کج غایت
چون نشد ز با کف کزیر
آن سر نقره کرد نقره خالص

دور تو ظم و استقامت
ما می خوردیم و آشپز
کمتر دعوی کین و دوزی
شرط من نیست کف کشتن
تا زه کردند ششما کین

پیش گفتن بهرام با ایرانیان

کرد با او سگ با بد
روی در روی اثر و با کند
دید یک پیوید در پیش
کار ملک عجم مذکر کرد
چون خدا و پست بر ننگا
که مفت چشم و او دش
بر خلاف کشته آمد کار
نفس فروزه بر عقیق گشت
در سکار و کینه با کند
کز دل آرم مار با کردند
کو پند ان کشته زانند
تا ز غایت بخل باشند
باشد آن غی از پست کار
تیر و از نشانه دور بود
پنخ قه چند کویه چند
با که با آنکه عهد است پدر
بد بود بد خصال بد حکم
تیر ما کرد و شد شگفت
دانم انجنت از پلاس
وین کند نقره را بر خالص
این چنین و عقد را پیوند

میرکی با نزار نیلایه	کوه افروز زویر میایه	در میان پیکری نکاشته	کافق پست بود او نمیده
نظمی در فغانده در سکرش	خال خط کشیده بر قرش	چون سحر بر فراخته سر	زرو در سیم و تابو زکر
ایستان دیده بر نهاده بود	سری که را بهر دوا ده بود	او در ان اقبال شکر خند	و ان هم پیش او پرستند
برشته و پر سپک او	نام بهرام کور بر سپک او	کافخانه است حکم افش	کی چنان حایه را بار و بر
مفت شده زاده ز نطفه	در کمار او روینار دیم	ماند این نه را بگوشتیم	آنچه آخر نو و بنوشتیم
گفت ما باشد از خوشش	گفتی از پایا شتر خلیه	شاه بهرام کهنه بخواند	دوشون فلک شکفت نما
مهر آن خزان پاروی	در دوش جای کرد موسی	مادیان بگردن خویش	شیر مرد جوان مفت عروس
عزت کام جوین بکنده	در قاضای کام چون بکنده	کرچه آکا را نه راه زدن	شادمانی شد یکی صدش
زاکه بر سرش اتوار می داد	بر مرادش امید وار می داد	در مدارای مرد کاکند	هر چه او را امیدوار کند
شبه جواز خانه زخت پرند	قتل بر زود بخا و مان سرد	گفت اگر بشنوم که چکسی	قتل ازین جدا کند نفسی
سم درین خانه زینم	سرش زگر دوش و باو نم	در خیل خانه ازین مرد	سوی آن خاکس کاکند
وقت و قهقهی شاه کستی	سوغی نه شدی کلید بد	در کشار می در شدی	و می آن ششهای شتر
مانده چون فتنه را بار	خبر یافتن بهرام کور از مرگ پدرش		
تا بر دشت پرگارش بود	کاهه از خانه نم گذارش بود	چون بهرام کور با پدرش	بازگشت چایدا خبرش
کر بر سر پشته کسیر دست	شیر بر نا و گرگ کسیر دست	شیر با او چیک بوزید	کوهی زار و بار بار و کرد
و یونند و بزور نم کند	کوه پاید بر نیم کند	ز اسب لاس او حیر کند	و نهش سنگ را حیر کند
پدر از اش حایه او	مرگ خود دیدند کاینه	کرد از ان شیر آتش شد	چو شیران آتش اندیشه
از نظر کاه خویش نشاند	کرجه ناقص و در طرب نو	بود بهرام روز شنبه	کاه به باد و کاه با و پناه
بکار و بی شتابند	درین چون سیل تابند	کرد شاه یزید غایت مهر	حکم او را رواج حکم سپهر
و او را چند کوه کوه سر تیغ	جان کز جویت سم بد	هر چه بایش از جو امر و	بود و بگویند و شانه رخ
ز غایت که بود در سرش	یا دما و ولایت پدرش	دو و چون نوشت روحی	بازی نو نمود چرخ بلند

جنری که درین دین است
کو چو شاه را ندیدست
جو قریب به شد شمع
کو رخسار چو کور در غم کرد
آمد از تنگهای رزون
چون یکایک بشا پند
راه در کجاندان کردند
شده که با خود حساب گویند
چون قصه خود زلف با
و دیگر بندر پیرش
و این چنین کنج خانه گذشت
قصه آمد و قلم برداشت
شاه روزی رسیده بود در

کارگاه گشت از دها گشت
آمد از دور و در خیمه بنار
یافت کینچی بر فروخت گنج
رفت از آن رخانی گم کرد
گشت چون رخانه را بنویس
کرد بر در شاه صفت بشد
کنج پیروان کنند و باز
از دمار اسیر کردند
کنج پرواز شد بنور بنا
و با آن طرایف گشت
بهریزی پسته بخوار می داد
صورت شاه و از دها

خوشت تاپای در ستور آمد
شد و کرباره در گزین کور
خبر وانی نهاده چندین غم
شده چون کحل یافت کلمه
ساعتی بود غاصکان بپا
شاه سر و نوامه کردند
سید اشتر نتوان جان
لاجرم عاقبت بتنا گشت
ده شتر باران حضرت شاه
صرف کرد آن بی غنی
گفت مندر کشتن آید
سرجه کردی صفت بهم

رخسار صید کا کور آمد
شد دران شک نامی و
چون بی بسته بودم
و در دها رانج خانه برید
و طلب آمده دینی شاه
سم دلیران و تم نمندان
شده روانه زیر کج روان
سم سلامت و منده و غم
از حالین روانه کرد بر
فایع از مشرفی و پستونی
با نقشش نو بر آراید
دور و کشتی سپام
دور و نخر می کشت

دین بهرام صورت صفت پیکر را

حجره خاصه در بسته
گفت کین قیل بسته بجز
خانه دید بسجوخان گنج
سرجه دطر خور و کار پی
و ترانمی نورک نام
دخت خوار شاه مازی
دختر شاه مغرب از بون
دخت کسری پهل گاو

خان زنجبست و جوی
خان زنجبست و جوی
چشم خنده ز جوی
مشن یو آرا ری بود
سکری خوب تر ز قاف
کش خرامی ساگی بوی
آفتاب جوامه روز و نو
درستی نام و خوب طای

شده دران حجره مانده قدم
خان زنجبست و جوی
نقش آن کجا پست کرد
صفت پیکر درون خانه
دخت خاقانم نیان
دخت پهل شاه نیروش
دخت قیصر نیان
دیگر حلقه حایل است

خاصه کان غریه دران هم
شاه چون قیل بر شاه دیده
خوشت از صد خار چمن
سریک زو بکشوری منصوب
فته اعتبار چین و طراز
ترک چنی طراز و می کوش
هم عایون هم بنام
کرده این صفت پیکر از نیک

کوی ده زینک پلاش	برده کوی زینک پلاش	بر کشیده بجای ناک	بر سینه از کوی دوش	بر سینه از کوی دوش	بر سینه از کوی دوش
پایان چون تیر عایدان	کوی خورشید چون لاس	کوی خورشید چون لاس	کوی خورشید چون لاس	کوی خورشید چون لاس	کوی خورشید چون لاس
سرم پیش از دیم سیم	مانده زیر کوی زینک	مانده زیر کوی زینک	مانده زیر کوی زینک	مانده زیر کوی زینک	مانده زیر کوی زینک
پهلوان سکر دلی خون	این رخ عقیق و آل ز	این رخ عقیق و آل ز	این رخ عقیق و آل ز	این رخ عقیق و آل ز	این رخ عقیق و آل ز
زنگ آغوش و وال اند	راست چون کوی دالک	راست چون کوی دالک	راست چون کوی دالک	راست چون کوی دالک	راست چون کوی دالک
کوی بهرام دید جیب	رفت بهرام کوی بری	رفت بهرام کوی بری	رفت بهرام کوی بری	رفت بهرام کوی بری	رفت بهرام کوی بری
زوال روز تا بوقت ز	کوی رفت و شیر بر نبال	کوی رفت و شیر بر نبال	کوی رفت و شیر بر نبال	کوی رفت و شیر بر نبال	کوی رفت و شیر بر نبال
کوی در پیش کوی رخ	کوی بهرام کوی دیکر	کوی بهرام کوی دیکر	کوی بهرام کوی دیکر	کوی بهرام کوی دیکر	کوی بهرام کوی دیکر
چون آمد زینک زینک	اژدها دید خفته در دغا	اژدها دید خفته در دغا	اژدها دید خفته در دغا	اژدها دید خفته در دغا	اژدها دید خفته در دغا
آتش چن سیه و دو بخت	کاو و سپهر و دو دغا	کاو و سپهر و دو دغا	کاو و سپهر و دو دغا	کاو و سپهر و دو دغا	کاو و سپهر و دو دغا
و نیمی چن مانده غایب	جز پلاش در جهان کای	جز پلاش در جهان کای	جز پلاش در جهان کای	جز پلاش در جهان کای	جز پلاش در جهان کای
شعبه جبر هکذر بلار	اژدها باشد جوار دغا	اژدها باشد جوار دغا	اژدها باشد جوار دغا	اژدها باشد جوار دغا	اژدها باشد جوار دغا
در تعب که این خیمه است	و اندر آرد و نم جبهه	و اندر آرد و نم جبهه	و اندر آرد و نم جبهه	و اندر آرد و نم جبهه	و اندر آرد و نم جبهه
خوانده شد راکه و ادکرواند	کرست کاره و ادکرواند	کرست کاره و ادکرواند	کرست کاره و ادکرواند	کرست کاره و ادکرواند	کرست کاره و ادکرواند
من انصاف کوی دغا	پاک جان نیست سر جاد	پاک جان نیست سر جاد	پاک جان نیست سر جاد	پاک جان نیست سر جاد	پاک جان نیست سر جاد
در کان سپید تو زیناد	ز و بران کوی آتشین	ز و بران کوی آتشین	ز و بران کوی آتشین	ز و بران کوی آتشین	ز و بران کوی آتشین
سرو چش دران چشم	رینیش آفرین سبت	رینیش آفرین سبت	رینیش آفرین سبت	رینیش آفرین سبت	رینیش آفرین سبت
چون آن اژدها شک	شد در آمد باژدها شک	شد در آمد باژدها شک	شد در آمد باژدها شک	شد در آمد باژدها شک	شد در آمد باژدها شک
اژدها بار دید کام و کلو	بی چشمت شت و شلو	بی چشمت شت و شلو	بی چشمت شت و شلو	بی چشمت شت و شلو	بی چشمت شت و شلو
شیر سپید از ان شک	ابرکی ترسد از کوی دغا	ابرکی ترسد از کوی دغا	ابرکی ترسد از کوی دغا	ابرکی ترسد از کوی دغا	ابرکی ترسد از کوی دغا
از شرین شکافت تابش	بجای کوی دید در شکش	بجای کوی دید در شکش	بجای کوی دید در شکش	بجای کوی دید در شکش	بجای کوی دید در شکش

پیشتر کو کا ورید بسند
خون آن کو کرده بودم
مر که زانک رونق و آری
بوسه برداغ کاه او دای
ایر خنن کو ربا بکوه و براغ
روزی اندر شکار کاین

یا بازو گرفت یا بکند
که نو دشن چهار پال نام
زنده بگری از سر آری
بندی را ز بند بختی
کو رو و داغ وید پست ز
کوی برد از سپهر برکش

کو را که صد فحش شتاب
نام خود داغ کرد بر نش
جو نمک داغ ملک بروی
ما که بر نام داغ سپا طیم
دچینن کو رخانه سوری
میرزا از ترنست شکارش

که از جاز پریال بخت
دا و پستی بیا بانش
که از آرا و مکر ویدی
خسکی آن که خوشتر ک را نم
که برو داغ و پست زوئی
مندر شتر پی و نغان بس

صفت شیر کشتن بهرام کو ر

شاه که بهرام کو ر شد ناش
سیر کی در شکو میکرو
اشتران بخت شهر یار
تا زبالا در درویش بن
سفت بر صفت شیر کو ر
شیر و کو را و قیام کوه پاک
جون عرب ز تم آن بمان
بعد از آن شیر ز خواندش
گفت مند بکار فرمایان
شاه زده تیر و جبه آن دو کاه
گفت برو دست شهر یار

کوی برد از سپهر برکش
مانده حیران پای تاسرو
سوی آن کرد شد جواب
شکمان کشا دو گر کین
سوفه از سر و دفت چرخ
تیر تار پسته در دل خاک
در جهان دانش سپید بند
شاه بهرام کو ر خواندش
تا بیک صورت آریا
در زینت کشته تا فلو

میرزا از ترنست شکارش
کردی از بعد ناکمان حوا
دید شیری کشیده چرخ زو
تیری از جبهه غنچه چکان
تا بسو فار و زین شد غرق
شاه کان تیر بختا و رشت
مر که دیده بران بکار زو
جون سیدند سویی فرزا
و خورق رنگا شبنم
جون نگارنده این تم بکا

که از جاز پریال بخت
دا و پستی بیا بانش
که از آرا و مکر ویدی
خسکی آن که خوشتر ک را نم
که برو داغ و پست زوئی
مندر شتر پی و نغان بس
کاپان از زمین کی سدر
درشت پیشیت و کرد ک
در ره آورد و در کشید
پیش تری خنن و ج و ج
ایستاده کاکر مشت
بوسه بردست شهر یار
قصه شیر و کو ر کشت و
صورت کو ر زویش زو
مر که آن دید جانور پند
آفرینهای کرد کار جهان

صفت کج یافتن بهرام

روزی از روضه بهشتی
بشکار اهلکی گشاده کیمند
آخر الامر ما دما کسری
شت مالیده جوشو شمر

کرد ز می روانه گشتی
از پی کو ر کند کوری چپ
آمد اکنه د جهان سور
سکندر و ده شیر و شکر

با ده خند خور و سر پستی
از پی کو ر کو برور گرفت
پیکر چرخ خیال روحانی
خط مسکس کشیده تا پیرم

سوی صحرا شد از سرستی
ممه و شمت استخوان کو ر
تازه روی شاه و پیشانی
خال بر خاشاک سیرانم

تا از بهر مندش بهلم
باز چون پیل نیادی
در سلاح و سوارتی و تادی
تبع صبح از پستان لاری
تیر اگر بر نشانه او راندی
پیش نیزه اش کن از زنی بوی
در نظرگاه راست اندازی
و آنچه از و هم دید بر درگاه
گاه بر ترزک تایی کردی
چون پیل حال جسمی
روغی انان شاطوغم
این چنین انش آموزی
تا جانش بزرگ بهلم
مرد کور دید و غریبه
اشتری با پای و دست
ره نوردی که جانی نشتری
خج صد باز داده بودش
اشتر کور هم جوین دیه
وقت و قیام از ملاستگاه
پیش از آنکه پیک در دوزن
شهر بران اشتر گریه نورد

کمال هر علم رشتنا تمام
کره ار را رسته کشادی
کوی و از سپهر جوگان از
سپهر آهنگ با سوار می
خفته را بر نشانه میباندی
بناش حلقه برویدی
میخلص را بموی شد بادی
دولش در آینه بود و صواب
گاه با شیر نرزه با نرزه کردی

داغ نهادن به سرام کوران را

یافت آنچه از پیل باقیم
و ان رفیق پس و زنی
که زینش آسمان نام
مرد را کی بود ز کور کزیر
بتگ آسوده و بکام در
کوی دی جی و محسرنه
کور صد کور کند و بهمش
کور بر کور و فری دیه
زین برو کردی از نرزه سوا
پشما ییچی نرزه کوزن
کرنش تابش نرزه کردی

دوغ و ارنج و اضطرار
چون نرزه شد کجفت شنید
چون از ان باینه کشت برک
آنجان و وقت کینک فایده
تیر اگر بر زنی کینک
نیراش از حلقه حلقه ربا
هر چه دیدی کور بودی
شیر بایل با کمال ربه
دیس هر کجا سخن راندند

کشت نعام مندر ازین
این علم استوارش داده
کارش لای و کور بود
هر کجا تیر کمال شتاب
بر بر آورده بر راندش
کرده با جیش فلک خویشی
پیر و تاختی بوت شکار
باز مانده بتک سوا
کشی ز نعل او شکارستان
روی صحرای بریم پستور
چون کشت شکار بکوفتی

در کشیدن روی غیبت
نرزه آموزی سلاح کزید
چند شیر کشت کردن کرک
که نرزه پریان و حیر
آب کشتی یک آب کشت
تبعش اقل کج حلقه کشت
زدی کور سار بودی
لاف شیر از و زینده
همه بچ الیانش خوانند
از او هم بین ستدغای
این شصت برادران
و ان شاطواریش داده
باد و گار هاشک کزید
کور جی چشم کور می یافت
دیرت کینک پسته کاش
باد را داده نمل می
باد و کور کشت نرزه کار
سفی از سم سیرن کور نارا
نفس شمعن بهارستان
کور کشتی زیر سم سوار
کور زنده هم نرزه کوفتی

آفتاب از درون بلبه
چون فروید جاکو شکاف
وز در گوشه سلاطین
بود نعمان بران کبابه بام
همه صحرا باطشوستی
بود و پستوش آنرا
کرد تو از معرفت خبر داری
تا ملک بر کشته رفت
از سر کینه و مملکت رست
پس نیش مکر نجامش
غم بر غیرو جای غم بود
چون نبود از سر رونج
یافت بر جل و عقد شهر سپا
پس رخ داشت لعل نام
ای که تحت حرف خواندی
شاه زاده دران حصار بلند
تاری پاریزی یونانی
همه لایک یک هم زد
نقطه مندی سل کرده
از نمانها می و راندیش
تحت میلش نهاد پیش من

به زبون حریف در کدرب
پسختی می چون شبت فرخ
دی نباشته جو رخ
تبا سانش تبه به بام
جایگاه تذر و بک دی
داد که پیشه سر پرست
دل ازین ملک و بوی داری
منجوقی جان شد پرکار
دین دنیا بهم نیامد رت
اینست کینه و زمانه خوش
که یک شت خانه زانوش
باز مشغول شد بتاج و تیر
خلعت دل خشی حضرت شاه
شیریک و ایندوره
در یک نیم در قنادی
پرویش میگرفت ساجد
یاد دادش مع و بسا
چون بهم مله شد در و احوت
چون محطی نزار جل کرده
باز دوا و خبر خاطر خوش
درو آموخت رازهای

بر سر او همیشه باد و زان
اینک رو رنده آب
باد پیش مرخدارا پس
کرد بر کرد آن رو شبت
گفت ز رخ تبه شاید بود
گفت کای ز دشناخت
زانش لیکر آن سراره کرم
چون که نغان شد از رواق
رخت بر بست از آن سیکان
کر به مندر بسی نمودش باز
داشت سوکی خاک که بماند
چون بر سر کرد و او پیش آورد
داشت بهرام با جو جان
از سر همی و هم پای
سج و زنجی آفتاب و خج
خز با تو خن و شش رای
مندان شاه با مهارت مهر
بود منت اختر و ازده برج
را صد چرخ آب کون
چون که شه زاده را بعصل و بر
در خیمه کی آن نهایی بود

دور از ان باد کوست باخ
بکوار ملک جواب حیات
بادش از نافه شکست
سرخ لاله دید و بکشت
چین طای شاد باید بود
خوشت از سر چه در ولایت
شد دل سخت کوفت ازین
در میان نهاد و جی شیر
چون شد ز خلق تنهایی
تاقت دولتش ندا داد
رو کی خند را بزم گذشت
ملک را برقرار خوش آورد
چون بدل کران نکوتر
می نشد یک زمان زو خانی
این از ان این کشتی
بود عقلش علم راه نمای
ای بی بود و در شمار سپهر
پیش او پیر نهاده بود
قطره با قطر قطره بود
دانش آموز دید و در کشت
چه زین به آسمانی بود

با مواد نقاب یک رنگی
 ز آسمان گشت رونق
 از شراب با می خوشک
 جری را باز داری از تن
 مرد ناکاه آنو از شوق
 نقش ای که رکاب جی کل
 کردی گوشگی که تابودی
 گفت که باید بوی قبیح
 ای یک کبندی برادر چه
 پادشاه است که روش
 پادشاه جی که مال نکورت
 گفت که مانش نوروز
 کردی قصی پهل بلند
 پیخو بود از او فادش
 تخت باید جانی تو بود
 خاک جادوی طلسم می
 چون رونق بهت بهرامی
 آمدند از بهر شنیدن
 برصدی رونق از سر باب
 عدلی بود در در اقلانی
 خوشک بر شد بیام و بهلم

کاه رومی نموده کنی
 خور برق شد از رونق او
 و ز کرافتای می که شوک
 خام مانده کباب پختی
 و عدای امید و ارشید
 بهتر که می در کس کار
 روزش از روز رونق او
 آن که کم کنش مانده
 و این صفت کبندی سپهر
 ایس آن شکله بود و روش
 در چند بانک اردو است
 که ازین کس بجای کر
 بزمانی از زمانه مکن
 کان بنا کشید صد کشت
 که جاشی از آن مکر دی خرد

نقد و صفت قصر و رونق

چون که پنهان زان عمل پخت
 و او همان شمشیر غنید
 پیشتر از آنکه در شاد آید
 دست بخشیده کافر دست
 گفت که زانچه و عدای
 پیشتر بر دیه در خراج
 گفت همان پیش بی چیز
 این رخسار که بود صد
 روی نهان ازین رخسار
 و آتش گل بنایست کو با
 و آنکه چیده و بصد حواس
 کار دارا رخسار فرمود
 آتش سخت خود بدو
 که کو خوش خبر بودینه
 نام نهان از آن بنا بلند

کاسان قلم زیر سخن کش
 تا بر تاب شد سیل سهر
 هر که میداد آفرین گفت
 شد جوی رحل جان آری
 کوکبی دیگر ده چون کردی

خوشتر از آنکه خوش شد است
 که یک موی از آن شد
 تا و کرد وقت را که آید
 ضایع باب در گذشت
 پیشش شعل بودیم کاه
 تا بهر شاپشن ای کج
 به این سخن تو افی سین
 آن یا قوت باشد این ار
 خرم مهر و مردمی را خست
 در بر ابر کلیست در بر خا
 خان مانش و بصد حواس
 تا زندان در افکندش
 در بر بام رفت زود افشا
 یک بدست از بهر کز خرد
 از بلندی بهر سپاس کند
 خلی رب الحق نقش میخواند

و از پیش بهر سخن کش
 از پرستش ماه دید نه مهر
 است از استین فیت
 خاص هم کرده بود شای
 آتشش و ن ماه بر و ن

کین خواشک این من سر
تا دران اوج بر کشد پروبال
کو نه فطرش نازد پاک
جست و جوی رخ و پستان
اوستادان کار می شنید
پست نام آوری کی شود روم
چاکلی جریست شیر کلا
کرده جنید بنام صرو و نام
کر بنا رست این سخن گفت
نظر بر فلک تینه لغا
اگر از روی بست کمان
طافی از کل جهان بر آید
پس فرستاد و خواند از پیش
آنچه مقصود بود از و در خوا
نچه کار کرد از آن بنده
گوشتی بج بر کشیده ماه
فلکی مای کرد و در بنار
مانده را دیدن قابل خوا
چون شتر و گاو ساین
یا شمی از سبک باوردی
کافاب آمدی من تو

و این ملک دودنازک در
پرورش بد ازین شال
از بخار زین و خشکی خاک
بنی ز گرمی کد ازو کردند
جای آن کارگاه می شنید
زیر کی کو زینک ساز دوم
پام نسلی و نام او پمنار
سری که در نهادن تعلیم
اوستا و مزار از قنات
از دم عکبوت و اضطرار
از شبنون ماه و کینه مهر
کر سپاس چسبید بر پا
هم بر روی لیفست ازو رس
و انگلی دکار او را راست
بر بنا کار کرده سالی چند
قبله کا بهی سفید و سپا
نه خاک را بگردا و پروا
شد از و پیش از ابراست
چون سپهرش و نال را
ازرق و سفیدی زردی
چهره چون آفتاب کردی

پرورش کل جهان باید
در هوای لطیف جای کند
رفت سندر با اتفاق پر
آسمان در درانی یا بنود
تا به حال سید دست
مر که شل آن غرض سخت
دست بر شمع جهانیده
روسان مندان و شادو
سپست پروان من قلیس
چون گنجش و دم صاحبی
ساز این خل ازو توانی یافت
چونکه نمان آب طلب کاز
چونکه سمار پروانی رفت
اگر کل بر واق را شایست
تا هم آخر بدست خنک
کار کاغذی ب و زر کا
قطبی از یک جنوب و شمال
آفتاب ابر و فتنه
صلح از مایش ششم
صحنم از آسمان زرق
چون دی بر کله زخوردید

کر زمین سپر آسمان باید
خواب و آرام جان می کند
بر چنین جبه و جوی بست که
و آنچه بود از جان کار بنود
کمان چنان شده و کرد و زور
آن مو و از از و نیا مدرا
بهم دید ما پس ندیده
چنان در زینت شده او
رصد گنجینه و از قنات
هم رصد بند و هم طلسم می
کین حسن کسوت او تواند
کرم دل شد زنا رینار
غربت کار شدی کی درت
چنان خدا نجانا گمی بایت
کر سپهر و آن کل و نیک
رنگ ناری نقش پنداری
تنگ و شاد و صحنه از جلال
دید و داد و عصبانیت نور
کشت آینه و از یک پیش
چون آبست ازرقی بر دوش
از لطافت شدی جمی ابر سید

تیرک چند روشنیایی ده مکن قانع شدم بداند خوش شیرازان به سرز بکی یافت صبح چون کشید و شبنم	چون یکسیم بومیایی ده سرورم چون صدف بجای خوش که سرادق سرسپیدی یافت آغاز و ایستمان	آنچه زو خاطرم سرپاست سروری که یار من باشد نان از خوانجی و دمی بجان بکلی ساکی بر تو آسپاست پیر پرستی کار من باشد به که حلو اخونی خوان کسان خند خنی غایب جریز
کان کنی کنی خوش مرغ آسمان ترا زده و پیرست کوهر و پیکش پست نام صلب شان من شود دارد سرکراش پست به رایجی داد کوره تابان کمیای سپهر خود زرده دمی بچنگ آمد طالع حوت و مشرقی حوت دنب آور و رونی طیش باخیز طلیعه کبر دهم کاجه آدمی بزدمه غایت حکم گردن را مان سپهر کو اقبال از ان طریقیه چون سیل از دیار شویشتن تا که نعمان کنه کلاشینه بر و نعمانش انعماری شاه چون آمد جبار پالین	باز کن جهانان در کن دری پیکش در گنجی است پست سرور و گرد باهرام بجه با پیک یا که دارد لطف او کرد و بومیایی کاسی بود شان ماه و قمر در زریا کهر پیکش آمد زمره با او جمل بایوت و اقبالی فاده و در پیش چون قبال ازاده شد بهرام تخم جدا و بر سر انجاست کمان غلبه که بود زیجا پرس از بقعه شرف یا تخت زرد و ولایت پیش کرد و ان برک لاله نعمانی کرد و از کوشن و عمارت کو ریا کشت و شیر غریز	کوهر آملی کنج خانه راز از ترا زوی جهان نیک کاسی آید ز کوهری پیکش این دور آن کنایت غایت روز اول که صبح بهرمی در ترا زوی آسمان سنجی یا خندان طریق فیروزی ماه در شور و تیر با جورا داود سرگوب انجاست پیش زو جرد خام نیش پیش زان قلیش لیست انجم سوی تازیان تارند آرد آن بقعه و توشن شل کفریست ساد و خواند قفا آیت خیر ویش و دوز چشمه را ز بحر نیامد شاه نعمان نمود کافری زند

است که به آینه نیست
چون پند یکی دور دور
عهد خود با خدای بخشن
گویند راز عقد میرز
اصل بد با چون شود مطی
ای ساطع کامل کوشش
نیم خور و پیکان آن کشال
نویس بر لوح خضر ز شای
جان پر اغش عسل غدا
حاصل این جزیری بود
کان کی باقی دور کمر
یک سر ز سیر چون آن
زین و چون کم شدی نه گو
تا جوانی در تنی پیست
نو که سربزنی جهان داری
مکن پیر سیریم نماد جوید
خدمتی مرد و داری کردم
نافا و شکست بودم
کز طبع ز سایه خط است
کز به بر نای از جهان است
کوی آن پیکر نقد ما دارد

را بخت و بخت قلیس
راه بر دل فراخ و از تنگ
دل نه دیگر عداوت به نعم کن
و آنکه بد کو مرست از بکر
کمال خطیت لصل لا خطی
که شد از کمالی پناش
جز تعلیم علم نیست جلال
تا خوری آب ز زندگی
عقل حانیت جان تار
کان دو داری آن کی نو
تخت بر تارک دو عالم
دور ما کن سر را یکی گردان
وان کی باقی مانده جوی
ایدا سباب سر مر او بد
ر که کنون رو که ما بران یکی
لا از رو و بخت کشت پیفید
رپیستی اکنون آن مردم
جوق قادم کون با عدل
سایه بانم شمال است
چون کنم حرص جهان است
بامس کین دین بلا دارد

بار خدای یسپ تو آواز
بس که کو یکدین است
چون تو عهد خدای شپستی
بکهر با یک و فاخته
نمرا مو ز کهن ریزی
و بی که در دل که انعام
سپک بر انحرار است پر شود
آب حیوان آب حیوات
عقل با جان عقلت است
تا این دو بان کی نسی
از سر که محلی نه نویست
تا ز مالت ثلثه جان ی
تا بدین به دست پس شد
در سی سر و چون کشت آمد
در ره دی که سر جو کل شد
باز دم ز ناتوانندی
رو ز کارم گرفت بر چنین
احمد را رخ نمونه بود
پیکس نکرم ز من با من
تا تن با و بند پر است
باز واری دو اکث دن

که نماد برین کریو هست
برین شکی در وی است
عهد برین کن که و استی
اصل بد و خطا خطا
در کشای کنی نه در بند
کشت اقصای القضا و عفت قلم
آدمی شاد و خوش نه شود
جان با عقل عقل با نیت
جان با عقل زنده ابدیت
حسی کجاست را گو که پیکسی
وز دوم در گذر آن است
کوی صلت بر آسمان ی
مرحزین بگذرد موسی باشد
مویاسی کجا به است آید
تا پیر آمد شوی جو سر بلند
انکه داری مکر بند
عادت روزگار پست
آنکه بردم چکونه بود
کونشدن و پست پر کن
آزاد و آزوی پسر است
ازین پس هر کی کلن

جون بن اقصیه چند گشت
راه رو بر ایسج رطبت
انکه از شتم خبر باشد
مکره از دید با فراموش
پس بنگر بکسیل ده گدا
بنکر اول که آسمی زخمت
قام دریا و کوه در کرون
جون بار جهان ندری
روز باشد که صد شکوفاک
ما کردی پویشی چم
جون شتم زین باطن کن
جان در اقل حضرت ای

هم در اقصی جاقب خشت
ناقد ز اندن چم که طست
کاشیا نم برون باشد
مهرم را ز کرد و غاشش
بیکسیا می چسپن خشت
زینج واری و آشی بگشت
با فلک رقص حق اکون
در جهان هر جا که خواهی رو
انبار چنده قد بر خاک
طلی زین و آتش جدم
کو فلک سر آنجی خواهی کن

واجب آن شد که بار دیدم
سیروم می خرم می آید
چند کویا می چسپن برون
تا ندانی که مرجه میدانی
خاک را پس چن کر و خاک
آن نمی دینک ناید
کوشن جسد و ام بازی
ش زبات نکند بایخت
مکن چون کل سلا ریختام
ره دین هم گاه ما مردن
چند باشی طایما در ب

که لیکر و جو دیگران خوابم
خود شدن و دم نیکن
ویده در بسته در بر برون
غلطی بر غلط میخوابی
بجین آب کل نادر و خاک
کالین روز با خود او کرد
تا ومانی و یک پویشی
کافیرت را فرو گشت
هم ز خاک جسد گشت ام
انجین میت وانی بر برون
خیز و آواز بر اربلند
تایانی سجادت ابدی

در نصیحت من ز من محمد گوید

کوش چکان محبت کن
سر کپی او خاک گرفت
جون کل بلخ سپردی می
یکه نقش کنایه بند
صحتی جوی گزگو نایه
عیب هم کاشت باشد
ز فرود بردن کی حلاج
تا بدین کلخ باز کو نه نو
کر برین و پری با بسفید

جون در آغوش خن
خونک هم کام خویش است
مهر نام جسدی داری
کز بندنی می چسپن بلند
در تو آرد کو سر نایه
کا فکند نام رشت بر کس
و شکم را دید در ده حلاج
نفری جوی ز ک مردی مرد
دید بر راه و از خون رشید

علم را غافل سل کردند
ای پیر با نیک گشتم
جوش شدی ز پیو دی
تا من انجا که شهر بند شوم
هم نشینی نافه بوی د
از دافا دوش کار علی
دین رنجب ن پرا
قص مکتب سید ک سوار
خاصه کین راه راه نچراست

مشکل روز کار کل کردند
که تو سپه ارشو که خن شتم
بانک برز موعی می
از بلندیت سپر بلند شوم
خوبتر از کما و کوی بود
صید دیگر در اوقه در دام
کر و کز این بون کسیران
راه پین تا بگونه دشوار
آسمان با کان با تیرت

خارا از که در شکم دشت
شانه را که زار و دندانت
بر در این و کان قصابی
کردن صد هزار پیکشت
نیست چون کل بر مراد کنی
دیز زنجی که دیر یاد بگام
چند چون شمع جلالت فو
از سیرین شایه مفتاح
زنده چون قیر تاجی
از مریدان بے مراد باش
کر و اید ز راه همای
نیست از تیری پیکشت مرا
تیر کم را درین حبش نغزند
چون رسیدم به بکوی
آب کویند چون دوزخ آب
سیم بی یار پس نموده بود
آسن من که زرنکار آمد
وامی بر زرگری که وقت تل
آن بهر که هست نقد شای
برکتان قصب شد انبار
چند پیدا این خرابی شیم

برکتی تلح زیر برگ کلکت
دشت در پیش مرگش نیست
بی جگر کم نواله یابی
ناکلی که در آن نه بدست
به مرادی به از مراد پی
گر تاهست کار عالم نام
جلوه پساری جوش فو
وزا پس عمل جای بکن
جان ایسی بهار تو مندی
در کوکل بد اعتقاد و باش
یکست که در میان نه دخوا
کله را که نیست پست
لاجرم در عیار تو بخوند
میخورم میهای ز بوی
چشمه زرب و چشمه آب
خا صده الکه که باز کو نبوده
درین من که گفت ز کار
ز زشت زلفی که بود بیا
نیم جویشتن روی قیا
زر بصدوق ز جبر و وار
آفتاب در افاق بکیشیم

به که دندان کنی خوردن
نا پسیده خوش را دمی
صد جگر پاره شده بر روی
وان یکی با پناه و بهر کج
هر مرادی که دیر یاد مرد
لعل کر و دیر زاد و دیر بخت
بای کجای این بهیسم
بر چنین خاره بوریا بر سر
گر میدی جبا که دانست
من که سکل کشی صد کرسم
عقل داند که جح میگو
تا دین کو به طبیعت ز
روزگارم بصری میخورد
بر طریقی روم که راندم
غافلند آب نقد باشدیم
سیم را کی بود داشت ز
مرد آسن و دشمن پوشند
از جهان این جبا شتم
وانکه او پند از کجاست شاست
چون جنین از کار کو زروسیم
آید او از کس پس از دیلم

ناگرمی شوی ز دانه در
خورد و یاد مرا شربت نیر
تا در آمدن سپاسی
وین بهر کی قراضه برنج
مژده باشد بسم و دیز
لا که مدبک سیم رجا
سر بر و ن را زین خالین خم
مرد چون یک پیریا مگذر
برسی رو که پر خوانند
ده خدای ده و برونم
زیر اشارت که چشمم
خامی داشت جویوه ز
توتیا های حصری میگرد
لاجرم آب نقد خواندم
یح که او سی و دیرین تسلیم
فرق باشد شپش تا بستر
کاسنی را بخت را بخت
کر خرفیت دولت نخت
ایستار از ریمان شاست
از فراغت جبر و بایدیم
روزی آواز بار آمدن

مردنش است هم خوشی	واکله او را ده بد خوشی	سم به اخیرت قتلان	مرکه بدخوب و که را دن
عالم خاک خاک ربو	خاک پر است حق کاربو	جوش صد را زهر ناکش	سخت کیر و مل که خاک در
نوشن مهره مهره در مارا	گو کلاب لعل کل انکار	زادی خیر دادی از خاک	گر کسی رسد که دشت خاک
گر دها آدمی خورد دست	دوستی نه دبا سببست	خیمه در کام شد دها تر	با جان کش تا دها تر
دشمن را هم اتفاق افتد	دوستی که با شان افتد	سک دی اگانه خوش	گر کسی خوب و مرغ پوش
تقل ایچا رسد پای	برگزین ه زمان کنای	مرد و رارک بر خلاف	جون پس بر سر بخت جند
بر بدی به بد پسندی	شوان بر جان مکر جود	یوسفان کرک را بدست	در چنین دور کا پلان
لفظ جویند و طلی اثر	ازلی دوزخ آتش کند	این چنین بر بند پای	عاشق که بد کا خدای
معت طفل چهار بند جند	یکوی زربا زندی چند	شرط فرمان بری کای	خیر تا خستد زیر پای
با در پیکر شش اوج	جون در منده دم ندا روج	ازلی یک و قطعه کج	لااله الا الله با در خست
از زمین بویس تر کرد	تا زیننی را بر تر کرد	پای کج با شش خوش	کج بر سر منده جابر سینه
چشم روشن کجاست	تو بر چشم روشنی است	سک و لعل آفتاب	کینه ز آفتاب شان
تا مکر دی جویز را کند	دل کج زمین زرا کند	زین پراکنده چند لاف	زده و حرفت مرد و بی
پیکشان حسنه ارد کرد	سر زرافه که کرد ز کرد	لا جوری زنده پیرش	مرکار کج زربو بدش
یکم شش نده یکم مرده	آمد لا ابایه آن	از حلال و حرام دای	کر و کیرت بهم با کجی
زیر پستی بود یکم کشتی	بی خرد را زین پستی	جون نمی رنج و هم رست	زنجور دن و حق طربست
دوست با دوست می کند	ایلمی کجی ازلی پسکی	کی تنده و اب چاه	تشنه را کی نشاط راه
بند بند جند بردار	آینه از بکندی کند	کجی را ز کجی بردار	به که دل از خاند بردار
اگر خود ایوان خسرو ان بود	خانه دیو دیو خانه بود	تا مکر دیو دیو خانه عراب	خانه دیو شد جانش
جای خال خانه بردی	کره حال کار کردی	در زین جل خود نهان کن	چند تپه جاک دن
به که ساز منجیم حش	خاک کز غل و دوشد جاش	خاک با الف با و لغت	خاک و باد کجی باو جلیفت

مرکه خود را بخاک ببرد و دست
در تو بکشد بود کین است
و آن کان که ز وجودی خیزد
پست خشت و سر کین کین
در حساب تو آمد این حساب
صاحب مایه دو پیش
خواجه چرخ نافه با کین
زافت ایمن بلند نامور
مرکب جوی من شکم خوار است
جو جو هر جزو پستانی باز
آن غنچه که لعل مابد
خرویت اکیه از و رسید
وان فرشته که آدنی است
کار کن هم که بود شتر
انک که باز یکند جوشی
آنجمن ذی اگر رسد کار
گرچه دست تو خود بکشد
ناخورش پاسبان
پیش غنچه زیاده رخ
سک بر آن می شرف
چه از آن بد که خوشی است و

تا آمد سر بر کین بفرخت
آینه و آنت ماندلی است
زین در آیند و زان که گذرد
کمک علی رست دل بشو
دو دو خند بر دجها اقطا
ماه چون کم بود چنین شد
شک را که در حصار
بی خطر سپست کار بنظر
ازین خور دین شکم وار
یک یک هم بدو سپاس
خند که شد پست و کینه
همه داری اگر خسر دوار
نیر کاند ویزگی غیبت
کار دوزخ که کاهنی است
در حق دیگران اندیشی
خواری طعن دشمنان را
یا بگورت فرو نموی پس
گر خوری حله را بخونشان
تا به نیند جوار دبا بر کن
که جو خریده بر علف
تا در آفاق غنچه شش و

فانی آن شد که لش را بخواند
جو که خود را بخاک ببرد
روز از بی غبار و زری دو
مرکبی بهانه تیز پست
بالعانی که بخت کاند
مرد با مایه را که اکاست
پر به بند بر پست
رخ زیر که بخت مجوی
با همه خرد و دوریت انبا
شع و ارت جوی زرتا
مرکبی زلفت پاریت
مرکه داد و خرد نداند و داد
در اندل که چه آید بود
مرکه در بند کار خود باشت
تمی که پست نیک ایش
این کوی به سر آمد آفتش
انکه رفی تو اش بیا بود
گر بود یا دباد نوروی
آدمی بی علف خواریت
کوشش تخلق را بکار آری
شندی که آن حکیم حکمت

مرکه این شعر خواند باقی ماند
کندی که به کندی پخت
کین پند در آفتاب پخت
کین کوی که دوزخ شست
سر به راحم سر و ناز
شعنه بایکه درد در پست
کوی داز بر نکان شتاب
بد و پا و افت همی در دم
کم نیاید جوی آفت کاک
کریه از خنده پشتر تابه
دوستی است و دوستی
آدمی صورت و دیو نهان
جدا هر روز ما ندارد پسود
باتو که نیک نیست بدبا
کین شینک از کین پیش
وان نهند که با کین فاش
به از آن کفر غم تو شاد بود
به که با او چراغ افروزی
از بی زیرکی و میا ریت
تا خلقت جهان را یسی
خواب خوشی که کین کین

خسروان گرجام و گران
در کل شوره دانه افشانی
باد و جو خاک را دهر پاشی
چون من پیش شام ختم قیاس
نفس این کار نامه بادی
کابلد سرتا بود و سر جایی
جو که ختم بدو ز غمت نزار
چاشنی کریش کان گم
بر فلک چون پرم من ز بیم
از شکر تو شهاب راه کنم
آفتاب است شاکه کی تاب
چشمه جریش کرشی سازد
کشتی که بر پیرش گذرد
گر بوشی ز زمره راه شوم
عمر باد که داد و دیوی
و آنچه دور افتد از رعایت تو

میزند از خیره بخش لاف
بر نیار و مکر پشیمانی
نام و معان کجا بود باقی
کابل فرسنگ را تو دانی
بر تو بستم طالع رصدی
باشد از نام او چینه شکی
و یکم از جنین ز غمت نزار
انگشتش تو جان فشانم
کی رسم در نوشت که کاویم
تا شکر ریزم شاه کنم
دیدم پیش پر ابرش
بانیاش خیال می بازو
او می آب جاکه نخورد
کلی نخست کشت ماه شوم
آن دهاوت خدا گدازد
دور باد از تو و ز ولایت تو

دانه در خاک شور می ریزد
در زبانی خست بگشت
جز تو گز داد و داشت
نخ می زرق کبیا سازان
مقبل آنکس که نظر دانه
نه جان کرش قرانی چند
نوشی از بهر خوان فروستی
ای فلکها بخوشی تو بلند
خواستم تا بنیش کفلی
کریمم هم شکر ریزی
آفتاب از توان آب زد
کشت کوی ابرسانی تو
نقص در باشد از بهانش
ورنه سینه کشی ز غمت
هر چنیک او فادوست
باد تا بر سپهر تابد مور

سره در چشم کور می بزد
کا و دیوه جویان بشت
کیست کور با جیخ و گرت
نیز می فریب طن زان
بر چنین آور و نهانه او
قلمش در کشد سپهر بلند
نوشی دست بخور که دوستی
هم فلک راسی هم فلک نونه
سره رویا غم از سواد می
پاسن از ششم بشت بخت
آب توان آفتاب زد
خور و آب جدا زدود
هم بتیام شد ز بهانش
باد این کونکلی سبی دست
هر چه آن خیر باد بر تو دست
دوست دوست کام تو

در فضیلت پیچن

پشت پست پشانی باد
آنچه او هم نوبت و گنیمت
تا کوی پیچن و ران مروند
قصه ناشیده او داند
جد کن گزینان و کاین

پیچنت دین سخن پت
سرباب پیچن فرد بر وند
نامه ناشسته او خواند
یا بعلی و یا کویا بی

زافزیش ترا دما در کن
سخنی کو جور و جی عیبت
نیکو از سر ج آفرید خدای
باز دانی که در وجود کن

دو سه پیش از مکانی باد
هیچ فرزند جو بستر پیچن
کوهر کج غایت
تا از و جز سخن جدا نید جای
کابلد سرمی تواند ریت

ایچ آبا چسج با بکود
شب یار یونیزیت یار
صح مفرد و جاکل کش
روز و رومی جی بشت شوخی
خاتم نصرت الهی
که که اینج تخت بر کرده
احل باتع تو صدف کنی
جز که ابر تو اری نیانیت
تو بر آگلیک سایه اندازی
آه عیب از من نه داند
درینک داری سرایت جی
گر کیا ز ابطال نسخ
عمه عالم میده ابران دل
ز ان لایت که سرور
ای بخضر و پکنه شوی
کو مرآتیه دیت سینیه تو
زان سعادت که در سر نه
همه مرزی زهره رانی
دشت اسخندار پطاطا
بود پرویز راجو باری
تو کریشان افسری داری

وان شده شرمهات
در خطاب زمین بو پس
در رکات نفس را در خوش
کی بروش کنی سپهرنگی
ختم ربیت پادشاهی
تا سریر تو سپهر بر کرده
کوه با حکم تو سبک پکی
آن کر بر بار زیست است
دیروانی و زود بنواری
ژو منبر من کی پندار
دولت تبت پارس اورد
مفت خوان و باد و ازاد
نیست کونیند زرقان غل
بهترین جای بهترین ارنه
مملکت را ز علم و عدل تو
آب حیوان در بکینه تو
مقبل مفت کثورت داند
تبار مرز بایه تو
کزوی آموخت علمای
که تو اصدنه صد نهاردی
تو نظامی خنری داری

ایک بشت کلاه تو تخت
شاه دیم کله که جا کرتیت
در صخر کا پیمان ارد
آسمان کا قباب از و است
آب چمکه آب پاکي شد
پادشاهان در جهان شد
جان منی آینه که خوشی زد
قدر اهل حسن کسی اند
ملک را از فریق منیت
روقی کر تو دید دولت تو
آسمان با روح آن است
چو کج ابر آن دل برین شد
دل تو بی این شل کجایت
زاسی کر کجند آینه خست
هر ولایت که جوش شد
چمن کشور از تو آبادان
چاره داشت جباط
برم پوشید و ان سپهری د
دان ملک اکملک شام
ای نظامی ملت نام تو

دیده دار جهان تلح حوت
بسته بر کرد و جلال
شک بوی از فرین است
اجر مملکت و و نانی
برسان تو کترین کمر است
باتو جوب آبت شما کی شد
میک باری بیت بشت
دل منی آینه که کمان مرند
که سرنا محاسبی خواند
و ازین ماه بھر طوفیت
باغ نادیده ز ابر و روی
مفت خوان و و از و است
دل بر ابر تو و یقین شد
دولت مملکت داریست
خضر کرسوی آب حیوان
ایزد از مر بشت کمدار
وزوشش کشور کد شادان
نجم آن تو بی بسمه دراز
کز جانش ز بجمهری بود
بود دیس و رچی خواج نظام
یا فمه کار و طاف نام تو

برکازنی کتغ راندن	کیس و اینخ او کرانیز	جون محرم کانش آردو	جرم را بر کونک پازو
در بندش شیر خادوم	اسب و شمن بشودنم	در صبحش کفن ریزد	آب نجاست آتش کند
جزیر را چون حرب تیر کند	روز را روز رستخیز کند	مرجه آرد بر خیم تیغ فراز	بستر تا زیا بجشد باز
مشرقی را بر سپهر بلند	گو کیوان کند بسم سمند	ناف کلکش خلق را سلا	سنگ در جیب لعل در
کشت از لعل و شکا بچند	ملکوت عقل مند و خالید کا	ناله تیره بروشانی	پیشم روشن بادشانی
نخ بر خاک پای او زده	فته در آب تیغ او شده	آب او آتش اثر نچیند	ناله را با او و غیر آینه
از قبای جو تو کله داری	آسمان زمین کله و آری	وزن کان جو تو بها کیمیری	چرخ نه یقف کیمیری
زان بزرگی که در پیکار است	جار کو هر چهار بال است	و شمشیر دخت پیخ زرد	بر در او چهار منخ زده
ز آفتاب جلال او پست	روی پایش و روی چشم	عجب کا تاب زیر لعل	کوهر انک او کار لعل
کوهر کان درم دریده	کان و کوهر درم خرید	داده بر عرش کوهر و دیو	نام او در شان آن تو
پاس او در و حکم در و سر	ضابط حکم خلق حکم خدای	بی مد ز در فیض دیوان	سیر ساند بند کانش
اوست در نرم و نرم مایه	جان و جانستان بفرجام	کنند از پای و در صاف	پنک را چون عقیق سر کا
آن کنده تیغ نرسد	کاسپان از زین براردو	چو جهان و گرفت فیر و	فرخی بادشاه از روی
سه روزش چپسته با فدا	پادشاهش را سبازو	نظم اسلاف او به نجوم	در بدر با و تا به نجوم
او فروغ و صبح چرخ	باد و زرخ آفتاب سپر	دو ملک زاوه بلند	ای جهان حسی آن لایت کبر
این فرید و صفت ملک	وان کیخسروی کا بکشا	نشان بر طراز افروز کا	نصرت الیه ملک محمد
نام او بر فلک ز راه	کشت مر بعد اینه	در و صورت که اصل است	احمدی محمدی قم است
جوش و وضع از خطی	فرق کردن با جوشاید	دایم این را نصرت یکله	دان رفیع فلک شمسیت
نصرت این را تربیت کا	فلک از بقوت دای	این نصرت زده به بایت	فلک از اجار بایت
چشم نه ز چرخ میسای	باد روشن من و دوشای	دو ملکش من و قوطی	مشط را در جنوب و شمال
دولس صید و صید فریب	روز از روز و نوبت بای	در سواد شب پسیمانی	عرش بلقیس را نورانی

ای نظامی سیح تو دهم
چون رطب یزید منشی

ای دل از خیال پازنی چه
آنچه مقصود شد دین کپار
و آن در فصل خطبه نبوی
فصل آنحضرت آنوری
بخت و ملک بقوت تو
عن ملک علاءالدین
نسل آن قهری مودارو
پستی کین ملک پورانی
تعلی سحر در کله آمد
عکس و تیر خنجر هم حرفی
صفت کرد و شرح او
سر بلند خیال مله سپهر
نام او زینت علاء
هفت شمان برق و وز
گره بدی بر اردو با شیری
باجش نیر اردو با سلم
بازی خرس برده از شیر
گرگ درنده را کوه پند
تیرش از دست گران پندی

درو علی دولت
پادشاه اسلام

بنیا خیال با بی چه
با فضیلت به فصل بها
کبر که ز کوفت نویسه
پادشاه رافع فیضی
آیتی در خدایکافی دهر
جافط و ناصب زین
جد و با کمال اجدادو
هم برکت و هم زین
عالم از جوهری پدید
رنگ توقع کرد و شکونی
غرق دریا فیض او عرفی
کر ز گشت خورشید
گر گشت از فلک دوا
بق شمس و پست برقع
واقفانی کشیده شیشی
اردو بار جو مار کرده سلم
خرپس بازی در آردید
هست و پایش کین کجند
برسم کور کرده صحرانک

داترغ و خت میرم پست
نیک باد و کت کجی

دور ازین خالما نظرم
کاخرش فضل است پستیا
کان دعا در او و جهان
دخل و دولت بدو کند هم
بر سر تاج و تخت کاشان
بازاب ارسلان تاج ویر
دولتش خم آفرین بخت
هم نی شیر و هم سیام نریر
مردم از ده نوا جویش
سرخ زوی از وقار خویش
بحر بی افرین خواش
وز بلند خیال بر ملکیت
در علای فلک بلندی
که بگرد و خت کاه موی شکا
ارده با سپهر گشت و شیر
کرده بر شیر شکر و زعفران
شیر کیرد به اردو باستی
شیر باویدت و پامرد
کاه گزیند که کین پویش

کشتش کشتی که بپسندند	نبرد و زبیرکان ازو خندند	نفس این را به راجو زنجیر	جلوه زان داده ام بکشت
تا عروپیان سپنج اگر گیرند	در عروپیان همی کشند کنگ	از هم آراشی هم کاری	میکری رایگی کند یاری
آخر از صفت خط که یار شود	نقطه بر نشان کار شود	نفس بندی که نقش در	پس یک رشته کند دارد
هر یک رشته که خط کرد	همه پیکر که خط کرد	کسین بر تکر جوار است	راستی در میان است
مرح رسام شده پیام	از پر رشته کند ز ریام	رشته تکیاست ترسم از خط	خاصه زانده بود کیش
آبی انداختند مرد شدم	آب انداخت بسی کشد	سکران آب در کرم جعد	از نرم آخر بخت آب علف
چغنی خوشتر از ناله نوش	که چن پوی من نازد گوش	بر چا و خن چسب می پیم	کار بر طاعت و من پیم
نسبت عقربیت یا توکی	نخل مشو بدل فردگی	ایندی را که چون اسب بخت	طالع و طالعی هم درخت
صدف از ابرار چنانند	آب هم از صدف و فاند	کار بر سحر از مو انا کند	صدف شش سوار کند
این سخن را که جا هم حس	مدوا فیض شایع حس	مرچا و راغیا را با حد	بب استخاش و دست
در مد پیش را که با ش	چار و چار شازده باشد	من میگویم این گفت	کام از ابرو و دم از حد
جبر علم نه جینی تسلیم			بر صحنه چنین کشد رقم
نکته در تعریف سخن			
این فنون را که چندی آموخت	جا به نو که فصل نور و نور	استخوان بر زوینهاش	که به بند مکریدناش
رو طلب کن مرا که مغز پرتو	من کیم باز مانده بختی پوت	موم سپانم بجهت قائم تو	خایه از انکین از زو
تا پیمان نشن خاتم خویش	مهر من چه صورت آروش	روی اگر سحر اگر سپاه نو	شعشع شش پسر شاه نو
بر من آن که در سخن پیخی	ده دمی ز زغم نه و پیخی	کر خرد کسی بید مرا	شک من با بر سر مرا
نعره کو که گفتی گفتند	ماند کشت شد و عاقبت	ما که اگر تراشان کریم	بند و و گیر دایمان دم
زان طهارت گفت پیش ما	نوبی پس ناپوش از ما	کر به الفاظ تو قصید می	در معانی تمام تدیرم
بوت فی غم ده ایم و کلا	مغربی بوست می هم جو	با هم بی دمی بوختی	بز پاتم روی اگر گیتی
حاصل نیست زین امون	خبر به پمانه باد پم و ن	کیست کان مرا جو پسر خ	بر پشیم از جو امر کن
بر کشا دم زنجیر نه خاص	هم کلید ندی نام حلا	بانه ترها حبس زول	هم بپشت نظر لثم شول

از بنی جرفیس خود آنجا
مکی را جنت کجا پس بخت
شراب خاص رو خلت کجا
با مدارای صد هزار درو
ای نظامی جهان پست خند
عقل را که عقیده داری پس
چون شارت رسید نهانی
در شارت جهان خود بر
تا کند سیه چهر پانی تو
نوی افزوده درین نمی
عطسه ده زنگنه کجا
بخ بخت رخ بر دست
مغربی استخوان ندیدی
برده در بند و جاکجی
جسم از نامهای مغرور
چاک اندیشه پخت
من از ان رخ روه چون
آنچه ازو نیم گفت گفتیم
جهد کردم که در جهان
زان سخنها که تازیت
آن ورق کوفتا و درستم

محمی دیکس خود آنجا
در احاطت جنت کجا بخت
یافت از قرب تو به اندک
آمد از اوج آن اندر شد
از بلندی دای پستی خند
کوشش تا ملک سپیدی مانی
از پسر پرده پسدمانی
که بالای برادرش عید
جاد و از اخیال بلین تو
نرم کرد آن زهر دل کرمی
تا سود با و بس خالیه
کنجسته در ورق شمر دست
اکینگی کماست بی کسی
روی کرد آن بردگی کجا
آنچه در لاکش ده و اندک
محمد را نظم داده بود دست
بر تراشیدم از حسن
کو نیز نیم گفت را سپتم
باشد آراشی نقد غریب
در کتاب بخاری و بیری
محمد را در خریطه بستیم

جنت از دیده چونان با
چون بی جنت خدا را دید
چاشن اقبال معرفت پستی
هر چه او در بدل یاران کرد
کوشش تا ملک سپیدی مانی
بر کرم حرمی بال کشای
آن جهان که جاب تار یکی
پیشی چند را بر تاش ریز
همه پروچان ازین تنگ
باده کو قصه رعیر کند
تا که انکور تا مکرید زار
ابر بی آب خند با خند
چون بدید این سخن من و تو
هر چه تاراج شهر یاران بود
مانده زان فعل پوده کجی
تا بزرگان جوقه کما کند
و آنچه دیدم که راست بود
باز جستم زان ممانجی
وز در کتبخا پر اکند
چون از آنجا که در سوادم

دیدن جنت جهان با
لی لب ولی و کلام شنید
سجدهاتی نمایش از بای
وقف کاکناه کاران کرد
وین دیو محسودی مانی
رست کاری شیخ شناس
تا کنم بر در سلیمان علی
کسین پند در و بار یک
خلفی در فتن در تاش تن
با کجی بی نشیت جک
بسنه را سنگ و رعیر کند
خنده خوشی یاد آخر کار
کرم داری تورمان دند
شادمانی نشیت غم دست
دیکی نام اختیاران
یکی زان قواضی خبری
از محمد شش اختیار کند
ماندش هم بران فراخت
که پر اکند به بود کرد جهان
سردی در دینی افکند
آوریدم که زید با هم

نقد در سبب نظم کتاب

آن رساند آن شرط بود نام	و این شنید آنچه بود پیر کلام	در شب تیره آن منج خیر	شد ز نفس مراد مهر پذیر
کردن از طوق آن کند فست	طوق زین چنین توان در فست	برق کردار بر بران پست	تا پیش نیر تا زمانه پست
جون در آورد در عقیل پای	کیل علوی خرام گشت ز جای	بر زو از بای رطایوسی	ماه بر سپر جو ممد کاوسی
سرگردانید زیکام کشید	شب لکد خور و دما کام کشید	می رسید بجانک از کشاید	بر کندش پیش چای نقاشید
و هم دیدیم چون کار و کام	برق چون تپش زینام	سرعت عقل در جهان کردی	جشن روح و جو انوری
بود با را سوار پیش لنگ	با جانان بی فراخی همیک	با کش شیر قطب خالی شد	این خوبی و آن شمای شد
پیشتر را سماک از بعد دل	گاه راجع نمود و گاه اخل	چون حسد بر قصای بر	شد قطع قطع این اوراق
راه در واز جهان داشت	دوری از دور آسان داشت	می رسید از سنازل فلج	شاه لایسی به سپهر مکی
ماه را در خط جایل خویش	دایره سبزی تپیل خویش	بر عطار و در زلفه کاسی د	زکی اگر کوره رصاصی
ز سره را از سر و ج متبای	برقی بر کشید پیمای	چون ادبخت کاسی	تاج زین نهاد بر سپهر
بسر پوشید و ج فلج نام	پس رخ روی گشت با هم	شتری از فرق سرتامی	در سپرد گشت نعل های
تاج کیوان سپید و دلش	در پناه سپهر دلش	او خرامان باد شکلی	بر سولی خویش بر خیری
هم قیش ترک تا افتاد	هم بر آتش نوید با افتاد	جبرش انجا رسید کردی	یافت در جمل پستی
چو بر جمل نامش باز	ز دربان ساخت آر کندیا	سر برون دزمه کمال	بر رصدگاه سورا پسر فل
ز فتنی که کرد و پدیده کردی	ز رنف و پدیده مرد و کای	سرمه از اینجه بگذشت	راه دریای خودی داشت
قطره بر قطره زان محط گذشت	قطر قطره مرچ دیدت	سر برون زو در غری لنی	در خطره کاه سپر جان
خیرش من خطر زری کرد	جنت آمد کام کی کردی	قاب قوسین در آنا	در گذشت از زمانه اوئی
جو حجاب منرا نور درید	دید در نور بی حجاب سپید	کامی از بود و خوار شد	تا خدا دیدش تیر شد
دید معبود خویش را بدست	دید از سر چه غیر بودت	دید بر یک جهت مکرر	از جهت راست می تسلیم
زیر و بالا پیش پس گذشت	یک جهت گشت و جهت نداشت	بی جهت با جهت ندارد کاه	از جهت بی جهت شد کاه
شعر ن بازیت سر کند	هم جهان هم جهت گزیند	تا جهت بر نظر نداشت	دل توش از نظر نداشت

تسخ از یسبح بقدر خوش نوی
انکه با او بر سب زین شد
کر خدایز که زید از دوش
حکم مفصله نزار پادشاه
خار یا رشک کنین اصل
ز آفرین ده یویش می
این حد را حیات از آن
کرده تا خبری انکشتش
اقرین کرده آفرین بند
چون بخند در جهان باش

رفیقا از اسع مرحم آمیزی
برد که با ده ال کس تبند
و این جهان آفرید از بهر
بق حکم او بهفت هزار
جار و یو اگر کنی خار شمع
کافیه با آفرینش می
نمده شد و او پس گشت
سب را دویعه در شش
کین کنین بود او کز نینده

میش جان را از تنک دلان
انکه امروز بعد خندین پال
جسم او را که مهر ما ز غمت
حلقه داران حج کالی شوش
با جناح کالی مردوش مدوت
نفسش هوا جو شک افشا
مهر خورشید را بر طبت
سب را کون طبع نم کند
با و پیش از مد او چرخ کو د

اشن پای سبک لانا
همه بر کوسل زند دلال
روضه کاه برون غمت
در ره بندیش طلقه بگوشت
از یس تا آسمان حدت
رطب تر غلج شک افشا
طبتش خار دشمن غمت
ناخن و پستان و نیم کند
برگزینده و کزیده درود
تخت بر عرش گشت معرشت
جبرل آمد و براق بیت

مسراج رسول صلی الله علیه و سلم

تافینت کرد و افلاکی
بحیب برافت آورد دم
بر کواکب دو اکش توی
در کشاکش پیش اکمنند
پر تو عاشقند ندیو غف و
طعن کنی جسد و پیایش
یا فخری هر آنچه خواستی خواست
عنرم در کمال از لای کن
کوشش کن این پیام روح نوا
دل میس خرد بقول دلیل
چون بخند ز جبرل برآ
آل این خدا می تسنیل

پار شیب را خیل غار خن
نیرعت بر قیاس این است
شخصیت بهشتی خیر
عطر سیاه شب بکار توان
خیز تا در یک نظر گیرند
شب و از اسکو ده و جو خا
عشیر دیده بر فرور زو
تا بجای نقد و م آن خدمت
زان بهر خوشی تمامی داد
و ایس من امانیت کنخور

توی شیب تانی از خن
بر نشیک شب ایست
نه ملک با پارسینخ دار
پسینر و شامی تطفرتو
کرم و ستم رخ ما کزینند
تازه رو با شش حش کو بیا
فرش نشقه در نور در دو
پر دو عالم روانی عیلت
کوشش عیلت غلامی داد
این دیوان دیو مرموم د

توی شیب تانی از خن
بر نشیک شب ایست
نه ملک با پارسینخ دار
پسینر و شامی تطفرتو
کرم و ستم رخ ما کزینند
تازه رو با شش حش کو بیا
فرش نشقه در نور در دو
پر دو عالم روانی عیلت
کوشش عیلت غلامی داد
این دیوان دیو مرموم د

تا خواستی نیک و بد بود
مهر کسی نقش بند بر دوش
یک ستاره سعادتی و ای
تو دمی بی میاخی را کن
خوادم از سر و روی می جستم
ای تو زنده مهر کرا جانیست
جو بجهت بر جویای نه بر تو
جو که بر در که گوشتم بر
من مهر شسته را ز کار جهان
راز پوشیده که چه پست
غرض آن که از تو می جویم
راز گویم بخت خویشم
تا تو کسی که غرض کار بود

پیش کسی بذات خود نبود
همه سیجند کرده کرد پست
کیقباد از سنجی اریه
که ندانستار هفت از رخ
جون ترایستم و تن شتم
وز تو هر چه کرانیت
بر در کس زرقم اردو تو
زانچه ترینیت و تنم کمر
تو تو این را ماند باز پان
بر تو پوشیده نیت پاکری
سخن آن که از تو می گویم
با گویم بزرگو ارشعوم

تو دمی تو اسی از کل و نیک
بد و نیک است تار و چو نیک
کیست که مردم پاره شتا
مهر پست از دقتها می کنم
همه را روی خدا دیدم
مان من بی میاخی در کن
همه را بر درم فرستادی
جهت کس سخن خطا پست
در که ناله که دست کتبی
عرضی که تو نیت پنهانی
از تو سر از بدن غرضم
پس بلندی از خداوندی

آتش لعل و لعل آتش کنگ
کز خود از نیک و بد بر دل
رکجهت بند بر دقتها پس
یا یکایک نهشتا علی موم
وان خدا برسته ترا دیدم
تو دمی در خوش حال و دل
من میخواستیم تو میدوی
تو مرا می جان مرا پست
در پذیرم که در پذیرتوی
تو بر اسی که تم تو میدانی
با تو هم بی غرض بودیم
نمیش از تاج نرسیدی
کر چه درویش تا جبار بود
خاتم اول فرشتگان

دعای نبی صلی الله علیه و سلم

نقطه خط اولین پکار
نوبر باغ مفت چرخ کهن
کیست خبر خواجده بودی
نخ نوبت زن شریعت پاک
اولین کل که اوشش بشود
امر و نیش را می تو فوف
و انکه از گوشتد سیاه روی
سر که بر خاوت غلغل شست

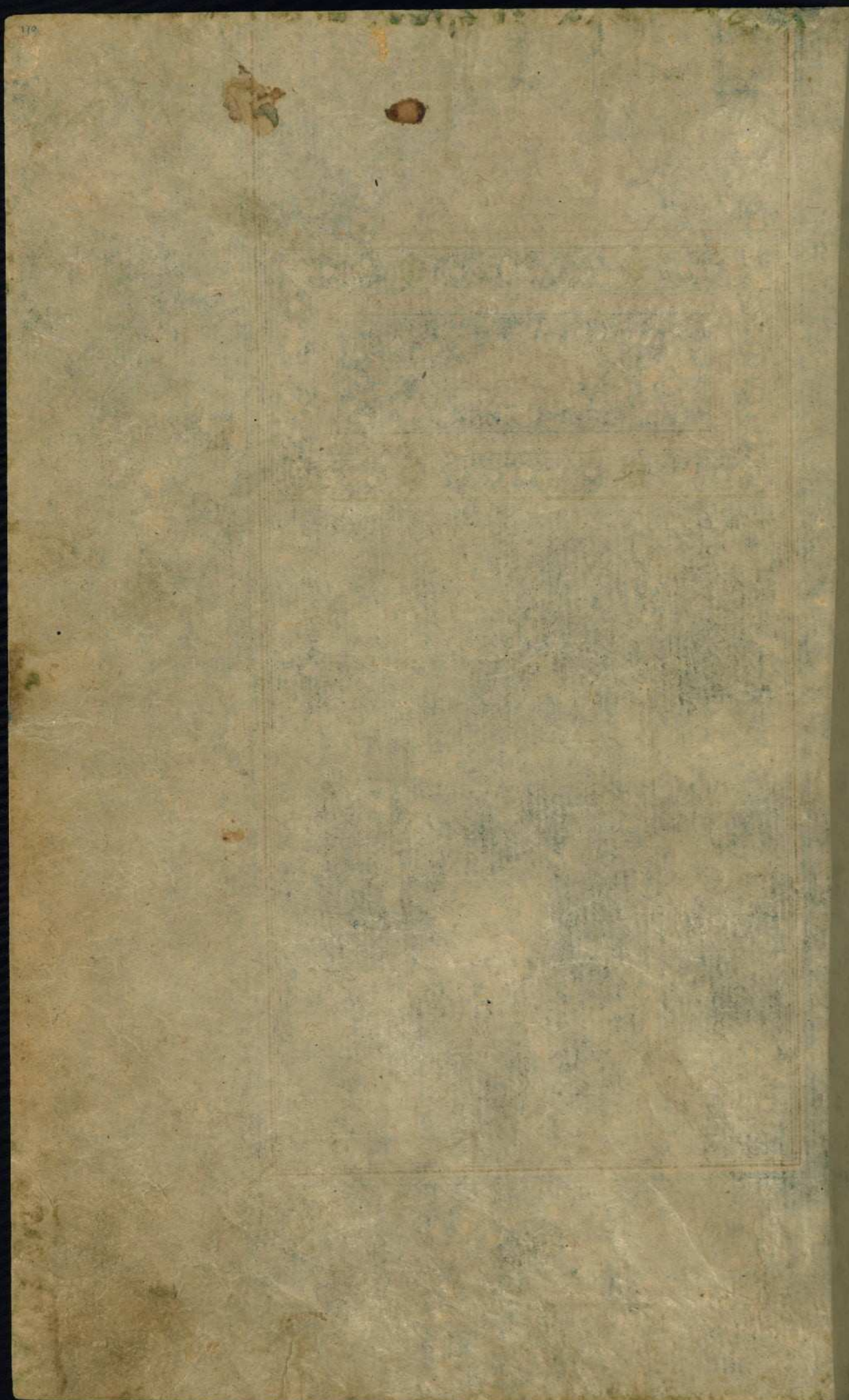
دره تاج و قتل تاج سخن
احمد پسر رسول خدا
جبار باش و ولایت خاک
صافی او بود و دیگران
نهی منکر به امر او معرود
چه سخن ساید و کم غی رشید
و انکه اقامی که قشش پت

شاه پنهان تنه و با
امت اموات را مایه
همه پستی طغییل و مقصود
و آخرین دور کا پنهان
و انکه از فقر و فقر داشت
فلک را قایم است بود
اما که کرده را کمویس کرد

تبع او شمع و تاج او شمع
عرش سایی عرش را سپاس
او محمد رسالتش محمود
خطبه خاتمت هم خواند
حدیث فقر و فقر اتع کن
قایم ملک یا و شاهی بود
تقدیر که در آن همویس کرد



ای جهان دیده بود پیش تو	هیج بودی بود پیش تو	در بدایت بدایت همه چیز	در نهایت نهایت همه چیز
آفریننده خست این بود	مبسوح بود کردگار بود	پارمندا ترکشت کار همه	انجم وافرید کار همه
ای برانده سپهر بلند	انجم افروز انجم پوند	پستی و نیست مثل ماندت	عادلان جز چنین ندانست
روشنی یافت از بویا	ز بصورت بصورت آرا	بجایا پست زنده موجودا	زنده بل از وجودت حیات
ای جهان از وجود تو زنده	هم نو بخش و هم نوازنده	نام تو کاست دوانجا پست	اول آغار و آخر اجاست
اول الاولین بر و شما	واخر الاخرین با حسن کار	پست بود همه در پست تو	با کشت همه به پست تو
بسته انحضرت تو راه نیل	بر درت ناشسته کرد و آل	تو نرا دی و از و کر زار دند	تو خدای و ان و کر با دند
بیک اندیشه راه نیل	یکی نخته که کجای نیل	و انک نا اهل عجب شد پند	فصل رفعل بسته شد در
تو صبحی شب و شب و شب	روز را مرغ مرغ را روزی	تو سپیدی باقیاب و بنا	دو سپهر پرده سپید و بنا
روز و شب ساکنان تو	مقصد کوشان بارگاه تو	جز کجک تو نیک و یکدند	سج کاری کجک و کدند
تو را فروختی درون مرغ	خردی تا بکشت ز چرخ	آن همه زری که در خرد است	بی خرد از تو و کجای است
چون خرد در ره تو می کرد	کرد این کار و هم می کرد	جان که جوهر شد پست است	کس نه اند که جای جان گشت
لو که جوهر نه دار چلی	چون رسید و تو و شمشیر	همه جاتی می جایست نه	ز نهایتی ره نهایت نه
ما که جزو نمی هفت کردیم	با تو بیرون هفت پیرویم	عقل یک که از تو یافتند	نعم نیست کرده در تو گنا
این روز سپید است باج	بمد و پای لطف تو محتاج	حال کردان تو بهی پایست	جز تو کس نیست حال کردان



بهاره میسر دارد که درین	پسادت باوشن کما	متع باوشن غرضم
پیش بر سپادت ختم کردم	وزن بخار سپاسم درم	
روانشاد جنت شاد کما	که گوید باد رحمت بر طما	

باز کسی نیست که
مردم را بفرستد

این دانش را از کجاست
و این را از کجاست

یوسف صور که یک سید	بوزیم پاسبی میداد	که ای کی شدی شایسته	ز بهر پست چنین پست
عروسی سپاس سید	دو ویران باشد ستم	و سنی که جوده چون	که باشد طول و غرض هم
نارود و خل و خرب	سپاو ششم کاری	بنی خیزی با خاک	پسین خنکان را خورد
جین و دم جواب چای	که نمت خورده	جرای میادین	دیر میانه افتاد
محمد سرحد و میان	که یک صحن کجاست	کرد و دارد وای	سر هم خوش از خوش
کرا و اشته ناپست	مراد پست از خود	کرا و آب از غرض	مراد غرض از آب
چون کور به کجاست	نه از لایه که از	و یک بر خنکان	کنم سر پستی از
پاسپان از و به	وزان بهر کجاست	زخرو از غرض	زالال اندک از
کران شاه عالم	که صد و پنجاه	و یک لک از	ولایت در غرض
مران و شب	که بر سر هم	یک دار علم	تبدیل بهر
زخم شرب	که فو کزین	چون پند	تو نقد و
چون ششم	کجا غیر	بسطا	غبار
شکوهش	نفا و شکر	خروش	که جند
نفس و کوشش	کرا و دل	برای خورده	چون و
شهادت	که با شش	کران باشد	که بر شش
کرا و اسب	پشت را	کرا و	جای و
کرا و خاک	مها و تخت	کرا و	پسین
خصوصا و	نظرهای	میدان	زور و
پنا چهره	فرید و	ابو محمد	ابو محمد
بدانیش	بولایش	شاهی	بولت
پستار	فلک	پسین	وقت

نورانی
نورانی
نورانی

فی الحال
در عالم
فی الحال
در عالم

برون آمد در که حاجت	زور یاد او که بر نوا	مرا در زنگاه شاه بردند	عطار در آب سحر ماه دگر
پشته شاه چون تابش شد	بجای کتیبا دو جای کشید	زین پیش فلک را به کرد	مرا از سر نیک پاشن کرد
سکون تاج از سر نهاد	کنند ویتسه و از جامه	طرف داران ز تعجب بفر	بنویسند در کاش که کند
درش بر جسد کشور گناه	همه محل بر جل ایستاد	گفت چو دیش بجز پیش او بهی	کلی تحفه بی کاسی کس
آدم را مایل موج نکش	که سم در بود در دل کش	پیرش با قفل شاه از تخت	نهاد و تاج دولت بر سر
بهشتی زینش از بهشتی	ز خوشگامی می پرگشتی	خروش از غوغا رخسار	رسایند به کوشش زنگ
بریشم زلف ایا کشید	بریشم پیش بر سر مید	بر او از غمی سپرد	با سنگی در بر بسته رود
نوا با خصلت در پرده سپا	نوازش مختلف در پرده با	غزلهای نظامی را غنای	زده بر زخمهای جنگ نالا
کر قله سابقا زاده در دست	ملک میخورد می بدخواه	جو دادندش خبر کا مدراط	فروشنش شادی شاه دگا
سکون و زهر بر سر نهاد	بر آن چو زاهد بر کله داشت	بفرمود از میان می برگشت	مدار از مرانی برگرفتند
بخدمت سابقا زاده در دست	بسخره مطربان را کرده بودند	اشارت کرد و کین کرد و تلام	نظامی را شویم از رود و اجم
نوا بی نظم و خوشتر رود	همه کس را و یکسر رود	جو خضر آمد زاده سپه تنام	که آب زنده که خضر نام
بس از حاجب خاص مر	درای طایق با پر کشت	در و نغمه می لرز زنده بود	جو دوز کوکرا می کشید
بسر خود بجان کرون	پیر افکند و فکند مر در	بدان با بوسه و راجون	جو دیدم کمال خایر است
کر قلم در کین را ز دل نواز	بمورجی بی سمان دبا	در دوش شکست می بختند	در پستی حیدر اتو حو شد
پیش کفتم جو دولت پرست	پنجهای می دولت کشید	نصیحتها که شاه از شاه	و صیانتا کرد در پاش
در آن که که رضوا سینه	زبانی که کوشش آمد بخت	بسی با دهای رخسار	بسر خندان ادم نه
کسی از نشان کیش بود	کلی چون کل بساط خنده بود	جنان کفتم که خود امید	خرد پیداری شد محبت
پس هم سابقا زاده در دست	معنی را شده دستمال	در آمد وادی خواند چون	بمهری کس بساط از کس
بدان کین چون بهر جا که	نشستم همچنان کاشی	حدیث مرخو خیر و کوس	ز شیرینی بان خوش کرد
حکایت چون شیرینی در	حدیث خیر و شیرینی	شنیده دیت برود و	نخستین علقه در کوشش

نکاری که پشت این نفس است
دری پر زلف دریا در نهاد
پس آتش کی را ز منت
خدا یا سر جفت از هوا
جو داد اندیشه جاود و غم
بسی است از کمال کفر و نوم
ز سر عتبه مبارکجا و گم
چنین مندی که منش در نشا
پذیرفتند جند از ملک عالم
ساز عی خرام چسرونی
پذیرشها مکر در کار جون
یا این پس بخورد دم دینی
که سی روی که کایک را
مثالم و ایکن توقع سخت
خود خواندم بفرمانی بفر
برون اندم سوی صحران
زرقش نه شد طبع پسدم
به منزل کزان می بریدم
نیم دولت از سر که رودی
جو برخود رخ ره کوتاه کرد
شده انصاف جوهر خانه خویش

پدر سندی و مادر ترک طناز
جراحی و کلیک بر نهاد
بخارشین کی طاق ندود

پیشی پشیده زیر کیمیا
تو در بر و دریا را
عرو پس کبرین طوق باج

عاطف کفتم که یکنه و تروبا
جراح از قبت تر با جدا
پس روی بسته در تو حیدرا

نختار در خشم کتاب

طریق العقل واحد یاد دم
ز مکر پرغن در آفتابست
که باور کرد آن مد عالم
بسر فزار ز شش طوق کانی
پس تو رم جوق قطبش با جلال
ز دم زخوشش ستانجی
بغی پسکی مد موبک شای
سمت شجیه سمیت همراه است
کیکد آسن بد آسن سیکد
کر قه قض در کو بیس با
زمن قاصد مرکب بریرم
دعای دولت شه می شنیدم
ز لطف شاه می دوم دی
نیم پس سلطنت کرد
کشتن فروخت از پروانیش

شکایت کوه میکردم از غمت
خرید ز نشخندان
بسی جانی نور و نابیده
بشیر نفم حدیث از غیرت
پایزنده جلوه زخمت بردا
که ناکه پیکر اندام در دست
ترا خواهد که بند روزی چند
مثال شاه بر سپر نهادم
بمعزم خدمت شجیه سیکد
ز کور آنک بر بودم در
سمه ره سجده می دم قلم و
بر چشمه که آب نازه خورام
ز سیکد می آنج صرحت بیکام
روانش قاصد و شه را خبر کرد
بشیر الدین محمد گفت بریز

که در بازو کاینه و ششم
پس اندیش شرح از بسند
بهر شک از مهر کردی
غلام از کینه ز غیرت
زین کشته نامزد ده کد
به تخیم درودی انوشیت
کیکد خویش را کد از درند
پس جابوسیدم بر سر نهام
دآوردم بر پیت باکی با
کر و بر دم زمرغان پر
بتارک راهی ز ششم جوهر
بشکر شه دعای ز کرم
نیم در زیر شش عبیر خام
که چشمه برد در حیوان کند کرد
بیار آن زاهد و تازه را نیز

نصرت منی بر خورشید
خاندان بیکار و درویش

بر آن سر که دارد و بدیدم دست
عرو که کج تاب از کل بود
نظامی چون این نظم خوانی
پس از صد سال اگر گوئی کجا
یکی از گمانی با نصیب است
جساک از طعنه خالی و آس
بساکو که چون کشت خاک
زمن کو که کشتی بن خست
و کرسنگی در کاس نرسد
تخل می کند منده و خجین
بوجی جام تخمها که کوشش
کر اینجا خبری شیعه دهنو
بخشم شب که گنجی بر سخم
بر آن کز آن فرین شین
بیا کوبت پیکان کندم را
بصد کوی بوزانم دمانی
برنی وزنی میریانی هر
مراسم کوشیده تو شپا
من دامن در پخت در
بجو بری کونایه خشن خوش
جوطا و پس شبت آمد پند

بر پند خزانم را دیرین
اگر پوشند جشم ز دل شود
حضورش در سخن بی عیا
زخم پستی نذا اید که تا
بدانیک سخن طرز غریب است
که دارد درع زین آفتاب
در ایش ز زبان موسوی
پس از آن قلب در خفا
دری شود که در لای پند
جو نر کانش حیات می کشم
بیکر وجه دارم حلقه در
زبا دیردش نشانده کاف
دری بے فضل و ارکانم
که کشتی خور کوی بندش
نه کان کن خود جان کنم
بلاست آرم شهاب شجرانی
زین کجا و کرد و نالدار
خزاش جبک با خون نواز
کریا نم پندک طعنایر
غریب آب منی دور از شش
سجای حلقه در بایستی که خند

اگر من حاجت من امنیت
سود پوشند ز ما پست طاف
نسان کی باشد از تو حواس
پس بے حرف یک شپا
اگر شیری عسیر با رنگین
بساکو که آید تغ و دشت
کنویم یک کوی عیب شویست
اگر در راه خود میگذردیم
جو که آن آبا از من سپاس
کمی آن و راهم زون کشت
ز سر کشور که بر خیزد جراحی
حرام باد اگر بی خودم
زمن صیدم من در بردن
یکی بر طایفه برادرک
بردی که دوا فاسم بر آورد
فرستم تا از زودار شایان
بی خرمه چون ده بنیاد
بگر زمری ایچسین
دیان صلی شیران زبانه
زنجبخت ایلی از ماران
بیل طایس ماران شپا

و کوی پوف شدم بر سر است
جو کشتی خضر خضر اینجا پست
که در مریه کوی ما توار
سکس کچوا خونا شد
خیزا ز پیکان شند
مرا ز تیغ و شمشیر کشت
مکوی یک کوی عیب جویست
بصد دیش علم بالا شیدم
جو رم هم کس بر شاند
کمی خجنگ را کوی غمی
دشمنش و غمی از مردمان
جلالی برینارم خنجر کام
که از یکج پدید آرم کوی
پنفس آه میند وین بی
لحم پهلوی چو پند ناود
جوی چندم فرستد خوربا
از اینجا دام و دود فریبنا
پس هر کج دشت نامی شین
جو هرست قاتل از قتل نام
که از ماران شش کج
که جاوشان مهره شده بانه

و کوی پوف شدم بر سر است
جو کشتی خضر خضر اینجا پست

کوی پوف شدم بر سر است
جو کشتی خضر خضر اینجا پست

اگر نیست صد بار با تو بوقت زمی که بخور جام پسری ایم و آن شرم چیده ولایت پری مارا کجاست پستم کار کی نم که بر کار بشتم خوش نیم بر کد کا جو بد کردی بدش از لقا منادی شد جهان را که بد سرای فریش مهری جو عیسی هر که دارد تو یسا کریم خود که عطار و جوی جو عاجزوار باید عاقبت رفعت پرت سر که جسم پرت بایست راجان کا و بند بیرق روره تا چند آرزوی جو وقت آمد که وقت آمد از خا تو نه بر کا بجای صفت نویسنده پس می لا و نو در شک روزگار و کو که کرد کوم از نشستن از نیز زد جو دایتم که دار و مرد	و کر بر کجی صد خار با تو که با کر کان می شسته در جوم ز حیرت بر سپر زانو پسته ولایت نیست کان ندان زمی شتی ضعیف است چکا که ز دوری کن من علی را که واجت طپست از کافا نه با جان کسی با جان خود کرد نیست و پاس به داوری ز سرچی کند عادی کجا تو میر احسن روز کی جوی چه افلاطون نامی جهان کرد بیزن پر طوطی از پیش پست که چشمی کید و حشمت خند بدش مال تیس که خاک پری نماینها کند از پرده غما در اینجا جوی کجا خد صفت نوا آن از شمای شب خیز کند ز چسار مروارید لار جو دقا نوس کشی می نزد ز مهر مع سپردی کجای	به تخی و تیر شش به خوانی بوقت مرک با صد و جان پسری کسیت جلا و سینه جو باشد در دست سال کجی کو بر پروری پستم کرد منور از صید شمشاد پس آینه علمیت شاید کمر نشیندی از فرات مران پیکلی در دیوانه جو مارا چشم عبرت پست اگر خود علم جالی پست همان کین حیت یاد کرم اگر باین که کشتی پست چه پنداری کین سان غرض نخواستی نه آخر جاود نیم کی و ایکی دو کین دیر کل صد فهای سنان پنج دان پنج و نیزه کشت پنجمای کن کاران طرا کشت از پانصد شاد طلسم شیش از نم پستم	بسود او صفت از مد کا ز کر کان رفت باید سوی همان تبر که بر زانو نشیند کجی هم ای خوش کار کا هم از نوری قهای شتم که مرغ دیگر آمد کارا پست که هر چیزی کسیند و نما که سر کو جا کند افتاد و جا دور در می یایه لعل کجا دایم کان کل با کیت جو مرک آمد بجای پست که پیش از مرک کین پیستم بصد سو کند چون پست بود موقوف جوی است دیرن مطبخ دیون حار خانه جزن قالب که در قفس پستی بسادر با که یالی ارمان پنج کند از مروارید پشید اگر نزال ز پست از زلفه نزد بر خط خیال به پستی طلسمی پستم
--	---	--	---

چو بویست شیری در دل و غوغا
تیرش نصیر طایر پرشت انده
چو پروغشت ازین غوغا
جو چهل از رکابش بپشت
ز زلف بر سر طوی علم زده
چو نوشت آسمان را خوش بزم
جهت راهبرد بر چنگ سپید
محمد در کان بیکانی
هر عضویش نشن رقص می داد
خطاب آمد که ای مقصود کجا
کنه کاران امت را دعا کرد
کلی شد پسر و قدی و کجا
نظامی نان با نان زنده بود
ز بار جانان و نایبی
نه پستی که دیر پرواز کرد
مزار اگر غوغی رخ شد است
کسی نشد که نیش افکند
چو طفل انحرث خود می رفت
بدین عرصه که شطرنج زلفت
در خم جبهه بند پری
مکن که ازین باطله نیک

چو بویست قنعه در جو که کوفه
وز چو نصیر و افق باز
رکاب نشاندند صحرای
عنان زد و یکمیل گذشت
وز انجا بر سر پد قدم
بیت قتل آمد تا که غرغشت
رکاب از این سر بر بخت
پدید آمدنش به شانی
بهر موییش شش حشی بر آورد
سرا حجت که مقصود می خوا
خداش عجله حاجت را کرد
هلالی رفت بدری و کجا

ثریا در رکابش مانع پویش
ز رکب گیتی ریگان آن مانع
بر آن ندکی طایر پسر
با پیر ایل آمد بر تاش
جریده بر جریده نقش منخوا
فرسوس جهان را کل کلین
قدم برقع ز نور خوش داشت
کلام سرمدی بی تعل نشیند
در آن کین حیرت چاشنی بود
پیر فصلید بیدار خوش خای
جو پوشید را که غفلت خا
خلایق را بر است شاد آوری

بسترکی چادرت بده برود
نما و چشم خود را مهر مار
هکند از غیرتش هم بال نیم
به روح خانه زلف رفت پیش
ییا با بی بیامان خوش مهر
علم ز بر سر رقاب پهن
حجاب راه را از نظرش برداشت
خداوند بهت را بی جهت دید
دلش در چشم و چشمش در دلش بود
بر است کج رحمت خواست خا
سیا مدبار پس آن کج خا
ز دوزخ نامه آزادی آورد
جان خواهم جان کج هکند با
یاسی با دود مردم آفرینی
جو خوشه سرگی بر پستی
جو زرقان از آن رنگ است
بدین روز علت پست تو
که تم طغیلت بهم بستانیم
مخالف می شود رخ باج
نخواستی انداخته جادوا
سنان کجا کین را ندیدی

صفت حال و شکایت روزگار

ز افق دین کج بود بر سر آمد
بهت رو که با غم گشت
که اگر در شکی کین دفع صفت
ز غوغی رخ و شمشیر
کینه با پین الزحایت
کلو ازین طباب چند کجا
که کشتنک را دپایان کند

جو دانه کیشی بر پستی
طیلب رو که از افق گشت
برین مرهم جرات بر توان
بگیر این پسنده را بخیر
دینغ است که این خا
دینغ مطمح شش غار خا
قدم در نه که چون شیری

جو دانه کیشی بر پستی
طیلب رو که از افق گشت
برین مرهم جرات بر توان
بگیر این پسنده را بخیر
دینغ است که این خا
دینغ مطمح شش غار خا
قدم در نه که چون شیری

جو خوشه سرگی بر پستی
جو زرقان از آن رنگ است
بدین روز علت پست تو
که تم طغیلت بهم بستانیم
مخالف می شود رخ باج
نخواستی انداخته جادوا
سنان کجا کین را ندیدی

چنان دانی که در کتب
از این نوع بر جان
و هر کس که بداند
و هر کس که بداند
و هر کس که بداند
و هر کس که بداند
و هر کس که بداند
و هر کس که بداند

کراخ سر که با این اصرارم
در میان نه کردن شکن را
از آن آتش که او دو دینی او
بهر رازان عاکیستی افت
پیریش را سپهر از زیر بر دشت
بی بر دجله زاسر بودسته
تبه شد شکن در سرب فلجا
بد و کتاش آن لولادو ستم
توان سیکه لایز بر کس و بدند
اگر جشع دین و دینی
زنی نپس کنی هم و امید
زنی ترکی که پیرفت خیل است
زنی خیل پس خیل است
چرخ که نوبت کوشت بر جا
سید جیل نیت محو
جو در مانی که سر کرده نیش
و شان تک جشم است نکا
نوده بسیار قبله خوش
بر و قهوه و تسمیه نیش
فلک را قبله و عقرب دژ
هجم بر ما در آن سربسته

نویسد نام خود بالانی نام
نه نامه بلکه نام خویش تن را
جراح که گما نرکی که داد
کلاه از تار که پیرفت
پیرد کشتن شمشیر بر دشت
در آید سیل و آن شکسته
عقابش را کوثر ز دیندار
که دینیت را بدین شکسته
بناید سیله نکر و بدند

رخ از پیر خجواش کن کرد
خستاده جویدن خست
زگر می آن جراح کرد افرا
نجمهای شمس بر صطحا
بر اند ناکه از کرد و طاق
بیدار می شوئی آتش انگر
در آمد مردی ز در جویت
در آن زمان جگرهای مختار
بدان نشان بود اندر بدایت

نهار و عراج سیمه علامه الصلوة السلام

زمانی باده او در طیف است
نچرخ را قیامت نوبتی
شبا که جابا باشن فلک
براق برق و آرا و رده افروز
نمش چرخ زور نشین
بدان بی شده زو نه شتا
بغضیل امانت رقه دیش
زخ که بود سبز پوشان
پسدر اچیت در مهر کشید
زخیز و خزان نپس پسته

زنی که او در درخت است
زنی سلطان ارکی فریش
شبی رخ ماهه زین جرجان
نابر از این نیش روان
قوی شپ کران نعل و کینز
جو مرغی از مدینه بر پرید
بکرو و پیشوایی انبیا
دیر که داب چون و بشتی
ز رفعت حق داده مشهور
بدفع ترکیان آشیان

خشم آن که را بدیدم کرد
بر جعت پانی در کرد و جاک
و عار و اوج و دانه پیر
بر و آشفته آن داسا
نیاوانش قفسه و افلاطانی
نکالون نذر آخر شبد
جشم آن جوب با گرفت و جکت
بسی عبرت جین آمدید
بدان نذر مجر و روم
جوشم اعنی و پودنی
قلم را نذر افسردون
فرعوش در جهان نکل
ز خاک کوشت و طغریش
بخلوت در پسای امنا
نبا و از با و صحرای تات
میدن و پر و در شدن تیز
باقصی العایت اقصی سینه
گرفته راه نر و کسب یار
بس جل کقطب آروشتی
ر بوده ز افق انشتی
ز جعبه داده جو زاریکی تر

خشم آن که را بدیدم کرد

نبا و از با و صحرای تات

ز جعبه داده جو زاریکی تر

و این کتاب را
در روز دوشنبه
در ماه رجب
در سال ۱۰۰۰
تکمیل نمود

و این کتاب را
در روز دوشنبه
در ماه رجب
در سال ۱۰۰۰
تکمیل نمود

پیرانه بنام پادشاهی
خداوندی خدای الوه
قدیمی کاوش مطالع
اگر هر زاده ای کا در بهایت
خداوندش را علت نیست
نیم مرغی بر دقالب کاری
زیرا دی کی دلب بگردان
ز قدرت در گذر قدرت
تویی بخیر که پسر فام
اگر بی مرک بودی او پیش
پیش خود که خود بین
زیرا ز فرشتگان است
در آن شهادی باشد زمر
بپیشش تعظیم آید
کواسی که خال یک حد
ز طبعش است پستیدان
بجوشش را پرود باشد
خوناه تم شد صاحب
جو قاصد فرستاده نو
ز تیری کشت سر مویش
خطی دیدار پس او

نایم مصطفیٰ عیاض الصلوات و اکل التیحات
عظیمی کاشش قطع
بدون در گذرش روت
ده و یک ز خداوندان
دیده پروانه رقبه
زمره آن نیست و نه برون
تو فرما زمره مان
اگر خیر و صید جاتم
بسایه کفرش می خدای
سپهرش که خود پس است
وز این ربع سکون
تویی ز آن می شمع
چه باشد در حساب
نه در جانی نه جبهه
بشیرت شرح و شرح
کاشش کند فرو باشد
بسمان محمد صحر کوش
بجوشش از پستان
ز گرمی کشتش آتش
نوشته از محمد صوی ویز

کبری حایت و بی نیست
و جوشش تا بیاض
خرد کردم زند حای
فرستد درشت اکسیر
بموری بر دغیب
شاسای گنج رشت
بهر معنی خواست پادشاه
خدای ز خدا اندیشه
ز دست مرک جویان
چه دارد در سر اینک
چسب آتشش بسیار
وز این ربع این است
تغیرهای آن فرشتش
خداوندی طلب کردن
مرا براد می خند
جو پروانه را کشتش
پس شمشیر پستان
فرستاده آن وقت
جوانی خود و محمود
تو گوی یک کزید بای
که کشتن می یارد با

دو پرستیدگی صدوق مر
 چله می شا و انیم ساو
 طبع که پذیرد کوی سر و خوار
 که شایکی را و شیر را یکان
 ز منت اهرمن او در پسین
 پنخ کوی دلیر و خوب دید
 ز منت بار و پادشاهی
 بدو باید که دانا بکر و دوزو
 بعینه کفی آن شکل جهان
 پر سپید و پیران کرد
 نماند جز بان سمنب پاک
 بروش شده از آن کینه و لکن
 بشکفت انجی ساسی زادی
 بحدید سال پشیل بدید کار
 ره و پستی جنین زانی باشد
 اگر بر دین رغبت کنش
 برو نام کو خویس سبانه
 ولی زانجا که زوال فریت
 دلم خواهد ولی بخت نماند
 حضورش کنه تا میگرد
 جواز نام نجاشی از پروا
 بران صدوق و شوق قتل
 برو یک پاره لوح از زلف
 شسته زلف و خواندن و نما
 پنختی پیشوای جانکاه
 که در جندن تارک دوزخ
 ایمن است عهد و پست
 بشع او را پست حد
 که جنگ زبان صلح او بود
 پیواری و کان شب دید
 که در کوی دیریت انجین
 کرد و در کعبه نوی شد
 و زان کوی مرقا و بر پیشک
 پنهانی تحت کعبه
 ر صد بست و دید نمود
 بدو جای هر آن زانی
 نماند خا و خاشاک دیر
 همان در پشیل و شایک
 بیایکان مراد پدیت
 نوای بخت او را نود
 نینمش رخ را دید کرد
 بخر نام سپرد و آه پست
 بفرمان شسته آن را کشتن
 بران لوح زرا نیستم
 جوان کین را که وفادار
 زرا از انجم و کرد و خرد
 بدین یک پدید آمدن
 بجز کوشش نماند اثر
 کپی پادشاه خویش
 جوش منته در حق نظر
 بخان کالبد شید جان
 که منت کین تال منظور
 همگی کار و از خلق کزیت
 جوش من در پیشه را جوش
 و زان یک که پیش از نهفته
 جنین صواب و لایه
 بخانه حجتی اروا
 زما و افرا این در پست
 بشیر گفت خیر را پست
 ره و رسم نیاکان کلام
 خلاق را ز دعوت جدم
 بفرمود از وفا عطی
 رجش تازه کرد و خط
 درون قتل سپردن جان
 زرا در نیم گرم کوی
 کزرا در جبین و شکر
 در احکام فلک یکو انطو
 در قیام عرب صاحب
 بر خاتم بود پست
 که حکم شمع او پیش
 سیاحت در دل جان کرد
 که پروین بخت منور
 که در او دیده و دیده
 زبانش قتل عالم را یک
 پریشان کپش زان کفر
 پنخ دین که سپرده
 کز و نوشته کرد و جان
 و بد بر دین و حجت کوی
 با قبال بد پست کرد
 بر حجت اثر پست
 ز شایک شسته جود
 بخر کوشه صلا م درد
 بنام کپی جز نباشد
 عجم را بر کشید لفظ

این کتاب
 در کتابخانه
 سلطنتی
 است

فصل در بیان
ازای قوت و کمالات

پس از کوشش و پایداری
اگر شد ترکم از هر که نهایی
پیرایه ی هفت ساله فرعون
منت پروردگار و روزی
جو بدر بگفت کرد و دلاوت
قلم در کش محرفی کان سوت
چین کشت آن چهره نازنین
که در دوری دوران نام بود
پسول بخت های قاسر
کسی کرد از حشر و سار
کران شبها بی روشن جویت
بجای گفت با او گامی
سوار تند از نجات روان
پس ماه از ریشناکی مانیا
می تا در جوهر خای
و زلف بایک از این خیم
خریطه بر خط لب نه خیم
بهر گونه یک یک سیند
یکند و پیکش او که بخور
یکدیگر میان می از رزنا
نشان از دهن جوی گشت

مراسم در پیری و پند
نه بر تو نام من نام خدا با
بر منم و زنده ام راجع
علم برکش بعلی کان خدا
کسی کرد بروی خسته و با
جمال مصطفی را دید در خوا
ره ایسلام گیر از کف کرد
بندی زدی و یک تازنا
نخشی سحر شب اندوه تیا
بر نیم آینه از دها بر د
رو از این روش سپه خیم
ز چهره و باکی چهره و بی
تسلی را که خطا هر دو
نیل نبار کو کشت رنجور
جو شمع و شل زدن و نوا
نیل را و کند زشت ک

خویشکاش پوی و محتاج
دین و بهای شاد و خند
بناش کوش تا به پخت شیند
بنام پوی گوید عقل نیاید
کسی بسنگ خارا ز کشت
خرامان کشته بر تری کند
جوایش و تابی سر کردیم
ز خواب خویش خور و د
یکی روز از سر بسخت شد
ز غطر و جوهر و بر شیند
سوی خیمه فرستند و نوا
جمل خانه را که کنه دان
دگر بار از پخت هر چند
جو شکی که پنهان دیدش
ز مردم با جنت آن کنه
جو خایه در پیکر از پخت

ز تکیه داده ختم را با
خدا را ترک زادم را و د
مقام خویش را در قاف
که خندیدم ماسم روزی چند
تو آسای که خود بخت شیند
زنی منم رزانه فرزند طاعت
کران آمد خل در کار پرور
ز شرف تا بغرب نام بود
بنوت در جهان مکر و طاعت
کسی پس از کجایت با بخت
پسید کرد و کیو چون کند
ازین بین دارم بر مکرور
جو آتش و دوی از خورشید
بخالت گفت تاثیر کن خیم
بجسم آنچه باشد در خیم
نمیدند از خواهر بر زمین
یکی زو آشکارا و نوا
ز کجور را که کیشش حستد
سمان با قصل که کیشش
که قصل که کیشش بود در
پیدا آمد یک طایفه شکار

در نصیحت منم زنده خود محمد کوید

پسیت زلزل ملکوت چنم و

پیامت بادت کس ایستاد
 علم لعل که عالم تنگ است
 پنهان بر سپهر آنگ
 بد که حلقه خود از خود
 دلش که یاران نشیند
 دین می سپهر از غم میا
 بفرساید زین شب گنگ
 جوان مردان دل در شنبه
 نانی کرمانی مکی
 کرانم زین بار می
 بگریم در خواب گشت
 اگر دو خال که خالی نیست
 دخی که پستی چش
 و بدست ساز و عاری
 مکر دپای و کر کمینه
 زو و بگذر که با این چارون
 نظامی پس کشا رخاوش
 کل پستی شیان بر زین
 تو که عبرت بدین فغان
 حکم آمد آن کم زندگانی
 سیاهون پکری لغری خرد

کاد و در عرض تیرت بار
 عیان که مرکب لنگ است
 ز دل تاناف میدان گنگ
 که کشد از نور صد را خود
 بنه برسد کایش در شنبه
 فرو خور غوطه و دم میا
 نامکسین سپهر آنگ
 بجان و نجان بر سر
 میران خیش راتا میری
 سمه خال زین و مذکوب
 ندانم کای در دیای که
 پیر انجام وجود الا عدم
 کند روزی زنجاری خیش
 بجز واد و پستد کاری
 سکت که کرد و این بر گنج
 نشاید پستی از پستی
 بجوی جهان بنه در گوش
 در واد و پست دل مانی کل
 جپنداری کرافسانه
 جو کل بر باد شد روز جوانی
 فرست و این ارای

درخت افکن بود کم زندگانی
 پنهانی و از این نامی کل
 دیر پستی که آیدستی زود
 زین کس چون بابیکه کند
 دیر کشتی جو توانی بر
 بدین غی علی کادیه است
 پی غولانی ان غول که بدار
 ز جان کنس کی جان به خوا
 بسی بگر که کشد آینه است
 کجاست شید و فیدون و فضا
 که دیدی آینه کونش
 جبه پیش و جهان بگر
 بهار کی بود کشور نری
 شمایتهای ان شنبه
 به و نیل که گنج
 جهان را تا جاپان بگر
 شمایتهای علم جند کوب
 دین پستد دین کل مرد
 دین نامه شرط اشک را
 پس بک و چون قضا
 پزیرش درع و از و

برویش کشت غم باین
 که به بجا این نامی کل
 باید شنبه شنبه شنبه
 باش و که خنای که کند
 باید درخت و دریا فشان
 اگر بر آسمان باشد نری
 فرشته بود قدم فرشت
 که پیش از مرد و غم و خوا
 بصدر را کنی زین است
 همه در خاک است نری
 که بر نامش کشتی
 جبه از زمانه و در
 بهار شنبه و ناکا نری
 همه در شنبه کشتی
 و بدین جبه کردان
 کلک بر تا جهرم می
 نیش کس بر و خنای
 نکل بر کل نری پستد
 کلانی جبه بر شیر شیان
 تو کوی ترک سیم سیم
 قبائل از پستی است

جو بنده در این بند ایام	که یک یک است پستایم	بصدقوت مهربانیه آفاق	یک نوبت پناذ عاقبت با
جو بر پایی طلسم سحر سحر	جوا قادی شمشیر سحر	دین جز خورشید حرم نام	جو چشما و شش کی با خوشایم
دین جز که حکم شهر بند است	نشان که روی کوی کند است	نه در جز توان پرواز کرد	نه توان بست جز به باز کرد
سمان کا ندیز خط خاک	ز جو خاک بشنیم خاک	بکرم از فراغی شیش بکار	که بر ما کم کیسه کردید جوار
چرخ کند کا فراطون شب بوز	بکرمیه دشتی چشم جگر بوز	پرسیدان کیم بر اجیت	بکشا چشم کیم و ده بکیت
برای کم که چشم جان سنا	بهم خود که اندازید کرد با	جدا خواند گشت ارشنا	کمی کیم بدان و جسد
زمنی اسی شد که دیده است	بر بی یکی شو کیم و در است	بیای جان تو این شبد افکار	رهای شمس بند خاک خاک
کوب برام کرد و حق تو رفت	توان رفت از چرخ تو رفت	پرسید عقل و در یکستان	که جوش پاشد نام کل
جان که عقل قوی می پستان	علم بر شش یک کجاست	خرد شیش ای شوخ راه لبس	از و پشیم می سنی از کس
پیش کز دل این پسر گشت	که بر سران با بست این گشت	خرد با می طاعت بند پاست	نفس یک یک پسر پستان
برین حصاران شبد برود	که از خود بر گرفت این گشت	این خرمی کید اندک و پرس	برومی لرز و بر خود نرس
ز مال و ملک و فرزند و روز	همه پستان با تو تاب گشت	روند این بهمان غمناک گشت	نیاید سیکس پستان
بلک و زنگ در خواب پستی	توی باویشش جاکه پستی	خلاف آن شد که در کجا	مخالف دید و غلغلی بر کجا
رفیقات همی پی از کرد	ز تو سر یک براسی باز کرد	این شمشیر یک کاروان	غان بستان علم بر آستان
جای خصما کی از یارت بر	برای کند کار ت بر	جو جی سب بر روی تو چند	بانی باکی وحی سنی چند
است که که بر پندار به نو	غریب شود که در شش گشت	بسا حاجی که خود را ز شتر اند	که ترشک از شوک ز شتر
دین کا و پشت آدمی خوا	بند بر پشت کا و کله فدا	اگر ز سره شو جی با کجا	برین پشت ستم بر پشت کا
حصار جز جونی ندان گشت	که برست بگردش دل گشت	بکون تو نبوغیش آن مرد	که با اثر دایمی پیش کرد
جو بهمن نشین تانخت بند	چرخ کوی دن این از دها چند	کرت خود نیت پودنی	نه آخر زار دایم بک
بلکی در جاید پا صحر	که غل کرد و پست و کند با	جودار می موت اکی و ک	بدر شمس کسی مایه پسر دن
محرم شو کیم بر سپلی	شو و جی محرم بر سلی	ازان خورشید که در نشو و نبات	درخت زار و مرغانه راجت

بزرگ امید خود امید گشته
پناه و پشت شان غم کو
جو در راه حیل آرد
کشیده سهره اندر پرست
پرند زرد و جون امید بر سر
کشاوه پائی میدان بندش
نمده پایگی بان می شکا
میان دست شیرین شوم
جلوگاه ملک را مهر بر دست
بخون کم کشت آن خاک را
که جان جان تن با تن بپوت
با آتش سواران آتش
زنی شیرین مشیر مردان
نه کوز نه دانه او مده
بخار می مید از راه بید
ز روی شست با دست برخت
که چنیت اینی ماند و نه زنه
دو صاحب تلخ را تخم
که جیره کن در خاک تربیت
جو روزی چند شد از قش
نظامی خرس پیران انداز

بلر زانی جو برک بید گشته
پیر و پسر شمشیر و علم
چو پرویز و جبهه کسری و جبهه
عروسانه کنار آهنگه بر دست
چو پیر و پسر جو خورشید
گرفت رقص مایه بندش
برینان تا بکشد خانه
بهر لاشی درون یکجند
بوسید آن کس در جلوه
جراحت باز کرد و اندام
تن ز دوری جان و دوری
که اینجا جو سپید کوید
زنی جان و جان و جان
زن آن مرد پست کوید
شیرین و شیرین شمشیر
سوار کرد و با خاک پیر
عروسیا ز بادا و جان
در کند برایشان سخت کرد
کسی ز بهر کس در شست
فرویز زنده شد هم صد
یاده ماند کار کرد و بدو

با و از ضعیف انعام
کجا آن خسرو و نیش
کشتا و پیر کینان غلامان
نسا و کوهر گین حلقه در کشت
پیش ملک پیر
کمال فدا و پیر کینان
جو مهر شاه و کین
در کین بروی خلیفت
بر آن کس دیوان خرم ریش
ببیند و نهد آواز بر دست
بزم خرم و آن تنع جاسا
کاهی زده دار آن کالان
چین واجب کند در خون
سارخا زما کوشه مرد پست
برآمد بری زوری اندو
بزرگان شنیدند که نیر
جو با شطرب این کس
وزیران و پسر شمشیر
ساشا با کین بود و بدو
اگر در ممد علاج آید
منه دل بر جهان کین و کس

که مارا ک شانه از جان
کمی ویزو که کپش غم
جو پسر و می در میان شیر خا
فخنده و جفته نایف بر دست
کسی کین فتنه و در کس
ز بهر کس خیر و نیت کین
بزرگان می روی است
سوی ممد کشته در دست
نما بخا و شنه ز دوری
جناک قوم ز اوارش خبر
بسا کجا و شیرین را شکر خوا
یا مزار آن و یا مهر یاز
جنان جنین با پیر
سارخا کین شیرین در نور
فر و بارید سیلی کوته کوه
بر او و کین پیر جالی
نشاید کرد و هنرین عسری
نوشته تین شل بر لاج آنک
سیر و ممد خویش ز خود
با خرم بریزی هم جو
وفا داری نخواهد کرد کس

کجا آن خسرو و نیش
کشتا و پیر کینان غلامان

چند نمی کشا با ز طراوت
آتش دوزخ در پیش تو کرد
نهانی که پست و کج و شوم
خداوندی هم بر سرش
جویند این حکایتها سوخند
بهر شیرینش سبزه جی خست
بر کانی پست و چندین کجا
که کرد روی او در کس
بگو تا از خست استفتا
کنند از رخ دولت بال برین
جو گوئی نه بدین اوری
پس آن هر روزه خاستن
جو بر اندیشه داری بی نیام
هر دو از پا و شاخ کشت
جو غافل گشت شیر خور
بهر جان خست با جان
جو صبح از خواب شیرین
پس با می زین کافور می
بهر دوش سپهر سیر
بانهن مکر با میست
جهان را شکر کیست

باز نه شکران تن بر تن
بدن نه دینه صد و کرد
یکی نه درین سبزه کشت
ز خیر و پشتر دام کشت
جو سر که تیرت چون پش
که خواهی از صلم سوی
که کهرت در دل من بدار
در آن سپهری دما لایق
بپرست آن درازای کشت
پسوز اندیشه و روانش
پس لکه بری که نور آوری
نکین و طوق و تاج و یار
بخدمت کردت کوفی که
دل شیرین با غم شاد
بهر خیر و دایم سپاس

جو شکر کرده شد از حسی
دل شیر و دیر را شیرین
جو خسته بگذر دما و دونه
جو خست نیز ز روشید ام
فریش و آتاش کشت
بجای آسودن هر کیوم
جو اندر دو پستی گام تو
جو آید با تو ما وقت پو
بهر کانی صحن سرستش
جو امر برکت ناز جامه
مهرج ساز از یاقوت
مکن از صحرای آید
ز جامه خست و دیم
بهر خیر و دایم سپاس

یکای تو کلاب اندام
ولی حور از بانی راست
شود در بلخ من کل کشته
کیک کجها اورا سپاس
نهاده آن کشته دل و شمشیر
که غیبی کجها کان تو بوم
بجای آن خیم من میخوام
ز سر یک تو خوانم قصه
کنده او از تحت طاقش
که تا بایست چون خوش
که در غم ز دایم دید
بهر آن خدمت آن آید
یکای سپهر این تو بوم
هر دو از پا و شاخ کشت
بهر خیر و دایم سپاس

در خاک کردن خیر و کشتن شیرین در

شده اند غم کافور
یکانی نه دینه صد و کرد
بخت بماند خیر و دایم
بکر و اگر دایم سپاس

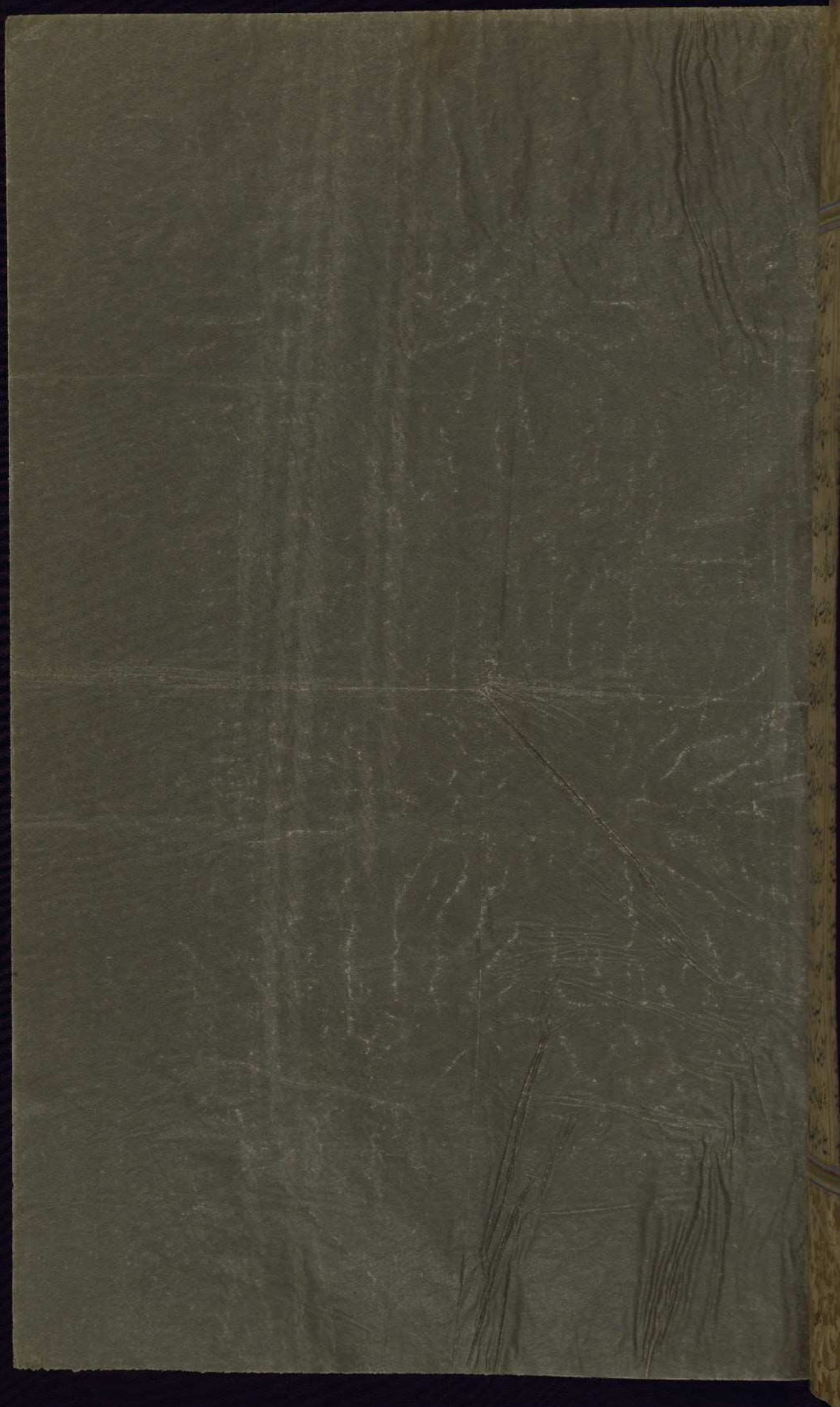
ز قلمه کبی مایه دید
کرفتند به دور در خست
نهاده آن صحرای کشت
قلم را خست خست

جو در حلقه شد زنی خست
برآمده به دور و کور
بشهر بر دوش کشت
بهر دوش کشت

جو در حلقه شد زنی خست
برآمده به دور و کور
بشهر بر دوش کشت
بهر دوش کشت







قدوس
مقدس
مقدس

ناله
ناله
ناله

سما کنید ایست در کو
اگر در جای بخت خوش
جو بالایت بام زیر شوی
تویدار کی تو کم تر دوی
چنان که بزد و طغیان کند
و کرباشی تاج و تخت چنان
شب آید چنان که پس از
شب یکی نور از ماه بزر
زمانه بانه را از سپیده نو
شسته پای تابان زین
بشفت ساقای بیدار
بر لطفی سرش شست
دیو مار زین خواب تر
جو قصای از غیب غیبی است
بیالیش آیت درشت
جواز ماسی جد کرد آفتاب
ز خوش خوش که طوفان کف
و کر و کشت با خاطر نهفته
سما کین سخن ناکفته باشد
شکسته کجای پستی خوشید
راستی منسوب بار و کز

ببر و اتری صلحت گزینان
پس عادت نماید تو پیش
که بر باشد دم شیر و دهم
تویی که خود دو عالم شدی
جهان خاص نبی تو آفرید
زین را تخت کنی و شایان

کشتن شیرویه چینه و را

فلک با صد هزاران کوه
نماه بر روی ساقی بر
همی ناید و می بیدار
بر او از شیشه کوشش شد
فلک را و از چشم رفت
چونان از بروت کوشش
جلو کاشش بر موقع رفت
برون پر زور زور کوشش
دلش از تشنگی زبان کوفته
که پست انور بانشانخته
جو سر مرده شوم اوخته شد
بسر سبزی هزار واده امید
کران کماند شش فری

جهان من را فنی حجت
دین یک لب پر چهره در
جو زرافت تو جانی باشد
دل عالم تو بی خود مینماید
بدان پیشه چون شاه باشی
بدن یکین خسرو پیرو می

کشتن شیرویه چینه و را

جهان کجاست کاندگی
تو غیر روی سیکون است
کجا تهای مهر کجاست
جو چهره رفت کمر شد جوش
فرو آمد ز زور و پوری
جو دوز خانه بر کالاست
چنان در حکم کاشش
ملک در خواب خوش سلوژ
بل کماند شیر از زور و
جو بیست و برین ایستاده
تبعی جانان دوان و فاد
بر آید فلک ابری تند و پست
جو کر و باغبان خفته پند

ترا آن کرد و در پست
در آنکی است کوزن هر
علم دایره که بالای تو باشد
بدن است تو آنکی فلک
ز بند تاج و تخت آزاد باشی
بدن آینه خوش خوش و دمی
سخن کجاست و شد راد دل
فلک غول که از راه برده
سیاهی لبش سار میست
بر غیر ز شمشیر میست
که گرفت کجا نیست شمشیر
بشیرین پیر است کرد خوش
بنود اندر پیر شمشیر
پیر پیر شاه را بالاسمت
که خون نواز و جوی اس
کشتا و چشم خود را کشت
کنم سیدار و خواهم شری
خمسبد دیگر از خراب و دار
که شیرین اگر و خواب بد
نخیزد از یار و جین دست
سبح اندر یکین سیند کجاست

بنوشا نوش می در کاش	ز دورا دور شد راپاس	بر کن داشت آفریند کرد	بکلی از جهان پسند کرد
در آن تنی جان داشت با	که چو تیر کندی داشت با	دل خسرو شیر آفرینا	که با صد بندگهاست کم
بشا و شایه را کھا میندیش	که روزی هست سر کراچین	ز باد کی کھا از پسر کند	کھا آسوده باشد پسر
سرا بخلاف نر باشد نخر	شکار اقل بر خوشتر نید	جو کوه از لرزه کرد و نیم	بلند از زافت و نیم
مرا نخم که دنبالش کرت	بدنبالش رفتی اگر گیت	بهر جا کاشکی و در زود	بسوی نیکوای خوشتر شود
تو در پستی کی دولت شد از	بجاده جو پستی تهی هست	سنگ زینت از و فلخ دی	دشمن ادی خدمت فدی
که در دولت چن بسیار به	کھی شادی و کھی ربا	شج کا چون هم شیند	بیزد سر که در مانم شیند
کشا و ده روی بدید و کیند	که پای سپریا بدر و دود	بناید کرد بر آزار خود زور	که صد پیا رو اکت از کوب
نه سر کوزنده او را مت یکید	نه سر کس که تب کید میر	بدانایی خود بر گیر نس	که غم را غم کند چون یک نم
بسا قضا که بندش نامید	جو او پستی تعلیت سنگ کند	ولی چون چاه تخت آب کید	جهان از غمی کی تا کید
اگر چاه ترا بگرفت بدخوا	متفع نیز و اندپا حتر	دیر کش که پست از سر و	یسه کا فور و اعی و شندی
بناید ساخت با سر پندی	که از دریش کا و می خدی	سیر روز کار از سر و	از دور و رطلیک از دست
دو کس روز کار از دست	یکی کو مرد و دیگر کوز دست	بر حق آقا بلتش درین	کبی عینی بی در حشر
ناید کسین بر پستی	نویسه اسم غانی تا زنجی	اگر بودی جبار یا میدا	بهر کس چن سیدی هم
فلک که مملکت پاینده دی	ز کین سر و کس کی قادی	کچی دل درین کلز اربند	جو کلز ان شیر کید کند
اگر دنیا نماند با تو خوش	جنان بهر کا قضا با توش	ز تو مالانند یا تو مانی	پس آن کس نماند تو مانی
جو بر لب سر که او شاد دی	ز دور و کوشاش تا گیت	چو بخت اینک جو صفا	سم از پست تو اینک دورا
بشوت پاره کشت رادی	عقوبت پس چون لی ناپی	برین پشته بند پشته باد	سگم و اطلی پشته پشته
بعین پستوزن کی شند	که پشته و شکم جری شند	کرت عقبت پسوندی	سراخت پست از و خند
ناید تن ز خورشید جهات	نه بر آسود کی رست	جوانی پست آلی پشته	که آرا و طبعی کوش خمش
بخوشندی او سر گیتی	بلا می حکم آمد ز رستی	سماز هک شدر و	بخوشندی حکم گشت اغیا

جو عقل این شوکت ظاهر
خدا پیش که پیش این پیش
بدین شکست آینه در پیش
نظای پیش این از آینه
جو خیر و حکمت در است
زیرم بود یک سر در پیش
سجده روی از حق چشم
جو شیرین را در پیش
پیشانی از پروردی
این نامسج آخری هر
این خوشنایض خوش
نه باورش می نم به یک
نه بر شیرین برن محبت
ز کعبه که مرغ و کره مارم
بسایک که صاحب و فای
بر زکایه عتای پیش
یکی نایزین مار و کدرا
درخت توت از آن کدرا
بقای جو در پیش
جوانی داروشن یک
پنار و اما سالان نیم

بیک تک می و ذوال
بک باشد جانب پیش
فلک بدمان می نشین
جو شیرا غم بد شیر وین
پنار و از هم کل خشم ز
که شیر کاکی بودی
وز پوخته ناشنودنی
فنا و طعش را می شام
که ناپسته بود فرزند
ز فرزند یک بر زهرینک
نه بر شیر کا شیرین
یکی رام که جوانی
ز خوشان پیش را
دل پاکت ز سر نیک
که تی ز کدرا زنده
که دار و جبهه خود
از سم رو بود کاش
بپیری تو کشی که
کند جو بدال ش پستی

دستان شیر و به با سپرد

خدایت که حد ظاهرند
بدان در که از راه معانی
توانی فری جوت طاعت
خوی خرم و مغزی پر زهر
شندم که آن سر زهر
زهرش را که می کش
بر دل ایسر گفت ای
ز به فکلی که دارد
نموید آید کس را
جود و از آتش کشت
بختی سیند آن یوان
نه سر زنی و سر زاده
بسا زاده که کشت
که هم کن سپرد
شاید می سر زده
تو یکی بد نباشد
اگر تو پیش و فرزند
خاق و از آن سر
جو خمر و با شانه شد

و جو دشمن دل و آخرند
خدا وانی و از خود را بدانی
نمودار و عالم در محبت
کو تا از حکایت و آینه
بازادی چهار تخت
وزان لشک و کانی
دران طغی که بود
ز دولت یا ز و آتش
دل گرفت ازین زده
جو که این سر بر حش
سما که می سما که
زمن و و یک ازین
که سر در شهاب
نه سر کل مو و دار و
بس آن کو کند بر
نه آخر پاره از
دل از پوند ب
بود تر به چشم
زمانه خود کند
که آتش نه باشد
جو شیرست شد شیر ویر

ممنوع از کمال و کمال
صفحه بی جود و کمال

جو نقش حله بر جا در نشانی
ز نادانی برانیست
مکن شخی و فاداری و دکنو
مشو مغرور و جوگ کمال
پیش خور دینی خصم را خور
کسی که گوی به باشد پیش
جیایر ششم در اختر بر جوت
اگر بدستی باشد یار
جو خرافه شاید شد درین
بهشیامی باغی در این جا
ز صدق امین قلیه نشسته
من بپیش می کرد گشت
بقدر مر و شد روزی نه
پیشانش ز بدنه های
ولا از نور دین شمع

بدان نقش حله در پور نی
جوزان مرد و پندار پیران
ز موش نام در زلع و شوز
که بر دل خج ناکه میز دیر
ز پندار کن که کوشش است
نند و نسی بر کو سفند
جو بخار کی لوح از زنی است
جناک موش پیل آدمی
کز غفلت دن طر خور و باه
جو موش آک به از دم
جوان زامه کمال از زخم
جناک کی بو تر ماد و گشت
ز بار کاک تاشا هرا

ز دانا تن سپامت بگرد
ز دانیای تن سپان نام
مهر کی گشت کس پید
رهاین جوص کی حال موم
ز حرص خور باید روی نشسته
زفته در وفا کن روی
رخی بلدا خصمان سازد
بوکشت توانی طریقت
چساب سیاهی کز نشسته
برون روانه نوا می
نخو خوری کن کمال را نیز
تو نیکی کن ترسل زخم خود
جو گرفت این سخن مرد و خرد

در موعظه کویه

میسازد خاطر تش مستی
بسی ارم کن دل بزد
سمیع فلک جند و کند
ز سر پای این برید گشتن
جوان طکر و بر مر کز خط
نظمت کز خط و کلمه جام

در آشن خانه خاطر پستی
بگویم جو کسم من کز
با صطربا بکرت کردیم
کنم کوشش ای نورشون
بخشم آموده شد شکل طی
کرا بعا و تماش کز دنام

من غایب رن محراب سیم
منم دانسته در بر کار عالم
که رسید از من سپهر فلک
از انقطه کز خط مختلف بود
بر خط جوی کز خط است کوا
توان انت عالم را بنایت

صلاح از پست تا دکان
جوان مرغ شکاری پست
که موش از دمار جو رور
پنا شو با خرد و چون مرغ بام
ز روز کیمین روی جوت
جناک پنم در دوان در اس
جناک کرد و در دوان پنا
که کرکی سم یدین گشت
جوزان علوی نقد آن پرد
جو مرغ قمره زینیت
کیز بچه گشت آن خور
بینکی بر دجال سیاح از نا
دل شیر حساری کرد این
پهری عدل تو کر بنی
شعشع شمس سیدر مایه
جو تو صدر را بخت کوشم
بصیرت و بخواب عالم
که سلو موش کرم یک
نخستین جشی کاه الف بود
بی طلی زان و دوری مدد
بدی تیب زاول تاها

دگر گفت کانی اندر
تکدر در ساجات الهی
دگر گفت کانی کلان
سوا با دیت کز باد کز
زمرده هر کس فانه دانه
پنج خوش بدعصو مال حالت
جوابش دو کالج افلی
نه زانم کوید و ارجس خلایک
کمن ای شهابا دین پی
ولی خوشت پروزی دیش
بخاش گفت کای پر کاف
یکدی کی نه ریخی دین
نخست گفت کز خود پر خور
سواش کن و یا بیسینا
بتمس آق تو خور دین
خو را جا کس سج زنا
ربا خوری کن این بدوش
شمال اگر کن این کار
نه از خدرا ان کدی پیت
زنا ادا این پی پی دین
جو بردا نا شای جلد را

تکدر صیت اندر آدمی
تضرع شد بمصو و کی
زین با سوا شوخی برین
زین ملک او خلیک کز
نه مرده راز مرد کس
ملک پیش از تاج رت
برو پت از پیدی سی
که نقش دین و شاگرد
که حق دیت با حق
صلای احمدی روزی بود
نمیده چون حی شمشیر
فرو خوار نکند
کران طبل دریده بود
که با تو آن کز ناغ با
که با شیر با خور کرد خورش
که از شخص شمشیر با کرد
که را سوی این را کدشت
که دیدش مرغ اکی
جو خول با کشتن سر کفی

جوانی پس نشیناد جوی
موشش کند آسناست
جوابش داد که نه بند پری
جهارا اوین بطنی زین
کمر غمپرا کیشان شد
کشفی مرغ و کدی کدیت
کمند کز سنید قیام آورد
کند بالای این پرده پروا
جوشید از نیب اندام پرو
جوشیدن یکان فرانه است
جو پشرو کندی کج کاف
بر رکابید جو کل کج کدیت
کمن تو غمت ناید درای
سمان دوش منی قیام
جو کشتن تو ان خال کد
بجا ریکه توانی حبت از
بسا پسر کز زبان پریش
یک ملت مال مردم خور
یک کمدار موش نورانی

که چون سپیدی حال
تکدر بهشت عیانی
زین می سوا بیست پری
زین از ازل ب آدمی
بنام سرم کوندا
بخت دین آدین حبت
برو کدیت آدین
نام زمان ده چون کد
جوانم کجا با کشتن
کج سخن برش بخت
نصیبی مرا این از تو
جمل قصه بکل کد
جو کا و شیر به از شیر جاش
که اکریت کنی ایست
جو را پد میکی با کد
که با حنی از وید کد
جنا کان مرا نمی کد
جنا کان خور مرغ از تو
مات با کشت فصلی دین
جو با زکاف مال نادان
که کوشش آفرید و کد

کفتن بنگ ایست بخت از کلید

شیدم جاربو بدو شیدا . پس کشته شد با هم جان جا . در اندازد کشتی در ابر قباب .
 یکی آفتاب را ندید در خواب . جواز خواب ندید آفتاب دید . از شخصی فرو افتد کران شک .
 بجز که بچرخد آتش را کند پست . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .
 یسوم بود جان و دست پستان . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .
 کشته کرد که انیس که سوتان . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .
 چهارم مرد بود که کشتی . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .
 نه بتوان خاطر از خوش پخت . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .
 دین اندیشه سختی قصه راند . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .
 و کرده گفت کامی نامی سزا . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .
 سه کشته چون در زمین ای . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .
 کمویم آن تم را بدین ساز . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .
 و کرده سه پیدار شش . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .
 و کرده جان نه در قباب جدا . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .
 نازبان چند پرسید شیدا . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .
 و کرده گفت اگر جان چهل . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .
 جایش او در جند شیدا . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .
 و کرده گفت بعد از زندگانی . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .
 توانی که می شربت خاک . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .
 جور و کشتی این مجتبی . که با لک کله را بدست بماند . زدی که بر شیبان مازورمان .

و اگر در وقت خواب
نوشه بدست آوردی

دیرین پرده است که آینه جان
چو خنجر و دیکان با کراری
بزرگ امید از تو کی خوش خوان
که ای ز تو بزرگ امید وارن
بدانم فکر اندر چرخ
جوابش داد و نامی سخن
جان او پر سینه کشید
جوابش داد و نامی گام
و گریه پر سینه کشید
جوابش داد و نامی گام
سر آنجا آمد شد ای کوی
بلندی که از آستین
و گریه گفت که جرم کوب
جوابش داد و نامی گام
و گریه گفت که جرم کوب
که ره دور پست اینزل
و گریه گفت که جرم کوب
طبیعی کی بخت نهفته است
ز بسیار و کم گذر که خا
یکی کم خور و یکسان
و گریه گفت که گریه جان

که دانی پرده پوشیده باز
پرسوال جواب بزرگ امید
مر از خود بزرگ امید کرد
که انما نزد و انما جان
که ای ز بهر دانش و کلام
بیاید کرد با کشتن
و ز اول پرده پس رو
که دارم زین قیاس
که کجای تا بدین دوری
و در و روی و دیدن
پس خنجر فلک پرست
ندامت بر جبهه یک
درستی این قاع ندیدم
کجا خواهم رفت و کجا
نمیده راه مندر
طبیعی و آموزم می بیند
خدا آن کنت با کفایت
مکفد از اعتدال نیست
یکی بر خور و یکسان
چگونه بر پرند از آشیان

فرو خوان قصه دار گوید
پرسوال جواب بزرگ امید
پیش طوطی و شوریده
و قوفی نیستم پرست
چرخ و بود و قوفی
خبر ده که این چرخ
ز و این نازک و اندر
چشم در دل و کلام
چسبی را کزین کسب
و زان صرحت که با چشم
فلک بر آوی در بسته
سینه پستم که هر کوب
جو و جستم از صورت
جوابش داد و گفت
جوین بست سکان
جوابش داد و گفت
بیا شام و بخور و کلام
و وزیر که خوانده ام
چو بر حد عدالت
جوابش داد و گریه

که با هر یک چه بازی کرد
ز دانش و اهدا و انکس
بامید بزرگش پیش نشاند
سی فلک و خود بر نیام
کشت و شکارم آن نمانا
بکوی آنچه دانی کرد
که دانش و انما جان
پنجین اندر چرخ
در و نش جان و پرست
خیزد و کسب نمیداند
بکشتن و کسب
چه طوطی که هر بسته
جدا که نه بین و آسمانیت
رصد بنمود که این سخن
نکر و کشتن بایر
بدانی خود که جونی
جوانان جان آتش
کم و بسیار که کار و
پسندند از ضارب
بحر و می و میری
نشیاء گفت که از شنید

غم ز کمری کبر و اندام
چو سودا زنج بر وی کشید
شد از پنبه بنا کوشت کف و پیش
اگر خدینک عمدی میکرد
کمی میکرد پیر بار بد کوس
جهید ز پست کر خالی آبی
دخست میوه تا غایب خیزد
بهرت بود روزی و لغو
زین سید پسر نیکو خلق
جهان را کرد و او نعمت آباو
خدر کن نامه که در منی
مزار و پودت که یکا کف
از آن سم که باشد شکر
ز شل و جهان طاق میند
نوا قبال برادر و پست ناکا
نگلی کوزند کشیز بن خاک
چو دولت روی کرد انداز
چو دور از حاضرین و جری
جماح ز می است و چو سوا
نجات آخرت با جاره کرا
پیش از تو ثانی که مرده

ندانم چو رکنی ناعم نسرا
کر اصنافان بر انجا راهت
منور این پسر و نازکی
جهانم را بر از اندام
کلهی کجاست با شین کجاست
هر آنچه آبا و شد کسیر و خلی

پسیا باقی تیا در چشم نماند
چونب ای سر که پری پیر
چو چهره و در بنفشه یا همین
کمی تخت زیرش دمی
از آن باب کد کشید یاول
که تو با بدی تو کسیر

و طیت کردن شیرین سپه و را در عدل و داد

زراشمنی دانش کوشید
خرابش تو ای که در سپه
و عا بد کند خلوت نشینی
که نفرین او باشد ملک
اگر ایگوست کور کفر است
جهان خدایا پست حق
کند و پست در آن خلوت
پرسد بوی کشیز بن خاک
سمه کاری بر موع کشد
کشدش پیش از دیدنی
ترا به کریمیت را نوازی
دین نزل از قست با خبر
زال و مملکت با خود بود

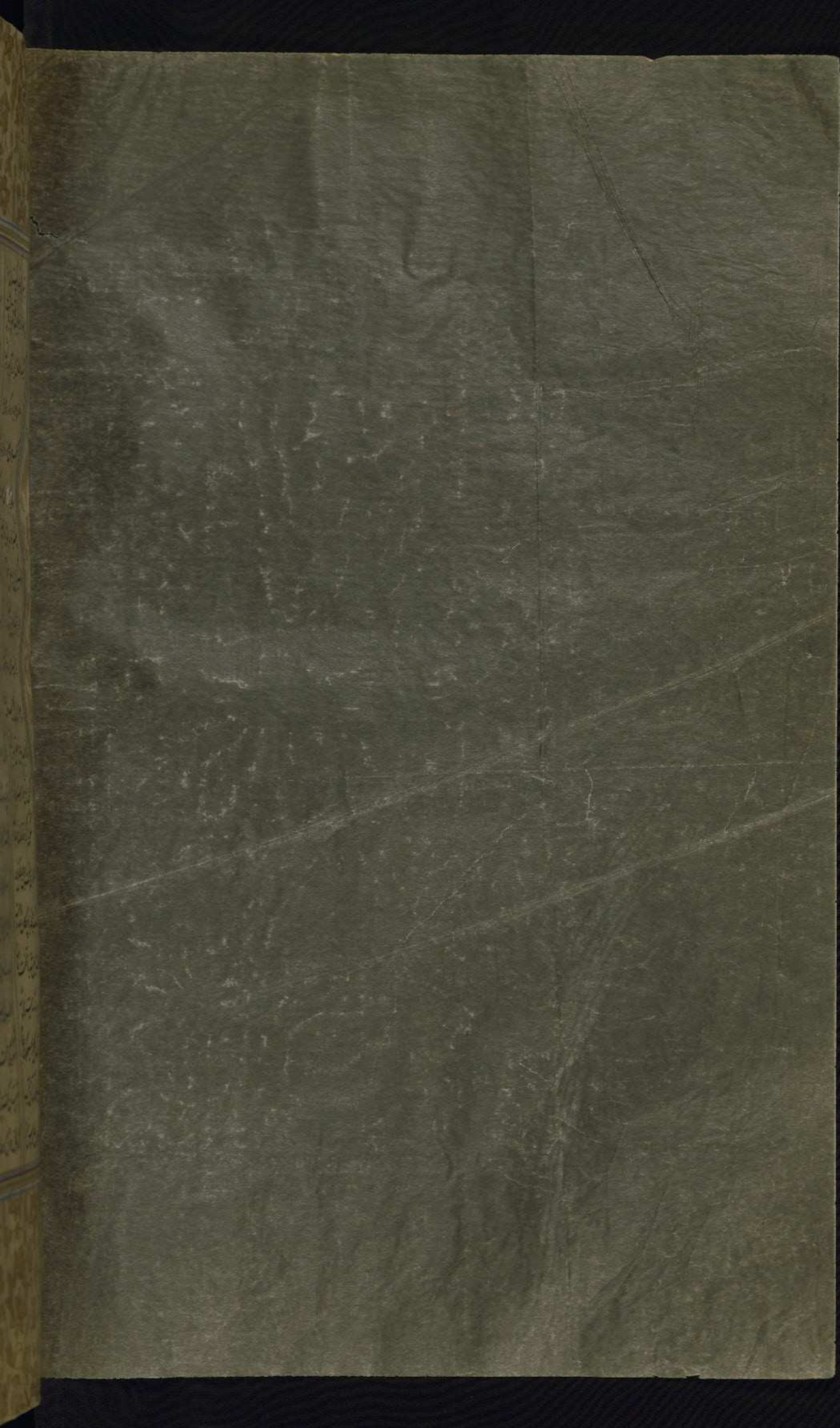
بسکی شیده در کام
جنان کی که از وی خبر
زنی سپه از پنبه جان
بسا آینه کا مذر و پست
کمر دولت که باشد چون
ز غم و رنجی در پیر بار گیرد
خلایق را چونیکو خواهد کرد
درختی کونول پکو ز برخت
چو یک با کسیر تا توانی
چو سیل ریختن خواهد بانو
خردمند می شای هر دو
یک کوی ز بر ز کسیر پیا
مانی مال بدخواه تو باشد

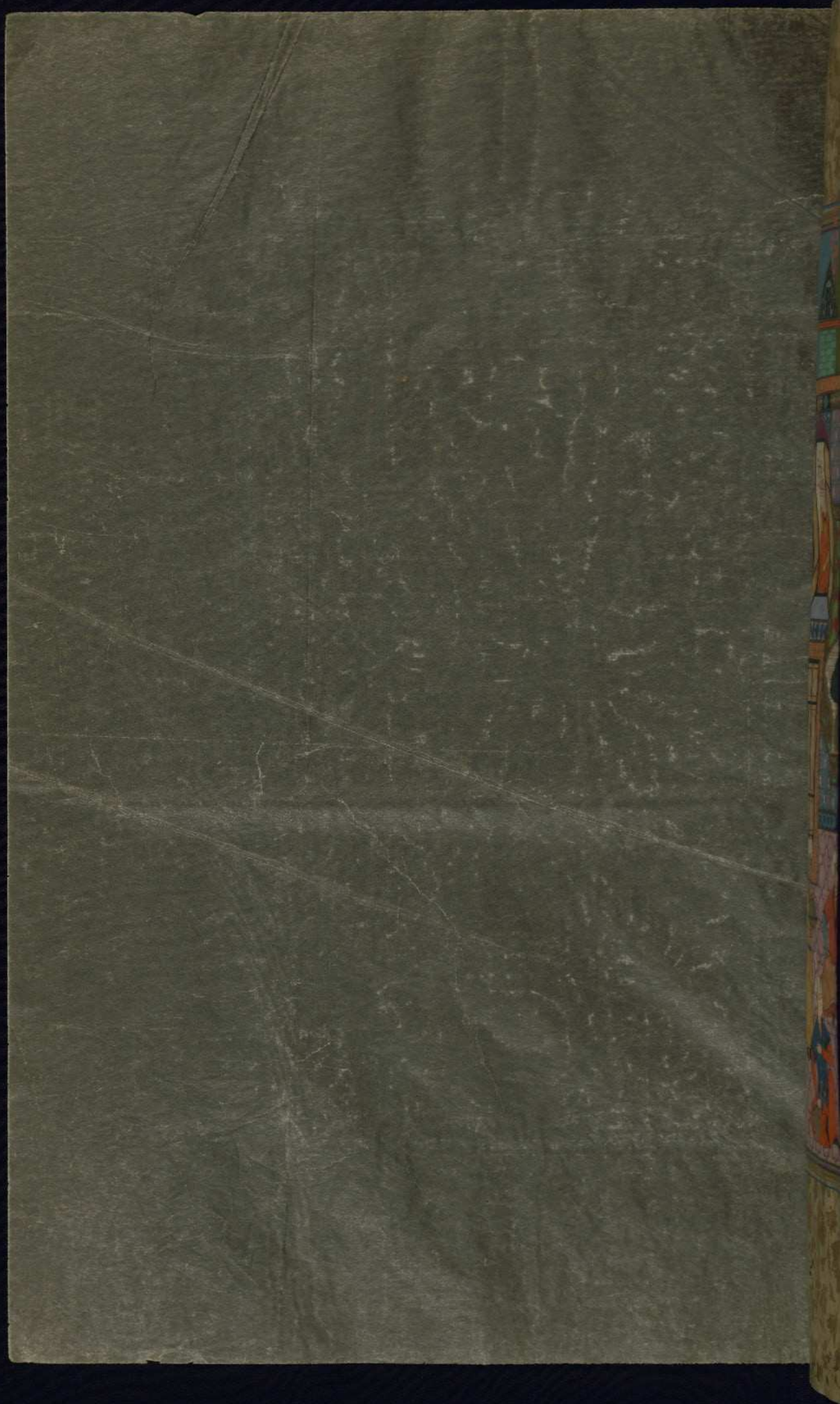
که فراشن ره مند و پست
پسما و سپه کا از شب
ز پری و جوانی پارس
کمی شبید ز راجون تخت
خرابے در دل باوین
چو در بدی سپه نقصان
چو کرد و نخته حالی بر ریزد
پسرخ داد و دانش مشند
بسکی کرام دل بسا
لکه در شیر کسیر و یار
زند تیر سجده که بر نشاند
یک کشت از غنیمت او جان
رعیت را بنات سحر دند
مراعت از رعیت با کفر
با جلع خلیق شاکر
نشیاد جز با تشکر و شکر
خبر پیشی دهد با خوشنلق
نه لغز و کوشه بر این سپه کور
پسندی سیاسی هر دو
قیامت را کجا تربیت پیا
بخشش شهنشاه تو باشد

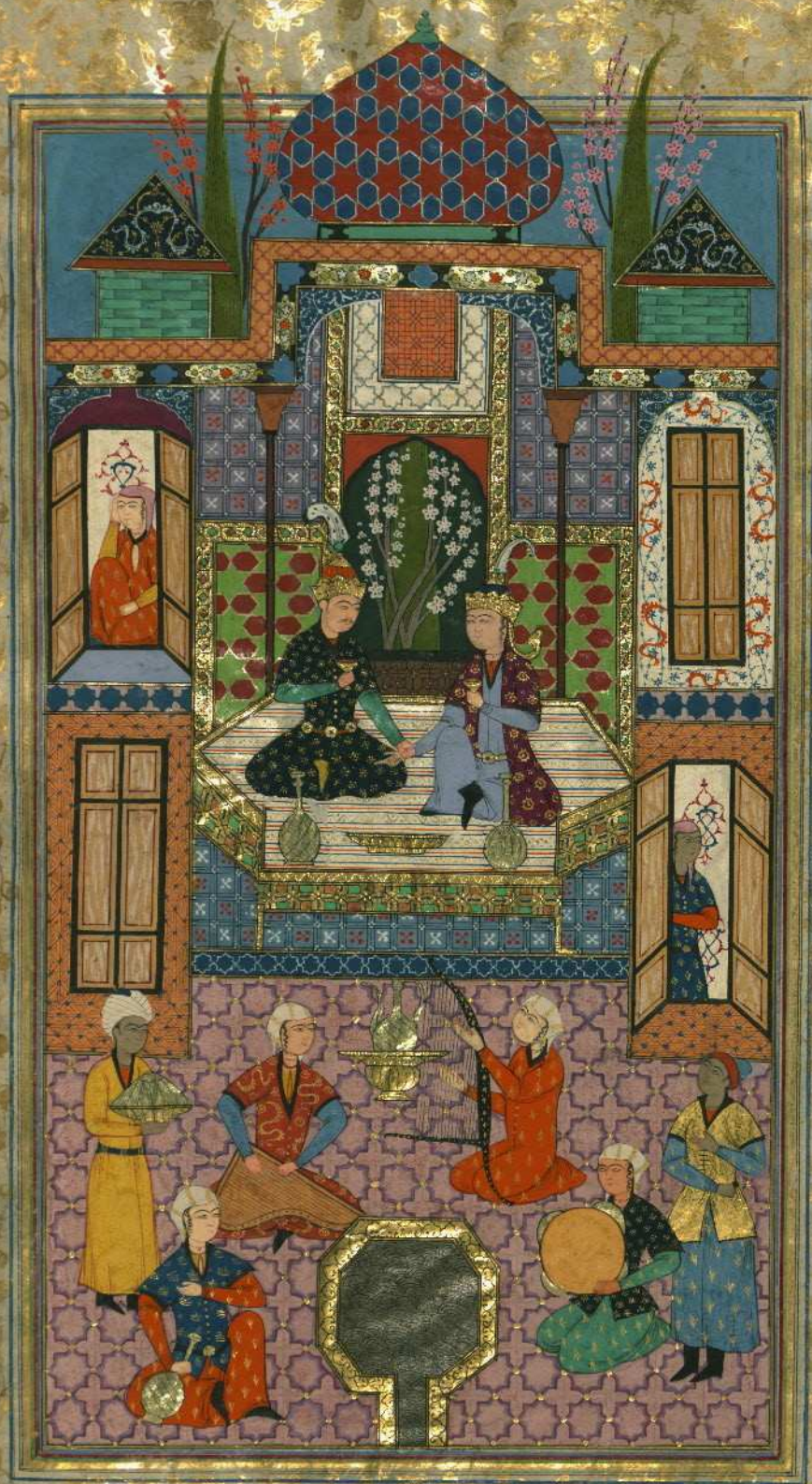
چو در بدی سپه نقصان

بسیار
مهر و محبت

بنای قیام پرستان پسند و نرم جوف قلم بر پشت کیشده طاق ابرو تا پیرود ز خاطر با جوباده کرد می د	بوی ملک سند و ستان کیشده جوف قلم بر پشت کیشده طوق غنچه تاباکو ز دلها جوف غنچه در دوی	بخی جان تازه که باغی لایق ز ترخی است اندر کج کرشمه کردنی بدل غافل کل و شکله که این کل چکر	کلاب از شرم کل کلبه بشوخی زلفش و پیش خار آکو و چرخ کاروان بند مانند او اندر کلبه
ملک جوف طوق و لخواه نو بجو که جوف کشت کشت به بوشه شیرین غنچه دو شک طوق در جوف قلم	کواخستی بود دیده ماه نو قلمش در بر کلبه غنچه بنی کشت و شکو ابرو دو سیمین در رینه اش	جو دیوانه زاده نو برشت عروسی دید زیاده در دست نهاد بر دهنش با غنچه بغشه با شقایق در مناجات	دران پیشی آن شکلی تو کرم خالی نان در دست شکله در کمالش خرم کل شکر شکلی فی اتا خیر قات
جو ابرایش و بی با برشت جو پرستان او خواهر پیر اول کل حیدر که از لب پیرین نقل نیش	شکب شاه نیز از راه برشت طبرزدی بود و قدحی جو کل زان کل حیدر کمی نار و نرگس رفت بارش	خرد بار و غنچه بان شکلی نه خوشتران به جوف بود بس که عشق را آواز در کمی در میند از دست حس	پیراب چنان فی فریت نه جوفی زین مبارک تر بود صلای میوهای تازه بود تو روی باغ بار میشت
حصار بی غنچه در قلم خندک غنچه با پکان حیدر جو غنچه میل شد با تخت کونیم بر نشایسته می شد	جواب زندگانی مهر بر بر پکان اصل کانی بی غنچه چرا غنچه بر تخت طربانی استخوانی شیرین	نه بانک نای مظلومان مکر شه خضر بود و شب بغضرتی بر دست میزد شده غنچه بایسته برین	نه دست ظلمات و می بجیکه آجی است از کام می پیرایه کی در دست می زد پسیده زان کانی جان
یکجا آب و آتش عید بر و اید با قوت بخت یکجا هر دو جوف و پس خسته	شکر که خسته در غنچه شبان شسته ز کرب و غنچه که بخت خوش و طاق و پس خسته	شبان زوی ترک غنچه زوشن اب جوف هر بر غنچه	یکجا آب و آتش عید بر و اید با قوت بخت خدا را آفرین ز پس خسته







کمی که با نام تو بی تو
دلش در بند آن گیره دیند
صدف میدارند رخ تو را
دل زین مثل را سازند
کر او را جفت سازم جانی
جو بر کردن نشد کا و رخت
همه کرد از خینیا بر خفته
گرفت آنجا چهره و دشت
جو مدتش را بحدن خاکی
پس عادت چون یکی پرورده
پشت اقبال بر دوز و کلا
جو شیرین گشت شیرین زبلا
جلوت بر زبان نیک می
شو شیرین ست روی پستی
و کبر چون مرا دشمن است
بسیاست که فضل خویش را
و یکم در روز و ده خورون
کمی کشی باقی حشره رو
ملک بر یاد شیرین رخ
جو آمد وقت آن سوده و
جو شیرین و جستان ای

کمی گفت کی در نام تو بی تو
بشاید بانی ارشاد گشت
که تا در درخت تنه لپاس
سوزان لاله و آن باز میگردد
بر و گردن فرارم جای گشت
چکا و آسمن که دانه خاک گشت
بر آن مثل افروخته بر گشتند
برخو در خوا ندو بد را که نشین

جو وقت آمدند بر فزونی
صلاد و او و خیره و که در
فرستادش و عیش و شادانی
که توان کرد بر نقل پوستی
نگویدست و دم است باشد
بشمارنی در و آن که دیند
بکر خوار نی شایسته کرد
بده جامی که دایره شین رو
لباب کرده و بر لب نهاد
شود سوی هر پیش رخ تو
که مستی شاه را از خودی

کمی که تم را جانی تو
شاطر و ده و ده و ده
زبانک پهاغی شکر زو
بدینان سخت و پیا
می آن تبر که با کل جام می
بزرگان آن کی و دیر
بسا که با کوشش در کار
پس رخ را نقش سپهرین

ز دریا در برابر و مهر و صل
بگو که کن شیرین فوش با
که جام و با و در بانی گشت
جو پستی مرد در بر سر زند
اکبر بالای صد بکری و پست
خوش آمدین سخن و عجم
نمای ر بچین نکب
کمی با بر بکشتی می اجم
بشادی سر زانجی رو کلا
چنان بدست و بی رو
بشیری حال زشت نهفت

کمی که نمی نم این آن تو بی تو
شیرت مایه شیر سستی
زمانه از عنون کرده و فر تو
کمی با عذر و که با باز تو
که سر مرغی بخت آرام می
کبرین نکوب و دوز شید با
وزان پس خمی کرد و دنیا
برسم بود جان کاپرین است
درو و ده خاشر منشا
بیارید پس لکه مر و خوا
کم مدت شود و بر جان
بخر شیرین فروش با
مراسم با و ده سم سانی گشت
کمالش خا و تر و خوا گشت
هش ساری شیاران دست
بکشتاپست فرمان آن صم
چین همه را که نه و نسا
بزرگ پیا ل نیت با و جم
بدرستان تار شرب که شای
بجای غاشیه بر دوز و
نهادش غم شیرین است

کشتار در عهد و پی شیرین با پسر و

حکایت بر کشت شاه
ری پکر برون آمد حسن کا

چو عماران مریمت از پیر
ز شاوی ساختن روی چای
چو کار از پای سی ترانه
ملک میراث کان کجی کنگ
زهر اکمه خود را تا با مرو
چو شادانت کان شایخ
بزرگان جهان را جمع پیانم
یک شب شاه و مایانم
بشناد و رفو اوصی در
دل نیست حتی جانم نورانه
لبش چون قیق بر کجی
بخور و عطر و اکمه روی یا
کشتنهای این رغبت کنا
جو آمد و کف چمن و گل و
برشکانیده را بر ما پیفت
کی بار سینهش زدی و
که از سینهش سحر کتای
کی بودی تیش را بکشت
کی خفاشش از پای کنی

پیداشدن شیرین بر چینه و

پای شه در اقا و انچه
که شه راق بر پسر بر پای
تقاضای و سوس در
جراشه شا و جوش بک
بنام نیک پروردگار
پیر راحت ندارد جز پیوند
بکاپن کیشش در فلام
بردی یکد که عالم به سیم
پنیرشش قاضی در
کر اسپاب غرضه و
بحر ساقا زایست کرد
دل از شاوی کجا سیدیا
جو تقاطیس کس را را
برون آمد ز شاوی کج
مگر بر مهر خودی سوخت
کی مرزید جوی سیاحت
علامه کاشش بر نمای
که آوردی ز جوی شست
بکای طوق در گردن کنی

چو شمشیر مولا پی و دید
دران خدمت کیشش سید
از آن تشک بر خاطر که کرد
نشان کیشش خیر و کشت
کونی سید مطلق شش
بسی بکند خور و عهد با
ولی باید که می در جام ریزد
چو عهد شاه را بشت
خروشش نوید و ز تاب
و باغ از جاشینهای کج
ز شاوی بق اندامه با
فرومانده باز بایست
ولیکن و ججت زیهار
دل خود را جوشم از یوده
کی سیو دیکس بر پند
کی مرغول جیشش را کرد
که آکیشش بستی بریان
کی پستینه از پیش روی
که آوردی فروزان

جهان یزدیک
جنان کزیر بر آمد برون

پیر خود را بر پای خود دید
مکاشش کی ده بار کج
ترش و سی شیرین را کرد
که کمر شد کوه پست مغر
نند خال خالبت سرج
کبی کاپن نام سپیدی
که از دست این مانا کج
بخنده بر کشا دامه پرو
ساح مطربان را غاب دوا
زلزلت کرده شوت لقا
که مطرب بود و خورده
جواب و آتش اندراب و
مکر دندانه و غار ناه
پیرند ماه را پروین آمو
کی سیو و بل بر کشتش
ز شب بر ماه شک افکند
که از کشتش نهاده و
باز و بند و بازی
دروید می در حال

عراقی وار باک لبیک برداشت	با شنگ عراق این پرده برداشت	بخشای می نمود چندی	که صد خنجر آورد بر سر کمانی
کر از حکم تو روزی بگریختم	غل گفتن بارید از زبان چندی	کر فخرم به کار می که کردم	بسی بهر پشمانی چشیدم
پیش نام زهر لب که خوردم	شفع آرم تو به خوابم	ایز من سرز بایت زدم	نه آخر آب چشم خنجر حوت
قم در حرف کشی بی آیم	بدیک چشم رویم خاک بایت	سکم و ز سک بهر نهان کنم	رخ از خاک سرایت زدم
کنم در خانه یک چشم جات	پیامی بود آنهم راستی	اگر محروم شد کوش از پند	کرد جان میان جان کیم
نصیب من تو در جگر پستی	مرا این بس بر منضو کردم	نایب غمت غنا کم ای جان	ز بار آتاه میدارم جات
خیال وی تو دار و می دم	مرا این بس من به رویا دم	اگر تو راضی کین دل خربت	نمیوی کرد این خاکم ای جان
ز بوقی روزیم خواند و گویم	و کرداری من این طالع ندیم	تو بر من تا تو لینه ناری سا	رضای و پستان این صوبت
نداری که آبی در کمانم	تو معشوقی تر با غم بخت	تو کرسانی و کر نه من با غم	که تا جانم بر یکیشتم
سهم عاشق مرا غم سپا کار	تو باقی باش در عالم دوی	و کر من این هم در مصر بانی	که سوزم در غمت تا می غم
مرا گرفت از وصل تو روی	تو بر خود دار باش غری	تو دایم مان صحبت جاودا	ترا باید که باشد زندگان
و کر من بخوردم زان کوی	ترا سر روز روز از روز بانی	بسبب آنکه در لب تو فی	من مانم در نه باک از نیست
مرا کر روز روزی رفت بر	نه نمر می کی فادی سپر خا	تو جوی یاد اگشتی بیتا	بکشت مرد در اندیشه دوی
خلافت ای که فرما دار کز تان	بروز و زخم نه بادی غام	جو روز بار بهر جنگ روی	مرا این بهر کتیب رسید
که داو غم از جات پستانم	که چون و غن جری عقل راست	جانی یا که در آن سپر کاز	بیت می که که خوش سرودی
دل شیر من ارجی برافوت	رسلی کرد و شد و پستان	در آن ده که شیرین ساختی	کزان فریاد شاه آمد بفر
جوشا نشسته شیدا و او	بدو که آن سخن را بار کوه	این سود ترا نه بگریخت	هم آینه کش کردی شد باو
جو شخصی کو شخصی را ز کوه	صدع مطربان از راه بخت	ملک فرمود و باشا پور جانی	وز اپنوشا چه لردی
جویر سال از دو عالمی خا	پسوی کا که در کسب سوش	دیوید از زماشا تور شیا	بخر خضر و سپهر ارا کرد جانی
بر آن از خراسانی پرورش	جو خود را و پستیکیری نیست	بس که گفت کین آواز دیو	کر فخر دست و کشتا کاکه
اگر چه کا چنرو می شد از دست			جه آواز پست را در آرمون

جور و بار بید زین ده خست
دل خاک تو گشت ای سر و خاک
از آن شکست که در حق ما
اگر کردی کشتی که دم جوینان
نذار پای پستانه تو
سری کو تزل در بارش
در آن حضرت که خوش قدم
و هم جندان می یابون بوس
بساطت بارخ جندان
من آن یکم نطالع ماه دوم
برندم تیا منت را کلام
غم ابروم اگر زو بر گشت
اگر چشم منکی تر سکه کرد
و کز چشم پرستی تری خست
جو شعل پیرا و دم
و اگر گیر خیالت کا زنت
من آن معنم کیو کم گشت
جز آن لب که شکر دار و گشت
بر آن کس زان پسته ختم
و بانی کو طمع دار نسیم
اگر غوغا قباب آمد و گشت

کنیسار و دجنگ میس و خست

در آن ده که خوانش حصا

نخل گفتار نجی از زبان شیرین

پسین کردن آیم چون آن
شید پشته با سیر غنم
ساز خست پندار شاد
شفیعی آیدم زان کز خست
که بجایشش را رو کوش
کزان خاک آب و پی ترش
جوینکانی زان راه دام
هم از کج تو قامت را کلام
برن تیری ترا تیران گشت
بعد از آمد جو سهند و جی غم
بشمارنی خاکت تو نیایا
نهادم جان و جوی بر
بابیده کرم و جنت
در م سدا کلام پاییده
بیاد احم نیاید پس با
که جز پسته نخشاید ز قدم
بوم زرد چون طفلم سپیدم
بدن مو نیاید جز کوسپان

نخج آسمان در کردن من
پسری کوفه رو آید جی
بحال و درون و شیشه گشت
بعد از آوردن من کانی
بهره خاک را جندان کنم غم
خیز غم اندم بطلع نامه شاد
ز جوشش این دل خوشه با تو
دماغم کز خودی کردیکان
زبان کز بر زو آتش زبانه
و کز زلفم سپر آتش زبانه
کراز تو جسد آتش فیه
اگر خطت که منید و جو غم
حقیقت کز خود تو غم زین
کسی کز جز تو بر نام کشد
اگر جو غم تو بر سر زنی
طوب جو کجی بر غم سینه
ککلی با غم کارد دارد
کنیسار و دین آید با

چین کبری برار و دوحا
بر افکن سایه چون سپر و خاک
پسین کردن من گشت
و عالم و سیکه و کزین
کجا کج بشتی در کجای
جان من کز زدم و نیک
اگر غم می پرست آیم غم
که اقبال و پیشو آرم
که صاحب طالع میکان
سپاهی دشتم کوشید با تو
خوزه در میانش آرم
نهادم برو عشت و دریا
هم از سر تا پای دیوان
بغیرش کوحی کشیدم
نیایا خط و ارا خط برو غم
بر و اید و ندانش گشت
بشوه زاب انکوش گشت
ز غم نیاید جز کوش گشت
و غوغا جوشش بخیزد
ترنج آفتابم بر خا
پستای بار بید و گشت

کمز و جنگ کنیاشد کموپا

ترکیب مکمل بر و ان خلیل را

عشر کفن بار بار از زبان سپرد

باستان دخی ای کرد بر کار
 چرخ کا ماکن انمی پست گشتم
 با سرشک بودم درین
 کل صبر کرد با سر بر کار
 بهشتی یکی پیرای جان شش
 پیری ویسی دین کل خاک کرد
 و کر خبم زم مغرم برزند
 سالکان لای می سخن
 خواب ز کز جاد و روشن کند
 بناکت پوشش سوختل
 بغیر سوزنش کوشه ج
 اطاق آن واروی خسته
 پیشکش عشق بام کرد و بخور
 بدان کیو که قلعه شش گشت
 بدای پسندی سندی جو
 بدان می دو دمان لوتور
 بجای آن قرب چهره یار
 بدای سخن و از بکل فرزند
 بدان ساعد که از بر آب
 بسیم ساق او گشتم نام
 کوکر و ستم دهکا زمش

نرمن کرد و کجی در صفا
 زمر سیه و رختی از بشت
 دلم را چون می دیوانه کرده
 پیری وارم کند و یوانه در خا
 در آن یزانه زان شید رخ
 کمره اشک و جادو را با
 در آن راه صدیله احوال
 بقدر آموختن ترنمه حاج
 شانی را و طبع پر کشیده
 چنگ که درش در شود
 عجمی و فاشی بالبلند
 که چنین بزمی که کز
 که قلی دارد از اوقات در
 که در آب از آن شیشه
 که تاوان بستند از رخ
 جوین تنه بخت سیما
 که اگر کشش نهضت نام
 در و طالع گنج جانی ش

حصا یعنی در بسته برتن
 ز جبین موهای آرزو تو
 بینداری و نام نیست
 پری را سحر دل دیوانه جوید
 کران کسح ارم از موای پر
 بهر دو آنحدن زلفش
 بر و ارید دیاسی همش
 بناسنی که نهال بی نیاست
 بدل شکر کان کو بریم زرش
 بد اراض که چشم کبر
 با افشانی زلف آن خوش
 بد آن کس که ز پر کس و بر
 بسحران و بادام کمر بند
 بطغ غشش کی است
 بفسد قهای سین ز نخست
 بدان که کیشانه شده اند
 بنجاک پای او کردید مشت
 زو ستم که زو تا ماند با ستم

زیر آغوش گرفت اخیال
 بیستی در بزمی ششم
 بگلشن دروچک زلف
 مصاقل آبگشای شبن
 خیم چرخانک در
 کراندہ نیسکر دروچو
 دربابی دل ویرانہ جو
 تیارش منہم جو درگون
 کجوں و دواخان سرور
 برادریش کا شمش
 بغیر کان بجی شتر
 کند چرخ دل و روت ریش
 زری کجہ بر متاب گیر
 محبت بازی آطلعہ درو
 بدای سنبل کینل شام
 بطاف آن و غاب شکر
 معدن کشت اندر اقام
 کہ قلم راز رنگ خویش
 و لیکن شوشہ رفت ز جام
 بر سو کند ز بجای غیش
 جہاز شاہ و اورانہ گام

عند کتب از زبان شیرین

کیک در تهم جادوی خشت
بسیارای ربایان لبون
کره بختی بابا پستی کند
بروزی چند ایست ختی
جو بر خسته و اندامی دوا
بسایم که ماند از طرک کانی
کلی کور بنویس آویس ز
دران حضرت که نام رست
جو بازار توست انیکوی
بی چای زوراضیت کو شتم
منم سایه که در بالا و زیر
به رختی که تا اکنون نمود
چرخ از پرده خندان نور
در پستی که به دار و کار
نسایت غشی شمع حلقه در کش
بسرگردم که در نام پس ز
خسارم تران من بخورم ناب
جنان لشکر ندیم نکست
جولبت باز بپنهان کن
خدایا با سپردیم کرد
بصدرا ای بخت ای بر دمان

شآب عمری بخت کی خند
مید خستی جیاد کر ختی
بسیار دگر و اشب پاکار
بسیار ساد و کویک
جو شکام خند ای دید
جو من کی در چای است
پیکار دی بومین رو کی کنز
بر اغم زین کر زین پیش کوشتم
ز پایت پر کرد ام شیر
جو من طر بانی پر دهم
که دیکه و شش لکش خند
سکت سبب تیر اندک
مید شتم خریدی با من و ش
پیری دارم فدا از بھر کی
کس هر پست خوش شتم بود
که بر پست ندانند است
من اندر پرده چون شتم
چنین به روزیم روزیم کرد
قوی کن من کابل دمان

زیادی کلم کی شھر یار
خوشش آن باشد که شتی شتم
بمان بسیار با زبانه شود
بهارتی روی زوی بر نور
کل آن تبرک زونا و دخیز
لب دریا و انکه قطره آب
بھر کالای کاپه دمان
منم در با شت زنده است
کردم از تو بانی پس نکردم
کونی پرده و خونی شتم
پنج تا چند کویم با خیات
اگر به زبھر افروغ عیار
تنای من غم و جوانی
جای تیا کردت پستانم
پنزلت تو یکو با بندم
در آغوش ایجان کیرم
کر از دست من کای برام
چو پسر و کوشش در فطرت
نیکو شایه چون شتی شتم

پس کیک غزل در راسوی ست
که دی هفت و نوا اندام
نمار و سبب نیا و پست
امان باشد که فردا کویم
جهان وید و جانان
منم فیصله خواهد بود
کلابی که بریزد کل برز
رخ خورشید و انکه کر شبت
وصال تبت انکه زندگان
بخت خورده و شمساده
ز تو تا در کردم بکر دم
جو برق از پرده پر دهم
برون انخت با جات
قراضه ریزه با هم در شات
یکایم کی روزت جوانی
کلی بیکم کی در دست شتم
کلی که نیم شقت که بخدم
که بنودا کلی سپار است
ز سر خاریم گلزاری برام
ز جالت کرد جامی جام
پستای بربانی بروخت

شتم در تو شتم
دکای تو شتم در علم
زادان تو شتم خیر
تو شتم در علم
که کد تو شتم
خنده تو شتم

شود در خون من بر پستی
چه دایم از جان خویش
خوشا و فنی که ای در تنک
شمنی که لعل میگوشت شوم
تو دایم غنا کنی ر پاس
نیکو چون در طاعت
با و احسیر حق چرخ روان
مرا در کویت ای شمع مگوی
که بر جوی سفند می بوی
تنی کو بار آن کل بر تابد
دل از رخ نزدیک تو یوان
نم توان دل ز کارت کردن
بدان چشم سیه کانه شکا
جدا کشم تو حالی و نمید
جو در ملک جالت تار و
بب در دفر اقم را دو کن
بر غم سهری که دم دید جا
بیدارت کشایم دیدگان
مراسخ بود و روتی دین
ایمدم پست که روتی دین
نویسی که بشید ازین تنگ

هر نقصان که در ازین پستی
رها کن تا ترا پسینم زدو
می نامم دسی بنالده جنگ
بخشم تا قیامت بر کی دست
تو دین که گشتی می نوار

ترا که دپست بالا می برتم
جوانی را بیا دت یکدم
بازی غم شب رفت یکدم
میش زین بر روی پیش
بر پشت شسته و انهد

بکم زیر دپستی می پستم
بدن میسر و زنی شایم
جو شمع صدم شیت میرم
مذارم پیش این که فرات
ازان تیر که بنی تو زنده

غزل کشتن بر بد از زبان خیسرو

بیا غی در و دم چون یک بان
بسر بار غی غم دل بر تابد
نم سپدل دل و دل و جویا
نم از دل ز نر بارت بر رفتن
کرو آسوی چشم را غیا پست
جو فزده که جدا ماند ز جور
عنایت را مثالی تازه دوی
و کر نه جان من از حد کن
کم از یک شب که بوسم خاکا
بیویت زنده که روانم روان
مبارک باشد آواز شید
پیدا آر و شب غم را یکی رو
یکدیگر دیکر در پناز جنگ

دل را می بری اندیشه نیت
جو در خدمت نباشد شخص
یکی شمع که دل بر دارم تو
بدن لک ز خیم جان فروت
فروماندم ز تو نوید و تنها
مذارم پیش این که فرات
بعمری که بود و چاه است
جنای نام که لب ز خنده کوا
تو روی منم زلف و افسرد
خلاف آنکه از چشم نیاید
خدا یکی که فریش کرده است
جو شیرین پست بر دبار بد
زن را می که شبی را کرد

بهر کزیدی پیش نیت
بناید دل که از خدمت تو
که بس و فتنی مذار و کام
که جانم بی تو در رقابت
جو ما کسی جد کرد و دیر
تو دانی و پیرانیک تلخ
جو باید صد که بر کار خود
کبی شک مرده را زدی
بنوری زنده که روان مرده
جو از چشم بد آب زندگان
زین جان میداد زنده است
ز دپست عشق خود کار کرد
ملک کن و روی که تاه کرد

چو در دام آمان سوی
زیر کانی خنجر در گم دست
ترا بس یا زصلحت نکوت
میسز تو شبی خشی نمودم
مزار هم دل پادشاهی
ولم خونک یدا غم هم مید
جونی زلف تو بیدل نمودم
جه فرمای که بخت دم ک
کرم خواهی بخلوت دادن
شکفت چون گل خوشبو
زنی شتم دیدار تو روشن
خیالت پیشوای غم و خرم
تو خوش دل دماغ شکیم
چه می روی که ایوت هست
میدر آه من ای ربتین
کپی آن نمیدر گشت
تبرک میدل کشت دولت
کان دم که چون پستی نرم
بس این را رخ دراز کردن
زنی هر پاتخم برین جا
زنی تخی کشیدم برود

که بر صیاد خود کردین
که دی پستو بود و دوان
بگویم ریت مردی نکوت
و واضح بگویند چون بودم
و لیکن رخ دل شد که خوی
که این عالم از غم هم مید
دل خود را زلفت بارستم
کرت کایت تباریدم
بجای کل صاید خا داد

به شوقی تو زلفت من دام
بکوی میوت ان شکرت
منم جو شسته و کندم در
بر دزد و سندر کسی د
لکه کو بخت ملک شت هم
دلم ترسد ز بحر جان سر
بخلوت بابت دارم
دی را کس تو زشت کردی
از آن جهم که حسنه مرهم

غزل کشفی از زبان شیرین

بشور و شمن جان صبح خرم
از آن می خور که آن می سا
که باشد خوشتر چون شیرین
که سر دم شمن دگر پسند
زنی جبهت که حجت برود
دران خجسته بومی شکیم
جو انردی باشد یار شمن
مزعج نیزی نواز بار
که تخی بوی مردم را کند

پیرم را چشم و چشم را چراغی
جالت جو می جان نواز
تو نیز را اینم بر و پستی
بدان اوج که او دارانی است
تو بی یک و من مانع برجا
کنون اقدام رستی پستی
جه باید بخت حق شمن
حدیث بی زبانی بر آن
و گرنه یکم که حصن بود

که بود انگاه تو پس از غم
که بارار و بانیک اتخری
تو بگو داده و کندم نموده
که با دزدی انردش شتم
که بخت بملک زب فرهم
که این عاشق از حسنه
و زخم کردنی زینت کاسی
جه باید کرد با آن تاسی
به زانچ او بدادن کمن
بنور ذرا غمی می ساجد
پیر کویت مرا خوشتر شمن
بغارت تو تیا می شتم درم
جوان چشم را زنده بانی
کپی جال اینی دنیا
عش غم دل خود پستی
که بی تو حسنه شمن جوهر
ترا آن دزد و کندن بین روز
کوتی دست لیکن بستی
که هرگز زو نیاید شمن
میان بسته را دیوان
جراغی با برون آرم بداد

چون در دام آمان سوی
زیر کانی خنجر در گم دست

چون در دام آمان سوی
زیر کانی خنجر در گم دست

بیماری برارای دوستی
نه زین قشاده تیرانی صحنی
و کر جلاب اول نشام
اگر بینی نه انم در نشام
جوم در خانه پرویت نه
جرایمی که جوسه زار فیم
جو کل در عاشقی پرده
بایسیدی جهان باد و
مثل ز در غرقه خون می جلا
جو بر نیاید مرا کاری که با
مگر تخیل این لب از دهم
یکجا کین لاجب گفت
نسب دوست می بدو

برافکنش کرم را پستی
نه زین جان از پستی جوی
قصای زان پست است کشت
تا انم کردی ز دافشان
جو ز سره ورد جنت نه
جو میدانی و می پر جی بگویم
ز عالم هسته و عالم نه
پنداری بدی زار و فنا
که باید مرده را نیز جهان
پسوزم تا را کایه بر
که وقت پسوین جویم
پستی بار دنیا در

بکمر و تابان در معن
اگر بکف ندانم بخت آبی
و کز نقشی انم و دشت
میندازم جوسا بر رخک
پس است را بهر خدمت ک
غریبی و غمش خوار نه
جو خاک کاج کاهیر نه
نه هم شستی کشتی کرم
زنی کامی نه شمشیر
مرا این سخن سودی بر
نخواهم کرد بر تو حکم
تا از پرده ساق بر

کراری رفتی و رفتی کویت
تا انم کردی بخت کالی
پسند خانه و انم سوخت
که من داوودم و انم غوغا
کینری میسکیم و غوغای
ز کار افا ده و دور کار نه
جولاله و جوانی پر شسته
بیخنی کز غریبان شرم و
بسازم جوی کجا بخت
که عود کایدان و دی نور
کرم زین تبرک دار می
در کفن باغ لاجب عاقت
خیال کنج می بیند غم
که این در با سینه می
که می بارد بجای جنت ک
که ناکه شوری از پست
که ز دافه بر طرف خرقا
که مارا پسر ملندی در پر
که کز از شب از ز سیر
که مارا رنده دل دار نه
که از مرگوشه ز غایت

تحریک گفتن بار به از زبان چینه و

مکر دی که شت اره شتی
مکر در باغ شیرینیت خسرو
مکر غائب شیرین شکر
مکر وقت شد طاووس
مکر ماه از روز در قفا
مکر با جنت اینجا کرد
مکر اقبال شمع و بر آرد

که از دوزخ میداشت
که می تا به بهاری سرور
که طوطی کشت پیدانی جو
پرافشان و بر کلاشید
که شت را روشنی زلفا
که جیوه می مایه کرد
که جوی و انم زبالا در

مکر شب منده شاد فاق
مکر شیرینی شیرین در
مکر بر ماکشت آهوجا
مکر پیروی ز طارم سر بر
مکر با نهید آمد فرادست
مکر با پست آب زردانی
مکر شیرین اصل آهنگدوشی

مکر شب منده شاد فاق
مکر شیرینی شیرین در
مکر بر ماکشت آهوجا
مکر پیروی ز طارم سر بر
مکر با نهید آمد فرادست
مکر با پست آب زردانی
مکر شیرین اصل آهنگدوشی

ز دود دل که بر عود می زند
ز دود که در مجسمه می زند
بنوعی که شش بر بط را بلند
بگشاید نام شخصی بود چنگی
ز دود او از موزون بر او
جانی می رسد ای نانی
دران مجلس عیش تا کردند
تر نشانی را ز گوش می
ملک بود تا یک پیچید
ستای را بدو پستان می
ملک بر سر و جان می
بگرد که آن چشمه نو
برین که شش سار
بگشاید را بران بر دشا بود
نوا بر طرزی که کاسین
فوق شمعهای سبزه آلود
بگوش جیک در بر شمشیر
انکار نمی با بر طربش
چنب ای دیده دون
برای او که صبر می
بسا زای خست با بر دشا بود

که عودش ملک بر او می زند
وقت عود سپاس می زند
کران شش بر بط را بلند
نیز می خاص امیری چنگی
عبار رسم قطع و در او
که هر سه بر ج میزد کرد
یکجا جیک بر بط سپاس
یکی دل او دید که شش می
برون فتنه جی که خراب
بشاری به یاران می
در کج و در دل با میگرد
طوفانی کرد جی و آتش
که تا بر سوز میزد آتش
شش شش که کام میزد
رسی که کو بدت آن
بش می و از شش می
مکنده حلقهای محرم او
غم دل گفت بر گویند شش

سنان و ماغز در جش
جو بر پستان می زند
جو بر زخم زدی بر شمشیر
از خوشش که تر می زند
نواهای جانی حال می زند
بشاد کافرون شهر دار خود
نوا می هر دو آن بر بط
بناله پینه را پس می زند
معنی ناز و شامش
نیکو جیک را خوشش می
جوین حس که در دوش
کج کرد گفت آن گفت
بجبال من بر دوا
کین خمر که محرم دید
از جی بار بد جی
ملک دل او در ماطر جی
نوا بازی که در جی
یکجا طبعی کان صتم جی

غزل عشق کیم از زبان شیرین

یکدی غمی که بگشاید این
زیر سر و کن اطلال کرا

که موی تها عید می زند
بغواب اندر شش می زند
در او و فرخش را بر دوا
نیز می جیک بشتار غول
که مرغ از دوق و بر خاک
ندای یاری کس را بر دوا
هم رسا جی می با
علامه را بشتار کرا
شدن آن کیم را ز بار کرا
مکنده را عین انفس
بر آمد جی خمر کیم
کران طرب کیم را ز جی
بگویند جی کیم
سبح خود که از وی دید
نیز کیم بکیم جی
که امین راه و پستان کرا
غزل کیم کوشان و تنک
فرو گفت غزل در دست
مگر خوش می با بی شش
و لم را جستم روشن کیم
رها کن توانی ما تو این

درخاش کشیده به بوق
کاش صد کالک حشر کبار
ز شیرین که صد غلی شیندم
جراغم بوشع و قصاب
بروز از دین تیر شیدا
یارایم سر در مجلس
می کاخ نور نو در جام نیم
پیر که چون اشه حشید
بجاسند مرغان از پال
ز نو فرمود پست ناکای
کیده بار کای حضرت
ز سر سودی کرد بوق
پس با شش کان جانی
طاف بقی یک میل
درین که نشسته چمن
ز خاک لعل رخ روان
مانده در حیرم با پای
نماده توده توده بر نهان
کشاد از رود تیران در
ملک ز زشت افشاد
پشته بار بدر بط کوفه

جو پست عاشقان از معنی
کیماش بر مردنا کرده
بخواجش من می آیدیم
کمن تغیر تا چون باشد
کیری دکن از آن لب
بجینم از زمانه کرس
وین میادان کشی نرم
عروسانه بر آمد چرم حشید
بر آوردند مرغان کمال
که با او دو کوی ز کای
پستاده بدخلایق پست
فروشته کله چون جوق
جوشب با ماه کرده شبی
بنوبت بسته بر دین قل
دران یکر قاده شوشین
مکر خو کنج با دور آرد
و شاتی جنبه غلامان
زیا قوت زمر و قل و نهان
درو و خیر شم سر کوی
که ز افشردن و ن جی
جهاز جوق فلک در خطره

بهشتی رسته بر مرزوه ری
بخشیده بر سر سپهره بددا
جراغی یا قهر روشن دین
تغیرش با کجا شادا
برین مرزده سیاتابا ده شوم
جواز شرق بر جیش نه
رخ شاد از طرب لاله
برون حبت نیکینک در
بر آمد شهریار از خواب
بر آمد نوبتی را پسر افلاک
ز پسر مکان پطانی جایل
بدایم پیر پرده سیاهان
صبارا بوده در آید رنگ
ز اینها دورا نور بسته
بساط شاه وارا کهنه در
بشادی حسیع کرده بند
ادب پرورند میان
بیت میری بر طرف کنی
نوا می نمود از جری دست
بباکت دساتی جاموش
بستان پستان لکیر

بشکل طوبی سرش پنداری
جو خطا نو مید به رخا
جو تابان شیمی ز جنگ کن
که چشت روتی با به فون
زین را کیمای لعل شوم
بر اکینر روز دریا کرد کا
جو کرپس در خمار است
عروس صبح راز تو هم
دشمن شده را حق است
نماشید جسم بد چون کج کا
درو در کشت در شمال
چشمت بسته در دستان
ز تیغ تنک چشمان بکدر
نه و خورشید هم در توت
که کجی بود مرادی کردت
برو کی ده در نا مکر مار
نشسته بر سر کرسی تی
بشکل کرده از غنبر ترخی
که از شیرینی شیرین هم
پای کی بر مطرب جلعدر
ز خمر جسم دها را سار

همه افروز رفته است
ز درگاه ملک میسر
بروش سوی شیران
که شیرانجا سپیدی
عجب ماندش باورانش
پرسیدن چون قیادت
کرش دست و کجی بردار
وزان فیسانها گشتن
جنان درگاه و پچاره
تو دولت یکم تقدیر
جوان خوابسته برخواست
یکی خوش طرب کوشش
بدان لعل و نازش
کراین حسنی جای ورد
جوروش گشت برشاوکار
دو خمر که داشت بر خیره
پری رخ را بپایان
بیالین شمع کجا
ز خواب خوش اندام
بفال نیک خواب نیکم
جبلان عجب باغی

ز پای افتاده است
که می آمد سوار
نکر واکه کی از خلا
و کر ما را بدینجا
فراتر شد که در و
که ما را تو تیا شد
حکایت کرد با او
پنج خون مرغی شکام
که از من سر خیره
مراد دست بدی
بحکم را پست آمد
جهان از نوشا نوش
حال جان از نشانی
بکن تربیت تیا
بصد پیکند شد
برآورده بگو
پوی آن خواب که
بخت کرد دل نه
جیل فرو خیزون
کزاش دی کرد
نیمش از خواب

بهم در شد از انظار
با فیانه در آن
بد و گفت ای پری
جو کاخ دید در
نظر چون جسمان
پری پیکر نو
از شخی فایده
نمود که گوش
در حال که
کونخ در از تو
دو حاجت دارم
مراد کوشه
دو حاجت که
و کر نه تاره
بر از دست
یکی بیدار
کرش دست
زمانی طوف
پستایک
خان دیدم
ریانش لطیف

نمیدانست خود را
ملک کرد و بود
بر می نیستی
یکت خود را
کلمه بر آسمان
کمی خواست
نخل گشتن
دلم در بنده
کنه وقت
بر آمد را
بر او زراک
نیکویی
بکا پس می
پسر خوش
در اوان
یکی نهان
بروش مد
زمانی شمع
که ای من
بدست آدمی
مداوات

صفت بدو و کمال
دین از حدیث
عبدالله بن عباس
خان و امین
بر کمال
شیرازی

ز دولت
صفت بدو و کمال
دین از حدیث
عبدالله بن عباس
خان و امین
بر کمال
شیرازی

شبه باد بود و عادت جیست ز خوبان تو منی رستم قدیست که از بادوی جون کی بگریست براق مرکب خیس که در خون زنت آفراند ز بهشت آ که از کوچه چنپسکی در فتنه بصیر از بند کرد و در دست نذار و جا و اطلاق کی جو همه پالان باشد کارگاه بدان تو پس کل و را یکنه کشاید بند چون شوار کرد دوای درد و ازلطف می مال صاحب سخن بر کمال که چون بی شاه شمشیر و تلک شده بر نیکان پست می زد ز مهر خان غنای اندازد بهشت پسران تبر که در غنم با می زد بگلگون کشید آن تک ریسی یک جون کار بر جانش اکریت نمی زد شیمی تابش که چهره	کلیک کنج زین آهین است جو مار کب نه بود خوش کلمت اگر کوشی کی کسی میریست که با به و پست بازی کرو توان که از وزن من و آید جو ترا بر سایه او را بر سپهر فتنه که صبر اندک کید بند بسته نار آب و ایم دیک کی جو کشی شمشیر ز یو که جو کند است کی با که و خام بچند و شمع جون پیا کرد نیمانه حسن و زرد می با بدست خود بر دست می زد به نوچه سرش کی تازه نیست دل آن تبر که او بر جان می زد فرس کلک و آن کلک شیمی یک جون کار بر بق برده و جرخ لا جو جنیت را اندر برده گاه	که در این کل بودی جیست رهای خواستی از سیلاب اند به اکرانت بنا کایه می زد که ماه و زن زیک فتنه تو پنداری که ازین فتنه دو و کر خانی و پست حاصل کی انشب صبور کید کرد با بر بازی که با دولت گشت کجا بر کار که روش ساز کرد بصیرش عاقبت جای می با ایدم ست جون فتنه می زد بدن من ملک را شاد می زد موا را بست که دانه بریان جو من غنیمت افتاد خیر طواری عاقبتی تو رید و دل بر و دل بد بران خنچه پسته تکا و بر بره با یک می زد آمین غلامان به بر و شست لرمان سپه بانان می	که در این خط بودی غنم کما قدم بر جای باید ماند چون که بوی غنم از غایب می زد که چون بندی از وزن من نه دورست و کمر خستی صورت ترا بر و امن او را بر دل شب آتشی بود و تا خود چو بناید و دوتی را دشت شخت بکر و خط اول با ز کرد که بروی حشر که را خواشت مرا دشت بدن و دی بر خراب بر بارش با یک کرد چین گاه که از صورت جان بدل برین و از سنیکه دل نیمین آب و او از غنم کما ز یک بر من سیاه می زد از آن پتلیخ رویه سیاه جو آتش سرانی پسته خدا را در شب تاریک می زد بی شبید ز شانشنا به حایلهای سپهر گان پسته
--	--	--	--

پشیمان شدن شیرین از دشتن چهره

زوی آتش سوزان آب
چه کشیرین سپر کار دارد
مخ اگر کسی شیرین بخورد
که دیدنی تاج زلفت امرو با
بکجه چون رون پیش نهادم
نه زان سرمانو اگر کشمش
بی سینه غمی یاد یار یار
شب آید روشنای چشمش
اگر باروت با لشد جاش
ز تیری سینه من درم نشانی
پیر شرت طفل در آید و نه
بند جوشش کان دم شرا
باب اندر عشق شوقی
همکس در آب پاک یابد
جو باید ملک دلان شوقی
مرا شیریت و طالع نگرگی
کریتمی ساینده بودن
اگر گشت شیرین پست خند
کرت پیر کرد و اضرائی
جوشیرنی قشعی پست دگا
بجور ازین کوانق این

بروشن بخندید می همتا
طلب دانی که سروا خا رو
کشیرنی مگر می مست مندر
چه کرد و آن شوخ عالم نو با
بایست خنجر چون استیام
نه دل این پست روی کشمش
نه تا ای صبح که باشد در خا
سجست و بویایی چشمش
و کر سر جمل سندی پست جاش
مرا و کابله تم پست جانیه
بپسایه راهم پایه و نه
پند زلفت و جدا شد شول
ازان کرد و غم فسر یاد جی
کسی کو خاک رو بد خاک یا
که نشیند کاغش کلوخی
کوزنی چون کند بانگی
جو اندر دیت عذر اندر بود
که کشیرنی مگر می پست شو
ز سفره دور کن جلوی شیرین
کرت پسودا و صفر می کش
بناید نارغش و قاش شیرین

دشن دای کشیرین مهرت
مکن دای کشیرین چشم ریزد
ملک چون طایع دینا
جی بی شرمی نو اندر تپس
تبر نار و کستیاخ سیزد
زباش سر بر سر تبر و
پنجماخی شل سر هم دای
بید کراب دارد وار و آو
زیر سر کی چون غن شد شستم
غش اگر کشیک جایی فروت
مرا او دشمنی آمد نهانی
اگر چه وصل شیرین بی شکست
مرا پوندا و حایه نیزد
جو من پسندد کانه کم کان
مرا چون مکی مایه ناپوس
نخستین خاک را بوسید شاو
سیر عاشقان حق با شه
ز شیرینی همه خرم و سینه
مگر شیرین صفر اخر و شت
عجب ماند خوبان دیر
همه خوبان خیزل شد خوی

دین تخیل کشش در زبانت
ز شیرینی کس صفر اخر نیزد
شکایت کرد و باشا پرسیا
جو زن کجاست و کجا ترس
بدر سپهر و باشا نیز
یکایک خدش ز جوش تبر و
بکشم سالی و نشیند مای
محیط اگر کم شود او کم کند باز
فیض مرد و در این خوشم
من غش خوا میدانه کم کنت
نه قهر کیم و طالع مره
و زو شیرینی زرق و شکست
مکن خورد و مگر غوازی نیزد
جوبی روغن جراحی جان کهن جان
که باشد پسر طایع
پر که زد با شتاب کاو
میان زو و شرت ذوق آ
مرا و دایه بی پس خونه
که چندین پسر که در زرق و شکست
جنان کر یک پکی و شیرینی
عروسی کی بودی نکستی

باید کشش در زبانت
دین تخیل کشش در زبانت

باید کشش در زبانت
دین تخیل کشش در زبانت

نیدم در تو بوی مهر بانی
برین ارم پوشید چیتا
حالی را که ممکن نیست گویند
خواهم کاب و آتش فتنه
بیشتر پس را با رایت
دو باشد بجهنم از روی
برویم با سکر میکنیم عمارت
را که نیکو ایی و دایریش
سوی قصر شیرینیت نهایت
سوی تازم جایدگر بپاشم
بیا دکن با دایرین و بدر
زخم خوردنم ناشاد و دا
دش که کار تو بدست کند
که بشیرین بازی و پرو
جست در نهانها گمشته
زمن قدیم در جهات
کرم باید که می جهات ارم
سمان کا بنجره می دم غمت
بکشتن و سپردن و دم و آن
بدان کین غم باز او در پرت
کلی میگرد و شیرین و قصبش

بهر کردن کنشی و حکم را
غلط گفتیم در یای حوت
بغفل آن واجب آمدن بخند
کریشان فتنه در عالم فتنه
که شیرینی لبش را خانه نیت
یکی ایشم اندازد یکی کند
ترا باشد و شیرین است
ز شکر خواتی کاش گشت
پس کوی شکر باری گدا
خدا شادی داد و دهنم
نوازش منی که یکد
بدم و اون سرم بر باد
خدا ای ست کو نیکو کند کا
عرو پس و کراوش کز
دبی نام و سخنان بسته
که در قصر هم تقدیر است
بزلت چون بی بابت ارم
پنوزم روغن و درخت
کنون نعمت بر من آید
مندان سبک و دست فتنه
کلی سینه نهانی با گوش

چساب آرزو می خورم
من آیم نام آب زندگانی
دیر دایم به صورت
بدر شیرین اردهر کس
ریش و سکر جین فلان
بشیرین بشکشی شیرین پس
سکر بوس لبم را کس نشاند
سکر خور و شیرین خورای
من خور حکم را دیدن غیش
نیایش رستی دیگر از من
بندی جند کوی با سیران
جی باید با تو خور و دل
نشینم هم دین برانده
بس این که در دام او فام
ز در پس قدم بسته باشد
اگر بود کشا و نیتیم دست
ولی با دوزن مایت ربوده
ز پوز حال خود و جان را کستم
پزند افشا را طرافت شد
حال عیش را در غر و خار
کلی بر سر قند است و قند

بروی دیگران پیش کردم
تو آتش نام و آن سرخ را
که با ما دگر نسیه و غرور
که اورا عشق شکر بس و بس
که از قصاب دور افتد
لب شیرین و دگر شکر بس
نکردند که او خور و شکر
شکار ما که حاصل می
بزد ارم پس خور و شکر
پرستار طلب جاک بران
تو نیکو تا نویسد پرت
بدن بشد و شکر لاغر
بران کین روم نای مس
سم زنگ و سم زنگ
خرید که او در بسته شد
تو ارم را تو رکی و پست
رپس بازی نیندانی چه پست
شبت خوش و دور و دور
جهان پر شد از قاصد
بوشیدن بی کرد و شکار
کن بی رست بر سر شکت

بغفل آن واجب آمدن بخند

تم آخر در کنار پستیم ایف
نبوی شفتی در سینه داری
جو دورت پنم زو پستیم گشتن
کره بخش از بروی پگاه
بدن که دم دانه شدن
بجایی در روشن کنم جام
روم با لبی سحر ای کرم
دل در با کشتن خار پست
ز راه پانچ آن قطبش
کشا و از درج کو قفل ما تو
پستون سرو راقص در اجوت
جو نوبت داشت در خنجر
جهان روم در توقع است
سمه پالوده را کر بود زرد
بل تا گشتم از عالم دید
نه عشق انبوتی باشد سوس
همان غزالی چون شود شیر
پسند و عود بر یکی دان
زبانست آتش غشی فروز
نطوق تو خاتم کرد پر سبز
بشانی فلک را درگیری

بستانای هم اندر و پستیم
نم خضمت و برینه داری
ز هم نزدیک شد در با کشتن
خنجره بر بکر خانه حال
تا غم اندیز و ده زدن
بجوایی در کشتن کنم جام
بمهرش زو شربت نه کرم

سمان زنی کنم بارفت
کلیم خوشتر با کرم کن
اگر خواهی جام را در کرم
بخوایی کایم در خانه
بسوی ساقی دیگر گشتیم
ز شیرین مهر بر دانه
بمیدم با او خوش کنم نوش

که با من میگرد شرب لیا
تو اندر کشید دنی پست
ره نزدیک را زو یک کن
مبارک با کسیرم راه دشت
ز جام با ده دیگر گشتیم
سکر نامی بدست شکر
ز قیمنای شیرین گراموش
سخن کو تا به شندل در است
ز شکر کر و شنه را چله ش

پانچ گفتن شیرین چنبره را

طبل اعلی داد و قهقراوت
جو خنجره تیر نش چون کل
برون و نوبت در دین
قدر خان بنده و قیصر خلا
بحر بے یابیر تری خود
ترا بودم بجان دل خیدا
کجا افسر عشق کو کجا
بکجاشکی غلبه کی شود
بخور از دود و خاک کشتی
خوش آن باشد که زنت را
تو تو انگی نشین خواجه
بافون را در برگیری

مثالی دادش را در کوا
بخدمت پوپنه زو کوبه
نخست گفت کانی اراجی عالم
نه شها خاک تو خاقان است
من آن پلوده روغن کد انم
پنی در حیرت و جوی گشت
مرا سیل سپد کو را کینند
تو چون سروی من پیش خاک
بجایی با در خوازانک پو
جو سیل کاید اندر جوص
کمند افکندت بر حلقه ما
در ناسفه را کربیت با

رشد شک را در پرده
که تا شخت قهرش غم
بر آورده علم بالای عالم
جینست جمد خاکی برون
که جز نایه ز شیرین ام
نه جز روی کس را کیندم
تو شایع نوتوان بدین
نه آخر دوستیم از کج
پکین پای پستان گنبد
مرا و خوشتر را بر دخی
جه باید خون بد بفلک
سخن در کوشش با کفت با

پوشایین زمانه از بریدن
 کوی خجک شیران آزماید
 ز ناله یی که غم سمانا
 ملک چون دید نازی نیا
 شکایت را بیهوشی نماند
 بهرم راجه و تاج بهرم
 ندانم جز تویی کا بجا کشت
 مگو گفت آن سخن در مقام خود
 جو خواسی صدر با جان بکنیک
 بنویسد بیلم را پیش من
 بچکان دل ناله خود
 فرو گیرد از سر بار چرخ را
 ازین و از آن کو بولا در دست
 بسازای دست کار مرا که
 در فرج ر بفضو ر بستن
 بر روز بار غم زون صواب
 بنا شد عقل پاک را بفرنگ
 درین چشم آشتی بکنی بزم
 بیستان دم نامیو چمن
 جکارا فدا دیکار او فدا
 تویی آمو می شیرین بکنی

در جانش کعبه بایک شدن
 جو شیران بر که دینیه ما
 زین می حکایت جوقان کرد
 هم می بکنی هم بکنی
 نه تاجی به ر تو کا بجا کشت
 که کشتن در بایک شدن
 تو دینیه عید و قربان بود
 تسلط را بجلوت خویش کن
 بهم سالان هم حال آن
 با سینه برار بکنی
 بخاکدستی تا در دست دیر
 زین نشان غم را که وقت
 بجوی مولیان بل بکنی
 تو شادی کی امر و رافت
 که وقت آشتی پیش او بکنی
 متا ز سب بخا زینا شوق
 انده خار چیک در تنم
 برین مانده چون بکنی
 رها کن برود و ان غمی بکنی

شکر زخم جگر و دقش
 پیکان فکری و جشمت پیکر
 بشیر ز گفت کای شوم و جرم
 مرا لبه رو تو دلداری تو
 که قدم کزمن ازاری کزین
 بدین و دی کیس در بزم
 مکن زنی که بار از و سار
 غم بسیار و غم خوارم کنی
 نشاید گفت با غم دلان
 جبار جوق و جوق بکنی
 فریم میدی ای دل نیریم
 بیست اطاق را بار و کمان
 غم عالم جبار جوق و دنا
 چشمت یک تپه چند پنا
 خردمند کی در بکنی
 بروی پستان محسن افرو
 دین پستان مرا که در و دنا
 پستان خشم و تیر طعنه چند
 در اندیش کی یک نایز

پانچ گفتن چنر و شیرین را

بخا موشی شد موشی موش
 زیکه یک بر بندان از کرد
 کنایت یک شارت بر دنا
 پسر بکشد از شیرین
 ساهل کشتن و طایر غم
 ز تو پستی هم شیار تو
 بی خشم جبار باری نیفتی
 چنین و دوم کشتن بکنی
 نوارش گل از حد زفت
 تویی در غم خود بکنی
 مخالف و نیاز و نیاز
 بود با ما راجه آن کو
 کس شوخی که از حد شگیم
 ز طاقی با نظایت در دنا
 رها کن یک آفت
 که زنده با گرفت چند بار
 ماند آشتی حلی در دنا
 که تا آید شب بیدار روز
 تیغ غنیم و مانع پستان
 زنجیر آن در بکاو بند
 که شایخی ز شایخی گیس

نود و یک از این که از
 نود و دو که از این که از

مزن طبعه مرا در عشق منسجم
نیکی باعث بر من تیره دید
مرا غریبی کل باشد بدخدا
پس کی نوی مرا پستینه نینا
بود عاشق دریا سیل در
بما و آنکندل آنکست
قم در کس مروت حرف پانم
مرا سیلاب محبت پیش کرد
سوا کا فور پیری می نماید
سوادری کل شب را جوش
شعیری آن شعار تو نماید
هنگ راطره که گوی من آمد
اگر صد خواب بخت دارم
بدی هم کما یس بر کرد
زور و زور کس نه خوش
حلالی خور که بازان سکار
یکی را تیغ نر که یافتم از جام
نمید قائم که از او پست
دو شیرینی کجا باشد نفهم
که در کس خرامت دخت
زبونی کو ز صد سپهر وانی کرد

بر یکی کل غریب مرده را
نه از شرین جزا و از شین
بر از پسر و کی حکر زاور با
بر از پسر و کی در پست که زاند
نم جو کس و دویم پشک بر
که با دیوانگی صعبت می
که پست حرف کیر از افشام
تو زخت خویش کیر و بر کرد
سوا کا فور پیری می نماید
سوادری کل شب را جوش
شعیری آن شعار تو نماید
هنگ راطره که گوی من آمد
اگر صد خواب بخت دارم
بدی هم کما یس بر کرد
زور و زور کس نه خوش
حلالی خور که بازان سکار
یکی را تیغ نر که یافتم از جام
نمید قائم که از او پست
دو شیرینی کجا باشد نفهم
که در کس خرامت دخت
زبونی کو ز صد سپهر وانی کرد

مرا فر با و با آن مهر با
بدان طبعی که شیرین کرد
از آن سر بر سر کرد و ستونم
جراحی کو شیم را بر سر زده
برندان نازده چون در کس
جو شستی درم و دیوانگی پست
سوا کا فور پیری می نماید
سوادری کل شب را جوش
شعیری آن شعار تو نماید
هنگ راطره که گوی من آمد
اگر صد خواب بخت دارم
بدی هم کما یس بر کرد
زور و زور کس نه خوش
حلالی خور که بازان سکار
یکی را تیغ نر که یافتم از جام
نمید قائم که از او پست
دو شیرینی کجا باشد نفهم
که در کس خرامت دخت
زبونی کو ز صد سپهر وانی کرد

برادر خوانده بود و آن
جو غوغا شیرین و پسر
بر از نرین کبر بستن بخونم
بر از شمع که خست هم را بسوزد
دل ز شادی و زود پستان
حرفی با یازد و او نه موت
ز بهجت بر و بر کی با بد
تو در من مروت کیر و بر کرد
دل از شیرین و نیک زرد
که شست آن مهر با نیک
شکل کی طعنه می نمود
دست که صبح باشد نیک
جو صبح اکنون روی زمین
اگر می نویسی و بختی
دوب کن لفظ را یعنی کما
که با زیبای شیرین که گوشت
کلاب آق بود که تیغ کاپت
اگر کشتا من تهنیت شام
بسانیم که در زیر برت
نخندایم که با را در بون
کند سر کو و کی بروی پوی

برافکن برقع از رخ آبشید
لب لبک لکین اری نه دور
منع هم توانی کرد و دست
قدم کز بیه غبار آلودم
یک کی گذار و بر آستانیک
گذر هر چه کن در نوازان
مکن منقش خیمه و بنگای
سپیدی که حقیقت بسیا
مرا تپش بخانی که خاموش
مزن خند بر لب بردنیک
بکام دشمنم کردی نیکو پست
بشور با خشنم بند کوف
ترا در ابروی چشم جو تپش
کلی دیدم ز رویت سرخ و
نه سر روزی دباختم هم
ولیکن جو خدمت میکندم

اجازت شیرین باللب
عین از نازیکه کو لوبه زینت
بیالایی دوست را بخت
رما دوح بادار شیدا
تو ساسی کن شد عاشق بار

که جقه بند برقع نیت جو شید
مرده در سکنش نشین زبور
که هم با قوت و هم غمیز است
نظر بازی تو خوش و دوا
بازار دل خود دار و دهنک
بمن ز کجی محض بازان
جو فردا و شکر کن سپیدی
که بود و ماره ماسی روی
جو دریا پیشتر پیداکم خوش
دست این دل فولا و سبک
که بدکاریت دشمن گوی
که شیرین تلخ کرد و چون شو
که نیت یا قلم چون کی لب
جو در دست آمدی شمع کوش
نه بیکسان دیدار و پیشانی

پانچ گفتن شیرین چمنه و را

کهری هفت و مروارید زینت
ببازوی تو گردون کا کانت
که پیش تو ان دشت روزگار
تکلف کردین با سنج

چنان کن تو خوشدل با کردم
که آشفته شدم سوختم تو روی
مکن این همه سوزی دشتی
و کر با منخ اید شد دل رات
پشت سپر کنی خون بر افند
نه سر عاشکی با پیست باشد
کلی بربص و کج بخت کی
شدی بخونداغم که کین است
ترا تا پیشتر گویم که بشتاب
بدو یک حد جو کجی با دست
بر غنم دشمنان بواز مارا
مکن بی که شیرینیت یا دست
جراغ عالم منور بودی
عقاب از حد که کشت و بخت
تو انغم کنی جا باز کردم

نخست گفت کاشی به خوابت
به نیز و قبی بر بدخواه پوت
پر گنگه شد چون کشتش
بنا شد شمع کجی کجی

بیدار تو خست پسا کردم
بهر چشم که پس جو شتم تو روی
که از فاقتم نیاید خاشی
بدشوار می اینست عذر گشت
قنای دمان بر کرد و فاقه
نه سر کرد دست شد از دست باشد
خدا تو به دباخت نی دکنی
مکر کای من مشوقا حین است
شوی پست جو شکر و برکت
مکر کرم کرای پرکا دست
نهان میوزوی پسا کشتا
که شیرینی محری سار کشتا
جو در دست آمدی زنده بودی
نیز جو تخت کرد و کشتا
به از تو با کس پسا کردم

نظر بر صحبت دیرینه دارم
که در گفت آورد دیرین را
بخواهراست تم تلخ بخت
علم را می باد و تو مع رات
بچشم گفت کاشی لا لار کشت
کلیک خوشی ز در دخت

میسکین که شکر می بین
 تراش تو باید سپهر بلند
 بانجامی و پستی باد وادی
 خجسته کز جویای که کوشش
 ولی اشوب در پست
 تو اشوب را کرد و از حکم
 ز عالم وقت رخساری بدست
 جو خنودید مکان مشغول
 فسون چند ما حوشش کرد
 بلا که گفت کاخی مقصود جانم
 جو کرد و دل نام لنگی خجسته
 نیمه غیبی خود کردت زنجیری
 جو کوران که نعل اسپنک سیم
 بلا که کردی از تیمار خوری
 ملک اشوب رزم خواب کرد
 بهشتی تیوه دانی و حسینه
 رابیع خواب طبعی بر زبان
 برانوی و پیش نشیمن
 در آن وقت بجز خوش
 یقینی بود و تو خسته ناک
 دردم بخشای را که سینه

به شاید که ز الفت و رگدانی
به بر خیزد ز خون تپ سمنده
ملک کانون با سپاس نهای
چو سپهر خند کرد و کی شود است
امید بجز واپروا خست
که بپس کرد و توان میمانی
در کنج رواقی کلمه است

جملع دیده و شمع روانم
 سرم را بخشن تا کی کجی
 بدینان عیب مرا جتو
 جواد پنم و فرینک یکم
 غناک اندر منی پیاری
 هزار واکه ای و باب کبر
 بحر باغ بخش کس نید
 پیکند رشته راه را بچو
 بدوزم دیده و آنگه درونم
 کیهانی چشم او درون
 بخاکش که در صحن خاک
 کمر درخت در من در بند

سمانند ارادی لعل و پرنه
 چه با جان کنی و آب سبب براید
 یکلی کنی کنوز و کیسینه
 قدم برداشتی در پیجوری
 منور این ماکوشت سحت
 جو وقت آمد که کچه کردی ک
 نه منی مرغ چون بوقت غم

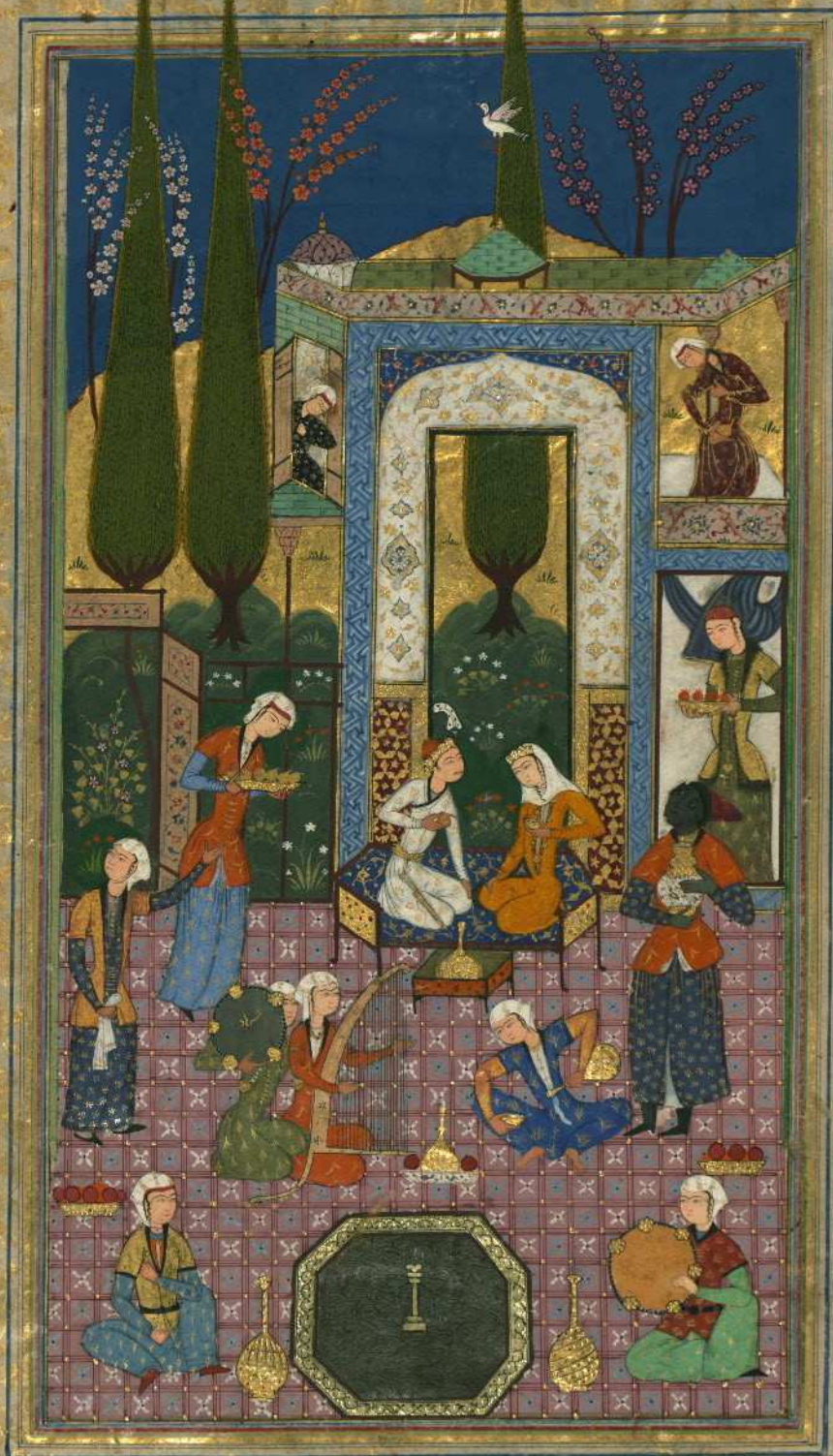
پیرم را بخت و بختم را بخوا
 بهوشه عاشق را نشا و گن
 جو کو کی نه پند کو ری خوش
 زینسک این اهلایا پیش گن
 شب بد رف میرز و چو سیا
 خدا میدی این را ناصوت
 بهشت قصه خود را باز کردن
 کیل شب درخو شید با
 ره اکس راست در کاشانه
 بر اکس دست می باشد حلا
 مکن عا بنون خلق مرا
 و کو مکن نشا و گن

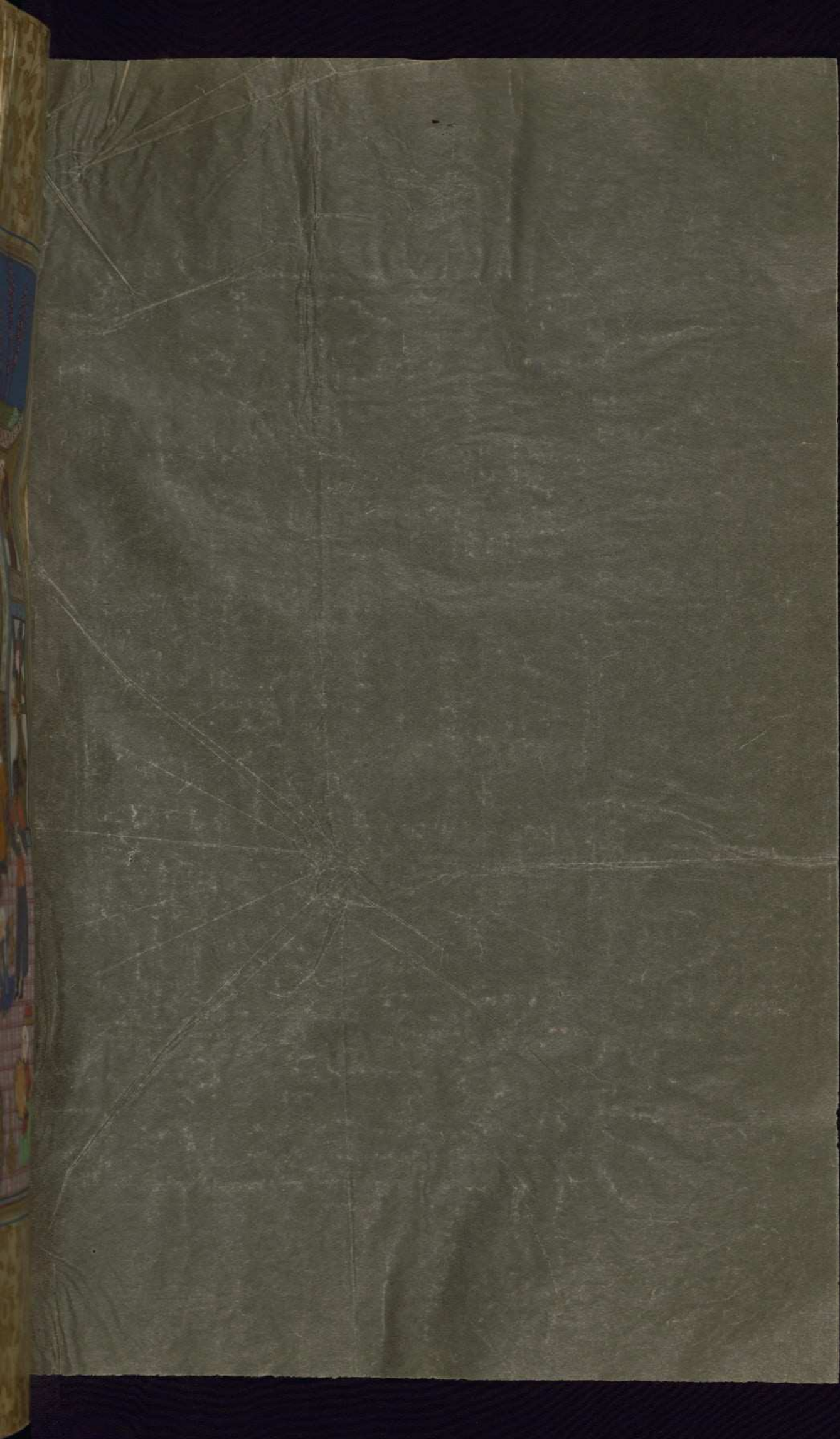
که از خورشید و قدام او این روز
رک آزار کن و خوشی کن
چو کنه شد کجا کریمه فنا
کریم کردی خداوندی نمود
سنور اسپاب جلوه نامت
تو اغم خواندنت همان کردی
بجای پریشان سرشانه
زیر پرده و نخی اندر آن
فیوض دلایل که گویند
ولم را جان جان از زندگان
بسا که مرد و آرازمین
بصد و پستان کی می کشد
بناک افکنده و در خون منکن
رخ مهری جواش روی تو
بهشت این درویش خدا
دخست میوه را سپارد کن
که تا خاک درت بزم ملکوت
که دوزخ چشم خود درخشان
که خوادیشی اندر جاهد و نات
نذارم پیش از جو حلقه بر
غریب ملک اشباح جانانی

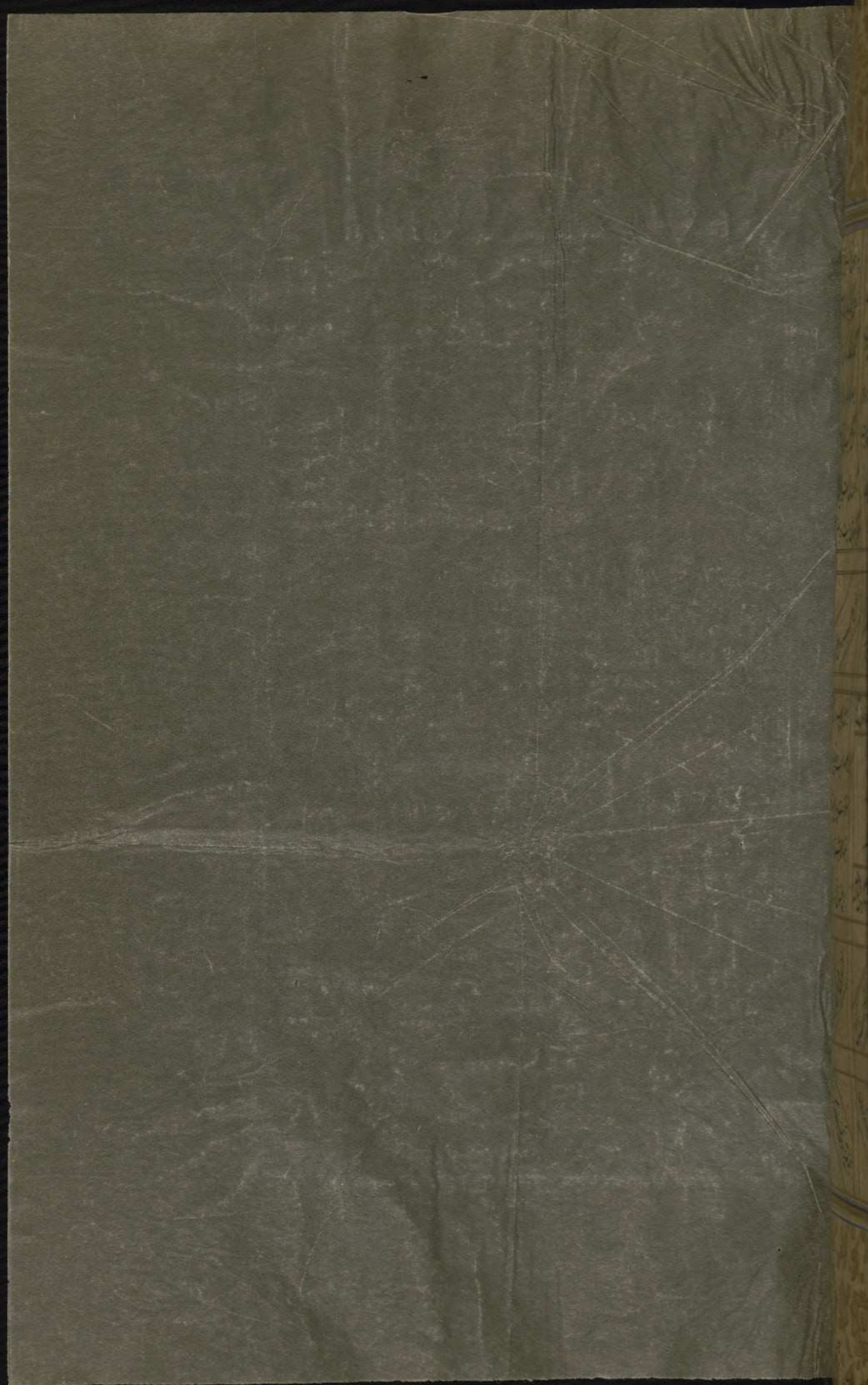
پانچ کفن چنر و شیرن را .

89

پنخ کن چون پنخ چو دنگوید	اگر سه بند گوید دنگوید	پنخ را کشتن بخار دشت	که سر پس بنار دشت
سحر و نیک بد و اورویدی	میان نیک و بد باشیدی	پنخ را که با معیار باشد	که کشتن سحر از بار باشد
پنخ لیک ز قلی و کیک	کنوی نخه اما پخت کوی	چون ما تو گویم تا پنجم	پنجمه کو تا پنجم
فراسم و پرافت کار دایه	چون آیت میدارم شمشیر	دین محل کیست خرم شیند	که چشم ز پیش از بر بند
بشی نصدیکوی پیسته	کو آن طرب لشکر کیسه	که کردی بدرد کپرشین	ز تو کشتن نیک کیشین
کرت باید یک نشیند پنجم	برادر دلق لیند خنید	عرو و لعلی مر که دیه جصا	پس از عالم عرو و چشم
بیش چشم مروارید شوم	مکن ناری بر وارید کوشم	با خنیر غم من که جوشت	که عقد سیر غم ز یوشت
بش جان روان کج جو خورده	که نام دارست فانی بدو	مگر بقدرق دستم نیست پیک	که غناب لجم دارد و پیک
ببارک رویم مادر عاری	ببار کجا دم این سینه عاری	کس پستانم ز چشم سیر	که در عرس سحره دارد و سیر
مرامی که در زلف نیست	سید ماری درو چون نیست	بزم با من هم خوش دیگر	بقتیل رخ آتش دیگر
برین صحن شکار از ره تم	بطبع این پس در جفتم	دولت بسیار کم بیکر دواز	درونگی باید پستان را
زینتی زنگ در سر کارو	زهر پاسبان در صف	بهر که کاروان رو شک	زینده سیر مرغی در شک
خط زانی که حجت مطلق	برادرم سیردی برلق افلا	بمنه پستان حنیت میدوید	خط کردی بابل با نای
بردیامی شدی در خط پستی	بکل غبت نو دی که پستی	بجان اودی شیران ز کردی	ولی روزه بشکر با کردی
مکن خنیرین سنج از ناری	که کردی پیش از نیا	تران مار و اکر جرنست یا	ترانکار و اکر بامنت کا
برو فرغوش کن دل نه را	رهاین دردی و امان را	جو فرزند می پدر مادرین	یتیمه بقم برورین
جو غول مانه و پرنو کاسی	که انجا بگذرد موری باسی	ز تو کایه ندید در زنا	شن سیر ملامت زنا
در سنکم با کنی رو بے زو	و کسکی برون تا شود	جو باشد زیر و بالا پیک	سو کرجه باشد پیک
زبست سحر خورشید	خط کشم بکار خورشید	زیم سحر فی یامند کار	زیمتی چیست فشان کار
جو انردی کن این بار برد	کلاب فشان کن از ده کار	کل فشانم کجاست ج	کجاست روغن کجاست ج
مر آرزو زشادی و پدر	که شیرین را با کرسی	بس آنکس تر بجا کشت	زخان ما خوشان کشت







جو با و آرم تیک کزین
نم دانند کار پست حاکم
کر از بند تو یام خود جدا
بیشتری صلا شمس در آن
بسا زخم که اسلک میست
دلم خوش گن غم را دم تم
سما شمع از ان باب ویت

نرخاک تو ام آرم بری
که با نند پستی پسته محرم
ز بند دل کجا یام بری
تعلی با پنجم خون در آن
بسا اند که دروی پستی
ترا جویم بدین کار ایتم
که او نیز از این شیرین ریت

ز تو با که استحقاق ارم
مر آدل بود دلم تو پیش
بسا این سبب بختا برین
مر آهست کیس را از نوم
بخاک و دین فخر خند کایت
جوشم از پانی ششم درین
کره بر دل جزا و درین فتنه

پیر طوق تو از شطابق ارم
ز دل کج که جان و رو با
کم ز خاک و که در خوشان
بسا کجا و بسیار از نوم
ملک مشبشی در کویست
که چون مرست غیر از کویست
مگو که مرستین است و پنه

نصف نازنین

نم دن با از کزین و بید

نم دن با از کزین و بید

نم دن با از کزین و بید

شیرینی رویدن کیک
که دیم شهر یا را که مران
نمرات حاجت ارشادی
مبا دانی تو سفت اقدیر
یک کوی با و بریاد کجند

تو شیرینی و ایشان شیرین
نم دن با از کزین و بید
نم دن با از کزین و بید
نم دن با از کزین و بید
نم دن با از کزین و بید

نم دن با از کزین و بید
نم دن با از کزین و بید
نم دن با از کزین و بید
نم دن با از کزین و بید
نم دن با از کزین و بید

نم دن با از کزین و بید
نم دن با از کزین و بید
نم دن با از کزین و بید
نم دن با از کزین و بید
نم دن با از کزین و بید

نم دن با از کزین و بید

نم دن با از کزین و بید

نم دن با از کزین و بید

نم دن با از کزین و بید

نم دن با از کزین و بید

نم دن با از کزین و بید

نم دن با از کزین و بید

نم دن با از کزین و بید

بکر و نارستان هر کس
ز بکر و روه ام در شهادت
جو بره مشک را نیش
سکر شیر و دندان من شد
لب علم همان شکر فست
اگر جانی بکشست سیم
ز جانی کیست این گشت
بر و تار تو کشایم چون
تو سیکندل شدی آسین جان
ملک بار و در گشت ای لغو

که آوازی گیری نایدار بس
ز ترکان ترک چشکی دلم
بسا شیر کز ورنج سازم
و فاپوسته دندان من
پیر رفم همان و امن گشت
سایه شکی مائل فریم
نیلاید بچون مرگست
که در گردن بی خوم من

مکرکان چندان این گشت
زنگی کس بچشم در نیاید
جو علم در شکر ما و در کرد
جهانی ناز و ارم جانم
ز خوش فکری که در جانم
رخم روزی که نفروز و جهان
جهشور شها کس ارم من
نخزده رخم دست رگش

که آوازی کیسی در دست
کسی تا تک چشمان دنیا
تو مردار ای کجای نام کرد
دری خشم دارم صد آرم
شکر و در و اسل و ارم
بر زنجی من و شدا و عوا
جهش کجای که کس شکر من
بر دست جب که چشم من کار
جان لاشا به جین جان
بکشت نفس زامی شود و روز

پانچ کفن چنده و شیرین را

کفن با حجاب غم بری
ترا کر بر دوشم و دلارام
دل شکر در آن باغ تنک
درب را پستخوان که کشید
قمر و نیکی و دل داده است
بر جگر کس شدت خواند
کز یک موخی و بی خروشی
بسا دهم کس خوبه عیش
اگر شانی کس و مرگت کو
نه بد کفتم نه بد گوشت کام
خداوندان بی تندی

که صدر به شیرانی که کوی
و با هم پرشگر و بدنی
کیا قوت تو پیر و آن کس
که خمای لب را نکل پند
شکر مولای مولاده است
بصورت های موی جان دارد
پستام که باقی خروشی
که چشم خرم و دل گشت
و کیشی نری از شکر گشت
و کفتم می که راضی اند
برمت نیرستی تم گشت

تو در آینه دیدم چو نیش
کرت خورشید خاتم هستی
سهر و آن مانش در حیت
ارم را سکر ویت کلید
حکمت را بچون شکر خوب کرد
حرف را بچون شکر کام کام
بدین کی رویت شکر است
میز آتش بچون باد است
ر با کس ششم و راه صبح کجا
اگر چه رسم خوبان مدح است
کمن میداد بریافتیدی

بچشم منی صد بار این گشت
که در بار فلک رویت هستی
پس من را تو اندر نار ویت
وصالت جول مرزا است
طهر ز در ارم اب کرد
کند دندان زان دندان فام
میس خود که خود من شکر گشت
بدینا فانی من بی گشت
نفا و آینه عذری جنب زنی
نوی نیرسم پس کمیت
که گشت دی کجا رانم

کران فزون در آن جفا
بفراشی کوکب در جفا
نیاز دار کوی عشق بپرست
سنوزم ناز دولت فنی
دیر کی می که با سپرد با
جو سبز لب شیر و برف شرم
دیر کی یکین و قصر نیکن
نه دستی کن پس تو توان
تو همسر کرد در دل جای
ترا زو بریز جمن ناف تنگ
کر از من نیاید هیچ کار
جرا باید چون شمشاد آزار
سنوزم مند و آل تن بستند
سنوزم در لب آب زندگانی
ولی نعمت ریاضین نعم
حقیق از نعل من سبز خور
زیست خنم بر دشت شایان
من دم در پیکان مهر فزای
کرا تو یک نظر سوی من آمد
بهارا حشمت زین در کوی
خو یا قوم به بیند نام

شب و روز و پیش و پشت
بسر سگی سعادت در کش
کعشق از بی نیان بی نیاز
سنوزم ناز راه شکاری در
دل آسای نیست با دل دانه
جو کل چشمهای سرد سرم
بامید تو کردم صبر خیزن
نه غمخواری یا و دم توان
جو دلداران و ایوبی کردی
چشمت خاک بهتر و دانه
که بر شاید گفت از وی
چین بر بخت مانده شای
سنوزم چشمه تارکان تند
سنوزم آب در جوی جوی
ولی عسکر دینم
کل ریوم ز روی کل کرد
بسیار ز بر و سبب خندان
غزلان از من آموزند با
خراج کرد غم بر کرد دل
سرانگشت تم و صفتی روی
بر شوت با طهر ز جام کش

جهان اور جهاندار جهان
مرا در دل خضر و صد جبار
خدا ز عشق با مسافر از پست
سنوزم در سر ز شای عورت
من آن عرشم که بر کلام
جو کل دم ملک با وی عدا
جو ز پالو دم که گرمی شین
سمه و قتی را پنداشتم مار
مرا دیکر ز کشتن کی بودم
کرم عقلی بود جای نشینم
زخم جندان خشم در زمانه
سنوزم در دل از جوی طربا
سنوزم عجب دل ناسکست
زخم خیل جویان طراوت
جرخ از نور و اند کرد
تیر خیم را که کیسند یا
بهر در کرب و دندان خشم
کوزل نصیرت این چشم بالاک
بازی روم را در جنت میوم
میتن کی وار و طبع فتنا
بنفره که جنتک دستانم

زمانه حکم کش و حکم ران
ز شای بگذران دیکر شای
که بازی بر نیاید عشق با
درینا که غم و ز افش دور
سوی کرم با پستانم
کنون پای کشتیم چو کلا
پنیر دم چون بخ از چرمی
سمه جایی را خواند و فدا
که جان دم شمشیر تو یستم
و کر نه منم از خود آنچه پسیم
که همیت لاشتم در شای
سنوزم در سر از شوی شعبه
سنوزم در دریای نشت
کینه خیل تا شتم کسب و ساز
نه نویسمند و دیوانه کرد
رخ باخود زنده مانع بعد
دلی با غم و صد جان
زمرگان شهید پالایندریا
بوسی بخت در کشت کوم
نیار در چرخ دپست من
یوسف و انوار نیسند و دم

بسیار از کلام بود

شای را که چشم می فشاند
جو برین کج قارونی فشاند
جو جلقه کریم بر دوت با
کمن مغان کزین سحر رایه
سمه سدی کس تیغی یارام
شاید خوی بد را یار کرد
مکو کز راه حق نیست خبر
نه چهره ی پیش ام توان کرد
سرخ را ز جو پسندم تو
و کرد نه در و سوزم که دید
مکنند آنکه خواستی باز برین
و کرد که چشم کس تیغی فروشی
که بندت که رایت خم
مرا هم جانی زنده گمانی
که کسی جزین این شهرت چندی
بدان اشک را زین کمرود
جهان و زخم در ملک پی
تین دیگری خرسند بودم
اگر کامی زدم در کام نه
بی شیرین تر از نامت گفتم
دکر ربهت طایوس کمر

که این سخن آتجا پس اند
جو قارونم جز در خاک ماند
درت راحه صبی بونم فلک
نذارم جز وفاداری بخاک
رمان تو سپی حق من شد هم
بزرگان ز حبس پلایه کرد
جو بر خیرم نباشی نیست بکین
نه مر جاز و پست بر خیزد و کون
کنها انجست خود منم نه تو
جین و نبی مدین روزم که دید
مزعج نماند کان و از برین
که در چهرت ای جان خوشی
کله و آینه و این لک بچشم
که آخر کشید اند و دین
سر و کارش سوگوشی
بنای پادشاهی نکرد
جهان را ز کجا خوش بانی
ز دل تا جان ترا در بند بودم

مرا بر قصه کش کیل مال
دل ایجا دل کجا خواستم مال
شدم در حلقه و طوی روش
و کردارم کنه آن لخت
شبان شکر مکر مکر کردی
جو خاک انداختی پستام
کمن کین ظلم را پروا رین
نه مر و پستی تحسین تو
هر چو پستی وقت جینا کیم
خط کفتم که عشقت این جفا
اگر برین سپیدان کین
و کرد چشم کس تیغی شمشیرم
اگر کرد و پسرم بر خیزد تو
بمشیماری پستی کا چکا
بخلوت جامه از غم میدرم
نه زندی بودم در عشق تو
ولی چون نام زلفت می شنیدم
بغوی کسی آبه بخوردم

شاه چشم من پندل بالا
تن ایجا سپر کجا خواستم بالا
خطا کفتم که چون حلقه در گوش
کنها آیه رستم قدیم
کمن پاس بزرگان مکر کردی
نه آگایمست خاک انداختی
کرا زین بکینی بر ما بانی
بخون من دست آور و دار
دل بے وقت با کلام
بناشد عشق بی سرباز
مکو تا خط بولانی جسم
پس آن چشم و کردش در دلم
بسر کردم مکر و انم سر زار
مکر دم خجالت را طرکا
بر خست جامه نوی بریدم
که بطن نویسه زخم و دلم کشت
بتج و تخت نوی می خردم
خلاف کار تو کان کین
جوان دم جنین ماسد جان
مکو با من سخن ای سر غلالت
پنجه های کنایه تر ز دنیا

پنج کفش شیرین چپ و راست

کشا و از وچ نولو تک شکر
روانک و اعیق این نش ریا

شاه چشم من پندل بالا
تن ایجا سپر کجا خواستم بالا

توی سبطاکی یک کوی باز
مرا از روی یک قبله پیش
ترا شکوی شکسته غزالان
ز دور اندازی شکوی شام
شوم در خانه غنای خویش
منم چون مرغ در دامی کف
تو در کار و درین خانه تنگ
دور و زده عمر کرد و اپت کرد
برین کی حاصل بر خاکست
بظلم کز پشیرین بران
ترا من مار و اکبر بامنت کا
جوانش کز آخر دود نام
بعبودی بخشد با طب خا
ترا بسیار می باشد درون
که این سعادت از من و کردی
که این طبع بر باد دم دیدی
پس از میزوی او پستان
که باره جهان را از پر مهر
بگذرد و پای سروت قریب
و با آن طبع از جام لب دو
نمی گم که بر بالاجب ای

نه چون کوی باز
ترا جمله سحر از روی پیش
میکنی یک آتشی ناله
که در زندان این بریت تمام
کنجدارم جو کوهر آتش
دری در بسته و دای کف
تو از روی شبت مد منک
جان کن کنایه بگذرد
بپرسنی حال جان کند موت
بخرمای کلیه ام دست
ترا این کار و اکبر بامنت کا
با دل و دود آتش تو پریم
که بی خاتم نیا بر طب و
و لیکن تخم شیرین شام
که این وزم زغم شاد کردی
که این غنای از بهر کم شیدی

فرد کوی بد سوست باور
اگر زیار غنی خفت اگر کار
بیا ساید به شب مرغ و با
بطخانه که بکریز و زحان
کل سر شو از غنای کی بکیت
جو طوطی پاخت به اینین
جوس ما زخم جو کردم از خار
بی چون رفتی شد ز کنگار
بکوری می شیر اکرام
ختم کن بر تو عیانیت
جو زهره ارغونی باجه پیام
نخست آتش و بهر خنک
طب بی پستان آتی ندان
بسی صحبت باشد و درت
تو در عشق ملالی و جاسی
که این نیک و ادای می

پیش وادان چینه و شیرین

پسر من طوطی غنیت دور
بمانم ای چون لاله ای
عقابت کز بهر زمراب و
سوی سه و تر با لاله بکیت

ز یک کوی یک کوی می
از و زیار اینک ده نذر
بیا ساید من از جام جو
بو و سپرد آتش آب زندگان
بسر یکدش کز جاکت
به تپای جو عفت شام
نه سرم باد و در عالم کنگار
ز خارا به بریدل رخ کاه
که شیرینم نه آتش شیر خورم
بیک جو بامنت روئی
بیا زار غنیت آنکه نوام
بحال تشنگی بی پرین
جو بی شب و دقانی ندان
و لیکن پستان مغز دشت
به دیدنی جسم نه از دشتی
که این شب فرست سادای
قلم شاور سینه دیش فرا
بکلی گفت کای پس چون
بطرزد با طرزد تمشیر
که بر شمره نوشاب و
بیا لاله بر شدن دل بست

ز بس که حسرت در نعم کشی
بنی پناختی چون شند بایر
زین ارم را که در پیستی
نه همان ام بر روی همان
تو با ما می باو رای می ش
جو ایش را پس و لا ز خا
فلک بند که شمشیر باد
پسری که طوق تو جوید جدا
علم کشتم تو در مریایه
تو پستی از سر صاحب کلا
جنان را که ترک عام د
و که بالای به باشد پستم
نه همان ای بار محراب
بصاحب دخی صاحب قلی
جو مغضبت نشین باشم چون
مرا بر دهم چه و آیین
تو جو ای مرا که راه و ستا
مکن ده در می نامد شاهان
سکر زیر ترا سکر تماپت
دو دلمه و شلر یکدیگ نیست
راکن نام شیر از بخت شیش

برخ بر رشته علم کشیدی
ز حدتها مکر دی سحر بقصر
بر شمی چون فلک بالانشستی
جرا باید دری بستم بر میان
مباد از بند پداوشن با
علم بالای سهرت تو د
نشسته بر سر رچی
بخدمت سندی بر باقم
شنه را یکینه زیر دستم
طبع داری بکجک کوسا
نباید که دهم از افضولی
رتبعت رای سهرم چون دور
شبتا ز این که دوی آیین
بغلام خرچی نقل مستان
ترا آن کس که دوی سپاهان
که شیر سیدان شهد حاکم
دو دل که دوی عاقبت
که شیرینی است را کند شش

سین مار نشان کویست
ولی در بخت بر من جرا بود
مکومم بر تو ام بالایستی
کریا نیکن که با همان نشند
من طغنه که بر بالاز توخت
من مکن هم که از راه تو
من بخت بر او رده معانی
من آتش که پیسته شیم بر نام
و که کتی که آنان کا جندند
و که دمانی اینک دامت جا
حدیث آنکه در بستم رو
ترا بایت پسری جند شیدا
جو من شیر مرغی زین بازند
بدست ای مرا جو طعنه
تو با شکر توئی کردن ایش
دو نفی تو و در یک بخت تن
سزاوار عطار دشد و پیکر
تو اخش من من بی نیازی

برویت شادم شای دخی
خطا دیدم نکار یا خطا
که در جنس سخن رعایتی
بهمان تبرک زین باچند
که زو بخت نیاید آمدن
که بایت با د دولت چنان
شکو و دل زور شیر باد
کینان ترا و الا بودت
اگر کرد تو بالافت شای
پیامی بر جو مند و با پس
که سندی سپید شد مرزا
چین روی همان در بند
من یک چون کینان من
که سرت آمدن شیم خطا
طلب که خفت مادون کلا
عرو چی بن شکر کا پنهان
جو کل جوی کنی و اندازی آرد
نه با شیره که با کنگر کند
زط و پس بر یک پستین
تو جو رشیده ای یکس تیج
من بازی کنی و شش بازی

بیش وادون شیرین چنبره ورا

بیش وادون شیرین چنبره ورا

بدن ناری بیامی شایسته
فغان شطابق دیار بر روی
بساط کوچه می روی تیر
نه ترک این پیرا سندی با
که کرمانیست نارسای
من آم خود بخیزد بر سر کج
بگویم آنچه را گفت باید
سمه ترتیب کرد این گفت
جواز نزل زرقانی سر د
پس آنگاه را پس آید
که خفته وار افکنده بر روی
پیرا نشی بر آرزو بگو
بدن و پس که داری می
سوی دیوار قصر آمد خزان

سما صمد و اندام و این خوش
جو خضر و دیدگاه خرمی
بیشی دید و قصری نشسته
نخس که یاری بود چالاک
لباس بکشد با اندر دلا
جهان پیش می صبح شد
را که کوچه می رسید با

شکر لب می شیند و آه
بزن طاق این دیوان بر
یار آن کبریا شش یار
شندش را چنین دیت پیام
بر جاکت فرو آرم فروای
نفسم بهم به نیر و کشت
جو کشتم آن خم آنگاه کشت
فرو داور و خسر و راجه
ز جلا بکشت زنی و کرا
لقاب آفتاب از نیاید
زمر حلقه جهان فخر کشت
برسم حیان افکنده
مزد و احق نه روی هوا
زیر بوی سید شد راجه

زگر خیمت آفتاب کالی
ز پر کشی و بر شیرین شکر
فلک را یاسیر و بخت
رحم کردی جو هند خویش

کینه کار و از اکت چون
ز غار و خا و نهالی کینش
بند و پیشگاه و شمع بر نه
پرستار تو شیرین را رفت
صواب آتش ز روی پسینی
اگر دولت مرایای غیم
کینه کار و نهالی کینش
رخ شیرین خجلت رفته روی
بهت عاشقی کبری چو پست
فرو پوشیده کنای می
تایل پیکری اندر کانی
سیر شعری جو زلف غبر افشان
شاط و بهری در سر گرفته
کشا داز کوشش کوکبش لعل

بیماری جان می شربت
که دایم تازه باش ای دل
دل و تاز که کردان خرمیا
ز لعل کهای کیمش که سر آید

پیشکش خیمه و باشیرین

بخد مت زود پرویش
معطر کیشک و خورش
پس که شاه را کوکای خدا
بلفظ شهنش را گفت
که امروزی دین نظری
مراد ارسک و از سر
برون و بجهت بود کج
که نزل شاه چون سازد
فرستادش شربت جلال
بر و سر شاخ کیو چون کیدی
کشیده بر نرند از غوانی
فرو دایم خیمت از ناله
ببازی دیده بازی در
سم شیدر کردی آتش لعل
بوق افشان با کرد در تاب
جمن که داز دل آن پرویش
بمشی وار و بر بر صر بته
برابر دست خود بونید
سرت پسر و زنت سر و ش
نخل کردی مرا از مر ویا
نخندی اعلی و نعل شید

بیماری جان می شربت
که دایم تازه باش ای دل
دل و تاز که کردان خرمیا
ز لعل کهای کیمش که سر آید

نیز کرد و نه شیر را چیت بمان
دل ناگشتنک و نام رسیده
حصار خویش را در او بستن
ز قراضی چینی بر کف
بیا م قصه شیشه چیت
بر آمد کردی از تو تیارک
موضع مگر بر نیده دوش
معطر و شسته بر پیش
که بندان مگر دوش بسته
قیاسی که دباغ و آن کل اتمام
جو شیرین یه شمر و لب است
کیا رب جاره کارم بمان
که کرکند از آن کون و قماش
بو شتم تا خطا پوشیده باشم
بسا و ستارک صد خرم بمان
ملک بر خوش آن یا کج کلک
نزدوی که از در باز کرد
جوتی دیدیش من آخر
که همانی بخت می گریه
درم بختی کا خسته بمان
بیاید بمانت و پیا شستن

رقیبی جسد را بر دشتین
یکی میدان بساط انجم
نهاد و کوشش در دیده
که روشن چشم شد و چشمه در
کلاه چسبیدی کمره کوشش
بخوش غالی جو ز کپسای شش
بگرد و مریک کل دسه بسته
که کردم عاقبت زیر کلبه بمان
ز با افتاد و شش پیکار از دست
دین اندوه خسته بمان
نذارم طاعت زخم فرات
جو تو انم نم کشیده باشم
رضد مریکی جو زند
جینت را ندی سوی قصه رنگ
نه دست که عقل انداز کرد
جرا دیت نیلای آن
چشم ریایی در یاد بمان
پیاخی شستن عذر تو حاتم
ترانیده توان کشتن

بدست مریک نه شکار
همه رده را طراز کج برد
ز سر نوک شمره کرده بمان
خدی پسته از زمین کدش
زنجی چون شمع کل نور بسته
کاشن زیر عرق خسته
جو منع شاه را خدای نویدی
بدل انجم که ماند از دوا
بالماس مره با قوت می
ز پهنوشی ز مایه نه خرم
و کرکشی ز قندی رام کردم
جوشا اند کج بمان وین
بسانکشتن که در دراز
در پای آینه جوی یک بسته
رقیبی از دوش خویش خواند
درون رو کون شانه شعله
نه کا ند لب شکر بوسته
تو خود وانی که از نسج
و کرکشی ای حکم ششم

که آمد سپرو انیک بنیفتان
وزان و از بی سگام سر
یکی خوان که چمد شیارش
کلاب آشناند و خو چون
بر و از خوش نازده دیده
که شمشاد آب کشان کدش
خطی جو غالی کدش
مزدوش زیر کل قفا شسته
از اندوشن دل اندر بر طری
جسازم جاره و در مان
نرمی با دل سختش گفت
بهوش آمد ز کار خویش در مان
جو و یسه در جهان نام کردم
ز آشناند و دیبا کاشن
پسرد و پیرنادر جاکار
ز خیرت ماند بردوان بسته
که ما را نایب در جبهه
و پستادست نزد کج
بهمانی جلاور بسته واک
نذارم با تو در خاطر خطای
رها کن ز پیر لایت بیستم

بماند از کار و کلام
چو بماند از کلام

گرفتادی هر یک سوزن
نیر جاشان ز دور دور
نیز از بار آسمن چم گرفت
غیر کو سپاه بر کو سپل
نزار ایستند دنیای
صد و شتا و سقا و سپل
نزارش طوف زیرین دست
غیری کو گذر دیوان
شد بر عارض لکر چکان
سمی از پست شاپور افغان
جو در نایلدن بدلیلک بان
یکی خفته در آن کو بیابان
ببر یک شکارستانی
بیک فستکی قصر دلا رام
نیز از سر دی شمشیر
ملک فرمود کاشتن فرو
بپایش تو باشد دل شای
ملک پرست بود از پویند
انکس زار ملک بر خاست
بواشوب نیده شمس پناه
دل از پستی شده تهاصل

نمودی جای زنجیر تن
ز کبکستی چشم برادر مجبور
سوار از زور و دم گرفت
کز قه کو و صحرای میل
روند ز زیر زور پای
باب کل نمی شستند
سمه مانع و پیکان پسته
بد پستی کرد اینجا گذشت
کشانسته بجای میدار و کسب
که کرد پست و بخیر این خانه
در آمدن صید آهن سروان
ز سزار تها پیش عقابان
شکار آهن شکار آهن سمی
فرو آمد جو باوه در دل جام
برند اسب را میکش و شیر
بر شک و بر غوغ و فرود
غوغ و از اول شب سحر
خناق شب کو در تپیل
نشاط افاز کرد از با مالدان
تقاضای مراوش در لوقا

سوار و تهر زین را در پسر
طراق مقرر بر خاک و بر
جینت کشتن شافان مری
ز صلح و در راهای در افغان
سمان چاهل کو پسر
صد و پنجاه مجمر و لکش
بدان تا سر کجا کو اسب زخم
بدن آتش چسب و آتش
جینش نمود و خورشید چکان
سوی کمر خورشید و کز
روانش در سواغ بک
پای سر زمان غمیر میکرد
وز انجا بخت و پست
شب انجمن جبار کله می
اگر چه جای باشد در مری
بخور انکس شد عود قمار
جو لعل آفتاب انکس
بطیان شفق مدخل کشا وید
نینه ی جند خور و از پست
بروش پست بر شبد پست

انگاسی ایستن شیرین از آمدن سپهرو

بجز پسر یک جصل بر زنی
اوب کرد و زمین را دو فر
روانه صد از سر سوخته
شکهای زیر غم افغان
بریز و پست مجهای اور
نخند و بویای خن بر تش
بهر کایست و پستی باز
بست قبائل آمد کوشش
که خواهم کرد و روزی جند
شیر انکس از باغ خاگرد
جان غلیبه شد از بازو
بخیر و در پسر می کرد
رکاب افکند سوی قصرین
زیستان و باد سردی
شاید کرد و پاسبان
هوایم کرد و کافور بار
غش و و شب راجان
فلک را پیرینه از کل
نما از شادمانی سحر
سوی قصر کایرین پست
غلامی جند خاص خاص

مهر و خورشید و ماه و ستاره
در روز و شب و در هر حال

بودی که نو آموزی براید
 بنوری که خلائق در جاست
 بهر طاعت که نزد بخت صوت
 که ریح بر دل پر خرم آورد
 سنوار زبانی ز باختم شام
 اگر روزی دینی رجاست
 تو اندر پرده وحدت هستی
 بر کاه تو در ایستاده
 چون حکمی را ندخواستی با قضا
 من بخور بے طاعت عیام
 بانعام خودم در خوش کنی
 چون خوشتر کسی بسیار زد
 جوان کلید دواست یکجا
 جو عالم برزدانین علم را
 نهالی چون رخ شیرینان
 خروید کز ناک نهی حیات
 پسداران علم بالا کشید
 زیک سو دستین نهی فیه
 نماند غایتی از خورشید
 مگر شمیر پای زر ز کارش
 و یا نه باشد از نورنی

بسوزی که پس سوزی بر
 بانعامی که پس و این است
 بهر دعوت که پشت پست
 و زین کی دایم سر و دم
 زنده شکر کی ناکفته
 تو دانی هر چه خواستی گوئی
 فلک را داد و برده
 نشاید راه بردن جبریدیم
 بتیم آفرید من زنی
 مدد بخور که طاعت تمام
 که انعام تو برین پست
 جواب چشم خود غلطید خاک
 ز تخی نیست شیرین گریه
 که نو تاراج با خیل غم را

بریحانی شاد شک زین
 بقولان حضرت بگزید
 بدان پس که عرش است
 اگر بوی من کرد زبانی
 فلک برستی دوران کنی
 توان تکی با تو نیست
 خداوندیت را انجام غنا
 تو می تو ام زین کون بری
 اگر چه قضایا کنی
 ز من را بد بواجب هیچ کار
 ز تو چون پوشم این از من
 فراخی داشت از دین
 نیارش در دل خیر و اگر
 ملک ز غبت نخر بر خاست

فست خروید و بشکار و از اینجا بد قصه نشین

دلیران خست و جگر کشید
 زدی که سو سپه لایق بود
 رکابش کرده را حاکم
 بگردشده زیر جانش
 فلک دو باشد از دورنی

برون مدینه شپسوار
 کمر بسته و برو شکار
 و شکار و یانی پریشان
 دران چپ که بود از شیر و شیر
 بنود از تنها پر از شاه

بقران جرج صبح خیز
 بمعصومان لایش ندیده
 بدانم میکی فرشت است
 شود و هر یک را پس جان
 جهانان روزی هر پدی
 تو هستی و ان که نه نیست
 خداوند اول و هست کسی باز
 بر توفیق تو قی می پدی
 پس شد بد که زده گای
 که زین یاد از تو باری
 و کرد تو خود پوشید دانی
 کلیدش را بر و از من
 دلش را جو فلک نی بر کرد
 ز طالع تمت تعصیر حیات
 شنیده سوی صحرافت پر
 زیر حان ایسان ز جای رخت
 یاده در رکابش تاجدار
 کلاه کیهادی بر نهاده
 چونتی بر کاهد بر پد
 ز باکی و برده ز سره شیر
 در این ان که پیش و پس

بود چار را شب جان پیا
زبان گشاد و بیکتانی
از آن کس یاشدم کین کی تار
مکر دو دل من است
بنا شب جوانمردی میا
دیلن اگر قهر دیرت بسته
جوشع از بصر آن زرم در آتش
بخوان ای مرغ اگر زبانی
و کر آتش ای صبح روشن

ز بیماری بستر چهار واک
بشت این مابلای جا واک
جوزکی خوش نمخند و کی
نفس من خپک در پناست
مرا زو و کوشن زو و شو
نه آخر پای وین شکستند
که باشد شمع وقت سپهرش
بغمدی مسج اگر داری بی
جرانی بی برولن کافین

دل شیرین ان شب خیره نه
جده جای شبیه مایه کوی
جفا دادی سپهر لا جوری
مرا بیکر عین کین داری شب
جرا بر جای اندجی سیاه
من آن شمع که در شب زان
که پس سپهر من کن
و که خود جرای می شکست
دیرن شب و دل روانه واک

جز عشق من شب تیره نه
جوزکی او می خواست کوی
که شب جون در کربش کین
ندارم دین کین داری شب
بر آتش میروی تا بر سر
شمع شب یکم چون شمع زاری
بیامد خوانده و خندیدان سخن
جرا بر ناوری او تکیه
که شمع صبح روشن کردگار
در آن کشور بانی سر جوی
کشیاش لکله صبحکامیت

صفت صبح و مناجات کردن شیرین

نکو ملکیت ملک صبحکامی
کیکی جصاص که رفیت
غرضها را حصار را بنجا کشان
زبان هر که باشد را وین
شبی پیش مرغان را وین
در آن حضرت که است وین
خداوند است بر او ذکر وین
غنی دارم ملاک شیر وین
ایوبی باری پیش یار وین
بیایین سیران پر وین
بدان محبت که دل افروز
بستان جان در بر خلق وین

کلیله بجایت کار آنگاه کشان
شود کویا به پیش خدا وین
خرد پس از صهر من وین
زبان بے زبانان وین
جو روزم در جهان فیروز وین
بر غنم چون شاطم وین
بفریاد من سیر وین
بیت علم سیر وین
بدان آیت که جان را وین
بهر دجان من وین

در آن ساعت که باشد طاهر
اگر مرغ زبان پیش وین
بیتا زار بروی پیش وین
جو شیرین کیمای صبح وین
بشی ارم پیاده اصبح وین
ندارم طاعت کوی وین
بآب دیده طفلان وین
بر او را و او سیر وین
بک آینه دین پر وین
به و افغان کان از حلق وین

کل پیش روید بر زبانها
به پیش طار کوی زبان
بزاری با خدا نوی شکت
از آن سیما بکلی روی وین
دیرن شب و میفهم کن وین
خاصی و مر بون وین
بآه و ناله سپهر ان وین
بیایرب یارب صابر وین
بصاحب پیری وین
بواپس ماندگان وین

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین

مکرم از دست در پیش افکند
و کرد تو کن پنهان اری ز پیش
در مجلس بیان کردی و پیش
کس ایسج بدو پیش رفتن
درخت کار در هر کل کج
بچشم دشمنان من حرف بخور
ملک پست بود از رای نوز
چو شما ندما پسر و بالا
بشی بسته جو کوه نعل بر
بشی هم سر دهن مای نوز
کشیده در قفا پس سیای
فقاوه با پس بازو یک دست
زماشویی هم خوشید و
ز تارکی جهان بند بری
جهان ز آفرینش بخرود
پس از خنده فلک در هفتش
نمانده در چشم خاکستر نوز
شیر جان کف جو بدو خور
بر کام از برای نور پاشی
شیند کم کربش دیوی نوز
ز ساری دل شیرین جانتک

نم با ایثار با محبت
مده خاطر بدان منی میش
که نایب شمس در شیشه بار
که ناز و شکوهت شکستین
کز دال کل کشتی چشم دی
میرفت شناسی یک بود
که چشم رود از غیرت شش
فشان از ریک نوز لالی

برو مختار مرغ صبحکای
چرخش غیب پاست
رحم بسته بران صبحکای
فلک جو قلب حیران
مگر کان شب جهان جانی کرد
ز دامن فشانده بر خورش
از آتش خانه دولت بخور
که کرد اندک جف مندون
پستاده زکی برود و راسی
خرو پس خانه برود و راسی
که میگرداند ملالت جهان

جلوت رازت از دیواری
میندیش آنچه توان کشتش
پس روی کان سیاه را شش
اگر دانا و کرنا و ان دیار
اگر صد و یکت اندوش
جو خواسی صد قنادر شاد کن
بخدمت خواند و کرد خجسته
تک آید شبی از تنکی حال

دل ز نر زده بر پست
سیاست بر زمین امن
کز قه پستان ز شنب
زین در سپر کشیده چرخ
بنوی طالعان را پخته دبا
بر دزدی پستاره کرد
مجر بر فلک چون در را
نه موبد و از بان نه خوان
جراغ پوه زن نوز مرد
بجه شد بود و لکه با صد
نخست این پستان شش

که بر باشد پس دیوار کوش
که بد بشینه به کشتش از
منز و کر بر مصلط از شش
بضاعت را یکس بی سبب
جو و چه بود و زان میش
به بر سپر انشی نیک بی
ز تهای مکرک آید نمان
که بود ان شب برو ما یک
کران جنبش جوران کوه بر
برات آورده از شنبهای
کو کب رازده در پانیا
زمانی رخ را کردن نمانده
شده خوشید را شش
خود آسود یک پسر مرغ
شمالی پیکر از ایدمه در خوا
فرو افتاد و ناکه در حقیق
فلک در زیراد چون آب
نم خوان را شط پرفتن
خرو پس صبح مرد نوز
خرو پس را بنود و او کسر
کشت باشد ملاک جان

خواندن خیمه پوش پور و شما ماند شیرین

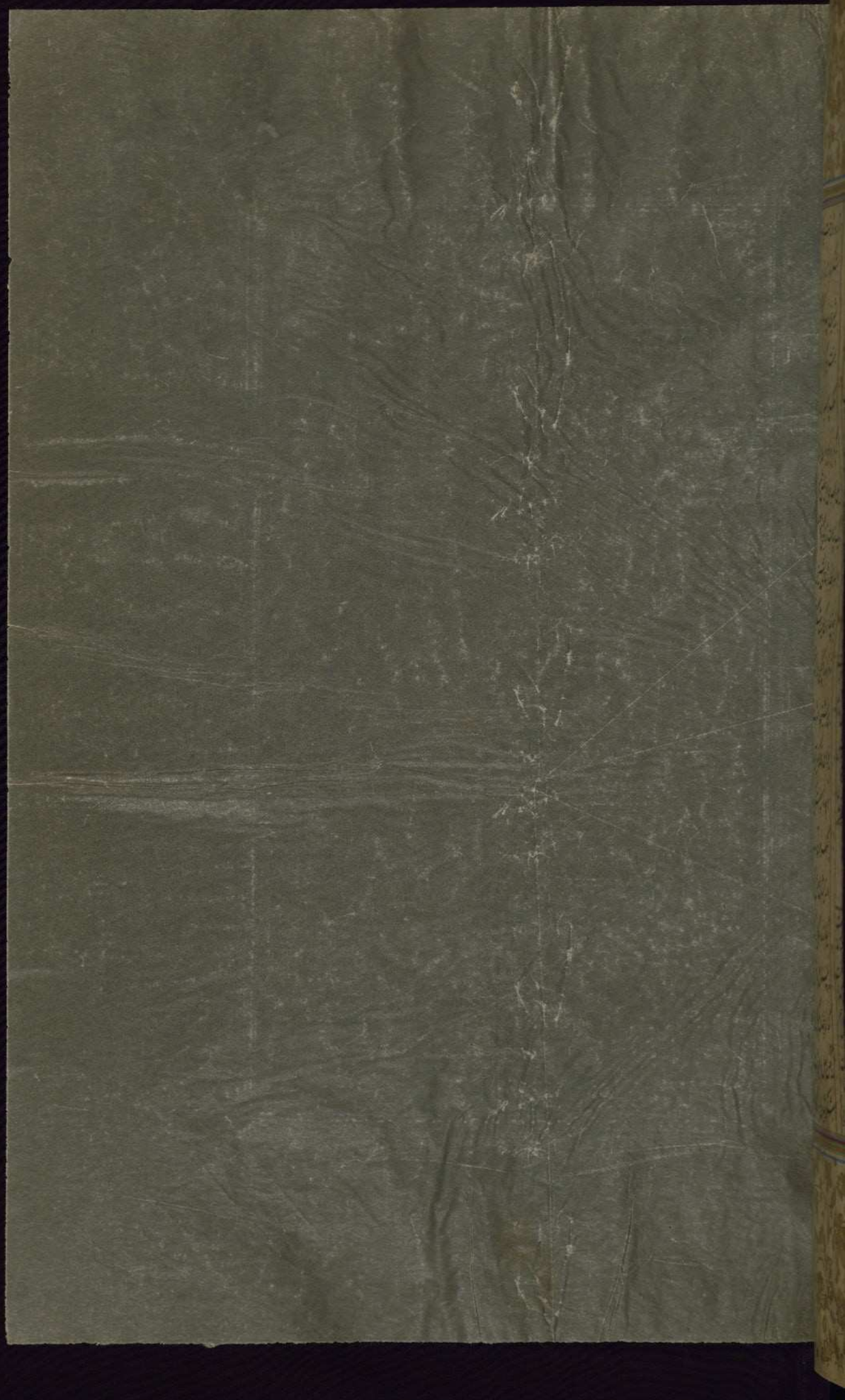
سخن در خیمه پوش پور
روایت از شمس

بر مردمان نیکو
چو دایم بود

بش سبک سیران بزم	گریشتم را بیدار و شکر	بست کی دل گفت یا دل	ندارم چون شکر و رنگ
مرا با پر کشی تا بعد از	ایستد شکر شیرین و ادب	کمی کوی ترا شکر بایه	شکر گریست از گریبت
کمی کوی که حلاوت و کور	دل از حلاوتی شیرین و کور	نماند شکر در شامی	بش تر نشسته و شکر
کز اشک بر شبنم شد	جواب روی شیرینی کسی	نیشتر از شکر شیرین آمد	نکرمی و شیرین شکر آمد
جو با دل شاه را خنک شد	داده شاه عشق و صدف شد	شمار با نکی بدل بر زنجیر شد	بشیرین پست و سپاس شد
که شیرین شربت از جان	که تلخ آمد مر جگر شیرین	جو من جان شیرین کردار	نیاید عالمی شکر کارم
رخ از بلور صافیه تر شود	خلاف آنست این شکر است	کرم نیک سپید بر سر کرد	دل آنند نیست کرد و بگر
بسر کردم مکر و اغمز را	پس روی ارم هیچ از بزرگ	دگر گفت این چه پخت	بصورتی گلی رسواست
مرا آن که از شیرین شکیم	نه ظلم تا بشیرین منم	مرا شیرین شکر سر و دهم	جواب برین ستم کرد و دایم
دل مرا بر قیاس به نیست	ز بس تلخ این کشتی نیست	بیاید و کشتیدن میل	کچکس را کار بر نیاید
نیخواهی زیر آفتاب سایه	مشو بر زبان جسد پای	جنان طالعش و چرخ کام	که از نایاستن بجای
جمع کم مدد از کشتن داری	فوقی بر فوقی خویش داری	دل آن کرد و مردی در	که کار مردی ز مردی بایه
بشیرم کرد و باید رهنمونی	زنی شد باز آنکس دنی	بر روی برزماک دن جرات	زنی کردن زنی کردن گد
مرا دعوی چه باید کردی	که ایوی کند بر من دین	اگر چه گوشتند و بدوشم	نه در پشم کپانی پشم خوشم
جو پهلان از خود با کس نکند	جو پیلد و یکم خوش خشم	جنان در گرفت آن کس طاعت	کرده خشم و کینه خشم
جو کرد و دل استامد حقیقه	کژش خانه دین به کینه جوید	دل مرا کز فراتش خن بر او	طمع بود و طمع طاعت او
ز مشوقه و فاحش تر نیست	نمودید که بجا بر طیب است	مرا مردم بر آن رود تیرش	کینه بر پست و خفیه خورش
من این آرم تا کی دارم	جو آرمده تمام از ارم او	بیکدان به خوش گفت آن کس	سختی زن پند و نیکو
من زن اولی که بر تنم	جانشین که مرکز بخیزد	دل شد جاره آن غم شد	که از خوشی احمه شد
دل آن محرم بود که خانه	دل پیکانه هم پیکانه	جو دزدیده بخواسی دانه	مهل پیکانه را در خانه
جنان که از خود با بهتر نیست	که پنداری که دشمن کیری	پس غریب پر و کجا	روا گفت ترا نیک شود







برین پیانه چون کشت پای

شبی بر مادت پانزده

سماں شیرینی پانزده

بوشکی خند زشت از پیش

ملک نقل بان آلوده بخورد

که چون من سحر معانی زشت

خزان کاش شخص را بوی بان

پرسیدش که عیب ملک است

جود و برنج با کس لست

خلافت تاریکی واری

بستاری ستر و پستیم

کینان زندانها که پسینی

ولیک آن پستان کج

جوشنیدن شمع از زبانش

جو بر زوایش شرف زنا

بزرگان سپاه باطل کرد

بیک رویه شهر سپاه

متل خورشید بار واد

عجزان ترکزد آید وادی

فرستاد و بنزد خویش

سوی ملک میانش کرد

مزاج شده اند حال بسا

بزی زشتم ام شده واران

دستین خیر و نوبت دوم نه بدشکر

بمید آمدنشان عشق را

بامید شکر پا لود و بخورد

بدین غربت کسی ز کشت

تر خوشتر ازین نه چون تو

کران عی کوی زشت است

جو کمتی با همه کس عشق را

که هر خطه کنی نازی پیخی

که من تازم نام بر جعفر خیم

که در خلوت تو با ایشان

در معرجه منی باشد قصب

برین معنی کویست وادجاش

سماق نهادن سیم

جو شکر بر جیل قفا و شب

جو بالی شکر زشتم و شکر

ملک کجا چینی عیب خیز

جو ایشاد کان عیست شهود

کجا این مرغی این مثال حسنی

جو ایشاد شکر کای و خور

نیک پس این شبنم پرده خست

بی من باشم کمال عالم

منم کمال نامم سکیم شوش

دری کور با و دهم خرد

خواهش خیر و شکر را

شدند آن ملک و اما ز کوا

کیندی جند را و کار واد

عز و پس کرد و اندر عاری

باین ناشویش زایش

شکر با او بدامنها شکر با

که شکر جهان دست خست

پنمندش که با کس بر

ملک رمنج فعال

پنمده در بی تماشا شست

بشکر عیش شیر خور یکد

بر آورد و از زشت پنهان

بشکر باز بازاری برآ

بیشیری رسد که شکر است

بخت دیگر از خود کرد و عا

ملک پرسید با از زبانش

که پارم بود یاری چون تو

بین عجب جال خوشتر

که یک ساعت زردی کنی

جر امر خطه بر شامی شینی

جو پنداری کین شکر خور

نه درم را کسی در دور

بی شبنم و مشرت فرام

جو من رفتم نیمه آید در شوش

دیده ناسفت کی بروی کوی

ملک چون آب شد ز رجا

وزایش و شش آتش کرد

نیاز زد و کلی برنگ خور

پسند او را شش آتش

که از جند کس چو شکر

نکین لعل مایا قوت خست

شکر شیرینی بر کای کرد

مقدمه از کور کور
کیلی کیلی کیلی

<p> بشی بر خاست شهابان جلاد و تهاشیش ان جوانی دیدنیکو روی بر در جو همرا با یوان اندرون اجازت داد و آشکریاید شکر نای کی شکر زانو بود جو و دست نه در شهید سمه در نیم شب زور و کرد سکر برداشت و چون ترا کبابی ریتخه را میداد جو نوش ده از لبش دست کینزیر که هم بالای او بود ملک چون یکا نه تبارش کینزیر که چینه و مانده تبارش زمر که کویا لای پروی دست شکی بکشت و کشت جو صبح آمد کینزیر جای بر ست ملک بنداشت کو هم بترا بود جو بالکل کی از تهر ان طاق یکی عیبت اگر مایه کرت بسوی پس شیه کتا جده </p>	<p> نر بازار شکر برداشت کی که شکر کوی تیرن قصر شد نمودار جهان ایش سر بدان ان سهر از کوان بهان زلب شکر کشاید بنائی که رضا بان نظیر بود جو دایه آیت در جابوکی بکا عین میت آموز کرد نیشه شاه عالم هترانه ز شیرنی بر پست شایید شکر برداشت و شمع از شست ز چسب جلیس که تهاشی بود پسته و او شکر از کینش که شیرن شش خیره در شوش سری کردنی بالتری دست روا بودی که فنی شکفتی بهستان ملک پتوختی کینزیر که دار و شکر او بود نمیدم مثل تو همان در افق که بوی درنگ دارد و انت نهی گفت پای خورن </p>	<p> جو چینه و بر سر کوی شکر شد پسرار جلقه ز خاموش فرو داد و در شش شید حرم ملک چون بساط کار پست برون مد شکر جام خلا ز کسو نافه شکر شکفتی کینزیر ان اشتی جی روی نشت و با و پیش او دجالی بی دایه کینزیر ان سین پای رطبه پر تاب سیکرد بعدری کاس قبول افتاد و پوشید ز زور و زور در و چیده و آن شکام دل پیان نه بود چینه و در کوی بخوش مغزی به از بادام مران فزی که نصی گم کشید بنزدیک شکر شد کام کام پرسید شکر چون کینستی هم چیرت پست از جوری ملک در مردم از روی ملک چون خست از آنجا روتا </p>	<p> سپاهان قصر شیرن کرد شد برون غلامی حلقه در کوش فرپس بر و بر جانی کا در پستی چند را در کار پست دبانی پر شکر شمشیر از خا زخنده خانه خانه قندی کرتیان سحر راشنی تی راب بنان خان غالی در آب شکر یکدانش ملک را شکر نه جواب کرد برون آمد ز خلوت خانه شا فرپستاد و گرفت از شکر بصره بی از فوی غلط پنوک بود وقت نغمه کوی شیرنی مندر و ان شکر جل مرسلغی در دم کشید بشکر گفت باز احوال داد بخوت با چون کینستی ز شیرن پیکری جو بروی تو با چندین یک چون کوی گرفت آن را یکمال در </p>
---	---	---	---

پیر کزین روانش باد
میقیم استمقلان با
بمانی بزرگ از بهر نیت
بای جان داران کی روز
آپشته پیش تختش چو شاهان
بغرم دست بوشاق و قفا
چو دوری جندی در دود
ز خوبی که در غور و دفر
یکی گفت از حق خبری
یکی گفت که در اقصای شهر
بشکر بر شیرینش سپرد
قباسک آمد از هر دو پیش
چو بر واد و نقاب از گوشه
به جای جو با و ارام کرد
ز روی لطف با یکدین
ملک را در گرفت آن لای
شیرینی بر دقندی قندی
سرشع وای باز شد
دیر این شبه صابر و کج
خرو و آمد بزمگاه آنوم
شاسط آغاز کرد و باو

هر اسپر اند پندی و شو
نیم خدمت صاحب دل
که اول بازرگان هم

که از بی دولتان کزین جو
جو صبحی ایدت رویش از روز
سری را کو رسد صاحب کار

داستان خیر و باشکر

که بست مکه داران طرا
نماند از سرمه سمان باغ
ز کتی در مکه این بقیه باشند
فیاض است آن طرف خبری
ز شیرینی شد هیچ تقصیر
وز و شکر بخورستان
درم و این همیشه
براید ناله صدیوت از جا
چو لاله با همی کس عالم گیرد
که افسران ما را در زنا
کندت اندیشه کاش ز با
کشتایکل بندی زیدی
که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نشد واقف کی حیرت احوال
سواد می دیش از کشور روم
غم آفت از او میخورد

ز پالایش تاخیر و ترک
شسته شرم را برقع بر انداخت
یکی گفت لطافت روم
یکی گفت از نیت آنوم
یکی گفت پیازی بزم شاهان
بزرگش صد خنده پیش
طبشین با شانه ریت
خزین غنی داران لارام
چو دور جرح با هر کس سازد
یکی را شکیسر دور پیش
فرسین خواست بر شیرین و
بکوسه مایه کوه شود
نه دل میدادش دل داد
پس از پالی رکاب با شاد
کروسی زده روی شکر کینز
نقشه بازی رسید جایش

پسر در کوی صاحب دولتان
جوان از شمع روشن بفرود
پسران را کرده باش با یکی
بجوش و شایه چلش سر
زین تا روم از روی صفایان
همه بر یاد خیر و باده در
سخن بوی کستانخی در آمد
لطفت کجاست و کج آنوم
که یکبارگی او باشد پیری
شکر نیست در ملکسان
بشراون شکر صد بند
سک بگذار کو خود خاتمه
که کستانخی کند با خاضع
چو دوران همه کس عشق با
کمر و دالیش مرکز فراموش
ترکی غارت از ترکی نشا
بریا آب دیار آوان
نثار است از سپاهان
سوی ملک سپاهان
همه بسته کمر پیش روی
بریت آورده چهار پیش

معانی و تفسیر
بجای خود

در باره شادان شدن
و خوش شدن کارها
بیت فرمان شرفیافت
فرستد عهد و درگاهش
تسلیم نیکو بے برکامی
ز بند سود خود این میوش
حاکم دم داد شیرین میخورد
کیا ریح ببال زد و خاک
ز سر قوی حکایت بارت
جهان خبر و جو کرد و گزشت

در باره شادان شدن
و خوش شدن کارها
بیت فرمان شرفیافت
فرستد عهد و درگاهش
تسلیم نیکو بے برکامی
ز بند سود خود این میوش
حاکم دم داد شیرین میخورد
کیا ریح ببال زد و خاک
ز سر قوی حکایت بارت
جهان خبر و جو کرد و گزشت
بروز بارگورای بودی
سیم صفت جانی ران بودی
صفت هم گنگدگان جونی
تو اگر جونی ویشدی
جو دیدی سوی ند چشم همار
پیش خنیا ن امید واری
دختر و همه پالبدن
بگرد اگر تخت طاقش
زینخ ماه تهنه کاکون
تزیینت کرمای شب افروز
کوی تخت خمر و زطرده

که غوغای کس خوش است از
یکی آب از بس شمع
که دردی داشت کاهن
بهرم خود و پیشش آمد
بمایم کرد چون ازین
تا کی کاغذ اهدا تو نموش
ز غار جوشش می کم نمک
بر هواری برون اندر

رکبا آشوب میم ساید
بشیرن جنبه سپهر پستان
بخبر پیش از این بودند
به قمر عتاب آغاشیکرد
متاع از شرعیه یاد روی
در آن زار پستی و دردی
جو عاجز گشت از آن بجزوا
ز سپهر کاری ز بهر خوش کرد

شماره در صفت بزرگ پندره

پیشش پنج صفت پندی
سمه پست بوی زلب کو
گپس را کس پر سیدی کونی
شمار شکر بر جو پیش روی
بازادی نمودی شکر سیاه
مثال و در دو خط سپیدی
جو مصر از شکر بودی شکر گنا
دبان جد از آن کس
دور و دور و آنه ایوان
خبر داده ز ساعت شب
نمرا جان خمیر و زبرد

نخستین صفت آنکه داشت
چارم صفت تقوی متصل
ند ابرداشت تهر و انداز
جو در سمار دیدی چشم در پیش
جو بر خونی قادی چشم ندی
جو خونی دید امید رایی
جی بنیشت روزی رخت
سمه تالهای آسمانی
کواکب از ثابت تابسیا
شناسایی انجم راصد
چنین تختی تختی کاسانی

طب بی پست و شایع بی
بروغن کرم داسن ز فولاد
کز و نیکوترش با شیطکا
عباش پیش می شد با کد
بدیده قدر گیر دروشنی
که جونی روی درنی
نما و اندیشه را بر جار کا
پرو کار و کرد پیش کرد
نیکر و مرد زیر کشتل است
جهان داری جو بر تخت
دوم صفت و حاجتگاه در
که بند پایشان سپارد
که صفت زیر و زدنند
بختی صد زبان شکرش
کشای لب بگروبت بدی
فرز دی شمع شکرش و شانی
بد صفت حرفی کرد و تخت
رصد بسته بدن تخت کما
دقایق با درج نموده
از آن تخت آسمان تخت
بروشای نه شده صاحب

نظر بر کپستان مگر آرد
منج ای شاه نازک در یونج
بر خند ازین غنم کشیدن
اگر در جبهه رفت آن جیت
نه یکس پیش سری پیش
توزی که مرد سر کو را درو
جو کار که بد کس بدی
بشادی لب شط جام
منج غم تا توانی با ده خورش
تو در قدری و در شاکو
پیران بتر که او هم سوز
منج اربا تو آن کو سرف
اگر یکد از غنم از خورش
جو شد پر دخت از زانیا
به چیده و زلفش عسیر کرد
بنا صد و او کجا که پیراه
پنه قاصد جان کش و نبرد
اجازت ده که و نشود
بجای گفت در با کجی
بیامه حاجب ملک جان
بدل قصاب است این کیت

وزوبه دستانی در بر آرد
که کجست آن غنم در خاک
پس از ناز کار غنم کشیدن
بتر که کجست شایسته
بدین سخی غنی در پیش کرد
بگردش تن ساید و آرد
نزد ویشی بکار بیدنه شای
کس نیلی از غنم را که
بسا و اگر سرت میو می دای
تو علی اصل بے تناسل
کهر آن که کم کوه سید
تو کانی کان کو سر دین
خدا باد و شک بانرین

در غنم آنست که کو بعت
منج غنم کادی غم برینا
غان آن که از مریم تالی
بی شین زمرگان جوم
دل لغوده لی و لغوات
بنالیدن کن بر مرده سید
نزد ویشی بکار بیدنه شای
اگر سروت شد از غنم
اگر سستی شود و در تو آرد
به تنه ای قنعت کجی شود
اگر با مرغ باشد مرغ خفت
کراموی صحرافست بکند
کلی کرش بهر باید دیدن

و کر نه سر که باید شین
جو غنم کتی زمین هم
که کر می شوی که شالی
غنمت خیزد کر غم بر خیری
جساک ازیده رفت دل
که مرده جبار غنی پند نه
ز رود و جلد کو یک کلم
تو باقی ماکیت حی عالم
نزد ویشی بکار بیدنه شای
که هم پیر بر تابد جام
تو سمری بود پس خج
که در صحر او دین بن سیا
عوض باشد کلی را و بهی
ز شادی با دبان و برین
که از وی پیش سر جی کرد

سید شیرین خنده

هر این نه را تا حدت شای
بیامی توقف نزد شای
که صاحب نامه ام کفر
ساده قاصدی از پیش
پس بگرد و او را زو شای
کلخ انداز پا داسکت

بدست خویش شای
اشارت کرد در دران
که خود نامه بنزد شای
بتر و شای عالم نه دار
جو خیره نامه شیرین
بیدم آجی بایست دیدن

کسی که
باید دیدن

کسی که
باید دیدن

پسوان را که از مهر چنان
بر پرت از چنگ یرم شاه عالم
دیک از بهر جاد و اهرش
جو شیرین خرد و اندازد کار
بیکم نون غلغلش و دلیلو
بسل نامی که خار از پیرست
پسندید که او را بود دل
نویسند به جوهر کاغذ زرد
پسین از جلاوت کز قوت
خداوندی که مارا کار ساز
زین تا آسمان خورشید تا ماه
فرخ و مورد و دریا و درو
جواز شکرش افش که کردیم
کی افلا پس شش که گنج
که از بید این نراده و
نه قیمت که پیش از دست
خردمند او دگر و دگر
بهان اردو بر پادشاهی
دیرین و رانکه تا ماسی را
درین بدل پسرای آنبی
فلک زان و بر قوی لیرش

بخشم افسای همت جند بانه
جنانکه است نال جنگیم
زمانه داشت آیین تماش
شکل در سپاس تشریف
که مقل بود و بی از نرود
جهان را غبار پیش رخت

جو مرم روز می نمکند
دخت میزش عین زبر افتاد
زفت از برش رخت شعی
نوعی شادمان گشت هلاک
ز بهر خاطر چسب و یکی ماه
دلش تم سوپس می گوشتن

نیم شیرین بخبر و در تعزیت مرم

پس آقا ز سخن را و او نومد
ز ما و طاعت بانی نیارست
بیرست فغش مندوی
نماند جا و دان کس در نرود
باله کوشش تا پید کردیم
کمی اجرت که قیمت گنج
که از ایمان این از انگشت
نه پیرایه که زیارت دست
بسا ز کاه با کل کاه مانا
سری و با صبر صاب کاه
زمانی تا به اکاسی اوست
کمی نام بود کاسی عسری
که بود که ز شاه زو و میرش

بنام پادشاه پادشاهان
نه پیکر خالق پیکر کاران
دیده بی حضرت خلوت
که گفت دهن قصاص بری
بجلم اوست و تقانونش
بهان زینت کاجی و دنگی
جنوش گفت آن و طوی
جو روزی شش با قیمت شیرین
بهان از میس بشید فاق
بهشت از حضرت سعادت
خبردار که در روشت
عروس شاه اگر در زینت
از به شاه را که نرمت

و بان بست از ان گشت
ز غم شد چون رخت
پوشید از حلا بر سپاهی
که بست از رخ بر دستان
ز شادی که در خود را پخت
جواب نامه چسب و شون
فشان از تیر که چون کل
بترتیب آن پنجه را رقم
کناه از مرشت حد غولان
بیرت یزید با نجم شاران
که در بی قدم در پیکار تو
کنه کام حیرت و تیکری
تیرهای حال آفت نش
کمی روی میاید کاهنگی
که مرکب بود پیک را عوی
که روزی که دو با شد کرد
که زو بر فرق مفت و نرمت
ز شایخ و و تشش بی کاهی
نوازش که شکر کاهی حیرت
عرو چنان که دارد بهر با
شنش زو و سیر آمد نرمت

این را در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

زنده ماه را پونیکشت چنین مد زياران شطياراي غويي كشته پش از زدها پس آب انكار او دور بار جر ابايش اول كشتن زد اگر صدي پال برخا كشتني جو خاك از صدي كرواني بنابر مرگ دار و زندها توصيحي چسبي ز دل تو باغي او كجاست كز تو خيزد اگر مرغى ريد از پل كشتا جو مانده در كوشك ملال نويسنده جوار نامه پيدا جو شيرين يك كا كا شانه جگر باو دشك اندو همه فقر اضماي پريان بچسبي و برخ آن رخ خوي در انديش اچي كيم كز كا نامذ خيلان رنجيت كرون بخان قاق و قعد بريده و كز خود راپت خواهي كنند	ز رخ برق زكيو بند شجاي بين باشد شان و پستدني جهان كايرو كيد ز ما دل ز بهر تو رنجو پست ما جو كشي بند خواهي نوش خور ازو خاك تري كس پايي نيابي شل او شيرين پتي خو اهدا رستن كس او جرغ ان كز او دور زويزد كيما آن به كم در بلع ريزد پرستد نهر طيار است جو خوي پست كو كمر چالي زدين سيبش خيزد رخ ارشادى خوراك طير دهاي خسر او كود همه زمر ابا خوي شتران	جهان را پخت از فداي برا حال كوه افكن خنود بدن سان عاشق عجب هم كه دانه پخت بخيلى غمش ميوكه هم خوش خوي وليكن ان اردو كيد پور بغم خورن كروى مستقيم تو روزي و پستار هفتي تو پستي شمع و او پروت لو آتش طمع او غولكش و كشته قطره آب از پوت اگر سهرها دشت شيرين بقاصد و ادخسروا ماز پس جا بوسيد و مهر زما قصبهاي در و چيد صدا نه صبر انكيد اين شيرين	بزارى و پستار ايا و كود بسر زانو زانو كوه نمود جنون و اكله زو عرت كمر كه مرد و هم نيكويست كمرش غيرش كس هم خوراك جه بايدى كجاست كجاست بر شايه كرو با تاراج فرو سهر و پستار هفتي جو شمع ايد و پروت و پست بسوز و عود و غولكش بپا و جله كه سپردار و پخت جه باك از زرد گل نيرين پتد قاصد سهر و انكيد وز و كحرف رانا خا ماز رطبهاي در و پنهان نه جاي انكيد از تندي فرو نور و ادخسروا ماز كه باد اشعل بايد انكيد شيرين آبخان تلخي پستار بخوش و ازار انكيد ز شش خشك بر كز بر ريزد
كهار در وفات مريم			
كمر بسته بدك كمر كود كه بر مريم سهر ايد پاست بزم الو دمت كز شتران	جو خسر و زو پوس مرگ خير كز شيرين تخ زري بمست مند و اچي رستين		

ترخ از دلو کرد این ندید
سحر که پست سوختن کی بر آید
نفس که خوابه تاشن زنجار
یا بد عشق افسه باد بود
زیر آنکه باشد دستکش
پسند پسندک خوشگل
نظامی که ندید این را بر
پسراینه چنین آینه سیاه
دل شیرین بر او اندر خوش
بر هم بهترانش حد برست
خبر داد و اندر خبر واجب
از دلتک بود آنجا
جو یک سقه کشت از کشت
در آیشید و بود آید
دین غم روز و شب میگرد
کشتن سر بود و کشتن
بنام روشنایی پیش
فلک را کرد و در آن خلک
کشتا نیکوان شیرین شکر خند
ز نسل کرد و بر کل شک پی
پس از نفعش طرف برست

که مازین ترخ ناپرسید
ز ترخ و ترخ این رخ را
ز پاره و دبا و خرابیت
بس انکاسی بر دشت بود
بدست اندر بود و فرمان
بخاک نیند خاکی بود و ناک
که مرغ نایین کم شد ز غش
بخاکش داد و آید با دست
که از ره محبت آن رخ را
که بروی محرابان نای
چو واکش شد ز غم را
که با و افرا را چون رود
دین آیشید هم روزی قصه
بیشتر نای شیرین نوشتن
که روشن چشم از کشتن
زیر را کرد و کرد و کل
که خواندش شیرینی فی قصه
ز کپس برین چای ریزی
طهارت از زخم استخوان

جو پوخت دین ترخ از پسر
بر و آن کفن بنه برین آید
اگر یکدم زنی عشق مرگ
منهین پسته بود و دشت
جو بشنید این سخنانی حکایت
از آن پسته بر آمد شوشه
بر آن آید پس و چو پای
ز خاکش کسب بد عالی رحمت
جو از فریا و خالی شد ز غم
بجای و منه روان کشت
پشمان کشت شاه اگر دشت
که کوی با کسی دپس اگر کرد
دین خاص از نزدیک خود
نخستین مکران نش و بسند
بمیدارنده اپنی و جان
بنیام خند و نام پاکان
شیند مکرانی یا رسونک
دو تا کرد و از غش و بود
بر لاله تخت کل را نشید

تغزیت و شستن شیرین با و را

جو ترخ ز رخا خرم یابی
مکر این شوی زین را رسد
که بر یک یک و دشت
ز جوب نار ز کرد می شید
فراز که کرد آن شید بر آید
دستی شست ما را و سیاه
بر نخته در بنشین خن ازین سخن
که چون عشق شیرین مرد و فرما
بسی کسیت چون اربابی
وزان کسب زیا رخا
برست آناه تا با این
در آن محنت بناک می بود
وزان از ارکشت از غم
بر و روزی همان با کرد
که بر کاخ جو اسر و آید
تولا کرده بر نام خند
اشرای زینن آید
بر آورده حدیث و ناک
بماتم توبتی ز در پر خا
بدین مفسر بدل کرد و غم
بلو کو کوشه را رخا شید

خیل کشد پسران خرمند
 میگنجند افتد پیش کار
 جو قصاب اغضب غمی رسد
 فرستادند پیوی بی پیش
 که انی و اغافل در جکاری
 جیاران را که شین زیات
 برآورد از پر حریت کی
 ز خاکش عین اقامه زند
 از اسلحت کثیر کشش
 پیسی هر وی بود مثل شاد
 در هر خط قدی پیست
 کسی اولی و دیگران را زود
 برآورد و اجک را خجاست

درین عاقله ندر رخ روزگار
مرا از کوه کندی حاصل این
جو نایابان طمع در بعل ستم

جاشن کریسان در میان
جرف عالم فرو راز جهان
بگریه بر دل مرغ و ماهی
اکبری روی شیرین نهان
جن خوش گفت آن جلای کجاست

لکه گزنی که آساک و دین
 در کی و در چای آید پدید
 جو ناط از بر نوت آساک
 شد بر ناط عاقلی حسن نش
 بر آساک نبی سیکر
 مرا صد را شیرین تر ز ناط
 که شیرین مرد و که نیست فرما
 باب چشم شمشیر شد
 ز آب چشمه بارخو طوفان
 بر او رفت انجان جان
 برویش در دین جی
 زیند و بر بند باز کوید
 لکه گفتی دور ما می کرد

نوحہ کردن

جطوفان که ناکه بر سر قفا
 ز شیر آفتاب از من باشد
 که رفت آید تا تم از پی
 من و در تن بریزند استخوان
 مرا بختی که باید و او سها

فروقا صدی برابر سپهر را
طلب کردند اما فرجام کوی
پنجهای بدش تعلیم کرد
پیوی فرما شد آن نکل را
بکشتارنش اطروی یاری
جو مرز دشت روی تلخ کشتا
دیریا انجمن سروشی غنک
هر کش عالمی که ذوق سیرا
یاد و مرک مروان و تابان
سم آخر باغش دیا کشته
جو گفت احوال از ناف ارضی
جواقا دین چون کوشش را
بزاری گفت کاغذ خرم بزم

و بر فرکار خوشین

جهان خالی شد ز منتاب و شکر
نخساید فلک بر رخ طلوع
جرا از روی ان لبر جسم
اگر صد کوه سفید آید ز پیش
فرو رفته بخاک آن سر و حال

برو گوید که شیرین مرزبان
 کرد پشایند و شکست روی
 بر زو عده با حسن کم کرد
 زبان بکشا و خود را تسکید کرد
 گفتم مرزبان که چینی با دیگر
 دم شیرین از شیرین بکار
 ز باد مرگ چون قاصد خراگ
 عجب جایست که از خیمه باد
 ازین تمیم پوشیده یو
 بر دینش خاک و باکشد
 زبانش خوشه لال دلی
 نطق که چون کوی قاصد
 نهد و راحت در رخ مردم

نشہ کارم میں مشکل ہو

جمن خالی شد از شما دو پاد
 بنا شد نقش بر محجوم
 جو شیر رفت آنجا چه آیم
 بر در کرک انکه قربان شوم
 چرا بر سر زرم مزن خاک

کندانی جوشم و راحت جان
جو مایه از بزم دوری
شده بر کوی بردن کس
بیشتر آس از دل کرم گشت
دشمن را عشق آن ت می شست
نظر بروی شیرین و فغان
جو روی روشن آه نوید
پند شیر از گشت شیرین فرد
جو عاشقیت گشت جام
خینک نیدایب با و قفا
جو عاشق یکا نشوون لک
چاشن میده و انداز کوه
با بدش بساط نوبتی کا
جهان لا چیده و سرنه
نزارش شرمه جاب خرفه
کر کنجی زدی بر پستی آن
خبر بر و ندید لایه هانرا
ازان صحت شامی در گشت
کلکی مینه چون شکی
جو از دینا رجو را پیش شای
ملک بی پشنت زان پشنت

نور این دیوانه خن
مرا با خاک باید بردن کجا
سری رپسک میزد پیر
با تن پشنتش دل نرم گشت
حجت بودش جرات می شست
نیزت لرزه بر انداخت
بروی خرقه و خاک و پنه
بیشی جگم چون شکر خور
رجب عینم زنت کجاست
پقط شد زیر آن کجاست
فرو خواند قفا و از با و خنک
که موک نیست از دنا شوق
بنوبتگاه خویش آمد در را

تو باشی از درم دور و فغان
جو آسوپس بزه بر کوه پنه
جو از بل لب شیرین خفت
بپستی نیک را یک کجاست
شکلب داشت باغ و پنه
جو کوه آسین و دوش تها
در بار جو سر برداشت نیک
جو شیر ساقی باشد سم در غن
شده اندامش از زکشتید
ندایب از کوه زربودنی
بگردن سب را با شپو کوا
بقصرش داران نایزید
همان آسین می باغ و دیگر

من اندر کوه کسند جان
ز سو پست ساج پستان
بسنگ خار و کفایت
بدیکر پست نیز پست
بیشتر آس از دل کرم گشت
نرخ کوه کندن غرقه در آ
تو کوی ز سر خورده یافت
بیشتر از سر باشد شمشاد
فروماندش از کوه کشید
پقط کشتی ز کوه سیمش
ز جابر داشت آسین و کاش
که میوی برن شیرین نیا
همان پشنتی آسین و پیکر
بحجی جیتی از سر و شانه
که سر یک بر سر کار در کوه
نپسنگ آقا قله پولا و را
ز سر جی زیا کفایت
توانم پستی و بی تو کجاست
و کر با کرک سم جرش شای
زشت ماه سپه و آن رور
جو باید پناهنده پشنت

نخست در وفات فرهاد

ملک یک یک کرد و نیک
که چون فرهاد دید آن پشنت
نپسنگ آسین غن بر غن
کلکی نیک باشد آن پشنت
ترا زوپس بگرداند دنیا
که بایستش ترک اعل گشت

در امت که شد فرهاد و
در آمد زور پشنت اشکوستی
بدان آسین و کجاست
بجربد رویه از جرش شای
اگر ماند باقی تیک
پرش گشت با پشنت

نپسنگ آقا قله پولا و را
ز سر جی زیا کفایت
توانم پستی و بی تو کجاست
و کر با کرک سم جرش شای
زشت ماه سپه و آن رور
جو باید پناهنده پشنت

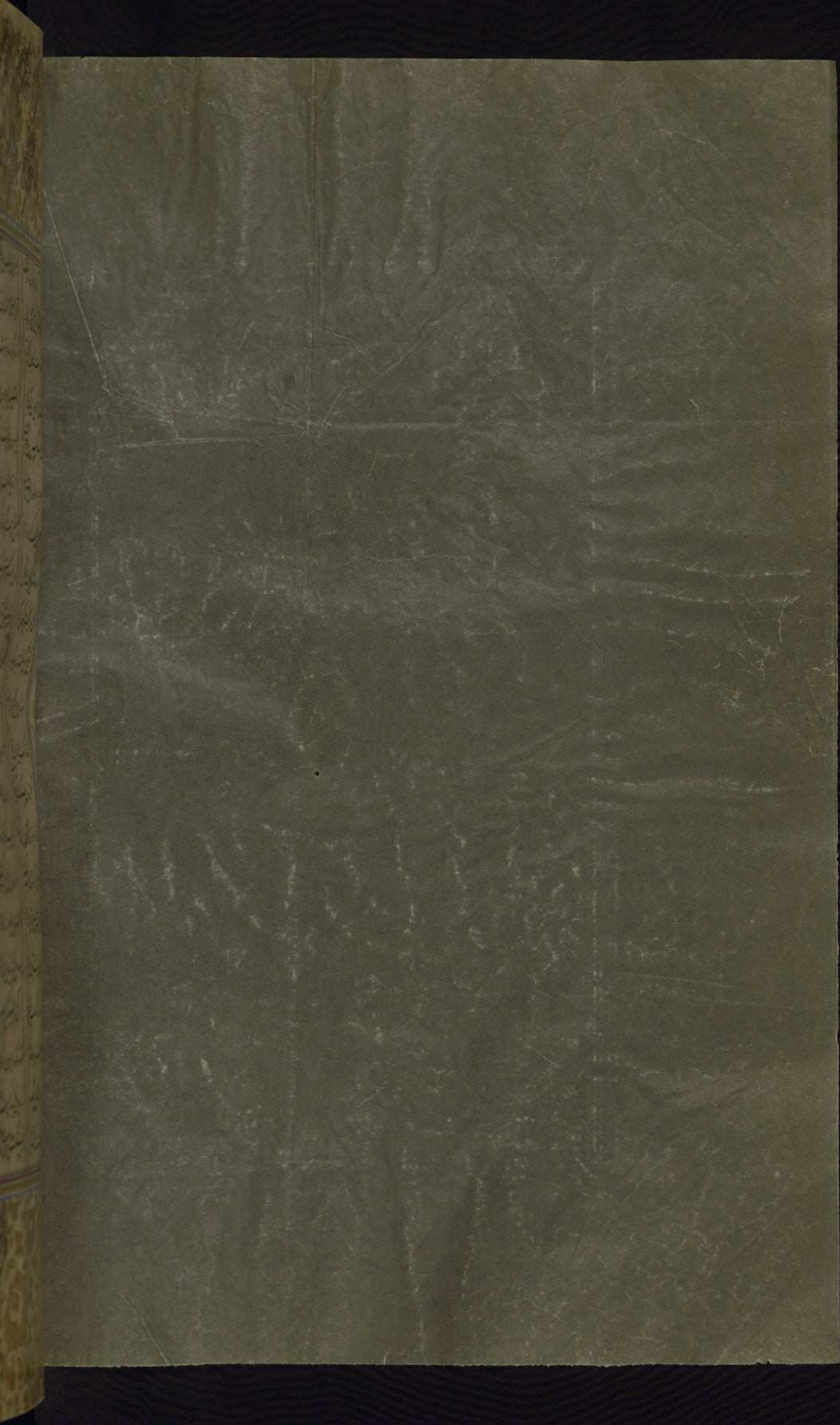
برگفت آتش خورشید را	که جابر باشم زنی خند که	اگر روزی دوافت دیدم	به خیم تاج پیش آرد زما
نماند هیچ کس در رخ ماه	نماند اتفاقا دیکس را یام	نماند یک و بد بر کس پال	یک لحظه و کز کون کون دال
جو بردار تو این سبک ازینا	نماند شاد را و دیگر بهانه	جو کردی بی پستون راه پدا	جنان باشد که بیخوابی نکا
از آن پس اقبالت رخ ماه	نه اقبالت رخا و در بره	جو کشی سپ را از جاکله را	بکار خویش تن فرما در نه
بر فتنه منم که مردان بخا	بگردانیند روی آن که را	جنان لشک شد فرما دین	که گامش تن شد چون فتن
رخ اندر خاک پای و ماه	مهر تی شد چون رعد ماه	بدوخت ای خورشید فرما	ز رویت دور باد چشم نه
جو کل خندان عیسه روی است	پریشا که بود آن تی تار	تو ای سرور و ان شک توئی	خداست عیسه و کل جاکوئی
پس عادت بر خط تو پیر نه	میشد پای اقبالت کشا	چنین کین یک دل لایا و کز	ایدم سپست کردن اشاکو
تو آن سروی که پی غم آرد	بکار ریادت آید نام نه	من ز روی دیو شرم	که چندی لای خدمت نه
سا و آب و سیم و گوشت	بخسند از آن چیز دیگر نه	دین خدمت بخر جای نه	اگر فرمان جلی برام
جو انجا آمدن رغبت نمود	بمیدار غم از جانم بود	بمان یک زمان ای بیت نه	بدی شک و حیران خرم نه
بخوان مقصای خود بگویم	یکی دم با تو نیک و بد بگویم	از این بخت که شیراز جوئی	و کز نام من پیکین خبری
که شبها نرو در خوابت بدم	نار کز نام و پنهان شدم	نماند شیطا را ان فی لغو	که تو دیش میشی منی رفو
مرا بنفشه سیاه دادی دل	بدان گفتار تو که دم جو	بزد خود و جویشا نم نشاند	بمن کوه و کوه و کوه
بفرمودی مرا کار خجاکار	کز این حیران ما چشم شیا	ترا دیدم دل در بند بود	ز بهرین فکر ت می فروت
نهادم رخ بی میان کان	بجای آوردم آن خدمت پر	اگر چه روز کار می بخردم	بایدم تو راحت می نمودم
مرا گفتی برو و شاد و بزم	که غم جسم زد و غمی را نکا	کان دم که با غمی نسوزم	جو تاج و تخت با غمی سپر
بمن حاجت ترا خندان	که کردم بر تو رخ راه کو تا	جو شیر چند از جاکوشش	بیکبارم خنثی پوشش کوی
ایدمم بد که با غمی سپر	ازین تفرخی تمساک را	رهای کردی مرا با ناله و سوز	بر روی نام من را روزم
نکوی تی دین غم که است	دین چاکلی غم که است	تمی ترسم که آن شاه جهانم	خور و زینهار با این چاه
ز بهر رویت انی له لغو	کنده پست مرا دم کو تا	اگر قصه و دش حال کنم	بر اراز و جودم آتش و دود

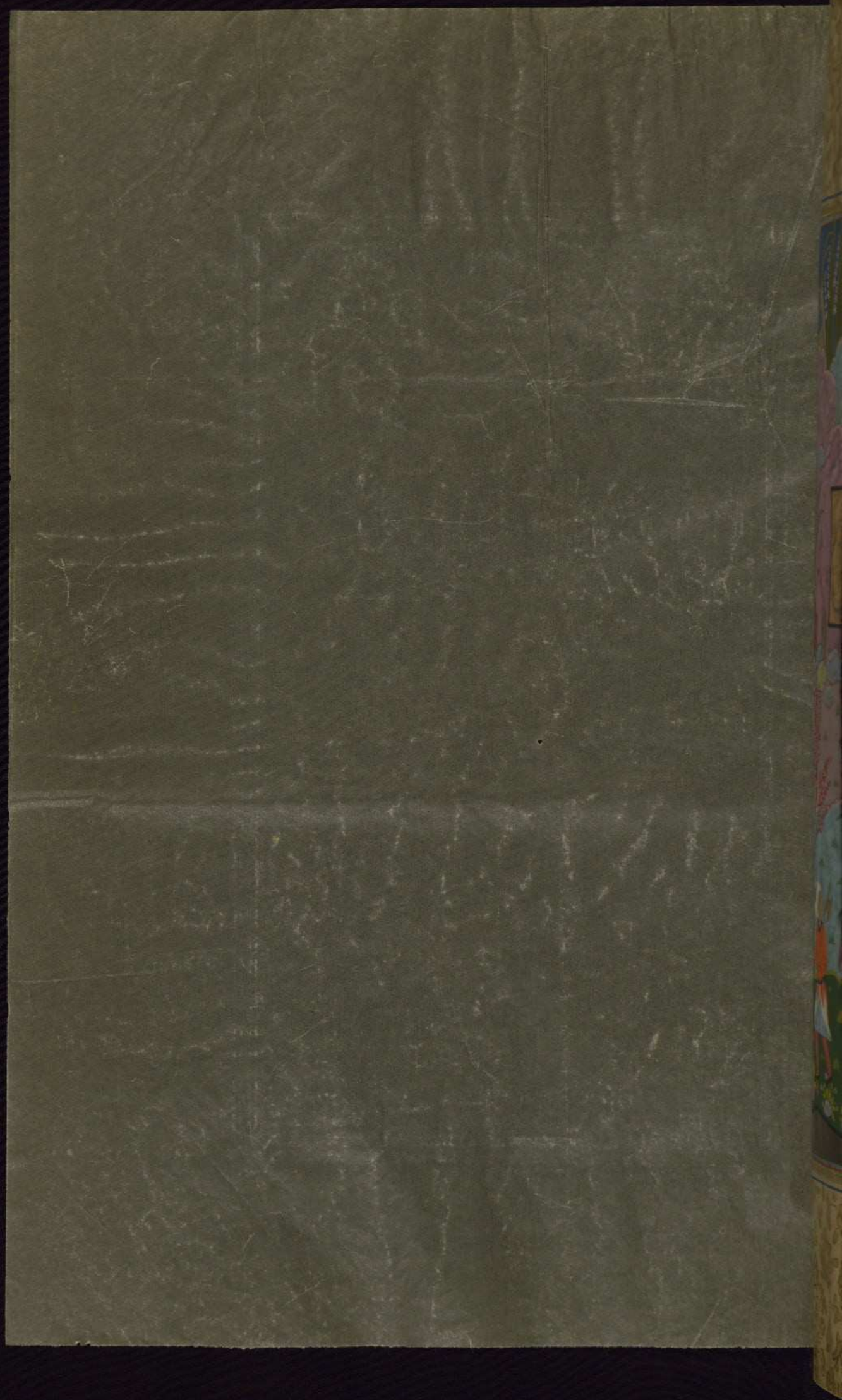
کر از بولاد ولداری نه کار	بجایای ریخ بسج و شک	کشم سر خطب جوی نو تو	یکت بر تو ای مرغی از تو
من خفا و چینه جوی و بخور	توی پسنی خرمیانی از دود	لطف زین پیش کن از دود	کمن ای بادل برده خوش
من ندر دست غم جوی بتم	و کر نه کوه عاجز شد بتم	جو من در زور دیت از کوه	جرباشه شکری جی کیشم
اگر من تیغ بر جویان کنم تیر	نه شدید نیم جوی بحد پیر	جو شیرین جو پیر و جو خیر	سه در حرف چم پی نای
جرا جویان مگر پس من چو جوت	بیرون پنج پسر و شکریست	نه انم خضم رانابت از خوش	در خلوت غایت نامش
و یکد و بار خود را می شنایم	از قبال مخالفت می سرایم	بسا واکلی جبهه شایه	که او را لیسقه بدخواه شایه
همه دلاوری محبت راه و ام	که قتل تریک بدخواه و ام	وین خنچه مراد و شایه	که جان خسته دارم خسته شایه
مراد عاشقی کایت شک	که دل درینک پتیم نیک بر	حیقت و انانیت یک	بکار آیم که بازی شایه
توان در سختی نکل کرد	برین خنچه که اسراغل کرد	مراعت جو موم زور و پور	و لم جویش تن در پور
یکی شکر نشسته یاد میکرد	بهان تیغ دل را شادی کرد	یکی فیانه زاینه می خواند	که شادی پیشتر خوانم
ز سر شادی بخاک و لوت است	کمشه آخه و اکش در است	پنج خوس شایه پیل کاک	ستون بی پستون مرید
بجند کشت یاران از دود	علم بر پیستون خنچه و دود	پیتم کاینس از دود	جکونه پنک می بر دود
مکران پسنگ و آس و کاک	بل کر می فتد درین سر	بفرمود ایست ازین شایه	صبارا میده زین شایه
بنو از دود گلگون و قماش	برایسید کرافقا و افش	برون مدجوم چون سیک	بزیای جویلیس نکار
رواشن زکمانی خوابسته	جو صد خوس کل سیرا شسته	بدان زکتنی و ابداری	جو مرغی بود در جاک ساری
بخاک کشتیش و آن لارام	که جرتی منقد از دود کاک	زافش بر صبا پسایند	زین چون فلک پر کاک
خرامانی شد آن نرود	پس و پیش تان نماند خنجر	جو کوی کوک از دود خنجر	و زجا کوک ز دود خنجر
جو ابد با شاک و زین	براک پسنگی و سیم	زیکس وی آخویش نیش	زعلی پسنگا شد خنجر
پا و لعل و منسه با دین	کنده کوه راجون مدکان	زیا پسنگل جز چنک	و لیکن عربده با پیک
بیمار رخ بر دوش سارنگ	تراویخی یار است خنک	بشخصی که پیکر کو بیک	غنی در پیش جوی دمانه
درون شک زان میخند نام	که از پسنگش و سارنگ	رخ خا جویان لعل شایه	مکران پسنگ خا لعل

Handwritten notes in Persian script at the top of the page, likely commentary or additional verses related to the main text.

Handwritten notes in Persian script on the left margin, continuing the commentary or providing additional context for the main text.

Handwritten notes in Persian script at the bottom of the page, including some red ink markings and further commentary.







اگر نه ز ناس و پستک است پیم
وفا از پستک است خرم جویم
تر پیلوی فریبت نیام
که دار و بر یکی پیلو و قصاص
مراسو و اتجی از دل برآور
پسرخاک نیست و کل برآور
از آن دیکتونی بدین خاک
که باشد کار زو و کمال خاک
مگر که بدغم باز مریاسینه
که مروت مرا زین نکاسینه
اگر در تیغ دوران رحمت
جرا برد و سر تاخن مراوت
بدان شیر کی اول دوت
که چون از جوی من شرفی شای

بانی بستان
بانی بستان
بانی بستان
بانی بستان

بانی بستان
بانی بستان
بانی بستان
بانی بستان

بانی بستان
بانی بستان
بانی بستان
بانی بستان

نور خرم که خوش رود مریست
غم آخری خاک شهرت
زده و نمندی درویش شد
که بی سرایه سودا و کشید شد
تو که مروز از غیری می نصیب
بر تن نجات روز غریبه
که نخی تن آسایه پذیرند
تو کوئی هست عایشان کی نه
خیالت را پر تپشها نمود
اگر جرمی دین دارم جنوم

بانی بستان
بانی بستان
بانی بستان
بانی بستان

در حدیث است که هر که
چراغ دلش روشن شود

بکلم آنکه پسنگی بود خارا
بر آن که گم گشت جوی باد
بر آنکه از پستان میشد تیز
بر آن صورت شیندی که خوا
اگر چه دینه بر کان بدست
مکن کین شیر دندان سپرد
بوشد پروا خنده فراد را
بکوه انداختن کشود بازو
نیاسودی و صحت شام
که ای که از پستی پست
و کریم من بجای جانان
بجهدت بجز برق آن گشتی
سیاهی سپیدی شستی
زدی پر پای آن صورت بستی
بت سیرین پسنگین دل
زمانی پیش او بگریستی زار
نظر کردی موی من در لار
مراوی مراوی را و کن
منم یاری بر باد و شنبه
فدا کردی چنین فریاد میکن
من عشق تو ای شمع افروز

بمنفی روی آن پسنگی کار
کمر بست و زخم شیشه کار
که از شش که بشکشا پرو
جو انفرادی چه کرد از مهربانی
بدیده شیر مردی آن است

زد عوی کا چسپ و باو دل
نخست از رم و آن کسی که شد
بیشتر صورت شیرین چنگ
و را و دینه که سپید بود
جو دینه زان میان دما مار

کوه انجمن منسرباد و درخت شیرین شاد

همی بریدن سگی تبار
برید می که بر یاد دلا
جو انفرادی که شوپاره پا
که تا اندم که باشد در تمام
دین اندیشا با خوشی
علم بر جاست سلطان نشی
بر او روی عشقش را و کون
بتو که شده یک دل
بس اگر یمنودی صد ریا
بزار کی قوی ای سپهر کلان
ایده نا ایسی را و کون
چنانچه نوم منسرباد و جها
ز بهر جان شیرین جان شیرین
یمن و زرم کی پستی تو افروز

به خارشک با آن ره کرد
بالا پس شریه یاقوت شست
ز بهر قوتی روی نجرش
نیاسید تم را زار با تو
شبا سکنم که صحرای من
شدی نزدیک این رت نا
که ای محراب بنظم شنبه
تو پسنگی که بر مای بسته
و زانجا بر شدی پر شکوه
چکرا بود و راد و منسرباد
تو خود و اندم که از من و مار
نشسته شاد شیرین کل
اگر چه نارنجی بر منسیرم
دین دین بر تنک منسیرم

برون شد که کوی کوی کوی
بر و دینا می غنچه بخت
بخان زد که مانی نقش از
چکر دین سپهر زانجا
تو بر دینه خالی می که گشت
بخورون نه را و کوی
ز صورت کاری بویاران
یکی برج انجمن شاد
ز حال غیبتش با کوی
پیشتر خنم از تنبیک شاد
کنم جان در سپهر کار با
رسیدی آفتابش بر پر کو
در آن پیک که دین شانی
و با بخشش و دین
من این پسنگی که بود و کوه
بیشتر اندر کوه باران
بکار افاقه و راکار کوه
که یاری بسته از من و مار
سکر دینا یاد روی سپهر
پس از انجی و عسری منسیرم
و خودی ارم از پسنگی

بکھا شربش پس پی مبتلا
 بکھا کز خرامی در پیرش
 بکھا که گیش آرد و فکند
 بکھا که بخواهد مرجه داری
 بکھا و تیش از طب مکه
 بخت آسوده شو کی کار خا
 بخت از صبر کردن کجاست
 بختنا هیچ بمخوابت با
 بختا پست شریفیست جان
 بختا جان انس پورده ری
 جو عاجز گشت چهره و در خوا
 بزور دیدم که با او بر نیام
 که ما راست کو کی کند کف
 بدین کسر را دستا نیست
 که با من سرور حاجت داری
 بشرط آنکه حدت کرد بهیم
 جو صبح طاعت ناید و شب
 عروپای شند دایر است
 و کر گفت ایشان شرم است
 بتندی است شرمی که درم
 جوشنیدن سخن باویدل

بخت آرجی آب آید کجا تو
 بخت اندازم آن سر ز پیش
 بخت آفریند و کرد و دو بند
 بخت این ز خدا خواهم باری
 بخت از دست سان چنین
 بخت آسویس کے برس جرات
 بخت اول تو اندک دولت
 بخت از من شام نشا
 بخت از بانشین جان تو
 جہا شد کز غش آسود و دی
 نیاید پیش رسیدن پیش
 جو ز شوق تیر بسک آیم
 کہ شکل می تو آن دن و
 کہ کارت کار حسیکست
 جو حاجتم را حاجت باری
 جینش طبعی آوری و بجا
 ز پس قشایا ندیند
 اگر طفل زبند از غنیت
 کہ سپیکت نیخه فرو دم
 و کزین شطیر کز دم
 شاکی جبہ از شاہ مال

بختا دل ز مهرش کی کی
 بختا کر گدش هم تراش
 بختا چون بی پوی و را
 بختا کر سپر یا شش نو
 بختا ز دل برو کن شیرین
 بختا رو و صورت کنی فرین
 بختا در شش می تری کس
 بختا آن کرو جو بی با
 بختا دل ده جا کن کت
 بختا زاری گفت با شا جفا
 بختا دل کر خالی و آب
 کشا و نمک ز باغ نین
 بختا دل را کی بند با
 بختا و درخت شیرین اند
 بختا دل و در آتش کین
 دل چهر و رضای کجی
 بختا باشد عروس کیه کس
 بختا در خشم شد سپر و زلف
 اگر خاکیست چون شایه برین
 بختا دل و زور و دل کجی
 بختا کی و سپر و درخش

گفت ای که با شتم زده شد
 بخت این شتم دیگر دارش
 بخت زور را بدید و در
 بخت زور را نام افخم و
 بختا چون نیم جان شین
 بخت ز جان جور جی تو
 بخت ز غمت جبران دس
 بخت ز جان جی میصد
 بختا و تنهای سر دوی دست
 که باز پیش خان نیست
 نیدم کس می حاضر جوی
 فکند لاس را بر پیک
 بنای کشیدن را بشا
 کزین تر ندانم مسیح کند
 که بر دارم زانچهر دین
 بترک شکر شیر کینه
 بشمار زنده طفل دس
 که طغش خواست از دیوار
 و کبر بر کجایا کشید
 بروش و بیت غیش نمای
 که خواند کس کنون بی نشین

قصه اولی از غیور
 قصه دوم از غیور
 قصه سوم از غیور
 قصه چهارم از غیور
 قصه پنجم از غیور
 قصه ششم از غیور
 قصه هفتم از غیور
 قصه هشتم از غیور
 قصه نهم از غیور
 قصه دهم از غیور

دین محبت کرمی فرو بود جام
جو کل جان را به کشته در جام
قبای روشن بنیان کن
بسو کند کی خور و آسرو
بمبوء کی اورامی رسته
بخلاتی که کردی در دونه
جو اگر شد که شمی و اندوار
برقن نوی خیر و راه برد
بس ایک مته رفوی کیش
نشت شاه نو تخت زین
می جلش اند جام جون
شنه بشیته بادل شام
سکو خیر و بی دنگشت
دراوردیش در چون
زرویش کشته پیدای
نیار و دیش ز شامش
ملک فرمود تا بنواشد
جو جو هر دول پاکش کی نو
بر کج که چنید و پانید
بخت آینه صفت به جو
بخت ماسی بی دل دنیا

چرا خواند می شاه جهانم
نیدانم امید زنده گام
شرف کن تیغ شاه
بختاری که با او سیاه
زنجیر این حیوان می رسته
به دانی کی ثابت کرد با
زهر جستی می اندوار
به یا و روی شیر را برد
جو روی فر و پشان کو
بکام او با من نام شیر
بپست ساقی رو شمع همتا
خبر و اندیش از اول فر
جمل شد زانکه او تحت کلاه
قاده در پیش خلقی مانو
بر و بکر بسته دوران
نیامد ز نظر مدهار کاش
بر کامی تباری پاش
ز جو سها زرو خاکش کن
جوابش هم بسته بازید
بگفت اند خند و جان
بخت ازل تو یکا می از جان

مرجان و صبر لب سینه
قاده در دست کرم و دم
نخ سیاه شده سیر خدین
و کرباره زبان شجاکان
بعضی کجایان و سپر نه
که کمر کی ندانم اندین
ز خاک راه سبیل است
یکی تنه رفتنه آزار
بر کاه ملک نشاندوار
شاه نیست کی کج که نهاده
قنار ساقیان او از نش
رشدی پست به جان
بفرموده ای که کور و راز
نه دخیرون فر کرد و تخت
نه از شامان مروید سیر
غم شیرینان خود در پیش
زمان پل باران نشاند
جو سها زینا پر چشم در ز
عیش با کش گر کجای
بخت جانی وشی از نوبت
بختا هر شیرین بر نوبت

که از آن تن جوف آفت
مرا بر رخ خود بکند و کرد
بدین سبک و در نشین
بحال بخش جان را تو چوم
بنوری که فلک خاک نما
مکر بر تو از نو کاش
بران دی که خیر و او شست
بشام و صبحدم رفعت چون
که و آفرید کی دماور
بکوتخت و رویا پست
سک مطربان از پیش
یک تک تا در در کین
نوازدش بی بر در بد
جو شیران نه کرده در کین
نه دوران مروید و دما
که پروای خود و خسر و بود
بکروش ملالار شانه
زب کجا خیر و کج
بگفت از دوا ملک شام
بخت غنای از این غنیت
بخت از جان شیر خمر فروت

بش اندر جو شیرین بازدار
ز انحرث دیش دی آرد
دین ندان کی سر پی
ایز دای هود جسته
جنان می پس و جید
جو کار چانی سپت باطل
چین کفیت فریاد پسته
جو می پسی مرا چان از نا
دانش نده آبا ز پیر کشته
اگر در صدم و کرد عالم
بی آزار که بنم هم می
تو محذوری عشق نیت دل
زنی تعلیم کس خط بر نخواهد
اگر باشی وی یکیت کا
مرا دیوانی از عاقلی میت
ز حال کسی آگاه باشد
نکرده هیچ کاری جز جان
رنجت خویش آسایش دم
اگر ز لطف شیرین ربود
که با جرشه سدل میری
نیخواهم کونان جوایی

بتهی سمرخو چون گذار
زمانه حال دیگر کون نماید
به دانی کت چند پستی
و می ناخوش و باغی کشا
فلک کس بی مادر شستا
جراود غم نشیند مر و قائل
که ای روزم بدیدارسته
برش نیت حاجت میری
در آتم آتش ز پیر بر کشته
دینام کم می پسی تو عالم
درا از صغمت انست
جونی عشقی نداری در و حل
کسی ناخورده می پستی ندان
نه بودی نیت ز کون کشتا
اگر بر سج کا رم عاقلی
که شیرینی و را دلخواه با
ندیده و پست به و عشق
بخشند کاپی و دم خار اندام
کجا در و پست من یکا
جاشی رونق دم من کجا
که بر من تخشید این کجا

کمن جان چشم خود و جیجا
روانه زین جان و جیجا
بنا قه که از ما در نیت
بسان سرو شو آزاد می باش
غفلت مگر کی کار سار
جوشینید این فخر باغ کشتا
پا بر کوی بر تاج بر دی
ز آشوب جهانم دل بر
بکا م دشمنان حیران ده
بکندی ناکامم در خیای
نه سمدردی مرا نه دشتی
نه عاشق چون اری مر حال
نداری عشق از سان دل صبی
نگوید این رخ شیا عاقل
جوس عشق آن کبر سینم
نه آن دل کو بود چون مخ
منم بار کی عمرم رفت بر
کمی می برید حق صبر
جناح می جهان جو صیخا
جنان شو کشت این نیت
اگر کشت این مذکی بر من میت

غنما دور شود رشادتی
تو یابی عمر فرست بار و رشادتی
جو پد کشت از وی نعمت
نم دل دور کز انشادی
که داند کاندیری ده جبا
تجی سر بر او روز پیر خاک
کیزن کفن مرا جان ز کوی
جفا دیده ز سیرا کون
رخسم سر بر سر پستی کن
مرا در عشق دی کوشای
نه می کجا از کی می
نه عاشق ترا چون کیم عالم
به دانی عشق را کز عشق دوی
کمر آن دانیست کما قتل
مرا به تکر که روی کس سپنم
بکا را عاشقی زنجی سبزه
بنودم از جهان یک خط از
کمی تیشه زون شکار تن
که کرد و اندر جانش اشکا
که بهشت ناز و اهدا میت
تو خواهی لطف کن خواستی

طبع برداشته ز جو و بجا
ز سر تا پای آن کی نظر کرد
بگو ز غم چنین او را نه جو
جو ایش او و کھا ای
جو موم از روی شریفی ماند
ایزین اندیشه روزم را شب
دیر محنت ز شاو می ماند
نذارم در جهان یک و یک
ولی رود و چشمی شک غنا
مرا صبح قیامت بر دید
ز نسیم روز دیوان می شنید
مرا چون کک دل سینه جبهه جا
بگو ز غم سخی پستی شدم
بشیرین غم بشیرین ام
ایزین غمی ترا چسب و ربا
دین سوره دمی شفا کن
بشیر غم نه سخت در کام
که پیراهنم ز دیوانه
جرا زینان بخت کاف
طلب دل ندارد در کربا
کمن در عشق بازی برده است

فراتر که ده نیک و بجا
غریبی دید با تیب روبا
جرا از مجلس دای بر و نه
دبان خشک پیکر کوثر
دل چون شمع آتش اند
نورین ندوه جانم را لب
دیر شمت چنین رنجور من
کرا گویم که تو سر یا دین
دی هر دو پس کی می آید
ز شیرین کیم آسایش

جو قاصد دیدگان منج
تقاضایم کند شایسته
جرا افتاده بر خاک خاری
تبی از تاب بت افتاده
ز دیده آب حیرت بکشا
بشیرین غم کشت زوکار
نذار جانم کسی آگاه کشته
من محنت نشیپ روی
کس آن محنت ندیده اند
ز عشق چنین دیو کشته

جواب و اول سر یا و قاصد را

بهر آبا و دو ویرانشنم
تعلی روزگار می یکدم
بشیرین بشیرینت پرنا
حدیث چهره شیرین با کن
جو غم منم هر دو با افتاد
که سوختی مرا چهره و فریتنا
کجا آن پست بود و زخم
غم از دل بر ندارد در کربا
کمن با پیله با عشق

جو من عشق دور از بارانم
بطقت گفت قاصد جانم
جو ایش او منم با دوست
که غم می شد که غم می خیم
و کرره قاصد جا لاک کا
ز غم خور و کشت چنین
سزای تو تا رخ جهان شد
مخالف بر مدار از روی
جو بودت کین حسن اندر کجا

بسان مرد افتاد پست کا
که دار و شوقی نام و ست
جولی اوست این و ستی
دلی پراش و چشمی آرا
میال تش سوزان قاصد
چشمین غم می یکدم
نرخ و دور و دور کشته
فغانم خواسته از روی
کمن دیدم ز جلال لارام
بدینان جهان آسایش
بنیدارم کشا با شمشیر
بیا دل نیت سنا
بسل تا غم منم و تیار بشم
شنیده را جان پستی تو
که ای وزم بیدار نویز
بخت جوشی در کز پستی
جو ای گفت با فر با دوست
بجا افتاد و ست آخرتی
عمدای کیم دستشان
نوا جو پست با پرده می
جرا افتاد و کینان و کجا

زین آسمان روشن شود
رخسار لبیک زار و گریان
نمی آید و بکشت این غزل را
جوشد را مایه رنگ گوشت
یکی از قاصدان در که شاه
در و حیران با نوا تا دم
بد و گشتانم سر پا و نوا
بقا و پست بر دهن خاک
رخسار لبیک کعبه با نوا
یکی پیش نه زار و پسر
دلی پرانده و پسران
جانی و از خوشی چمن گل
بنفشه نیکو ناله دل
ریاحین صفت زده و در
کوزن کور در سر غذای
بوقت صبح بلبل چو پست
زمر کینه ریاحین دین
سحاب از پدلی قاف و خن
بد و گشتان که ای شوین پست
ز کویای سخن از بی وفای
نه و محبت کس را نسیم شبن

۷

بوشنا قاصد این شل را
بر آمد و ده اقصای زمین
نظر انداخت بر خنیاگاه
که رخ نعل بود شمع شایه
رخسار روی شیرین را و نوا
جز از روی دلم در دمانم
بهار از رویه زربفت و اوه
جولین دید با فریدون
پستودی با مرعانی تماش

سخن کفن باد با قاصد

یکی از خوی خود بر
ز کار افتاده و در کار
عروس و مهر و زین و نوا
نقاب کل بود با و نوا
نسیم صبحم در کمر پست
نم شادی کمان از بهر پای
بگلزار آمد با پسر و نوا
بساط پسر و صحرای
خروشان مرزبان شایه
ز حال کار و جوینت بتر
نیو جای طعام از بی لوی
نه و محبت کس را نسیم قرفی

تبی پد پستون کج شید
جو فرهاد از نسیم و لدا کران
نخبت اینکه دل نوا نمانم
فلک راتج ز بر پست نمانم
سزبری و ز سزبان نوا
بکر و ادبار و پست نمانم
سبی کردم چنین سوگواری
بسر بر خاک و پسر بر خاک
بر موسی برو خاری
رقی کام او چون قتل
بسان شمع اش و نوا
نم کیسیر از مر جان و نوا
درم ریزان مر شمع
پسر شسته با و باران
خروشان بکجا برفی کسا
شقایق شسته پست نمانم
پس از شان بی نوا
که از شیر صحران پست نمانم
غبار عاشقی بر رخ نمانم
کمی کریان ابرو نمانم
نه پستانی کز و در مانم

ز بنی نوری فرومده جوش
جو این افیانه شده اند و یات
خرومندان ملخ کج
بر اندیشه و شیب پستی
سیلما را از سر پشیم
اگر در کوه باشد و بصیر
بر و بر قصه های بنیوم
بیاران گفت چون تو
کچیر و را در این اره ای
غم فراوانش نشادی بر
مرا که ریا رو پیش خیر
پیشدش که کوه و بیابان
جوخت روز تا راج داد
و کره طالب فرماوشده
ره دیوانگان قافل جوداند
بسی شمشیر آن تار و تار
ز سر نوح کجایت با کشد
و کره بامداد اتفاق شد
عجب ترا که از کج و دشت
جو روز روشن از رخ پست
فرمان روز روشن کج

بود سپه دای شیرین خوش
بکوش خیر و آید این کج
زین پیش خیر و پسته و نو
مکرندم در چرخ و پستی
مکران یو پسر کرایم
و کر در دشت باشد و نو
یکایک راز ما با او بریم

خیالش روشن می نه
بخال آشفته شد و کافرا
که ما شاه چهار بست کج
مکریم اندر کج و بیابان
جو اقبال ملک بامو و یا
برونج کج و آتش و انیم
نیستی غاصت با جند پرنک

تکلیف نو دن خیر و قاصد از دین و ملک و مادی

ازین که ریا خلعت نو
تی می یافتند از کج
ز دوزخ و دوش و راج داد
بآباد و ویران بر کشد
کجی یوانه را مندل نما
پسیده جان شمشیر
ازین اندیشه آن شب
همی شد سر نوی راه چو
همی کج و کج و کج
همی کج و کج و کج

و میت کرد و مرکب رازمانی
پیشدش شب و شب
بمشب آخ و اندر جان لاک
شان پیشد از فرماوشد
کجی کند جین خاندان
که باند از سر و کج
پسیده دم ز دین و کج

وین یک از قاصد از خیر و مادی

ولی شیرین صفت مندر
و شش کرم از دین و مادی
ز جان مندر و مادی
جو شیر و حوت شش
ایمانیت کاسک و کج
بفرخنده و شش و انیم
بروش و شش و انیم
مکرند با و راجایی
دل از شادی جدا شد و کج
چساب بی شمارش و کج
فرگفت از کجایت و کج
روان روز پاک ازین
نشد و طلب تار و کج
مکرندش کوه و دشت
پسرخ و راجایی
شان نامم با و کج
بر او زک کج و کج
کفر با و انیم
کچین و کج و کج
رهایمیت و کج
بسان و کج و کج

فرستادند تا او را بگویند	برقی این حال را با او بگویند	به نیک و مهربان بگویند	مکرو را بدین حضرت رساند
اگر پند کو سپرد بچهار ما	دشمن او را که ماسدا را	فریشت او را و تو بپرس برجا	برز و کو سرش در ل رود
قبیله کی بایست انداز کار	طلب کرد و مردوی جفا	بیاورد و ندوده مرد و شتر	سمه و انا بهر کار و خروند
بس که گفت مود قاصدا	بهر جانب که یاندا جان را	رساند او را ز ما سدا	بگویش و اوست می
نخست این کینه از سر شمار	کنید از ما بطف امید و	شاید سیح نوع او را	بافت از تمام آور را
همه کاری تو کن و تن پیر	که شاید ساخت از فولاد	چو میش بطف و باد را	کنید انگاه این از آشکارا
جو میش کسیت از عشق	بدارید آینه که این از پنهان	که چهره را ی آن را در کیت	به پند سپست از جنت به جوت
بخدست خادمان چاشنی	برین خدمت می سازا بخت	بفرمود انکی از پیش شیند	دقتا پس کراش کهن کفر
بیاورد و ندریک جولا	بروزین از بهر سدا	بدیشان گفت با نیشا	بکا جرت و جودار باشد
نهادند پای در خون بخت	گرفت می که راسی فرشت	دین پر با خند پس	که چون زند سر یک جاک
ملک زان قصه دل بهوش	جیش آنجا دل کوش ماند	و کرد به با جرت از وی نش	پرسید از بزرگان نش
که فرما از کجا کیت این	که با من جهان می برود	کجا باشد و می خیل پیش	که ایس مز باشد جاکش
خین که دین پر و را کفر با	نار و آتش باج آدمی را	نه اند شمر و نه دغا	نه با نیش و نه با کنا
نه درج آب خور و اورا	نیکس اند که جای او کست	بسان مشتیان در شکر	کمی با ترح و که با تیر کرد
بهروادی جباران شکیند	جو دیوار تو پس بر دم کرد	بوقت جوی سرو و خن	و می دایت با تیر نش
جوبا و یک نفس بخواشته	ازان روز این چنین بخواشته	ز تاب عشق شیرین شسته	جهان خویش را کرد و خروش
همیشه نام شیرین زبانش	و باقی تن و شیرین دشت	جوان بخت بکوشش در راه	ز پست نش بر پیر برآید
حیث اندر و جندان را کرد	که از پرانش سر بر کرد	ولی بر خور و کرد او آشکارا	دران کیسه نمود از خود دغا
تن سر یک دیر و پهلوان			وزیشان هر یک دید جهان
نهاد و کوش بر سر جان			کشی و چشم بر پیمان خرد
یکی از بزرگان شادی			زید و انجان یوان پکار

فرستادند تا او را بگویند

که جای سپست کف با دمی

ازین آشفته بود و کاس

سراخی زن جوان رو نه آریه	نه از شیر می ترسید مادرش	لش زانما به پنهان می نمودم	با وارش از و خرسندم
ز نرک رو به او آن سیترا	فراموش کرد و خواب خوش ترا	کند سر خفته بر قصرش سلامی	شود راضی جوینوش پنا
ملک جو کوشش و این استنا	سوی دل فرو دان استنا	دو سم میدان ملک پنهان کرد	و بیل یکی به پنهان کرد
خو اصدی را و کس نشد	بهای احد پیش آیدید	دل خسر و بنوعی شادمانست	که با او بیل هم و پست است
بیکر نوع غیرت بر دریا	که صاحب غیرت افرو و درگاه	وین اندیشه عاجز گشت لرزش	بکلم که در کل بود باش
جو برت میره کرد و درویشی	بریر اقدسی سرور و پستی	شاید کرد و خود را جاره و دگا	که پناست رای مرد پنا
پس در سدرستی تدرست	که پستی را به تدرست	طیب ارجند کیر و نصرت	بر پناهی دیگر گشت بدست
ز نر و کاش با محرمی چند	نشت وز و در محرمی چندی	که با این مرد و سواچی ساندیم	باین مهر و بگو بهت بام
کرش نام به دو کار تم تبا	و کر خون نیش غریبی گشت	بکی شیدم اندر پناهی	مکر عیدی کنم بی رو پستی
کنون کر کن عید آن نو	که کرد و اشدت را با چندی	خردمندان حق از پندار	که ای دولت بیدار نو
کین مولا به صاحب کلان	بخاک پاچی سو کند شایان	جهان اندازد عسر و دار	سعادت یار و دولت گار
کریا آشفته را تپسیر نام	نه زامن کز زرش نخر نام	نخستین اندام با صد امید	ز افشانی بر و کر و جوشد
که سودای معنی زربود	منع حسم بر کرد و کرد	بر زرب و پست سال کرد و کرد	بدین شیرینی از شیرین
بسیار که از زرب و کرد	بس آید که بر زرب و کرد	کرش تو ان بر زرب و کرد	بسنکی با شمشیر کرد
که با آن روز بکاید و کرد	که از عسر و دیکار کن	جوشه بشیند قول انجمن را	طلب فرمود و کرد و کرد
بدان تا بکند و کان مردود	دین یواخی مقصود و دوست	که دیدت شیرین گشت	بدو و دوست بکاره و دل
جگونه یافت او و بدین	که دل سبست در کشتارین	نیست از این بر و بود	نارید این چنین ریش را
که سبست این است تا نماند	از و ما ند عالم و پست	حدیث ماحمه عالم بداند	عجب ماند که یکس کو خوند
باید خواند و بر سید حاش	بر معنی باید کوشش	بیدند تا به بنحو اندازین	بدانست از یکس و ارکشا
بچین تا به یکس و درگاه	بشیرین میل دارد و مائد	اگر زرب بایدش بکار	و کر عاشق شود و شوار
زرب کان پیش نشسته	یکایک دل درین نشسته	چنین مشر و بنحو وجود	که حاضر کرد و باید قاصد

کر از درگاه او کردی سیدی
 بصدق فی رخ از مردم نهفتی
 کسی را کاشی در دل من نه
 جو سوی قصر او نظر کردی
 ز معرو فان این امر برون
 کنی با آهوان خلوت کنی
 می بودی روز و شب در رخسار
 اگر بویش صد دیوار پیش
 و گریختی پیش درختی
 غمی کان بردش و سپید
 سخت از بند خویش می بست
 نیاسود از دویدن صبح تا
 بنوا که که مرغش در غنست
 اگر در نور کرد و دیدی
 سران شکی آمدت یاف
 و کرد راه و جسد از کفر
 جرات سیر از جهان رودی
 در آفاق این رخ شد و پستان
 یکی محرم ز نزدیکی
 که فریاد از غم شیرین
 زپس و احوال آن دلفرو

بجای کمره و چشم کشیدی
 پنچ شیرین از شیرین گشتی
 جهان کیسه جهان آمد نه
 بجای جاده جان را پر کردی
 برو کرد و یک و غم
 زبانی با شیران شاه کردی
 بخوردی و نیاراییدی از
 نکردی تا ندیدی روی و
 زده شوی شرب بر خیمستی
 دوای سپیدش از غم باشد
 که در برد و پستان است
 مگر که جوشین پسرون هم کام
 میباش ملک من خاکست
 نشان و جل و جریار وید
 کند بر حال خویش آن شمس
 غم آن پستان ز سر کفر
 برون از رخسار و روی

و کرد راه او دیدی کیمی
 جهان پنداشت آن لک
 جو بردی نام آن شوالاک
 جو خوشی توین ز سر شستا
 یکی بایک کش فتنی کجا
 برورش آهوان مسافر تو
 بران بخار کاه و فرستند
 و کمرش آمدی جاش و مر
 شاطی کر غم یا ریش حد کرد
 او غم رخ باب دیده شست
 از آن بدش و شوریده
 ز تن میخواست تا دوری
 جهان با اختیار یا رودی
 ز سر قشکی او را آمدی شش
 بهر وقتی شدی همان نو
 شب با که آمدی مانند غیر
 شب زان رخسار و کجاست

به سیدی و بر خواندی
 که پسوز و سر کرا و دوتی
 زدی بر یاد او صد بوسه
 گرفت این باوش بیان
 یکی دامنش سیدی کجا
 کوزاش شب سمار تو
 اگر رویا فتنی کجا فرستند
 زنی پرینری افتاد می کرد
 بصد خندان نشاط از دل
 بهیل دیده را با خویش است
 که نهضت یکری بز خویش است
 مکر با دوست در یک نشاند
 که از خود یا رخ و بار است
 به نیک آفر زدن آن نو
 بهیداری ملامت کردی
 و زان خنده تجر و روی شری
 همه شب کرد با می صحت
 قفا و این پستان در سر
 فرو گفت ای حکایت جلوه
 کز آن سو واره صحر اگر رفت
 بدین آوازه آوازش بدست

اکامیه این تن خیره از حال سرباد

که در عالم حدیث پستان
 بر منده با و سر کرد و شب و روز
 دماغ او جهان سودا گرفت
 ولی که دید شیرین در دست

در این کلام
 که در این کلام
 که در این کلام
 که در این کلام

دل از جان گرفت
 با منده در آوازه

دل از خست خفت
 سر از سران خست

سر شکی که خست
 سر شکی که خست

وزبانج راه صحرای بر دشت
چو دل در صحرای شیرین فرباد
بشوی یکدش روزگار
نه صبر که وارد برک دوری
فرورفته دشت را می مکمل
زبان رکاوکار از بخت
کز فتنه کوه و دشت از غزل
ز دیده در دریا کوکشت
غش را در جهان سنج از به
نه از خارش غم و دشت
زخون دیده هر ساعت نینا
چو یاد آوری ز آوازه
چو طغیانی تشنه کاشن با زنجار
رسیده آتش دل در دشت
بلا و رخ را آماج گشته
از آب دیده که بکرتی ناز
تشنه لالان و چشم از رویا
دلش رفته قرار بخت بزد
زغم ترسان شیا میستی
علاج در دلی درمان نیست
کز غمش شیرین در آغوش

چو دریا آتش صحرای بر دشت
ز پیمال که کار از نوری شد
عاشق شدن فرما در شیرین صحرای کفرین باد
ز پست دل نهاده و پست دل
ز تن زور ز دیده و بخت
وز و در کوه و دشت افلاک
چو دریا دیده بر کوکشت
ز یادش هیچ کز به جار به
نه از پیش سراپس سر برید
بدید آوری از رخ لاله زار
خروشش بر شندی با به و
نذاذ آب را و دایه زار
ز کرم سوخته سبزه چش
بلا زانداره رخ از شکسته
پس با شستی رشت تا
دلش بر آتش غم گشته بران
پس دل میدویدان خست بزد
چو مار از تنک و کرک از بخت
غم خود را پس و سامان
شده چون فرهادش از آتش

ز پیمال که کار از نوری شد
به چیده مهر از سو دایه
چو دیوار از بخت مردم
سوی سر و دشت خوش گل نشسته
ز کزیر بلبله و ز ناله بیل
دو تار از شد که از زده جار
ز دوری کشته بر سوئی کجا
ز ناله بر سو با چون گل بستی
کسی ناله کنی زاری نمود
ز کرمی برده عشق آرام اورا
ز محرومی دشت صبح جای
همی کنی باشد یارب آرزو
جان از عشق شیرین از بکرت
شبی صید مرغ و نوبه ناز
جان در می رسید از دشت
عشق دایه گرفت او غم شد
فرمانده جان شاد و بخور
نه زخمت کز غمش جامی خفته

بصید ز مردم دوری شد
بر او روز و چو دشت عشق فرباد
نی آمد ز دشت هیچ کاری
نه برک آنکه پیاز و با صبور
به شوریده دل از صفای شیرین
قمان خیران از پست چرخ
چو گل صبح جای سپهرین
کره بر دل زده و غم بگل
چو خارا ز پامی گل سمار بکند
شده و در از شکیبایی کجا
فلکها را طبق ز شمع گستی
کمی چون سید لالان فدا دوی
بخوش آورد به بخت اندام
روانش بر ملاک خوش کپک
که چشم روی آن به دلفروز
که شد آواز کزیر سبب دشت
دی و صد نه از آن صفت بزد
که جاده آب سدید و آوار
چو کنجی که حسرتی کرد آوار
زبان منقطع و ز پوستان
نیک غم که پناهی خفته

مرا و ستانت ای نمرند	که بشنای دل غمیکم ز بند	بجا بک دستی استا و ک	کمی در کار بر تضرعت بود
کده دورست و ما محتاج شیم	طلسمی که شیر آسان کیوم	ز ما کو منفذ ایک دو فر	بیاید کند جوی حکم از سنگ
که چو نام پنج شیر دشمنند	پرستار نام پنج شیر شوند	ز شیر کهن کشتار شیر	شده سوس از رخ باد کین
سخن را شنیدن می توان	و لیکن خم کردن می بدانت	ز نیرت دستا بر کم کرت	دران شیر رخ از مونس
ز با شکر و بلخ را فرشت	نهاد از جاری بریده است	وزا بخارت پروم سده	گرفت از مهربانی دست
نجات با زحمت از زیر دستان	که ستم کور دل باشند ستان	ندانم کوجب می کوید بکوه	ز سگای کیسه جو میکانند
رقیان روحیات برگزینند	سخنهای یافت از پسر کشته	جو که گشت از ان اندر فیه	کهندان حکم را بر دیده نهاد
بدیشان گفت کان موضع جایت	که شیر بر بادان سیل توان	نشان دادش کی فرزند	بدان موضع که اومی بود
دران صنعت بیانت حاکمیت	که کار نامکان بر ناکلی داد	چنان از ستم دیدان نام	که می شد زیر خرمن کج
بر میسر روی غلامی تراشید	جو پدازسک مجری بر شید	بیکاه از میان سپنک نما	جو دیار که جوی آشکارا
ز جایی کو پنهان تا در کن	دو رویه سپنکما در صبح	چنان تیب کرد از پیکر	که در و زرس نیک خید
جو کار آمد با خر و خدمت	که حوض کوشن و بوسه بد	دران حوضه که کرد از سنگ	روایت آب کوئی پیش
بنا جندان قند بود و دوش	که سارابا بیاریش و کا	اگر صد کوه باید یک نو	ز بون شد بدست آبی
به جاره کان می آمدند	بخمر و ن کر و چپا رنه	خبر بر و شیرین که فرما	بهامی حوض بت و جوی کجا
چنان که کو سفندان هم سیکر	بخوشایدهای خوش ش	بهشتی پیکر آمد سوی آشت	بکر و حوض جوی شیر شکت
چنان داشت کان حوض	نکر دست آدمی ست و	بی باشد ز کار آدمی دور	بهشت و جوی شیر و حوضه
همی دست فرما و آفرید	که حجت بر جان کج کوش	که تا شادان و زو جان	سمی کوی حدیث جرت
جو حجت دور شد و یک	ز نزدیکان و برتر شد	که استادیت راجع کلیم	که ما خود و دشاکردان
ز کوه شرب جراحی خد بود	که عهد کوشش کوه بند بود	ز نغمی سر و غی رشید	وزان سر و دانه شری
کشتاد از کوشش حوض	شاعت کرد و کس بتا	بساتن پش غلطید خاک	شنای خواند بر آن مر باک
جو وقت آمد که بدین وقت	حق خدمت ن بر تپم	بران کینه فرما و ان	ز پیش بست و و پل

تویی یاری بخش شوین
زید بسید پیشاوشا
باستادی خنکارت
جه میدانت کایام حکرت
توان مرفتگی که دن تریه
کرم فرمانی فرمانم
که سرمایه که بودا پیش رس
جوشا بوریان کجای لب
تجسس که دشا بوزان
بشا درواش سیر دشا
جو یک پل زبیری و بلند
رقیان جرم نواختن
در اندیشه که بعت با نکر
بشیر خندهای شکی
رطبهایی سر و شتاب
ز کس که دامن لب شکافت
شیدم نام شیر را از او
دران ملک لب بر کشاد
جوشد فرما در این ملک در
بروی خاک خطید بسیار
سم از راه خند جاده

و کر نه وای بر شیرین کس
که باد از جان شیرین دوغم
بر خیم کل از غارت
و جوش لب بخت کرد پرت
ز روی سنده بر روی
بدست آوردن دست کیم
قلم بر لب خند ویش بر
غم شیر از دل شیرین
بدست آورد فرما در کین
برسم خوابگاه کرسی نهاد
نیدارد و پیش زورمند
بواجب با یکجای ساسد
جه بازی آورد و از پرده
در آمد شکر شیرین باور
رطب را گوشمال خایند
شکر و امحی پستان
که دکنش عجب شیرین
بودی که جالی جان دوی
ز گرمی خون که قش در جگر
وزان سر کوشم حید چون
بدان اندام آورد باز

دل می تو و اردا پستولی
سر اندر بنکیت افکنده
جنان پنداشت فرما
بود سرکاری استاود
بود در دواز چاب انگشتی
که ماسر دو چمن نزار بود
برنده دست بو پندم موم
بوزر آینه خورشید بر
بخت ای فریادان
در آمد کو بکن مانند کویست
بهر تیه که بر پشک آرمود
برون ده فرما دیت
جهان نامک شپخو ساری
دوقل سگرایا قوت و
بوش آبا و آخ نمای شیر
طبرزد را جوب بر لب
ز شیرین کیم سرخوای
کسی را کان چو کوش رفتی
بر آورد از جگر آه شفا
جو شیرین بوکان آرام فته
بس که گفت ای اندیشه

که تو در صنعت و
بهر حاجت که داری بام
که او را بود و خواهیستی آموز
نخت استا و با یکجای
ولی که موم و کل بر اسون
دوشا کردی کی پستان
بیشه شک خار کندم
شب صد چشم سر صدم لب
همی خواند ترا شیرین نام
کز و ماند خدای شکوای
دو هم پشک سرخو سرخو
که در بسته و باز کنا
پس آن پرده لب تاب
وز و یا قوت و شکر قوت
سکر خندان کیم لب تاب
سکر را حلقه و کوشش
بر او زش نخستی مع
کر افلاطون بدی رفتی
جو مصر و بی زبا افتاد
دلی دارد جو مرغ از و فتم
جناخ اسم که کردانی

وگر کید شیرین کی پرسم	بگو ماروزه میم همی سپا	که از فرمان من سه کرب را	بگو فرمانت راست ستا
فراغ کند پستلخ بینی	بگو بر خیزت یا غمی نشینی	وصالت که بگوید کال افع	بگو جانموشن باشی باکوم
فرو بخواند ازین پیشانی	درو تندی پای ما دکانه	عقابش که چه میزد شمشیر	حقیقش رخ می برید در
جو بر شاو ریزی و فاخت	ز رخ دل سبک گشت با	بنوی گفت کای مردی	سخن در مغر تو چون آب جوی
اگر وقتی کنی برش پدای	بدان حضرت رسان زنا	که شیرین کوی دای به عهد	کجا آن صحبت شیرین می
مرا غل و دگر من بر کردی	خریداری دیگر نکردی	بدینا که جوشین مست	ز خسرو باد و ایم رخ و دم
کنون در جو خطا کردی	که در دل جایی ادی شتم	جو بخت خفته بارش	جو دوران ساز کاری
جو بر شاو رخو انداخت	سبک بوسید شاو رستا	که از تیر مارا می شست	همه کشار تو بر جانی ست
وزان کردوش اندیشه	سخن آن صم چیده	سخن باید دانش و جی کردن	جو ز پرخندن اندک خرج کردن

داستان فرهاد با شیرین

سپه سپهر چون بانوی حسنی	گرش صد کوه جلوه پوش	که شیرین حساب شیرین کرد	که پیرامون آن دوی بخوار
ز شیر آردن اول در دژ	جرکاه که جای دگر داشت	چو شب زلف سیاه برون	چو شیراز در آن تیر میگرد
رستاران بر یک در بخوار	جو مار حلقه می چسب تا	دل فزانه شاو را گهی داشت	چو کلنج پیش او این گفت
جو مار حلقه می چسب تا	دل فزانه شاو را گهی داشت	که مست اینجامند	چوانی نام او فرزانه فرهاد
ستر و شش عطار و شری	محیطی افانی اقلیدس کشای	به مشه جوی صنعت کجا	زینس را مرغ بر ماسی کا
بایس شش بر سنک مد	جوایش واد شیرین شکرا	که باید بدست در بند کجا	

در این داستان
فرهاد و شیرین

در این داستان
فرهاد و شیرین

همه جا وز دار چرخ سینه
 بدست آن دگر آواز
 بگویند که دل خدایت
 چرا پرده و فرسنگ
 مرا آن که من خود دل
 گو با شیشه کی دل آنست
 از آن روز و آفتاب
 بسترای که بر من روزی
 دل من شب یک جا
 بود در یامنی و دوزخ شری
 که بودم با تو یا امپا
 خیالت را بباری خدایم
 چرا میجویم آب زندگانی
 چایب عشق این قهر
 جو شد پروانه دیوانگان
 بنامه عاشق کلمه کجاست
 خیال از پرده دگر کشان
 یکی بس طمع دیگر برآز
 بگویند عشو باید در شام
 بگو رخت بجلو آمدت
 بگو با من برابر چون
 بگو از دوری رخ آید
 بگو تا آن که میری بس
 همه جا وز دار چرخ سینه
 بدست آن دگر آواز
 بگویند که دل خدایت
 چرا پرده و فرسنگ
 مرا آن که من خود دل
 گو با شیشه کی دل آنست
 از آن روز و آفتاب
 بسترای که بر من روزی
 دل من شب یک جا
 بود در یامنی و دوزخ شری
 که بودم با تو یا امپا
 خیالت را بباری خدایم
 چرا میجویم آب زندگانی
 چایب عشق این قهر
 جو شد پروانه دیوانگان
 بنامه عاشق کلمه کجاست
 خیال از پرده دگر کشان
 یکی بس طمع دیگر برآز
 بگویند عشو باید در شام
 بگو رخت بجلو آمدت
 بگو با من برابر چون
 بگو از دوری رخ آید
 بگو تا آن که میری بس

باز بملوکند زین کس است	نهد پیشم جو بکس دست	جو میل و انای شک	فرستم بر سر و شش و شش
زیکو شک بر آتش شام	جو عودش سر آتش شام	ز تاب زلف خوش آرم بنام	خو بندم بر سر و شش و شش
فرستم زلف را با یک فل	شکیش را پس در کرد	خدا لم را بفرمایم که در خوا	بدین کش دو اندر و آ
بگویم غره را تا وقت سکیر	سندش بر قصه آر و بیک	مرا بگذر تا کریم بدین وز	تو ما در مرده راست و
شکم کنیا دوه پوشت شام	کرد و در عسرها با دیدم	زخمم کرد او بویست کمر	غم من بر دوش میست کمر
کران ما هر باں ز مهر سیرت	زمانه بر چنین نازی دیرت	نیغم من نیز جند دلی کر	نیابی سیرم و نایب کر
شکیمیایی کنم خند لیکر	در یاد از در خذر آن لیکر	ولی تا پست میم را دگر	کجا دارد ز روی سدی هم
کنند دل در آن سر کج هم	رسن در کرون اشج هم	زینم من بقدر او آسمان	زین کی بود با آسمان
کنند هم جنس ما هم جنس و	بگو تر با کوتر ما با باز	شاید با در در خاک استن	نه با هم آب آتش را
جو و شش نیست از جگر	تن زنده از مردان هم	بود سپر ما به دارا خشم	تبی دست نیست از دگر
نه بر روی و پست پست	نه از دیو و افسوس	ندانم که کس من شد	نه بر بازی تواند کرد و
بنادانی در افاق دم در	بدایمی بر روی هم	کریم چسپ و از تجا چن	ز شور پستان نایب شین
اگر شب بیز روی کی پست	ز تیری نیند کلکون کلک	و کریم دشت کشت	رطبه های مرا هم رشت
کر او را و عوی صاحب کل	مرا نیز اقصی پست	جو میند کردانی دست	بکر و بملو آ و ز و پیر
بزم اندر و را کرد و القات	بزم اندر مرا هم زلف	نخواستم کردن این قی	کریم جاکم شش و
فراوان محنت تیار و	بسی نیک و بد از سر کشم	یکی در جنت و در کین	یکی سر طلب کر کین
جو خوش ز دین شل آن	کبر و اندر چن و انا و	نه ساله نباشد سینه ما	بهر جای بستی کردنی
بودم عاشق و بودم	پشیمانم خطا کردم جد	مرا می کردم و او چ	دروغی کشم و خود را
دل من پست ازین از	قیمت خواستی بد از و	پنخ را شربن با یک	اگر چه شب تار یک
چنین کی جو بوم فیر و	برافسروزم و کرند و	نه دخی کس پس هم	بخش واری با او
نفرینش کوم خیر و شر	خدا و خدا تو میدانی	لب لکس را دهم کور	نه دست است جل و

میانیک زنده او بیا کر	ز مهر انجخت بازار و کر	اگر خود روی می بینیک	درویند فرویز و ازینک
که چشم مک صفت کردیم آخر	بیشک پیر و دیدم آخر	پیک از من بود که تا و	فریش را ز دل چسبیک
شوم پیشک اندازم را	که یک جویه دل صحت را	دل آن کو بان یک و	که در یک بیند و در پان
مرا خود کاشکی با در زای	و کر زادی رو یک بدای	دل را باشد زهر یا باشد	ولی باید که او غنچه را
نخندم خویش تن در ماست	بر آمد جهان از من ماست	دیر محبت دل جانم بفر	تن مالم بصد آمو ساه
بیانگر نشیم راستیم	چه خوار بیا کرد آمد بریم	مزاران دیرم است کز	سنورم پرده کریدید
سد آیم و او پروین را	چنانکه آبی مالی بر ساه	چگونه راست پند زنی	که ریزد آب روی منی
فرس ما حلال و حاکم است	که جای آشتی کی ماست	جو ما نیست شمشیر کلا	کشیدم شمشیر خیل یک
ز بس سر زیر او بر و نیم	ز بس با غمش و زانیم	برو کو عشق با میم سنی	که میم هست با او سنا
بخاک افتاد و کوسه میم	مرا بکند را ما غنیم میم	ز بس شد مک شیل از من	دیر سنیکم دانی نم
دلم کو رست بنیانی	چه کو رای دل چه امکنی	پسرم میخوار و پور و اندا	که در عشق سرخ و دجا
ز باغ احسن بر زخم را	که سر جابوید مدغم را	سز و کر با من و همدم	ز کس تم نذر و همدم
جو خود و بر کردم از کجی	خطای در چشم خود چه بوم	یکی کیم احسان جنت	جهان است که کون رسا
ترا خود و دو سر باشد	یکی جو حساب رویی	ترا رویی که مارا و خپش	یکی سپر و اردان سر
و لم زان که خبر باری ندا	بغیر خودی کاری ندا	نامم خبر عوسی ادرینک	که از کج کرد و باشد نیک
عروس کج سبنا را	آتش خام ریخا را	بدن تم جو او تمجو ماند	سر کل حسن کر ما
دلم صحت و دانتکم گایم	زیانی دید خود کاشم گایم	بی ست آزموده دریا	که سر کشن دل جدمیند
کنونم هیچ چشم کما	جو خاسم دیدم بسم اندا	مرا زین قصر سپردن کر	باید فرست اگر چه سر بو
کراید و قصر قصبه	ازین قصر شمسوی کیم	به ستاک فرزندم نیستیم	نیار ندازه و ستانیم
مکرش مرا در دل ندا	من آن دانه که در باطن	سراخا بود و سرکش	که فعل انجاست در شش
اگر خبر بکنج سر و بود	باید کردش سرخا	و کر با خوی کریم بر ستم	چنان شمشیر و جوشن

چنان در اردان کیم
که در کج کرد و باشد نیک

که در این کتاب
در هر دو کتاب
در هر دو کتاب

که در این کتاب
در هر دو کتاب
در هر دو کتاب

جیارت اوست باوین	برو با او که پستی عشق می بانی	جه بر خیزد و خون انگاری	بجا آید پس بر دشمنی
نهفته دوستی و زهر رقیب	همان بهتر که با او دلداری	جمعی جویم از شمشاد گلستان	جویم که یوم من ان پود و کشتا
که بندم نفس چای کو خوش	بذیر غار فرمان گشت شش	شود و دیو بود و پستی نشیند	کیرش آن سرش را منید
که وقت آمد که بروی کنی	حکایت کرد و با شیر سران	که باشد موج آن دریای شوم	بقصر آمد جو دریایی ایوش
که از پیمان قیصر شرم	از آن و از این آرم دارد	ولی از مرش شیر کست	ملک را در شکار تخریب
بجای شیرش کرد و در پاش	کسی کو که باشد اندک شش	سوی خواهد که باشد با تو	اگر چه مریم و راست است
سر آمد خصم را دولت جدا	طرب می سازد با خمر و	ره مشکوی چینه و کزیم	بیایک سواره بر شیم
تنی از خویشش شاهرخ	بت شهنش باستی می	یکی اب ازین دشمن است	جو دشمن شد مکار کار
کفایت کن تا پست آب	مکوهنید کن مغرم را فقی	که از خود شرم و ارای	به تندی بر زد آوری
به بی انصافیت اضاف	نیاید هیچ از انصاف و	نه سر کو هر که پیش آید	نه سر جز بر زبان آید
جوی خواسی از جانم برای	بر او روی مرا از خیرای	خرد و زین رویت و	ازین صنعت خدا و
شدم خشک از غم و در غم	من از بی دانشی غم	نماز جوی شیرینی	بیر جوی زبانت در
بیکسو رفتی را شمس	در حال ازین بی	که از جوی شیرینی	ترا جوی مرا شیرینی
نخاند و چون دم آمد	کجا دخی که کتم کو	جو چند جو خوش	خرازد و کان لال
کنم با او با جی سم	جده فریادی بی این	خطا باشد که در	جو زاب جوی کشت
بکاری میشدم در کار	بکل خندیدم و در	چیک بر خستی ز	قصای بد مکر
برو آن که از در	جوان در کار و در	تلف آن سوزاند	نه سر کاشی کید
که بفرستد پادشاه	نیست و آن ریف	بنجاری و خوار	پس تا چند بار
اگر چه شیرم آخر	چین طبل تی که	پس از مردمی	بیک که متقه
ترا و پست و زاید	جو خسر و ناجو	کله داری که	روان بود که
ز داتش باره	چه کرد آن	که کویم و	یکی دم شکر



از مجلس در شبستان فتنه
جوگر گشتی ز شیرین سرگشتی
کد شیرین که جاز تو دور است
جو من بوازدم و دارم عزیزش
نیغمه سوی او که با بایسم
که تعظیم شیدت جو حاکم
اگر جلوی ترشد نام شیرین
رطب خور خازن دیدن

شده سودای شیرین و نوش
و با یرم از غم تنگ گشتی
زیرش زینک مجورتر
صواب آید که با تویش
براش ما چشم مار نیسم
ز دست که کرده خاک بر
نخواهد شد فتنه و از کام
کد شیرین و جلوی بی وفای

و دران نشت او پیش من
حدیث از سر در می گویت
ولی دانی که شمع کام گشت
اجازت ده که از قصر شام
جوابش دادیم کای همانکه
خداقت را جهان سزنا
تو را می بخورم چو چمن نرم
مرایجا و می هم حقه سازی

و م عیسی بروینخواند مردم
ز شیرین سر زمان فتنه
یکتی در پس بد نام گشت
بسکوی رست سارا سام
شکوت جو که اکب آنسانکه
فلک بر خط حکمت سزنا
کبر خور و را مالکی گم
که بر ساز و بایل حقه باری
تو زور راضی شوی از جو مجور
عطار و را برای از دور
و فادایر و در شیرین
مجوی از جانب چو حاکم
کز و حاصل نداری جز باری

که بخت بختی را در پای

که بخت بختی را در پای

که بخت بختی را در پای

که بخت بختی را در پای

تا جعفر بخت شیشه

که بخت بختی را در پای

که بخت بختی را در پای

که بخت بختی را در پای

ساق کو دران او بشیند
یتیم نشا را چون می گویند

که بخت بختی را در پای
که مرکز در ساز و جفت با

که بخت بختی را در پای
که بخت بختی را در پای

که بخت بختی را در پای
که بخت بختی را در پای

چو تا قوسی و زنگی زدی
چو شا درواں مرواریدی
چو لاله باه بر کوپان کشادی
چو روزار این غنچه رشیدی
چو باکب بنر و سبزه رشیدی
چو بر دستان سرو پستان کشیدی
چو کاک لکه بر آسک دادی
چو نوشین ده را در بر دیتی
چو بر مسکویه روی شک دادی
چو بر مردای نیک انداختی
چو بارش رای فتح روختی
چو بر خنجر کان تیغ پر کردی
نوامای بدین را لکن
چو زخه زانمی از خون سیاه
چنان بدرسم آن بدر منو
ببر ده که او بر زو نوای
چو عالی تمام کن در افراز
که چنین که خنجر شدم
مرا آن کس بی کردم جهان
بدن که گریبان را طرازی
چو در انبیا کرد و نهر

شدی و رنگ چون کون
لبش کشی که مرواریدی
زبانش را بر کوپان کشیدی
در آرایش بدی خورشیدی
زبان شک بنر و سبزه رشیدی
صبا سالی بر پستان کشیدی
شهنشاکس که بر شک دادی
خار با ده نوشین کشیدی
همه مسکویه بر شک دادی
همه نیکو بدی مردای نیک
زمانه تیغ پر و کشتی
برجی نرسمه را خنجر کردی
همی زو بار بد در زده نر
پراز خون سیاه و سبزه
که بر زده باوی بدر زده
ملک دامن از کو سر قبا
طباب سر از گردن کشیدی
وزا خنجر تم برک کاسی
و فی نعت شدم در کاو

چو قند از حبه کا بوسیدی
چو حجت طاقی سی کار کردی
چو بر کتی نوای شک دادی
چو کشتی نم روزی محاسن
چو قلم می آوردی از نیک
اگر سپرو سی سپار دادی
چو کردی را مش خار زو
چو در پرده کشید می نو
چو نو کردی نوای مهر کا
مرا آن شب کو کشتی زده
چو کردی خنجر کجک دیتی
چو کردی کین ایج را سپر کا
چو کردی بلخ شیرین سکر کا
از گفت بار بر کجک دیتی
ز می لطیفی که کر بانگ دیتی
دین و را کت زین سپر کا
چو ز سپندی طبع را دیده
ببر برک که خنجر لاسه
نظامی کر زه زین هست

اجازت بخیرت خسرو ازیم بم آوردن شیرین

سکر کالای و با بوسیدی
بهشت انطاها در بار کردی
خنجر کشتی بر نوای شک دادی
خرد و خرد بدی نیمه رشیدی
کشدای مثل کج از روم رشیدی
سحر و سحر خط خور دادی
را مش خار و ان کردی
نور و نوری شستنی و لک
ببر روی شوش خلی انوش
شدی در همه آفاق
ببر روی غنچه کجکان دلای
جهان را کین ایج نوشیدی
دخت تیغ را شیرین کشیدی
سپاهی خسرو شمشیر بار زده
ز می کشتی ز می زین سستی
ز می شمشیر کبر و ان زده
ز جوش قطره در لای نو
ز او او و ز می خنجر کشیدی
زه تو زده شد مکنارش است
کشی بر گردان کر و خنجر
زین عطف دلائی بر سر کردی

جو دست از پای نداشت
ز غیب نیک مردان کرد
ترا حریفی بصد تر بود
نه ایند کم کن عیب جوی
جوسایه نسیا انگشت
مشو این رخ کوشش فام
در آب نرم رو منکر خوار
بکست ساقی بین دهنه شیر
جو کین غنای ز خسر و کردیم
سیره از بزرگان نتوان
جو خسر وقت بسیار نیست
پسر روزانده خور و از بهار
در ان مجلس بهر عام کردند
بخشیدن آمد دست در
طلب فرمود کرد دل رب
سهامی بار بد آواز بر دست
بهر پرده که او نخواست

بهر پرده که او برزد نوی
ز صد دستمال او را بود
ز خوش نشینی آن سی ساجون
جو کج کاویا کن دی نونج

بحرم بای سپر ما خود شاد
منه زمدی ز چشم مد آرد
منه بر حرف کس بود کجاست
بر آینه ریا کن سخت روی
که و این کج یار جوش منند
که بر خنجر زکار و مردیم
که تندی که ز نهار خوار
که آن ندان نماید بلکه شیر
ز کین خسر و ان چهره شام
که از هم دست غنای شادی
بزرگان ریشخند از دیدگان
نه با تحت آشنای ندانم
می چون شوق در جام کردند
زیمش گشت از جو اسر جانی
وز این مایط شد کار

کزین میگردی خوش آواز
کلیل وادی که بستندی
برافشاندی زمین هم کاوش

بجاری میند سحر درویش
منه زمدی ز چشم مد آرد
بیب خوش مکیده نمایی
حفاظ آینه این یک سیرس
نشاید دیدم غم خوش را خود
که جوش شیران آن خجسته
بر آتش رخ منه کون جود
هر کج ز نداشت دیار
بدر با کم ز خود را بسنج
نمک آن که با دریا نیز
فرو آمد تخت از رو
چارم رو ز عجب تار کوفت
خوش جنگ را شکر برآ
ملک جوش ز نوش ساقیات
در آمد بار برون میلست

زود در پیش شه خدا که دلی
جو با در کج با و اور و دی
ز کج سونته چون ساختی را

صفت بزرگ مجلس خیر و نواهای بار بد بهر می

که او هم محرم باشد بر خویش
تو چشم زلف پنهان بای طایب
بیب دیگران صد صد کما
که پیش کن کوی عیب کس
که زود از خام و پستان لم
بدان رخ بی خروش زنده
که وقت اید که صد سوز
ز جک شیر مایه نام شیری
کز کین زان قاف و نونجی
ز آب خور دماهی خور
روان ده ز کس آب کلک
عنا بار ابله آواز کوفت
بخاری ز معده برپ آمد
غم دیدار شیر و دوش آرد
کز قه بر بطی جوی آب دست
پس از غنای بسیار بر دست
ملک کجی بد و انداخت آرد
ملک و او شرا که کوه قبا

چین نرمی و انکه خیر وانی
ز سر بادی لبش کجی قنای
کبری سونتی صد کجی راز

بهر پرده که او برزد نوی
ز صد دستمال او را بود
ز خوش نشینی آن سی ساجون
جو کج کاویا کن دی نونج

زیرین از تخت آرام داد	بر پسم خاص مار عام داد	بفتح ابواب و لت با مداد	ز در یکی در آمد سخت شاد
زیرین بسید و کشا شاد	بصاحب دقتی صاحب طراش	توزین تخت باش خوش و	که چوین نه شد بهرام چوین
که چوین نه چوین نمی خست	که چوین نه دشمن پروخت	شهنشاد از دل سیکامی	مثل ز در تن چوین بهرام
که بر مازانه چوب زل	فلک بر چوبک چوین زل	چو چوب دولت باشد بر	مر چوین نه چوین شد بجاد
نه این بهرام اگر بهرام کور	سر انجام از بهانش بهرام کور	اگر بهرام چوین نه زل	ییا تا بکری صد کور بهرام
جهان در جهان ریش مکور	تسای جهان را ریش مکور	کجا آن تیغ کاوش جهان	تباخجه با درفش کویان و
کجا آن شیر کشتی شیر کی	نپستی که در با شیر کی	بسی مردان کوار شیر کور	غریب خاکیمان با و دست
بس لک کجوان کز و به پر	بجای ریشیا بر دل نه تیر	ز مغوری کلاه از سر زور	بسا واکس روز خوش مغرور
جرنج از در و غوغا کور	بسی باشد که از غوغا کور	خورشها نمک رو تازه و	نمک با مد که نیر ناز و
بکوا اگر طبعت سیل دارد	که افروخته و با شمشیر	مخو رختا که خرماکر و دغا	کذا رشتن در بان خم نیر
جنان خج را کز ضرورتا جات	حرام دیگران باشد جلات	میتقی که این درواز باشد	غم و شادیش انداز باشد
بجو بالا ترا ز دوران و جی	کمش پیش از حکیم خوشی	بقتدر شغل خود باید زدن	که زردوزی نماند و ریافت
چونیکو و پستان ز نه	بید با بیدقت بافتد	ز فتنه شدن و نوا	ره پریم و کس نه با و
بتیدیل قهیمان در زدنک	بکالای تیمان در زدنک	که کشت یکم کشت نه برد	نمزم نه و امانی خیر و
نه سرخی درخت راست یو	نه سرودی سرود راست کو	بسا که آرد جره درین	بسر یکجای حایل کردن
بخون ریزی کس شیر کور	که خوش کرد که جودیر کور	ستم در مذنب دولت و	که دولت با سکه آشت
خری درگاه و افتاد و کجا	کمیون و ای بر خروای بر کجا	کپس خوان علوی کشت	با نچری غالی می توان کشت
جو دریا بر من موجی و کجا	پسر بالا ترا ز او جی که و کجا	بسم دیگران زیر من کج	کروین خد کرد و کسیر
نجد از اندرین آشت باز	کزین کار در اناخ عطا	شوخانش جو کرا قند جی	که باشد خاشا شفیعی زی
شندم مک در بنجر حان	یکی بوست از آشت	جو با او ساختی ما جی	بیان ترکی پروا شکی
پرسیدند که خطا خیر	ز پسران کس نباشد کار	بکر کفت اگر پسران	کجا طعنان پسر کاری

که چوین نه چوین نمی خست
مثل ز در تن چوین بهرام
مر چوین نه چوین شد بجاد
ییا تا بکری صد کور بهرام

نمزم نه و امانی خیر و
بسر یکجای حایل کردن
که دولت با سکه آشت
با نچری غالی می توان کشت

کزین کار در اناخ عطا

دشمن چشمش زلف شکلی داشت
همی ز پسید کرد شوریده را
کند بهاروی در کار سپرد
بمولای سپرد آن باوئی
وزن باغ و چون باغی شد
رنگا و کوشند و پست
و کرد و در صفش کوی تو
از آن خوشبایان شکست
از گرمی آن هوا در کار او بود
ز مریم بود در خاطرش
به پنهانی قناعت کرد از آن
جوشا نشنا به صبح آمد بر او

همه کارش زلف شکلی داشت
کند ناموس عیش و شادی
به شهابی رویتما خیزد
سرش سیر آمد از صبا بجا
کینک جند را با خوشتر
جو دریا کرد کوه و شت
پسنگ خوشتر و داو کو
جوانش کو نموده شد فروزان
موافقی که گریه دارا بود
که مریم روز و شب نیتش
بیاد دل نهاد از خاک آن

دین کمال کو فرمان می کرد
جز از راه زندیان سر و جاک
بنو داری پستش می بختی
بگماون و نه رخت برت
بمی داشت از دنیا بود
وز انجاسوی قصر آمد به تعین
مورمند و آن آمد خرنی
ز لای و که خرم مدباری
ملک دانیت کا میا ز کرد
بمهر آوردش رخصت نمی
بودی بکیزان بی یاد و دل

ز مرغی ملک موریه را نیافر
کین عوی کند و یوانخ و با
کییدل بود و بیست و
زده شایو در قراک و
ز غنص حار یا یان زیبا
پل جاب یا یان سیل
پسکت مال غم رفت بکینه
شد آن آتش که جلاله زاری
بمید آمد و ارا کار کرد
بغض نرسم فرصت نمی
وزان اندیشه می خمد چون

اگر هشدن خیر از وفات بسلام

کشاد و ابر و جهانی و لولوی
زین آسوده از تشنه بود
یک اراج از باط شکوه
بر و انوز و کوشور خدای
نیارست از سیار پست بار
که رستی زده و قدر کیست
جوان و جوان طبع و جوت
کیشد صف غلامان سر

در پیروزه کون کبک کشاد
بغال فرخ و مین و زو
پسر پرده بدر کیشید
طرف داران که صفت کیشید
ز بس که هر که با شب افرو
دران صفت کاشن زیم کیشید
بدست اندر تیتج کهر و
ز خاموشی دران زیند بکا

در پیروزه کون کبک کشاد
بغال فرخ و مین و زو
پسر پرده بدر کیشید
طرف داران که صفت کیشید
ز بس که هر که با شب افرو
دران صفت کاشن زیم کیشید
بدست اندر تیتج کهر و
ز خاموشی دران زیند بکا

سپاه روم ز در کسکند
تج به زلیخا و ابر شکست
به پیروزی جهان زامده و
نهاده چهره وانی تخت خیر
سایطنی که درون کیشید
زینست پست پاغی خوش
در کتخ منی است بر و
پیش کر ز رشیدی سیار کیشید
جو دست شاه بحری کهر و
شده شغلان نشد و

که جز زدی تو باین ترکش فلک را تا کان بی زه نکند تو این خوش شادی ماند خوش که امین برع را پنی رپی کسی کش زندگانی درود که تا اندر تست نیم جا غم دیش که دنیا غم نبرد ره آورد عدم ره تو خاک بسا ز نام کا بجا مردی نظامی را با تایش رسی با نصافش خلاق شکوید ز سر درواز بر داشت با	که سندی بزرگش را نوازید سکا کپس در و فر نکرد که داری را در پس جا پیش کز آن بقعه برون تا یقینی بوقت مرگ خندان بخت بتو خواهد رسیدن هم عرو پس کشته ماتم نبرد سرشت حاف که کوهر ملک بسا مرد را که رویش زده یختی و جشایش رسانی بانه افش خلاق شکوید ز سر درواز بر داشت با	که جز زدی تو باین ترکش فلک را تا کان بی زه نکند تو این خوش شادی ماند خوش که امین برع را پنی رپی کسی کش زندگانی درود که تا اندر تست نیم جا غم دیش که دنیا غم نبرد ره آورد عدم ره تو خاک بسا ز نام کا بجا مردی نظامی را با تایش رسی با نصافش خلاق شکوید ز سر درواز بر داشت با
که جنین سل بر نسل ترکش کیا در زیر پشته شیر که دست آدمی فرود نکند که شیرین زندگانی غم نبرد جو کل کردن زمانه است که خود روزی رسالتی هم ملک جهان نرود که نیک و بد که آید بد قد کشتی در آن که دایک فروغ ملک بر شد ز می همه زندانیان را زد کشند بخشت از هیچ و تقانی خراجی که بر تو داشت از دنیا بداد و صل و نور و مذکبه که خیز و بجای کل کس را ز رای ما و شاه خود زند و آن یکی دیش نبرد که کار زنده شل از خیر و نی بجای آورد شرط و پند که با کس دنیا زور را می در آن محنت جو خرد دل	که جز زدی تو باین ترکش فلک را تا کان بی زه نکند تو این خوش شادی ماند خوش که امین برع را پنی رپی کسی کش زندگانی درود که تا اندر تست نیم جا غم دیش که دنیا غم نبرد ره آورد عدم ره تو خاک بسا ز نام کا بجا مردی نظامی را با تایش رسی با نصافش خلاق شکوید ز سر درواز بر داشت با	که جز زدی تو باین ترکش فلک را تا کان بی زه نکند تو این خوش شادی ماند خوش که امین برع را پنی رپی کسی کش زندگانی درود که تا اندر تست نیم جا غم دیش که دنیا غم نبرد ره آورد عدم ره تو خاک بسا ز نام کا بجا مردی نظامی را با تایش رسی با نصافش خلاق شکوید ز سر درواز بر داشت با

صفت عبد و او شیرین

که جز زدی تو باین ترکش فلک را تا کان بی زه نکند تو این خوش شادی ماند خوش که امین برع را پنی رپی کسی کش زندگانی درود که تا اندر تست نیم جا غم دیش که دنیا غم نبرد ره آورد عدم ره تو خاک بسا ز نام کا بجا مردی نظامی را با تایش رسی با نصافش خلاق شکوید ز سر درواز بر داشت با	که جز زدی تو باین ترکش فلک را تا کان بی زه نکند تو این خوش شادی ماند خوش که امین برع را پنی رپی کسی کش زندگانی درود که تا اندر تست نیم جا غم دیش که دنیا غم نبرد ره آورد عدم ره تو خاک بسا ز نام کا بجا مردی نظامی را با تایش رسی با نصافش خلاق شکوید ز سر درواز بر داشت با	که جز زدی تو باین ترکش فلک را تا کان بی زه نکند تو این خوش شادی ماند خوش که امین برع را پنی رپی کسی کش زندگانی درود که تا اندر تست نیم جا غم دیش که دنیا غم نبرد ره آورد عدم ره تو خاک بسا ز نام کا بجا مردی نظامی را با تایش رسی با نصافش خلاق شکوید ز سر درواز بر داشت با
که جز زدی تو باین ترکش فلک را تا کان بی زه نکند تو این خوش شادی ماند خوش که امین برع را پنی رپی کسی کش زندگانی درود که تا اندر تست نیم جا غم دیش که دنیا غم نبرد ره آورد عدم ره تو خاک بسا ز نام کا بجا مردی نظامی را با تایش رسی با نصافش خلاق شکوید ز سر درواز بر داشت با	که جز زدی تو باین ترکش فلک را تا کان بی زه نکند تو این خوش شادی ماند خوش که امین برع را پنی رپی کسی کش زندگانی درود که تا اندر تست نیم جا غم دیش که دنیا غم نبرد ره آورد عدم ره تو خاک بسا ز نام کا بجا مردی نظامی را با تایش رسی با نصافش خلاق شکوید ز سر درواز بر داشت با	که جز زدی تو باین ترکش فلک را تا کان بی زه نکند تو این خوش شادی ماند خوش که امین برع را پنی رپی کسی کش زندگانی درود که تا اندر تست نیم جا غم دیش که دنیا غم نبرد ره آورد عدم ره تو خاک بسا ز نام کا بجا مردی نظامی را با تایش رسی با نصافش خلاق شکوید ز سر درواز بر داشت با

یکه که نهاد او بش که گیر
چو روی چو بوی رخ صبر
فرو رفت آفتابش سیاهی
فنا کن رخ ازینک نسی
با دل عهد ز نو را بیکس کرد
ز بادی کاکلاه از پسر کند
جری پی درین ام کلوت
بسایه رخساره که چو گل
که اول دست را خوارش
رهای نسیم که دنی غم خیزد
کرت صیقل نیست ازینک دم
دو چنان بد بو حسنی
همان ز سرست و توی کش
جو بر کرد و فراموش است
حرام آمد طعنه تا کرد
جو کس هر چه کند اری بخیزد
غم دنیا کسی در دل ندازد
و که زاهد بود صد مدد شد
مکن دل تنگ از شصت کل
بیز باقی که آمدش گیرند
جوان سیلاب غم را مایه

که پشت مرد خواهد ما دور
تا ز جان سیر شده دل زینما
بند و خاک شد از تخت شاهی
کسی نشیند که شیشه نسی
با حسن عهد با را لکن غم
کیا آسوده باشد سرور
که چون نی پرد پی میانی
که شد در کار این و بی
که با جرمت در دست
کمش سختی که سحر میزد
نصبت در جهان یک شکم
کیا مدد طبعش شود
بکم خوردن آن ست از بهار
بدشواری بدست آمدست
بدار و طبع را محتاج کرد
جو خوردی کشت که بکشد
که در دنیا وی نه نذر
که تو پرو کنی تا او نباشد
که به باشد کل تنگ دل
کری آن مدفردان نشیند
پسر چون زنده ماند چون

در اندک کار اندام سستی
جنان ز جان شریک کرد
ناید شیشه از تنگ در دست
خینلست آفرین را و لات
بدن قالب که بادش در گلا
بدن کوبنا بر باد دارد
جو خرکوشان رو با بانگ
نظر کردم ز روی تحریرست
بیمه دهن دور کرد و دستار
اگر خواهی جهان پیش کرد
تبی تابای دار و ندرستی
جو گیر و نا امید می در لک
مشو بر خوار و جو که مان
نم خوردن کسی است بخیزد
جو باشد خوردن کل کس کور
جو دنیا را نخواهی خند بوی
اگر و اعط بود و یکدیگر جو
دین صحرا کسی جو جای کیر
هنگام باین پهنای نیک
جها از نام لکن تنگ د
کسی خوش مند و سیر

به چاری کشید از تن درستی
بیشتر هم جها هم جان کرد
که با زان شیشه را سیم گشت
که باشد هر نادی را نمانست
مشو غم که مستی خاک را ست
مباش این که بدنیس یاد
بروبه بازی ایغاب حرکت
نخوشهای جو خارش دست
با دل پستی و آخر خاست
سکم واری خوانی شش
نخستینما خیسر و طبع ستی
کند راه ربای را فراموش
بکم خوردن میان جبهه
نیز خوردن بروزی صید
بناشد طبع را بکشت کار
بد و لوی بد او خند بوی
بیکتن نامش که کرم زرا
ز شمش خاک و آبش کمر
شب و روز باقی در لکن
که از بهر جهان تنگ د
جو دارش ماند از نین

که صابر شو در غم روزی کند جو کوی اغانی خیزان به بودگاه مراد آن که دیر آید فراغت تویی که نسل شایان سر هراس چو باید این چنین بی شدم دل و که باشی چنین بی صبر و غمخوار بدار یک کلمه آید بدیت بسا درها که باشد که در غمخوار نباید راه رو که زود در اند ز پستی ابر چون تنه نیاید اگر سپودی بخودی زوینان جو وقت آمد که آب آید روی وین غیر شاپور رخروند تو بویی چون گل صبر که با دین نمی خنجر بسیار راند سجاشد دین غم روزگار یکی روزش خلوت چو خنجر پس دم با تو کار چنانی دل را که بهمانه بر تو رقم کنونم نوبت زفت درام جان و لک شد آن خنجر	ناید هیچکس جاوید در بند که سر کو فقه خیزد و در گیار که سر کو زود خورشید زود دست مثل کشی سپس در غمخوار ز بهر عشق تب از زم بودن سر تا مات بر سواهی کشد کار که عاقل کار بکشاید یکت بود تا موت یا فخر زه را که سر کو زود در اند زود ماند بگیر و بخت اگر بکشاید بود تا خورده بجای کار است ناید دولت در کار باویر بکار او را و باو بخت خند کنون عین شمع کشی ز درخشا بخشارش غم از دل بر کمر نه در تن دل نه اندر دل قرار پادشاهی داون مین باو بشیرین	نباید تیر دولت بود چون گل ازوید هیچکس باو بخت نشاید دل چنین از دست داون که عیبت از بزرگان باو بصیر اگر عاقل شوی نامت بر آ که داند کار فخر باو چون بسا دیبا که بای سخن و زود مراد آن که دیر آید فراغت خری که شفت مرگ کیر دایان بی در کار خسرو و خدی کنون وقت بکشاید مرگ شایان جو با نوین سخن بختی گرفت که ای سپور روان به جهانساز اگر به نه شکی ای بری نو دلش را در صیوری بند کز میسر نو دلش دای شایان چونم شمع تو زان رو که بخت جو بخت این سخن باو بشیرین جو بختی بر آمد تا توان شد	که آب تیر زود و بخت که کار بی و کشاید تا بدست بر بی صبری بخت دل به باید ساختن باو دایان دور و که جابر شوی کامت بر آ باید ساختن باو بختی اکنون که بود و ازرق آمد در نور زشت و خنجر نو دایان بی بختی و دشواری کشاید که بر بالا دشواری رود آ بت بی صبر شد باو صبر که زان شدت چو بخت نشاید خوشی کشتن زباید بسا دشواری در بند کز بدان تا کشاید باو که تیرش آستین دولت افت ترا دایم جهان زندگانی که میدار پسیم باو بخت ز غم در شمع بخت آن سرور کل خنجرش برک را غواش
---	--	---	--

که چون شیر ز خمر و با برن
شده ز اندیشه جبرانیش
تن از بطن قتی پر دانه شده
خوارف خوش بی را گشته
دیان خشک و آب از گشته
دلش خرقه آتش زنی دشت
ز خواب این سوختن باغش
زمانی بر زمین غلطید خاک
کسی برشک از بادام زد آب
درختی بر شد و چون کند نور
بهار می زده چون خسته بهما
شیرین سخن آمد بر دل
بصد همدان و سلطان
مرادی که بروی دل نهایی
بهار می بر روی کشیده
هر آن آتش را بدود و دوت اکون
که بی بوسه می بر دشت زان
بخود بخت کاشی رخ همگام
اگر روزی بهیچ یک آنگاه
جو بسیار دیروز نیست
به رکاه میهن نو که ز کرده

ز بجز دیده پر کو سر می کش
دل از تنگی شده چون بوی
جو مرغی بای بند و گشته
جو دریا بر سپهر کو نشسته
بدان آتش بدل و دو گشته
ز بی خوابی شد چشم سرخ
ز سیکر حدسک افغان
کسی وید فلق را بغیب
که از آن گشت چون آب فکا
ز سبب گشت چون رخاک سیاه
بخت افتاد بر شک گردل
ولیک آنگاه که بر خند سیاه
بدست آوردی از بخت
بر بودی گل بل غلام نهاد
یشتانی نادر و سوداگون
که بی یارست ز قن بر پی شاه
جز آگهی تو این سپو ده گشته
جه کوید عذر خواستی چو نهشته
هم آخیز می گشتی بود
رنگار شا بانورا خبر کرد

بسال کو پند می کشته بر جا
سوار باد و او به پندش را
کسی از بای می افتاد و جوت
گستاخ و رسته کو هر چه زد
مکر و دوش و دوزان که دل
پی پی سپهر و جگر پد لرزان
جو سپهر ز گستاخ و نهانی بند
یکی چون کی سر سوید و بی
کف در کس خواب می کرد
کوهن از آن محنت بر نشسته
ز کجا و جگر تا قبیله
کسی باخت کجای پسته کار
فرود آمدن کمانیت کجایی
باب زندگانی دپت کردی
کسی فسخ سر و شش آسمانی
در آن تنهی بهر می بر بادام
که امین ره از ره برده بود
سزاوارم بصد جنین که پستم
بصد زاری ز خاک راه بخت
دل با تو موافق شد بدان

دش در بند و جانش در پرتاب
فرو افتاد و میزد و دست بر تاب
کفر فتنه خون دیده و منش را
که از میدان میزد و دست بر تاب
مژده چون شسته در کو کشته
که افتد بر سر پوشیده باد
شده ز و ناگاه کاسه خند از آن
بنسیر کبرک از لاله بکند
یکی بر جای چون کاف میزدی
ز کبرک لاله را سرب می کرد
بیک دارا طاعت را گشته
بغارت شمشیر خیزه در خزینه
کمر دی تا تو می زین خوبه کار
ز بسا فتنه آتش بی باغی
نمان شد لاجرم کردی کردی
دلش دای میانی کار می
پیشانی خور و ادوی لارام
که امین دیو تفتیش که بود
که آب زندگی کم شد رستم
ز بس خاری شده با خاک را
نیصحت کرد و پندش را

زبانم را به این گوی
چون می گویم از این

کمی از این بگو
در این بگو

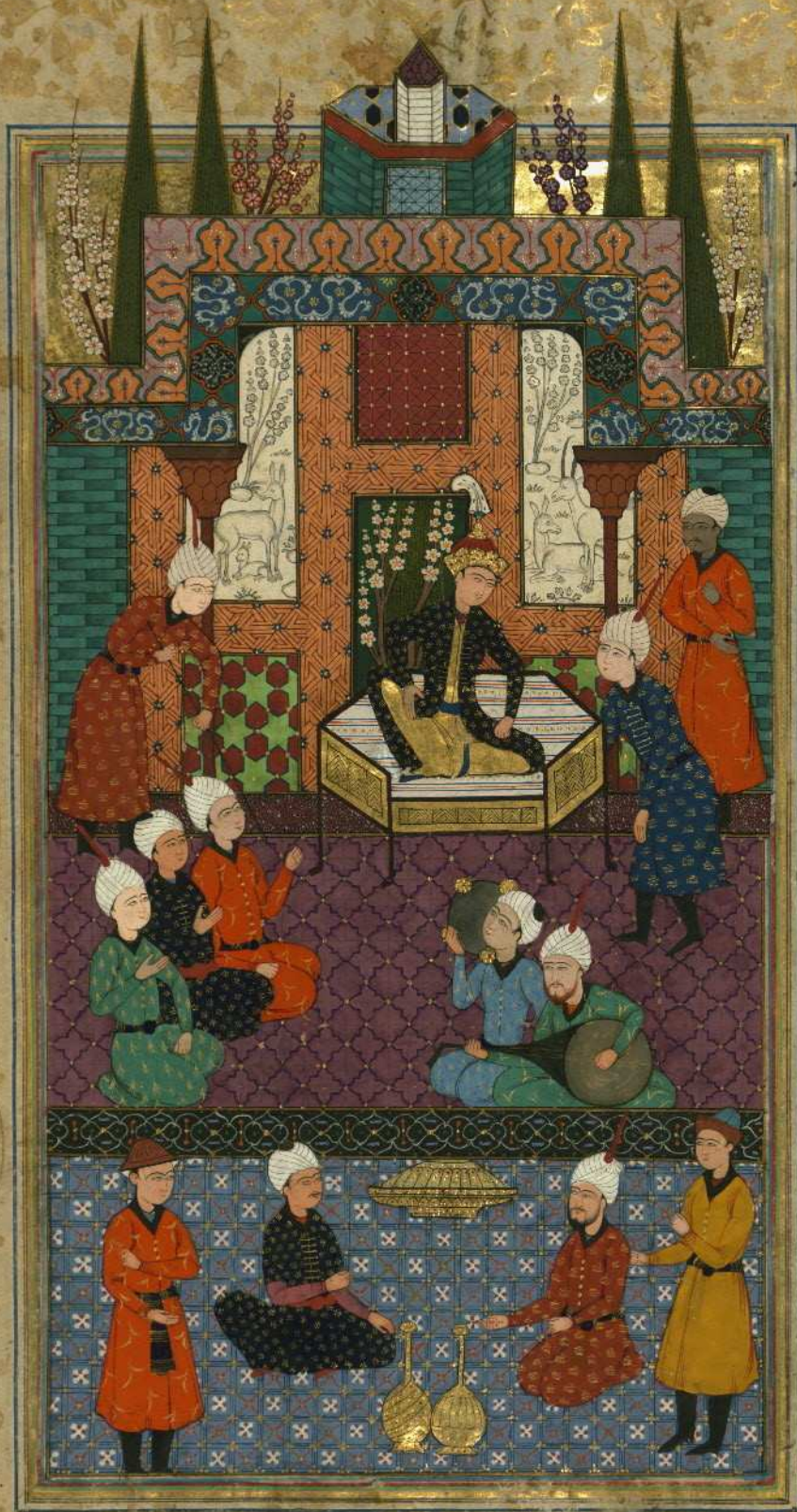
جو خیم خست من سید کاشتم
 کجا آن نو بنو محسن نهاد
 کرا خوانم کرا جویم عسیر
 کجا این شش بهشت
 کجا شیرین آن شیرین
 عروسی بان روی چسبای
 کبیستی بکشت رخاوش
 زنی خصمی افزون کشت بخت
 دین بر خنده خوشتر آن
 نه بند از پای می شاید برین
 غم یک تن مرا خوانا تو کن
 ز جز بر وارم و بر خود نهام
 به و خوشتر شید را بر خوشی
 شراره زان نذر چه تو
 دل تاریک ز فوم را
 سیاه بود زکی خوش میداد
 جو دولت پست تحت آرام
 کس از بی دولتی کامی نیاید
 نو که دم کار ناپستی دارد
 بسی خواند ازین فضا نیاید
 چنین دفر آورده آن سنج

به میان سید و بی کاشتم
 بهشت عاشق ترا در کشان
 کبی ربو و کمرش آن
 بهر شب تا روز افیانت
 شیرینی جو آب زندگانی
 زمار و ساختن زیر عاری
 کبی پنهان کشیدن رخاوش
 زنی یاری فروز کشت بخت
 در ویاخته کجند یاد م سر
 نه باین بندی شاید برین
 غم چندین تن اکنون می توان
 خرازانده آید ازین کام
 بهر حجت رسیدن تا بناکی
 که این بر پر کشت آن مع
 تن پاریزم راست آمد
 بدردی میرند چون کشت
 بدولت با تو جان عام فر
 به از دولت فلک نامی ناید
 کجا خواند ازین فضا نیاید
 جو عشق آمد کجا صبر و کمال

کبی رفت امی نیا آن
 نشستن باری ویا خوش
 ز جندان زکان نامین
 کبی کج زدن بر پشند
 کجا آن تازه کج کشت
 کشتن کل نهادی روی
 چنجهای کشت می شنیدم
 مرا کونند خندان خوشتر
 من آن مرغ که افتاد بخت کام
 جو من سبکی پستان را دم
 مرا باید که صندل خوشتر
 پر کشته دلم بی نور از غم
 کو اکب نیز غم رخاوش
 نخواهد دل که تحت تیغ کیم
 نیشد خوش در سون نگریم
 دگر ره انکه ز خود رو پستی
 پس از دولت کشیدن دوست
 بدولت یا هوشاید بدم کام
 به کاری در از دولت بود
 صبور کی و با غمهای دور

کجا آن ورد با جان و روش
 شهنشاه و رزم و بال
 نمی بینم کبی رخاوش
 کبی خوردن می چون
 شکر خوردن کج کشت
 کشتن سبیل موی موی
 خیالی بود یا خواب که دیدم
 که اند به زتاب جان میشد
 زپشتین خانه در بر شینم
 جسد از بند پستی را دم
 جو من صد غم خورم و شویا
 نیم مجسمه دل بخورم
 پریشانند از آن ناقص
 نینوا اسم که با دل خست کیم
 بیاری جای و بی بست دم
 که با دولت نشاید کج
 که با دولت کبی داوری
 جو دانست مرغ آمد
 که با دار کام چای دولتی
 هم آخر شاه و مانند ازین
 که برد از او ستادی در

ناری کردن شیرین در من تر فرو



بستی تیغ کمر پس که دید
 دین آتش شد برهمنی
 رست کردن بهرام روشن
 سراج رت که خود را شست
 جهان من بی اندرین شست
 که امین سپنج کل را کو نرو
 جوشا دخی و غم را جای رنو
 سروازی که پست از سازو
 جهان را بلیق توین سوات
 نشاید که در دیر است تو
 سوی چین شد در بر چرخ
 تم تها نه بر او چون کسی
 جو سر بر که دما از بر می
 بر کار حل خوشی نه نظور
 ذنب میخ را میگرد و در کار
 ملک سر ملک را میداشتی با
 جوشه کار ملک برقرار
 چنان که بس که پای جهان
 جهان خم شد از گشایش
 شه اور از شاط و شاکو
 جوفخ شد بر و چشم شمع

پسرش چون کجی مندی بریدند
 چنان که روشنی سر سایند
 جهان انجمن جسم ام کو ش
 زبتم نیک دیدن چشم دیدت
 مشعبد را نشاید باز نیست
 نذاشتم قوت یک کل زرد
 بجای سب بجای پای کو بند
 دیر کسب بد که می نی کوز
 لکد خورون خور و در کار
 که نغو دست با پس با کار
 پر ویزش بر بر شای
 بدو اندر کلنده بر زحل نور
 شد چشم زحل تنو ابرار
 بدست اندر سماق انو لک
 قوی رکشت روز از روز کار
 بشت تابنده تر بودنی مس
 فرود آمد و افروزش افرویش
 زمر و ساکان تا غلبه
 در اندر سنده شیرین تبار

شنبه برعد و فیرو کشته
 رجنه ای خلاق کس نسته
 ندیدم کس خود را دید کشت
 جو از سر و غنا حید بهرم
 که میسر و را داد او بکند
 همه تلمه کشت تو ان سر و بر
 بجای بکست مطرب بر کشت
 تو زخت کس پست این علف
 کملک بر سر کشتی تدبیرت
 جو بر بهرام جوین بند کشت
 ز نورش سره و غر کشت
 عطار دکرده زاول خطو
 بدین طالع کرو پرور غمت
 بر او و زار سپیدی و سیاهی
 کشید از خاک تنی بر شای
 بران تحت مبارک شای
 ز کسل انجان روشنایی
 ستانم کفر و شکت
 نه آن غم را ز دل شایست

بر تخت نشین چینه و پادشاهی

همه روزش بر از نور کشته
 مکر بهرام و شخصی خسته
 در پست آن اندک و از شرم خود
 یکام و شمشاد کام و کام
 که باز ششم نداد از رویه
 کمی صافی توانی کردن کوی
 بجای نوی که بر دار و او
 تو خواهی پر کشش کن خواه
 را راس عقل را جای کریت
 بخشرو ما ندیم شمشیر و شمشیر
 اوجا را القضا بر سپهر شمشیر
 دین پرده بی بازی خن
 سعادت داده از شکت
 پیروی من شمشیر اهل کاش
 ملک شبت با فیروزه کوش
 ز شترق تا مغرب نام
 درو کو کمر شتی در میرا
 مبارکجا و کشتن لسان
 خراسان را در افرو و افرو
 بصد ملک چنین کموی دلدار
 نه غم بر داز را شایست

شوخ و آمد سوی بسم
بر پت شکی بر کمر بار
ولیک نخت و با می نوش
سواران سب در میدان
جو برق و تیر مرکب تیغ در ده
غیر کوک و پس از ده مر در کون
بسیل ماران آتش خوش
اغل در جان کهن سازی نو
ز بس نیز که بر سپر پیسته
جنان پیشه بر در حیات
چشم میری که جهان گیر
نزد بر پای از مر آب و
بسوک نیز پای سپه فنا
جامه ها خفند و کمری بر
جزیر سنج پر قماش و
نزدان تیر شد بر ترک ریزان
برست شمعان تیغ ظفر
نظر میکرد و افست جیتی
بط کینه چون پله را فتر
بر و فوسل مای خوشستن را
نرخن جندان روان جوی

نزد را جامه کرد تیغ در جام
جو ابری کوکی در مای خوش
ز شیر و جهانگیری جوش
دیلان نش بر شیر کشته
گفت آورد و بلبل گستر
و مانع زندگان را برده از گوش
زین را زنده سیما در گوش
قناعت دیک می نایه نمود
فریت را و بر اندیسته
که زیر پرده گل باد شکیر
فروغ و از غره در و مایه
نزد پوشان کین خواب
صبا کیوس پر جهان کشاد
یکی شیر و دیگر بر شش
نیستانی در و آتش کنده
که ریز و برک وقت برک ریزان
نسک غره در و مایه سیما
که بار از رخا کی شود پست
در اکل پل شریخ زک بری
ببای تل بر و آیل تن را
که خون صرف و سر می جوی

چهل خچر را از زمر و کار
جو اگر گشت جرم جهانگیر
دو لشکر و بر و بر و گشت
سپاه روم چون مای خوش
رکت تیر و چاک چاک شمشیر
جنتهاش نیز نعل گشته
پسوان تیغ برق افکاش
پسنان بر سینا ستر گز
دران پشه و کور از شیری است
نزد کشت تسمه خنجر در خون
عقبان خندک خون شتر
زنج خون که بر می شمع بوق
برک سروران سپه بریده
فرو بسته در اخی غای کان
نزدان تیغ شد بر خون شال
نهاد و تحت شمشیر پست
بزرگ امید پل پست
جو وقت آمد ملک را کشت با
ملک و جنش آمد بر پست
شکت افقا و جزم جهان
گمده رویان بر شگل پنجر

کزین که از میدان کارزار
بجنگ آمد جو شیران غیر
جناح و قلب راصف در
جو ابرته چون برق خروشا
درید و مغزل و جسمه شیر
نرخن بر کتوانا نعل گشته
سربان سوسو و ندان کز
جهان را روز و رست سحر کرد
نیش از خور و نیش شیری است
بجست پای سپان دست کون
براست که کپان بر شست
پراز خون کشت طایک حقی
زین جاسپان امن دیده
زبانک نامی ترکان مای کان
که باشد یک و سنگ از دنیا
کشید تیغ کرد و اگر دینی
بساعت سنجی اصطراب در
مبارک طاعت این لحظه
سوی جرم شد جو شیران
بفخ فال خمر و گشت پرواز
جو موی زنجی کشته کمر

کهنه و چنگ و فلک در کینم
 جو با و لایق و لبر کفتم
 خنتم با و وادی است کردی
 بی خیزم در آیدم بیدخوا
 بران غم که ره در پیشم
 من اول بن تاپون غمت بودم
 بدست دشمنان محکم تو وادی
 بی تابمت خوش بودم کجینم
 من را کار شدن غافل بودم
 بس که بای و دینک پیشت
 زیم تح واران بسلام
 عتابی جا پرینم که دیز
 فرس می اندازد بران
 عظیم آمد بکشتن حال معلوم
 وزانجا نیز کیران پاکیس
 جان و دیکش عیسه شد
 حدیث آن و پیش از دفع
 بگویم چون گر گویند گفت
 جو روزی چند شاه آغا
 زبس لکگر چپ و شد بنو
 جو کو آئین از جانی سپید

ربا کردی جو کردی شهر ندیم
 غار عاشقی در سپر کفتم
 بیستی در اباست کردی
 و یک آنکه کز و ن آیم اچا
 شوم دنبال کار خوش گیرم
 که هم با تح و هم تحت بودم
 چنین دانی تو بر جانم نهادی
 بدیشت بود با من خوش شد
 که همان خن بدول بودم
 ز راه کیلکان شکرد بد
 بره رقص و شمس آرم
 نمکی در میان کین کین
 که با او راند و بود از حاضر
 عظیم از روم را آن فال هر دم
 به طعنه سیدش قیصر
 که دخت خوش مریم را بدو
 که ایل روم را چون او پانخ
 که مرغ سینه ام بوند خوت
 بیانی خوانتن لکگر طلب کرد

مرا که شور تو در سپر نبوی
 دلم تا دور تو و در عشق نبوت
 بوکتم ست میکوی کی بر خیز
 مرا از حال خود کا کردی
 بکیرم بند تو دیا دایر
 بکرم و عالم و ارم تو کردی
 که غم کز قی اندوه تو فکر ک
 برات کشتیم اسپا زواری
 نشستم تاسی خوانم دنی
 دل ز شیرین غبارا لیک کردی
 دران که غیبی از شوش تاراج
 بران رسیان را قفا ده رشت
 وزانجا بدل دریا تخیل
 چسب طالع اقبال کردی
 جو قیصر ویدکا مدبر دخت
 دوشه را در زفاف پیرو
 همان لکگر کشید تاسی
 چون رخ کما نراش کیم
 سپاسی او قیصر بی شاک

مصاف چند و با همه ام بچین

سر شورید به ایستاد
 در دنیا ملک شایع شد از
 بیدخوا بان شیار اندازد
 بر نیک و بدی که تا کردی
 بوکتم هر سه با و ابا
 چنین بی روز و چارم کردی
 که این دم آورده بی خاک
 بدست غم خنم زار داری
 روم چون در انبام دی
 بغرم روم رهن تیر کردی
 ترک تیج کرد و ترک تاراج
 که وانا خواند غیب آموخت
 دو اسپه بکوی یل میل
 بعون طالع پستصال کردی
 بدو تسلیم کروان تیج گشت
 فراوان شهر طبا شد دین
 جنانجا آراست به چون خاک
 کسی رخ مرا هم بگشت با
 بزرجون زرمیا کرد کاشت
 جو دیا کشت با مون و تاکو
 زمین کتی ز سر تا پای سپید

کهنه و چنگ و فلک در کینم
 جو با و لایق و لبر کفتم

خو روز پادشاهی سپید
تو دولت جوی من و پادشاهی
ز دولت دوستی من تو یونم
برون پادشاهی منی
زبان من حسن چشم آگاهی
بگری کار حاصل بگردد
اگر با تو یاری سدرام
کرت با من خوشایند شای
جهان ملک تو من قدرت
سمه پیری ز روی که صید
جوانی داری شیر و ساقی
بدن من و که خست را گرفته
که دست خیروان در شکم
که بند دغک و جنگ با
ملک را که گردان تشنه
بندی گشت من و من شت
خداوند اگر تشنه بگردد
چون داری که خواهم خند زین
شوم چون پل با من پیران
پس بوی که دانه پاچه
کسی بر ما مراد پس بگردد

مراوت خود بر روزگار
بدست آرا که من و تنگ
نیمه شمع از دولت کیر
که آنچه که آتجا میرسد
نخت انکو رو و انکو
بگدانی که فرزند
من آن را که کار تمام
می ترسم که از شای ای
بدست دیگران عظم است
سکون تا به الا و شای
طلب کن با من صاب کلا
تبرگی تاج و تخت را گرفته
کسی با من ناید که با جام
داند از و بدست پند

نیاید هیچ شکاری از آن
نخواهم نفس بی دولت نمود
طرب کن من دولت شای
نخت اقبال و انکو گشتن
بصیری می توانی من خیرین
درین او را که ناید بر من
اگر ملک و پادشاهی پند
و کر خواسی یاری با پند
جهان کن در کبر شت
اگر در پادشاهی بگری
ولایت را زنده با رنجی
بقع از روی که کبر شت
ز تو یک استن من بگری
مرا نزار بود دوستی نایم

خشم گرفتن خیر و دوستی بر دهم

که نخل بر بای دار و جام
من دولت هم خواهم بود
مخور غم چون و زینک زانو
ناید کام بی آرام جستن
آرامی و آرامی خیرین
که سازم با مراد شای
که من شتم که دولت بود
درینا من با شتم رقه آت
جهانگیری وقت بر تابان
بق بر دیت در غم کلین
یکی به دست بر دوشی
که باطل می گشت پادشاهی
ز شش جبهه لشکر گشتن
و گرد بر دعا پستی شتم
جانی که خشم شد بر پشید
کرم دیر پیش آید گشتن
تو خود و نال من با جایی
دیر پایی مل احمد خشم
پدای من خود آورم خشم
با شش سوختن ناید در آفت
بست که عشق نرسد بر

ولی تب کرده را جلوا بچید
چو چشم به پیشه دورم از تو
چو رنجورم بحال غلظت کرم
بدای گفت کای به جهان تا
دویدم تا به دست پی ایام
نکبتم در وفا سوگند شک
من دین پسته را دلداری کن
اگر چه نیستی سوار کرم
مگر زان کل کلاب آلود گم
چو با تومی نورم خوش نشستم
کز از من لبر چی نه مرده انا
و کربان کرد و از روت تا
بگرخو کر تو به یاری ندم
عتبی کر بود ما را از بس
جنال قاده بود و آتش کاش
ملک برخواست جام با دست
سواي کرم بود آتش تن
بکی کشید شیر تا بصدور
ملک را کرم دید از بی قرار
چه باشد خوشتر را کرم کرد
بکشش پستمان را به کوته

پانچ کفش سپرو شیرین را

مراد رمان لعل بگر کن	ملک چون بدو در کا رفت
عقاب دوستمان زیت کرم	صواب آید روا داری
بدست آرم ترا دوستی ایام	جو می کنم کنونی لغت مرا
خارم را میبوی حسد شک	ایسری بوعده شادی کن
چو دلداری مرا غمخواری کن	جو آتش در دلم سرکش جا
بنیسان میل و عین علم	زینج وصل بر کن کل گنایم
یویی زبست نشود کرم	تو بهر پست و سزلف تو در
ترا پنم چرا دل خوش نشام	کمر زرم و چون تو بندم
من از دل بازمی مانم تو از	اگر وید و شود از تو بدگیر
بود جان را عروسی کیگ در	اگر دور و سمر میبوی فرو
ز تو خوشتر کرم خوار پی ایام	مرا کرم روی تو و کفش نباشد
میباخی در میان نوی بوس	جو نمی قصه با غمی غم گرفت
که بر سبزه و زبانه از دشت	فلک چون تمام با قوی کان
سنوزار با و دو شینه ستر	حاج واکرفت و دهنش را
بیکر و از کجا خشک تر	گرفت آن زبستمان از بخت

جواب کفن شیرین چنبره را

مراد روی خود بی شرم کن	جواب گفت و کوته پستی
سیاست با مدحی نگو	تو را پادشاهی با تو بک

نیز دیا لیا پسر اکتید
چو به خواست رنجورم از تو
ز بانس تو نیست و طبع است
که وقت دستگیری نایبی
تو در دست آمدی من قلم از
مبارک مرده آرا و میکن
بوقت ناخوشی دلخوش جا
جو دانی کز فرات خیرم
اگر خوشدل نشی به جای
دش شیرین و چون تو بندم
بود در دیده چش لیکن
من از سر دور می نام تو از
دل باشد و لیکن خوش نباشد
کز نقد زلف دلبر خوش و
زجره حاکم ایا قوت سکن
همان آتش شعله منش را
که دنیا را فرو بنید بخت
قصای شیرشت از دهنی
مکنی تابدین سان کرم کای
بپستی با می پدید پستی
به شواری مراد آید جگر

بزد و زنده و را کسی بود
کنند لطف خود در کردم
شب و صیقل لب خندم
شمار بوسه خواهد بود کام
یک لب زنده و اینم
مکن بازی بدان لطف گنج
ز جان سیرت می ای چیده خوش
ندارم پیش ازین جان بدوش
چون مگر گرسنت بوسه و گریه
دیش دی با انگلیسایت
سکری گفت این نه را
که شب را بد بو و زنه را
کرین مقصود بی مقصود کردم
کرا ز بار طبع اندا که بسم
نشاید بو و زینا که غم و کام
جه باید طبع را نه کام کردن
زن که کند نباشد مرد را
مس آن شیرین خست آدم
با دل خور و حلوا میشد
زالال آب چندان بود خوش
بدان زوان او مهر است

که با دزدی جان فروخت
بیسد لاغر شب با سر
جرع آتش نیامده ایم
تو میده بوسه تا من شوم
که بر فر دلا لایت نیست کن
من بازی که لبت نیست کن
پسزد که گریه جوقان
که رخ دپستم اغوش و درجوش
همه شیر تر اید جایت اینجا

اگر چه دزد و با صد زهر باشد
تو دل خرباش تا من جان شوم
حساب حلقه خواهد کرد تو شوم
بیانا از دولت ویرانم
بنقد اشب جو با هم ساز کام
یکان آمد و دم دران ساز
دبان تک تو می لبت کوی
بیوی فرون مشک و عنبر
همه تر و شیرین تر نیستند

جواب کفن چهره شیرین را

جو با کجس بر زنی بد زهر باشد
تو تنی بهش تا من ناده شوم
توی خربنده تا من می فروم
جو دولت خوش اندو شوم
نظر بر نیاید فر دلا و کام
کجا رخ و جوار جان رسا
شوخ زلف حمیت کوی
بگویم هم کلی هم شکری تو
بکم کاری ترا شیرین کنند
ز شیرین با شری شیرین باشد
پیش ما شو مکن بد زینا
نخواه ان کام کز من بخیزد
جو عشق آمد فرود و جوقان
سده و م با خوشی و پستان
در کینه زهرین کماست
بدن شرم از خدا اندر دم
خودا که منم خاتم
که حلوا هم تو خواهی رود
بخور پستان حرامی زدن
و کر باشد خود آب زندگانی
دلی که باشد او را جانخوا

خط کشم نو و شش تخت علاج
دگر و چرا که گریه می شکوید
بخشی تیرگی کردن رخسار
چو خسرو دیدگان بپای
بکستاهی در آمد کانی لازم
چو می خوردی می وادی بیاید
تو ای شیر شو شوریده بمان
و کرد خواجه در دل راز پستی
تو خود دانی که در شمشیر
دلت که جگر بداری کوشد
بسا فال از پیر با رنج بخت
بد آید فال چون باشی بداندیش
و کرد خواجه لب زین دهم
که ترسم خون زین کینه
مزارم ز سر بر بون بخت
گویم بپوش را میری من
چو باز کان صد خروار قند
بناید از دست و امر شید
چو ستا آب جبهه پیش ریزد
سر زلفت تو غوی نمایی
بگیرم دور و آتا باشد مژ

که شکر را نیز با تخت با تاج
از آن و شش تم و جگر پست
بگیرم ششم دل داون که مکرز
چرا باید که نیست تو شیدا
کو تو و سیر به باد پیش نشین
شکست با و تابا دل کوشی
هلاک سرو به در و فانی
کو تا عشوه زیکر من شود
چو انتر میکشیت آفتاب شد
چو کشی نیک آید ترش
بدن کرمی بنا کاسی بسوزم
که خون عاشقان سرگشته
چو بوم آیتن آستانت
بست با شش کنی کیری مرده
باز از من بپندی در زبیدی
عالم بتسک زین مار دید
ز چشم آب خیز پیش خیزد
بروز ما که خیم را بر دپاک
بگیرم دوز را کسیر دما

چساب و مکران و قیاس
چو خوش نازیت ناز خور و
و و صد جان از زوان کجایی
بش ماری شو با کس می
ترا ای یک شکسته سوخت
تو نیز اندر وقت بوق منین
در سو داکه با شمشیر است
بگوید و پستیم که خود بشد
چو نیکو فال و صاحب عالی
مر از نعل تو بوسی تمامت
از آن سم که فدا پادشاه
گرفتم رای و پسانداری
مرادش از قند کوی
بد و یک بوسه تا دود پانی
چو بیا این همه اندیشه کردن
چو بخشای کشاید بند تو
در آغوش کشم چو آب مرغ
دل که بر دلفشت دلکش
میزد چند ویت لکر کرم

که چشم هر محراب است آن رو
زودیده رانده را در دیده
نخو اسم گوید و خواهد بصد جان
نخواهد کرد با او جان سکار
گرفته چند خواهد بیارم
چو سمل نه چاکه پستی
که با شش بگفت را برود
رجای نیمه بر عیسوق منین
صلح کردن فرازان کیرت
مر ایک افتد او را بدشت
که خود را فال نکوزن چو دانی
حلام کز آن فرم خراش
که چون مرده رکشته شد
یو پست هم سر بایستی
چو بنویسد و بداند کرد
ایزین خون بود باز را کانی
تشیخت روی شکر کن
فرو بند می فرو بند تو
مر جانی تو با جان من تم
که سنده و راز دزدی ناگزیر
چو سنده و دزد و ناسر مانم

پایخ داون خیر و شیرین را

من و بزمین و گوشت اینجا
نه سر روزی بدام آید شکاری
اگر خود بولی از شک بود
بسایار که بند و کاه شک
چرا بد خسر در جای نهایی
بره در شیر پستی خورد و با
بسر خنده مشو چون شیر سرست
که آسوی سیاهان کرم خیز
بجوشن خویش را با بی خرید
سگر یا نه بلطف آواز
که فرج نماید از مرغ غنای

نیم جندان شکوف آید
خویش کرمی بر آسایم خند
سرسرگشتی راه برین بود
مک سر خط عشق از سر گرفت
بنوی مردش لطفی نمودی
کمال برویش کرد که کبر
مک دهنده کین را کین پیش
ازین خط لب کرده خاش
جو سر خند کید و مجلس آراست
نود اندر نیت شاد و پراشت

چند کردن کوی حسی اینجا
نه سر ساحت ز نور و بدی
خوابش نیست در آتش کوی
بشوب و بلع و تنهار کند
بشیری بر و نایه نهان
که چون شود در گشتن با
که مار با شیر افندی مست
سکانش در رنگ تیز بیزیت

که هم تختی کنه با تا جدر
که آرم های در شیر کای
مراسک مبارک شاد و خند
تقاصاتش را بکبک بود
جو جانش مرزبان بر گرفت
ز غمش مرزبان بوسی بودی
کرشمه بر هفت میر اندوخت
بهر لطفی کن در صد کین پیش
ز و کیر سونما و ده جلقه در کش
جو خنجر کرد اندر در غنای
بگو که در سفید آتش همی گشت

یکی ساحت من پس ز رایش
بسان میوه دار نابرومند
سک قصا بر از پهلوی ش
بسا شور و نیز کینا یک
تبرک لولو و تبرقوا کنت
که بوتر جیب بول و بد پرور
کوزن کوه اگر کردن فرات
مزن خند سر کرده بر زلف است

اگر نازی کنم مقصود و ممت
خود و در چنان یک پنجم
وزان من عقیق الماس است
شد و این پس روی تو خفا
جو بودی ست دریا قنای
بهر رویی که کردی در ش
پستان غمره کاد و حبک
قصصی که بر گوشم نیت
بخشی باز بی اندامیک
جو خسر و را بخوش کرم دل
بدان کین پیش ما ند و پس

جواب کفش شیرین چهره را

اگر روزی بدی امرو را بش
ایند ما و تقصیر تو تا جسد
جگر باشد ولی از پهلوی ش
دیانتش کما نکر و خد
که لولو را برتری بر تو است
ز جنگ شده قد و چنگل
کند جاره را باز و دراز
ز کوفتی ده قصا کرد و است

اگر دینیل باشی با زک مار
جولی چون طهر ز و باز و است
که در کرمی شکور و دنی
که با تازی سوران بر شینم
زمر و با فنی پس سید
خوشا خارا که آرد پس کل
بر غبت روی بر باش نهایی
مرزبان می قاقم و است در
بهر کین در ش صد آتش کین
بنا کو شتم خرد و دریا است
بیکر چشم عدل و تار و نسک
مروت را دران با جلی است
که روی شاپست و آن کین

دل شادش دیدار و لغو
رو خوشید دل بر صید
کمی بر طکر بستند ز غیر
کمی راندند پیوی دست
عروس شب خوش آنجکه
عروس شاد و نیز از جله بر ست
شکر بسیار و با دام نکی
می و عشوق و کلزار و جانی
بیاید سوی دشت و مرغ
تا شای کل و کلزار کرد
برستی دامن جانان گرفت
که آردون بهار و در آتش
جهان لیت و انج و چمن
بشی از جله شبهای بهار
شد شب روشن و چمن
صیغیر مرغ و نوشا و شوق
پیشی سپهر و روان سر کنی
بود و ری چند گشت انجام
خار ساقیان افتاد و در آ
شد از راه شکیبایی گذر
لبش بوسید و گفت ای غلام

طرب میکرد و خوش می بود
بشید ز و جگه بونش بستند
ز جرج و ماسی کفند و غیر
تبی کردند شب از آسود
بشید آرای نجم کله بر بست
بروی خوشش جلین ایار است
کبوتر چند و شایین کی بود
ایز رخ شربنا شد زنده گانی
بنود دست و شب و مرغ
فولکل گرفت و دل از جور
بدیکر دست بخت جان گفت
کمی بستن شب بر بنا کوشش

بهر بر شید ز شب گلگون شد
شد از مورگان سویی
کمی بر دهنه و شات شهر
بدینسان روزها تدریس کرد
سمه بر باد خسر و کی گرفت
عروسان در کربا او شد
و می بی رود و بی شکر
دو با شد باد و در پیکار
بروی این و عشرت فرو
حایل دستها و کردن
کمی بستن لغز و چاره سار
کمی در کوشش و لبر گرفت

نجات یافتن از دوشین را و کام بستن

پستام آنجکه چون گلبرگ بر
بنا کردند شهری از می رود
چنان کوشش کردند از می
کمی عشرت کخی غیر کرد
چنان بانک نامی نی گرفت
سمه مجلس عروپس و شایین
زمانی بے می مسکو
بروز خوش نباشد یاد کرد
بطرف سحر راری بود
درخت نارون مجید
کمی کردن بوسه عشق
کمی خسته های دل پر دشت
و گرفت این عجب بر کرات
پیدا دشت رخ نمود و بای
شد و باد و روان سایه
صبا تفسیر آیت با کجست
یکی کتاب و ان گفت
برقن ملک هم و پست شد
بنامیز و کلی بی نخت
بست آورد و پست از
کنون و ز نویت و زور

نیم سبزه و بوی ریاحین
جرا بختن حال زود و نیم
نه سر روزی ز نور و دیدار
بنال کرنی صیبا و برند
از ان کفرت که با آن افت
از انوخت شانه نشینا
وزیر آفتاب بت برستان
مایون و من کس پریا
جو پست خن شرم از پست
نشسته لعل در ارق صیبا
ز سر کیمی کنی کش ده
از ان ولت فریدونی شربت
فرو و آید کی تایش کیم
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار
با چشم دکرد آشنای
جوان شیرو آید تشنه زار
لور آمد دولت شای سراج
فلک در عهد شای بند کرد
بر آمد آفتابی ز آسمان شس
بد و جو پست که سر و آرد
سعادت بر کجا و آفتاب

پیام آورده از چهر وین
اگر نوریم تا در نور نیم
نه سر سبخت بام ایستاد
جو دیدی ماسی مرغ خورشید
جو ما و آن قلاب از راه
و شاقی خن بروی آیتنا
نشسته سوی و ده با تبا
تخت تو و کوسر ملک و
خرد و از و شاقی شربت
قصب بر ما بت لعل بر کوش
ز شیرین برش کیمی نهاده
زین باز کرد آن کج برد
تدرونا زین اگر دخیس
ربو و آن سبیرین گل آفتاب
دو به چند ز چشمی روشنائی
بدان چشمه دهان کرد کاف
نهاده آن لعل را بر کوشد حاج
بیا قوت و کرموند کرد
کشد آمان را در بنر خویش
که خوش شد کجا پسر و تنها
قران شری در زمره پست

کزین خن شربتی بد رسید
سواي محبت دل خوشی غنیم
بقتل آن که روزی خورد با
مثل زد کرک جون و بدو
دکر ره دیو را در بندید
بخدمت پش تحت شاه شاپو
فر کیم سیل و پسر و بالا
شرب لعل را بر کارد کرد
ملک فرو و تاسر و شتاب
ز غریب سیر و از ابرو کاف
فر کیم وین مرکب روان کرد
سیل سیم تن کتا تیزی
عجب خوش شکر می مانج خلعت
از ان دایستانی نو کاف
همه لاکت کانی بود روشن
همایون کنت لعلی بود کانی
پسر کس پسر گفت یکروز
پری زاد و بری رخ کنت می
حقان یون کنت آتش
زبان بجا و کوسر ملک لند
جو آمد در خوشی و بت شاپو

وزین شاد و صبحی و سید
تو ز کرم جونان در نیم
که بی شک کار کرد و کاف
نیت کرم دم و روزی زار
خوش بر پسر سوگند شد
جو پیش کج با و آرد کج
عجب خوش فلک نار و سید
ز لعلی روی جون کاف کرد
بجو پست باز کوفه دانی
تدبار یک پسر و آند
که دولت در زمین کیمی نهاده
ببازی بود بر پاشی پی
که غنیمت بودی در بخت
که ما را بود چشمی از جهان ر
روان شت میاں کوشن
ز غارت کاف و تاسر و شتاب
بکانت از صف و شتاب
بهرت بود و در غیر کاسی
که شتاب بود و شتاب و قصب پش
که ز سر و شتاب بود و کج
پسرخ رانما ز کرد و آتش

اگر چه شیرین بود پرویز بدست او ز سر اکلیدش ملک بزرگ شکر گشت نخستین یک بود آن یک عالم مهری کل قح جام آیدش کلی کا دل را در طرفش دو عاشق جان شیرین جو زوی کو کبود دست یار جو فرست در کشیدی محرم در آن ساعت که از می گشتی ز شرم آن کبودی هاشم اگر شیار اگر سرست بودی فرو زنده می روشنی بود	ملک بود و ملک باشد که آن مقام دست بوی افت آفتاب که مکر در من مانده در دست که از سر و بشیرنا و پیغام ز صند جام و کردار و نهان فزون شده ز صند کلزارش عناج به از رحمت کشیده بس نگه پاسبانی مستی ربو زندی کی بوی به تحیل بوی به ملک حدیث گشتی که نه را خو و کبود آمد گذرگاه	زشتی کرد و با شیرین لیلی دیان بر خنده و جلالت کرد بشیر سید و کعبه گشت اگر چه کرد و صند جام و کردش می اول جام صافی نیرش ز سر خردی که طعم نوش داد جو یکدم جانجالی یافتندی بخشی باس دشمن و آشتی ضخم تا شکر کین دی و شیا جنان کنگر قتی شت در آغوش ز بس که کار نکش در کشیدی	که نام مستی آید شیرینی ز بوسه دست شد راجع کرد نشان او شک جایی بود نشده جام نخستین فراموش بآخ جام درد آید به حلاوت بیشتر سرش جو سر و می هم بشاقتی بیک شرم ریحان کاشیدی بنودی بر لب شیرین ربابه که کردی قاشق باز نیاید ز بر کل نفیسه بردیدی سپید این چو کل بردستی چنان و من متاب شب افرو	ز تارکی در آن شب نشان بود جسا کرد ازین جان دو دو ازین زمره در کو کسپین سلاح زمره را شب در کفره چو چن جانی مرغان شیرین و مانع عالم از بوی باری اگر چه مختلف آوار بود فروغ روی سر در و ما	ز آن کی بشا جبر گشت جز آن عصمت که باشد در ده مرا و آن شب ز ما در زرد جو ارا غایب سو و ضف و عطارد و راقی رها گشته عبیر انگیز شته تا و خاک سند مطرب شده در خانه دل اندر قبله بر شیده بسته	شبی با و می جا در و غمش سواد شب بدان شبگون شبی بود از در مقصود و جوی زین لاشک پمودن خود شیر بار نیدی خاص گشته ز شک افشانی با و طربنا دو دوام از نشاط و آمو ملک بر تخت افرویدون
--	---	--	--	--	--	---

نخستین خیز و شیرین اپنا کفر و خست

نیکو ناله
از غم و غم
از غم و غم

غزال شیر مست از دل بوی
درم ز نازش بهر شپا شای
به شایخی بخت نوبهای
مس با سو بجز را با نوا کرد
خرمان خسرو شیر شبت و نو
ریا حین بریا حین ده دردت
علا و تهای شیرین بکشد
عیر از ان بعد شکی نش
منج بایش کشته پسان
قدح سر و شای و نوا شای
پیر گل کل زدی بر خواجه کوی
ملک غم تا شاکر در زوی
کسی کا ان از نوا باشد
دران غم بستی جای کردند
بدست شتری رویان نو
دل خسرو شیر کشته شاکر
صرایهای مل از دست شای
بر آمدند شری پشته رو
فرا آمدنیز بار کشتک
کاکس کرد شتی تا با کوش
بفرموش بگل سپر برید

بکر و سبزه با ما در بستان
ز سر هر یک جدا کرد و شای
کرده هر یکی بکفت شای
کل سوری ز سر جا در جدا کرد
به زنت کی شاد و نو
شهر و آمدند از رود می
فی شمس و دراکر و قند
شکر خندان زعل شمشیرش
دو اهل سک با پوشش
بگلن از دست شریف کوی

تذروان بریا حین نشاند
موا بر سبز که هر یک پسته
نوا بی میل و آواز دراج
حین فصلی بر عاشق نواری
کسی خوردند بر مرغزاری
جیت بر لب شرو بستند
حان روق ز خوش شای
ز بن خند که لعلش بشکزد
کل و لاله پیش لب کشاد
جو کل در پر کش کرد و غلط

ریا حین بر تذروان بر شاند
ز غم و را بر و اید پسته
شکست عاشقا نوا و دل
خطا باشد خطابی عشق
کسی حید ندکل در کوی شای
بیانک نای و را شکر شیده
که از باران یستانی صدف
بخورستان شد افغان نو
بنفشه پیش چش پسر ساد
به ندان کرد و خود پار و ما
غلام آن با کوش این با کوش
طرح کاشش جو شیر و نو
که جز سوسن نیست از کوی
شریا و ار کرد و حسد مانه
خروس حکم بر ایوان شد
ز دور او خیت دوری کجا
شنه زین دوی سر کشته
وزوش بیکه کور و افاد
بنو دمی هست خالی شمشیر
که بی تی بنو دی ست و شای
بود در بزم کمان تیغ در دست

شیر کشتن خسرو در غنچه شیرین

نمده جای تا شاکا باشد
ملک را بار که بر پای نه
پیل خسروانی پیش خسرو
شده خسرو شیرین و جد
بخند و گفت باد این شای
که از دنبال نیز در بریز کرد
بتدی کرد و سوی خسرو شک
جنان بر نیز زد که شیر شد
ز گردن پوشش هر کوشید

ز سبزه یافتند آرا مکتی
کیل از غلامان که حسد کاه
معنی ساز در الواک شیده
نشته خسرو شیرین کجا
شراب و عاشقی هم کشته
جو بهرستان ملک که در افاد
ش از سستی شتاب و در شیر
جنان مد بعد از ان سم چنان
و نازع رسم شایان شد کوه

غزال است شیری گرفت
جو طوس فلک بکشید
جه داشتیا نماند
مید جوگان زدن آغاز کرد
ملک فرصت طلب میکرد
شکر لب چون شکر بار
بیایا باد از اول روز
ز رفعت کعبه در جبهه رفت
اگر شایدم و رنگین دین دیر
نما و انجنت در چشم می و
و کرد روز آن پری روی
بیاد شایه میکرد می و
جای خنده و زینان زان
چو پیر سبز پوش آسای
کل از تخت کاوی بر
جو خرم شد شیرین حال چسب
کل از شادی علم در باغ نیز
عروسان یاجن است بر
زیمنه شایق بوشسته
منو و ناف خاک ببتینها
کشاده باد شیرین لایکوش

جای آسوی شیری گرفت
جای گل سنگ آید سید
زین خاندیکه تار و خند
مخفی کردن ساز کردند
با شیر کنکد کنه در کا
سای عشق در پرواز گشت
شویم اگر کسب فیروزه پرو
نخست امروز در صندوف
ندیم این ز دوران کن
زمین بویاده و او کرد خوش
روان شد بایری رویان
کرفته چون غلامان عتبه در کوش

از آن خیر کردن آن جهانگیر
شدند از خطا و سگست
در روز آستینا بر او
دیر کردند و می سرخود
نیامد فرصتی باری بدیش
شسته گشت کای نیکو شای
بیکر انداز از چشم فریدون
می آیم و نشاط اندیشه کیم
جو می آید شدن زین زانجا
ملک بر و صحن ماه تابان
بساط خیره روی بوسه داد
نوشته یی اگر ساقی مساند

عشرت کردن خیر و باشیرین

بغش بر طوسی بر ارد
جهانی کرد و همه حسه می نو
پسپاده فاخته بزبان نیز
سکران شکوفه شایه می
شایق مدمم ز کوشسته
زراف آورده پر و ستینها
بنشسته تاب زلف انجمنه در

بسام خاک عشق آواره کرد
خور خرم نهاد می و می دوست
پس ساقی و پیکر جام در دست
بسا برقع کشا و سپاه کاز
سسی و از جرقه کشته
شمال انجمنه مرپوشه شای
کل از نظر غری نظار کرد

جهانجوی خوشه کوشته بخیر
پیر نراغ با جسم برشته
بر کا، ملک صفت آید
و زین فتنه بخندید کجوف
که در بند توفت بدیکدیش
جعات چشم دولت ز نظر
ز شا بانگ شسته تا بان
طرب سازیم و شادی کیم
نشاط از غنیمت به و شادی
دیر قدرت کفر دانی شود
کمر بستد و ابرو بر کشا
کپی کنین خور و باقی ماند
فرو خواندند ابیات عارفی
ز پیر به برکتی می خوانی
بسا عشق کمن کان تازه کرد
بکلمه بر درید از خرمی دوست
بنشسته در خار و پنبه گل
صلاد و داده و افتاده کا
ز غشش لاله سپه اس دی
زده بر کا و چش می کلوشی
قبای پیش راحه پار کرد

جو انداز از پیران
بشیرین و زین

بویس کز کین دانه چون بوش
بفت او رنگ روغی رود کند
جو بانو دید آن سو کند خوری
بشرط آنکه شایسته بنویسد
بزرگ داراں سکر کا خورشید
خوشتر کا و آن سفا و دختر
بردی سیر کی رستم سوانی
به تدبیرش اندر بر بسته
برون شد حاجت شد باران
جو دید آن بیک لند
روان شد سر چمن آن امان
جو در بازی که میدان سپید
بشیر گفت با آن ترس نام
بگلگون نشیست آن خشن کل
بر کوی که بروی باورایه
کو ز شیر بازی سپید بود
جو کام از کوی جوکان بر گرفت
و زانجا سوی صحرا را کشاد
ز رخ نیز با حرد نازنی
ملک زان و شیران سکا
ملک می دید و شیرین نمان

نهاد آن پندار جوی و در کوش
بروش با کیستی خداوند
دید آمد و شش استواری
میان حبس داری بکوبند
فلک را ندید بر حسن و بهیبه
سوی شیرین شد آشوب
به تیر انداختن پسندید با
جو سروی برخاست نشیست
شان کاره دل از کافران
پس ای پرنسز تیره ای
دید آمد ز مبرکی عتاب
بری رویان ز شادی می
دین میدان زمانی کوی بازم
ز رویش جاک صید جادو
سگپستی در کربان کوی خور
تدرباز عارت می فروزند
طوافی کرد میدان در گرفت
بصید انداختن جولان کشاد
نیست آن کرد و بر کورانی
شکلی ماند و در جاک پوی
کزان صیدش جادو از معانی

و شش آن سخن هم و پستان بود
که کز خوش کریم از عشق جانش
رضا دادش و دید آن دکان
در روزی که صبح جهان تاب
سنان یک شخص کس را سا کرد
نشسته شایرین بهیبه
بجوکان و جهان لاک بود
خبر برقع فروشت به بر ماه
نوازشش و شیرین و بر خا
در آن غافل که روز و روزه
زهر عرض آن میکن نقابان
جو خیره دیدگان مرغان
فلک را کوی دید آن کینه
ز جوکان کشته تیه تان
زیکو ما بود و او خورش
کمی خورشید بر دخی کمان
بشیر زو بگلگون کرد میدان
نه جندان صید کوان کینه
بکوک سیند و مرخا تو
کزیگ بود و در میدان نی
سیر چشمت آمو دید کاف

که او را سیند در خاطر ماند
خوادم شد که رفت جانش
نشیند با ملک پستی کپش
طلی شد لعل بر لولو خوشاب
سم احبم را که زانجا کرد
شده حمر او و روت لیلیه
که کوی از بهر کرد و آن بود
روان کشته شوی شش
شاندس پیش خود بر جانت
میدان از سواری بهر دان
بزنت سوی میدان شش
جمن را میلدند صید را
سکر فاش شور و جوکان
فلک زان صید صند بود
ز دیگر پوشه و فرمان بران
کمی شیرین کرد و او کینه
جو روز و شب سکی و دجلان
که حدش در حساب یک کینه
بیکجده ز آمو غناری
بدعوی کاخ جیسار دپای
که پدانش بصید افکند

ملک کشا جو نهان می پذیری
دو پاسه پیش تو فرخ ستاد
برابر بار شد ببارک و پست
سر بری سپهرش سرفرازی
بجداش خرم پیش گزینی
جو و ستان دانه در گل کیزی
جو کوهر پاک دارد مردم مک
همین با نو که پکی در کهر و است
بشیر کلفت کای فرزانه و فر
پس دست خوابه تاش ساقی
تویی از خنده و آرا و جشمید
کرای صاحب تران لدا و است
جهان بر کنه و اندو و نول
بتنی از طبعی پاریسی
و کر و عشق بر تو و است یاب
فر و مانجو و آلود و خوش
شندم و در مزارش خوب تی
نی که دست بد کوهر ناه
فلک در بار سیاهی تو کرد
پس مزی شد مردی ناه
بس با و ده که در سحر کشید

بیان ایم که جان می پذیری
ز همان کن شمشیر و داو
نشا را خنجره بر خورشید و یا
دو میل نش افی و درانی
که توان در جانش دست کردی

و کر و کر و شیرین سپاس
میں با نو از کار کاهی است
فرو و آور چنبره و راجی
فرستادش دست خدایان
ملک را مزاران کای

نصیحت کردن بین نوشیرین و درویشیت دای

ز حال خسر و شیرین خبر و است
نه بر سر بسه خوابه و است
صلح از جمله سپهر آید تو
کواسی و او بر بایک شیر
شکاری بر بزرگ افتاد و است
بدر و زیدن قیوت بر لب
زبان از بکار پادشاهی
ترا هم خاف و هم پست یاب
سویای دیکری کیر و فر
سمه شکر لب و زنجیر موند
پسر از کوهر سیدین ناه
فلک را پادشاهی تو کرد
ز آن به کشتن افروزی
بحر و ریختن شمشیر

در اندیشه از ان دیار و کشت
یکی ناز تو و صد ملک شمشیری
جهان را ز جالت روشنایی
تو کج سپهر بگری با بود
و لیکم که چه منی ناشیکش
تو که چه پارسا و نیکنامی
جو تو دو کوهر خود پاک باشی
جو ویس از نیکنامی و و کردی
جنان زنی باخ خورشید و نور
دلش چون زان همه کما بخند
جو نیک و عید و نیکی است
بساکما که نغز و بر گرفتند
کر و پاست مام افق احم
تو خود وانی که وقت سپهری

شکر زنی بکوم و تیغش
بر اسباب غرض شمشیری
که طوبی بود از ان و پوشانی
جنان زنی که باشد رسم ناه
جو جان شیرین شدی تاشیر
ز کل کرد و اندیشه و پاک خیر
کی آلوده شود و در و انشاک
که چون ساز و جهم خاشاک و
یکی موی تو و زده تا باسی
جاست در پنا و پارسایی
بد و نیک جهان آلود
نیاید کوش داری بر فریش
و کر چه با حال و با نطفی
بجای رسو و تریاک باشی
برشتی در جهان شور و کردی
که پیش زان پندی و نور
حکونه در کل تو هر بند
ز مرغ بد بایس تمامت
ببیند ند چون بو بر کشد
و کر نغز و پست افروسی
ز نا شویی باز و خسته و بای

فانم دهال کجاست
بسیار و در و انشاک

بکونه رست از ان ری بلام
ملک چون پیدلان کشته شد
دران کی که بلام اسب کشت
دو بار از عشق هم بخور مانده
چو از هم باز پرسیدند شکی
یکی را بسل زکل برکشید
یکی از طوق خود را شکسته
نار شیرین جدا بکشت پرده
یکی سلامت درون ظاهر میگردد
بگفتند اخی جان فرخا
همه دهن و زنجیر آناه و جانا
چون نام مکید که مردوشینه
چون نام خوشینه دانه لاک
باین نیز رسیدند خود را
سوار بر زمین مرغ بسته
نه و خوشید را دیدید میان
در ایشان خرد شد که کل تی
زمره و لکری می رسیدند
بخش و گفت شیر کای خد
اکثر و بسیار است کشور
اکثر و بسیار است کشور

چپش آورد و معده ایام
زلفت تحت خود برکشید
زبانی شاه را منصف و بنا
بصید اندر زیر بارش ماند
زمره نیک و بدی مستحق
یکی را که رکل بسین و بند
یکی با به غنیمت طوق بسته
در از کلگون که دیگر شکسته
ز شا و جی دل نوار میگردد
اکثر و زیت آن رخ رشید
از ان سرور و ان رشید با
یکی آه از دل و زجان گشته
فغان و ناز و سوزین سپهر خاک
فرو گشته خنجر نیک و بد
بسان رخ برکشید
قران کرد و بسج عشق بار
که خیر و ریشتر بازشت
بکر و سر و صفت در کشید
به از من هزارت دیده
جوان خاص جهاندار است کیر
که بنده و ری کرد و فانی از

بدان ملک از دست فتی
اکثر و ملکش فرو بست
دو شیر کلک کج باز خورد
دو تیر انداز چون سپر و در
یکی را دست شایقی داد
یکی مرغ و غنیمت برکش
نظر بر مکید که حبس آن نهاد
چو خیر و دید که ان رشید
چو خواند آن بهار و لری
چو بشید از ان نام بر
کلی که ان نیست ان پرده
طریق دوی را پارسید
کشته پستی سر گرفته
پیش بسیار بود اید کرد
عنان از هر طرف برز و چو
کنه و عشق آتش دل در
خرد و اندوختی چند نهان
چو لشکر جمع شد و بر کرد
ز تاجت آسمان را بفره بند
درین و یکی از کشیده شاه
و کر بر فرشت می بکند و

بترکی سندی و یکی شکر قند
بس از قی شیرین باز پست
بصید مکید که پرواز کردند
بصید از یک که کرد و بشا
یکی صد تاج را تاراج داده
یکی میکند که انداخته و بروش
که آب از چشم مکید که کشا
نماست او که شیرین تار
که گویند آن سحر شتری
نشاطی شد که جبهه و کلین
که گفت شاه و به باشد هم
زیک مکید که شاینا جاستند
نفس از آشک و دگر سر
بگم کش صبوری شکر کرد
پیری روی رسید از کجا
فرسین زیر شان و خنجر کل
که ای ملتیش کشت آن شیدان
زین مکان و می نایند از نو
زین را بختت سر بلدی
و شانی سیت ما را که کفا
قد افق و در راه و دین

خو شیرین زود آن دختر زار
یکم شمع رای آمد پدید
ز صد شیر زن را می خوی
برای لشکری را بشکستی
سرش سودای تاج خمری
بمکن با پوشیده نبوت
برو یک جرمی تهنک آرد
جوش کرده باسی می شود
بجسته کشوری بر بانک دی
ازین شوخ سرافکس پستی
مگر گزیند ما پسندی نبرد
بند پزین آن شیر کی خور
ز غوغای جبال خمر و هرجا
چنین با خصم لشکر سر آرد
دران غوغا که تاج او را گردد
جوشانسته ز بازیمای یام
بصدیر نک دستان را چو
چنین که جهان دیدم پنجه کوی
شکاری چون بکر نیز دهر بوی
که بایا را عاشق آن لفروز
دران صحرای خرم ز رخسار

ز سپهر یار و او آل شمر زار

سماں شادی و عشرت کپورت

نصرت شدن خیر و از بهرام جوینسیر

بشیری کی تا ده تو گشت
بست آورد چون تاجی دست
ریشا که زش چوب را رشت
گرمی تر ز خون صد بار
جوش آمد و خاکست تر شود
از یکی دو تهر دار و سپرد
که چون سپه شد سر و دیکریا
و که نه چون پدر مرد و او میر
رعیت را بر و آن و در بیا
رعیت برج میزد و همچو دمای
رعیت دست پستلا بر آرد
سری بر دازیمای تاج بهر
نقاعیم رنجیت با شمشیر بر
بازرما جان آورد چنگاه

چو اگر گشت بهرام قوی ای
و گزین نقش در طبع ره کرد
کزین کو دک جهان دنیا
کسی کو بر پیران عهد دنیا
از گرمی ره بکار خود نداند
منو زار عشق بازی گرم و
سماں تهر که او را بند ساییم
شما گزید را ش را بشمشیر
شسته تخت را سپهر کشیده
بروز اقبال را بر زور و شیدا
زنی شتی جو عاجز گشت پر
کیا تی تخت را بی باور ماند
بشطح خلاف این طلع خور
وز ارجاسوی موهان کدنگ

رسیدن خیر و شیرین در کارگاه با هم

بعزم صید پروان آرزو
پسرو و عاشقان را پست میجو

بگلگون تکار و بر نشسته
که کوی یار ما را کار جوش

طرب کردند و ملی اندازد
که رای آیین زیر یکدیت
ز صد قالب کلاه چسروی
که خروشه جهان را کار دمی
که خیر و جسم هر فرزانگی
پد کشش با دشی را شتا
و که یکسانا زلی که نواز
ز جای تح نیک از بند
منور شوی شیرین در و ما
چین با آب و آس جند نیم
که اینک من رسیدم خیم
رعیت را ز جو و کرشیده
بگری دشمنان را کو رید
ز روی تفت شد بر پشت بند
همانرا بر جهان جوی و کرماند
بهر خانه که شد و او شاکینز
معنا عشق و تبت روی دل
که چون میشد دران صحرای غمی
بر آمد کرد شیرین از دگر بوی
ز رویش خاک بر کل بسته
که آن یاری زلفش بروین

بدر کرد شیرین
ز روی چشم

خوشه معلوم کن حکم الهی

بفرخ تر زمان شاه جوانی

ز یک سو ملک بر کار میداد

ز یک طرفه کار داد میداد

شکار و عیش و شادی

نبرد و جنگا کنونی

ز شیرین بطریق دیگر

بیاد ماه با شکر می خست

جو شیرین از قصر آورده شود

فرو آورده شود لعل و سوا

پرستاران نزدیکان

بسی شکر و بی شکرانه داد

چو کوی و حسینیه باز می

دگر در جنت بخت باز می

ز تاج خسروی و کج شای

مسوا از منت میگردید

جو ز کج نه جدی بخت بد

سکج شرم در پیش نهاد

دگر گشت نشا نهاد

دلش میداد و در مان نذر

همان دعا و بخت را بد

بدار الملک خود و شکر

ز دیگر سو نظر بر می داشت

جهان را عدل و شیر و ان

نمودی میزبان بی جا

که از قصر کنایه خست

تک شبید ز بودن چنگ

دلش کرد شیرین است ملا

جهان را از عمارت داد

جو از غل و لایت باز

جو غلب شد سوا بی

نمیدانم شب و روزش

شده از نیک این کرد و

آوردن شاپور شیرین را از مداین به مین

بگلزار مین بانو دگر

که بودند از شیرین

جهانی وقت آتش خاک

برون زندگانی باز

ببازی رفت با بخت

خدا کرد که یک سرجه

که تو جان مراد رو

بدان شیرین بخش

حدیث رفقه بار و

وزان سیمین ان

توی دل کرد و فرمان

که تا بازی کند با

چمن اسپرود و دور

جو دیدندش زین

میس بانو شایسته

پیشش بر گرفت از

نجدان خوشی و مهر

دلش میداد و گفت ای

کمن دوری ز ما و تو

مرا عاشق نمود و

جو میدانت کان

سرخ بری جو شیده

نوازشهای بی

مثل میزد و بر کس

بهر فرقه شیدا و شایسته

بیکر ملک کشتن خطا

ولایت را ز قند است

دگر باره نوش و ناز

پرسید از قیام

جو شامشده نغمه و

عجب در ماند و حاضر

بامید کهر با پیک

ملک ریافت از

فلک را آفتاب و دیده

زین کشنده و پایش

که از شادی رشا

جهان از پیکر

که در بود و توان

جراح دیده و مهتاب

که بر تخت بی

که دایم زنده باشی

ویل رشوت از

بکل خورشید را

همان غنچه

که دیگر کار

جو خوش باشد که بعد از انتظار
 در آمد قاصدی از زنجیر
 شد چون کاس حسی که گزشت
 بخط چرخ زنگ آورده شود
 و در واریش زنجیر
 جو یوسف که شد از دیوان
 جو سالار جهان چشم ز جهان
 که ز نار آمدن کافری
 جو چرخ و دیو کایم اعلی کرد
 سوانجی نه خاکی چنین است
 ز یک این منی آب جوی
 نه چون باد پاک در بند
 دین و ران ز منی رسته
 جهان تا شکست و پیا
 جو باید شد بدان گلگون
 بر افشان امر از سر خاکه
 جمانا جند ازین پیدا کرد
 توان کند نمای جو فروشی
 جو کند کم کوثر جوی زرد
 نظای جوی سیاح شوق
 جو خزانده بود با کیش

آکاسی نشتن خیر و از واقعه درویش

که شاپور زنگ نشتند
 بجای رسته در سوز کشید
 زمانه وای یقینی نداشت
 یکس خواستی را بامیدان
 جهان از دست شعله نهای
 کیت آورد و شاد و دل
 کی ز بنور و کاسی میکشست
 پسلم نیت از سکی سپیدی
 در زدن سراجی که دیند
 که بنو و سوزش اندر قیامی
 بکس نه یکی چون موسیایی
 که کرد و بر در که با تاراج
 قناعت کن بدای یک ناکه
 مرا عین جو در شاد کردن
 که در کدم جو بوسید
 جوی ناخوده صد غم خودم
 جهان بکذا ریشی علف خوا
 تحت نشستن خیر و بجای پر

بامیدی رسید امید و آس
 زمند پستان کجایت کرد
 میان حق بوی زنگی که گرفت
 زمند وی و چشم باستانی
 رن سپر میل آرد و کرد
 بجای تیره و پیش رخصا
 بنشیند میری حسرتی نهانی
 و کرب پر سخن داری کوش
 بتم ماسل دارد و پیکر
 ترن تخت با مروج شیرین
 فراغت بیدست که خدکم
 کیم شریست تا سخت کیم
 که بشکاه سپهر شای
 به از مردان کرم اطلش
 که باشد تا تو باشی با تو سر
 که ایست تا کمر و دوروی
 خرابم خواستی بادت نخویم
 مر ازین جوی پشیم کس
 بقصری جو کشیم و روجون
 بس که بدل عیسی شم دای
 که باشد گوشت و زردی کوش

در جوی حسی که گزشت
 جو خزانده بود با کیش

بجگلو نشت اوادل
ملک فرمود تا این سخن
سوی ملک می رفت پویان
بسگو در بنو آن ماه چسبا
دقصر سنجارین دغانی
چو سپهر دقصر شیر کی شتاب
رشن لعل شذر که پیراک
ایدم هست اگر کجی شیدی
دیر طلعت ولایت چون
بشت عدای حور باشد
نما و از سرشاک پست سینه
مرگور آتش نشاندند
اگر غمهای دین بر تو خوانم
بدان مشکو که فرمودی سیدم
چو زهره بر کشا و دست بازو
دل خود بر جدایی است کرم
بسوز با دوش گشت این سیه
پس لگو گفت شاپور که بنیز
بجگلو نشت است اما ده
بران برندی ریش شای
اگر چه وقت عسر انتظار

سنگاو و پست برده کوئی
برند از حسن او پیوستی
کرامی ماه را یک ماه چو
مع القصره بصر آمد در کربا
کس آمد و او شل زخرو شانی
عقوبت خانه دید از چناب
غارش بر دوزخ مالید بجا
از انسخی باستانی رسید
دین و فوج قنقوت چون
چو در دوزخ بود بر نور باشد
سپاسش بر دانه شای
بجای نیند ما خوش نشاند
ستهای کشیده بر تو انم
دروشی طاعت ریز تو
بهای خویش من در تو
وزایش کجی در جوت کرم
که از غنی جو صبر آمد پرنیک
که فرما این چنین است و پرن
بجگلو آب دیده کرد و کمر
پری می بست در میز ربا
چو سپهر با وصل دار و پهل کار

و کرشید ز بنو دمانه برجا
وز انجا یک تنه شاپور بجا
چو روزی بند دیگر را پود
دری دید از جبار مابسته
درون دندش ز روشد مان
نشته پیفته دگر و سرنیک
که چون دی و چون تنی ز پند
جو حالت اکبر کن کجی جایت
مگر کفد هریست آن نیز نمک
چو نفس صحن ان قشای
که ای پست ما عالم در دفر
نذر دم مهدی دور از کرم
نه در کف آید و نه در شین
بهم کرده کینه جند جانش
چو مرغ دم سرو می پریا
مرا از رشک بر جو کرم
جو کرد و اختیار با کجی
وز انکش بان کلو نشتا
چو زین شست کلو نشتا
وز این چو سپهر و اندر کاز
شته شاه روزی نیم شیا

جز این کلو نشتی را و بر دبا
دو اسپه راه قرن را بیا رتا
بدانجا شد که ان جهان بود
در ان پنک سیه ناشی پته
بخلو کجا آن شمع کجانه
بشی نیکوی دوزخ تنک
که از بندت بنو دمانه
که ز دایت که بش رید رتا
که تو لعلی و باشد لعل و سیک
کلید کا رخ و درایت بین
خلط کجی باشد لعل و سیک
نشته در میان پنک و کرم
قم در کشتش یک شین
علامت وقت خود و انجا
از ان شی جلبی بتم جدی
بدین غیرت کجی تراب کرم
ضرورت پاست می باید
بکرا از شاط خوش شای
بویه دست بر دوازج دریا
دش در اطفال اربا رتا
بعزم لکه کرد و جنت بیدا

حدیث چشم و سرش پستین با
بیعت کشت شاکان مرغ
زمره لایسوی کال و ردان
خوشامد کاکه ملک زنگنه
نیست از زندگی خوشتر شمار
بنو و از عهد او تا عهد کم
معنی را که یازگی ندادی
ملک شریف خاصه دلش
به خور دی که چشم و تنگد
اشارت باشد از فرمانی
بجام خاص می بخورد باو
ز شیرین قصه او ای که کرد
شندم کا دم تو کشید
کراخیلک و قهقهه باز
میل نو جو کردی قصه اکوش
چنین کین خسته دل را شاد
بنوک خسته از دیر بزم
زمانی تا بماند افتر پست
جو اقبال تو با پای سرور
اگر قاصد فرستد پستی
که باشد نرسد هم تک نشا

دستی داد تو شش بر ش
باقصای بدیاس کرد و پرو

ملک نیز آنقدر در زوید
قرار آن شد که دیگر با شاد

دینستان خسرو شاپور اطلب شیرین

نه از روز جوانی روز کای
از خوشن تر می در روی علم
به ریتستان کم از کجی بدای
زیکر و قهقهه دلش دوش
طریق تاج و پرسم کند شت
خوشه را که آنکیش آن به
حدیث از مردی میگردد باو
بدل شادی بلبخند گوید
جو غمناک و از غیب نا پید
دران غم که جاش از دم
فروماند از چرخ مرد و دوش
ایدم پست که خوشا کرد
بدان شیشه کل از صحرای بزم
ز غرب تا مشرق ریت پست
چین بسیار صید از در در
مرا بید ز قاصد کردن کاه
جریان گلگون که بر کینا

جهان سپرد که سپاراجا
نوزدی جز غنا یک جمع
بشربت بود روزی از پست
جو آمد وقت خان را علم
حدیث تاج و برسم شت
لی خورون نشایم جانا
جو از جام نسیج تیغ مست
که بانو را برادر زادو
مرا از خایه پکی آدام نو
فرستم قاصدی آروش
بجرت در زمین غلطید خاک
کران در کمر پیغمبر شش
بس آنگه پوسه زو بر پشته
من آنگه شوم و اندر فوات
وزان پس سیر و پست نه
بکلم آنگه گلگون سبک خیز
اگر شید نیز با ما و تما پست

یکایک با کت انیض و ک
جو پروانه شود و بنال آن
ریاچین را بستان آورد
بیس روز که آن روز جیت
جو آنجت و عجب خوشن طبع
نیز مطرب شدی طبع شش
میل نو در آمد شت
ز معبد خواست پرسم تاج و برسم
که او بر جاش نیکی رفت
ساقی خنده بانوی جانا
حکایت را بشیرین پست
جو گل خندان چو سپهر آواز
نشال آورد واران و دفر
تومی خوراند از خاطر
بخش و کت کای ز کوی پاک
نه در و ام که در و ریای
که پسند بویان و پست
که اقبال ملک در بند پست
که شایا جاکرت خوشید و
بد و خشم ز نمر و او شید
بهر اس گلگون شاد و کت

ورامه کلخی چون سر وازد
ز شادی غایت چنین چو در
دشمن ندان امید و پریم
اگر چه هیچ غم بی در نیست
وامدش بند ما نوی دست
کرامی که روشن نگردد در
و جابر داشت اول مرید
مراوشن سعادت را بستر
جو شمع منور کوشش کویم
از آن شمشاد حق مرغ آرد
وز اقل رت بصورت بار
پیشین آن جبار نور بر
نمید پس کت کردم شوی
بیست آوردم آن سرور
نمیخ کل جو باد آیس نری
و بانی کرده بیکیش رونی
بنوسید بپش راجستی
بی لاف ترا ز موی میانش
جو آمده را بر من نیست کردم
من آنجا هستی بر بخور بودم
شاه از دلادی در بر گرفت

ز دلداران سر و با دل
و در عقل راشد کارهای
بشیر خطر گشته بدویم
غنی از چشم بر راسی برت
زین لافشای بوسه محبت
تشنه او را و خالی کرد و کجا
که شکر از نه کانی بسیار
ز نور روزش آفتابی کرد و کجا
ز خای شاه جویم جویم
وزان کریانش حقش در کوه
با فیوضت رخنه رفت کرد
خروشی چو از پسر و را
و در اقبال خیر و کردیاری
بت سین تنانک میار
تمدن بجو بادام و دمنوی
جو جو پرستانه اندیشم بود
مگر آیم نه و انهم بستی
بی شیر تر از ناشن پاش
بس لکه چار بشت بیز کردم
بدن از ز کاشن و بودم
قدم تافری کو هر کشت

که بر در بار خواهد بند
بفرمودش را و در نه کجا
نیش چشم بر ده دل و نیت
بسا و بسیکل را دیده بر
زین بوسید و غوغا
پرسید از نشان کجاست
مظفر با و بر شمس پاش
حدیث بنده را در جوار پند
وز اول تا آخر هر دو نیت
هر چه شد شدن صحرای
وزان مندی و بی دلش
بخوش گفت کاخ رشید
جو چشم تیر کجا پوس شتم
جو دیدم تیرای و تازه روی
میانی یا قلم از نازق تاروی
زرویش بای بسته و پنهان
نکرده دست کس را و دراز
اگر چه قلم عالم شده انما
رونده ما در پشت بک
چنین ام که آن نمی شنیده
سپاسش را طراستین کرد

جغرافیای در آید یا شود
ز دل گری خوش آمد دل شای
بلای چشم در را عظیمست
کز و رخ زرد کرد و عسکرا
برسم نه کان بای می بود
سنگینه که بر پسر برکتش
میفتاد از پسر دولت کشت
بساطی است باغی و داری
فر و کنت آنجا کشت می نیت
بر آوردن تنوع و ارامی
فرستان تبرکت شان شش
بگو تا چون بیست آمد و کجا
بدکان کان کبر کشت
سیسی بسته در سر ز روی
دو عالم را کربسه کیوی
ز موش خاک بر شش و نبل
مگر با لاف خود و انهم بار
جو عالم فتنه شد بصورت
فرستادم بخیر کز و کبر
بشکوی ملک باشد سید
بدو بسیار بسیار آفرید

بجای خود را از این
بجای خود را از این

دراغ ندان سرای تنگ می بود
یکی روز از شب نور و شمع
مطالعاتی حکمت باز کرده
بگرداگرد حسنه کارگیمانی
دربار در کشید تیغ فولاد
نیمه کوه را و خوش شربت نوش
جوشنک نافه در شکم
یسه را پس چرخ چون گرد و زور
بلخ شعله در دهان کجاست
عقبانی تیر خود کرده بر خویش
بجوشی تلی هند و پستان
ز پستان کشته جوگان آتش
ز رشک آتش روشن تیغ
تیر و سیب لب نماز
جماز تازه تر و اندر و جوی
پسرو و پهلوی بر ناله جنگ
غل برداشته را شکر زده
به خرم کلخ شگلخ زمانه
جو پست این یرغالی سپید
یکامروزت مارا تقدیر
بترک خواب می شاید بستی

جو کوهر شهر بندگی می بود
جوشب از روز عید اندوه گشت
پس برانجه برانزاده برآ
نما و نعل زین آتش
بس از پس خنجر میکرو کیمیا
جو بالایی سیاسی نیت کیمیا
بنفشه می در دو دلاله کشت
یسه ماری خنده مهره پیش
جو زردشت آمده در زنده
که ریحان ز پستان آتش
که تپه را بر آتشگاه دراج
جو در زین صبر می سخن نه
بسر بر و صبحی در صبحی
فکند پوز آتش دل نیک
که بدرو دانی شاطویش نه
کرش می دی پاسا و دانه
بیادش داد باید زود و نه
برو هم اعتماد نیست شام
که زیر خاک می باید بخت

غم خیره و رقیب خویش کرده
سلاح خنجر کی در خنجر شده
در دل خنجر که از لوی چپسته
ز کالار می آتش تیز
جوان شک سید و کردا
مگر گز و زکار آموخت نیک
یسه پوشیده چون لاله کیمیا
شبه در عقیده قوی کشیده
دیری از جوش رفت بلفظ
صلحی چون خروسی ساز کرده
روان کشته بقطران کیمیا
ز بس مانع و مار مجلس فروز
ز جنگ بر شمشیر پستان کیمیا
کمانچه آه پویی و آریسند
به خوش نصیبت بلخ زرد کیمیا
ازان سپرد اندام قصر دلاوی
ز فرود اوزدی کس انشانت
بیامیک و من خنده دارم
ملک پرست و پستی باورده

آمدن شاپور نزد یک چمنرو

در دل بر دو عالم سپش کرده
نیمه جند موزون طبع و نوحه
سخنهای مضامک پاکر
فروشته نه پای الانی
بخار و عود و عین کل شیشه
سیاه باغی زنی شربت کیمیا
شود بعد از سیاسی سخن
که از موی سیاه و می پرده
کرده قوغ و در پای و منار
فرخی زنی را پس بریده
بشکوفه مداوی کرده بکار
خروسی کو بوقت آوا کرد
کلی یکجک در کی مرغ آبی
شده و رفته بازی با و نوز
دریده پر دای عشق نازان
مغنی راه موسیقار سیند
که ایم شد از باخشنانی
که چون کرم کردی کوید خنجر
که این رفت از میان آبی سیاه
یک امشب را بشاد می دارم
نوا می بید چون ملل پست

اجابت کرد خیر و گفت میفر
و طر خ ش و درخت اینجا کشید
میدان بود درگاه جهان که
جو شیرین مداین مبد کشاد
بسای کر آسایش جز بهت
که ازیم پدر شد پوختی خیر
بخان مدتی در خانه بود
جهان را جی سر و بود
صوری کرد در و خنجر درگاه
مر قصری بخرم مرغنه اری
به و کشد بت رویان و
اگر فرمان می تا کار فوای
کینرانی کرد در رشک بودند
زین را که بگوید کای زیر خ
همیش بگوید و غار با
بدان مردم آنجا کم شست
بسا از آنجا خان قصری شاید
چو نایب کشتن کینرانی
بدست آور جای که کم
کینرانی چند با او نرسیده
جو زرب کشت می کینرانی

تو میرو که مدم من را بر نیز
ملک راتج و تخت اینجا کشید
نکره از خدمت شاهانه
وز آنجا پوی ارس و سپهر
ز بی صبری شش و یونانی
نظر میکرد و جوی بر شید
نمود اندک که خواستم شت پنا
بیاید ساختن کو بسیاری
که ای شمع تاج بن شمع
بگو پستانان پیدا کند ج
خلوت مرد بنا را بخواند
سوا پستی گرفت زیر بریز
نیش کرک و شیر و مار با
ز جاد و جاد و هیاهو درینا
ز ما و خواست کنجی که باید
جهانی شد در رخ بود
کز و طفلی شود و چهرت پسر
جنا بکجاری شوت ندید
ز مشکوفت شیرین قاصد

پسده و دم رشک که خنجر
ز سر چوبیها کرد و ندر با
شدا بخار و زرب و شتر میگرد
بر و آمد دشمنان بی فوای
رحمت شد و را کان کیو
بی ازو شتر و شتر شتر
اگر چه با شمع شترت فرم
که کو پستانانیم کلار پرور
ترا سلا و فرمود جایی
بگفت آری بیاید ساختن
که جاد و پستان اینجا کار
فلک را که بگوید که یار
ز ما قصری طلب کرد و شت
بدینا و شتر و خنجر کرد
بس اندک از خرو و دیا و دنیا
طلب میکرد جایی که بود
بیک فریک که نشان
بدانجا رفت خود کار می خست
که داند که که نجا هست

پانصق قصر محبت شیرین در مداین

پسوی بنای پشید آمد روز
گرفتند از جوانی که چوای
می بخنجر و شترین می جو
بیشیری لب جو شتر شتر
ز پروان نقش خنجر و خنجر
که الحق داشت کار شتر بود
که میکرد و اندر و جندان نظام
فرورد آس تعاب را و تن
نمی سازد و در آب میوایم
شدا ز کرمی گل ستم کل زرد
میسا پاشن و خوشنوی
جنا قصری که شاسته بود
ز کو پستانان از فرمود
بماند تا قیامت بر یک کام
کران سوزنده و تر بود و تو
نویسی هر چه نا خوش طلب کرد
و جو چنجر و دوش کینا
رجالی بر جالی که بر کوه
زرا که نشان بل که نشان
بد و فرخ در جهان قصری پروا
که شیرین احسن قی پنا زد

پری رخ زانانی نینسید
چو سپهر و درستان آید از
جو برکت این سخن همان
و اگر کونی یوری کردید
رقیبانی که مشکو داشتید
چو سپهر و درستان آید از
ز سر منزل که انجا دور گشت
و اگر رهشادمان می شد
جو کل بر یکو پستان کن گشت
بتانی دیدیم افسر و زو
وز انجا سوی مغان سر کرد
بایستقبال شاه آورد و
ز دیبا و غلام و کوسر و
بزیخت شه کرمی نهادند
بهانچه آورد و کرم کرینه
فرو خواند افسرین در خور
یکی نموده بجهت چهره
بسر نیزی پشت شاه بخت
بساطه زینا می خدایان
راتش ساخته بی دفعه شکا
که دارالملک بر دین زنی

دروغی چند را بر نیز سید
شمارا و کند زین حق است
شانه من آن کیش صفا
ز دست بر دیبا طراش
شکر لب را کینه انکاشید
چو سپهر و درستان آید از
ز سر منزل که انجا دور گشت
و اگر رهشادمان می شد
چو کل بر یکو پستان کن گشت
بتانی دیدیم افسر و زو
وز انجا سوی مغان سر کرد
بایستقبال شاه آورد و
ز دیبا و غلام و کوسر و
بزیخت شه کرمی نهادند
بهانچه آورد و کرم کرینه
فرو خواند افسرین در خور
یکی نموده بجهت چهره
بسر نیزی پشت شاه بخت
بساطه زینا می خدایان
راتش ساخته بی دفعه شکا
که دارالملک بر دین زنی

که شج کار بر لایق در است
و لیکن لب را در مدی رخ
قشانه آب کل بر جود
اکل و صلس بلع عذمت
شکر لب را کینه انکاشید
چو سپهر و درستان آید از
ز سر منزل که انجا دور گشت
و اگر رهشادمان می شد
چو کل بر یکو پستان کن گشت
بتانی دیدیم افسر و زو
وز انجا سوی مغان سر کرد
بایستقبال شاه آورد و
ز دیبا و غلام و کوسر و
بزیخت شه کرمی نهادند
بهانچه آورد و کرم کرینه
فرو خواند افسرین در خور
یکی نموده بجهت چهره
بسر نیزی پشت شاه بخت
بساطه زینا می خدایان
راتش ساخته بی دفعه شکا
که دارالملک بر دین زنی

بجاست شش خسر و نیاست
که سبت این ابراهیم بی
ببستند لب را بر آخر
فرو و اسپه و کیش خست
کینه انکاشید
چو سپهر و درستان آید از
ز سر منزل که انجا دور گشت
و اگر رهشادمان می شد
چو کل بر یکو پستان کن گشت
بتانی دیدیم افسر و زو
وز انجا سوی مغان سر کرد
بایستقبال شاه آورد و
ز دیبا و غلام و کوسر و
بزیخت شه کرمی نهادند
بهانچه آورد و کرم کرینه
فرو خواند افسرین در خور
یکی نموده بجهت چهره
بسر نیزی پشت شاه بخت
بساطه زینا می خدایان
راتش ساخته بی دفعه شکا
که دارالملک بر دین زنی

پسید خبر و این است بقال کردنینانو

کنول آینه را بی کل میسزم
که امین و طبع برین دست
جو برق از جان اخای بر فروزم
چو کم سنبک را چو منبر بود
دین بلخ ار کل سخن و کل نذر
نغم جندال طباخ بر سپردی
نغم دیده جندان در بام
کسی اگو ز خون ما پس نذر
از آن سرور و آن کنکشت
بدل گفتا کین مادی بود
سیل نام باید نام کردن
ازین اندیش یعنی بار کشت
نویسدی دل از دونه بر دست
فلک چون کسب از زیانها

اگر خار و چنک در ره نهاد
بیا بد و داغ دوری و کنی چند
پرسشش پیش از درگاه پادشاه
مان خطه رقیب از خیر و شر
جو دیده اندازد کفر و کفر
کسی گفتند سپهر و با کوی
بر آنکه حال او دید کشته

چو نازان که در آتش نیم
که این بلخ ارم یکدشت بگدا
سیک خام را بروی فم
کیانی نیانی زود غور زود
پیشانی غور و پاک کس برود
که یارب یارب غیور ز سر
که جز کوه حسد نباشد در کوه
کی آسوده شود تا خون بریزد
ز سر و آب و آن کل کشته
کجا شده نه قدر کاشن زنی
بس آنکسی پری را را کم
شکایتی دل پر دگر گشت

کل و شمشاد در قیمت نداند
بس از دوری خوش آید مهر
باقصای میان را میشد
تو کوی کور شب ساز بصر
کزیند از چید لبهای برین
بآتش رخ آستید و قهر کوی
شانش از پر سینه نهفته

که فرمودم که روی میگردان
حمد جای شکیبایی است و دوست
اگر رخ روی زان چیده آبی
ندارد سود منی قصه کردن
من نیس بس جگر در خون کینه
مگر کاسوده تر کردم دین درد
زمانی کرد و شکست مالان
زمانی بر نیس قضا و مدوش
سی سر و شفتا و برین خاک
دگر بود او پری دشوار باشد
کس توان نمود این او را
خیالش می شد از دیده پیر

بد محتانی جو کجی و ادخواه
چو خیر و از بر شیرین جدا شد
باین سر و سی شوی جبه
خود و آمد رقیب از نشاند
برسم خیر و یواخشد
بیا و از آتش جوی صبح کشت
که جونی و ز کجایی و جنامی

پسید شیرین بگویند چینه و

جو بخت آمد بر او بر کرد
جز این کجا که صبر از سر بود
نبایستی دل که در کجایی
بخرازد و جان غصه خورد
ز دل پکان غم سر و کس
که سپوز آتش می شود سپرد
ز کزید و پستها چشم مالان
گرفت آن چیده را چون کل
شده لرزان چنان که ز خاک
پری بر چشمتا بسیار باشد
که سپرد و دست میدارد
و کز جبه جان می و میخ و دین
بدار الملک از راه برد

نخست از پیر و باز زیانها
نخست از رخ بردش از دونه
ز نزدیکی بدوری بست ملک
وز آیین سر و سی شوی
دروغ شمع را سپرد و
ز خیر و صبح و آتش
وزان آتش دلها و زود
به اصلی و جرمی و زجر و دای

دل خسرو بدان بنده متعاب	چنان چون در آینه و سیاه	ولی چون یکدگر شیرشکساری	بهم در شد کوزن غنای
ز بوی کیری نکردان شیر خنجر	که بنویش شیر صید کلن بون که	جو اندوی خوش آمد را و کیده	نظر کا شش در جای طلب کیده
برون آمد پری رخ چون تی	قبایوشد و شد بر پشت شید	حسابی کرد با خود کیر چو اندر	که رود بر کرد و چن حنچ ناود
شکست آمد مرا کیرا رخ تیت	دل و چون و اگر دلد از دست	شینه دم لعل و لعلیت کا	اگر دلد از من شد کوشانش
بنو و اگر که شایان راه	و که کوه کیت ندازیم به خود	موایی ل رش میزد که پانیز	کل خود را برین شک آید نیز
که اص رست بدین خنده جانت	خبر بود آن این با لری است	و که رکعت از پنج روقی	روا بود غازی در دو حرات
مرا به کرد و چون چه پسند	که بر بی پرد کا سر پسند	سنور از پرده پر و پست کا	ز پرده چون بروی ایم بکجا
عقاب خوش را در پر و پرا	ز لعلش کا و ما بی خبر داد	کتکا و را با صبا پس کیت	بجش افک کیت کیت
پری با می گرفت اگر کرم خیری	بجشم دیدی شد به تیری	بس یک بطخ خیر و با برت	برخو و ناکم کرم کیت
ز سر سپرد و مرکب را رونا	نه دل میدونه و لب سر دنا	فرو آمد بدان چشمه زنی	بهر سو جست از آن لبر شنی
شکست آمد و کس کین خیر	بدین زودی کج رفت اول	کمی سوی در خان کیت	که کوی رخ شید برید شلخ
کمی بد باب چشم شیت	جو ماسی را در لب جیت	زمانی بل بر آب چشم شیت	کمی بر آب چشم شیت
ز چشمش بر دل چشمه سیاهی	برو غلطید چون چشمه سیاهی	بخان ناید کربس نا شل	پیشمان شد سپهر نا شل
شید را در جیت	بخشی از چشمی ترا جیت	ز سر و حله بر خون باز و خیر	که زانگی کرد با شش را کوه کیر
از آن رخ پاک پمانده با	جهان تاریک دین نا	شده زانگ سیه باز و شیش	دخت سیه که شگیش
زیدش که به پید انچه خورده	پرسکش تخم پید انچه خورده	خمیده و شیش از سودای خود	بی رسمیت جو کا کد
بر آورد انچه کرم سوز آبی	که آتش در جوش مردم کما	بهارای با شتم زور و خورم	فراقی دیدم و لب تر کردم
بنا وانی ز کوه مرد شستم	کنون می بایدم بردن دین	کلی دیدم عیدم با ما شش	درینجا چون شب آمد بر دنا ش
در آبی ز کس دیدم شکست	جوانی نشت و ز آب خفته	شینه دم کا ب جبهه شاد	جزا سیماب کشت آن سر و
مایای بر سرم میداشت یا	سیرم زار کرد و کد پا	برای سیه جود و امش نادم	جو سیه لاجرم بی نور نامم
نیز نیم نکرد و شکست از چون	بتر نیم تریز چون و چون	برون آمد کلی از شله آب	نمیدانم بیدار نه در خواب

کتابت شده است
در خط نستعلیق
در روز ۱۲/۱۰/۱۳۰۲
در محفل کمالی

در این کتاب
از این کتاب
در این کتاب

کیا را ز بعل آسپسته می سنفت
نبود آگه که آن شهرک آن باد
بسا دولت که آید بر که کجا
ز سر سو کرد بر عادت زنی
نماه آینه سیاه داد
سمه شمشه ز شخص آن کل نام
ز سر سوش که می شناسد
بصیری کا و در فرنگ
حوروی از بهر که داند
همین را روز اول چشمه زود
جزایش از که زخت از خود
نه خورشید جهان این چشمه
جو بر فرق آب می آید
اگر نقش غلط می کرد کای
جو کنی بود کنج میسارنج
کیک از دست بتان فلان
میان کلب و او ارجیست
نه از دیدار دل بلور کج
همین باطل از نظر شاه
جای بد پرشت تذری
بزان چشمه ندید چشمه

در آن آسپت کی باخو کنتی
یروج او فسر و و ایدما
جوهر و آگه باشد کم کند
نظر که در افتادش مای
جو ما نمش ازیم آب ده
کل با دام در کل مغرب
بغش بر سر کل اند می کرد
شاد آتش خورشید بدو
روان شد در زمان سحر
همان آتش افتاد در جا
ز میها بختیا سپردند
بیک ریست کرد و کج کرد
فلک بر ماه و ایدنی
که دارم درین سر موی
ببازی زلف او چون برنج
زبتان کویت از کجا
زمین ده برابر آسمان
شده خورشید یعنی آن آتش
که نسل بسته به بر کفش راه
بالای خدی رسته پیری
که گیسو را جوهر شب بکند

کران بت آن می دمی بود
بساعتی که یه دست بر در
جوئی دیران و دهن خیره
عروسی بد چون می سیما
جو اصل چون در آب جگن
در آب نیلگون کل نشسته
سواد ی برین سیمن ازیم
بکر چشمه و لرا و ایدنی
دو کلب که در چشمه خایه
بر جسمه کشاید هر کسی رخت
نی می چشمه که آتش دل
جو شمس که در پرده
من چون که هر فن تاب می
نهالمانه که کت آن کوش
فونکر مارا و گرفت دست
ولی کو ناز شیرین کاریده
بان چشمه که جای کشته
فشانده زوید باران جانی
جو ما پشرون از ابرشکین
ز سرم چشمه و در چشمه آب
عیر افشانده بر ما شب افروز

و ران سب آن می دمی بود
سل در دیده باشد خواب کرد
که پیش آسخت شد تا پیش
که باشد جای آنس بر شیا
سمان و نق در و آب کج
پرندی نیلگون ناف بسته
که خوش باشد پو و شمس
نظر جای که در مشغول میشت
و چشمه که در و آب آزار
بچشمه نرم کرد و تو سخت
نزار چشمه او یانی کل
که خاتون بر دتوان بی عار
ز صرشت شاه را بر فتاب
که مولای توام با حلقه در کوش
که تا بر حرف او نه کشت
ز پست کشته چون کفیده
بهرین کافا که از کشته
که طلع شد سر درج آبی
بشامنه در ابر چشم شین
همی لرزید چون در چشمه آب
بش خورشید می پوشیده

زهی چشم که رونق ده آتش
در آب انداخته از کج سوالت
مکر و پست بود از پیش
پس کینه سپرد از رخسار
که چون خسرو با بر کس تن
شام و صبح اندر خندش
گرامی بود بر چشم جهان
بهر خری فرستاد آن دم
جان بداشت آن صوبه را
حبابی گرفت از زان پیر
جرم کو را پستی در دل
حکایت کرد که خرد و بخت
مگر کین آتش بی دو کرد
بشکوفت پس مشکبویان
که آمدن بستان زین باغ
و بانی اند تیسر و دایره
در آن صحر که او خواهد باز
جو گفت ای قصه پیرون
زیر شاه می شد دل پازود
غلامان را بفرمود ایستاد
طوفانی زد در آن چو روشن

از آن شب که خوانند افکاش
نه مایه بلکه ماه آورده در
که معانی خوشتر از پیرین

کرتین چشمه و از پیر و رشتن با رمن

پیش کشی دل آن سپه و آزاد
کرمی بست چون ریش و جوان
چنین با چشم زخم افتاد و کلاه
بشو را ایند از آن ملک بعم
که چشم و بخت آن طوطی گناه
نبود که زبانه های تقدیر
جسار کید جهان و یار کینه
ملک را با تو قصه گوشت
و بال احقرت پیچود کرد
وصیت کرد با آن راه رویان
جوطا و می پشته بر پر را
مثل از جده حاضن نماید
بشی روی اقصی بساز
سیلان را با همی پری زاد
دو منزل را بیک منزل بگرد
پستور از اعطاف در بر نماند
می کشش آبی در روشن

جو اصل سکران سپهر و دوش
ز شک آری کفر کرد
در آب چشمه سا آن شکلا

کرتین چشمه و از پیر و رشتن با رمن

شب و روز انتظار یار بست
جو تخت شد طرف گلکش
که از فولاد کا خشم خیز
ز نیم سکه و نیروی شیر
بر آن شد که بعضی چند پیاز
که نتوان را چشمه را گرفتن
بزرگ امید ازین منی خبر یافت
بیاید رفت روزی چند نش
جو خیمه دید که شوب زنا
که مرغی اسم خرامیدن خنجر
فرو و آریه کان محال عیر
و کز تنک آید از شکوهی خنجر
بر آن صورت که دل کوی
زین کوه خود را که کم کرد
قضا را اسبان در راه ست
تن شانه نزدیک خلایا
جوطا و می عقابی باز پیسته

سپه و آب را که در پیش
که کافور شین کافور خور
ز بهر میزبان میساخت جلا
چین گفت از ملک کافور
ایمید شده و ولد ارشد
ز شادی طبع سرخو اندیش
درم را پس که ز بر نام
سر ایسان شد که گر کافور
بکیسه و شاه نور اندیشه
نور عده و نور را گرفتن
شاه نور با خلوت رفت در
شتاب آوردن بر دوش
هلاکت را می سازد بهنا
دو هفته پیش که زینانی کبیر
شما مایه و خورشیدان کشت
جو خنجر آنک دارد صحر
خنجر میداد از الهام خلی
سوی ارمین زینان کم کرد
در آن چینه که آن روی شکی
سوی آن مغز آینه سرمان
تندروی بر لب کونر پیسته

به افتاد که ملزما بری	که این محسب بران ماکری	جو آموز غزالان کیشی	کز قفا که این شیر شستی
جواه از استراخ و جلی	ز خورشید خنین شهاب جری	کجا سر و کو که جام حین دشت	که سر شاختن کی بر جان شست
زخت هاست تا خود کرد	منت کم کرده ام تا خود کیا	منه شب تاب روز این حید کرد	غش بر غم فرو دوید و در
منه لشکر خجسته سپه نواز	بنوبت کاه فرمان است نواز	جو مهر آمد برون از جاده پیر	شد از نورش جان ز دیده روشن
میس تا بفرستن میل نمود	نه خود رفت و نه کس را فرمود	جو در غواب ایل را بودید	که بازی دار و پیش روی
جو حسرت بر روی پرواز	سنان را آمد بر پست او	بدیشان گفت اگر ما با کردیم	و کبر آسمان سحر و کردیم
شد ملکه در سیح آنجور دی	نیام از پی شب بزرگری	نشد رفت پی رخ پرمیده	نه دنبال شکار و امده
کو تر جوی در کف سالی	که وایح ایدار باشد حلالی	بی جدان ششم در قرقش	که نعلی یام از کرد و قرقش
جوزان کم گشتی که گاه	و کرده با طرب همه کردیم	بکجه سبارم که را باز	بدین شکار که دم کج کردیم
سرجون باغ بانوشینه	بافسردان کی گری نیند	وزان سوی دگر شیرین شیند	جان را می نوشت از روز
چو سیار شتابان کنی	بره رخن بروز و شب نیند	تجا در بسته بر زم خلاص	می شده بد پامان
بنو دایمن دشمن کاه پگاه	بکوه و وشت می شده لای	دو ند که راجون می زد	بکت در باد راجون می زد
سکا و رویت بر دارا	زینس دو رخن از با جی	جینت را یک نفر لای	خبر بر پان خبر پانی
نشان می جسته غیر فشان	جواه جار و شب جار و	سیده دم جو بر زم سید	سیا خجی لند حرف نایید
مزاران کنی جسیج خج	فروشد تا بر میک کل	شتابان که و شیرین کل	تجلی داده دل چسبانی
بید آمد جوینو غنری	در جوی آجیل چسبانی	ز شرم آب ان خسته جانی	شن و ظلمت آب نمکانی
زنج راه بود اندام خسته	خبا را ز پامی تا پسر پسته	بکر و چشم جولان و زنی	ده اندر ده دید اگر شنی
فرو و آدیک جابانگ	در اندیشه بر نظار کت	جو قصد جسته کرد آن خسته نو	فلک را آب در جرم آمد
سیل از شمع که کون آورد	نیز شمع کی و کون	فلک را که کجی و کون	موجل کرد و نیو منبرین
حصار شل شد یعنی شکار	ز جسیج نیکون سرباز	رنزی آسمان سرباز	که شد و آب و آتش جهان
تن صافیشی خطی	بسان قاقی بروی خج	عجب باشد که کل جسته شو	خط کفتم که کل جسته شو

جور زو بادا و ان از حسن	بروح کاسین بر من زین	برون آمد زوچ آن خوشی	شدن را کرده با خود نفسی
بتان جلد نخست سر نماند	بتان سپرو پراپا نماند	جو شیرین دید روی مهربان	بهری گفت با شیرین زبان
که بسم الله بصحرا می خرام	مگر بمل شود صیدی بدلم	بتان از سر و قایر با کرد	و اگر کون خدش را پیا کرد
بگردا رکله و اراجی بن شین	قبابت بند بر رسم قصب پیش	که رسم آن کوه و صحرا خرامان	بصیدا آید بر رسم خدامان
نم بر کرد شیرین حلقه بستند	جو حال ز بشت او بر پشند	برادر داشت با نو شیرینی	خردمندی بزرگی کا کافی
دران دورا می او شانی	ز شا بان کوی شانی و ربو	شکستی خسته شیرین ببری	بنوده شل او در جسم نو می
جور و شمس قادی روز رسیدن	بر او روی و مارا ز هم نروان	بخشیرین بودش سحر خیز	کرامی داشتی شیرین لبت
جواز و نیابرت او جند کاهی	میس نو و را بودی نیایی	بنا ز وقت و اسباب سیاه	همی پرورد شیرین شکریا
جواز شیرین خبر داد لیثان	میس نو سده تی برایشان	بصحرای شد آن صحرایان	بسر بسجی خضر از ایمان
دران صحرا و ان کردید و موا	دران صحرا بای سیاه	شدند از روضه حقیقی گلشن	بصحرایی جوینو خرم و خوش
زین از سبز و زمستانه آمو	سوا از شک تر خالی از تو	پیر انجام سب پار و از	عنا فی و بکرب بار و اف
بت لشکر شکن بر پشت شید	پساری تند بود و و مرکب تر	جو مرکب کرم کرد او پیشان	بر و ل قاده از ان هم کشتا
کان بر دنگ پیش بر گشته	نذاشته کوه پیر و کشید	بعجی سایه و نباشد و نه	ز سایه در گذر کردن نم
بختن تابش و پرا کشند	بنویدی هم آنرا بکشد	ز شاه خویش بر یک دور مان	بهری بخت بدل مجور مان
بر کاه میس نو شبانگاه	شدند آن خضران طلفت	بیدار پیش کشاکش رفتند	بتلی خال شیرین با گفتند
که بسیار جشب با نوب	کتب طیاره جان مار بو	میس نو جوشنید این خرا	صدا در وادغهای کسرا
فرو داد تخت خویش کاک	بسر بر خاک و پیرم بر خاک	خوش سیاهی کم ختی گرفته	فرخ ناگر خستی گرفته
پنوشه بر توان افسانه زارا	که در اش زنی صبا دیگ	نخند آن آینه و اش زارا	کزن کوه آمد و زان پست
زنی کوشانه و آینه بگند	ز ختی شد بکوه و پشته	شد در راه شیرین بس اندوه	لبا را آو و جنین پشه و کو
جو صحرای بروی ز جاده شیرین	شده از نو جان را دیده زو	ز شیرین دلی انداز می کرد	بد و سوک برادر تازه میگردد
باب حکمت آن آید	زمن چشم بدست بر بود و کاف	کلی بود کی با داز بارت کف	ندانم بر کده این خار کف

بدوشاپو گفت ای مسکین
از چاه خرامی سوی خانه
خوابد کن و امس کشیدن
یکی انگشتی از پست خیز
پسندش را برین پهل پای
و کرد از بدین ماهی پرس
ملک را پست شکوی جوهر
دران کفن چو سپهر و آرا
تا شایه سال شاهین
جو اگر کفر یافت یا شایه
دویدند آن شکوفای شین
بغل تا زیاده پیکر
سحق یان سخن کو یا مدله
بشی که شب جهان و کو
کر زان شب زورشیدان شب
کرد و دست شیرین جوهای
بیان گفت شیرین کاکی
برویشیم و صبح انور
جگم که این برک شبنم
و کرد روی شستن با گزیت
نخ کلک که چون کلک شجعت

ولت آسوده باد و عمر جاو
برایم که زلفی رفیق بها
نه در بند کفن پسین
بد و سپرد گفت این کز
ز سپهر تا با پیش پهل
زمر کس جای شامگاه
دران مشک کینه بسیار
جوشن سیوه ترشادی
مراد را چو آب تنکایک
دش در گرفت و حمله کرد
بنات نقش را که و پذیرد
کندان کوه را چون کج
بهر بر دندره را تا و طکه
بهارا دید و خواب آلود
نور شد زین زواریک با
جو خورشید شدید از جان
بروخ اسم شدن فردا
شبا که سوی خانه باز
بکا و بوی بدست و برتن
ز شب زیبا تر از بدست

صواب آتش که کشای کین
جو مردان بر شین شین
تو چون سیاه بر شین
اگر در راه پستی شاه نور
که بعل و قبا بعل کسل
جو ره مایی با قصای بدین
دران شکوی شک افرو
را که تا رسد شاه جوانخت
و کزین تا توام سیاه با تاج
از انجا رفت جان دل امید
بفرمود و آخر از ماه تابان
روا که دندمدان نوران
ازان فتن بر آسود کچین
جو صبح صادق صافی نشین
در آمد شاه و خرم آن چین
پرند بر زواریک شین
یکی فرو افروای خندان
مهی با جوشن و کای
نیاید که پسته تندی و تیری
ککای پهلوانی بر شین

فست شیرین بشکرو از انجا که خستن

کمی عداسوی نخسیر پاز
بخیر نای و انجیر کیز
من ایم کر توام خود تحیل
شاه نو نمایی این ماه نور
ز شعل و سینی لعل
روان منی خند این خزان
کینه از انکس شایه
رسانی از زین تا آسخت
با موزت با شین محتاج
بماند آنرا را شاه جو شید
کز ان نمل شوند آسختان
جو خندان جو خورشید
دل شیرین و مانده دیر
سپاه زک با شامی
نم اکلند و زلف از رنگ
کلی را در میان یه بستند
که تا شید ز انجیم
بجای مکی صد ملک و خور
کند در زیر آب آتش تیری
بزیخ و دیر یا شمت پرور
نیم سید و حدت کرد و خست

بصد سوخته کشت ای شمع
 بجای آتش در زنا را بوم
 مرا صورت که ای صورت گنگ
 مرا صورت گری آخوتندی
 جهانی نمی از نور آفریده
 لکلی بی آفت باد خزان
 منورش پلقلق در حقیقت
 یکم از دم صد در کشاده
 شبی کوخنجش را دود دود
 سخن کوید از مر جان آید
 جان با موش تنگ دود
 جو سوی جام کخیر و بردست
 قد کا شش نیل ز خست دود
 فلک با او میدار کشد شیر
 با قبالش آستین آید
 خیالت را بشی در جواب دید
 نمی نوشته نه با کس عالم گیر
 مرا قاصد بدختر فرستاد
 و زان سخن شیرین مدوش
 زمانی بود و گفت ای مرشد
 شام ده ز روی بر سنما
 پنهانی تخت و فخر آید اران
 که چون ز بهار دای کیم
 نشان ارد و لیکن جان نداد
 قبا علی در کجا و خستندی
 جهان دیده اما نور دید
 بهار تازه بر شش خونی
 منورش برک نیلوفر دست
 بد و فخر ماه را و فخر نهاد
 کلاه کج قار و سینه دود
 ز بهر شیر سپهر از جان آید
 علم بالای تخت او زنگ دود
 بحر جوی دریا را کند دست
 شمشاد شش را آستین دود
 بخت کشی بلا که بود زیر
 جوست آفتاب کار آفتاب دود
 از آفتاب فصل و شش و شش
 شب خنده نه روز آرا کم کرد
 تو دانی یک و دیگر دود
 نمی خوان سخن را خوشتر آید
 جبهه ای کنون پیران کار
 ری کار و مرزین غم برآید
 ز شب بدخواه تو بار یک
 من آن صورت گرم از شش کار
 جو ای صورت نشان پیکر دود
 جو تو بر صورت خستندی
 به یکدیگر جاکلی هستی دود
 منورش کرد کل بار شش
 منورش آفتاب از بار یک
 برادرم زین پرستم کرد
 جو دجند رکاب قطب دود
 لب کوی نیامیزد خورشید
 جو ز خنده شتر باید بفرنگ
 جو باشد نوبت شش برآید
 جو دارد دود و دود در آید
 جالش را که نار و فرود است
 بدین فرو و جمال عالم فروز
 پسر بوی خوش تو فرو خوند
 بخشیرن نخواهد پنهان
 از یساک نکونه در سخت
 بران آمد که آفتاب در آید
 دیر کی داب محبت است
 که آن غم در دل یک کرد دود
 ز ماه نودت بار یک پرت
 ز چرخ کرد دم ای صورت نود
 رخ پر نور تو هم در خور است
 بین تا چون بود کو را به پنی
 بهر آفتاب کینه تند شیری
 ز نسیر سرو او چون سرو آید
 ز آبرو آفتاب او را به پنی
 بی خوردن نشیند کینه
 غنا دزدی کند با دود
 صفت پرستی و جد است
 جو وقت آساید و ای برنگ
 خطیبا از دشت شیر غازی
 پسیمالی زده پوشد مالک
 ستره ای و نیکی و نیت
 سواش عشق دار و شب بوند
 فراوان دل از دیدگان
 بدان قبیله با و عکس
 سخن چندا که میزدن سخت
 بصفت خویش را به شای
 که شست آب از سرمه پنهان
 تم چون کس چاک کرد دود

سینه شش
 سینه شش
 سینه شش



ز شیرکای اینش جاش	بلعت باز خودی کرد و بانی	رخ جوی لبش در و سواد	زبان مرد را این پیکر است
شاهای پری رخ بر زبان	زمانی ماند و ان کمرش دارد	بر سینه جوی و ز کجای	خدا از ترشیش و سرفرازی
جوابش را مرد کار دیده	که چشم در تو زک آشنای	چو شدت بین سحر زنی	ز جد با حترامک خاور
نیز کله از کز نه تا باسی	جماز گشته ام که شوکیشو	که ای از رنجی بت چشم بدو	بیان گفت زک آینه شام
جو شیر یافت آن گشتی	بجای تپای اصغر دست دراز		
بد و کتا در صورت جوی			
وزین معنی مراد برده دراز			

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

بیکای

ازان شپش مانی گرفتند
جو شیرین میکاشان کپشتند
ترا یا ربکر چه بکار
بدان بیکل کشتن آرام
دگر بار دشت طافا کز
بت شیرین بستی در دست
جو عشق عاشقی است ترک کرد
نظر کن تیرین مایل به پو
شیرین گرفت از رخ تری
برآمد ناکه اسبغ فوس
جو شیرین دید در میان
شبا و آزل او بدینا د
مکر داند کد این صورت چه
فوسنی زیر لب میخواند
بناخ گفت این درستی
جو شیرین این سخن را شنید
روان شد بوسه بکوی دل
بروز با زو بلوین جھاری
بی و صد تک شمع و شمع
جان نیز یکسان او بشیند
زمنه چتر آن ترکش

بران صورت شاخوالتی نر
جاره راست کرد دل و نر
خداست که بشپش بی
کزین پیکر شد خواب آرام
می آورد و عشرت پاکر
ازان تخی و شیرینی جبات
صوری در زمان کز در کرد
وزن صورت پرش تاج کوه
کران صورت نداشت کتی

که سر بانی کیم و جان شایم
بیاری خوبش نمود زاری
بساکاری که از یاری بر
بیاتای حدیث از کیم شیم
یانی شد غنای عرقی
بهر نوبت که می رب نر
یکی از ان بنان بر ر
بی رسید و شد پنهان
دیر اندوه می حید جول

کمر حوال صورت بازیم
که بار از زیارت یاری
بیاید از کما کما بر
برس مثال سیر باد شیم
برآمد بانک نوشا شانی
زین پیش صورت بودی
که هر کس که کپی کند
نمی شد سر آن صورت
فتا از جرحها و لوبیا
باین محال نمود پرو
نشال آشنایی او را

آشکارا شدن شایه بر شیرین

لطف زد که بر کافه دنیا
جایین ارد و پیش گدا
جو خردگی که از کار بود
و کرمپت از سر پاکستی
ز کرمی دگر خوش خوش
دافکنده بکوه آوار خال
پیر کیو جو شک و بهار
بر کم کمران مرداوش آوا
درنگ آوردن آغوش
نمده ترکان شن مندی

اشارت کرد که کان مع
پرستاران پیش یارفته
جو پای صید را در وا غم
پرستاران بر شیرین دیده
جو خون دل کرمش و جگر
برشبا و رشبندی صبر و بی
قالب از گوش کوه گشتاده
که با من یک زمان شمشاد
کندی کرد کیو بر شین
و شن برده بود آنند و ش

وزین قصه با وی گو
کعبه حال صورت بگفته
دران خنثی صلاح آرام
بکشد آنچه از کعبه شنید
گرفت آن صورت جا کز
شد از فطام عشق فراموش
جو دریا گوش بر کوه زن
کمن چکانی یکدم مر باش
کفخنده درجا در گردن
ترکی خست مندی چستی

زده بر ماه خنده بر قصبه
سلاح مطربان جام باوه
شاعلی هم رغبت می نمود
و کرباره جو شیرین چشم کرده
بیاران ملک برز و کین حاکم
برفت آناه اصرت نکار
وز انجا رخت بر بسته خالی
شاط و خرمی کرد و ندین
بران صحرا فروخته سپهر
جو روز از دامن شب سپهر
بران پروانه تخت آن جدار
دران میدان مینا کون
نیست غمی شتر از بلخ شتی
پس کشته بر کلاه جمعی
بر کوشه و مرعک کوشش
پری پیکر جوید آن نه دوش
و کرده دیه چشم مهرانش
دل کشته را و نبال دوا
جنان شد دخیل مارمن
دران همه که دیوانه کرده
جوان کلبر که رویا پرچک

پزند آن قصب پوشان
نشد سیم و سالیست
بترج اندک اندک می فروزد
دران مثال روحانی نظر کرد
غلط میگرد و خود کین است
بکل خورشید پنهان کین
رنگها سبز که در مذخالی
از انج شکر که بود آن شیرین

جوانی طراوت یافت
رسیدند آن دلفری
جو در بازی شدند آن کمال
بود و سرست را جوانی کفایت
بهر روی آن سپهر و آن
بگفت این پری بر کین
بشت آرام و فلک کرم
شبا سگام این فلک افروخت

نمودن شیوه صورت خیر و در باب سیم

رها که و ندی چرب و خوش
فلک را رسته دینا کینه
زین را در بدیر کمال کشتی
نوا می ملل او می تهری
زده بر کل حلا می خوش فروش
بمی شست با همی ری و ش
دران صورت که بود آرام جا
پسای خود شتاق مثال روا
کران کشتن شایه بکارت
پری پلین که جونی یو که کرده
کل صبر که را و ندی عسک

وز انجا تا در دیر پری سوز
بساطی سبز جوان خروند
شقایق پشک را بجا کرده
بریده و نکاح کشتن
بدان کل رسید نقش روان
جوانی رویشان منگ کشت
سختی ماند از ان خبر کشت
دران چند و دوازده شانی
عاب عکبوتان کین کسیر
بجاده بر کاه سپهر ساز
بر پسته کان کار فرستی

بیا و آمد دران آن صورت
بدان سبز و چو کل کرد و ندی
زمانه که دوست باری آغا
کل نمیده را آنی کفایت
که آن صورت بیا و ندی
پری زینان بسی بازی
بنوشا نوش می در جام
سگم بر کرد از ان کیدانه قیامت
ریا جین بر پای و با و در
زمانه تیج زیر سپهر آوید
بریدند آن پری رویا کین
سوا می متدل حق فرود
صباح سپهر را شانه کرده
شیل به شایل شایع بر شایع
سما لعل خنجر کرده آغاز
شاط و شیرین زانده بگفت
کدشت اندازه کارش زاری
جو خود دریافت چو دشت دانی
میای را که جوی کرد و خیر
نه مردم و نو بکسیر ساز
عجب کایت کار پسرستی

نمودن شیوه صورت خیر و در باب سیم

نمودن شیوه صورت خیر و در باب سیم

کج که آن سی پروان سرت
 پسران البرز برزد و جرم خویش
 بران سبز پشخون کردوشی
 بدو صفت جو صفت کردوشی
 بر سبزی بران سبز پشته
 عروپانی رنایشی ندید
 می آوردند دل بری فشانند
 ستمن شهوتان پاکیزگان
 که این میداد بر کلبا درودی
 دران شیر لبان چسبان
 جو خود برین که دار و صورت
 میاوردند صورت دلین
 بهر دیداری زوی است سخی
 سخنان تبرسیدند از کلبا
 جو شیرین نام صورت بروشد
 از ان مهر جو آتش کرم کشید
 کوکب را بدو آتش فشانند
 درانجا شکسته تا باول
 جو مجلس کرم کشت از روی
 جو برزد با دوا و انگر
 دگر ره ز قهقرو دگر پیش

بدان سگیس جرمی اسند پست
 جهان را تا زکروا برین پشته
 که با آن سخن کلبا داشت
 بدو ساند برین دشتی
 کبی شمشاد که کلبا پشته
 بجای ن جهان خود را خیزد
 کل آوردند و بر کل می فشانند
 جهان کین بود و دوشین کار
 که این میکرد با لیل سرودی
 جو ماسی بود که در ماه برین
 بران صورت قاشی کرم
 دران صورت فرو سید خنجر
 بهر جامی که خور و از پشته
 کز ان صرحت شود شیرین فشانند
 که آن مثال را دیوان خنجر

جوشد دوران سجانی شون
 بکه تر از اتان عشرت لیکن
 بختی که کادی بکفت و
 درانجا جوی شد ناپدید
 که از کلبا کلاب انجیخی
 نشسته برین جوی رست با
 نهاد و باد بر کف ماه انجم
 جو محرم بود جای از چشم انجم
 ناپتند جز شاد دشتی شادی
 سیاه و بهر بان شین میکرد
 بخواه گفت کادی صرحت بیاید
 نه دل میداد از و دل برین
 جوی دید از موس می سکت
 دریند از هم آن شش کین
 پری از پست ای صحران کرم

نمودن شاپور صورت چنبره و بار دوم

بر فشان آن او و زان ان
 زمستی در سر ان خواب
 به پیش آن دگر کبراج جری

جو کرد و کشت از شاکل
 بتان هر یک بجای جوی
 همان مثال اول ساز کرد

پیوم شریف نشت از قلم رود
 میال بست شاپور خنجر
 بیند صورت چنبره و رست
 رسید ندان ری رویان
 که از خند بطرز و نخت می
 میکجای چنبره و رست
 جهان خالی زد بود و یوم
 رپستی رقص آل و در کلا
 نه جز خنبره دلی دیدنگی
 کسی میداد و باد که بخورد
 که کرد پست این قلم نهان
 نمی شایستش اندر بر فتن
 جوی کرد و نه پنهان با جی
 که نقش از روی بردارد
 بصحرای کرم فستیم خنجر
 پسندی سوخته و با کشته
 جنیت را بدیکر دشت پشته
 ز نور و شایان روغن
 ز عالم بی غم و آلوده
 غبار آتش از قل سکت
 سماع رست برابر کرد

در این کتب
 از کتب
 در این کتب

بروش آرم خیزد بیزنگ
اگر دولت بود کارم پیش
ز کشته آن کویای شین
بریده رویا با دریا
جوشا بود آمد آجاسر بود
کشید بر سر کوساری
در آن محراب کانی کس
فرو آمد بدین یک سال
که زیر داس آن یزید است
ز صف و پیک آید بر دغا
فرمان خدا روکش گیرد
چنین یه میدون و خنک
در آن کرسی که خواند آفر
بحسب کایه بر پیک لا
خدا را که جبر تها سیاه
تو بر تخت کج آب خور
جوشین حد شب را شاکر
بزیخت زو آنبوسی
بر آمد مشر نشور دور
درستی خواست از پیران
خبر دادش آفران پیران

جو آتش زاسم چون نمرنگ
جو دولت خود گنم خسرو پیش
بهر بر خیزت سانشا پیر
بکویت سال دشمنان
ریاحین باشی پیش رو
زمر دکن پیا طمغرای
مکن بدست و نگر خفت
بدان یک باشد پیم بدل
درو سنک سیه کوی کوات
در و خپ بدو سور نه خود
خدا کیتی شکفتی دل نبرد
که شبد زادت انظم
سری سینی قاده زمر
شکوفه وار که دشت چش
قیامت را پس این نبوت
جراحی کیت صد پا کرد
که شاه از رخ و شاپور بگشت
که بود مذکر از رخ کسیر
ز ترنگاه آن اقلیم کیران

کمی کل کمی با غار سپانم
و کرد نام که عاجز شدم از کار
چرخ جل کشته شد کینه کجا
که آفر با جوا نود آمدی
گرفت سپکهای لاجوردی
ز جرم کوه تیسر انظر
ز خارا بود و دیری سار کرد
پس پای و ننگی کین کنت
ز دست ام کلمه در سر کالی
بدان سنک سیه غبت تا
مران که کران شش و دبا
کنون زان یزید کلمی کرجی
بام داری ان کوه کلند
فلک کوی شاد ز باد
جو اندر جارسد سال انظر
نظامی ز فطرت و ستان
در آن یکین فرزان شاپور
که فرو با جای افغان گدا
که دریا با یک مکرنگ

بنم کار و پس کار سپانم
کنم باری شیشه را خبیر
سج راه کرد از سردی است
بتابستان آن آبدی
گرفت های گل سخی و زردی
کشید خط کل طغرای طغرا
کیشانی بدو در سپان خور
بوقت آنکه در باغی شست
بکشتن آید کاه و رما دانی
بشوت خویش بسک
ز دوران تک بر داز با
بیای کرد با دشمن کوی
سید جانش پسته کچان
بسکستان او دیکت
رسد کوی جهان را این سن
که از نوشت نوید و پیست
جسراغ روز راپر و کوه
نمان شیکتین سندو
فرو و آسود کمره بود
که این آب و بنر و شاک
جمل کیت کردش تنک

نمودن شاپور با راول صورت خیر و شیرین

ز برق نیستان بروی بید
بکله جان عالم را بسوز
اگر جویشی هست مشهور
بر آن خبر بسته دارد و در دی
پسک صفر که بر خورشید
ز ما که درین اندیشه رفت
یکی ز خیر زر پوسته دارد
جو گرفت این سخن شایسته
که استادی که درین پیش
همه روز این حکایت باری
جو کار از دست شد و بی تو
بد و گشت ای هر کاری فاد
مکش که حکایت محقر کن
نظر کرد و دل داد دارد
که آس دل بود و شوق کرد
زین بوسید شایسته و آن
چشم یک نیایش کن و خوا
جو من نفس قدم را در کشم یک
بچار که در دل آنجا نم
تو خندل بشن شایسته
خشم بپس نام سرت را

که نار چشم زخم آنجا کردی
بنا و ک چشم کوکب را بدو
بهشت است از طرف افسان
کز و در یک نیامد با کوی
فلک را منت میدانی تا
جو شب کار که و چون سپا
بدان ز خیر آتش بسته د
فراغت تحکمت و عشق
پسندیده بود و میچ او
جزین تم از دماغش می
صویری را بر ساری در او
بکار ایام کنون که هست
جو کفنی سوچی پرستان کن
پس پوزند مردم را داد و

بجوی در جهان یاری ندارد
جو باشد وقت زور زوین
میسر نو که آن اقلیم دارد
سبق برده زوتم فیلوفان
بگاه که گویند آنین هم
نهاد و نام او بنر یک تبند
نه شیرین تر شیرین خلق دیم
یک کایک مهر شیرین نهادند
جنان آشفته شد و بدل
دیر اندیشه روز جندی بود
بر غلوت و پستان غلوت
جو بیسادی بدین بی نهاد
ترا باید شد چون بستان
اگر جو کفنی نفسی می پذیرد

دستن شایسته و طلب شیرین

بنا و چشم بر اسوی و را
کشد مانی قلم و نقش در یک
که جلوس چاک کی جاره انیم
که من کمال گرفتیم راه دیش
نیایم تا نیایم دلبرت را

جو بر شا و آفرین که آن منند
بجند خصص کو را من یکم سپر
مدار از نیس نوعی که در دل
نیمرم در شدن کلخط آرام
جو آتش که آس زاید و

کمیت خنجر طرب کای ند
کنند از شیر شک از پل و ند
بسی زین کونه زو بیسم د
جو مرغانی ترسد ز آب طاف
که در یار بیدن خیران دم
برو عاشق تر از مرغ خنجر
نه چون شبید شیرین شیم
بدان شیرین بان اقرار د
که از سو و آسود و دخت
بخشک افسانه خنجرین
بسی در استان و خنجر
تماش کنی مرد و آسود
بست آوردن آن بست
برونی مهر تا نقش گیرد
خنجره تا نموم آسود
که دایم با دخنر و شایسته
بس که گفت کیستی خنجر
ببر مرغ کو را من یکم سپر
که باشد که در دل و در دل
ز کو را یک زمره خان کف
جو کو هر شود و در یک نی

کشته قاتش چون گل زمین	دور کی بر رخسار طبع چمن	ز کسکی در ویا و آفرین	در آب سکر شکر طبع
بر و آید دندانها بر نو	صدف را آب دندان داده	نم کیشون آب از دل کشته	بکیسو سبز و بر گل میده
شده کرم از نیم شک پش	دلچرخ کس پیا رخسار	فسوکی ده بر خو چشم خود را	زبان بسته با فسون چشم
کو گوئی شین خیت انیم	که کرد آن تیغ سیلی بنیم	بحری کاشن اما کتیز	لبش صد تنگ با سیک شکر
مک دار لبش در خنده بو	نمک شیرین شذران است	ز ماش صد قصبه از خفا	جو ماش رخه در رخ ساه
بشمعش بر بی پروا نیالی	ز مارش سوی کس پروا نیالی	صبا از لاف و رویش	کمی قدر کمی قاتم فروت
موتل کرده بر رخسار عجب	نرخ جو سبب غصه چرخ	رخش تقویم انجم رازده را	فشانده دیت بر خو سید
دوستان چون سیدان جو	بر آن پستان کل نشان	ز لعلش بوسه را بنخ	که قفل از کشتاید در بزر
نهاد کرده دل بگوشتش را	باب خمبه تهنش را	کر نازده چشم خویش کرد	بر آمو سی صد آموش کرد
مزار اغوش را بر کرد خا	یک آغوش از گلش با حید	بشمع آموال ز بیمه گوش	ده شیر افکند از خواب کس
ل دیت ز کس تپش چون	بیا ز آرام دیکان فروشان	ببید آری ای ابروی ملی	نمیدی کس کس جان نسو
بحری کاشن اما کتیز	لبش را صد زبان هر صد کتیز	شی صد کس فروغ نمید	نمید شب کس کس آفتابش
بغیرت ماند همچون خیا	تمام نیت یلی با باشت	بفرمانی خواهد خلق را کشت	بدیش قلم یعنی ده کشت
مرا چو پیش در خال خال	شب از خط کباب فال خا	سر زلفی و ناز و ولبری	لب و دندان فی زیا قوت ده
ز کوشن کوشن نو خروسان	که حیرت بر جان لو فو سان	از ان قوت و آن سکند	مفرح ساخت سوختنی
حیدشی و نزار آتوب دینه	بی و صد نزاران حید	منرفه شده بر جان کس	بنقشه عبده و غیر جان کس
رخش شیرین ز رخسار نیرین	لبش شیرین ز رخسار نیرین	سکر خندان لبش را خوش	ولی عهد مهر با خوش خاند
پری رویان کرا کسورین	همه در حدش فرمانین	ز مقرر از دکان ماه پیکر	بود در حدش مقادیر
بخوبی سیر کی آرام جانی	بر بیاسی دلارام جانی	همه آراسته با رام جانی	جو نه منزل منزل می نرمنه
کسی بر خرم نه مسک سینه	کمی در خرم کل با ده سینه	بهست آورد باغی بر دستان	یکی بستان همه پر بارستان
بقامت سیر کی آراوه سحر	خرا مان حن تدروی با ندر	دبان نمک آن شیرین سکر	ز خوش نویسی خوشتر سکر

بیت آری جانان با نیتی
نوا سازنی نیت بار نیت
ملک زاده چوشت از خواب
سمه شب باز و مندان
نیمه حاصلی و شش نام شش
بتاشی زمانی مرده و او
قلم زحاک می صورت کجاست
زین پیش تخت پرده
اشارت کرد خیر و گاهی
که تکیه کیتی بنده باد
جالت را جوانی منفی
از ان سوی ستان می چند
سمه اقلیم را سو تا باین
نزار است قلع بر کوه بکند
نزار دوشوی و وار و کامرانی
سیر نام دار و آن کسیر
تا با شاد و بر کوه این
زیستش بر دوشیست
چهار فصل ازین سال
دین ندان سده ای حج در
شب افروزی متاب جو

که باشد رایت چون ریتی
که بر باد شکو از زمره کار
پریش کردیز و ازاد و کربا
حکایت باز پرسیدی
که بی ملک ازینا شش
فرو کرد و ان سنجهای لایو
بگو کم و کم سکا را پر
زمانه پال و فرجند
همیشه بر مراد و پست
که باشد فرضه دریای بند
متر کشته بر فرمان
خرینه اشخ و خدا و اندک
بشادی یکدار و کامرانی
سمه را همین نوت قنیر
خرامه کل کل خسته
که بروی را سوا می گرم
بهر فصلی هواش اختیار
برادر زاده دارد و کجاست
یسه جشی جواب زندگانی

چهارم چون موری کردی آغا
بجای پستک خوانی شش
زبانزار و زو شب خاموش
دلش میداد کوی یی کوی
حکایت کردن شاپور را شیرین
چنان لطف بو شش آهتی
که کرمه مان بدشاهم
زبان کشا و شاپو شکی
غنی با دانه او شاد و شاد
بسی شتم درین کاوش شش
زنی فرمان دست از نسل
نزار و سح مری بی جی
نفس عار پاجنت و انکه جی
زمره و ان شیر و ار و پسرکی
بفضل کل بوقاف حایش
به کام خندان آید بخار
نشت خویش را در سحر
نفس یک یک بشادی شش
هری و جی پری کداری
و شکو جو شش آهتی

دران پرده که سطرک کتی
بجای جای مهر جای کمر
نمودارینا را گوش مست
که خواب بود جای شش
چنان دیده و شرق تله او
بر سامی در اقلیم کشاد
که رب از لطف شش
بگویم صدیک خیر کتی
پنج لهره داد از رنگ
خراب لیک که آبا و ت
کششها بسی دیدم و دقا
شده جوش پاشش سپان
همه دار و کمر شش
بافرونی فزون از مرغ و ما
همین بوش خوانده از بر
که تا پسر سز باشد خاک
کند بر کردن خیر پروانه
بهر فصلی میا کرد و جای
جهان خورشید شاد و کتی
بهر فصلی صاحب کلاهی
و کسو جو کند تاب و

شیخ انجمن سپهر و نرد پدر

بکار خویش تنی قوت پیر پادشاه و بر جای که ز دوشه بر ندان ستر جهان یار پستیا خرد بر رسم خرمال غلبه بر جاک که رخ دپست اگر بر سریت ندارد طاقت خشم خداوند ندارد بر کن هشت و شش نیکو بکریه تند انجی برای کنند در کار ساختن زوای چونش سمان نیند ز غور مدال بت مد او ای روان میوه دل ولی عهد پیمان چو کیش جهان داری رویش و سیم تباریکی فرو شد روشتا ستایش که بر زانو و شش اندازی بجای شمشیر بشارت سید مهر جبار که چون او دیگر میاید و کاف وزان خاطر گریه وزان تنی نشد شویده	وزان غم سیاحتی انجاشتی کنه رفقه رابر کوی سازد شاه زاده جولین بزرگی کن خور و خشی شود و رخ چون سیر خور ز کوشش تنی تسلیم کن بگریه سر نهادن کو مکر یکم بهای پای شش اقام جز اقبال پیر باخ و خج نیاست خود کند فرزند بدانت او که آن فرزند جهان ملک داد او آفر	جو خیر و دید کاغذی دپشت که کجرب و کرب بسر زود پست نویسن کمر شاه آن شاخت در دند بپوشش مهرت سیر که شاه پیش از نیم سیم سنو زم بوی شیر آمد زمان اگر بزمیت اینک تنی کن بکشت این دکره بر خاک وزان یک که زاری آقا بفرزند کی دولت بر خج بینیک و بد شو در بند بدان فرامی و است از حضرت چو پرنس جوانم زلفش شب و خط بطاحت خانه سپهر و نرد بهر خور داری مدح و ثبات بیانی خویش را و مدح یکی بر سپهر آفر که خور ولارامی تر اور نو شینه شب زکی بری شمشیر
برون مد پیر و جرسار اگر شد جاور مولای عورت بشیری رسی در نیل طاق دوم چون مکتب رای بر یسوم جوش بدستان آفر	که بر ناخورد و بود از خوب که گفت ای تازه خورید جانتا جو خوره رویش رویی کرد که رویش تر سی دوران که صبر در سید کرد و کاف	

نخواب دیدن سپهر و نوشیر و نرد

Handwritten marginalia in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text.

Handwritten marginalia in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text.

Handwritten marginalia in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text.

Handwritten marginal notes in various scripts, including Persian and Arabic, located at the top of the page.

در توحید زک و از و داری ز سورشک در آن تن وزان بیا که بر ستم طرا بد و کشم ز خاوشی جوجی جوشیدم ز شمع سپاس کمر شیرین کن دنی نام پایان خود در کشای جراشتی درین پیوست فوس پر و کل سپاس تویی اندر خوج رشید تان مایسی که را فکن سپاس دو منرل گوشه دار شهر خود یک از یک تان کد کشای جو تو جالی نهادی پای پیش هم آفاق سزای بید صاری مردوم تاجی من نیز منم شیشه که بر بر زنی نیمی خرو سواشی قوم ز آن شیرم که با دشمن لقم کنون که خون صید میکنم پسلمانیم ما و کبر ناست	جرا رسم معازت تازه و داری ترش رویی که در صبح نمودم نقشهای جان تو زبات که که چنبت بکوی ز شیرینی فرو بردم زبانه که در حلقم که کرد زبانه تاشم که مراد و ستاد چین نقد عراقی بر گفت تو سر سبزی دولت شین دگر جوش بود این دو ولایت را بخندید سپاس نیمینی من سحیک را فون مکر تو که کی آخر رشید شدم کجی همی که گیر دیش سم اقلیم سخن میند سوا که در موسی دم عیسی کشم ز نام و کینتم دار و جهان بخزادی نیایی در بر قوم مرا آن بس که من ماس لقم ز بندیک قراضه بخیز کر آن کبری پسلمانی که	خون انانیت و امرو و خوا ز شیرکاری شیرین و لبند جو صاحب سنگ بدیل کل بصد تیلکم گفت ای من خلا چین سحر تو دانی سپار کرد اگر خود دم زبانه زان سپار کرد دین کش و دولت یار رکاب از شهر بند کجی زمانه فقر که ساری ندان بکن غواصی در جسط جراغ خدای سپاس پروانه توان رشید نورانی قی درخت بادیه که گرد و باد بکن در عالم حکمت تو پروا بتدی که قتم ای بخت بلندم جوشی خندم آتش بر میغور پسی منی زری دروی کشه فلک و طالع هم بری شاطی پیش از تو بودم جهان را آتش شین کن نظامی با سپر فاشه شونا	اگر جرم زده و خوانان دانه فرو خواندم که گوش نخچینه فرو ما اندر حش حش در زبانم وقت بر تن سنج بتی را کعبه انبار کرد زبانم تو بی با و اسکر بر و مندی و بر خور و آیت عنان شیر داری خنجه و کرد اردو تو باری ندان بیاران لود و لود تو هم جو مدیدار آمد و در خانه خویش ز شرف و نامرب روشنا رطب و دغله محمود باشد زهر اکمه پستی در چمن با نه تو قصبانی و من مقدم که خود و من جرم خویش بر داری کلابی در میند ولیکس بر شینیم جود غور و جی که جوانی بودم که با دین سلطانی ترشم که مرغ سپید را تاج آواز
---	---	---	---

Handwritten marginal notes in various scripts, including Persian and Arabic, located on the right side of the page.

Handwritten marginal notes in various scripts, including Persian and Arabic, located at the bottom of the page.

که بودم ز خدمت و کجند
 که نیناسی تخت غیبی بساز
 جو شد پروا خسته در سگ ملک
 اگر بر که گلی بند دین مانع
 شودم سر که دولت شده نو
 جانم دل شاد است و تبا
 جو دادندی کلی بر دستیا
 مراد شده که مقصود جهات
 جانش در دایم عالم افروز
 همه ترکان حیران شده نو
 مطیش را ز می بر کشتی

بنو دم فارغ از شک خندان
 که عقل از خود اندکس و فراد
 سبیل شد بنام شاه آفاق
 بنام شاه آفاقش کند و
 که با یوسف رخسار آید نو
 که با جانسپس کرد کار
 رخ از شاه سپی چون بک
 بعبه پای برادر بخت
 ششش معراج باد و ورور
 مباد اینچنین صحنی در برور
 جو کج شته باد کس شتی

اشارت رکنی از درگاه
 قبول بندگی را بسیارم
 چه دایست که این شیدا
 مرا این ستموئی بخت فرود
 جنان که کار آن لدا دل
 اگر شش صبر با عیشندی
 حکم انکیا را و راجه جانو
 مباد این درج دولت را
 بعد از آنکه با در زلف کن
 چو و سبسته بند جهان
 میقم جا و دانی با دحاش

بشعل بنده افکاره نشود
 ملاست را بوجو خط نارم
 که با دشت قیامت زندگانی
 که تا شته باشد از من خشنود
 که از تیمار کار خویش است
 بنودی منت یکجوشه انکود
 مدام از شاه ای شادمان
 میقتاد اندر نو شاکری
 کمی سنده و پستان را کهن
 جو کرد و دو پست و پستان
 حیرم زندگانی است شاش
 مبارکجا و برجانی اش
 بر آورد از رواق آفتاب
 سخن را دست و پایی ره دور
 سرانده از نذر کرب و بخت
 بدین سکه دردم را سپیدی
 کمی را صد مکر صدرا کین
 بناید یک بر نظم دنیا
 سزای کوشش مال من کرد
 مکر بسیار و شاد غنیمت
 که قیمت مندی کو مشرنا

در پرورش نظم کتاب

چنین غنمی که یابی در غنیش
 مرا جودان لغت دل میده
 که بشتاب ای غلامی و دود
 دیر من منزل بهت سار
 زبان کجا چون کل بانی
 نخت آنمندی با تیغ چای
 پسر کل از پسر اندیشه
 جو آب را عدال افروز
 سخن کم گویا بر کار کیز
 سخن مرشد و گویند خوا

فلک به مهر و عالم سرت
 دیر و ده وقت آواز د
 کین کردند پسران
 بس آنکه صیقلی را کار فوی
 نبشتن را و کفر را شاید
 ز سیرابی عرف آرد پسرانجام
 که در بسیار بسیار
 بسجی گرفت آید کو مرخص

بهار نو برار شمع نوش
 کین سازند کربی وقت را
 سخن فلا و کین سکه زر
 سخن بسیار و از این کین
 سخن را سهل باشد نظردان
 جو خون تن عادت کرد
 تراب سیا کفر کسلیت
 که کو مشرستادان سزا

بشعل بنده افکاره نشود
 ملاست را بوجو خط نارم
 که با دشت قیامت زندگانی
 که تا شته باشد از من خشنود
 که از تیمار کار خویش است
 بنودی منت یکجوشه انکود
 مدام از شاه ای شادمان
 میقتاد اندر نو شاکری
 کمی سنده و پستان را کهن
 جو کرد و دو پست و پستان
 حیرم زندگانی است شاش
 مبارکجا و برجانی اش
 بر آورد از رواق آفتاب
 سخن را دست و پایی ره دور
 سرانده از نذر کرب و بخت
 بدین سکه دردم را سپیدی
 کمی را صد مکر صدرا کین
 بناید یک بر نظم دنیا
 سزای کوشش مال من کرد
 مکر بسیار و شاد غنیمت
 که قیمت مندی کو مشرنا

بشعل بنده افکاره نشود
 ملاست را بوجو خط نارم
 که با دشت قیامت زندگانی
 که تا شته باشد از من خشنود
 که از تیمار کار خویش است
 بنودی منت یکجوشه انکود
 مدام از شاه ای شادمان
 میقتاد اندر نو شاکری
 کمی سنده و پستان را کهن
 جو کرد و دو پست و پستان
 حیرم زندگانی است شاش
 مبارکجا و برجانی اش
 بر آورد از رواق آفتاب
 سخن را دست و پایی ره دور
 سرانده از نذر کرب و بخت
 بدین سکه دردم را سپیدی
 کمی را صد مکر صدرا کین
 بناید یک بر نظم دنیا
 سزای کوشش مال من کرد
 مکر بسیار و شاد غنیمت
 که قیمت مندی کو مشرنا

سخن جانت چون روی داشت
نه پنی وقت پشیم و کمال
نزارت مشرف بی جا بستی
نصیحتی باقی بقیه بستم
نهادم تخیله کا پناه
اگرچه در رخ کاب حیات
ز لکڑ کوی سخن اقدار گشت
جو سرو از رستی زد علم
و لیک من جهان از غرور گشت
جان لعل من بستم بر لب
حدیث خیره شیرین گشت
خیانتش که از سر معیشت
خردندان این کشور گشت
نه پنهان در دستش است
سوی کار بی آن باد مکن
حدیث یار بد با ساز بود
چو درشت افتادش ز مد کا
بکشم مرجه انا کف از آغا
مر اگر عشق بناید شماری
فلک جز عشق جلالی نهد
علام عشق کا ندیده است

مگر چون غیر از جگر گشت
بشار کرد آن هر در خط لک
بصد افعال کشیده گشت
جو با توف رو می خلوت م
بهشتی کردم آتش خایه را
بود جان بر سر بخت گشت
کسی کو راست کوه گشت
نیدانند خزان را غم
که چون اندر بوس نام گشت
که عقل از خواهدی و دهن گشت
وزیر شیرین تو چه گشت
که در بر و سوادش بود
مرا برفت این شغل گشت
اثر بای کی زایشان و کار گشت
شاه جی شیر و دهن گشت
همان آرامگاهش بود
خدا مک افتادش ز صفت گشت
که فرخ نیست که گفت را بان

تو مردم مکن چون بی آبی
اگر شیارا که ز غمور باشی
بفصلت بر میا و کف گشت
در خلوت است که دل را گشت
جوشند نقاش آن آقا گشت
چو توانی اپستی را در گشت
جو صبح صادق را گشت
مرا چون محفل لایه گشت
بوس بستم شیرین گشت
نه در شاخی ز دم جو گشت
اگرچه دایستمان گشت
ز تیاج کس لال گشت
سار در قوش عقل گشت
ای پاس بی ستون شمشیر گشت
همان شه و دو آتش گشت
چو کجی کا کجایش گشت
بشتم در کشت آید گشت
در آن ردی که ما گشت

در پستانیش عشق و عاشقی

همه صاحب لاله از پستان

جهان عشق است و کجاست

که جانی را بانی میفرشته
جهان بی که تعرض دورا
مدان غافل ز کار خویش گشت
همه سپهر چشما آغا گشت
جرا از آتش بر دشتی گشت
دروغی را به یاد خرج گشت
جهان ز کفرش محشر گشت
جهان در بوسه گشت
موس کا غم را گشت
که بروی جز طرب حشر گشت
عمره پوش و قایم گشت
مرا این کج ما گشت
که نزد عاقلان ارد گشت
عید و ن دیار کج گشت
بنای خسرو جای گشت
حدیث عشق را شای گشت
سخن کشن باید سو گشت
سخن را ندید بلب بر مرغان
مباد آتا ز غم بی عشق گشت
جهان بی یا و عشق آبی گشت
همه بازیت الا عشق گشت

جهان بحر آفتاب رفت شود
جو مندی که جز غربت و غمش
اگر خواهد بآیت مع کلام
چو اینچو و پای پی درفش
بخشد و پست او صد کج کوه
زین نشت اگر نهاد بود
اگر و شمس سانه سر افلاک
از آن منوع کور او دورا
وزان خلعت که الما فرود
جو دیوار آتش شکر کند
بهر حاجت که خلق عا کرد
ز ناف که ناس کشید
زاد اکش عطار و خوشه
از آن پشه که خرسه درش
کر از خلش بال اندازد
باب و رنگ تیغ و تیغ
از آن عیدی که در سپردار
اگر و دماضی که در پیش
خسف ابرق مار تاج پست
جهان در کش طاق کینست
بدان که جو فرست یا بی

که دین دولت از وی شد
که شست از پیر جد شریک
بر او دور و دور و شکر
جهان روشن شد برش
که بخشش نباید ناست
اگر خاش بودی و دوی
بدن که جو بود جز خاش
بجا را رکان که بربندی
عد و کر آئینش بود
که بر شمس کا قه بر خیزد
دری و در جو دریا باز کرد
جو سنبل خور و از آن
مکر و نام حاش خوشه
پس فرو و زید با کاس
پیش حلقه درواز کرد
جو نیلو فرهم از جله تمیل
بدین مندی که از آن
جو و خیل فرید و فی میش
که داور و او کرد و ارادت
بر طاق آسمان عالم است
بیا را خراج و عیش و شاد

شمار غیب که شوق است
نکینش که نیک و نهم
کرش باید سیک تج آلی
نخای بر جوش کجا یا زیند
جو ریشیدی شورش و شوق
زحل که نیستی سندی نام
ارسل در میان جوش
وزان خلعت که اقبال شد
رکال از دو چشم و کرد
زین کجای که در کرد
ز درویش خضر تا نهم
بی و ریت ایکه تا نهم
سرای ری باید بر درش
جو بر سندان نیت کما
جانش با بسجاسر کما
بجس که می پستی نماید
اگر طوفان و پهن است
براهل رود کار از سر وانی
قوانی را که با این و باشد
بر طاق از جو که در خیزد
زین سوس که از این

دش که موش تا لای
خراج ازین تا نهم
ز نیت سانی و سوسایی
بصدتری فاشه قطره
به بر کرد و معروفش معروف
بدین پری و زفا و بی نام
جو در دریا رسد خاش
بهشت اخرواری ریت
که مرغ از دین مپو کرد
جو خار و خشم اگر کرد
کس از دیا جمی و نیت محرم
پسر و سیت از سر تا پیش
سیلانش باید نوبی
بامی کا و کما کیف ملک
صبرش ریا قیامت درشت
جو باقی ماند و باقی نماید
سیلانی خیزد رچی کما
نیانی نی پسته کانی
جفال از با و باشد
که ابراجا رسد آتش
خیزد کین خیزد کین

بگویم که در این کتاب
و در این کتاب

بگویم که در این کتاب
و در این کتاب

بگویم که در این کتاب
و در این کتاب

بگویم که در این کتاب
و در این کتاب

تیغ آهنی عالم گرفت	بزرگ عالم حاجی بسم گفتی	بآسم خرام شد سر سینه	از آسم وقت کس را نیست
جهانی بود از کار لانی	بسی باقی و الباقی تو دانی	بدستوری حدیث جند کونا	بخوام گفت اگر فرمان
کس شب خیر کجایان	جر پس خنایان را تو مان بام	دین اندیشه بودم مدتی	که زنی پیانم از بهر خندان
نخستین مرغ من دم دین	که کم نیست نهی بل و کز مرغ	بغم بنم کی نیر آدم	و کردیر آدم شیر آدم شرم
به خوش گشت آن سخن کوئی	که دیر آبی دست آید نذر	بنو دم تحف خیال فضا	که پیش آرم زمین را بوسم زور
بیش شالی فلک است کینه	بساط بوسه را کردم شکونه	اگر چه مورق را زانراش	بخ نزل سیدمانراش
نمود آبی جسر این دینم	و کربوی بودی حال دینم	بذره آهانی را که گیسو	بجکلی عقیانی را که گیسو
جسودا پیوس من که خدا	جس یوسی ندارم دیکای	حدیث امکو چون لکاپکا	ملارم نیم در حدت سا
بناسد بر ملک پوشیده	که من جز با دعا با کس ندارم	نظای کشی خلوت نیست	که نیمه سپر که می کین است
ز طبع سرکش و چشمتوش	بند چک بست بار برو	دمان زهدم به چک است	لسان رطیم آب زده گشت
جو شک از ناف خلوت	به شبایی جو خفت انوخته	کل نرم ارجو غاری نماند	ز من شش از دعا کاری نماند
ندام کرد خدتهای شای	مگر طی تجود صبحکای	رعوت در و مان از دکنم	طبع در دل زکا رخاتم
طبع را حسنه تیر خواهم	رعوت را قضا خواهم	من عشق مجرب و با کسم	نیاسایم جو با خود با کسم
سر خود را بفرار کسپام	ز فرکت جو دولت سپرام	کرم دو را فکری در بوسم زده	و کز نو ازیم نور سینه
بیک خنده کرت یاد چو	شب افروزی کنم چو کشت	جو دولت سر کردادی کجا	بشی پسرش مایر سا
جو جسم صبح سر کردی	پلاس طلعت از روی کیدی	به کشتو که چون شیدادی	زمین را بدره بدره زوئی
زداشات همه سال چنین	جو تیت حصان نیست	سرت زیر کلاه خیره	بخشور از دکان شت قوی
جهان پروین از حکم رات	زین خالی مباد از خاک	به نزل که شکافان کنی	منور باشم چو شمع
بهر جانب که روی آید	رکابت باد چون لک کیمیر	خدایت ناصر و جاده نو	سپاه قاستر اعدا
سبک باش ای نیم صبحکای			تفضل کن بدان صفت کوا
زمین بونده در نرم شای			که دار و بر بر بار کای

کفای در خط زمین بوس

زهر قراضه کو چون صبح نه
صليب رنگ بر ترا کرده
هر عالم گرفت از يك
طرف دارا کو آئين
پسندى سياسى هر چه
نشد عاقل خصم گامى
زین پر غناش کلاشت
دو عالم را با يك پاي
توسه سبز با دین سرکش
جزین یکسندار و خصل
کننده در عاقبت مهره و جام
ز کج خلق جو پست مان کرد
سران چيزی که او را نیست
هر خاک که او را زان است
زین ارنده او رنگ شامی

عد و چون بنج و قراضه
به ندان طفر خایده چون
چین با ش بلبل طوطی
زهر جاپوش و اسب
گذشت از کرد و کار و راه
نخست شرط شامش است
اگر چه نمغان کا پست
جو جالس است تو کو کشت
بخش و زار کان چشم تو روشن
بسا و اگر سرش مو شوی بزم
فقا و بهشت در روم در شام
ز همان تا که اصحابان جور
باش سوخته که مرست عود
بر آتش و اگر خود نو بهار

زهر شیر کو چون چسته
کله بر جبین و از فرق
زده بوشان دریای شکر
سپاه روم را کرگزشت
نگوی خصم او سنگین دست
پندش در شتاب آنگهی
اما یک لفظ شام جهانگیر
جو در عهد تو دیدل جهان
جهان نده بدست صاحب
کس ز ما در بدست نداشت
شکارستان اینجا رود
بر او این سر و غنای
هر انکس در جهان او زند
سران چيزی که مرست او را

مخالف چون شوق و حوس
کله داری چنین بید زنی
بفرق دشمنش بید چون
بمندی تیغ کرده سندی
جو مقاطیل زان آسن ربا
فلک را سخت میدان
که زو بر رفت کشور جاک
ولی عهد زمین و آسمان
در شکست کوهان
جشن امین من دولت گشت
شیشه نوش بخار و قهقهه
یغتاد ای کلاه افش
در آب افتاده که زو در دست
زیر خاک با او خود بود

در مع انکس تران ارسلان علیه الرحمه

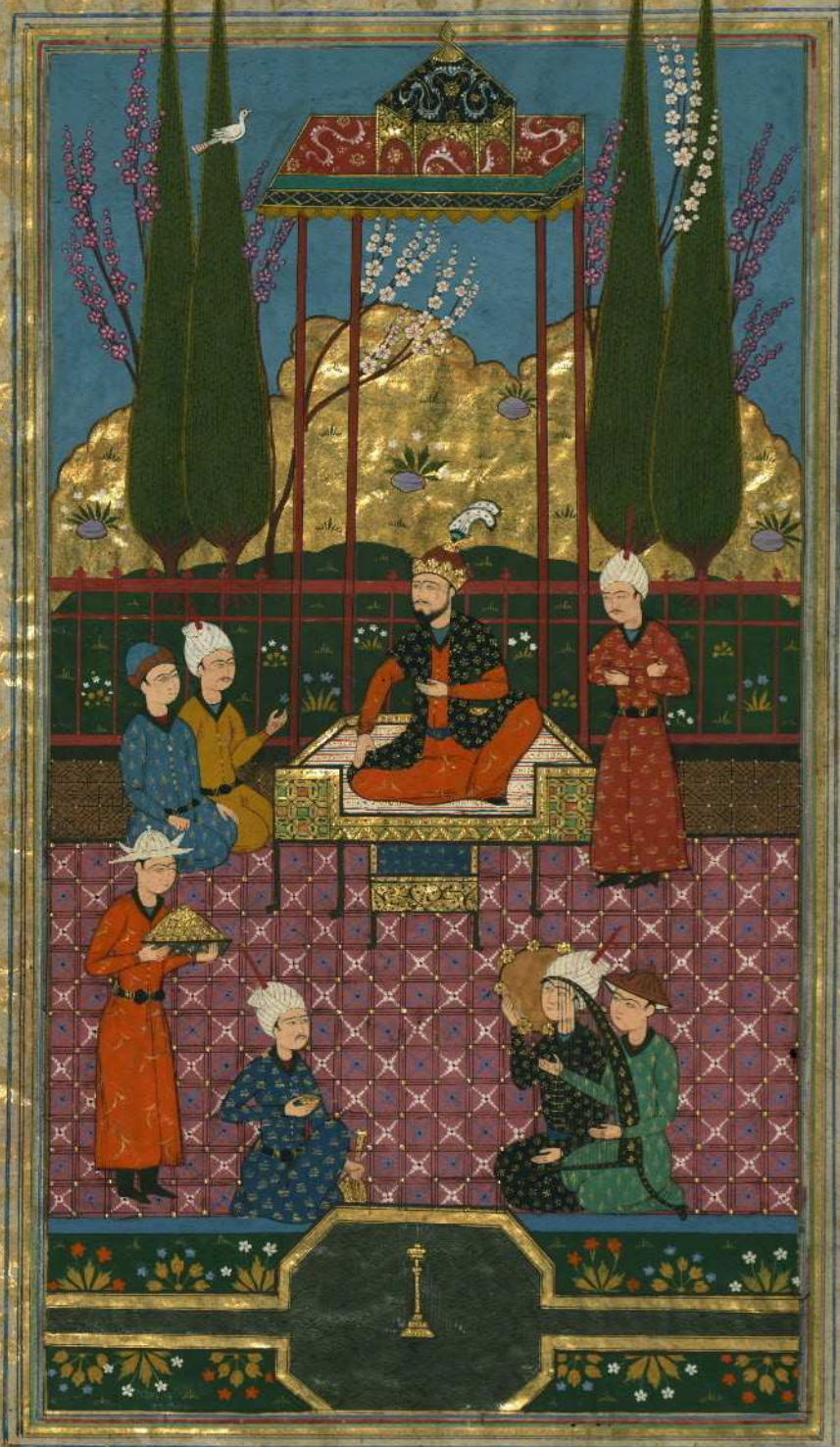
فریدون و جمشید شانی
شبه شید راجان فغان
کنده پهلوی چهره شانی
اگر صحت خود برست
بید ندانچه تی تو زان

عاطف کشم قصه موت این معانی
ترا بخشه از درهای فلک
تو خود هم چهره وی هم
جوبی تفرق با بهر حلیت
پسند ز را میخیزد ز جام

فریدون و طفلی کا پرو
کریشانی شندی تخت با
جو ابراز جو دهای بی دیر
سیلما را میکن بود و تو را
زنی ملک جوانی خرم تو

حوالغ و دلی هم سیر هم
توخت و تاج می بخشی محتاج
جهان و شش شده از برق
سکندر و شهنش آینه بین
پای پسین کانی حکم تو

انکس بد زنی
که او در غنای تو
تو شایه و مهر تو
و او همان تو
تو سر با این
مهره زان که



چین نیده در کشته تکی
بجشمی چشم ان کی کشتی
کراو را راجی از مات
از ان خانه خوشی
خزده جامی ازین خانه
شیع جوس از بر دانی
نظامی چیت است سنج
جعد آرتی انکی ترا خاک
برین مرکه بالا فرست
حاجی یکا جوش سمکست
ساینت شاد و دین
خدا یا آجا نراب و رخت
مقع دارش زبخت جوانی
فراخی با و از آبش حیا
بفرخ غالی و فرزندنی
پسر و خیریل تانشتا
ملک اعظم لاک داور

پنج کوی چین بی تو تکی
بابر ویش زابر و چکی
زما و اندکی کچکم نی
که تاریکان دینی و بدو
کند و شکر ماسکرانیا
جو تو کین روی کتر جانی
که با دولت کی کت ساج
که گویایی دین خط خط پاک
کسی کا کخته تکرست ساج
کلی رباغ و باغی را بکست
کسی ماسی سخن کوی کبی ماه
فلک راد و رو کتی راد
ز سر حشرون ز کدک
برجس سربلندی آسمان
مخ را و ادم ز دولت بید

نیامد وقت آن کاران و دم
پستی و پستی را بر شکاش
ز ملک ماکه دولت نرسا
سجای ابرازان آمد جهانگیر
کنون عمریت کین مرع
بدان سر کر سریر عرشت
خداوندی که خاقان بفضی
یکی حدیث کو در پادشاهی
نه پنی برق کاس را بسو
زبورش کس دل این کس
ویرانز آبش کس ساک
جهاز خاص اصلاجران
بسا و دولت از یاران
مقیم جا وانی با جایش
طرا ازین بستم قلم را

دستایش آتاک محمد علی

ز کار افتاد و کار نیام
بشی صد کجشی بر غزل
جدا باشد کز لبه کرد و آ
که در طفلی کیا امید شیر
بسکرت مای و رخ
که کز نواریش راجی جوت
بصد حاجت در پی مدد
صفت وار و زرد کالهی
جراغ سپهر راج و فرود
ترش روی مکر و کج
کمی در چاسب آتاک
فلک یا یار این کس
بسا و اتاج رانی سوز
حیرم زندگانی است پاش
زدم بر نام شاندر قلم
جو ابرو با سری هم جفت
که انکند از جهان و از دج

خراپسا کیر خوا بدنه مجور	جنا کیر قباب عالم فرو	بهر بقعه قران ساز و درین
کشم الدین الدینا شتا	جنان کوشش جسم و بدو	و بد ما را سعادت جسم و بدو
دو صاحب را محمد نام کردند	یکی ختم نبوت کشته دشت	یکی مالک و حیاتش
یکی ملک عجم را و دشت	یکی دین را کف از آفرین	یکی دنیا بعد از آتاک

کتاب
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی

اسپس شرع او ختم چنان
ایا ز خاص و ز خاصان
بمهر بکمان رخسار کرد
فلک را دوده از برش
سیر عیش را نعلین و باج
خیل از خیل تا شایان
آب و دانه اش را در شکم
بصر در خواب دل در دست
بخدمت کرده ام بستان
براری سپت زان دیانی
دلش در خند آساید
بیا مرزش روان از آن
بحولایع موبک و لایق
خنده وار نور صبحهای
دراورد و دندم غافل
ز دلقان ازین مفت مضروب
بیش شمشیر که کاک کرد
بدین لنگه امین دایم
درآمد دولت از دریا و دی
چنین فرمود شاسنا عالم
فلک را از پر خیز بانی

شرع باده و منوح نرات
ز بسود و محبوس و سیر
جهانی سنگ در آن سنگ کرد
عاشق را در اعین فروشی
ایمن وحی و صاحب سحر
سبح از جا و شان را کس
که دار و لعل و کوه حای
زبانش استی کو تا قیامت
جهت پیرای بی امید سپ
نایبی سپت بر و انگه کرد
بدان خشت نوید شایان
جهان بسته سپیدی سیاهی
سحر که حق نوبت را با و
سخن را تازه تر کرد و منشور
قلم کشیده پیش فلک کرد
که امین کج را در بر کسایم
ندارم بوسه خوش او بر روی
که عشق نو برار از راه عالم
تراشیدی ز سر و بوی جانی

جوانم روی ریختم چون شیر
خدایش تیغ نصرت داد
جو کل برابر وی دست شایان
زده در موبک سلطان سوار
ز جاسی برده ماسی را با تخم
برخ و راجش در کوه غاری
سر و ندان کنش را از بر جنبر
من آن تشنه تشنگان ایم
کتم دروایتی از این فک
کاشی بر نظامی کار بجاشی
اگر چه چرم او کوه اگر نیست
فلک را بجزیر سلطان است
بر تخت روان جامه
طفا نشاء سخن ملک شید
من از نا غفلت شب است
جسطه زارم که از راه دوزخ
که کار آمد بر دل قابله شک
که صاحب دولت کج را در
عطار و اقلیم سمار کردی

دیسب نظم کتاب

زبانش که کلید و کاشی
که آتش نقش انداخت بر
جو سر و از آب خور و علم
بنوت خ نوبت جاریان
زحاک کرده و دعوی لبرم
حرم ماری و محبوس
فلک و دندان کمان و دوزخ
که او اب من و خاک ایم
کیه کجوش کنی در کار خاک
رفض کاغذش زار بجای
ترا دویای حمت بی گشت
خدای رایگان آمری آخر
سعادوت روی روی چکان
که انجی تر سلطان می شایان
بسلطانی را دنام جو شید
قراخان قلم را و آشیر
جو شمشیری قلم در دست
چه بر کسرم که دیکه و جانا
کیلیت را کشا و داندان
زنی سوزی سخن و جانی
برند خسر به برن کار کردی

مس خاکم که مغرم و آیت
خوردی فروختی شمشیر فرو
به تقصیری از حد پیش کردم
ز سر کردیم دان ای کینه
بعزم حدت برو شستم
رسی دارم بهما و دو پنج
به نیک و بدی کا دیار
سکین انم تا جهانم
بفضل خویش فضل کن مایا
تویی که فضل فضل شوی
دل است مرثیایا کرد
زبانم را بخانان در شت
تم را در قناعت زنده دار
جان ارم که در نابود بود
منه پیش کشش تنه برین
جو حکمی را نه خواستی بقضا
محمد کا فرشتیست خاکش
پس و خیریل میدان فار
تو برقع برکش ز ما و چند
یتما زانوار شل نشینش
سرای شرع را جو حال است

بدن شمع دلم پرو آیت
جو نعت و ادیم شکرم در آیت
خجالت را شمع خویش دم
بهر دل ای در زخم دست
کرا زرد یا و کرم راههای
از ان مکر کل و متقا و کجای
کرم برت آن فیکر نیست
ز بقولان و محرم مالکم
بفعل مرکن با فضل مرکار
اگر حمت کنی بر جای شوی
ز خواب غفلتم سیدار کرد
که باشد حرم کارم بر سعاد
مرا هم را بطاعت معتدل
جان با هم کمران باقی خوش
بست روز و رن با برین
بتیسم آفرین در مرغان
نزاران فرین جان کاش
شفاعت خواه که اعدا
ازینجا نام شد تیرش
بنا بر جاردیوار است

تویی کا دل ز حاکم آفریدی
بستی صبر ده تا پایدم
بر سهوی در قضا فرمت
ترا جویم نه نفسی بایم
نیت بر کعبه و دست جان
عقیده مرا در ان کس عاری
یکی را پای سبکتی خوایدی
اگر دین ارم و کرم و پرستم
نذار و فعل من آن و ربا
شنا پساک کک تباخی شتم
جان چسبان آید و غفلتم
هدایت را من و از پیش
خدمت خاص کن فرستیدم
فراغ ده ز کار اس جانی
جرا غنم را از فیض تو
وما غ دور و مندم را و کن
جراغ افرو و چشم اهل نشین
ریاحین شش با صحت
بمعنی کیمیا خاک آدم
ز شرع تو پوت را نویسی

بفضلم را خویش ز کزیدی
در آسانی کنی خوش کام
قلم در کس کنی بسیارم است
تو مقصودی ز سر جانی کو غم
اگر در بادیه میرم بدیم
که سپت آن راه رسکای
یکی را بال و پروای و راندی
یا مرم بهر نوعی که سپتم
که با فضل تو باشد شرم
بر اهل برقع غفلت پر شتم
که گریز و کلم مانده کلام
جو اول و ادوی خبر با رسان
بکس که از حاجت مندم
جو افتد با تو کار کند تو دلی
سرم از آستان و دکن
دو اشن ز خاک با صحنی
طرا کار کا آفریش
سپسالار و خیریل انبار
کلیه مخزن کج است
بصورت تو تیا جی عالم
خرد را در بنامش بی رویی

فی نعت النبی صلی الله علیه و سلم

نبات روح را آب بکرواد
بنان کرد و کافور خوش را آغاد
شاید یا حبت از خود جدا
بجوشانند و بخشنده خود
یکی را دوا بخشی تا سپاند
نه آتش را نه کوه پست پور
کر از سر ز حالان تراش
زنی قدرت که در جنت بود

چرخ عقل را پد از لب و د
کبی بدون ندای کس آن
خدا یی بر زبست از خود و د
نخستین میا را که در وجود
یکی را که بپسک تاپسته
نه آب اگر که پست آتش دور
که تخلیطی کند در بارگاهش
خس تر متبیا و اندونون

جهت را شس کران سپهر کند
جناشش نور و آرد سپهر انجام
بفرساید همه فرسود و دنیا
بر مایه شانی و از اخلاص
نه خسته و خیر و از زداون
خدا را ملک با کس شرک نیست
بسجده خاک و غویی بر ندارد
خبر داری که سیاه جالک

نیز با جا که هر در بر آکند
که تواند زد و کفرت دیکام
سم او قاف و در بو و دنیا
که او را دعل کاری بود خاص
نه اگر که پذیرفت از نمان
سمه حال فرمانده شکست
سپار و باد و بوی بر ندارد
جز اگر که دگر و کعبه خاک

در ایستد لال طنه در آفرینش

دین محراب که بعبودت است
جرا این شایسته مقتضای
قبایسته چون در تاز و دی
ولی چون که دیرست یگر
سمه پسته سر کرد و انچه
خدا یا چون که لال شستی
جو با باضعف خود در بندم
تو با چندین غایت که داری

که گفت ایر را بخت آریا
پیش را که بسته کوی
غایت با یک بر کوی
بیدار نه خود را طلبکار
و حقیت نامه بر ماوشتی

جهت بخوانند ازین محل کشیدن
مرا حیرت بین آورد و صبا
مشو فیه بین تنها که سپند
سی مازن خط فرمان نیاند
با بر خدیت خود و فکری

جهت بخوانند ازین محل کشیدن
که بستم در چنین تجار
کیا س بهانه خود را می رسد
بلطفین مع شک جانش
جزای ان خود بر قرض می

مناجات

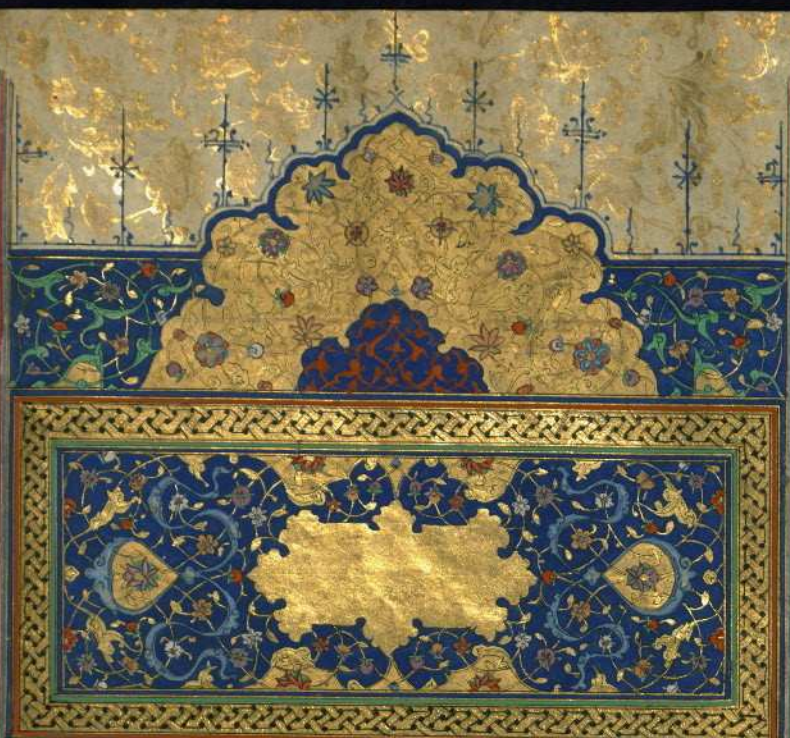
بدرین مسدای شاخ دریا
خلاصی که روی خود و تمام
ولی چون که کما کوشی کشت
وگر که روی رخسار خسته
بیا مر از وفا غمی شین را

که مایه مارا که کشت شاخ
بخدمت که روت تو فو قلم
زمنت بند کا زانما کیرست
تران بود زیان مارا بود
در انکندیک که پیش خاکبار

وگر نه ماکه این خاک باشیم
ز ما خود خدایسته تا
اگر خواهی با خط و کشید
در ان مساحت که ما نایم می

که بکند از غم تاحدث و لوغم
ضعفا نرنگب اضیاع کدی
که از دیوار تو که دی ششم
که شاد و روان غرت را بشا
زفان که یار کشته
رنجایش فرو کند از روی
کرامت که تقاضایش را

جو کل صد پار که رخ و ازین رخ	که تو نقش در پست آمد درین باغ	خر و خشیه تا او را شناسم	بصارت و او تا زوم سرم
نکند زیسات نه حرف خاک	رقوم مندی بخت خاک	تو را بجا که می ایستایدی	اینها در گذر اینجا رسیدی
شناسایش ز کس نیست سوا	و یکل هم بخت میکند کا	ز هر جوی که جویی روشنی	بود انیتش مانی کوی
ترا زوی همه از روشنی	به باشد جز ویلی و قیاسی	قیاس عقل تا اینجا است کجا	که صانع را دلیل آمد پیدا
مده اندیش را زین مشرق	که یکا که آمدت و پیش اجاره	جو دانستی که معبودی تراست	مدا را زجت و جوی او کرد
که از خاک جوی ز کس ندارد	که از آبی جو مانعی ندارد	تو نیز آخر هم از دست بلدی	جراحتخانه را در نه بندی
جو ابرایم بابت عشق می	ولی تجانه را از دست پروا	نظر برت نمی صورت پستی	قدم برت نمی شوی پستی
نموداری که از نه تابمیت	طلسمی پس کی آهست	طلسم بسته را باغ پانی	جوش پستی بریزش کنی
طیلع را یکا که میل در کش	بدین جوی خرد را نیل در کش	بدین نقش که دو کل است	کشادون آن کل گنج
مرا بر سر گردون میرفت	جرا کس نفس دیم سر سرت	اگر واپست نمی دخی دین از	یکی زین نقشها در دواوی
ازین گردنه بکند های نور	بخر کردش شاید دیدن آفر	در دست آنت کی گشت کار	دین کرد و منکی هم نصیحت
بی طبع مرده اند پست	که با گردنه کرد و فند پست	از آن جوی که گرداند زن هر	قیاس حسن کرد و ندی که
اگر جز از غل مانی در پیش	نگرد و تا نگردی پختش	جو کرد و اند و اپت خرد	بدان کرد و ش با سپاسی
میدان دو گردان این فضا	شناسد سر که او کو سر است	اگر نازم و احسن دای	و راضی طلب حکمت روشنی
نه زهر و چست نام تو	نه از آثار ناخن جامه تو	بدو جوی مانی در چشم حور	نیایی جوی از جوی ره تو
به روشنی که بنمود و جسمانی	گرفتند اثران را شعلانی	یکی ده و اند جو محراب کرد	یکی سپیدی و اصطراب کرد
زگر و شمای این رخ کمر	همان آمد که آن نیک زان	کمر زگر کان بد آید مردم	جنان مگر کان بد آید بنم
که قدرت را جالت کرد و سی	حوالت را بابت کرد و سی	اگر کنی بابت شد حوالت	جه کنی و در کنی آلت
اگر ج خاک و باد و آب و آتش	کنند آمد شمی یا یکد زوش	همی مار و خط فند مانی	بجسم پیچ مگر جان نیا
نه که از پست از پست	جو خود را قبله ساز و پست	زخو و کشتنت از پستی	ندارد و روز و شب با شمی
خدا از جابدان آنرا گزیند	که در راه خدا و راه سیند	نظامی جام وصل الکر کی	که بر یاوشش کنی در افرو



خداوند درون تن بجای
مده ما خوب را بر خاطر
بداد وی دلم را تازه کرد
جنان که خواستش کرد چون
مفرج نامه دلهاش خواند
بخشم شاه شیرین کن جانش
جوفای غایت کرد و بار
بنام او که ستی نام از وفایت
تعالی ای که بی مثل و ما
جوایزش فکرهای باریک
غم و شادی بکار و پشم و آ
کواکب را بقدرت کار و بار
مرا دیده باریک بینان
بخت و جوی و بر باطل و پاک
بر خاکش از روی دینی

نظامی را رحمت بخشای
بدار از ایندم و پست کوی
ز نورم را بلند و از کوه کن
ز شک افشایدش و خجسته
یکدیگر شکمش خواند
که خود بر نام شیرینش

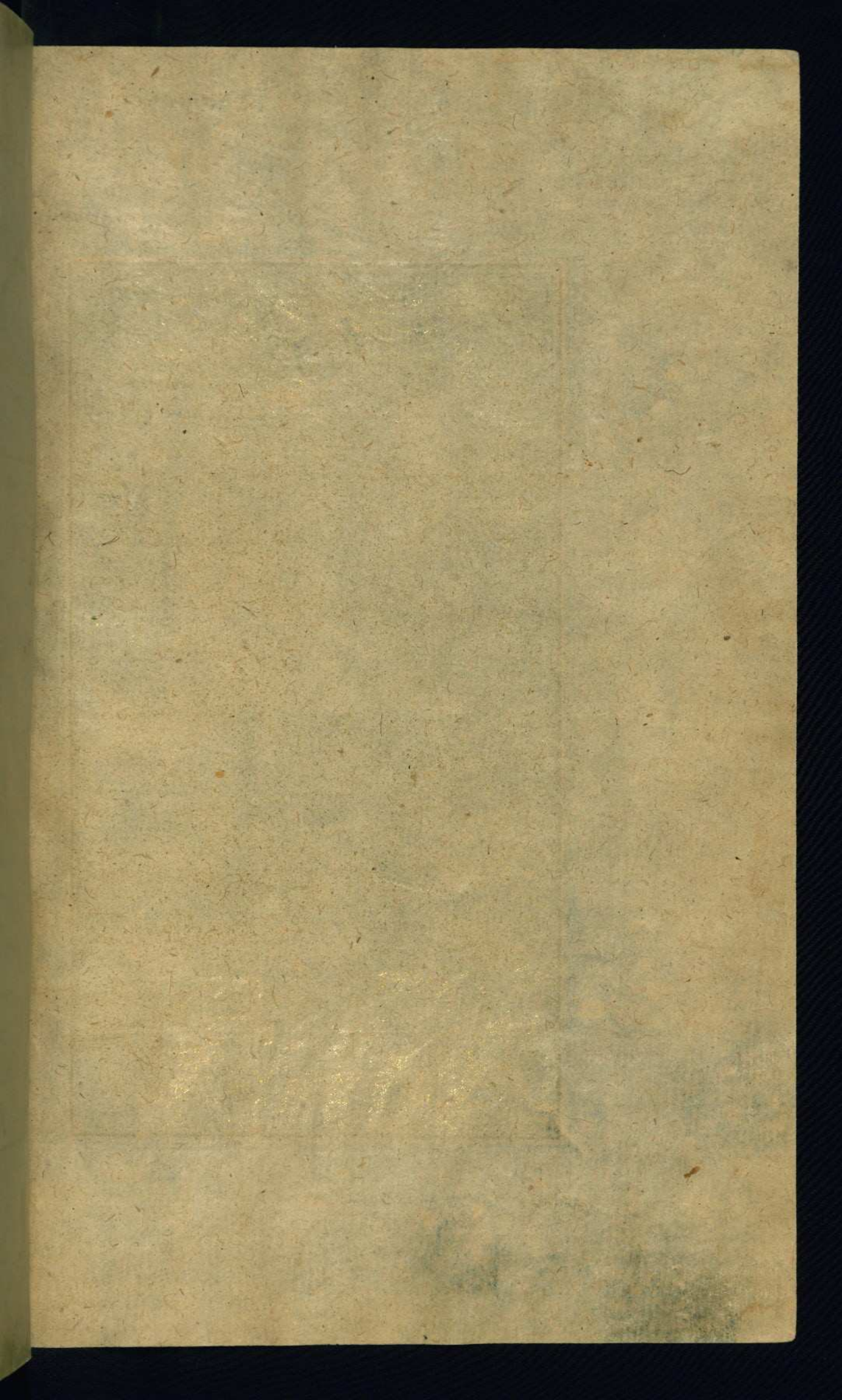
ولی که کوه صفت را بشاید
در غم را بنور خود درخشید
عروسی را که پروردگار
سواشش دیده را پر نور داد
معانی را بدو و پسر بلند
نیستی از غایت یار کون

استخار در مناجات باری تعالی

هک بش زین آرام زو
که خواندش خداوند خدا
بروز آرنده شبهای یک
شب و روز آفرین ماه و شو
طالع البصنت کو سر است
اینس خاطر خلوت نشین
دریده و هم را غیل و پاک
منزه و آتش را بالا و زیر

خدایم که فرشتش فرست
هک بش بر بانی او و فرست
کنند آرنده بالا و پستی
وجودش بر سر موجود و پاک
طرز و مدحش خوش نشین
و رای سرجه دیکتی است
خرد و درخششش بر جوت
حروف کائنات را با بر جوی

زبانم را کفر نیست را بشاید
زبانم را شانی خود در آمو
بیار که روی دانی و جفا
بیاضش منفراتش و در داد
پسادت را بدو و پسر بلند
رفیقت قطره در کار کون
بیا ای که کوه را بجای
کواهی مطلق آبر و وجود
خرد را بی ساجی حکمت آمو
که از پستی او شد جلالتی
شانش بر سر مبتدیان
بر انجاسی انش از پیش برود
فزون از سرجه در فکر و قیامت
جو و آتشش نهادنج و رات
سمد و پست و تو در معراجی



آنج دین جلد حکایت	جلوه کری چند حکایت	زین بیخو جسته خوری	آتش در زن نمکپود با
پیش رو آیت کی شکر کن	گر کنی اندیشه بایش کن	مرخی کر اندیش دوریت	دست برو مال که دست
انچه از شرح برادر علم	گر نم آید حرف دروش قلم	کر نه درود او سخن اومی	شهر شهرش اندیش اومی
این طرفم کرده چنین بایست	بجلا اطراف مرا زیر دست	گفت زمانم نه زنی جنب	جونی نشان جنبه شیب
بکر معانیم که تماشا شست	صدرباندازه بالا شست	نیتم تنی تا پسر زانوش است	از پسر آن بر سر زانوش
بایدش صد تقدیر است	تا او شکار بیرون است	از نظر هر کس تازه	حاصل من حسیت بخراوه
کری سسکاره و زیر سنج	رخت بازار و در کسج	کنجه کرده کرده کیسان	بی کری کسج عسکران
بانک برآورده چاک فلام	کنجه که است و ظامی کلام	گر دظامی زنی زیور ش	غرقه گوهر زدم تاشش
باد مبارک که افشان او	بر یکی کین است آو	شکر که این بیغوان سید	پیش از عسکران
ختم سپیدی و سیاه است این	محرل پسر را آیت است	من قلم من که چه پروا کرد	بر سر قوطا پس و پرگار

بای نیسره کرد و زلب در نشانند

محرل پسر را بیایان پیداند

رخ کرم زهدا منسوب
ای علم صفت غرایس کن
باید شان کن زبانه از ده
چند پر آواز ز یک در بو
دور خلافت جبهه را
موی تراشی که سرش می تو
خطبه و ترویج پراکنده کن
کف سیاست بکفایت
روز و در کینک ترش آید
کار جوی رونقی از نور بر
منصب و امانی می یابیش
در دوش خجود در پستیخ
جو که رسد بر سرش آن آید
می طبع از پر طبعی که بود
کم سخن بود و من دوست
جوقم اگر چه تهی پا کرد
سر که قدم بر سر کجی نهاد
صبک از صبا ای
کین مظاهر رخ فروزی کن
زین الماس که بکدام ختم
دولت اگر چه می پستی

با فلک این قهر و شکر
وی نفس روح و جانی کن

دولت و سیاست

رایت عباس کبر دون
موی بوی غشی می سپرد
دختر خود نام زنده کن
دشتی از دشت آن قیامت
بر درم قلب همان سکید
قصه به پیستوری ستور بر
ترک ادب پس چه فرماییش
سر به شیر سپارم دروغ
کو ز قد کاک خچستین مکود
جای بدل کرد و نوعی که بود
جشم و زبانی ادب خنوت
کلبه تحب می خود با کرد
جون سخن آمد در کجی شاد

ختم کتاب

برین تازه تر از بلخ روح
دل که ندارد پسته بدانشان

نیم شبی پست بهم خواب کرد
کای شده آگاه از پستیایم
طبع نسیفه قدری کرم کش
پنج و دیش که چنین باه کوی
تجربش که چنین حسد با
کرم موی تراشی درشت
کار جو آمد جو قضا پریم
گفت وزیر امینی از زاری
که نه کرد کون بر شش نبش
جوقم از منسل اول
تا هوش بر سپر کچند بود
زود قد کاشش شکستند
کنج سغای که طبعم سخن است

کاس شیشه که در پستک بود
در دلم آمد که گشت کرده ام

شکر و دینچه جوا صباب
فرخوش و ابرکت دانا
خاموشی بر قوی آواز است
کنک شود و چون و شش بود
روی با سایش که با کرد
خاص کن امروز بدایم
باز پزینده از کرم کش
ورنه مکروی زین است جوی
قاصد و هر دخت از قرار
بر سران آمد و این درشت
پسک زند دوش در کوم
بر سر کجست مکر می او
ورنه قد کاک خچستین کن
کو نه حجام و کون دیم
صورت شمشیر آید بود
کنج بریز قدش فایت نه
سینه صافی ز دل شست
جوقم از دست شد تکیه
باقیم بوقلمون ز کت
کوره آتشیم تنگ بود
کین رقی حیدر سیه کرده ام

مرکب معنی ام این صمد کاه	سیک بکم وید و دست شاه	جوتی سمنه زخم زبانی تمام	کرم خور و خارشین السلام
نخبطه چو بنام فرید و کند	حکم بر او از دل کجی کنند	صبح که بر بالکله پست و	خنده از را فیهو شست بس
خرج که در معرض فریادیت	سج سر اجیش از انانیت	بر کش آواز غنم بلند	تا چون نظامی نشوی شهید
ما که بخود و پت برشانیدیم	مناقت بیستم		
صحت این خاک ترا خوار کرد			
عمر هفت بر کس ترم	قافله از قافله واپس ترم	این و فرشته شده و دنیا	دیو زبده نایه پیوندا
کرم رو پر و جگهن کرم	پیر و دم و کرم جو خاک ترم	نور دل و روشنی سینه کو	راحت و آسایش مار کو
بج شب آنک تیا قیاسه	شد علم صبح روانانه	خنده عفت بهمان دشت	از روی سحر جان در
از کف این خاک با فیهو کرمی	بار آه آن که جان کنی	بر پر ازین دم که خوشاوست	زیر که بهر چرخ راه است
کر که ز رو باه بدندان	رو به از ان پت که بدنت	جهد بان که و فاراشی	خود پرستی و خدا را شوی
خاک ولی شو که وفای تری	و زکل انصاف یکای تری	سر سزگیان ز دل آهوتند	بر و منسوج و عادتند
کر سزگی در تن مردم بود	چون پسندی کهری کم بود	کر پسندیش که کرا شود	جسمه از آب و وجدان
مردم پر و رو بجان و زند	کر سزگی در طری بنکرند	خاک نیس جز بهر پاکت	وین سزگار و زویر خاکت
رحل ریاضت بهما شاکت	نبت اندیش بسو و کنت	نام کرم ساخت شری زنا	رسم و فابندگی رایگان
کشته سحر اقداری پیش خند	خواند چرخ اقداری پو کند	تفش و فابریس خیرند	بر و خورشید خیرند
کر نفسی مر سمر حاجت بود	بر دل این قوم حاجت بود	کر زلی شربت شیرین خند	دست بشیری پروین خند
بر جگر خشت انحر فام	سر که فرو شند جو انکو فام	جسم سزگی کسی ادرست	جز خل و عیب نداشت
حاصل دنیا نه همین بود	یک سزگار آدمی پرود	و جلد بود قطره از چشم کور	پای مرغ پر بود از دست
عیب خندان و پند نامیک	بی سزگار سزگار کور	تیره تراز کوه کل کلند	طرح ترا غصه دل بند
دو دوشو از بد نامی پسند	با دوشو از بد نامی پسند	حال جهان کن سزگار کیند	نامزد نام و زانش کیند
این سب نام کن بهر خویش	می گشت هم سزگار کیند	مرصفت جوت کرد و کیند	شکست از شکست کیند

مرکب معنی ام این صمد کاه
نخبطه چو بنام فرید و کند
خرج که در معرض فریادیت
ما که بخود و پت برشانیدیم
صحت این خاک ترا خوار کرد

این کتاب در بیان
 حکایات و قصص
 و اخبار و روایات
 و کتب معتبره
 و کتب معتبره
 و کتب معتبره

بانی صومعه نهادست
 که سفاک بنودنی
 شرح ترا خواند عاقل
 ای همه جوانان
 که تو بفرست کند حال
 آخر کار تو خاموشیت
 کین و نفس با تو افتاده
 سر کجی عالم کاغذ
 چشم تو کپر ده کلانتار
 سر که ریخت نشانی
 خابو و نام کریز و دوش
 بانک ویرین و راجه تار
 دست بر قلعه طغی برار
 کار تو باشد علم اندان
 قیامت از قاصد فروزون
 چون فلک بر کجایت پای
 در جن مانع جو کجایت
 که همه مرغان قبی جانوش
 منزل تو دست که بخری
 طبع تو اگر مکن شکاری
 من کشدم کارش ناسر

چون غمی آواز زندان داد
 جرج شب و روز مکرری
 طبع ترا خواند و عاشق
 که همه داری زنده و ورش
 با چرخ کیمیت از سال
 حاصل کار تو فراموشیت
 خوش بود و بختان داده
 بر تو نویسد بقله های
 با تو دین پرده همان
 سر که بدی کرد ضایع
 غیر نام آمد و بنفش
 شک بر شیشه خواب
 پای ویرین بلبل خکی درار
 کاشنیت این علم افروختن
 و درم ازین ایره پروشت

حکایت
 در راه و در خانه

که نشوی در جگر ت چون
 تا که دیو کربانت خیز
 شرح نشین کاش پیر
 جز برت این ملک خبری
 تنگ غار تو با غوراد
 تا بجان و نفسی سینه
 صح قیاسی بنده آسان
 ابحه کشای زور و زاری
 نیک و بدانی که بسی دیده
 صورت اگر نیک و کرد بدی
 قلب شوتا شوی وقت کا
 زخم کن این شیشه شکوفه
 تا فلک از بنده خرمی
 آدمی رفیع ملک می کنم
 آب نه و جبهه شکوی نکر

تا تو در بسته کشانی
 من که یک چشم ز دار کمان
 باز بد و گفت همه گوش
 رو که تو ای شقیقه زو کا

رخت تو از صامعه
 و این دل کسیر و دیوانه
 طبع غباری بهمانش پای
 تا تو ازین جبر سر جوئی
 هیچ بود و عمر تو با و او
 بر که در عشق کسی سینه
 تا دو کله و از بنده آسان
 بر تو جان در بخشاید
 نیک بی بدنه پسندیده
 آفتاب است که با خود بری
 هم ز خود و هم ز خدا شرم
 و قلم نج کن این حرف را
 بر تو که خطبه شبنم
 دعوی از آن سوی ملک
 همه نه و کج شرویت نکر
 لاجرم خمت بلندت پای
 میل با باز در آید
 یک پنجره کجی کس
 صد کفر نفس برارم
 بازی من بکرو خاوش
 زانکه کی منی و کی منی

دار ویر طشت ز باران خا	تا سرت از طشت کموید که آه	لب می کشا کرد درویشها	کز بس دیواری بی کوشه پست
تا جویند نفیست نشوید	هم بزبان تو سرت بدروید	بدش نو وقت کران میگفت	زشت کمو نوبت غمناکیت
چند نویسی قلم آسته و	بر تو نویسد زبان بسته و	آب صفت سرجه می شوی	آینه سپان سرجه می شوی
لاجرم این کسب انجم فروز	انجم شب دید کموید بروز	کر تو ویرین ده دایه	باز کمو انجم شب دیده
شب که نهان جای کجیست	در دل کجی کجی سینها	برق روانی که درون وز	انجم به میسند بره بکند
هر که سپر اشرفی و نوری	گوی میسند ان و نوری	عشق جو در پرده کرمانش	جون بدرامه خرابات شد
این که از رشته دین کرده	پنبه جراح میان کرده اند	چشم و زبانی که درون تو	از سر مویسند بدین بسته
نخچه که جاں برده این کرد	چشمه خون شد جو دهن کرد	کی دس این ترید حاصل کند	قصه دل هم دس دل کند
ای رخ تر از قصه دل غم شود	جون با ل ریش اش بود	اینست فصاحت که زبان	اینست شبانی که در است
روشنی دل خبر اندر او	کو خبر خود و کرا اندر او	از لغت دل که بیان است	تریش هم زبان است
کردل خورسند نظای برت			
فچس خلوت کمر آریه	روشن خوش جان نو کاپیه	شمع فروزان و شکر خیه	تخت زده خالیه محبت
با تویی دنیا طلبی که	بانک بر او رده قیام	کر دیر سید او کران کرد	کر پسر پرده این کرد
از رفت این دید پوشیده	بر تو پوشیده که پوشیده	پروانه نوبت دیک که کم	رو به ازان وقت کموتن
دو رخ کو که شد این طیر	ای خنک ای که بکت کرد	آب و بانی باوب کرد کن	در لغت این شب کو کرد کن
باز و این ام کلک داده	طرح کن این خاک زمین و	جمله در انداز با پستادی	تا تو سر و مانی و آزادی
هر چه درین دیک میسند	بر من تو راه زنی میسند	خسرمی که دم تراز از دامت	کان تو نهان و این بر ملا
و شمع خروست بلای بزرگ	غفلت از همت خطای بزرگ	خرد می کن جیب بود و کین	خرد و شوی کز شوی خردین
با همه خودی بقدر مایه زو	میل کن کجی هر هست نور	خانده از دوزخ و اسر و	با دیر رغول تپ کجش
غایتی که مدول نرسد	راه بزدی کی منزل نرسد	ترسم از ان شب که شمع کند	خارت ازین دیر سروت
قافله برده بسندل سه	کشتی برشته بسندل سه	تا ت نه پند نه اش جو آ	تا ت نه پند نه اش جو آ

مقامات نو در جهان



که بجه نیاید مژده آب جوی
کز برین فاعده بودی سراسر
مردوبی دولتی امجاک
ملک بدولت نه مجازی نهید
باد و پسم زل شوار کم سیر
کرد دولت زنی افتاد شو
جند زنی و پست بشانگی
حرص بیل کور طاعت نهید
یا مکن اندیشه یک آتش
در دهنرمان این نه سپه
و شمس و انار غنم جان و
کوکی از جسد آزادگان
میش از این توده در آمد زود
آنگه و راه و پست تیر کوه
عاقبت اندیش تر کوکی
جو که مرادین بهر تکت نهند
سر که در جوهر و انامیت
چون زخم و شلک در گداز
ارز خدا غافل و از خوشتن
ز جهان شز بازویتی
ای بر من گو که دیر قابلیت

انگل اصلی نشود رنگ و بوی
قلب شدی قاعده روزگار
دو تیا ز جهان چه پاک
دولت کس را بازی نهند
مقبول ایام شود آرام سیر
اگر گرفت فلک پاشو
گاه مراد دولت ازین شتر
کردن حرص و قناعت زند
یا یک اندیشه یک شتر
نیت کی صورت معنی

حکایت

مهر دل و مهر بایست
در جایش بی نیست
دشمن و بود و دشمن کی
تحت این آفتاب بر نهند
بر تپه چرخش توانایت

آب که تلم لطف افرو کند
کار بد دولت نه بد پیراست
زنده بود طالع دولت پرت
کرد سپرد و تیا حسیج ساز
نخست و از طالع جزا بری
پرخرو باش در دکن
جمله عالم تو گرفت بر و پست
مرکز این کس بد غیر و نیک
معرفی در دل عالم نماند
دو پستی از دشمن معنی مجوی

شدن پس آن و پسم سال
تا شود راز جو و زار شکا
گفت همانا که دین تهمیال
ز بی پدرش رفت و خبر دار کرد
بند فلک را که تواند شکار

مقارعه مقدم اندر محبت

پیک وی از فروتنی زودتی
سج کونش فلک طاعت

قوت کوی زغباری نخواه
چون خم کرد و بجان مسج

خاچک را بر من کند
تا جهان و ملت و روزی گرا
بند دولت شود سر جا کست
تا شوی از رخ زدن بی نیاز
چون شکس که بخت آزادی
خود تن تو ز سر تر راه نوی
چون بگذاری طبلید ستر
بر تو فراخت و بر اندیک
بوی و فاد کل آدم نامه
آب حیات از دم غمی
بتر از آن و پست که نماند
رفت برون و دوسه نماند
تنگ تر از جاده حال
تا شوی از پیرش شمس
صورت این حال نماند
تا پدرش عاره انکار کرد
آنگ بر و مای تواند نماند
کار نظامی نه فلک بر گشت
دغم جان نماند و در تن
آشنی کی ز شمره رنجی
مرجه نه آن تو بآن مسج

سکری کانی خاسته ماند
یکه برانند برین سکنه
کوسم ریش لی داشتند
مصلحت کاروان یه
مومن اندیش کبری کن
به که تنی پست و خراتی
مروه مرده اند نه خون
خون جگر دانه شیرانی
خوهر از خور و بیچارگی
شب که صبوی نه بنگام
عقل تو جانیت که بشوی
کرده عترت انعم آرد بر
گفت جو پست ز جهان
جوق نذاری سران
خنده کبری وقت شایده
کرید بر صلت دیدیت
خیز غمی میخو روش نشین
سیکس آبی ز سوغی
وایه دانی تو شد روزگار
بار بر رگانت بیاید
رود روی از جلای پران کا

تا ابد از خدمت من مسته
سر که تی کیست ترا پیو
ریش نشان دید و کوی
کر خسته تو بار تو بخور
در تنگی کوشش تبری کن
تا جو که در سر آب استی
نوع شو و بای بخون
اشی از شدم مانی شد
خورد و بخند بر کمر خورگی
خون یادش شد اندام
جان کو کچی که طلسمش تویی
اپنی تو غم تو خور غم
روی سید بهر و دستان
برق شو و بر نه عالم
کرید از آن خنده بی وقت
خنده بسیار پسندیت
کا به جان باید و کاشین
تابس از آن آب قنای
نیک و بد خویش برو کند

حرص را با خا از مهر سیت
عقش می در دپسری می
گفت اگر ریش کی داشت
تا تو جویی بد روی
موج ملاکت بکشته
قدیری خور دی خوانی
گرتن بی خوش شده خوان
تا قدری قوت جان
شیر کم خور و دی و گشت
عقل ز بسیار غری می
خاک با معتمدی ست
گفت بزنگی مایه خنده
غیت عجب خنده روی
خنده توبل شکر رانگشت
بی طرب این غنای حق
گر گنی بینی و کر تازه
در دل خوش ناله و پاسور
مهرت را جرسی داده
کرد دهرت پسر که پیش رو

قیح فابرسه حکایت
کر نه برو دامن افلاس
فانغم از ریش نشان این
بی خسر و بی بار ترن
جان بر و بار در اکل
کج بزرگان بخوابی در ست
ایمنی از رحمت مراد
شربت آس غری از آس
خیره غوری قاعده است
دل جو پسر غم سپر غم
صحت نامعتمدی کو به
بررسی حق تو باید گشت
کار بر سیه برق ندارد
قصد بر دس کجک بست
بس که برین خنده بیاید گشت
بایدش از نیک بداند
بشبه شب که هر روز
سرشکیر را یکس داده
خیر تو خواهد توچه دانی
تایز زکی توانی رسید
می شد و با پر مهر

بحکایت

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کر پسته دم به دم جمل
بای دیرین دهن و زقاژن
سردم ازین باغ بری میسر
راه روان ازین یکدیکه
پنک شینه کم که جو کرکها
انکه ترا دید بود شیرخو
کل که نوایمده راحت درو
عقل که کاسه سپهر جان
پرسکائی که جو شیرخو
زخم جوان زخم پیران خو
یا سمنی خنده که سیدی کنند
نور و منشی کار خنک و نیت
عقل که بر بایه بالا رسد
عوض که دریا شود آرازی
نی مگر که چکیا بر سپرد
آب صدف که جعفر اول
سر علی را که قضا تو کند
سر که نه بر حکم تو افتد ارگو
قصه شنیدم که با قصه
مضطرب از دولیان یا
کیش ازین قهر بر انداخت

نیت قضا پست و پست
جفا دین زن پیران
تازه تر از تازه تر میسر
طایفه از طایفه زینا
سل شو و مختلفت این سخن
شیر تو ز شیرش بودا کو
خاک کشید که جرات درو
سحر کن نیت پیران
گر که صفت ناف خزان
آب جوانی حکم کاش
دعوی سمن و سیدی کنند
خصمی حق بازی جو کست
دست جهان که کج بر مار
تا بهان چشم نمی روی
در کشش من که کجا میرسد
در یکی قطعه بهار بود
خط تو باید که روار کو کند
ملک برو شقیه چون دیکا
دید که پریش در خاکست

زان به خنده که بری کایت
دست تصرف قلم کجایت
رشته دله که دیر کی سریت
عقل شرف بنوعانی غذا
سر چه کن تر ندان کرده
در کس انصاف توان کم بود
از نوی انکور بود و توبیت
انکه رصده نامه اثر گرفت
گر که کم اندیشه زگر کاس
گر چه جوانی سر و کشت
مکن جو کل کج فشان کتم
آن نه نور که تو دیدی ملال
دانه که طرحت فرا کو شته
شب جو مبت این چشم اگر
دل نمرینه دعوی بریت
بک بیا در دل جان خن
عجب منع شود زینا
نارکیش را که ان سمن
کای نه نوب کس ازین

بکایت

خج وی از دحل تو افروتن
کینم اسپر از دیر دست
مرسله از مرسله زیبار
قدر به سپری و جوانی
پنج نه جربانک جبار کو
پسر سوخواه جوان کم بود
و ز کین را شود ار دیا
حکم ز تقویم کس گرفت
یوسف من و بن میرسد
سم نیکی شل زید و کشت
دعوی سپری و جوانی
بد بود نام جو کیت و کمال
دانه فحاش که بود و کشت
روز بد دیدی بخشی و کز
صید منرباش و کجاست
تا که تاج نشان هین
تا بخوری دهره ایس
خج سرش من سپر انکار
بود ملک نه از جوانی جو
بر خطا و زان خطه ز غم
وی کل نوش که کس کن

از کشته غم و زان
از کشته غم و زان

آن دوسه را زینا کشت شکر به عهد پر کند به چند دعوای نجات کوش ترا یک نصیحت گشت نام کرم بر بندیش کش جون برسد را و قیامت بود کار نظامی سپهر گران پیش غباری قلم انداخته کوش نه این همه آوار گشت دست بدیده مرده نه زند عطیه آدم می رسید خود در انداز و جانی گیر طلق شوار از آتش و زنجیر جندی از دوسه پست پسود با باریا شد جود جو تک زین نه بر زلفی ناخن جان توانی پرسید جرم تو کردی خلعت تا بخت مان تکلف کسی مهر قوش نه به هیای این یک دیده و انیتا	شبه سوز خواب کز کشت رخه کر ملک سر افکند تا نشود بتدلب جویبار با تو برون ز تو برون پرخاں کس سکی پیش کش محم کرم کشت پیادت بود مقاتل شازدهم اندر چاک رب تغ نه زخم با دانه چیت میگشت دیو نه افکند خطبه دولت بفضیحه یک دین غشش ز و چاک شیر شوار کز به سطح سر جند غور از و فل خاکدان حاصل آن جا به پند بود کره از ان دیاره دیافقی مخ نه بر تو ایستد پرید باد تو خوروی که سریت جد می کرد و شکری بی تا نبود و جوصل آب دا خار و مس مرد و بیت گیتا	عیش تو از جوی تو خوشتر شود ملک بران زده ملک تاز تا زنی کردن شل کهن آب نه از زول و ختم خاک جند خلافت کئی ای پر خلعت دولت باقی کرم یافت ملک نه تخت سلیمان ده جون شکم کپس تی خیر ما دعوی شمش خطی کمن یک تیر بر لشکر از نه نیست تی ای خدای کیت مکر ز رویا قوی از انشال کر طلب جا به نیاسوداند بای نی بر فلک از قدر جاب پای برین طره نه زینها تات شکوه واقعه بای دست جای من تو بد کند پسند بر و حبه تا وانهم آنج از واصل بود است	تا تو ای ملک مقرر شود تازه بنا کرد و کس در شوت سر کشد شاخ تو از پیرین ناخن ز به کز جبه پاک کیف من تیغ بر از علا دولت کاب و دهر فیه یارب از ان کج که اچان ای نیشی علم افروخته و نه در دانه و متان ده جون من تیغ درم ریز باش پیش نوشت صید کمن کره جو پروانه دمی خوش بخشش تو جز برای کیت کرد علی باش را شلال پش از ما و کران بوده کر تو زمین بر چو شید تا سرخو در این سر و او با فلک از راه بگرفتی در ملک کرد بدای نیک جون من تو سبک چاکم پسک بیتی طرف کات
---	--	---	---

کرانی مرغ پلکنده باشد
طنل نه بای یازگیش
روز نشیندم که بیا شد
کر نه رخ و سایه توانی برده
ای زبر و زیر سپر ایا تی
چو که درین شت کنی نه شوی
از بس آتش طبعیت فشانده
کر سخن از یاعیضه شوی
از کی افنی کیم و کاستی
مهر و مهر حب که باروی
باتو نمایند نهانیت را
کل زکی خار و داغوش
باد شمی بود و رعیت شکر
سرجه بنا یک شب از صبح

رفت کی شش ملک در زار
گفت فلان پیر ترا دهنت
نطق میکنند و بر ویرگشت
پیشتر از خاندن آن یورا
دست بهم سوخته تیر را
آکی از ملک نیلما نیم
پرو جان بر خطر ارکا تو

کر جی حرف میخواند باشد
عسریه پیر در آتش
سایه هر چند و جنبه اش
عیب تو چون سایه شود پاینده
زیر و زبر ز فلک رانی
آب ز چشم چو زید
در جگر عسریه تو آبی نمایند
سعد و دوزخ کجاست
از همه غم رستی اگر راستی
کم کند اکیل ترا روی تو
کم دمی و شش پستانیت
یکبار از راستی او شش

را از کشاید ترار بجای
خیره کش و ظالم و خویرت
دیو ز دیو آیکش میگرفت
خیز برو تا شش ساری کای
وز سر کن دید سوی شت پای
دیو پست مکاره جرانو نیم
شهر و ده آزرده پکار تو

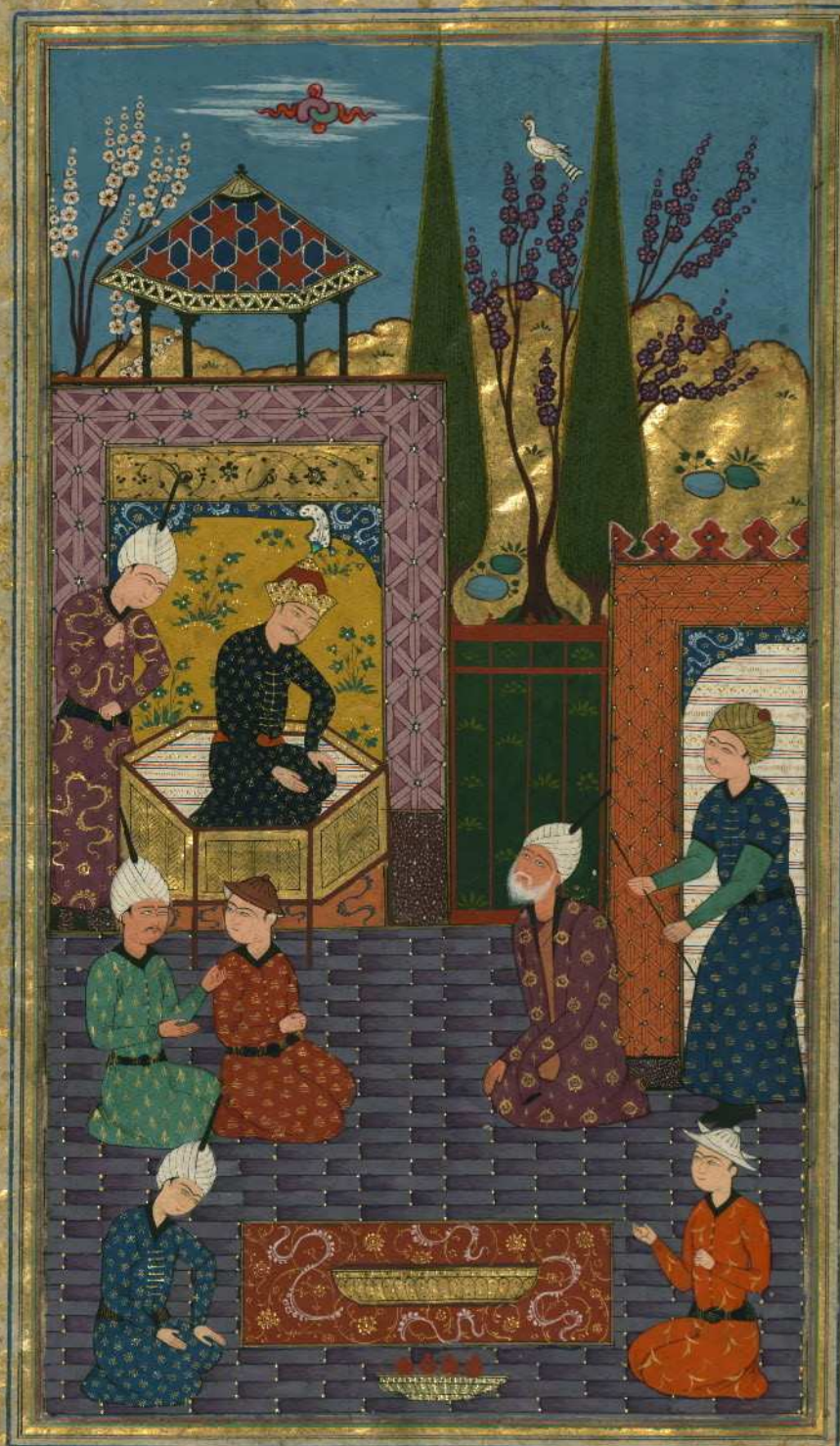
چون الف آرا پیش مجلس
روز با خورشید و خورشید
سایه پرستی کجی چو پیلان
سایه شینی زلف سرگشت
صبح بان مدهد بهت طشت نه
قرصه خورشید که صابونست
کرنت از جگر غرض نکالت
ز آتش شاکه ناز کر و مهر
کر جو ترا زو شده راست کا
پست یکایک همه برجای
خود مکن این تیغ و ترازو
را پستی آنجا که علم برزند

از رقم آموخت شب باری
شد ملک از گشاد خشمش
شد بر سپر جوانی جواد
پرو و ضو ساخت کفر گرفت
گفت شنیدم که سخن را نداده
پیر بد گفت ز من خنده ام
من که چنین عیب شمار تو

حکایت

سخن نداری الف مجلس
سایه بود پیش و کم چو نور
سایه شکر باغی و جوی
سایه شینی شب جوانی
تا ز خود دست بشوی
شوخ کن از جای پر خونت
نی همه ز سرخ بود مالکیت
را پستی مرد بود و درج
را پستی ل ترا زو سپار
رو بس حلقه یار از خوش
کر نه فرون مید و کم ستی
یاری حق دست بهم رز
وز پر حجت شد و جاح فن
بر در او درس شدی بانه

وز حرام آموخت غازی
گفت هم اکنون کنم و را بکار
گفت ملک بر تو جایت نه
پیش ملک رفت و پرخور
کینه کش و خیره کشم خنده
آنجو کوشی تربت گفته ام
در بد و نیک آینه آوارم



این کلام از حضرت
علیه السلام است

این کلام از حضرت
علیه السلام است

شع کن این ز رو کل جعفری
ز که بر و یک مقصود نیست
پس که ز بر یک با من بر نه
بار تو شد تا ش سرت جی
در سدل حصص حانت به
ز جونی روغ صفر اکرت
مغرب واقم سخاوت
والی جان همه کانه اکر
کر چه فرو زنده و زینده است
کعبه روی غم ره آغا کرد
زاج خرون از غرض کار کرد
صوفی از جلد زبا شمس
رفت نهایش فرا خا نبرد
خواجده بادیه را در گرفت
گفت بز کار خود آرا بتم
باز کشا و از کره ان بند
پست با آن خدوینا کرد
صید جفا خور که غنای
گفت بیا و بر من ای پیش
صرف شد آن بدیه بیا
رکنی تو رکن و طم رشت

تا جوی آن کل خود بر غوری
آن ز و زنج زینت
پادشاهی شتر آس کرد
بار گشت شجونی زیر پا
در سدل آسایش حانت به
جون بخوری من صفر اکرت
شرق و ایش بشارت
نایب دیت همه مرغان
خاک برو کل فرینده است

تن بکن نه دوی کوباش
دوستی نه جوشان زرت
پانته زو سبت مار و کل
دادن کر همه جان و اوت
زاکه پستانی و عیشش
ز که ز شرق بدافشاده
مرجه دیشقی صبح خام
آن ز و روی پس گشت
کیست کاین درد کلاش

حکایت

بود پیر آمد ز سر انبای در
بدنه وینا بر صوفی پیرو
شخ ز جاریه را بر گرفت
یا قتم آن که کینه خواستم
و او طرب و او شبی جند
زلفت تبا حلقه را کرد
روغنی از بهر جانش نه
گفت چه گفتار که غموش
میفرس بدو کجک با کجا
خلم ازین خود که برشت

در ویش آمد که دیانت درو
گفت که مدار دیرین ده را
یارب و زنها که خود چو
زود خورم تا سجدت کی
جلد آن ز که بر خویش دست
خود چنان شده شاخ ساج
رجای ما چون ز سحر گشت با
در کرم آو زربا کن جلاج
خارت ازین کج نبرد پست
مال بصد خند و قبا رنج

ز بگلش پسر کی باشد
بر دم طاووسان میگشت
از پسران خست و فوکل
نایب سدل تبر ازان داد
بستر ازانیت کز پیشش
بیخرا نعرش خا نده
مغربی شام پنا دیشام
را پست بر آمد تبر ازو
وافت ای غل زراش
قاعده کعبه رویان پار کرد
بمغنی یک بدیه وینا
در کس اگر نیت امانت
تا جوی آنیم بر آیش
تا دل درویش دران جند
فج خدا و ادب است کی
بزل شکم کرد و شکم شست
تکملی مانده خدای مرغ
کر در سنده وی خود گشت
ازده ویران گشتانده
خانه بند و پسر و پست
رفت و بصد کربه سائینا

گفت کرم گل پشام شدم با کرمش گفت بصد رستخیز ناصح خود شد که باین صبح انچه ازین مال باین فست دست بدار از و نعل زنیان دین سر و نقدیت شیطان منزل عیبت نرسیده حج نه برلی در مان سینه شیر کمر خندان گشت باید که بر خاک بگل آستیت پاک نکردی زره این دنیا ای شده خشنود و یکاکی فارغ ازین مرکز خورشید کرد بر سر کالای جرات بر کمر این پشته و غم شمس که شرف عقل بودی ترا یا بر عقل برو نور کیسه می که جلال آمده در مقام گر جرمی اندوه جانا برود گر خیرت باید چری خور میل کش خشم خیالات شو	کافرو بدم پشام شدم خیز که درویش مایست خیز سج مدار و جپست نام سج میم دیر و الف کوفیت را پستی کی تو دست در یار و غم خور بجان مده دامن کن کیر و فاکش قاعده تفتشان سینند کزنی کمرش نه دوام و ایمن ازین راه بنا دشتیت	طبع همان زخل آستیت سیم خدا جو که بخود بکشت ز و جپست نام که جوش گفت خواهی و بابت کنم سج دل از حرص و جید مال کردی ای جبر است راست شخص این ملک جو غار ملک دیدم از اینجا که جهانیت شیع ز بر خاستنی نشت از که ترا زوی نیاز شود	کر خلی رفت خطا نشت سیم کشی کرد و از و در گشت بجز کردید دل کز نیستش و انچه جلا پست جرات کنم مقدمی بر سر این خاک نیت باید ز نفس توان را رجات مجلسی از محبتی بهتر است کافت ز بنور رستیت نه ز قلمی طلید شکست فاتح رخ ما ز تو شد تا جو نظامی نشوئی پاک با جو خن و کاوی جلف خور بی خبر از جرم از و رکا کا رشتانان ز چمن میکنند تا تو یار و دیار و دوش که ز خری خربدل در کش طعمه که خنک مده باز عقل شد آن چشمه که آن نام بر کعبه نیکان نخت کش قلمی بے فکری شید الف تو با و جرت سودا می
--	---	--	---

مقالت چهارم در پنداری اغفلت

ای ملک خوشنویس
مکرم بهما و انسانی

باز می آید
باز می آید

باز می آید
باز می آید

شعشع کن این زرد گل صغری
ز که بر و یکد مقصود نیست
پس که ز بوی گل آسن بر نه
بار تو شد تا ش هرت جای
در تدل حرص حانت به
ز بوی رخ صغرا کست
مغرب واقم خاوند
والی جان همه کانه را
کر چه فرو زنده و زینده است
کعبه روی غم ده آغا کرد
زاج فزون از غرض کار است
صوفی از جمله زبا شمس
رفت نهایش فرا خاوند
خواجده بادیه را در گرفت
گفت بزکار خود آریتم
باز کشا و از که ان بند
دست بان همه وینا کرد
صید جان خور و که غافل
گفت بیا و بر من ای شمس
صرف شد آن بدره با تو
رکنی تو رکن و لم را شست

تا جو حیل از کل خود بر خوری
آن ز روزی خیزد بکست
پادشاهان شتر آسن کردند
بار کیت شد بوی زیر پای
در شدن آسایش حانت به
بحر بوی می صغرا کست
مشرق و ابلش بجا شدند
نایب دست همه مرخان
خاک بر و گل فریبنده است

حکایت

تن بکین نه دیری کو مباش
دوستی نه جوشان ز رست
پایانته ز همت قار و کل
و ادن کر همه جان دانت
ز آنکه پستانی و میفایش
ز که ز مشرق بدافشاند
مرجه و بد شرفی صبح نام
آن ز روی کی پست شست
کیت که این دزد کلاش و

ز بیکشش سپر کی مباش
بر دم طای پس جان میگشت
از سپر آن رخس فرود کلا
نایب تدن تبر از آن دانت
بستر از آنیت که پیشش
ببخران مهرش خنده آن
مغربی شام پست ماند شام
را پست بر آمد تبر از وی
وافت ای غل ز رانش و
قاعده کعبه روی ساز کرد
بمعنی یک بدره وینا
در کس اگر نیت امانت و
تا چون آیم من آریش بان
تا دل در ویش دران بند
رخ خدا واد با پست کی
بزل شکم در و شکم شست
تکملی مانده خدای رخ
کر در سنده وی خود کت نا
از ده ویران کست ماند رخ
خانه بند و پسر و پست کس
رفت و بعد کریم سائیت

باد و حکیم از پسر سخا کنی حق دو نباشد کی کسی بشنود در طع آن دو دونه زایه سرد و شبگیر نوای نه تا که در این قوی دل را خشم خنقین قدری سر حست شربت او را پستان مرغ پسخت جو پروا پر بایا دا و دشمن زنی قهر او آن علاج از رخ و ز سر برد بلخ زمانه که بهار شوقی بگذران از حرج و خیالات بره و خورشید میا و قوت روز ترا صبح بکر سوز کرد اشک فشان کجالب میه دن که قوی دارد باز و ت جو که بدین نیست قناترا پسری عالم کمر و تکلیش برگرف این سر که برنا گشت جوان بنده در جرق قیامت بر نه خانه او و دست پستان چنان	شدن چمن ز چکانی سرد و نباشد کی کسی بدونه کرد و کی خاص کن خا خانه فرو شانه صلیانی نه شربت ز سر که لا اکت کر عقی سنگ سیه را کدخت ز سر بیا و شکر آسان بخورد شیع صفت با مجلس شت آن کل پر کار تر از هر وین یکی کل تو هم بهر خانه غم و آنکه کارش قوی	لا ف منی و تو یی بر تن بزم جویش مد قاعی و جون عصیت لگ لگ گرفت کر سزما سخلی مگذر نه ملک دو کجیت یکی نه نه دا و بد و کین می جان در دست نوش کیا تحت بد و در شت از جن بلخ یکی کل عیبه دشمن از آن کل کد پیو غان سر کل یکدیگر بلخ نه نیست ینک در خاک بطبق نشان	ملک کی بود و وی بر تن جای دو شیر نیامی کرد حجره ز پر و اخن آید رفت پساخته خویش و سرست نه جان و صورت یکی نه نه ز سر مدانش که به از سر گشت ر کد ز هر سه بهر دست خوادم فحونی و بران کل تر پس و نیزه شد و جان قطره از خون دل آهست غاک دین آب معلق نشان بر پر از رخ و خرابات غول ره عشو خلیل است روزی ازین و ز روزی جرب ترا زوی قیاس ی در غم و نیاعسم منیا خور دین بطن می ده و دنیا ترا تا فیزی جوان نکیش قبله صلیبت مانش نه کانه و مند از تو پستانه باز کی اگر مریتم خورت
مقاله سیزدهم در شکایات		کیست زیر کین در رخ کپست کرد دل خورشید فرو آوی تا جو عمل پنج سلامت ی سخ منور شیشه آرا دوز	واقع ایشان بکر کرد جربخت ازین و ز بار ز کرد بستر این لوح سیاه و راست کند عدل ترا زوت
دسته کل می کمری آتش است بی در مان حال سلامت نه کین به حالی بستاندن	چشمه سر است فریش مجور خوا و نه جایه و خوا سی پنا کر جی کی گرم بر شمع کپست		

این کتب در کتابخانه
مجلس شورای ملی
تهران موجود است

ای کس پنهانی و کبریت نیست
جنبه جو کل خیره سری چنان
پست کلاه و کمراف عشق
کوثر کز رخ اجبه غلامی
خیز و داعی مکن ایام را
مکملی خوشتر ازین نکر
تا پکی هم که برین کل نیل
جو کمر ترا محرم یک نویست
که چه طبعی بس لطیفی کند
تا ز سپید برده راه پیش
بر هلاکت طلب دل کنی
کز خط روز و شب افروزی
در هم کاری که گرا نیست
و اکیش که شود راه
عهد جناس که درین تنجای
راه جناس که ز جان ده
توسه زین بر که عارست
دور فلک چون بسی است
او که دیر یایه سر نیست
در غم این شیشه جانیست
یا تو ای دل و اش فروز

جشمه و قطره ابریت
پسر بکلاه و کمر افراختن
سرد و کز کوکن بخت

کمر از این بد بند و بپاش
خیز رها کمر کل و پست
که کلفت خوابی دل و ده

مقالات دوازدهم در وواع این منزل

خوشتر ازین جبهه در می ناز
لا ف ولی نعمتی دل نیل
جز بعدم ای زون ویست
با تو تیغ که چرخ کند
تقره که صعل مع قوم پیش
تا تو دیر غنچه جلال کنی
از خط این ایره پریشی
رخه پروش نشن دست
دیده این که رو با کبیر
تک دل آیی شوی با جی
بر دو جهان که جهان
آب چشم که ره نیست
دست قوی ز تو بسیار
از سپر تیغ وی اندیشه
کش پکی سنگ تو گیتی

چون دل و خیمت هم آورده
کر شتری قصه کن اندر جیل
طبع نواز از طغیان شدند
به که جوید دل برین خاک
زخت رها کمر کران روکی
چون شه بستاید و امکا
مانجی جایی قدم پیستوا
شرط بود دید و بره داشتن
ای رخ شاپیت که ز خوشه
کر شکلی غم آلی کنون
زیر زمین تاشوی یایه ترس
هم صدف که هر ما را
بوالعجبی باز دین و شهنی
غم جو خوری کین سن ج
سیم شاک تشرک شده

ترک جهان کیر جهان کیش
گو که خویش خویش نیست
که کمرت بندگی دل و ده
تا جو خطای زلف امی
ازین امن کل این دام را
نال و اشکی جسم آورده
ورنه یکن و به در بای کل
با کشتی کنی جریان شدند
روشنی آب دیرین خاک
کر بسکی زو دین منزل
رخه کنش تا به رافقی زرا
بای منه و طلب سج کار
خویشش از جای کشد شش
خافنی از خود که ز خود خافی
جان تو از عهد کی آید رون
بس نکر تاشوی سایه ترک
بازره و باز رها خاک را
باشش مانی برین افنی
با کسر عشق و همیست
دشمن خود را بگرشته
دشمن خود را بکلی شش حور

حکایت

در کتب قدسی که در این کتاب است
از کتب قدسی که در این کتاب است
از کتب قدسی که در این کتاب است

زینت درین پهل صواب
روزن ایچانه رباکن و دو
خطبجان درکش و پنم نری
خاصه دین بادیه دیرسا
شوره اولی مکانا شراب
ره که دل از دیدن خوش
سرکه دین و بیطخ پخت
تا بود این کل خلیه که غبار
جو که سوی خاک بود بشارت
کس بجان در جهان نبرد
آن مقام تو نباشد یتیم
موبدی ارکش و نند پستان
مرجه دیدن نقش رباط
غنج چون بسته جو کرد کن
خار پرست پیکان غیش
لاله کهر سو د و پرو ز کل
پر جزان رو خدین سو گشت
دوزخی افتاد بجای شبت
پیردان باغ و خزان بکرت
سرکه پراز خاکی و آبی کشید
چون نظر از پیش تو فتن جاست

مشه اندیشه و غوغای خواب
خانه فروشی بز آن خرچر سو
دور شواز دور سپلم نری
دورخ محورش نشد نوار
شور ملک دیده در چون کسا
قافله طبع در و جوش و
جو کرا پیسرد و چون گدا
بای سپاست پس در و کا
بر سر این خاک جویا نیست
سیجکی بقعه پیا میان
پیم کی شد جگنی جای عم

حکایت

لاله کم عسر ز خود بی خبر
بید بمرزه شده بر جانیش
یک نفسی لاله یک روز کل
بعد می چند بران سو گشت
قیصر آن قصر شد در گشت
بر همه خندید و بخود بر کزیت
عاقبت آن سرخرابی کشید
عارف خود گشت و خدارا

از جن سخت کل رنگ نیک
رخت نهفته زن کردش
همش آن نفسی پیش نی
زان کل و بلبل که دران باغ
سبز جلیل غاری شد
گفت بهر سنگ نام ناید
بر ز خرابی جو در گوی نیست
صیرنی کو هم آن را نشد

باز کند این دیرانه را
نه ز شکم خود بدر آورده
برک ره و توشه متزل پیا
چشمه خوشید مکلان و
ز سره دل آب و دل سر
خانه دل تنک و غم دل فرج
نیز و بد و دوزخ و پستان
دست بدست ز میان گند
کو چو تو سو دست بسی بر پای
خویش ز خا کلفد خیز
باد خزانست بهارین
رکبذری کرد سوچی پستان
ملکی یافت مزور باط
وزشک آتینه فی سنگ تنک
دید و کس درم و دانش
کش نفی عاقبت آتیش
مال شتی زغن و زان و
دیشکل پشته خاری شد
سجندار و سپر پانگی
جز خرابی شد غم روی
تا بعدم سو می کس باشد

مهری که در این کتاب است
مهری که در این کتاب است

آب که آسایش جانها دروست
بشم فروخته از غیب خویش
دید غیب و گمان کن فراز
نه توان یافت شب چراغ

آتش که اندر زبانها دروست
عجب کجا نشاند یار و یار
صورت خود پس در عیب
در نفس و ز تو ان مدخل

خان غیب شیدا با کار
عجب نویسی کی آینه و آینه
در عین چهره غیب است
در بر طاهر که بر کمر است

خونجی سیح میش کجا
تا نشوی از نفس عیب و آینه
عجب بین سحر آری است
سرس ز می کجا در دست

کجایت

بازی سیح که جهان می تو
بر سر آرزو نیست
آن که می گفت نه صحت
بوی سخن عیب عیب

بر سر آرزو نیست
بصفت که کس مراد را
کو چو شیت و بلا می است
عجب رها کرد و بی سید

گر که و یکی بر که ز افاده و
کفت کی حشمت ای تو دروغ
صورت سرفراز نوی نمود
کفت ز نفسی که در ایوان است

یوسفی از غیب بدر افاده و
تیرگی که و نفس و جسم را
بر سر آن عین بنای نمود
در بنفیدی نه جو و ندان و

وان و پنهان کرده چشم و
آینه زوری که می پست
بجای عیب تو تنگ شده
کر نه یکی طوق شیکش

زبان صدف سوخته و آینه
خود شکن آن زور شوخ و بر
زان تو نه پرده فرو شده
کر نه خری باری کاشش

عجب کجا نگر و چاشنی
خویش را از شمع و آینه
بیست در حلقه آتش
چست ملک پرنه پوه

دیدم فرو کن بگریه خویش
تا نکند در تو طمع روزگار
کان بود طوق تو تا بکری
کیست جهان در دوزخ

جسمه و دنیا ز کس تا نبو
خبر و بساط هلاکی در نوره
نفس مرا از در و پیش چو
پای دیر بجهنمها و کج

چون گذر دست نیرود و جو
انده و دنیا محو زای خواجی
مشتاقان یازد هم در پیوفایه دنیا
بار دین چون کشت و کج

چست ملک پرنه پوه
انده و دنیا محو زای خواجی
مشتاقان یازد هم در پیوفایه دنیا
بار دین چون کشت و کج

کر تو خوری بخش نظامی
زانکه و فانیست در تخیل
خصلت انصافه اصل بخوی
کفایت خوشی مر اجاوست

ای که دیر کشی غم جایست
کنج امانیت در غم کج
آنچه بدین میده خربست
سج نه در محل و خدین چرس

خونق در کردن کلاهیست
منزوفانیت دین استخوان
کاپه آلوده و خوانست
سج نه در کاپه و جند کس

بار دین چون کشت و کج
خونق در کردن کلاهیست
منزوفانیت دین استخوان
کاپه آلوده و خوانست

پیشتر که زانکه بآبت ده
مایه زانبازی او با بخش
سر که بدو کفت زبانش حشمت
کاپه سر حلقه انجاست کرد

ای فلک آسترترین و درخشان	وی زمی آسودترین و چونند	از بس مرشام کی شجاست	آخر بر داشت فرو داشت
و طبقات زمی افکنده هم	زلزله ایست عظیم	شستن خاک سیاست نمود	جلقه ریح فلک را بسود
با که کربت زمین کریان	بارش یک آسمان	شام زرمک و سحر بوی تر	جیح ز جوکان بیل کوی تر
خاک در جیح برین میسند	جیح میان که زمین میسند	جاد و جیح کیس کرکث و	یک بیک اندام زمین کشا
پیر فلک غرقه بخوابد دید	مرده کل شسته بخوابد پید	جیح بر زیر آید و کیت شود	جیح زمان فلک به بالا شود
رسته شود و سر و پیر زرد و ما	پاک شود و سر و پیر زرد و ما	هم فلک از شغل تو پاک شود	هم زمی از مرکز تو پاک شود
شرم گرفت انجم و افلاک را	چند پرستند کفی خاک را	ما صفت شد فلک جلوه	خاک غمزد و مار پس باجم کام
ای جگر خاک بخون از شما	کیست دیر خاک برون از شما	خاک دین جبره غم جرات	رنک خش ازرق ماتم جرات
کر بتوانش مکن پانتهن	این گل ازین چشم جدا شد	داس این جنبه دو دناک	با که بشویند بفت آب خاک
خطبه انجم ز فلک بر کشند	خط خرابی جهان در کشند	بر سر خاک از فلک کیست	واقع تخت بخوابد کشت
تبعیه را که در و کا ریاست	جشن فلک نمود اریاست	سر بکند جو که بخوابد پخت	وین بش امر و دین خاک پخت
و شمن تیت این صدف شک	دید پراز کو سر و دل پر شک	این صدف کو سر دیت	یک صدف کو بر نیایت
سر که در و دید و ما شمس و	سر که از و خور و هم آخر برد	لا جوش نور طریح نیست	دید و نزار است و طریح
راه عدم را پس ندیده	ز آنکه چشم و گران دیده	پای ترا در و پسری میران	ره توان رفت پیای کمان
کر فلک بر شو و از زو زو	کو بر بود و جسم بهرام کو	و ز توان فتن ازین کویدر	بر توان کرد ازین بام هر
باش درین خانه جو زندانین	رو زن در بسته جو بحر انین	چند حدیث فلک یاد او	خاک نمی بر سر و بر یاد او
از فلک و راه جوش مرغ	کا که کشی رلیس که جوش مرغ	بر پرا زین کشید و لایب نک	تاری از کردش پاک رنگ
و هم که باریک ترین رسته	زین باریک نخل کشته است	عاجزی و هم غل و روی تن	موی موی این و جوی می تن
جون ازین پیاید رسته آوری	بد بود و انکار نیت آوری	پشته این گل جو فادانیت	روی در و مصلحت کار نیت
سر غلی جای صدا افکنده است	سر که آلوده صد بندگیست	سر سزنی طعن شهری در	سر سزنی حریت ز سزی در
آتش صبی که دین مطنجست	نیم شرابی نقت و دخت	سر که جراح فلکی شد تنش	پست ز دیو زو و غم و تنش

درین صفت
فلک است

بر سر کوه کوه
و درین دل جای بر سر کوه

خزبرد و سهر و کار خست
بگذران ازین درخت ز کشت
منظر راست توانی شست
غم خور و بیک ز کدین کلی
مازی رخ پدید آیدیم
ز اندک رنگ جراحوست
تا کی تکی بوی این روزگار
روز بیاید که روار و رفته
ای که زامروز نه شرسپا
مکرب این دین نیست بس
آینه مهر و فراپشت دار
پسجی بسته آفتاب بود
می به بان و دوجوی میگزشت
مرغ سواد در دم آرام کرد
ظالم بدبو بد اختر شد م
تنگ جهان بزم جور باد
سمت از آنجا که نظر کرد بود
بر در خدر آبی و که را بشو
سبز چریدن سر خاک بس
خوش بود و دیده بختاب
خیر ظافی که ملک نشیبت

بر سر یک شتر قرار نیست
آنچه بد گفت بد و وارش
کاین چنین عمر نیایدست
شاد نیست بکدین کی
نه زبنت کشتیند آیدیم
کامنی راشدن در پست
آمدن و رفتن بی خستیا
سکه ما بر درم نورسد
آخرازان روز و کمر شد
بار این کار نیست بس
در مکر و پاسرخ خویش را

مخلک شنبه تو بی کا بدو
در پدر خو و مکر ای سپهر
کر نفسی طبع نو از آمدی
آنکه بد و گفت فلک شاد باد
باستدن او جهان کی گشت
تیز سپهر چون بدرنگ آمدی
شک نه بدان شد که خدمت
تا ز کشتن ندین کل افکند
این همه سخت که فرایشت
پختی ره پیش و پسشت را
خدر ز خو و پس قبول رخا

حکایت

دانه پتسج مرادام کرد
کم زده کوی قلندر شد م
گردن از دامن و در باد
گفت جوانی که در آن ده بود
و آنکه ازین شوی حدی بگوی
نیکو شیر تو افلاک بس
زنده و در یکی غراب در

مقاله مهم در لغت و آراء حسن الزمان

تا زه ویرین تو بی وجود
پسنت او کیم بر این جگر کرد
عسیر بازی شده با آبی
آن نه نم و آن تو از آب
راپت ندایم بجای کی گشت
زود مر و در بخت آمدی
شک بوجو هست که هم نشست
باز هم از در برکت مدد
ایست بصورتی دل رشت
پست کانی کن ای سخت جان
جله زبکیم و قدر پر سپاس
نامزد کوی خرابات بود
کای می چپ ره مر اجاره
خانه اصدقم خرابات بود
کوی خرابات خراب است
مسجدی کوی خرابات کی
چون قضا را بجوی صد نه
گر نه خو و آینه و اسیرت
اندیک که از بحر عدم توست
بهره نمان کرد بر زرقا
هم سر آنجا جبه شوی بخت

تو هم ازین بیکه پشت کند	سرب و نیکی که درین صفت	رنگ سپید ریزد و یکدگر
میرود و خوشی که بر عاشق بود		و بکی خزن کالاش بود
چشم ادب بر سر راه داشتی		کعبه بقال کعبه داشتی
کیسه بری خندش کنی نو	سج تو میش نیکو دپو	خفت و بخش و خواست گرفت
خفتی آن کرک جور و برید	خواب درو آه و سر کوبید	آمد و از کعبه غنیمت برد
مر که درین بکشت ذخایر	یا سرزن دپست رو و یکا	وقت ترک یک سنگ کفن است
ای شب چهل کرانیایه		وز علم صبح کرانیایه
چون مکان غم شد آمد کند		نقل به پیش از خود کنند
سایه منت جندش نیهم	خیر که بر پای نکو تر علم	زین نو آفرین پی کن
پشتر از خود بند پیرو نیست	تو شرف و ای خود افروست	خانه ز نور پر از انکین
نور که مرد از صحن کشید	از پی فردا علمی کشید	کمر زان کرم و زان نموت
مر که جان او به یکا پیان	زرم شما را برستان خود	صیبری جوهر یک باشد
ست که عاقبت این نیست	پیش کسی تا علمی مش نیست	ترش عاقبت اندیسی است
نیست بهر نوع که پس نیهم	عاقبت اندیس ترا ز پاکسی	عاقبت اندیشی از خود نیست
ما که ز صاحب خبر اندیلم	کو هم ارجب ز کانیلم	وز شد نیما شد و صاحب
خوانده بجان ریزه اندیک	بجند یکت ازین لوح خاک	نوبر این بلع تو بودی
خاک تو آرزو را که خفتند	از پی جود دل ایختند	خاک سپاسی کن ای ناپاک
نخل خود و پیکر که است	و آمدن زلف ازین جایگاه	باز شد یکت ای حاسی
اول کن ملک بامت نبو	وین و ویرانه مقامت نبو	اوج سوای ازین داشتی
کرچه عشق تو غایت شد	راه ابد نیز نهایت شد	سایه بر لب و کل چو
باز جو تنک آبی ازین بجا	و مرغی رشید کشی زیر پا	بر پر لای نهانی

مقالت نم در ترک دنیا

بجاست

فانخ از ایت بی روی و شب
نه که سیه روی شدی من
از تو مجسمه درین آسمان
از بدی چو گوشت بخت
روی چو کاین پاک شد
خاک زمین در آسمان
تو افروخته از بهرست
خود تو کفنی خاک بجای نمی
روغن مغز تو که سیماست
روز و شب از قدر قاصد
شیر به بدست درین بهار
تیز تر از کاب خاک دیده
بویست تو تا ز بهار بود
ای صفت ای تو باروی ز
خوان بدر دیده درختان
می تکت و می نازک می کن
سم به تو بخت چو کرده
لاجرم اینجا که فعل می طبع
که بخورش پیش کنی سیپی
کم خور و بسیار بخت کن
حرفش را عقل جان او نه

نایب طبع و طبیعت عرب
طشت تو رسوا شد و جین
تو بخار و غم تو در میان
گو که ممد گوشت بخت
زین نفس چند غل ناک شد
کو نه جز پیش تو بند میان
جل نیک و تو بر آهسته
یک چو که کل بجای نمی
پسرد باین قدر پستی
این لپش یک از دشت
سر کچر زمان چه می آید
آب در رخ که مک دیده
مصر آتش لطف که بود
پیر که از روی تو کاری نکرد
آب میرزا زنی این بخت
کار بفرمای که فرمان برآید
زانی نیست پست با کرده
روزی قیامت حلفت دور
مگر کسی خور و بیستی
پیش رخ و پیش حرمت کن
کان خوری کت نفرستاده

طالع جزا که کم بسته بود
زمره بنو ز آب در گل بخت
تا به طغرای جهان ناک شد
بود و وسال ز کرد و سی
شعله صبح تو بروی بشام
چون فکحت میوه جان گفت
لاف بسی شد که در لاف کا
ای ز تو بالای زمین میر رخ
تا به فتنه کینه خاد نک
کر به نه دست درازی کن
کر فکحت عشوه آبی به
تا نشوی تشنه بد پر باش
ز درخ از رخ که بود آید
بیه تو چون و غن صید بود
آتش در خرمن خود نیستی
این و سر روزی شدی جیم
کند شده پادشاهان کشد
پر شد و کیر این شکم از آتش
عزم پیش از این آن بی
عقل تو با خور و بهار زار
حرفش از شد و ناکشید

از درم رک ز دنت سپید بود
شهر باروت با بخت
بکند سپهر و زهر و آتش
تا تو نکر و بش معرفت کنی
صادق و کاذب با بخت
می شنو کل زبان گفت
بر تو جهانی بختی خاک را
جای بوسه زیر زین جگر
بکند ازین فتنه خاد نک
با دل و دله بایستی کن
تا نیزی که سپهر آبی به
سوخه خرمن چو بهار باش
چون که بد رخ و فرو آید
پسر که ده ساله در بار و جود
دولت خود را بکند نیستی
خوش خور و خوش و خوش آل کم
پسخت رخ و خوشی بنو
ای بسک انگاه با بخت
قیمت عمر از کنی عمنه جوت
حرفش را بر سپهر کار دشت
بکند ازین بله زکر فریب

کز نفس نغمه‌ها تپت
 در حرم دین بحاکمیت کز
 پست حقیقت نظر بلند
 صحنی باد و سپهر ابل درون
 چون بشکار آمد در مرغزار
 کف از آنجا که نظر خست بود
 رخسار چون گلشن کم کرد
 گفت بپیران پر کینت بحاکمیت
 یتر زمان شد هوای مرزبان
 خوش نبود بانظر متران
 صورت خدمت صفت مست
 و پست وفا در کمر عین
 هر که ز نام سزای کیش
 خیر خطای که نه در بسته
 پشتر از پشتران بود
 در کف این ملک یسار بود
 روز و شب آتش پستی ندا
 فیض گرم کرده بواسی
 زاب روان کرد بر خنده
 ای جنگ آتش که جهانی تو
 تا تو درین دنیا دقیم

بر حقیقت که بشت آت
 ستاری از کشتش پستیختر

از جرس نفس بر آو روبرو
 ز آتش و دوزخ که جان نجات

حکایت

آموکی دید فریدون شکار
 از نظرش برون جست بود
 بشت کان کشتش نرم کرد
 گفت بر رخسار آن که نیت گجا
 پست نظر کا تو این بی زبان
 بر برق تو جگفت خیا کران
 خدمت کردن شرف است
 تا نشوی عهد شکن چو بکن
 بر ره خدمت کمری می کشد

کرد و کوشی خصوصت بری
 شاه با صید جان شیده
 تیر بدان مایه از و در کشت
 سر و دیر مار نه پس مار داد
 در کف دوزخ تو جولان زند
 دواغ بلند اطلب ای شهوند
 نیست بر مردم صاحب خط
 از لی ان کشت فلک تاج
 شمع که او خواجه کی نور یافت

مقام شتم در خرافه نمیش

در ره این خاک غبار خنجر
 جان دل آئینش سستی
 قطره افکنده ز دریای غمش
 جوهر توران کز خنجر
 لشق تو بی صورت و جان تو
 شکری داشت به جود اضم

و عهد تا خیر بر نامه
 کشتش جور دواغش
 حالی از آن قطره که آمد برون
 چون که تو بر خیزی ازین گجا
 چشم فلک فراعین حوی
 بلغ جهان صفت خوار می تبت

بنده دین باشن مزدور
 بوی نبی شربت بو محبت
 دوزخ با سنده روشن دلا
 رفت فریدون تاجا برون
 چشم و سینه مشفات کمر
 کشتن تکی بسته آن نشیده
 رخسار بدای بگر و شمشیر
 خورده آن خور و کیا خوار
 بر پسر دوزخ تو که پکانند
 تا شوی از دواغ بلند بلند
 خدمتی از عهد پسندیده تر
 اگر سر خدمت ستم شکر
 از کمر خدمت زنبور فاق
 از پله خدمت کمری به
 کباب خور دند در دیار
 یعنی از پرده بدر آمده
 کشتن کمر عدل سپه تنور
 کشت روان افک بکون
 باشد بر خواسته کردنی
 کوی زمین رست ازین کوی
 خاک پر اسیم غبار است

ماوراء النهر
از آنکه در آنجا
در آنجا که در آنجا

روزی از آنجا فرستاده
نخ و نمنا تو بچو این
ما سوی از جهان عالم
ای زمین چو فلک
اول از آن که پروانه
از پسر آن جا که خارند
به که ضعیفی که دین مرغزار
جوق میای شرف کباب
جعه که شویست با فایه
کجه که تو بگو هر کس کند
نیک و بد ملک بکار تو
خیز کن پرده در صبح
چند پری حوکن از بهر قوت
از ره این رده فرو می
شعبه بازی که دین پرده
بش نوازی و ویدار
مرو زنده شرف از بهر
سیم ریاضت بطیان
توس این طبع جور امت
یکن زدن آبله رویت کند
سرج خلاف آمده حادث

آنخوری آنجا که ترا واده
تا شوی ارگفت و نمودن
جهد تومی باید و تو نمون
شیر نوازی که شک خورده
نفر کاریت بخارند
آهوی منبر به ندو بار
کم خور و کم گوی و کم آزار
بیل خجست بوی رانده
جوق که کوه را بلند
در بد و نیک آینه دار تو
تا جوبست نام شو و پرده
در دمن این تنه عنکبوت
لاجرم از پرده بروی آمدی
بر سر این پرده بازیست
حاکم این پرده و پسر او
یوسف ازین دنیا نش
طبیعت ریاضت
چکه اخلاص بنامت شو
وان خوشی خایه بویست کند
قافله سیاه را رسد دست بود

کجه درین خلق هیچ کرد
جهد برین کج بر نیست عهد
جهد نظامی نفسی بود سپه
نیکویت باید افزون بود
رشته جان جگر بستند
جان و بیانی که غلام تواند
سره تو منی رفیع و پسیا
نمر که درین ده شایست
نیک و بدی اگر کشی در شمار
اکش دهنی از کلاه و هندست
پرده ز نور کل سوریست
پرده کیانی که جهان داشته
دل که پرده و دانش کن
دست خیزان و به جای
جسم ترا باک تر از جان کنی
قدر دل و پای جان فتن
تا ز ریاضت بتامی
عقل و طبع که تر یا شده
در بطع نبات این است
سز سوا فتن از سرورست

مقاله مقیم و فضیلت آدمی بر همه چیز

بیشتر از روزی خود پس خورده
روزی دولت نفرانیده
کرمی تو فین خیرش کرد
بارگشت هم فلک و هم
نیکو می افروزان چون بود
کوه ستر بر کمر بستند
مرغ خلف خواره و اعم توان
در سر کاسیت در کاکا
در خور قیت جانست
رخ بقدر و تیش کوش و
پرده درین ده درندشت
وانق این پرده زنبوریت
راز تو در پرده نمکد شسته
مرجبه نه در پرده چنگل
خارج این دره و اسی نزن
جو که جمل روز بزدان کنی
جز بر ریاضت توان فتن
کت کسی در کشت از کبی
قعه اهنکس و عطار شد
دفعی مرک حیات این است
ترک سوا قوت پناست

مید کردی و عجب تیرین	با دیر پای مرا حل نشین	شیر سکی دشت که چو بزر	سایه خورشید بر آب گرفت
سم زده که کندن از گردنش	گور ز دندان کوزن کفکش	در غم من بوس و مایه آمد	خند شبار و ز بکار آمد
بود دل مهر فروش رو	پای شب روزی و شری	کشت کم آن شیریک از غیر	مرد بر آن که جگر گرم خود
گفت دیرن که میانه فتنه	پای سکی را سر شیرین بهت	کرچه در غم و دلش از کجالت	سم جگر خویش بزدان گفت
صباری گان نه با بود کرد	سر جو صبری رویه بود	طلعت کمان روی آمد زرد	گفت صبری کبلی نای نابود
می شوم کان نهی تک نما	با دقای تو کر آن سنگ نما	وی که ز پیش تو خیر شد	تیرگی کرد و عدم کیش
این کی سک امر و ز شکار کرد	تا دو هست بر دای شمر	خیز و بجایی بدل خویش	مغر تو جو بوست به پیش
جرب خویش بلبت پلن	رو به فر خویش پیش نین	ایمنی از روغن اعضای	رست مرغ تو صفرائی
اینم از دام و دغلهای تو	فارغ ارگشتن بودای تو	دوری از واج و فادار	غم خویشی از جگر خواست
صید کز گفت شب آلتش	این غم یک روز بزی	شاد و بی شرم که دیرین تر کن	شادی و غم سر و دندار
این هم میری و همه بندگی	پست دیر قاب کردنی	انجم و افلاک بکشتن درند	راحت و محنت بکشتن درند
شاد و از غم که دل غمت	کامد غم سبب غمت	گر که مرا حالت یو غمت	گر که نیم جانم جو غمت
کرستندش ز زلف لعل	با چو تو صیدش من از دبا	او بخت در که را غمت	کشت پیک از پرده کردا
آمد و کردش و سهو لاکر	نیمه رو با بهندان	گفت بدین خرد که دیر لعل	رو به و اند که چو شیر لعل
طوق من آئینش و تو شد	کنده رو با یقین تو شد	سر که تنیش را با دشت	خاتم کارش سجاوشت
راه یقین منی هر حال	نیمت مبارک ازین نری	پای بر قمار یقین شو	سبک بیند از یقین تر شود
کرده مت شد یقین تو	کرد و دریا غم از آتش تو	سر که یقین را بگوشت	بر کرم از زرق علی الله شوت
پیش خوان کس پس شو	مرجه بر پیش آیت باش	بر در او شو که از نیان است	روزی از خواه که روی
روزی تو باز نکرد و زرد	کار خدا کس غم روزی خود	از من تو سر که بدان دگد	سر که بودی غرضی بکشت
ایلیقین طایفه و بکن	ما به پایم که نماند	چون سر سجاده بر آب افکند	زنگ عسل در می نماند
غم جو یک روز و وارث	روزی ده ساله چو بایند	صورت ما را که عمل ساخت	قیمت روزی بازل ساخت

از سخن پر ملامت گزشت
لبعت بازی پسین پرده
دیدم دل محرم این دوستان
کزین این پرده رخسار کون
سج دین لقط زبر کاسیت
پشتر از جنبش این زکات
در دو جهان عیب و نرسیده
بگذر ازین مرغ طبعت خراش
یا رقص کجیل او کن جدا
چون کدزی نی در سپه دایر
پسل شوی بر قدم بسیار
آنکه پاس تو برین کل نهاد
پسر کشیده ز کس صبا
بنده دل با بر کس سلطان
اکی ترا به زرخش جانیت
مشک بود در آتش آگرم
کاه جو شب نعل سحر کاه بش
زالل فاسد کجای سیه
رقم بلا مرصه چو منی است
خازنی از در کج رات
سرفریگان راه آزادیت

گرمیای که یک شت برآ

جن نظامی در دینارینه

مقاتل ششم در اجتهاد موجودات

خار تیانده ز غایت برآ
کز خطای این ایره بر کاسیت
نومفران کن آواز کال
سرد و فشرک تو بر بسته
بر سر این مرغ چو سپهر
یا قفس خویش را کس ربا
لوح تر از تو بشویند پاک
اهل شوی در جرم کسب
کعبه جان در بر دم
ز کمر جای پس کیمیاست
خواج قفل ملک جان
حکم بر بریشم و با دلمیت
کرد و پر کند چو پوشد حیر
که جو حرم زخم که آباش
پشتر از راه غیا سیه
قلبی مایه شیرینی است
خازنی را چهل رخ رات

کو هر شرم از آب نوحه
این دو سپه مرکب کزین کانه
با یکد عشق نه ما کرد ایم
نیست جبار جو تو بخانه
مرغ قفس بر کیمیاست
تابه جوی سوئی لایت برآ
ختم سفیدی و سیاهی
راه دو عالم که دو منزل است
نفس قول از دل روشن
تک بود زنده شکیست
ز می دل مطلبی نیست
خوبی اسوز رخسار پوتیت
کر سگری با نقش کسب
بار غاشک شب تیر کون
نزل بلا عافیت انبیاست
پسر و شوازند خود آزاد با
جج نذندت کرسی برتر

کجاست

خیز درین زن اگر نرسیده
کر نه برو این تبه لبت کسیت
تا جبرون آید این پرده
بر کمر خدمت دل دفته
از پی دوست کزین کانه
دست کش عشق نه ما خوردیم
مرغ زمین را ز تو به دانه
زیر تو پر دارد و بالایت
در بر خویش کجاست بر
مجنر سر ای طعنه شوی
نیمه که میفشد دل سبت
کرد و کیم سینه کن سیر
سم دل و سم دل که سخن است
ناقصت تن بدستی سپا
رخش از ان نام زد و دست
کر که می صدف پنهان
سرجع شایسته فزون
و انچه ترا عافیت آید بکات
شمع شوازند رخ و شاد با
مانجشاید کرسی دیگر است
شجوه غم پیش رو شاد

کم شد سر که جو پست بود	کم شد شحی تاپست بود	موی سید غایب پر بود	شک سید غیری ز بود
عهد جوی به سر آمد غیب	روز سدا نیک بهرام غیب	اش طبع تو جو کاغذ خورد	مسک ترا نیک جو کاغذ خورد
جو که هوا سپرد و دیکه نا	برف سینه آید از ابر سیاه	کار زری از رنگ زنی دور	کلبه خورشید و میحایت
کار ز کار صفت آب شد	زنگری مشه متاب شد	زنگر پست این حرف لا بود	عیسی از آن رنگری مشه کرد
جو که هوا را جوی از رنگست	جله سوار بجوی نیکست	بوس شب و جوی نو کی	صورت روی آن نکی ملا
دگر که ز خون و دوزنک	پشت بپشت میان نیک	تابی این نکی و روی است	دوغ غلومی و جوی تر است
تا جو و پان خفت از قیاس	کا قصب پوشی کاسی ملا	داری این حرفی مخالفی	کر می و جوی سیدی ح
آن رخ روان خوش شیر و پیک	کاری آرمید پیک	تا نسکی نان سنی آبست	کعبه کن بر جوی نکست
مان اگر آتش تشنه ز تو	آب و کیم را که پست اند	ز آنکه زنی مان با اصل	بکه خوری چون خرمی
آتش ازین خاک نسیم با کرد	مان ندید تا بر آب مرد	از پی مشی جو کست نه ای	دانه دل چون و کست می
ناخ رخ از سینه جو کن جواب	وز دل خود ساز جو آتش کا	خاک شو و مان لیلان محو	خاک نه ز خشم دیدار
بر دل و پست همه خار کن	تن مزین دست بکاری بر	بکه بکاری کچی و پست	تا نشوی پیش کسی پست کس
در طرف شام کی پسر نو	حکایت		جو پری از خلق کجاست
پرس خود ز کیا بایسته			خشت زدی و زدی آن
تغ زمان چون سپر انداخته	در طحان خشت سپر انداخته	سر که جوان خشت قاشق بود	کر چه کند بود خداش بود
پیری کی روز در یک کار و بار	کار فراموش در افرو و کار	آند از آنجا که قضا پا کرد	خوب جوانی سخن آغا کرد
کیچ زبونی و جگر کیمیت	کا و کل ان مشه خیمیت	خیر و غرن بر سر این کیمیت	کر تو داری کی نان دیغ
قالب این خشت بر آتش کن	خشت نواز قالب کیم بر	جند کاغذی تکلف کنی	دکل و آبی جت صرف کنی
خوشتن از جله پسران	کار جوانان جوانان کذا	پیر بد و گفت جوانی کن	دکذا را کار و کرانی کن
خشت زدن مشه پسران	بار کشی کار پسران	دست بر مشه کشیدم که	تا نکشم پیش تو میکرو دست
دست کش کس نیم از هر	دست کشی نیم از هر	از پی این رزق و باله کن	کر خیز اینست جلاله کن

سر که جوان خشت قاشق بود
کر چه کند بود خداش بود
خوب جوانی سخن آغا کرد
کر تو داری کی نان دیغ
دکل و آبی جت صرف کنی
دکذا را کار و کرانی کن
تا نکشم پیش تو میکرو دست
کر خیز اینست جلاله کن

بنده و عوی شاهی کینه
تاسمه سپهر بظفر مان نهند
ترک نه نهند و بی غارت کری
پسکن شهری ز تو بر نهند
صل توقیل شب افروخت
فارغی از تو شب بی پوشه
قبح چهار تا تو کیکه آید
رسم ضعیفان تو نامرشد
در پر سیخ و وطن خست
شرم در طارم ازرق نما
روز خوش و عمر شبت سر
صبح برآمد جوشی است خوا

بکند ز این کی که جهان گیت
شیفته عقل و تبه گشت را
نیست درین کی و آلودگی
موی بوی خوش طرا
از تو جوانر بجهان خند بود
عجب جولی نه پذیرد
ملک جوانی و مگوی گشت
تاشوی پزندانی که هست
شاید باغیت دخت جوان

شاه و چونکه تبا سی کینه
دوستیش در دل و جان
چونکه تو پیدا و گری دری
خرمن و بهمان تویی داشت
مونس فردا تو امر و دست
جند زنی سرشته بهر گوشه
نه تو زیاده دیدم آید
پرسم تو باید که نوازش بود
داد و دین و در بر خست
آب در خاک حلق نما

حکم جولی نه کن این سرست
آید شد دست و زین گشت
خوشتر از آسودگی آسودگی
تازی و ترک آمد و در گشت
خود شود پسر دین بود
پری صعب جین که اند
نیست مرایا رب کوی گشت
فارغی از قدر جوانی که هست
پیشو و بر کنش بلبلان

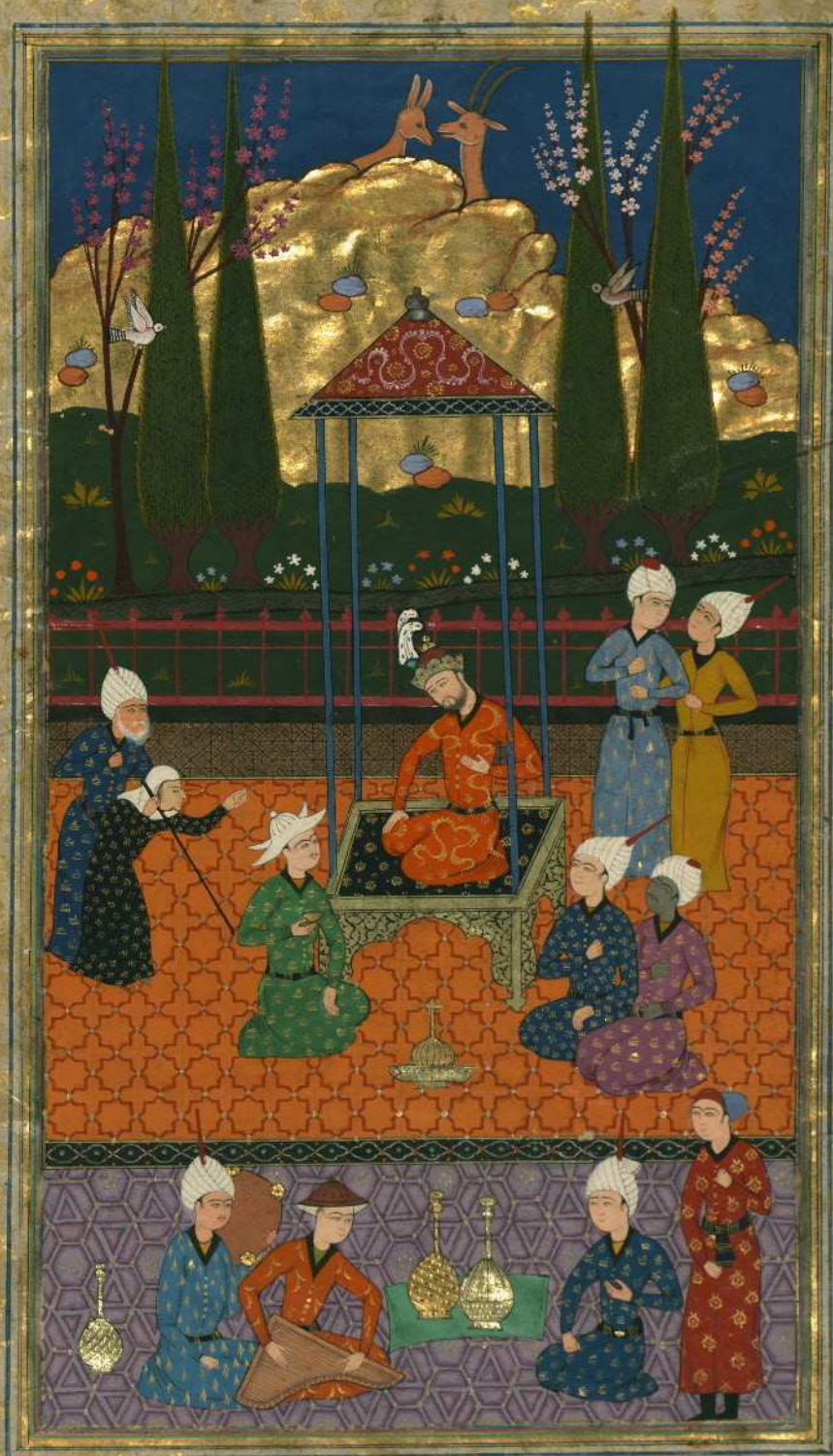
شاه که تربیت ولایت کند
علی از زیر و زبر کرده
مملکت از او پند گشت
زاده نمرک شایه کین
پسر زار از بسخت شد
تا بخوری بلخ غنوار کان
شاه بانی که جنام کینه
کوشش بد روی از ناسان
کرد و زیان کین سخن کین
خیر نظامی ز جاده فرو کین

خسک کن آن دل که غم تو
با تو زین را سر جایش است
جسته و تبا تو سر دی گشت
پرد و موی کتب و رور
پرد و کل با تو جانش بود
دولت کرد دولت جیسیت
رفت جولی نه تغافل سر
گرچه جوانی همه خود است
شیخ ترا ز هر کل و بر است

حکم رعیت بر رعایت کند
تا قوی آن خرب سر کرده
دولت ترک کن بلندی گشت
میرسد دست حصاری
این سخن از سر نیاید
دست بدار از سر آید
بر کرد و گرانیش تو سر کنی
کوشش شینی و پند پند
بسخر کایم چه کین
بر دل خواب شد و کوی
خاک بیا و آب با سر
کر سر دیوار گذشت آقا

کایکش نیت کزین می شود
بای فرو و کوش آسایش
لاله سیراب تو زردی گشت
روز جوانی ادب آموخت
آمد پری و جوانیش بود
موی غیبت نیت نیت
جای دلخست و بیغ خواب
پری غمت و جوانی خوش است
میزم شک از بی خاکستر

مقالت خیم و غیره



دولتی باید صاحب ملک
 ناز کم گویم که ز خایه بود
 ای سپهر افکنده زمره دانگی
 غره بملکی که وفایش نیست
 نصیحت و تیرمیشند آینه
 آبی سحر از مردی تو سر سپار
 کرد و عقل از سحر از او است
 جحش نه مخفی کنی پسند
 نیست مبارک تیم که سخن
 و اگر کن از همت مرد مهربان
 همت آلوده آن کی در دود
 تنخستیم دور کن از راه
 سر که درین خایه شبی واکرد

مهرش از آن که در
 یوسف و زلیخا بود

مهرش از آن که در
 یوسف و زلیخا بود

کر قدری نازینا تینک

سرفشی حوصله نازیت

مقالت چهارم در رعایت رعیت

زنده بهتری که بقا نیست
 جام و صراحی خوشش است
 از سحر پوه زین نه شرم
 هیچ سحر خیز از او است
 نیک بیدیش ز جمل
 آب خود و خون کسان سخن
 نیم شب از بانک قلم کش
 باتن مجرب و بدین تلبه کرد
 تا نخوری تیر سحر کاسان
 پی سر جزو میخوار کان
 آینه و شانه کز قد بدست
 جندگنی دعوی مردان سخن
 تازه شد این آب که در جوی
 جز کهنیک بنیاد نمود
 رفت بسی دعوی ازین شتر
 همت از انجا که نظر پاکند
 راه روانی که ملک بکشد
 وادگری شرط جهاد است

حکایت

مهرش کی جامه رازیت
 نازکشی کار نظامی مجب
 غول تو پیغول و یو انگی
 دست خوش بازی سیاکا
 چون رخ شاد و کیست
 کم کن و کم زن کم ازین
 نغزشه این خاک که در گوی
 می سود تو انگر و بدین می سود
 تا دو پیست بر سر کمر
 خوار یک سرش که اثر پاکند
 در در کشت ارغشی کم فیند
 شرط جهان بس که تینک است
 خانه سرب را خن و آباد کرد

زین بهر چینی است	دست زرد در این سخن است	کای ملک از تم کمر دین	از تو می باید چشم بدین
زین بهر چینی است	دست زرد در این سخن است	کای ملک از تم کمر دین	از تو می باید چشم بدین
زین بهر چینی است	دست زرد در این سخن است	کای ملک از تم کمر دین	از تو می باید چشم بدین
زین بهر چینی است	دست زرد در این سخن است	کای ملک از تم کمر دین	از تو می باید چشم بدین

پرسکش از خدمت رو در لای
روز قیامت که برات آید
ریک تو و آنچه و است از کجا
بر سر خوانی که ننگ ریختم
حکم جو بر حکم بر پیش کشند
صحت یک کال ز جهان دور
معرفت از آدمیان آید
بانفش هر که در کجاست
تتم ادب است و فاکتار
روزی از خاکه فراموشی
مملکتش رخت بصره ای
دید به نوعی که دشت ناگشت
خانه زشتی قلعه پر خست
گفت جوانمرد شوای نیکو
سپیل نداری کل صحرا
تا تو دین مزرعه دانه پسند
آب من نیک عرق شین
انگشتارت بخود میدید
دانه شایسته بانیست
رخت می کشد سر خری
بحر اصد رود شام کر

دست مدار از کمر بستان
بادیه را در عصا آید
بادیه و آب فرات از کجا
با جگری حسد بر این ختم
مطرب خلایق شکین کشند
خوان عمل خانه ز نور گشت
و ادیسار از میان برده
مصلحت آن بود که بکجاست
حق و فاحشیت نمکد آستن

کجاست

خاکه صحتی کل گشت
کای جگر آلود زبان گشت
ریک زندانه که خوشی هم
تا جو هم آغوش غمور ان شوم
مر که گشت یک لایق
دو رنگر کسر نامردی
جون خلک از عید لایق
سایه کس فرمایند
بر زکران دانه که می رود

بر زکری پر بصرای شوت
در غله دان کرم خست
کی قوت بود و بایست خود
آب نیابند جو و خاک
تشنه و بی آب کی آری برود
سل من نیک پیکر شین
دانه یکی منقصه میدید
تا که خوش کشاید دست
مجم دولت بود در سر
جوی یک سیل بر این نیر

غالب در دهر سکن
آب جگر خورد و دل خنک
ریک میریزد نه خون کردیم
محرم دینش جور ان شوم
ایده و روزش ضرورت بکا
بر جزدند آدیم از آدمی
آدمی آنست که اکنون برت
صحت کس لایق فایسی ند
آید و روزی که از ان خود
بادیسمان بخرانی سید
تحت برین تحفه نیست نماند
پسته زمره دانه او شسته
منطق مرغاس سلیمان
یا جو منی مرغ زبانی کن
زبان بکشتیم چه بر داشتیم
فارغم از پر و شک و آب
تا زین دانه کفایت مرا
تا زین که منقصه آید یا
جایه با نذر نه تن دوخته
مور زبانی می کشد زرد
مرتب مرد و بقدر مرد

عاقبت نیک سر انجام تا
سایه خورشید سواران طلب
کرم شوارمهر و کین سرد با
کنند گردنده ز روی قیاس
طاعت و کن و تنای کینه
که بخاک میرسد شدی
بج مشورت رنجور
ملک سیدمان طلب کاف
بجمله سمانت که عذر فرست
جمله و بزم این می باشد
خاک مان صم قوی گشت
خاک شد آنگین در خاک گشت
ما که جلین جهان اولیم
کنند بونید که مانده نیست
پست برین شرد و رنگ آمد
وانکه بدید پستی گشت
فرض شیدان قافله برداشتن
راه روی را که امان سینه
عمر باریجه سمری بری
پشته از مرتبه عاقبت
غافل بودن ز فرار کین

سرکه در عدل زدا و نام تمام
رخ خود و راحت یا طلب
جون و خورشید جهان گشت
پست بنیکی و بدی خوش
آتشوی جو غل غل غل
کار نظامی بفکاست
یکپنل محنتی و در باش

عمر بخش نو دی دله کد
در پستان کنی در مان
سرکه به نیکی عمل آغاز کرد
حاصل دنیا چو کی عست
عذریا و زجیل جو پسته
یکپنل ای خواج و کشان
حکم جو عاقبت اندیشی است

مقالت سیم در انقلاب و اختلال

و امش افتاده و عذر نه
جوخ همان ظالم گردان
خاک چه اند که در خاک گشت
پیر جبرایم که زاده ایم
بزرخلاف تو کرانید نیست
سر کسی از کار بنگ آمد
نعل در آتش که سیاهان
زین بنه بکشدن و بکشدن
در قدم اردو ز شاس سینه
بازی از انداره بدر می
غافل بود خوش آن عالم
عافی از جسد و نوامی

پس جهان که جی بسی برکت
رجعت کیستی که نمک اند
سرور قی جبره آزاده است
پیام که سیخ سپهر کرد
که ملک جانوران کند
گفته کردی که بهر اورد
آدمی از جا و شبی غم
سرکه در جقه فرو مانده است
ملک رها که غورت و سینه
گردش این کند با نیکو
جون نظر عقل بنایت
غافل نشین و قی می خراش

تا ز خوش نو بود و کرد کا
تات رسانند بفرمان سی
نیکو او روی بد و باز
طاعت کنی که نه به طاعت
این خنیت از قول جو پسته
آپستی بزم عالم فشان
محنتی بند و درویشی است
ملک سمانت سیدمان
بزم سمانت که و امش
از سر نویش سر نویش
با که وفا کرد که با مانده
سر قدمی فرق ملک زاده
بود و جان که سپهر است
کا که کل کوزه کراشت کند
کای خاک آنگین بدید
بر تر و خراشک سپاس
شهر برو که ده و ده رانده
ظلمت از سایه غور نیست
زینی با گرفت این در
دولت و شادی بنیاست
کر نویسی قوی می تراش



دختر کین مرغ بدان مرغ و ما	شیر بها خواهد از و با ما	کین ده ویران کبذیسه با	یز چنین جیب ساری ما
آن که کشم کین یارین کرد	چو ملک پیش به چشم	کر ملک نیست بسین کار	زین ویران بهمت صد کار
کز غیش غل پیش کش	شا و داران ز جیب کش	کجا آورد و دختان گرفت	در ملک این غل غل در کش
دست بسوزد و کین نیست	چل بسید از کین نیست	زین کشم بدو کین نیست	کس نیست پیش غل کین نیست
چو آنکه غل غل کین نیست	چند شام بل کین نیست	این غل غل شام کین نیست	بکین کشم پیش کین نیست
بسیار پیش کین نیست	تا کی یک دست در کین نیست	فانتم از کین نیست	تا کین کشم پیش کین نیست
چک برون و در کار کین	تا کین کشم پیش کین نیست	کین کشم پیش کین نیست	بسیار کشم پیش کین نیست
نام خود از ظلم چرا بکنم	ظلم کنم و ای که بر خود کنم	بستر ازین دردم آرم	یار خود و یار خدا شرم

سینه خورشید که بر آتش است
عالم خوش خور که کس کم نه
خاک تنی به نه در میخت
کو خردین دیانت کجا
جاره دین ساز که دیانت
میرود از چو این کجا
انکه تراوشت ره میدهد
کار تو پروردن دین کجا
خانه بر ملک سبک کایت
راحت مردم طلب آزار
ملک ضعیف عالج آورده
روی بس که قوی پستی
سرجه دین و نه زینچی است
جنبه چو روانه پرازدختن
سر که جو عیسی که جازا گرفت
سرجه نه عدلیت زیادت
محکم از عدل شود پایدا
حیدر کمان مر کب نوشین
مونس خسر و شده پست
کش دو مرغ آمده دیگر
خطبه از بحر ناشو سریت

روی توی میندازان دل جوت
غصه خور سبده عالم نه
کرد بود خاک بر آنجست
ما کجا ایم دمانت کجا
تا که آن سینه بیاری پست
سرجه سبکی سینه کیما
از تو کی خواهد و همیشه
کار کمان کار خنجر کرده
دولت باقی بر کم از است
خبر خلی حاصل این کجاست
مال تیمان بستم خور دیگر
پشت بخورشید که ز روشنی است
بازی ایلحیت زینچی است
پیش جراحی سپر اندختن
از سر انصاف جازا گرفت
وانچه بانصاف سیادت

حکایت

که شود و کاست خوشی
بایم جو خاک زین پست باش
دل عدایی و خور پستی
آن دل که دین اثرش داده
دین دنیا بویایی نه
پسک بیندازد که می ستا
بستر زین پست مایست
شهر و سپه را جوشوی نکواه
عاجتی پست بیانش از
پست شد عقل نوحه خراب
روز قیامت که بودی
لجبت نریختن کوی رز
باد و دم و دم جوش از دماغ
بار که کنای ده عیسی کنی
رسم تن نیست جهان فتن
عدل تو میرست جهان فتن

شاه دلا تاضن صید با
گفت بپست و جدم تیر
گویم اگر شش بود آنو کجا

خنده زنده چون مکر و پیوستی
وزنم چون دمی پست باش
اینست جدا که خداوندی
زاسوی عالم خبرش داده
کس کن دین بایا شنبه
خاک زین می و وزی ستا
سود که آنز که زیانست
خیر تو خواهد همه شهر سپا
کرد و خو دین بیندیش از
کشتی تیر سپر بغراب
شرم نداری که جعفر از
جوشن عایض مصلحت نکرد
باز زبان و غم دین مرغ
تا بر عیسیت بروید زاری
ملک بانصاف توان
کار که ملکوت آباد کن
کار تو از عدل تو کس تو را
دور شد از کوبه خضر
دید دمی چون دل و شمع ترا
چست حیفی که بهم منتر
گفت وزیر رای ملک کجا

و از کس که در این عالم است
دین را در این عالم است

که تو چو پیکر یک غم خوشی
 ظلم را با کن ز جنت تن گزین
 چون تو بخت و ابر بر لبه نفس
 و او گری دید برای صوا
 گفت خدا با تو بی ظلم کرد
 تا بن امید هدایت گرا
 لرزه بر افتادین بر جوسه
 کای می سکین در شمس
 یا اوبس من شبر ازین کن
 فیض کرم را پنجم در گرفت
 جمل غنیمت های تو ای فرخ
 مانده ترا زوی تو بی پند
 یکدر پست آنچه و رانده
 تا بود آرزو که با شکی
 بار و دینش کن ده را
 اسی ملک جانورانی
 که ملک خاکی شاه طلب
 زان سی عالم که در گزاف
 الله عزیزی جهان شمر
 دور تو از دایره پیروست
 جنبش این را که محراب است

و هر ازین می نماند کشتی
 خلق چه باشد بخدا در کرد

قصه و فاکن بوفا در کرد
 نیکی او بین و با و کار کن

حکایت

در شب از روز مظالم کرد
 تا بخدا چشم غایت گرا
 روی یک شسته و لم نماند
 از جلال در که زد و در کلام
 یا بخلاف همه کاری کن
 بار من افکند و مرا بر گرفت
 یکت یا نیست ترا روی
 کیل تنی کشته و پماند
 یک نفس است آنچه بدو
 کردنت آزاد و دمانی
 طرح کن این من آلوده را

گفت جو بر من ببرد حیات
 در دل کس شفقتی از من نبود
 طرح نعره قاب در اند ختم
 که چه زفسه مان تو یک شسته
 چون خلم دید زاری رسان
 سر نشی کان بند است بود
 کیل ز سال هست بود که
 سنگ زین پندار کن
 سرجه دین و دستمانی
 وام تیمان شود دامت
 یا جو غریبان پی ره تو کیر

مقالات دوم در عدل و انصاف

جز من هو سیج انکاست
 نقد جهان یک سیک است
 از دو جهان قد تو افزون است
 طفل خوش ز ما خوشی است

زان زلی نو که پروانه
 ملک بایک رو کجاست
 آینه دار ازین آتش بحر
 مرغ دل و عیسی جان هم تو

آب جمل سار یک نماند
 بر بدی خوشی است کن
 فضل کند محبت فریاد
 صورت پیدا کردی انجوا
 در نکرید هم به کایت
 سبک ساری لکرم طنم
 نکته بر امرش حق ختم
 رد کنتم کرم رد کلام
 یاری من کرد پس کپان
 شجعه فردا قیامت بود
 این و اس پال بپوده
 مهر کل محرم با رنگین
 خود پستان تا توانی
 با کرش بود زان کزوت
 یا جو نظامی ز جهان کشید
 اسی که تهر با جو ران باقی

اگر گزینی تاج لک طلب
 در تو زیادت نظری گزاف
 سینه کزین سینه کشایی ترا
 تا تو خوش خویش بدینی مرا
 جز تو کسی که بود آن هم تو

کرمی کندم جگرش یافت	چون لکندم بدو فکشت	او که جو کندم سرو پایست	بی زمی و سبک نوایست
تا نکلند سرست از پند	تا نکلش نشد رسوخید	کندم کوششش گاه	یافتند جو و آنکه بخت گاه
چون و کندم شده خاک گاه	در غم توای جو کندم نمایی	خوردن آن کندم نامرد	کرد و بر سر جود لکنش
اینم خواست که ز بند تو	یکدیگر کنش از راه برد	کندم خرد از جگر فکشت	خردی او مایه بی خردیت
کندم و خوردن تو پیکار کرد	کز پسر تا پای دس کار کرد	ای تو سرشته جان کشیده	وام تو از آنکه گشت شده
قصرش پیشکین می کشید	تا خوری کندم آدم فریب	شکلی بی رویه طایر مایل	شیر امیری یک دوان
جگر نشاید ز آدم تو پست	تا نخی تو به آدم در پست	عذره آنرا که خطای رسیده	کادم از آن عذر بجایست
چون زنی و اندوه پیکار	مقطع این مزرعه خاک شده	دید که در و اندوه خام کرد	خویشش افکند این نام کرد
آب رساند کل پرورد	ز دهنش پسر پرورد	روی سیاه از آنکه بکار کرد	بر سر آن خاک سیاهی پخت
بدست ایل غم آسمان	نیل کرمی کرد و بند پستان	چون کش ایل فلک شیشه	نیل کیا در پیش رشته
ترک خطای شده یعنی ماه	زلف خطا بر زده بر کلاه	چون لاش از توبه لطافت	ملک زین را بخلافت گشت
تخم و فادر می صل گشت	وقتی از آن مزرعه بر ما تو	سرجه بد و خازنی دونه	جمله دین حجره نه در نند
بر خور ازین مایه که سوخت	گشتش او را پست گشت	تا که خود را نفس مجرب است	رخ خزان اجرت پالان گشت
کشتی کل باش جو بوی	تا نشوی لشکر بستان خار	راه بدل شو جو بروید خزان	کاب بسترش و آتش خان
صورت شیرینش لیریت	کرچه دلست پست لیریت	شیر توان بست زلفش سپر	لیک بصد پال عجب چا
خلعت افلاک نمی زیسته	خاکی و جرخاکی نمی زیسته	طالع کارت بزبونی در	دل کجی غم بغزونی در
کرچه جگر کرد و پسر بلند	شهر کجایی جو تر شه بلند	دایره کرد و ارمیاست باش	در فلکی با فلک آهسته باش
تیرگی پست آتش بود	باز نمانی ترک آن خوش بود	آب صفت با شربک تر	کاب بسک پست تر
کو بطن در شکلی یافتند	قیمت آن در شکلی یافتند	با و بسک روح بود در طرا	خود تو که ان طایفی از تو فضا
کرچه فرمیده ریخته جو خا	رخ جو نیست بسوی خود	خانه متصل همه جار و قوت	از پی آن دیده تو پستی
کرچه پذیرنده سرحد شوی	از بند چون بسج مجر شوی	عاشق خویشی تو جو صورت	کرچه سپهر آمینه داری ست

حاجت منی و غیره
از مزرعه طاعت

پیشترک زین که کسی دوشتم
نیش از آن که ترا نوش خورده
صبح جو در گریس بکسیت
بایچه ز سرم فلک لیزد
مر که درین محد روال ایست
مر که از آن شب صفی دهم
عود کلابی که بر بسته
نجم آن پرده زکی نورده
کوش کران شمع بداعی بسی
اول کین عشق پستی نبود
مبتلی از کفر غم دم گشت
باز بسی طفل بری از کاکان
آن بهر سم که در و صمغی
یاره او پساحه جاز کجا
پیش کش خافت زنده اینان
طفل جل روزه که مر زبان
نوری از آن دیده که بیناست
اویسی و آن سه ز راه کم
آن بدعا یا بوجو آمده
کشیکل اقبال و نهی شمع
طاعت آن کارو کیاست

شمع شب افروز بختی اشم
پیشتر در آن گل تر اندک کرد
صبح سپید که این جیت
ما شیم نمصره خوشید
پیشتر از نور چشم کایا
آن صفت از صغی دهم
ناله و اشکی و پیر دل خسته
کیست دین یاره لاجورد

و آن شب و آن شمع ناله
جام کشی که صواب آن
پنوخه شد غم و زاز غم
جون از نور چشم یافتم
ای زجالت همه شبهای
شب صفت پرده پنهانیت
و آن غم خوبی که در آن صند
صبح که پروا کی آنخوشت

نیت خناس شد که کوی بود
پسوخه را پیش آسپان
چشمه خوشید فیروزم
چشم که جنبه یافتم
روسیار زو زطر بهای تو
شمع و کوه به بینایت
روزیالات شب قدو
خوشتر از آن شمع جیوه
تا جوفای محب را غی ری

مناجات اول در آفرینش عالم
وصفت ادم علیه السلام

پسوی وجود آمد و در بار کرد
پیشتر شبی از او کاکان
سم محک و سم زرو صمغی
پساحه از صفت فلک یاره
محبوبه ساقی روحانیا
پس جل پالیه بود در خون
مغی از آن شاخ که بالار
حلیه در انداخت و جلهم
جمله عالم بسجود آمد
بریند کبک و بر لبش دغ
کر نعم کار تو را می شبت

آن بخلافت علم آراسته
علم ادم صفت پاک است
شاید وقیه افلاکیان
آن زو و کمواره بر کجینه
پس صفت شد بهار زار
خوب خطی عشق نوشت آمد
زوشه و مرغ فلک دامن
آمد در دام جهان و آن
بر در آن باده سرید
بنی تو نشطیش از اندام
زار زوی ماکه شده نو بر

در عدم و از به پستی بود
جون علم افتاده و مرغ خالط
خمر طیه شرف فلک او
نوخه و فرو ایند خاکیان
مغزو و کوه به هم آخیه
بکبری رحمت در کار او
بکین از باغ بهشت آمده
زان همه راه آمده پسر برین
مکته از آواز شکسته
سپوشه به سجده شیور
در اثرش کفیس آرام
خوردن کندم کی جو بر

آتش زین شهر یگان شد
خوی جو کل قطره نرسید
سخت خاص و دل عالمان
عقل دران ایره مرست شد
صبر بسی زیر نوا تنگ داشت
شعر نظامی شکوه افشان شد
عمر برافش زل تافته
دیده دران سجده تپان
ترک قصب پوش من گنج و ما
ناوک عمرش جو سبک پندی
سرستی کو ز جفا در گرفت
زان طبع آتش که در می شتم
شیفته شیفته خویش بود
اشتب اگر جفت سلاشتی
جز بنجان شب طعم نمود
روز سپید آن شب واج بود
روز که شب خویش سبت
آتش خورشید زمرگان
حوضه آن چشمه که خورشید
صبح کران خیز سبک نیش
دربلی جانم سحر از جوی

خبر از ان که خندان شده
خوشه خوشه پروین شده
شیفته زان رخو سرسایان
عاقبت از صبر تنی مست شده
فته سرزیر و دانک داشت

بو سیه جوی مایه کهنه نیکی
باز شده کوی کریبان ر
غمزه شاد کوی دهاخته بود
در دهن از خنده که راستی بود
یافته در دعای او

خلوت پیسیم

کوش دران نایب تحیت رسان
کرده و لم را جو قصب زخم کمان
جان من پس بر آری
دل تبرک بو فاب گرفت
نچرم کر خبری داشتم
بر غمتی از سده از پوشود
من نفس صبح قیامتی
تا شب خوش دهم خوش بود
بو شب اما شب معج بود
سم تنهای جان کینست
آب روان کرد زیاوان
جون من تو مایه پیشه دست
دشمن دست از پی خویش
دشمنه کشی کرد و بر و کشت

شکدل از خنده بهر کان شکر
سر که شب پست بر افشاند
شع ز نورش مژه پر شکست
که شده او بهر و من آفتاب
کان نو که کر از نور داشت
دل تنه که جو بودی بروز
روشنی آتش جون آفتاب
ز این شب یارب یارب کنم
ماه که بر لعل فلک کاند
من شده فلک که در راه چرخ
ابر باب آمد به بانی کمان
خج پستار زده برینم تا
من ز صافش سپهر اندام
بانک بر آمد ز خرابات

لب جو سیه سبب زنده نیکی
خط سحر یافت طغری فر
چشم سحر که زبان بسته بود
طاقت رطاقت آتشی بود
قصه محمود و حدیث یاب
ور در غزالان غزل خوان شد
آتش شده باز بر سپر یافته
سپهر پر از چشم غم افشان
آتش و آرزو دران بود
چشم چراغ آینه زان شکست
که شده من کار زو او جوی
ماه نوازش یفکان و دردا
کر شب مارانشی پر و پند
جویم و بسیار نینم بجا
بو که شب چاره آن شب کنم
در غم آن شب سینه جان کن
تغ زمان صبح در آمد
جاء خورشید غازی
ز رطلاب و ورق آفتاب
جان سپر و دشمنه او ساختم
کای سحر نیست که کافتم

در کمال
چشم سحر

یافت شبی چون سحر آرد
آه بخور از اینس روزش
پرده شایان را درینک
شمع دلم چون شمع خوت
شیشه کل آب شکرش
و صد بهر واره نوش آید
نیضه رو به جو پستکی زیر
شمع جوساقی قح می بد
پردگی ز سره دران برده
آنچه بصد کسی نیت
گفتی زان حجره که پرده خند
مخاطب نماید پیر باز
جلقه در پرده کاکان
تا حق آورد و پری دکان
میوه دل شکر حدشان
در خط شب پایانه محال
چون نظری چند پسندید
پشت کرشمه جوکان داشت
کل جوهر غایت بر دست
مر نظری جان جهانی شد
غیب سیم گم گشت آرد

خوابت تمارا بدعا خوان
شرح دیو یوسف پیشش
پرده شینای فادینک
آتش دل چون دل جانک
شمع بدست از زینش
خنده بهر یوز و نوش آید
نافه آسوش ده زینش
طشت می آلود و روایت
نغمه شکسته با واد است
بنفشه در نیشی نیست
زنت عدم در عدم انداخت
صفت پر مرغ شیرا شکست
زلف پری جلقه دیوکان
بجو پری بر دل افاد کان
کلبه جان نارون قدشان
بابی از غمره مند و خیال
دل زیارت کری دیده تر
تیرانه اخت انگار شد
به جو فلک عاشیه بر دست
مر شیره تر و کمالی نشد
قوس قزح شد زلف آرد

مجلسی از فروخت تریون
شبه شب خون پس نیت
پای سبیل از سر خط ایدم
در طبق محراب منسوز
ازلی نقلاں شده می بونیز
شکر و با دام کیمخت پنا
یار کربلا کش دامن کشان
خواب جو پروانه بر انداخته
خواب رباینده و ملازما
تزلزل پرستنده زمان را
آتش مرغ سحر از تابان
مرغ کران آب تر از صبحگاه
در غم آملقه دل شتریه
بر رده دل شین سخن گشته
فندقه شکر و با و ام تنک
سرفس از غمره و خالی جلا
غمزه زبان تینه تر از خارا
با و هیچ از نفس دل دیب
چون لب و لب شکر و با و ام
زلف سیر بر سر سیم سفید
زلف بر سیم و رخ آتش کش

عشر تپه آسوده تر از روز
برشکرش پر کس نیت
لعل فشان بر سر دیم
عود شکر باز و شکر عود
چشم و دس شکر و با و ام
ز سره و پنج هم عشق نا
آستی از رقص جوامر فشان
شمع بکبر از سر انداخته
نورشت تابنده جلال
دل بل و تن و جان جان
بر جگر خوش نکال آب
پای ملک بسته تر از زیت
تسک تر از جلقه نجوشت
خار بنوک شره بر دشته
سبز خط از پرده غائب
کشته جهان یل مند و پنا
بعد که کیسه تر از انکا
آب حیات از دهن گل
کل کایت بشکر در کزیت
مشک فشان و در کزیت
چشم سماعیل و شره جگر

صبح کشید یوسف زیرین کن
خاک با آن آب دوپاسته
ابرگزیده لب جو شیر را
عبدو شد آن که مقصود
مخ زدا و خوش آواز
کل فتنی مید شکر خنده
ماگر از لطف زریافته
با کشش تا سر آینه
و آن رخ کرد چونانچون
لب طبری و از طهر و کیت
خال جو عودش که جگر بوز
جمع ز جوشید جگر بوز
زان لنگش که جگر بوز
بسته جو خنده و من محب
یکه صورت زیبا کشم
عقل عریت که یاد بود
مونس غنچه غم می
سبز هلاک بود و نظار
یک سرم بر سر زانویت
خواجگی شب تبنا حین
مجرم این تو نه خف

جاه کنان در رخ میس
سرجه فرو برده بر انداخته
شانه زده با سپید
آتش کل مجرعه عود بود
کل نظامی شکرا انداز
بر کل و سکر نفس افکنده
تا قدم از فوق نمک
سکیرین نکاح نیست
غیب سیمین تری بکش
مغبط ز بطرف خوش
غایه ساسی ز بدت رو
لعل ز متاب شب افروز
بر جگر اول من ماست
را که ز ماندگی مهر و وار
طوبی از گردن جانم کشا
نقره آن که با کشید
جاره گرمی زده هم می بود
باغ سخن بود و سر شک آب
تا پیر او شتیه یاد است

زرد قصب خاک بر چو
نور سحر یا قه میدان فراخ
سایه و نور از علم شایسته
کردن کل منبر بلبل شده
با نقاب از نظری گرفت
فته آینه قصب و خسته
دید از چون نکلیز
طوبی باغ از شکر شربا
پست نوازی دم بستان
پسرخ کلی سبز ازانی شکر
در غم آن دانه خال سیاه
از بند دل که بفرنگ
لب سخن خنده بشکریه
عشوق آن چه و آن مهریه
کام از طاق من گشت
دل که بشادی غم دل میگشت
ای تر نصیب از دل
وانکه خوش دیکه خالص
ای سر از راه یقین رفقه

کاب جو موسی بدینا نمود
پسایه روی الصبا داده
رقص کنان طوفت جویا
زلف نقشه پرین کل شده
خواج بک عاشقی گرفت
خزمن را جو قصب چو
سرکه در و دیدنک
چون سپر طوطی رخس طوطی
تو به فریبی جوی دوست
خسک بناتی همه جلد
جله تن خال شده روی
راه جو میدان من تکد
رخ بد عاغنه با فصول
بولعیمی کرد و بساط کشید
آب حیاتم زدن در گد
جشمه نوشید کل میگشت
چرخ از سبزه و ازین
آینه صورت اخلاص
راه چنین و کجیب رفقه
زلفی با دوپه امانی
کار نظامی بطایع کند

نصرت دوم

خواب کی بودین زار او
کل نگرینان چمن کرده جای
طوطی از آن کل که سکر خنده بود
جلوه که جلوه کلان شمال
پیر پند که پیکر تناش
پسوس یک روز عیسی زان
بود و نوبت به پست امید
ترک سپید به صحران
سندوک لاله و ترکین
روزن مان از علم سخن بود
سایه سخن کوی لب آفتاب
ترکش نیری تی از تیر خا
خوابت پریدل جل خاکی
آن کل خود را کی خود روئی
چون فلک آنجا علم آرا
اخت سبز بکر با باد
چشمه در فتنه ترا خیمه نو
منه رکل بوی سلیمان شنید
فتوی بلبل شده بر خون نلاغ
بادیانی ز نیل نسیم
سایه شمشاد شایل پست

خواب کن از ترس بهار او
خاکشان از این کل نری
بر سر بهر شش را خنده بود
کل شکن از شاح کیا مال
سوی باغی زمره و کیماش
واو بصر از کف موی
قصه کل بر ورق شکسته
ما بهر بخیمه نیل نازده
پهل عرب بود نیل من
پنجر با ساخت از لاله
زنده شده یک تیغ آ
کا بهر خوابت که زینا
خوابت چیدن زینا کی
از نفس با سخن کوی بود
سبز بکشتش مدخو آ
گفت زین که سرت سبز
تا برو از چشمه خورشید
نغمه و او دی از آن کشید
محضر نشو ز نویسان نلاغ
پا خیمه نیر از دیم
پسوی دل لاله فرو بردت

و ایره خط سپهرش مقام
آسمان و زو باه دران مرغار
تازه کیا طوطی شکر است
خیزی و نشو مرکب شده
قافه زن یا سپهر کل هم
فاخته فریاد کنان صبحگاه
که بسلام سپهر آینه
لاله با تشکر که راز آمد
آب زرمی شده قافه نای
شاه ز نو فلک آینه
نپسرتن بود سپهر نل زخم
سحر زنده و بید و بکر زینش
نی شکر از خنده برون آمد
سبز تر از بکر تیغ آینه
سکرده از شش این سبز خون
یا فلک آنجا که ز آرد بود
سبز بان شپ و صفت
بجمل فرام بخون تدو
بوم کز این موم شده پیکر
لاله تجیل که بشتافت
ناحن سین سین صبح فام

خالیب بوی شبنم غلام
ناخبر کل داده و نینبنا
چون شکر از شکر و سیت
مروجه چون غنیمت شبت شد
قافه کز سترای بلبل هم
فاخته کو که ده فلک ربا
که بهر با پس کل نوبت
چون مرغ سینه و بنار آمد
طرفه بود قافه منجاب پی
در قدم سایه درم رخت
از مرغ بخت لب کل خیم
بجر لاله شده دو دوش
زرو کل لعل خون آمده
آمد ناز بهر است از آن
جان نیش بود و دل آسمان
سبز بهجاده فرو کرده بود
سکر و صو کرده و پر خسته
پس لاله خیمت در پای
پس و لکش شسته قضای
اچیش دل خفتان باقیه
برده زینب ناخه تمام

باریکه یاقم افروخت
مکی از ان شکر افلاک را
سج سپاری بادبش او
قصید کن کرد و کست افشانی
من تصفحت شده هلال
دل زبان گفت که ای بی
سایه لایق سر و توانا کست
مغ و دلم باغفس کرم او
خواج دل عهد مرا کرد
رایض من چون او باغ کرد

چشم باز دید او دخت
دو تیان خال که از خاک را
عل قیامی طغرایش او
سیم زرب پاخته روی
جان بنوا و بساط دل
مغ طلب بگذر از آتشین
پایه لایق بی با لایق
پر زبان نخت از شرم
نام نظامی فلک او کرد

سفت خلیفه کی خانه در
دلفن آباد دم نیم سوز
تج خوانی نیک در شکار
ایم پروانه و دل شمع بود
جون علم شکر دل فیم
آتش من محرم این دوست
کنج و در کیم قارونیم
پایانم از شرم سرافکنی
چونکه ندیدم زیارت کیز

سفت حکایت بیک اپنا
صد زینش کشت شمشیر
زیر تراوسی در خوا
جمع بر اکند و دل جمع بود
روی خود از عالیا تنم
زان نمک پیوه نکست
با تو نیم و ز تو پیر و نیم
کوش ادب جلق کشنکی
کشم از ان غیر ریاضت پر
از کره ز فکم باز کرد

خوست اول

کر چه کره در کرم بود جا
خواب جمع القصه که در بند
کر چه بسی سازندار کن
کر جو منی سر بر میت یزد
چشم از خواب جو بر خفته
خواج کریبان جراحی گرفت
مغ دل لاله شدم خنک
کر جو می آلوده بخول آمد
کمنت باو منی بان صبح
گفت فرو و آشی خود دم
آب روان و فرو و دام

بر گرفت از پسران سپه
کر چه خدایت خداوند
شفقت خود باز ندارد کن
صحت خالی غنیت شمر
چشم و جریل چه آهسته
دست من دامن پاک گرفت
جامه بصد جای جو کل کرده
کر جو کل از موت بر و ندم
زنده و کم کرد جو با صبح
کر نه فرو و آشت از شین
تشنه روان لب آلودم

آپس این شریک می کشید
شخصه راه دو جهانست
کشته جو من بی ادبی اندم
روزی ازین صر زینا پنا
صبح جریل فلک افروز
دامنم از خار غم آسوده کرد
لاله دل خویشم خام سرد
تا علم علم بجایی رسید
زیرین نخت عاریم
کله بدان آب جوشی شدم
چشمه او رخته ترا زافا

کر طرفی بوی و فانی می
کر نه جرد غم جانست
آل ادب آموز مرا کردم
یوسفی کرد و بروش زجا
کجلی شب قمری شود
تا بکر بان کل آوده کرد
کل کمر خود بیام سپرد
کر طرفی بوی و فانی می
تک لب سباد او پیویم
پاکن آن باغ بهشتی شدم
خضر جعفر شریکیده بجا

من صحت شریک می کشید
شخصه راه دو جهانست

دیده و کوش از غرض افزونی
نرسد و کل اچه پستی بلع
طبع که با عقل بدلا کجاست
یار کون مایدت افروختن
غم مخور البته چه غمش بجز
چون نفسی تازه شود بادو
پیشتر صبح بخواری سپید
که به همه میخانه نظارت
این دو پس یاران کون
چون ملک الشعر جان افرو
زیر و بهم آغوش دل آمد
نقد ایدمت زبیل است
کوشن از حلقه زبان سگ
نختم از چشم کرم بجز
دستک آن راه و منزلت
بر در قصوره زو جانم
بای ز سپر پاخته و سپر زان
هم سفران حایل و من نوخیز
چونکه دران لب زبانه گرفت
پیش دران ده برانده
خاص ترین حاجب آن شد

کار کرد و پس رفتی
ای ز تو هم کس هم کل بنا
مشط نقد جل پاکجست
درین جل ساکی اکنون بخان
کردن غم بشک اگر یار است
نیست شود صد غم زان
که به پسین صبح ساری
چون کرم صبح به از یار است
خسک تر از حلقه درین
ملکوت صورت جان افرو
آن خنکی کو بخلافت رسید
صورت جان سرد و دل است
جان هفت بافت جانم
کاش دل دیک مرا کرم کرد
تایک کی تک میر دل شد
حلقه شده قامت جو کاه
کوی صفت کشته و جو کاه
غیرتم از بی کسیم خیز
عشق رقیبا به غنائم گرفت
پرو و ترکیب در انداخت

پند در انداخت و چو کل کوش تو
دید که آینه سزا کس است
تا بهل پال که بلع شود
دست بر آو زبیا طار بوی
خسته دلی را که زبیل است
صبح خستین جوفیس برزند
از تو ناید تویی به بیکار
نیست زیاری همه زان کز
دست در آو زبیل کل
دادید یک کرم زبیلی
دل که بر خطبه سلطنت
چون سخن دل بد نام رسید
جرب زبانش تم از ان بهی
دست بر آو و دم از ان شد
مسوی دل رفته و جان بی
کوی بدست آمده جو کاه
کار من از دست و من خور
ره نکران دیتوانم کشت
حلقه ز دم گفت دیر گفت
از جرم خاص ترین سپر

در حضور و دریافت دل

نرسد چشم آینه کوش تو
آتش و آب جوانی است
جج سفرها شش سال شو
این غم دل دل غم جو
یاری یاران و دلی کجاست
صبح دوم بانک بر خیز
یا طلب کن که بر اید زیا
خاصه زیاری که بود است
آب تو باشد که شوی خاک
صورت جان زبانه ای
اکثرش چمانی و روح است
روغن مغرم بحر انم رسید
طبع زشادی پرواز غم
راه زمان جز و س روز
نیمه عمر شده مایه شوم
داس بر کشته کریه
صد زکی دیده یکی صفت
پای درون غم و سپر
کشم اگر بار دسی آویت
بانک بر انداخت غم در
گفت درون آید درون شوم

سرکه علم بر سپهر این راه برد در تنگ خلعت که روشن کردم	کوی زخو رشید و تنگ از راه بر دهکات و لی از زم داشت	کوفت نفس کرم روی نم نکرد بار که سپهر جریل داشت	یک نفس از کرم روی کم نکرد با دزن از مال سراسر داشت
بی سپهر کن این کشته را مکن در شوی به صیبا دم	بازده سرکش این شسته را دیدنی از زم که غریب آدم	صغره انجیر شادی صغره داشت شعر بس صومع آب داشت	گر غم غمی شدی انجیر خوا شکوهی از معطبه آزاد داشت
زاهد و راسب پسوی خسته کر نبیایم سخن تازه را	خوفت و زمار در انداخته صورتی قامت کلم آواره را	سج کل غنچه شام تو بابل من کنه باروت پنهان	مشط بر باد و شام سوز زمره خاطر انجم سوز
سرجه وجود پست ز نوکین زمره این منطقه میر نیست	فته شود بر سپهر جادوچین لاجرم او منطلق روحیت	صنعت من و زجاد و کوب سحر حلاله سحری قوت شد	سحر من فسون ملک کوب فخ کن نخه باروت شد
کشل نظامی که خیال نیست چون سپهر انداختن آه	در مطابت حقایق و شناخت دل		جانور از سحر حلال نیست گفت زین را سپهر افکن بر آ
کشت جهان از نفس شکسته کا که خر مهره بدو در کشند			تبع کشیدند بقصد پیش پساخته چون منسج بک
خاک شده با دوس جانی ریخته بر جو یکی طایف خون	وز سپهرش یک تویی کشته جو که بقیه همه خنجر کشند	باز سپهر افکنان و لشکرش از پیو دای شب اندیشک	خانه پشو و اشده پر دخته گفت قضا کال الکل فرزن
مرغی ز پهلوانی مرغین شب که جراحی بد	آب زده آتش سو دای کشته ز سپهر تا قدم افکن	شربت بر جو بهم ساخته رنگ درویش پنهان	کاه دفت زمره درم کرد آتش از آب جگر بخیمه
با پنجم چون نخی حبس دفت آب درین آتش ماکت حرمت	باز شب پناخته شب با بیل آن روضه که باغی مد	خون جگر با سخن بخیمه باقت خلوت بر آواز د	و ام جان کن که توان از د آتش تابنده بیا قوت بخش
تیر سینگ که دفت رایت در خم آن خم که بودی شوت	پی کشم اندیشه درین بند رفت با چنین کشت خاکت حرمت	خاکت آرنده با بولت بخش غافل ازین پیش نشایت	بر در دل زیر کراچیست راه تو دل اندو در شاک
عشری اتی که ز نرسه اند سپهر جریل بدل بسته اند	قصه دل کو که سرودی تو دور شو از راه زنا و س	واکنده غافل از د و جان نهاد قوت ز در دیو زده دل یافت	

طالع از سپهر جریل
روشن ز در دیو زده

ز تاش قدرت جورستان
پیش و پس را که کبیرا
سر طبعی که سپاس خدای
چشمی که سخن دانست
با سپر ز نوری لایت پستان
آمد و قش بسلام دم
کاسی از آن حلقه زانو قرار
چون سخن گرم شود کمرش
نسبت فرندی بیاحت
منقش راحت جانها
شتری سخن خوش
رای مرا این سخن از جای
ای فلک از تو بگو
پسیم کشانی که جز زنده
لاجرم آن قوم که دانا
و آنکه جو سیاه غم ز بخود
تا مدنت پستان کرد
شرع ترا پدید نشانی
چون فلک از پانی
چون شمع اندیشه بگری
سینه مکن گر کفر آید بدست

با ملک از جمله خدایان
پس شعرا آمد و پس سبا
آن نه رطب پاره از جاف
آب شده زین و سبک
سرمه بر سر راستان
حلقه صفت پائی که گرم
حلقه و بدو فلک
جان بلبای که بوسه
بر پد طبع برادر و پست
هم سخن محضر زانها
ز سره باروت شکر
کتاب سخن را سخن آرای
کو سرایانی که کمر بسته
سکه آن نیز بر زبانه
زیر ترند از جبهه بالانش
نفره شده و آسن خنجر خود
تا نبوشند مکر و دغا
بلکه قتل و دهمانی
تا جو سخن فلک آری
تر ز جوشن نری
بستر از آنی که در سینه

پرده رازی که سخن و سیرت
این دو نظر محرم کت
جان ترا شیده بهنگار
آنکه دین پرده نوایست
چون سپر زانو قدم دل کند
در خم آن حلقه که حقیقت کند
کاه بدو صفت فیروزه
از پی اعلی که برادر زکان
خندش آرد فلک خیری
سر که کارنده این سبک
آن بنک کاشک سپار
میوه و لاله جای
کار شد از دست با بخش
سر که بر زکست چون و
آنکه پیش پر کش کرد و
چون سخت شد در
تا خنده شمع ترا نام دار
شعر بار و با سیرت نام
بر صفت شمع سرافنده
سجده بدو نام و شانت
که سخن پر سپند آوری

سایه از پرده پیوست
آن همه مغرور و یکی گوتند
قدرت خایند به بدل
خوشتر ازین حجره پسر است
در دو جهان سپت جان
چون شمع باز و پیش کند
مهره یکی ده بدر از خاک
رخه کند نه صفت آستان
باز در زلفت خدای
بر نقش زکلی سخن پرست
پایه خوار از سر خوار گفت
که بود آبی که بنای
ایس که از پای سخن کاشی
پسک شد و لعل شب افروز
باز سینه خورشید
شده سخن را یک نشان کن
نام ز شمع شود خیا
کاشعرا الامرا الکلام
روز و فردا شب زند
کز پند بی بازانت
تادل از دست بلند آوری

پیش تو از بحر مشرب و آن
 لیک در خط شمشیر بند
 در صفت پیش تو ای آفتاب
 تا شب و روزت شب و روز
 جنبش اول که قلم گرفت
 پرده خلوت جو بر انداخته
 چون قلم آمد شدن آغاز کرد
 دلغت عشق سخن جان بست
 نیست دین بیه تو خیر تر
 تا جو را تا جو تر غنای
 او ز علم فتح نمایند تر
 ماکر نظر بر سخن افکند لایم
 پوست دیرین زده آگاه
 با سخن آنگاه که برار و سلم
 ملک طبعیت سخن فزوده
 سیم سخن زک دم خاک کو
 سرجه ندانی خیرست سخن
 چون که بنجد سخن سپری
 نکته بنجد ارباب سخن
 قایم بنجان که سخن کردند
 آگاه ترا و سخن بنجد کرد

خواستم از پوست برآورد
 بر تو کنم خطبه بیاک بلند
 باد و عای حسرم مستجاب
 که مرشایت شب افروز

باز جو دیدم سر رهش
 آب سخن در دست افشایم
 کشتی دلم بحر سخن ریز تو
 این سریت سیت بر نیل خری

در مرتبه سخن منظوم

چشم جهان را سخن ماکر کرد
 ما سخنم این فلک ایوان
 موی سکانی سخن تیر
 وان کراں آن کز تر غنای
 و ز قلم اهلیک کشایند تر
 مرده اویم با و زنده ایم
 تازه تر از جیب کس لایق
 حرف زیادت زبانی هم
 مهر شریعت سخن که ده
 زرج پیکت آسوی فکر آگ
 شرح سخن شیرست سخن

بی سخن آواز هالم نبود
 خط مراندیشه که چو پیشه
 اول اندیشه پس شمار
 که بنوای علیش بر کشند
 کرج سخن خود نماید جمال
 سپرد و مالش از دانه
 زک ندارد و زبانی که
 کرم سخن شسته جان بافتی
 یک سخن به سر نویز
 صد زبانش تر سخن نیست کس
 تا چنشت از سخن آواز با

هم دین منسی کو به

کنج دو عالم سخن کردند
 تحت و راز اسرار سخن کردند

خاصه کلیدی که در کج راست
 بنیل عرشند سخن کردند

پیش و پسیم بسته شمشیر بود
 ریک منم که جان بدم
 که حوسر جانم مکر او ریز تو
 باد پس آن سریت زبانی
 حرف نخستین سخن در گرفت
 جلوه اول سخن خاستند
 این که گفتند سخن کلم
 در بر مرغان سخن بسته شد
 این سخن است این سخن است
 که بکار چو قلمش در کشند
 پیش پرستند بنده خیال
 کرم روان آب از دیا
 راسپت نیاید زبانی که
 جان سپران شسته کجای
 کس نبرد از سخن پیش و
 دولت این ملک سخن کس
 نام نظامی سخن تازه باد
 نیست بر کوه مای کوی
 سخن بسته سجده که نور بود
 زیر زبان مع سخن سخا
 بازجه مانده باین مکران

کلامی که در این کتاب
 از سخن و سخن است
 که در این کتاب است

کوش سپهر را و ب آفتاب
کر ج سخن فربه و جان و رت
و انکه حسود پست باوید
ساخته و پیوست در راه
مکن سرانیده آن نوکلم
در رعشفت پهنی نریزم
عاریت کین پذیرفته ام
صبح روی خند آب آفتاب
بر شکرا و نش پیکه پس
بر حد شایان بی آن حال
آن نزاران کین نریخته
کر چه در آن سک خنجر است
یشو و غنمت مشو مایه
خوان ترا آن و نوال سخن
با فلک آن شب بزیغی
از ملکای که وفای دیم
کر چه درین که پانده کان
مکن درین تر نشان ندیم
کر چه خود آن یه بلی سیر
تا مکر از روشنی رای تو
بودی حکم که درین یک با

شمع سخن افیس افروز کن
چون که تو بخوان رسد لایع
اصل ز پیکان و کوکوش
ساخته من سوخته بدخواه
آنچه دگم گفت بگو نه ام
پرو و بخر چهره آموخته
نه پیکس او شکر آلا کیس
قرع ز دم نام نوال
وین درازان بحر کجسته
پیکه من زان حمد زبیر است
کر بنوارش نباشد حد
دست نکر دست بدو کن
پیش مافک قدری سخن
بستج و بر تو پسندیدم
روی نهاد و پستاد و گان
مر جله پشترک رانده ام
بای مراسم سر بالا تریت
پیرنم آنجا که بود پای تو
تا ز کم عهد زین بوش شاه

خفت کرد و نون بدنامی
بی کهر و لعل شده ایچر و کان
چون شکست طالع مسعود
مخ تو چون پیر علم افراخته
شعبه تازه بر آنچشم
پایه درویشی و شامی درو
نوج درین بحر سپر شکست
نامه که آمد ز تو ناموس کاه
آن بدر آورد و غنم بی علم
کر کم از آن شده نه و باران
زین سخن شسته تر از نش بلخ
کر نکلس سپست بخور نشان
کاخر لاف کیت میز غم
خدمت آخر بوفای کشد
پیش نظامی حجاب شسته
تغ ز لاس سخن سپا ختم
اوج بلندت بروی برم
کر دو تو که دم که بگردونم
کر چه درین جلد که پوسته

ترتیب و ادب کتاب و پیر و ملک فخرالدین

بوی متب و لی نظامی
کو سرش از کت و ده لعل افرا
عاقبت کار تو محمود با
ختم تو سر چون قلم انداخته
بلخ تر الغنه نو بلایم
بر سر کوسیت جری میز غم
میگلی از قاب تو چشم
قرن پیر از لایع درو
خضر درین جبهه بگوشت
سرد و سبل بد و جرم شاه
وین زده بر پیکه شرقی رقم
بستر از انست خرم کن
عاریت افروز نشد چون
ورنه زیاد تو فراهوش او
دبد بد بند کیت میز غم
سم پیران شسته بجای کشد
او در کپت آن در کنگر کشد
مر که در آمد سرش انداختم
باشد کز غمت خود که درم
تا ز پاسبان تو بوجونم
رای برون اندم بسته

آنک ز بهرامی و وقت زور
 خاص کن ملک جهان عوم
 عالم و عادل تر اهل وجود
 چشمه و دریاست باقی
 خنده زمان از کفرش لعل نا
 کوس فلک را چرخش بکند
 جام رخا را کفرش بپایت
 ای شرف کو سر آدم تو
 جیح کم است که یک ستان
 که بشب تع بر انداخت
 سر که بطوفان خویش رود
 شیر کشی که دیر ایکن
 سرجه بزی فلک افرست
 دور تو خاتم دور نیست
 خاک با قبال تو زین شود
 می خور می مطرب و میست
 که بر بشیر صلابت بنیر
 پست سیرت تو بالای بلخ
 جغد بر وز تو سبای کیند
 در سم خشت که زین است
 سر که در کلمه تو باشد پیرش

کو رو بهر چه رام کور
 هم ملک از من هم شاه روم
 محسن مکر ترا بنایه جو
 چشمه آسود و دریای پر
 بر کمر لعلش آفتاب
 شیشه نه را نقشش بشکند

سپهرش امان توانا تری
 سلطنت او ز کث خلعت
 و فلک و دولت افتر
 با کفش آن چشمه سلب ریز
 رفعت این سحره لا جورد
 خوب سپهر آغاز ترا زخمی

نفت ششم فی حد

نسکم آپت یک نات
 با پیخت پیر احمد پت
 که شل فوج شد آبش رود
 شیر خطا کشم و شیر ایکن
 دست مرا و تو بد و طلاق
 باد خاک تو سید ما نیست
 زمریا و تو سگریه شو
 غم جو ری و دل ما نیست
 تاج پستان مدنی تکیه
 از کما جان پستان خلیج
 پیر که رسیدش تو با کین
 خصم تو چون نعل شد جان
 بر پیر افرا شود و پیرش

کوش و و مانی بر و ز تو
 چشمه تو جواب فوت
 جام تو کخیر و جیشش
 جیح ز شیر ان جینش
 دست نشان پت ترا کین
 ایزد کو و او جوانی ملک
 می فرید و کینه با تو نش
 ملک پلاطین تو کیر دنیا
 چون خلعت کفشی نیکن
 دولت ان سر که برو پستی
 عدل تو معروف غایت
 هفت فلک با کهرت حق
 در سم فصاحب کین تو ی

نامور و حیرت بانا تری
 روم پستانند و اسجایر
 ملک صدف خاک در کین
 خوانده جویماسد کزیر کین
 پنجه در و ز کجین پنجه کرد
 نیک سپهر انجام ترا زخمی
 باقی با واکه مین بپست
 روشنی دیده عالم تو

شد صدف کو شمشیر تو
 ریخته قراب آب حیات
 غل تو پروانه خویشش
 از تو که نش تر زینش
 دست نشین تو فرشتت و یس
 ملک ترا و او توانی ملک
 رشته خجاک برار و زوین
 صاحب شمشیر صاب کلاه
 تاج و سی تخت ستانی کین
 بخت در ان که در کجاست
 وز تو شکایت بشکایت
 شست بشت اعلت شسته
 جان و د عالم کی تر تو ی

این شعر از کمالی است
 که در این کتاب است

خضر غسان بر سر خشک فیتا
غم میحاجه باین لاله بود
مهر شد این لاله بعنوان تو
خط فلک خط میدانست
کیست فکاک بجا جاست
ای نفیست لطف زبان سبحان
قبله پنج بگویت دست
باقلم از پوست بر و خلق
حرف همه خلق شد انجمن
یک کف است تو بصورت عشق
تا زه ترین صبح بخانی مرا
خاک تو در چشم نظامی کشم
مکن دین و ایره و سر بند
دست پر لای کشانیم
پای فرو رفت باین خاک در
کش نخوس روشنی رومی
تا ز که ام آینه تاب پید
دیدم از این لاله که دست
خضر بچند حسن شب رایی
شاه فلک تابانید کن
رایت اسحاق از و است

دایم رخ در ترشده چشمت
کوز درون تپتمت جان بود
نخم شد این خطبه بد و ران
کوی زمین در خم جاکانت
یا عدم سفله که نامت برد
مرهم سوای جگر پت کمان
عبره آرزو بگویت دست
باخرو از مغز درون لایقی
حرف تویی رحمت کجاست
ترک بمل روز تماشای
خاک تو ام کاب جانی
خاشیه بر رفت غلامی کشم

بوی از انعام تپی دیدت
هم تو فلک طرح در اندختی
خیز به از جسیج مداری کن
تا ز عدم کرد فابریک است
مای عدم در عدم وار کن
عقل بشع تو ز دریای
ملک جو موی همه در شمع
ز ان و انکشت تو بر حرف
بست شکست بخار دست
خاک تو خود در وضه جانت
بر سر آن وضه جانی ملک
تا جو سر از عالیات بر کنده

نعت پنجم در مدح بهرام شاه

با حکم دست بقدر که در
آینه دل سز انوی من
یا ز که ام آتش تب پید
مایه دمی را که دلیعت
قطب رصد بند محلی کشای
سر و افاق ملک فخر دین
خضرش از دست عملیت

فرق بر یوت دم انداختم
مکن مایل آینه پر دختتم
جون نظر عقل رای دست
شاه توی طالع فیر و جیک
آنکه ز مقصود وجود است
نسبت داودی و کرد و است
ایک در شطرنج و فیک

بیشه مکه لاله از لی سخت
سایه برین کار بر انداختی
کو کنت کار تو کاری کن
می ملک و می از که میدانست
دست فابریک پادشاه کن
کشت جان بر و با صل بر
کر سر موی ز سرست کم شود
تا نشود حرف تو انجمن
پست و خرام صدف کو دست
روضه تو جان جهانست
خیزم و جان با و نشی غم خاک
خاک ترا خالی پسر کنده
جون که نقطه شد شمع بند
پایه از سر تا نیم است
وز پسر ز انوقت می خاتم
آینه دیده در انداختم
کر جهانست بر آ و روت
کلبین این وضه پسر و ز ک
وایت مقصود با و است
بر شرف نام سلیمان در
نقطه نه دایره بهرام شاه

پسوی غم را نشین در عرب
چکه تو زن تا امر کم زنند
با کز کشین سپند از سپو و کان
کم کن از اجز که زیاده تو بخو
شجسته تویی قافله شاجرات
پسر سر ماه یا مین درار
پانصد و چاه پس ایام خواب
خیز بفرمای پسر اخیل را
رافت این خانه افت پذیر
کز نظر از راه غایت کنی
با تو تصرف کند وقت گاه

ز در و زار یک شبید شرب
خطبه تو کن تا خلفا دم زنند
چیل کن این نبر از آلودگان
خاص کن اقطاع که غارت کن
قلب تو داری علم انجیاجرت
پسر جوه از بر دیما نی برار
روز بلیست مجلس شتا
با و میدن دوسه قنیل را
دست بر آورده را دست گیر
جمله محاسن کفایت کنی
اپنی آفرینش شتی غبار

ملک نو آرای جهان تبار کن
خاک تو بویی بولایت سپر
خانه غول بند پر داریشان
ما بهیم میا جان تو یی
از طرفی رخنه دین می کنند
یا علی در صف میدان فرست
با و دوسه در بن کعبه باش
خوابی تن پرده اسپر شتر
سرجه رضای تو بخور است
دایره بنهای با نخواست و
از تو یکی پرده بر انداختن

مرد و جهان را از آواز کن
با و اتفاق آمد و آن می برد
در غل و اعصم اندر شان
ما سده دیوم سلیمان تو یی
وزو کر اطراف کیسینند
یا عسری در شیطانت
کم زن آن کم زد و جند باش
ما سده ختم تو سیر کز
با تو کسی را سپرد و انو است
تا به بخشیده شود و سرت
وزو جهان خرقة در انداختن
زغول از غایب بویست

نفت چهارم

جان نظامی که خبر جویست
نفرینش بی فای خیش
ای که تاج فرستاد و کان
اولیت ارج بنام تو
آنچه بد و خانه نو آیین بود
آدم از آن دان که سید
دل ز تو چون کلنگه تو بد خود
با یکس جوی زلی خوشدست
مهد بر ایسم که رای او فتاد
داشت سلیمان لب بچو

تاج ده که هرگز از او کان
حکم تو چون قافله نخرشت
خشت بسین آن خشتین بود
تو به شد کش کش که خوشکار
کاشکد کش کش که تی به کرد
کوی فرو مانده فراگوشه رفت
نیم ره آمد دوسه جای اقباء
ملکیت آلود خشت این کلاه

سرجه رنجه ز خویش تواند
این ده ویرانج اشارت
آدم و نومی نه باز مردی
تو به دل و چرخش بویست
کوی قبولی بازل خاستند
نوح که لب تشنه بدخ ان سید
خود و دل و او و نفس سگدا
یوسف از آل ب عافانی

ملک فرید و کنایه شیش
جمله درین غطفیل تواند
از تو و آدم بهارت سید
مهر سله را یک کرده از غیو
کاشکد کش کش که سر کویست
در صف میدان انداخته
جشمه غلط کرد بطوفان سید
در خور آن زیرم آنکشت
جز رس و دلوشان نند

روم نو از در کعبه
مهد بر ایسم که رای او فتاد

در صفت ما و در کمال شکرش
این همه چون ناکر کش بکشد
طبع نظامی که جو کز کسیت
ای تو پاک تر از روح ما
راه روان حسد بی تو ما
آز سر خاک طرب خورده
ای شب کیسوی تو در کجا
خرج زلف کمرت بند
خواب کریمان که بنما برند
خاک تو از باد سیلهاست
سایه نداری تو که نور می
خاک و لیلان شده روشن
پر زرد و درشته ز تو دانش
لاجرم آنجا که صبا تاخته
پسره از آرایش صدفست
کر نه بضع آینه پیر و فنا
ای دو جهان زیر زین ازجه
خرج مقوس هفت رات
عقل شفا جو طبعش بوی
ای مانی بوقع مکی نقاب
کر می از عمر تو نویسی

دست علم بود و زبان خوش
خار نهند از کل او بر خورد
روح تو پرورده روحی فنا
یا و کمال عجبی را تو شاد
از پنا دل حب آورده
آتش سودا تو ای آب حیات
صبح ز غور شد رخت خند
ماید تنه از پنهان خورده
روضه حکویم که ز رضوان
رو تو که کف سایه نور ای
چشم غمیزان شد روشن
خاک ز سپو و به پیرانش
لشکر عسبه علم انداخته
عرش ایوان کر نیست
نور تو بر خاک نرسد فنا
کنه خاک نشین ازجه
جنبر و لوش رسن جانت
ماه سپهر ساز غیش تو یی
نفت دوم
نفت پسیم
کر کل از بلع تو نویسی

خجرا و پاخت و دندان
بلخ بر اکل سخن از حاسیت
نقطه که خای رحمت تویی
رو بتو یابند و تو در ده
لب بکشا آتش شک بزند
عقل شد شیفه روی تو
عالم تر از خشک از تو یاب
از ارشاک تو شکین غبار
تاج تو تخت تو دار و جهان
جار علم تو رسد نیست
تا قدمت در شب کی فشان
در صدف صبح بیت وفا
بوی از ان غنیر زان می
روز حیات جو بود صفا
کنه ترا فقر تو ویرا بس
تا تو خاک اندری جل مالک
آن دو طرف کر رسید
خیر و شب سلطان تو کن
مشرق از ابلب آمد پیش

خوش بود خجرا و دندان دار
رشته از خمر و دم کسیت
بر کل او بهر تو ابللیست
خای بر نقطه رفت تویی
مترده خود تو و در ده
زبان دمانت رطب تر خورد
سپید شیفه کان تو
ناف زین ناف شک از تو
خون شده از بوی تو شکست
تحت نیر آمد و تاج آسمان
رخ دعا نوبت نجات
بر سر کرد و شد و کس
غالب بوی تو دار و صبا
کر به و عالم دمی از زانی
در به و دوش من آن آفتاب
شیع تراطل تو پروانه بس
شرط بود و کنه سپرد خاک
راه ترا نیک زین خان راه
طبع نظامی طرب از تو کن
سایه نشین جند بود آفتاب
ای ز تو خیرا و تو خیرا پر

حسن تو زینان شکست
رستی شهاب از بهر

سکینه رخساره
رشد بخت

راه قدم پیش قدم گرفت
تشنه از غایت روشنایی
رفت ولی نصیب پای نداشت
پرده بر انداخته و وصل
آیت نوری که زویش نمود
دیدن او بی عنایت
دیدن آن ده مکانی نمود
کفر بود نفی صفاتش کمن
دیدم حسد نه چشم دگر
لطف از لایقش نشین
متش از کج تو انکار شد
زان سینه عشق بار آمد
دور رخ را بتما می رسد
شبه منصف افت اختر
تا زه ترین پیل صحای باز
خنده خوش زان دی شکر
آری از آنجا که دل نیک بود
کرد و جدا نیک ملاکتش
سیم ویت بود مگر نیک
فتح بدندان مش جان کنان
ازین ندان که دندان گرفت

پرداختت ز میان گرفت
آمده دهنش ز بی نمری
جست ولی کنت جای نداشت
از در تعظیم سپری حلال
دیدم چشمی که خیالش نبود
کز غرض جوس از این سو
رفتن آن راه ز مایه نبو
جای توقف ز بهاتش کن
بلکه بدین چشم سپران چشم
رجعت حق باز گشتن افشان
جمله مقصود می رسیده
در قیسی غمت و باز آمد

کرد چو ره رفت ز غایبون
غیرت ازین پده میانش
چون سخن از خود بداد تمام
پای شد آمد سپر انداخته
مطلق از آنجا که پسندیده
دیدنش از دیده نباشد
سر که در این ده نظر گاه
بست ولیکن مترسک
خوردش بلی که حق انجیه
ببشکرتن سپر آسپه
پشت قویشت از آن کاف
ای سخت مهر ز بانهای ما

سپرز کرپان سپر بر لب
حیرت از آن که شمع عاشق
تا خنث یافت قبول سلام
جان به شام نطفه انداخته
دیدن دارا که خدا دیده
کوری کی کس که بدین
از بهت بی جوی رفوت
انگ خنث نیست نباشد خند
جرع کن بر دل ما بخیه
امت خود را همه در جاسپه
روی در دوره باین کاکا
بوی تو جان را روی نهانی
ختم سخن را بنطایم بر لب
سر دو جهان بست قمر کاکا
کوهر را و لعل کاکا قباب
پسک جزا کوهر را و لعل کاکا
گرفتندی در شک و لعل کاکا
نیست عجب زان که سر نیک
بالبلبل از جمله و ندان بهات
نام کرم کرد و بخود بر دست
کرد و جهان سج به ندان

نفت اول در علم نبوی

ختم نسل خاتم نبیان
خاص ترین کوی حرم نبی
تا بر دو آب صدف کوشش
حسکی بود و پیش رنگ بود
کوسری از زکندر کوشش
کامد و خست آن تنگ
ازین ندان شده و ندان کنان
داو بشکرت آن گرفت

احمد پسر که خرد خاک اوت
نسل او پند روز تاب
چون کهر او خود دل نیک
کی شدی آن تنگ مفتح کرا
یافت فراخی کهر از تنگ
بر کهری کرد و تنگ سخت
چون من از تنگ بخوابت
زار زوی داشته و ندان

احمد پسر که خرد خاک اوت
نسل او پند روز تاب
چون کهر او خود دل نیک
کی شدی آن تنگ مفتح کرا
یافت فراخی کهر از تنگ
بر کهری کرد و تنگ سخت
چون من از تنگ بخوابت
زار زوی داشته و ندان

و در این حدیث
و در این حدیث



بر همه پیر خیل سپهر نود چشم خورشید که تعلق است وز پی از آینه شمع است نیم شب با کن ملک غم روز خود فلک از دیده غبار کرد یورشده با فدا شدن روح با نفس قاب ازین امکا مرغ پر انداخته یعنی ملک سرد و جهان میوه بدو آینه رنش بلند آتش افکندست کو مشرب را شب نبرن خوشه کز و پندل ریخته ریخته نوش از دم سبزی یوسف دلوی شمع آفتاب	قطب کران پندک پیکر بود نیم هلال از شب معراج است مکبسیان فلک ابله است معراج پیسته الم پیکرین خاتم البیتین ز سر و وید شعله و ایش کرد ز آمدنش آمد شب در میان مرغ و شرف با راکا خرقه در انداخته یعنی ملک سر ز پی سخن فرو داشتند غاشیه بار کف سر پسته کا و فلک باده رکاوین سنبله را بر اید انداخته بر دم این غمرب نیلویی یوسف حق شنان آفتاب	شمع الهی دل فروخت داد و دهنی نیک را چونک باقی تمام پیسید معراج پیسته الم پیکرین خاتم البیتین گر در باد بر سر مکیا دیدم ایثار کراخی گشت مرغ آتش نفس شده کام بکام او چو تهر گشت پایش از آن ملک که پیر داشت بهر زمین کان شد و او کور اوستد از شکش آن سفر تا شب او را چه قدر همت چون کان تیر شکست تا جمل تحت شریازده	در پیل تا ابد آموخت نعل نهاده خاک شبانک غاشیه واری طایمی کرد روان شکل تیغ فروز شت خط و چار صد و شصت کو بکنا خواب غنا گشت قالبش از فلک پیکر شده پیش پیش به تهر گشت مرطوب بر مرطوب گشت بر د پهلوانی تاج پیکر از پهلوان تاج و زور گشت ز سر و شبخ تراز و بخت ز سر و غزل از آتش گشت لشکر کل خیمه بجزازده
دکتر و فربان زبان کلان کس که داشت	سینه نیت و نیت ز کس و پسر ما ز داشت	بسته در دین و دین عشرا و بخواه و بخواه	شمع و سوزنیت غدر قدم خواست از داشت
سینه نیت و نیت سینه نیت و نیت	سینه نیت و نیت سینه نیت و نیت	سینه نیت و نیت سینه نیت و نیت	سینه نیت و نیت سینه نیت و نیت

عاریه
سرو
و تاج
می

چرخ کمر بست که باند ایم
خاطرش از معرفت آباد کن
ای بازل بود و نابوده ما
چند ز غایت خوش تو ایم
از پیست ایمن از بیم
ایرج زبان رخ زبان دانست
جان چه دل از دگر سر کرد
چون بیدارم از چرخ خاموش
یار شوای منم خوش کاران
در که نایسم تویی بی نظیر
دست چرخش کمال کرد ما
ای شرف نام نظامی
تخته اول که الف شمس است
حلقه جی الف اقلیم داد
بود درین کتب نیکو نوشته
گشت نبی که علم پیش برد
کوشش جان که کشیم او
اول آینه شده بر انبیا
نظر روشن کن در کار کن
عصمت از ابرش می که
خاموشی او چرخ من سرور

کل سحر جان که بوز ایم
بند و نظامی کی کوی پست
وی با بزرگد و من پرور
چون در توجیه کوش تو
هم تو جیانی خوشن ایچ
گفته و ناکفته چشمانی است
دل چکستانی ازین خوش پرور
هم تو پامر زبان خاموش
چاره کن ای جان چار کار
در که کریم تویی دستیک
زاری ازین شکر کرد ما
جوانگی او پست علامی تو
طوق زوال که از بیم داد
تازه ترنجی ز راهی است
ختم توبت بجهت پی
خود و جهان حلقه تسلیم او
چون الف رست بهمد
گشت بر کار ترین سخن
عصمت از ویافته پرور
دوستی او سر غیب پرور

بند و نظامی کی کوی پست
مناجات دوم
دو جنبست کشف مانی پست
بی طیمم از سر پازنده
همم تو پذیر کی زوایا
دل کجا و یج و بال از کجا
در صفت تک فروماندیم
پیش تو گری سپرد ایم
قافله شد واپسی ما بین
خرد تو جلیه نخواستیم پست
در که در جبهه کم گماندیم
نزل تحت زبانش سپان
دعوت سید کوبان
لاجرم ویافت از این عالم
رستم ترنجست که در روزگار
که نیکو جان بر جسدست
خواجه سراج و چشم غلام
انسی گویان با فصح
از سخن او ادب آواره
ترش از دیده خفاش
منه فرگشتن او دلپذیر

در دو جهان خاک پر کوی پست
کردش از مظلوم آزاد کن
سنت فک غاشیه کردانت
جست تو نداریم نوازنده
قری طوق و کل باغ تو ایم
من که تو طیمم جلال از کجا
من عرف الله فروماندیم
هم بامید تو خدا ایم
ای پس مانی کی ما بین
کر نوازی تو که خواهد خست
چاره ما کن که نماند ایم
معرفت خویشی شایران
بر در محجوبه جهشت
دایره دولت من خط کمال
پیش بدین پس از دجار
خاتم او نام محمد شمس
اینست بشر است بشیر
از الف آدم و نیم سج
وزکر او فلک انداز
غریبش از کجاست پان
فتنه شدن نیز و ناگز

خاک نظامی که بتاید او پت

ای همه پستی تو پیداشده

زیر نشین صلت کاینات

آنچه آید تر پندیرد تو بی

جز تو فلک را غم و دلداد

نام تو بر جاشیده دل رقم

ذات ترا پست بقایای

رفتی اگر نماندی آرام تو

کرده ز پشت کمرت براده بود

سر که نه گویا تو خاموش

پروده بر انداز و برون فنی

نسخ کن این آیت ایام را

ظلمات را باین پست نو کن

جقه به بر کل این محرم زن

از زمی این بزمه کجی تراش

تا کی که از این ده روز و زکا

آب بریز آتش سپدورا

صخر کن این برج بخور بلال

گرچه کنی هست سببی از ما

روشی عقل بجان داده

چرخ روش قطبش از تو با

مناجات در پستایش ابی نضر پسر

ما بتو قایم چو قایم نبات

و آنکه نمر پست فیروزی

دیکر جسد رنگد جان داد

هکیم تو کس را نون قلم

لطف تو روزی ه سر کینه

طاقت عشق اگر کشش نام تو

ناف زمین نشکم افلا و

سر چه زیاده تو و فراموشن

کریم آن بر چه جسم در نوز

فخ کن این صورت بزم

جو سر بیا از اعراض و کن

پنک نعل قع ز سر زن

قاب یک نشت زیر کعبه

پروده این اقامت می یار

زیر تر از خاک نشانی دار

باز کن این ده پرستی خال

روی شکایت نکسی از ما

چاشنی دل ز بان داده

باغ وجود آب حیات از تو با

پستی تو صورت و پوند

مامنه فانی و بقا پس ترا

چون کعبه بانک بر این زمین

نام تو بر خاتم جانف کین

خاک بستره مانق دار بکون

تا کمرست راه جهان گرفت

عقد پرستش سحر و نظام

پاکی شب و پست کس حاتم

چرخه کانت ابلهک و انهای

جرف ز بار از اقلما زده

کرچی شمش کوشه چشم در کن

دان کن عقد شب افروز را

کردن شب از چیت کردین

طرح نوا انداز و بر کوشش

دفر افلاک شپاسان نو

تا بتو است از دنیا می رسد

بی دیت پست که تو آفرینش

منزل شب را تو بر روزگار

غمره پسرین ز باد صبا

مزرعه دانه توحید او پت

خاک ضعیف از تو توان شد

تو یکدیگر پس تو ماندن

ملک تعالی و لصد پس ترا

جسد تو که یار دگر با نخی

زیر یکدیگر پس پسر برین

بقه بقعه تو کنی پس کون

پشت زمین یار زمان گرفت

جز تو بر پست پرستش صم

مرغ و پست خوش نام

عقد جهان از جهان کانی

وام زمین بر بعد دم باز

منبر نه پای جسم بر کن

پر کل این غنچه شب در و را

خیمه نشت آخته کو بر مخیر

کردن سر از حرکات پست کن

دیدن خورشید پرستان

بر عهد مودیش کوا می رسد

بی دیت لکه تو خوانی

روز فروز و رفته روزگار

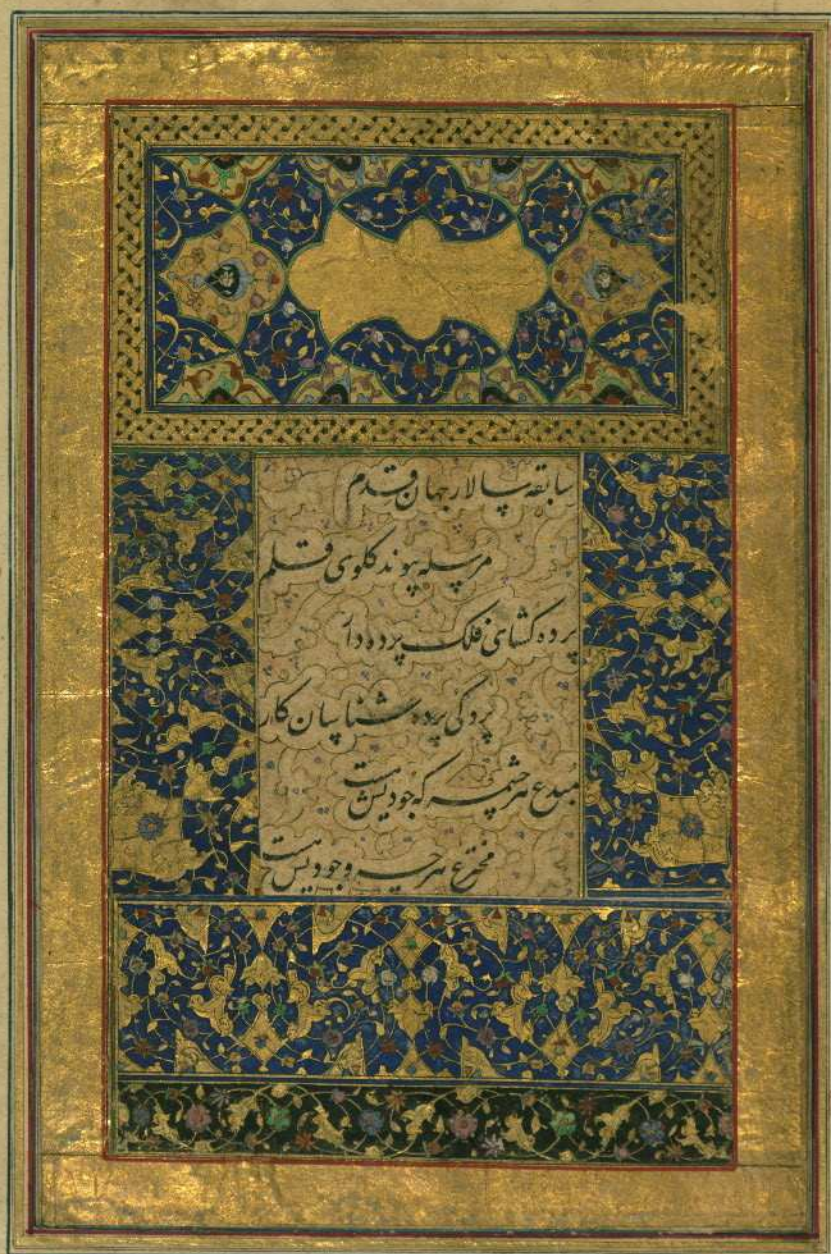
از اثر خاک تو شد کیا

لعل طبر از کمر آید
مهر کس شسته بار غفل
حام کن نیست بدین
اول حسن بود و صفات
کیت درین پست کیدی
پرورش آن سوختگان ز دل
کش کش حرپ پیکر پور
منت اورا پست نه را آوین
چون که چو دشمن کم آید
ما شش و این که چو سوز
یرین و سپهر چو کبریا
زخمه زدن زان بایا
آشوبانی که جسم در پست
باز نچرا پناه فلک تا کرد
پردن شیک در چو بایا
لوح زار ز سوره خاری
خون مان جگر کل گشت
پای سخن را که در از دست
رله بسی رفت ضعیف گشت
صخره شینا ای و پند
دل که ز جال بسته ای کند

بلکه خاک و جل نایب
روشنی دیدن تاریک
غیر پذیرند تو میسر با
پست کن نیست کن کایا
کولن الملک زنجیری
مشکل آن کار نکردند
نزد خداوندی و بیدیت
بر کس که کوه کلاهرین
بند وجود از عدم آید
زلف شب این شد از پیر
سفت که بر قدم خاکند
چشمه خزان لب خضر کشا
پیر در کرده یا وقت پست
مع سخن بر ملک آواز کرد
کیست جان او تن آید
چین گل از ارجح شدی
نفض حسد و در جگر دل
پیک پیر پرده او شکست
دین بجیت نیت گشت
عش و این نیست پیر زو
بر دوا و دخیلیه گشت

پرورش آن زرد و چون
و غنیمت نیست در آن
شبه خوامی هر پست
بیاخیز و شک و عالم است
بود و بود آنچه بلند است
کز ارش علم چه دیانت
روحه ترکیب تجاور است
تا که شش در تن پور بود
در موی این و پست یازد
چون که عقد فلک دان کرد
که بجا جبهه خورشید
جام چه در کل شکر گشت
خون لعل خاک زجران
نخل ز بار چو طرب نوش
زلف نیل بر عالم گشت
زنگ سوار با کوب پیر
نافه سازش کفر و شان
و ستم بی بی نیت
عقل در امر کطل گشت
کر سر چست پرا طوق است
رسته خاک زده و دانت

روز نو از زنده روزی
تاج به تخت نشینا خاک
چشمه پیر شست نایب
اول نا و آخر یک است
باشد و این نیست نایب
تا بدش ملک چه صحران
کرکس سندی ترا نور است
خار ز گل نیل ز شکر دور
کار فلک بود که بر کرد
جهد شب اگر که در قدم
زین و کوه و ار سپید
جرایم و من پست گشت
دگر لعل جگر کو قناد
دختر و صد و کوفت
خال صبا بر رخ آو گشت
جان صبا را با سپاس
ماه نواز جلقه بکوشان
سم زورش پست تخی باز
ترک و بس بود که گشت
وردن خاک پست پرا شوق است
اگر کل افش لم فینا است



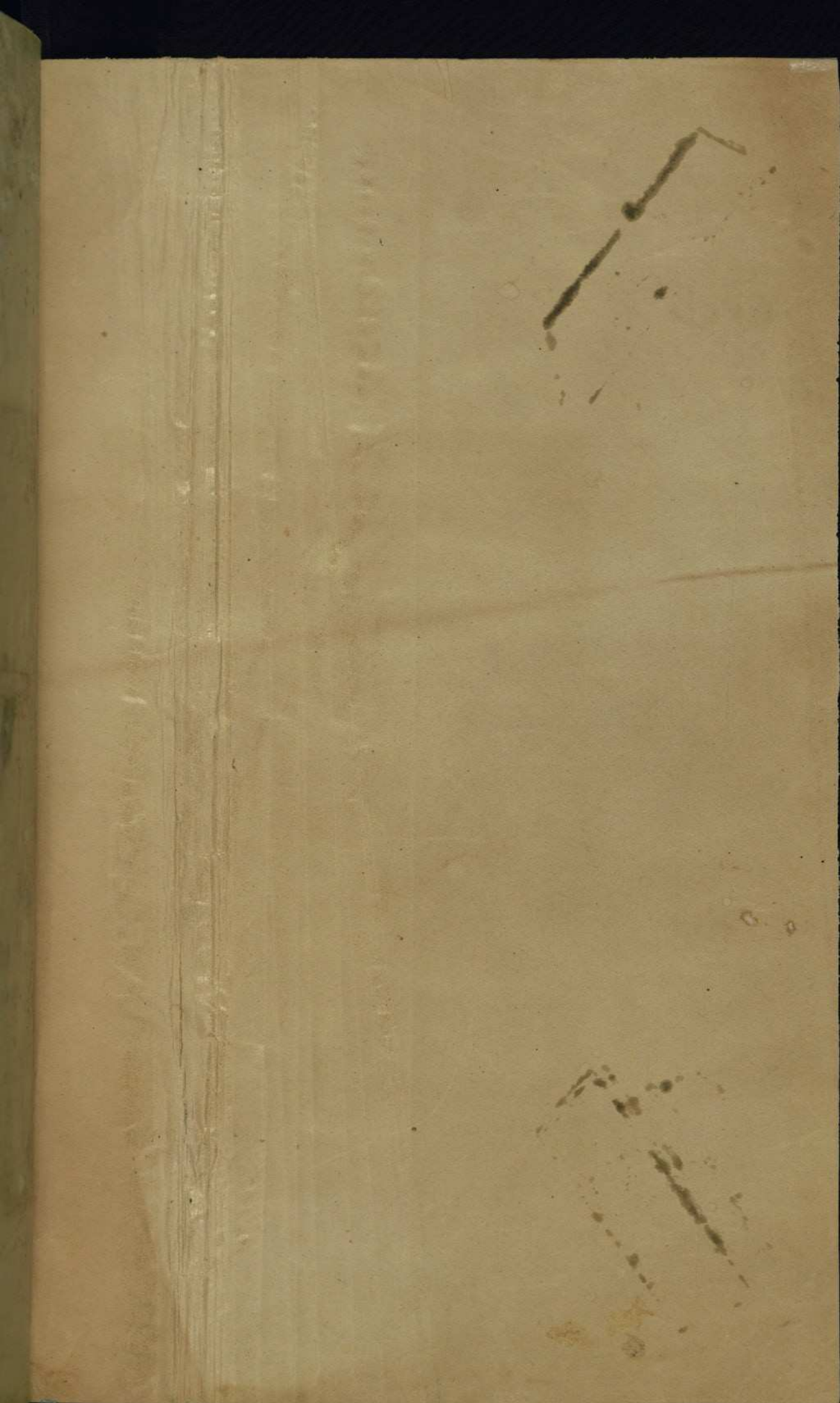
سابقه پالار جهان مستم
مرید پوند کوی قلم
پرد کشای فلک پردودا
پردکی پریشان کار
مبین خرمین که جویدین
مختر خرمین جویدین

کتابچہ انوار

بسم الله الرحمن الرحيم
فاتحہ کورت خستہ سخن
نام الہیست پر خستہ سخن
بیش وجود ہمہ اندکان
پیش نقب ساجی مہ پائیکان

62

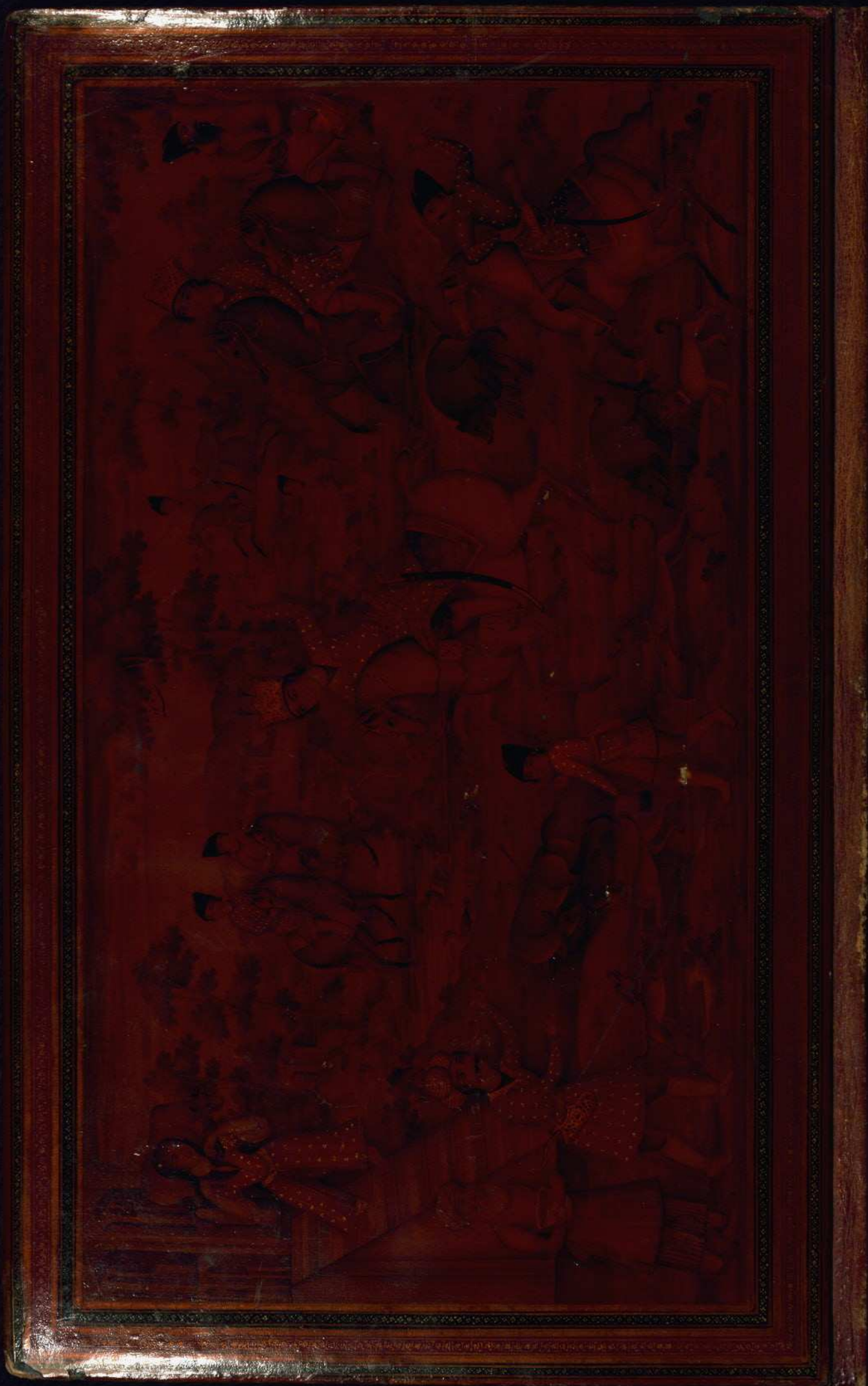




W-607

2





Binding

The binding is not original.

Dates to the twelfth century AH / eighteenth CE; late Zand lacquer binding (without flap); upper board depicts Bahrām Gūr hunting and Fitnah carrying a cow on her shoulders, dated 12[0]5 AH / 1790-1 CE; lower board depicts Khusraw watching Shīrīn bathing; red leather doublures have gold-painted decoration

Bibliography

Storey, C. A. Persian Literature: A Bio-Bibliographical Survey, Vol. 2. (London: Luzac, 1927-), 438-495.

fol. 210b:

Title: Death of King Darius

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 223b:

Title: Alexander the Great admires his portrait ordered by Queen Nūshābah

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 258b:

Title: Alexander the Great at the fountain of life with the prophets Khidr and Ilyās

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

Label: Alexander the Great (Iskandar) searches for the fountain of life and passes by a cave, before which sit the prophets Khidr and Ilyās.

fol. 261b:

Title: Incipit with illuminated headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: Iskandarnāmah

Label: This incipit page has an illuminated headpiece; it begins the Iqbāl-nāmah, the second part of the fifth poem of the Khamsah, the Iskandarnāmah.

fol. 268b:

Title: Aristotle teaching his students

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

Lower board outside:

Title: Late Zand lacquer binding

Form: Binding

Label: This late Zand lacquer binding depicts Khusraw watching Shīrīn bathing. It was made in Iran during the Zand period. (The upper board is dated 12[0]5 AH / 1790-1 CE.)

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

fol. 145b:

Title: Bahrām Gūr in the black pavilion

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 154a:

Title: Bahrām Gūr in the yellow pavilion

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 160a:

Title: Bahrām Gūr in the blue pavilion

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 165a:

Title: Bahrām Gūr in the sandalwood pavilion

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 168a:

Title: Bahrām Gūr in the white pavilion

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 180b:

Title: Incipit with illuminated headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: Iskandarnāmah

Label: This incipit page has an illuminated headpiece; it begins the Sharafnāmah, the first part of the fifth poem of the Khamsah, the Iskandarnāmah.

fol. 193b:

Title: Alexander the Great fighting the Ethiopians

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 197b:

Title: Victory of Alexander the Great over the Ethiopians

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 78b:

Title: Farhād carves an image of Shīrīn in rock

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 86a:

Title: Khusraw announces his marriage to Shakar

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 93a:

Title: Khusraw and Shīrīn in the palace

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 104b:

Title: Reconciliation of Khusraw and Shīrīn

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 110a:

Title: Shīrūyah stabs Khusraw, his father

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 119b:

Title: Incipit with illuminated headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: Haft paykar

Label: This incipit page has an illuminated headpiece; it begins the fourth poem of the Khamsah, Haft paykar.

fol. 134b:

Title: Bahrām Gūr seizes the crown after having killed two lions

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 136b:

Title: Bahrām Gūr kills a wild ass

Form: Illustration

Text: Haft paykar

Label: An old woman approaches the throne of Sultan Sanjar to recount her oppression.

fol. 26a:

Title: An old man brought before a tyrant

Form: Illustration

Text: Makhzān al-asrār

fol. 29b:

Title: An old woman speaking with a confidant of King Jamshīd

Form: Illustration

Text: Makhzān al-asrār

Label: At a court gathering, an old woman speaks with a confidant of King Jamshīd.

fol. 33b:

Title: Incipit with illuminated headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: Khusraw va Shīrīn

Label: This incipit page has an illuminated headpiece; it begins the second poem of the Khamsah, Khusraw va Shīrīn.

fol. 37a:

Title: Abū Ja‘far Muḥammad Atābak enthroned

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 45b:

Title: Shāhpūr visiting Shīrīn

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

Label: Shāhpūr is shown before the Armenian princess Shīrīn at a court gathering.

fol. 62b:

Title: Ascension of Khusraw to the throne

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 68a:

Title: Khusraw and Shīrīn enthroned

Form: Illustration

Form: Binding

Label: This late Zand lacquer binding depicts Bahrām Gūr hunting and Fitnah carrying a cow on her shoulders. It is dated 12[0]5 AH / 1790-1 CE. The lacquer boards were made in Iran during the Zand period.

fol. 1b:

Title: Double-page illuminated frontispiece

Form: Frontispiece

Text: Makhzan-i asrār

Label: This is the right side of a double-page illuminated frontispiece inscribed with the title of the first poem of the Khamsah, Makhzan-i asrār.

fol. 2a:

Title: Double-page illuminated frontispiece

Form: Frontispiece

Text: Makhzan-i asrār

Label: This is the left side of a double-page illuminated frontispiece inscribed with the title of the first poem of the Khamsah, Makhzan-i asrār.

fol. 4b:

Title: The Prophet Muhammad's ascension

Form: Illustration

Text: Makhzān al-asrār

Label: The Prophet Muhammad is depicted on Buraq, led by the angel Gabriel ascending to the heavens.

fol. 15a:

Title: Nūshirvān and his prime minster Dastūr

Form: Illustration

Text: Makhzān al-asrār

Label: Riding through a ruined village, the Sasanian Nūshirvān and his prime minster Dastūr see two owls talking.

fol. 17a:

Title: An old woman implores Sultan Sanjar for help

Form: Illustration

Text: Makhzān al-asrār

Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Colophon	<p>297a:</p> <p>Transliteration: al-‘abd al-ḥājjī Yādkār al-Kātib /1/ ghafara dhunūbahu wa-satara /2/ ‘uyūbahu /3/ 903 [sic] /4/</p> <p>Comment: Records scribe's name and date; date appears to be forged</p>
Support material	<p>Paper</p> <p>Cream-colored laid paper</p>
Extent	Foliation: i+297+i
Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	18.0 cm wide by 30.0 cm high
Written surface	10.5 cm wide by 19.5 cm high
Layout	<p>Columns: 4</p> <p>Ruled lines: 21</p> <p>Framing lines in blue, red, green, gold, and black</p>
Contents	<p><i>fols. 1b - 297a:</i></p> <p><i>Title:</i> Khamsah-i Nizāmī</p> <p><i>Incipit:</i></p> <p>بسم الله الرحمن الرحيم هست کلید درکنج حکیم...</p> <p><i>Text note:</i> Contains the following four poems: Makhzan al-asrār (fols. 1b-32a); Khusraw va Shīrīn (fols. 33b-118a); Haft paykar (fols. 119b-179a); and Iskandarnāmah (fols. 180b-297a); Layla va Majnūn missing</p> <p><i>Hand note:</i> Written in nasta‘līq script in black ink with section headings in red</p> <p><i>Decoration note:</i> Twenty-seven illustrations; double-page illuminated frontispiece (fols. 1b-2a); four illuminated headpieces (fols. 33b, 119b, 180b, 261b); illuminated borders; framing lines in blue, red, green, gold, and black</p>
Decoration	<p><i>Upper board outside:</i></p> <p><i>Title:</i> Late Zand lacquer binding</p>

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.607
Descriptive Title	Five poems (quintet)
Text title	Khamsah-i Nizāmī <i>Vernacular:</i> خمسه نظامي
Author	<i>Authority name:</i> Nizāmī Ganjavī, 1140 or 41-1202 or 3 <i>Supplied name:</i> Ilyās ibn Yūsuf Nizāmī Ganjavī <i>Name, in vernacular:</i> الياس بن يوسف نظامي گنجوي <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 605 AH / 1209 CE
Abstract	This is an illuminated and illustrated Safavid copy of four of the five poems that comprise the Khamsah (quintet) of Nizāmī Ganjavī (d. 605 AH / 1209 CE). It does not include Laylā va Majnūn. The text was copied in black nasta‘līq script by Yādkār the Calligrapher (al-Kātib) in 935 AH / 1529 CE. An illuminated double-page frontispiece opens the codex (fols. 1b-2a), and each poem is introduced with an illuminated headpiece (fols. 33b, 119b, 180b, and 261b). The twenty-seven illustrations appear to have been repainted in India during the twelfth or early thirteenth century AH / eighteenth or early nineteenth CE. The manuscript is bound in late Zand lacquer boards with figural scenes depicting Bahrām Gūr hunting and Khusraw watching Shīrīn bathing. The upper board illustrating Bahrām Gūr is dated 12[0]5 AH / 1790-1 CE.
Date	934-5 AH / 1528-9 CE
Origin	Iran
Scribe	<i>As-written name:</i> Yādkār al-Kātib <i>Name, in vernacular:</i> يادگار الکاتب
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.607, Five poems (quintet)
Title: Khamsah-i Nizāmī



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011